هو

۱۲۱

تذکرهٔ

ریاض العارفین

محمد هادی رضاقلی خان

متخلّص به هدایت

بکوشش: سید رضی واحدی و سهراب زارع

فهرست

ریاض قلوب عارفین محقق و بساتین ارواح سالکین مدقّق را خضرت و نضرت از قطرات سطرات فیوضات متکّثره، و تجلیات متنّوعهٔ ذات جلیل لایزال و صفات جمیل ذوالجلالی است که به تأثیر حب ذاتی و تقاضای اسما و صفاتی و به مدلول کنت کَنْزاً مَخفیّاً فَأَحْبَبْتُ اُعْرَفَ فَخَلّقْتُ الخلقَ لِکَیِ اُعْرَفَ ریاحین رنگین موجودات را از سرابستان لاریب و شبستان غیب، به گلستان شهادت، ورق ورق بر طبق عرض نهاده و بر شقایق حقایق صور علمیه ازلیهٔ خوددر شواهق حدائق غیبیهٔ ابدیه، زمان زمان چشم تماشاگشاده. آری:

بیت

عشق حق و سر شاهد بازیش   بود مایهٔ جمله پرده سازیش

عربیه

هُوَ العاشقُ المعشوقُ في کُلِّ صورةِ   هوالنّاظِرُ المَنْظُورُ في کُلِّ لَمْحَةِ

زهی قادری-جَلَّت عَظَمتُه- که از حوضهٔ روضهٔ قدرتش گنبد نیلوفری برگ نیلوفری وخهی صانعی عَلَتْ کلمتُهُ- که از دمن چمن صنعتش خورشید خاوری شاخ عبهری است. بلی:

بیت

یک نظر قانع مشو زین سقف نور   بارها بنگر ببین هَلْ مِن فُطُور

هُوَ الواحدُ الفَرْدُ الکَثیرُ بنَفْسِهِ   فَلَیْسَ سِواهُ اِنْ نَظَرْتَ بدقَّةِ

جلیلی-تَعالی شأنُهُ- که نُه فُلک فلک، از دریای جلالش حبابی و ملیکی- عَلَی بُرْهانُهُ- که معموری معموره از ملک بی زوالش خرابی:

تَحَجَّبَ عَنَّا وَاخْتَفَی بظُهُورِهِ   فَظَلَّلَ فِیْهِ کُلُّ قَوْم بحُجَّةِ

نقاشی که سقف سپهر منیع را از بدایع صنایع خامهٔ حکمت ختامه‌اش چندین هزار نقش بدیع، و باغبانی که گلزار پر ازهار چرخ سیار را از نوبهار آثارش همواره رنگ ربیع است. همانا:

بیت

بهر چشم دوستان، یزدان فرد   شش جهت را مظهر آیات کرد

مستغنی‌یی که قایل هایل هیبتش به قول پرهول اِنَّ اللّهَ لَغَنيُّ عَنِ العالَمینَ صادق، و رئوفی که منادی هادی رحمتش به ندای خوش ادای اِن اللّهَ رَؤُفٌ بالعباد ناطق سالکان مسالک معرفت صفات مقدس خود را به منطوقهٔ مصدوقهٔ اُنْظُرْ إلی آثارِ رَحْمَةِ اللّهِ از توحید آثاری و تجلی افعالی اخبار نموده، واقفان مواقف حقیقت ذات اقدس خود را به اشارت، با بشارت کیفَ یُحْیِي الأرضَ بَعْدَ مَوْتِها به جمع بعد الفرق و بقاء بعد الفناء امیدوار فرموده. خالقی که به مضمون بلاغت مشحون اِنّ اللّهَ خَلَقَ الخَلْقَ في ظُلْمةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِهِ خلق را از ظلمت آباد عدم رهانیده و به نیمروز وجود رسانیده. زهی حکمت که بنای قدرتش به مدلول وَلَقَدْ خَلَقْنا السَّموات و الأَرْضَ وَمابَیْنَهُما في سِتَّةِ أیّامٍ بنای پایه و رواق این وسیع وثاق وسبع سموات طباق را در شش روز برافراشته و تعالی قدرت که معمار حکمتش به حکم و خَمَّرْتُ طِیْنَةَ آدَمَ بیَدي أَرْبَعینَ صَباحاً خمیر محبت تخمیر طینت آن عبودیت پذیر را چهل یوم مظهر تجلی جمال و جلال داشته. همانا عالم، صورت تفصیلی معنی آدم و معنی آدم، جامعهٔ اجمالی صورت عالم. بلی عالم، آدمی است مستفصل و آدم، عالمی است مستجمل.

بیت

چیست آدم را که در فرزند نیست   در شکر چه بود که اندر قند نیست

لطیفهٔ وَنَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُوْحِي از تجلی ذاتش، غالباً کنایتی و شریفهٔ وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْماءَ کُلَّها از ظهور اسماء و صفاتش، ظاهراً روایتی، گویی به مضمون حقیقت مشحون إنَّ اللّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَی صُوْرَتِهِ در صوامع قدس غلغلهٔ این روایت

افتاده بود که:

بیت

چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش بر صحرا نهادیم

و به مصداق ما خَلَقَ اللّهُ شَیْئاً إلّا واحْتَجَبَ بِهِ منادی رأفت به جهت گوش زد، ابلیس پرتلبیس را ندای این کنایت در داده بود که:

بیت

جمال ما ببین کاین راز پنهان اگر چشمت بود، پیدا نهادیم

آری دیده وری باید که رنگ تعیّنات از مرآت دل زداید و نکتهٔ ما رَأَیْتُ شَیْئاً إلّا وَرَأَیْتُ اللّهَ فِیْهِ سراید، زیرا که:

بیت

تعین نقطهٔ وهمی است برعین چو عینت گشت صافی عین شد غین

سبحان اللّه چه می‌گویم که دور افتادم از راه وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّموات ِ والأَرْضَ لَیَقُوْلَنَّ اللّهُ.

عربیه

فَفي كُلِّ شَيءٍ لَهُ آيَةٌ تَدُلُّ عَلَى أَنَّهُ واحِدٌ

سُبْحانَ مَنْ یَحْمَدُهُ الذّاکِرُ باللِّسانِ و النّاسِي بِالنِّسیانِ السَّماءُ بالسُّمُوِّ والأرضُ بالدُّنُوِّ و ما مِنْ شَيْء إلّا یُسُبِّحُ بِحَمْدِهِ و مامِنْ سَیْف إلّا یُجَرَّدُ مِنْ غِمْدِهِ.

اگر ملک است به تنزیه و تهلیل و اگر شیطان است به تمویه و تضلیل، اگر انسان است به مدارک و قیاس و اگر حیوان است به انفاس و احساس، اگر نبات است به نماء و غذا، اگر جماد است به خیر و قضا، اگر دریاست به امواج و اگر صحراست به فجاج و اگر نهار است به فلق و اگر لیل است به غسق و ار نار است به شرار اگر خاک است به قرار اگر باد است به تحرک و اهتزاز و اگر آبست به نشیب و فراز.

بیت

کفر ودین هر دو در رهش پویان وَحْدَهُ لاشَرِیکَ لَه گویان

بلی کانَ اللّهُ زماناً لَمْ یَکُنْ فِیْهِ کُفْرٌ وإسْلامٌ چه جای کفر و ایمان دشمن و دوست که بجز او هیچ نیست آنجا که اوست، عجب اینکه کانَ اللّه و لَمْ یَکُنْ مَعَهُ شیءٌ، عجب تر اینکه الآن کماکان

یا مَنْ تحَیَّرَ فِیْهِ العاشِقُونَ وَمَا شَمُّوا بعِرْفانِهِمْ مِنْ کُنْهِهِ عَبَقا

جایی که صدر نشین مسند لولاک علیه السلام درکنه ذاتش ما عَرَفْناکَ فرماید؛ پیداست که از دانش و بینش مشتی خاک چه آید.

بیت

زما تا حضرتش نه فصل ونه بین ولی مهجور ازو هم علم و هم عین

اگرچه آفتاب جهانتاب بر هر ذره‌ای تابد، اما ذرهٔ بی تاب از آفتاب چه یابد.بلکه:

بیت

آنجا که آفتاب بتابد ز اوج عز سرگشتگی است مصلح ذره در هوا

إنَّ اللّهَ أَعَزُّ مِنْ أَنْ یُرَی وأَظْهَرُ مِنْ أَنْ یُخْفَی.

بیت

هست در وصف او به وقت دلیل نطق تشبیه و خامشی تعطیل

پس از تمهید تحمید و سپاس و تهنیهٔ تحیّهٔ بی‌قیاس، درود نامعدودو سلام نامحدود بر عارجان معارج قرب وکمال و

ناهجان مناهج جلال و جمال، شموس فلک رسالت و اقمار سپهر جلالت، هادیان مراصد سبل، أَعْنی طبقات رسل عَلَی نَبِیِّنا و عَلَیهِمُ السلام که قائدان طریق سداد و مرشدان سبیل رشادند. خاصه بر خاصهٔ بنی آدم، و خلاصهٔ هر دو عالم، سراج سراجهٔ کاینات، وگل گلزار موجودات، نَوْر حدیقهٔ آفرینش و نور حدقهٔ بینش، صدرنشین صفّهٔ لولاک، و تکیه گزین مسند و ماأَرْسَلْناک، طوطی شکرفشان شکرستان سُبْحانَ الَّذي أَسْرَی عندلیب خوش الحان گلستان و ما یَنْطِقُ عَنِ الهَوی، مفتاح خزاین غیب و مصباح انجمن لارَیْب، تاجدار ایوان کُنْتُ نَبِیّاً و آدَمُ بَیْنَ الماء و الطِّینِ و شهسوار میدان وَما أَرْسَلْناکَ اِلّا رَحْمَةً لِلعالَمین مصدر انوار عدم و وجود، و مظهر اسرار غیب و شهود، حقایق گوی راز مَنْ رَآني، مبرهن ساز وحی آسمانی، نکته سرای معنی نَحْنُ الآخِرُونَ السّابِقُونَ و پرده گشای صورت اِهْدِ قَوْمِی اِنَّهُمْ لایَعْلَمُون، بیدار دل لایَنام قَلْبی صاحب منزل اَبِیْتُ عِنْدَ رَبِّي، محفل لي مَعَ اللّه را شمع و پروانه، مقام محمود جمع الجمع رسولی که به لسان حال مترنم این نیکو مقال. که:

عربیه

وَانیِّ وَاِنْ کُنْتُ ابْنَ آدَمَ صُوْرَةً وَلِي فِیْهِ مَعْنَی شاهِد بِأُبُوَّتي

شافع روز جزا، و مقتدای اهل صفا، ابوالقاسم محمد مصطفی و بر آل او و اصحاب او- رضْوانُ اللّهِ عَلَیْهِمْ اجمعین- سیّما آن رخشنده گوهر درج ولایت، و تابنده اختر برج هدایت، گشایندهٔ در خیبر، و فکنندهٔ سر عنتر، زیبندهٔ مسند هارونی، و شایستهٔ مسند سلوني برازندهٔ تخت لِوْکُشِفَ، و فرازندهٔ قدرنه صدف، صادقُ الوَعْد و شحنةُ النَّجَف ابنُ عمّ نبی عربی و میرهاشمی المطلبی صاحِبُ ذُوالفِقار و قاتِلُ الأشْرار، قالِعُ الکفّار و قامِعُ الفُجّار و قُطْبُ الواصِلینَ، غَوْثُ المُوَحِّدینَ، قائِدُ السّالِکیْنَ و هادي العارفینَ و اَمیرُ المؤمنینَ، امامُ الحاضِرِ و الغائِب، مَظْهَرُ العَجائب و مُظهِرُ الغَرائب اسدُ اللّهِ الغالِبُ علیٌّ ابن ابی طالبٍ سلامُ اللّهِ عَلَیْهِ و عَلَی أَبْناءِهِ و أَحْفادِهِ الأئِمَّةِ الهادِیْنَ المُهْتَدیْنَ المَعْصُومینَ الَی یَوْمِ الدِّیْنِ.

بیت

اگر صد سال از ایشان باز گویم همان سرگشته تر هر دم ز گویم
ز عقل و دانش هر کس فزونند خدا داند مرایشان را که چونند
کسی طوفان بی دینی نبیند که اندر کشتی ایشان نشیند

اما بَعْدُ بر رأی معرفت انتمای دانایان سِیَر و آگاهان خبر پوشیده و مستتر نماناد که دراخبار آمده است که حضرت داوود نبی-علی نبینا و علیه السلام- درمناجات با قاضی الحاجات مسألت نمود که لِماذا خَلَقْتَ الخَلْقَ و از حضرت رب الارباب خطاب شنود که کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِکَي اُعْرَفَ یعنی بودم من گنجی پنهان، دوست داشتم که شناخته شوم، پس آفریدم خلق را به جهت اینکه بشناسند مرا. و نیز درکتاب و سنت، تمجید حق شناسان و ترغیب به شناسایی یزدان بسیار واقع است و این خود مشهور و مسلم جمهور است که میفرماید- عَزَّ اسْمُهُ- ما خَلَقْتُ الجنَّ و الإنْسَ إلّا لِیَعْبُدُوْنَ و مفسرین دانشمند تأویل کرده‌اندکه إلّاَ لِیَعْبُدُوْنَ، أَيْ لِیَعْرِفُوْنَ، زیرا که عبادت بی‌معرفت را عظمی چندان ننهاده‌اند. پس از زمان بعثت و رحلت حضرت خاتم الانبیاءﷺ الی الآن عبّادو زهاد و خواص این امت مرحومه را به اقتضای زمان در هر وقتی از اوقات به نامی خاص مخصوص داشته‌اند و در این اوان به عارف، رایت شهرت افراشته‌اند. لهذا این طایفهٔ عالی مقدارو این فرقهٔ بزرگوار را در بیان اسرار شریعت و طریقت و رموز معرفت و حقیقت نظماًونثراً عربیاً و فارسّیاً علی اختلاف مشاربهم سخنان سودمند و تحقیقات بلند است فَهُمْ مَنْ فَهِمَ. کَما قِیْلَ:

عربیه

یَعْرِفُنا مَنْ کانَ مِنْ جِنْسِنا و سائِرُ النّاسِ لَنَا مُنْکِرُونَ

و بعضی از اکابر، حالات و مقالات جمعی از این طایفه را جمع نموده و درکتب خویش ثبت فرموده‌اند. چنانکه

شیخ فرید الدین محمد العطارکدکنی النیشابوری- قُدّس سِرُّهُ- درکتاب موسوم به تذکرة الاولیا و مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی ره درکتاب مسمی به نفحات الانس و قاضی نوراللّه شوشتری در مجلسی ازمجالس المؤمنین و غیرهم. و اما بعضی از ایشان را سخنان منظوم و طبع موزون بوده و برخی به نظم لب نگشوده و حضرات مشارالیهم و غیرهم، همت والانهمت، بر ذکر احوال خجسته مال ایشان گماشته و سخنان منظومهٔ ایشان را ننگاشته و قومی ارباب تذکره نیز در ثبت اشعار شاعرانهٔ این فرقه کوشیده، ازگفتار پر اسرار عارفانهٔ این طبقهٔ علیّه، چشم پوشیده.

علاوه بر این بسیاري از اعاظم متأخّرین پس از تألیف و تصنیف کتب مذکوره به عرصهٔ ظهور آمده‌اندکه حالات و مقالات ایشان در آن کتب مسطور، بلکه در افواه خلق نیز مذکور نیست. بناءً عَلَیه بعضی از اجّلهٔ اصحاب و اَعزّهٔ احباب، این فقیر ضعف بی مقدار را ترغیب و تحریض فرمودندکه چه باشدکه تذکره به جهت تبصرهٔ اهل بصیرت، مشتمل بر اطوار و اشعار و سلسلهٔ طریقت و قایدان حقیقت این طبقهٔ شریفه جمع نماید. که طالبان و راغبان طریقهٔ حقهٔ طریقت را از حالات این قوم استحضاری و اعتباری و آیندگان را تذکاری از خاکسار حاصل آید و خود فقیر را نیز به مطالعهٔ کتب و اشعار این فرقهٔ ناجیه که محتوی است بر حقایق و دقایق ایمانیه و منطوی است بر عبارات و اشارات عرفانیه شوقی وافر و میلی متکاثر بود و اغلب اوقات دفاتر پر سرایر این اکابر را مطالعه می‌نمود و اگرچه کتب مثنویات و دواوین غزلیات بسیاری حاصل و از این ره‌گذر دل، محبت منزل با شاهد مدعا واصل بوده، لیکن گاهی نیز این اتفاق می‌افتادکه به علت تصاریف زمان و مهاجرت از اوطان حمل و نقل همهٔ آنها دست نمی‌داد، لاجرم به سبب اسباب مزبوره و مذکوره و ملاحظهٔ بعضی دقایق مسطوره ومستوره با عدم بضاعت و قلت استطاعت مصمم گردیدکه بعون اللّه همت برگمارد وتذکره‌ای مشتمل بر مختصری از احوال و برخی از اشعار این طایفه برنگارد.

اگرچه این فرقهٔ جلیله بسیار و این قوم عالیه بی‌شمارند و هر یک گفتار و اشعار بی حدّ و مرّ دارند، ولی این فقیر از نگارش ابیات شاعرانه و مجاز ایشان چشم پوشیده ودرگزارش قلیلی از آثار و ذکر اندکی ازگفتار عارفانهٔ این بزرگان کوشیده. پس این کتاب مشتمل است بر افکار شعرای عرفا و عرفای شعرا. و مبنی است بر یک حدیقه و دو مقدمه و دو روضه و یک فردوس و یک خلد، در خاتمه چنانکه عن قریب فهرست آن ترتیب خواهد یافت و پرتو اظهار آن بر انظار اولوالابصار خواهد تافت و ضبط تخلص و ثبت نام هر یک را از طبقات عرفا و حکما و معاصرین به طریق تهجی و ملاحظهٔ حرف اول قرارداد و نام این کتاب را ریاض العارفین نهاد.

حدیقهٔ اولی را تمهید مقدمهٔ بعضی از احوال و برخی اقوال نمود. تا تشکیک غافلین ازمیانه، مرتفع و عرصهٔ حُسن ظن طالبین متمتع شود و فردوس آخری را جلوه گاه جمعی از معاصرین ساخت و به ذکر حالات و مقالات ایشان پرداخت و در خلد قلیلی از اشعار خود مرقوم و آنرا به خیالات خام خود مختوم کرد که به مدلول مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ بدیشان منسوب و از ایشان محسوب گرددکه این فیضی است عظمی و نعمتی است کبری.

اگرچه به مصداق المَرءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ تنی چند از محبین و متشبهین مانند این مسکین بدین بهانه در این درآمدند و از این طبقات عالیه محسوب و مجری شدند ولی در نگارش حالات وگزارش خیالات به دستیاری عبارتی و به پایمردی اشارتی از تفاوت حال ایشان حکایتی و از تفرقهٔ مقامات آنها کنایتی می‌رودکه حقیقت مطلب بر طالب مشرب، روشن وواضح و پیدا و لایح می‌شود، مخفی نماندکه در ترقیم، ملاحظهٔ تأخیر و تقدیم، زمان و مکان و ایام و مقام نیفتاد و دست تصرف و چشم تکلف بر سود و سرمایهٔ کسی نگشاد.

چه اگرچه تعیین اولی ممکن ولکن تحقیق ثانی نامتیقن بود. که آن امری است غیبی و عالم الغیب حضرت لاریبی و ایضاً ترجیح و تعیین طبقه بر طبقه، سلسله بر سلسله و طریقه بر طریقه، صورت قال و قیل عدو و خلیل بود. بنابراین متقدمین و متأخرین را از صنوف مشایخ و عرفا و فضلا و حکما و اصفیا و اتقیا و طلاب و سُلاک به یک ترتیب قلمی نمود. الا اینکه جمع کثیری از عرفا در یک روضه و جمعی دیگر را از فضلا و حکما و علما در روضهٔ دیگر

به ترتیب مذکور، مذکور، و بیان آثار و اطوار هر یک به قدر مقدور و حد میسور شد. از قبیل مولد ومنشأو اسم و رسم و زمان و مکان و معاشرین و معاصرین و تاریخ ولادت ووفات و نسبت ارادت و صفات و انتساب سلاسل و تألیفات درضمن احوال هرکس مجملاً ثبت گردید و هر سلسله و شیخی را چنانکه رسم مؤلفان است تمجید و تعظیم کرد و هر طریقه را به طریقهٔ متداوله در قید ثبت درآورد و ابیات محققانهٔ هر یک را نسبت به سایر ابیات وی انتخاب ساخت و به ضبط اشعار هرکتاب به قدرگنجایش آن پرداخت. چه اگر از بسیاری، بسیاری نگاشته، سبب ظاهر است که اشعار بسیاری تحقیق بی شمار داشته و الحق جمعی فی الحقیقه گنجایش آن دارندکه همهٔ افکار ایشان را نگارند و مانع تحریر نمودن باعث تطویل کتاب و موجب تعطیل کُتاب بودن خواهد بود.

الغرض این شاهد زیبا را چنانکه خواست در قلیل مدتی به اَذْیَل عدتی در صورت عدم آلت، با این صورت و حالت آراست. چون این ریاض چون مینو به شقایق حقایق و ریاحین مضامین با رنگ و بو آراسته و از خس و خار معایب و نقصان پیدا و پنهان پیراسته آمد، باغبان نظر در هر رهگذر پس از تفرج و تأمل در آن حدایق پرگل، نقش این معنی درکارگاه صورت کشید و این اندیشه با خود اندیشیدکه مر این روضه‌های بدین نیکویی وگلبن‌ها با این دلجویی را از نظر اهل صواب وسداد و از بینندگان ارباب سلیقه و استعداد پنهان نمودن و از بیم غارت گل چینان طرار در به روی تماشاییان هشیار نگشودن، از طریقهٔ انصاف دور وگل گشت این نغزگلستان روحانی، و تفرج این تحفهٔ بستان معانی را، دیده‌وری عاقل و صاحب نظری کامل ضرورکه سلیمان وار از شنیدن نغمات عنادل چون داوودش از زبان مرغان آگاهی و خلیل آسا در دیدن لمعات مشاعل بی دودش ناظرگلشن لطف الهی باشد. نه جاهلی که مانند جالوت و جالوتیان الحان داوود مسعود را صوتی منکر داند و نه غافلی که برسان نمرود و نمرودیان، گلستان خلیل جلیل را آتشی شعله‌ور خواند. پیداست که آب نیل در جام قبطیان خوناب و درکام سبطیان شهد مذاب و هرکس متناسب فطری، از مشربی دیگر جرعه یاب است:

هر زبانی را زبان دانی سزاست　　رو زبان دان گوی گرشه ور گداست

بِناءً عَلَیْهِ به پای تدبر در فیافی تحیر وبوادی تفکر بسی شتافت تاگل گشت این گلستان راکاملی نکته‌دان دریافت. پس این ریاض، وقف خرام مَلِکی آزاده و این نامه به نام شاهنشاهی ملک زاده آمدکه سلطانی است درویش بصیرت، و درویشی است سلطان سیرت. اعنی سرو حدیقهٔ سلطنت وگل گلشن معدلت، مهر سپهر شوکت وکامکاری و ماه فلک حشمت و بختیاری، درخشنده گوهر درج سخا، و تابنده اختر برج صفا، درنده ضرغام کُنام مناعت، و بُرنده صَمصام نیام شجاعت، پلنگ ژیان قلهٔ جلال و جلادت ونهنگ دمان لُجّهٔ کمال و سعادت و شاه بیت قصیدهٔ بینش و فرد انتخاب جریدهٔ آفرینش، حُسن مطلع مطالع فتوت، و حُسن مطلب مطالب مروت، حدیقهٔ دوحهٔ مجد و جلال و دوحهٔ حدیقهٔ بذل و نوال، طوبی روضهٔ معنی و معنی شجرهٔ طوبی، فتح الباب سحاب کرامت، و فصل الخطاب کتاب شهامت، خداوندکامکار باذل با دل، و شهریار باسل عادت، مرآت جمال شواهد حقایق، و مشکاةِ کمال انوار دقایق، مصباح انجمن دانش و دها، مفتاح مخزن جود و عطا، ملک خوی ملک زادهٔ آزاده، العارفُ مِنْ طَبَقَةِ المُلوک والواقِفُ لِطریقةِ السُلوک ذُوالمَجْد و الْعَطاءِ أَبُو المظفر و النّصر و الفتح و العُلَی پادشاه عادل اسلام پناه و سلطان غازی حقایق آگاه، ناصب لوای شریعت و طریقت، و صاحب مقام معرفت و حقیقت، سلطان السلاطین و خاقان الخواقین المؤیّدُ مِنْ عنداللّهِ ابوالمظفر السلطان محمد شاه.

لا زالَتْ اَیامُ مُلْکِهِ وَدَوْلَتِهِ　　و شَیَّدَ اللّهُ أَرْکانَ شَوْکَتِهِ وَصَوْلَتِهِ

ازکرم عمیم مرجوّاست که به نظر قبول در این شاهد معقول نگرند. و اگر در آرایشش تقصیری بینند درگذرندکه لاتَکَلُّفَ بِالتَّصَوُّف (خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز). بنابر آرایش این نامه به نام نامی و اسم سامی درخور نیایش و قابل ستایش آمده.

لمؤلفه

یکی جهان حقیقی است این خجسته کتاب / نه چون جهان مجازی، پر از قشور و لباب
قشور چیستش؟ الفاظِ نیک عَذب متین / لباب آن چه؟ معانی پاک نغز صواب
اگر معانی پاینده‌اش نه چشمهٔ خضر / چرا چوآب حیاتش ز ظلمت است حجاب
چهار رکن وی از پند و وعظ و حکمت و دین / اگرچه رکن جهان خاک و باد و آتش و آب
چنانکه هست جهان را دو باب در صورت / یکی برای ایاب و یکی برای ذهاب
بود ز بهر تماشاییان این نامه / ز جلدهای منقش هم از دو سوی دوباب
خلاف عالم صورت که خلق از آن به نشیب / همیشه مردم او راست عهد، عهد شباب
نه پیکر تنی از وی، ز جور چرخ به تب / نه خاطرکسی از وی، ز رنج دهر به تاب
بنای دهر دمادم خلل پذیرد لیک / بنای او نشود سالهای سال خراب
به رغم اهل جهان، اهل او همیشه جوان / نه چون قشور در اعراق و ضعف در اعصاب
شواهدش که چو حوران ماهروی صبیح / نموده طرهٔ مشکین به رخ، ز شرم نقاب
به صفحه صفحهٔ او صفه صفه‌ها چون خلد / کشیده صف به صف آنجا کواعب اتراب
به پیش طلعت چون آفتاب ترکیبش / فروغ مهر چو در روز کز گل شب تاب
همی تو گویی بحری است موج زن، کان بحر / برون فکنده زموجی هزار دُر خوشاب
هزار زورق لفظ اندر آن و هر زورق / پر از نفایس معنی نادر نایاب
و یا تو گویی خلد است و جوی‌ها دروی / روان به طعم به مانند شهد وشیر وشراب
زنافه‌های طری و زگلبنان لطیف / گرفته عرصهٔ او جمله بوی مشک و گلاب
خموش باش هدایت، زخود ستایی چند / قبول شاه بباید، نه مدحت احباب

اکنون انسب آنست که به جهت تسهیل قانون این دفتر نمونه، و برای تقریب ترتیب این مختصر، فهرست گونه، نگاشته شود. لهذا فهرست آن بدین گونه و ترتیبش بدین نمونه است.

روضهٔ اول از تذکرهٔ ریاض العارفین در نگارش برخی از احوال و اقوال جمعی ازکبراء دین من المشایخ و العارفین قدس ارواحهم و اعلی الله مقامهم

ابایزید بسطامی	ابراهیم لاری	حسین هروی
ابوالحسن خرقانی	ابوذر بوزجانی	حسین بیضادی
ابوسعید مهنه	امیر مازندرانی	حسن شاملو
انصاری هروی	ابوعبدالله شیرازی	حزین لاهیجی
احمد جامی	بوحفص خوزی	حسین کاشی
امین بلیانی	برهان کرمانی	حقی خوانساری

ابوالوفا خوارزمی
اوحدی مراغه
احمد غزالی
اوحدی کرمانی
آذری طوسی
اسیری لاهیجی
ابوعلی رودباری
ایزدی یزدی
انسی جنابندی
ابوعلی مصری
ابراهیم اردوبادی
ابراهیم بدخشانی
اسیری اصفهانی
رایج هندی
رفیقای یزدی
زرکوب تبریزی
زین الدین خوانی
زرگر اصفهانی
زین الدین تایبادی
سعدالدین حموی
سلطان ولد رومی
سیف الدین باخرزی
سحایی استرابادی
سرمدکاشی
سعدی شیرازی
شقیق بلخی
شهاب سهروردی
شرف عراقی
شبلی بغدادی
شاه سنحان خلفی
شرف منیری
شمس سیستانی
شمس الدین کرمانی
شاه بدخشانی
شکیب شیرازی
صفی سبزواری

باباشاه عراقی
بیدل دهلوی
بینوای بدخشانی
بسحق شیرازی
بهائی عاملی
تمکین بمی
تشبیهی کاشی
ثابت بدخشانی
جامی جامی
جمالی دهلوی
جمالی اردستانی
جلال الدین محمدبلخی رومی
حمیدالدین ناگوری
ضیای کاشی
ضیاء کرمانی
طاهر همدانی
طاهر انجدانی
ظهیرشفردهی اصفهانی
عبدالله بلیانی کازرونی
عبدالخالق عجدوانی
عراقی همدانی
عزیز نسفی
علی رامتینی بخارائی
عین القضاة همدانی
علاء الدوله سمنانی
علی همدانی
علی شیرازی
عمادکرمانی
علمی قزوینی
عظیم دهلوی
عابد بیرمی لاری
عبدالله ختلانی
عطار نیشابوری
غزالی مشهدی
غربتی لاهوری
غیری کرمانی

حسان اسدی
خسرو دهلوی
خواجوی کرمانی
خلیل طالقانی
خیال هروی
خاطری کاشی
داعی شیرازی
رضی الدین نیشابوری
رافعی نیشابوری
القزوینی
رضی غزنوی
روزبهان شیرازی
رضی آریتمایی
فیضی دکنی
فغانی شیرازی
قاسم تبریزی
قطب الدین کاکی
قتالی خوارزمی
قادری هندی
قیری بغدادی
قطب جامی
کمال خجندی
گلشن دهلوی
کاهی کابلی
کوهی شیرازی
کاتبی ترشیزی
لطف الله نیشابوری
لولی هندوستانی
محی الدین عربی
مجدالدین بغدادی
محمد غزالی طوسی
معین چشتی هروی
مسعود بخارائی
مؤمن یزدی
مشقی دهلوی
مرشدی زواره‌ای

صدرالدین قونیوی
صفی الدین اردبیلی
صفی الدین یزدی
صفیای اصفهانی
محمد دهلوی
مؤذن خراسانی
مجنون عامری
محمود شبستری
مختوم نیشابوری
نجم الدین خوارزمی
نعمت الله کرمانی
نجم الدین رازی
نظام دهلوی

فرید دهلوی
فقیر دهلوی
فکری گیلانی
فضل الله مشهدی
نظامی گنجه‌ای
نوربخش قهستانی
ناصر بخارائی
نشانی دهلوی
نعیمی مشهدی
ناظرکازرونی
وحشت بختیاری
واثق نیشابوری
واله داغستانی

معزبی تبریزی
مجدوب تبریزی
محمد مازندرانی
مراد قزوینی
وصفی کرمانی
همتی بلخی
هاشمی کرمانی
هارون جوینی
هندو خواجه ترکستانی
یعقوب ساوجی
یحیی نیشابوری
یقینی لاهیجی
یوسف تبینی

مخفی نماندکه جناب سید شریف علامهٔ جرجانی- طَابَ ثَرَاهُ- در حاشیهٔ شرح مطالع آورده است که معرفت مبدء و معادکه کمال نفس ناطقه است به دو وجه میسر است. یکی به طریق اهل نظر و استدلال و یکی به طریق اهل ریاضت و مجاهده و پیروان طریق اول اگر ملازم و متابع ملت انبیایند، در هر زمان ایشان را متکلم گویند و اگر تابع ملت پیغمبری نیستند، ایشانرا حکماء مشایی نامند و سالکان طریق ثانی یعنی اهل ریاضت اگر تابع ملت انبیایند و مجاهدهٔ ایشان به قاعدهٔ شریعت نبی آن زمان است ایشان را صوفیه گویند و اگر ریاضت آن قوم بر وفق قرار پیغمبر عهد نیست، ایشان را حکمای اشراقی نامند و آن نیست که به همین لفظ می‌گفته باشند.

چه که این لفظ عربی است، مثلاً جماعتی که تکلم به عبری و سریانی یا غیر آن می‌نمایند، متصف به این اوصاف را به لفظی که به قانون خود برای تسمیهٔ اشیاء قراردادهاند، می‌خوانند به کلمه‌ای که در لغت عرب به معنی صوفی است وبدین مضمون نیز محقق طوسی- نَوَّرَ اللّهُ رُوحَه- و سایر علماء و فضلا در مصنفات خود نقل نموده‌اند، لهذا اهل مجاهده و ریاضت تابع شریعت را صوفی نامیده‌اند. وضع این لفظ از برای این طایفه مدام خواهد بود. پس صوفی اطلاق می‌شود به مرتاض. مجاهده‌ای مطابق و موافق قوانین و قواعد شرعیه. وگفته‌اندکه در زمان حضرت خاتم النبیین- صَلَواتُ اللّهِ وَسلامُهُ عَلیه و عَلَی آلِه اَجْمَعین- جمعی از مهاجرین اصحاب و متقیان ایشان که ثروتی و مکنتی نداشته‌اند و همواره رایت عبادت و ریاضت می‌افراشته‌اند و در صفه‌ای از مسجد حضرت رسول متوجهٔ مجاهدات بوده‌اند، ایشان را موسوم به اصحاب صفه نموده‌اند و نیز بعضی گویند به سبب لبس صوف مسمی به این اسم آمدند و نیزگفته‌اندکه صوفی مشتق است از صفا و صفوت. به هر حال ایشان، از اماجد اهل ایمان بوده و در صفهٔ مسجد حضرت نبوی ﷺ به عبادت اشتغال می‌نموده‌اند. چنانکه در تفاسیر آمده است که جماعتی از صنادید قبیلهٔ مضربه خدمت حضرت رسول آمدند و آن حضرت به جهت اینکه ایشان به شرف اسلام مشرف شوند، ایشان را توقیر فرمودی و ایشان را از مجالست اصحاب صفه که به ظاهر حقیه می‌نمودند و لباس کهنه پشمینه‌ای پوشیده بودند، ننگ و عار آمد وگفتندکه ما بزرگانیم و ما را از معاشرت این فرقهٔ فقیر عار و مجالست با این خرقه پوشان دشوار.

پس جبرئیل نازل شد و این آیه را به طریق خطاب به آن حضرت آورد که:

وَاصْبِرْ نَفْسَکَ مَعَ الّذینَ یَدْعُونَ رَبَّهُم بالغَداةِ والعَشِیِّ یُرِیْدُوْنَ وَجْهَهُ وَلا تَعْدُ عَیْناکَ عَنْهُمْ تُرِیْدُ زِیْنَةَ الحَیوةِ الدُّنیا و لاتُطِعْ مَنْ أغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَنْ ذِکرِنا واتَّبَعَ هَواهُ وکانَ أمرُهُ فُرُطاً قُلِ الحَقُّ مِنْ رَبِّکُمْ فَمَنْ شاءَ فَلْیُؤْمِنْ وَمَنْ شاءَ فَلْیَکْفُرْ إنّا اَعْتَدْنا لِلظالِمینَ ناراً یعنی صبر فرمای نفس خود را به آنهایی که می‌خوانند پروردگار خود را در صبح و شام و می جویند رضای او را و بر مدار چشم‌های خود را از روی ایشان، مگر اراده کرده و می‌خواهد زندگانی دنیا را و اطاعت مکن کسی را که غافل کرده‌ایم ما، دل او را از ذکر و یاد خود و متابعت کرده است هوای خود را، وبوده است کار او بیرون از حد اعتدال. بگو حق را از جانب پروردگار خود. پس هرکه خواهد ایمان آورد و هرکه خواهدکافر شود.

به درستی که ما مهیا کرده‌ایم از برای ظالمان آتش دوزخ را، حاصل که فضیلت اصحاب صفه محتاج به بیان نیست و در اغلب و اکثرکتب حضرات محققین مشروحاً مسطور است بعضی از اکابرگفته‌اندکه در زمان حضرت خاتم ﷺ چون فضیلتی زیاده از شرف صحبت آن حضرت نبود، مشرفین به این تشریف را صحابه خواندند و اهل عصر دویم که به خدمت صحابه رسیده بودند و اخبار و احادیث از ایشان شنیده تابعین گفتند. و در عصر سوم آنها که تابعین را دیده بودند، اتباع تابعین نامیدند. تا عصری که از زمان حضرت ﷺ دور شدند، خواص امت را زهاد و عبادگفتند تا آنکه ظاهر شد بدعت‌ها و بسیار شدند مذهب‌ها مثل خوارج و غلات و زنادقه و ملاحده، و هر یک ادعا نمود که در میان ما عبّاد و زهّادند و این اسم را بر خواص خود اطلاق کردند.

پس اهل حق خاصان خود راکه به مزید طاعات و مجاهدات و اوراد و اذکار و اجتناب از اهل دنیا مخصوص بودند، صوفی خواندند و این نام پیش از سنهٔ دویست از هجرت بر ایشان اطلاق شد. همانا بعضی از منافقین و متشبهین در این سلسله خود را داخل ساخته، باعث تشکیک عوام و بدنامی خواص گردیده و الا در حق صوفیه از حضرت رسولﷺ و حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام احادیث مشتمل بر مدح بسیار وارد است. از جمله درکتاب بِشارَةُ المُصْطَفَی بِشیْعَةِ المُرْتَضَی که جناب علامهٔ محدث مولانا محمد باقر مجلسی رحمة اللّه علیه در فهرست کتاب بحارالانوار خود نسبت این کتاب را به حضرت شیخ عمادالدین محمد بن ابی القاسم علی الطبری- طَابَ ثَـراهُ- داده است به اسنادش آمده قالَ رَسوُل اللّهِ: مَنْ سَرَّهُ أنْ يَجْلِسَ مَعَ اللّهِ فَلْيَجلِسْ مَعَ أهْلِ التصوف یعنی حضرت فرمودندکه هرکه را خوش می‌آید و مسرور می‌شود به اینکه هم نشین الله باشد، پس باید بنشیند با اهل تصوف. و مقوی این حدیث است حدیث قدسی که حق سبحانه فرمود أَنَا جَليسُ مَنْ ذَكَرَنی یعنی من هم نشین آن کسم که ذکر وياد من نماید و به اتفاق موافق و مخالف صوفیه، اهل ذکرند:

مولوی

هرکه خواهد هم نشینی با خدا گونشین اندر حضور اولیا

و نیز در همان کتاب روایت نموده که قالَ رَسولُ اللّه ﷺ: لاتَطْعَنُوا عَلَى أهْلِ التَصوُّف و الخِرَقِ فَإنَّ أخْلاقَهُمْ أخْلاقُ الأَنبياءِ و لِباسَهُمْ لباسُ الأَنْبياءِ و هم در آن کتاب مرویست که قالَ رَسولُ اللّهِ: راغِبُوا في دعاء أهلِ التَّصَوُّف و أصْحابِ الجُوْعِ وَالعَطَشِ فَإنَّ اللّهَ يَنْظُرُ اِلَيْهِم وَيُسْرِعُ فی اِجابَتِهِم درکتاب عوالی اللیالی جناب ابن جمهور لحساوی که از مشاهیر علمای امامیه است و مولانا محمد باقر مذکور در فهرست بحار الانوار خود نسبت آن را به این جمهور مذکور داده، روایت شده است که قال امیرُالمؤمنینَ عَلِيٌّ: التَّصَوُّفُ أَرْبَعَةُ أَحْرُف تَاءٌ وصَادٌ و وَاوٌ وَفاءٌ التّاءُ تَـرْكٌ وتَوبةٌ وَتُقاءٌ، اَلصّادُ صَبْرٌ وصِدْقٌ وصَفاءٌ، الواوُوُدٌّ،ووفاء وورْدٌ الفاءُ فَرْدٌ وفَناءٌ و فَقْرٌ و محققین چنین شرح کرده‌اندکه «المتصوف» یعنی آن کس که مسمی به تصوف است. و بعد این اسم چهار حرف است. هرحرفی از آن مشتمل بر سه وصف، که مجموع دوازده وصف می‌شود. پس شخصی مسمی به این اسم بدین صفات دوازده گانه باید متصف باشد تا موضوعٌ له این لفظ تواند بود و اگر نباشد اطلاق این لفظ بر او مجاز. و ترتیب اوصاف و تحصیل آن که اول ترک هوا و توبه نمودن و رجوع کردن ازمعاصی و تحصیل مرتبهٔ تقوی است پس هر مرتبه موصوف است به حصول مرتبهٔ ما قبل. تا سه مرتبهٔ اول حاصل نشود، داخل در مراتب ثانیه نمی‌شود.

این موافق است با آیه اِنْ أَوْلياؤُهُ إلّا المُتَّقُونَ زیرا که صبروصدق و صفا از اخلاق حمیده و اوصاف اولیاست و این مرتبهٔ ثانیه، ادنی از مرتبهٔ ولایت و معرفت است و مسمی است به عین الیقین و اول ظهور آثار ولایت و تصرف است و مرتبهٔ چهارم که فرد و فقر و فناست مرتبهٔ ثالث از ولایت و معرفت است و آن مرتبه، مسمی به حق الیقین است. وهرگاه در این حدیث، به نظر صافی تأمّل کرده شود، جمع آنچه مشایخ در بیان منازل سلوک نوشته‌اند استنباط می شود. زیراکه چهار حرف عبارت است از چهار مرتبهٔ سیر و سلوک، که اسفار اربعه نیزگویند و آن سیر «الی اللّه» و «باللّه» و «فی اللّه» و «مع اللّه» است و در اینکه حضرت، دوازده وصف درمراتب اربعه فرموده اشارتی لطیف و کنایتی شریف است که صوفی نمی‌باشد مگر شیعهٔ اثنی عشری و از این است که این طایفه انتساب هریک از سلاسل خود را به آن حضرت یا به یکی از ائمهٔ معصومین می‌نمایند.

اکابر در باب تصوف سخنان فرموده‌اند، مانند: التَّصَوُّفُ اكْتِسابُ الفَضَائِلِ وَمَحْوُ الرَّذائِلِ و هم گفته‌اند التَّصَوُّفُ تَرْكُ الفُضُولِ وَ حِفْظُ الأُصُولِ و نیزگفته‌اند التَّصَوُّفُ رَفْضُ الهَوَى و ملازَمَةُ التَّقوى و ایضاً التَّصَوُّفُ شُكْرٌ عَلَى النِّعَمِ وَصَبْرٌ عَلَى النِّقَمِ و نیز التَّصَوُّفُ فَناءُ النَاسُوتِيَّةِ وَظُهُورُ الاهُوتِيَّةِ. قالَ الشَّيخُ الشَّهيدُ الأوّلُ: الصُّوفِيَّةُ المُشْتَغِلُونَ بالعِبادَةِ والمُعْرِضُوْنَ عَنِ الدُّنيا وَالمُقْبِلوُنَ إِلَى الآخِرَةِ وگفته‌اند بعد از مرتبهٔ نبوت و ولایت مطلقه این فرقه اجل و اعز بنی آدمند. زیراکه هر چیزی را سه مرتبه است، مرتبهٔ اعلی و اوسط و ادنی. اعلی انبیایند و اوصیا- صلوات اللّه علیهم- و

اوسط صوفیه‌اند وعرفا، -قَدَّسَ اللّهُ أَسرارَهُمْ- و ادنی عوام‌اند و جُهلا- هَدَاهُمُ اللّهُ تَعالَی.

گلبن دوم در بیان طبقات سالکین طریقت

بدانکه اگرچه عوام، فرق حلولیه و تناسخیه و اتحادیه و عشاقیه و واصلیه و غیرهم را از صوفیه می‌خوانند و اما صوفیه ایشان را باطل و ایشان را کافر دانند. و مشرب عرفای این طایفه این است که صوفی یک فرقه است ولی به اعتبار رجوع ایشان به خلق به جهت ارشاد، مسمی به شیخ و مجذوب می‌شوند، وایشان دو طایفه‌اند اول: مشایخ که به واسطهٔ کمال متابعت رسول مختار و ائمهٔ اطهار به مرتبهٔ کمال رسیده‌اندکه عبارت از فنای حقیقی عین سالک است در احدیت ذات، به قرب فرایض و فنا و اضمحلال اوست در احدیت جمع به قرب نوافل و بعد از فنا رجوع به خلق را از آن تعبیر به بقاء باللّه می‌نمایند و این فرقه کامل و مکملندکه ایزد تعالی ایشان را به عین عنایت بعد از استغراق در بحرتوحید از شکم نهنگ فنا به ساحل بقا خلاصی ارزانی فرموده، تا خلق را به طریق نجات و فوز به درجات دلالت نمایند. طایفهٔ دویم آن جماعت که بعد از وصول به درجهٔ کمال که عبارت از فناست، حوالهٔ تکمیل و رجوع خلق به ایشان نشده، در وادی فنا چنان مفقود و نابودگردیده‌اندکه اثری و خبری از ایشان به ناحیهٔ بقا نرسیده،و در زمرهٔ سُکّان قباب غیرت، انخراط یافته‌اند و بعد ازکمال وصول به مرتبهٔ ولایت به تکمیل دیگران نشتافتندو به تربیت دیگران مأمور نگردیدند، و از عالم فنا به سرای بقا نیامدند.

این طایفه، مسمی به مجذوبین می‌باشند، و از برای اظهار فضل وکمال این فرقه بر مردمان، تا پاس رعایت ایشان دارند، حضرت سید الشهدا و خامس آل عبا در دعای عرفه می‌فرماید: إِلَهِي حَقِّقْني بِحَقَائِقِ أَهْلِ الْقُرْبِ واسْئَلُكَ مَسْلَكَ أَهْلِ الجَذْبِ. مطلب از آن، اظهار عظمت شأن ایشان است و الاکمال اهل جذب پرتو آفتاب کمال آن جناب است، و سالکان طریق کمال نیز بر دو قسم‌اند: طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه اللّه. طالبان حق نیز بر دو قسم‌اند: یکی متصوفه و دیگر ملامتیه، اما متصوفه آن جماعت‌اندکه از بعض صفات نفسانی گذشته‌اند وبه بعضی از صفات اهل صفا موصوف گشته، و مطلع بر نهایت احوال عرفا گردیده و به مراتب ایشان علم به هم رسانیده‌اند. اما هنوز به قید بعضی از صفات نفس، بازمانده، و مرکب همت به وادی وصول عنایات اهل قرب نرانده. اما ملامتیه، از اهل صدق و اخلاصند و چنانکه اهل معصیت، معاصی خود را پوشند، ایشان طاعات خود را ازنظر غیر پوشیده‌اند. هرچند طایفه‌ای عزیزاند، لیکن حجاب غیر هنوز از نظر ایشان برنخاسته و به مشاهدهٔ جمال توحید نرسیده‌اند. اما صوفی آنست که حجاب خلق و انانیت خود از میان برداشته و غواشی ملاحظهٔ اغیار در پیش بصر بصیرت نگذاشته، اگر مصلحت در اظهار طاعات بینند، اظهار و اگر اخفای آن را صلاح دانند، اخفا نمایند. اما، طالبان آخرت چهار فرقه‌اند: اول: زهاد، دویم: فقرا، سوم: خدام، چهارم: عباد، اما زهاد، این طایفه معرضین ازدنیا و مقبلین به عقبااند. اما فقرا، آنان که اموال در ره حق ایثارکنند.

اما خدام، آن جماعت که- بر وفق خطاب به داوود پیغمبرکه إذا رَأَيْتَ لي طالِباً فَكُنْ لَهُ خادماً- خدمت طالبان حق می‌کنند. اما عُبّاد، آن طایفه که مواظبت بر عبادت کنند جهت ثواب اخروی، پس مرتبهٔ اعلی، مرتبهٔ صوفی است که این مقامات در وی مندرج است که ایشان حق را از برای حق پرستند. و ایشان، چنانکه گذشت دوطایفه‌اند: مشایخ و مجذوبان. و سالکان، شش طایفه‌اند و فرقهٔ سالکان و طالبان حق، یکی متصوفه و دیگری ملامتیه و چهار طایفهٔ دیگر سالکان و طالبان آخرتند وکه ایشان زهاد و فقرا و خُدّام و عبادند وهریک ازین هشتگانهٔ غیر متصوفه را دو متشبه می‌باشند. یکی متشبه به حق و یکی متشبه مبطل. اما متشبه به حق به صوفیان، متصوفه‌اندکه مشتاق نهایت مقام عرفااند و هنوز نرسیده‌اند. اما متشبه مبطل، آنان که خود را درکسوت ایشان درآرند و از حالات ایشان خبری ندارند و طریقهٔ الحاد و اباحه می‌سپارند، ایشان را باطلیه و مُباحیه نامند. اما متشبه محق به مجذوبان، ایشان از اهل سیر و مقام‌اند. و ایشان را اضطراب و انقلابی است، زیراکه هنوز به کمال مرتبهٔ اطمینان نرسیده‌اند اما متشبه مبطل

به مجذوبان، آنان که دعوی استغراق در بحر فنا کنند و افعال خود را به خود نسبت ندهند و ایشان را زنادقه خوانند. اما متشبه محق به ملامتیه، آنها خود را در زیاده ننمایند و سعی در تخریب رسوم و عادات کنند و اکثار طاعات اظهار ننمایند و جز بر ادای فرایض نکوشند و اسباب دنیوی جمع نکنند، ایشان را قلندریه گویند.

اما متشبه مبطل به ملامتیه، از زنادقه‌اند و به ملاهی و مناهی کوشند و گویند مراد ما از این، ملامت خلق است و خدا از اطاعت ما بی‌نیاز است. اما متشبه محق به زهاد، آنان که هنوز رغبت ایشان به کلی از دنیا مصروف نشده است و خواهندکه از دنیا رغبت بگردانند. ایشان را متزهد خوانند. اما متشبه مبطل به زهاد، آنان که از برای قبول عامه ترک زینت دنیا کرده‌اند، و هرکه چیزی بدیشان دهد، نستانند و مناسب حال ایشان تَرَکُوا الدُّنیا لِلدُّنیا است. و این طایفه را مراثیه نامند. اما متشبه محق به فقرا، آنان که ظاهرشان به رسم فقر مرتسم و باطنشان خواهان فقر، ولی میل به غنا و ثروت دارند و به تکلف بر فقر صبر می‌نمایند. اما متشبه مبطل به فقرا، طایفه‌ای که ظاهراً درکسوت فقر و باطنشان غیر مایل به حقیقت و مرادشان از فقر قبول خلق و شهرت. ایشان هم از مرائیه محسوب شوند. اما متشبه محق به خادم، آن طایفه‌اندکه سعی در خدمت طالبان کنند وگاهی بی شایبهٔ غرض، وگاهی از آن خدمت، طالب منت و تحسین و ثنا باشند و مستحق خدمت را محروم کنندو ایشان متخادمند.

اما متشبه مبطل به خادم، جماعتی که خدمت ایشان بهر ثواب اخروی نباشد، بلکه خدمت را دام منافع دنیوی خود گردانیده. اما متشبه محق به عُبّاد، جماعتی که اوقات خود را صرف عبادت گردانندوگاهی به سبب بقای طبیعت ایشان را در عبادات فتوری وکاهلی رو دهد، و خود را به مشقت و تکلف به طاعت دارند، و ایشان را متعبد خوانند. اما متشبه مبطل به عباد، از مرائیه‌اندکه خود را در نظر خلق جلوه دهند و اگرکسی را بر طاعت خود واقف ندانند به عبادت مشغول نگردند. پس معلوم شدکه صوفی منحصر است با آنان که بعد از حصول مرتبهٔ فنا مأمورند به ارشاد خلق و مجذوبان واصل غیر مأمور به ارشاد عباد و آنان که گویند صوفی فرق متعدده‌اند، صحتی ندارد. زیرا که صراط مستقیم به حق یکی است و سالکان آن طریق هم یک فرقه‌اند، و تفاوت بعضی بر بعضی، سبب تعدد فرق نمی‌شود. و متشبه محق به ایشان، که متصوفه‌اند نیز یکی است، زیرا که تعدد فرق حاصل نمی‌گردد مگر به اختلاف در مسائل اصول. اما اختلاف در مسائل فروع، سبب تعدد فرق نیست، به دلیل آنکه مثلاً شیعهٔ اثنا عشری- کَثَّرَهُمُ اللّهُ تَعالَی-، چند فرقه‌اند به اعتبار اختلاف در مسائل فروعی و این قول در نزد اهل خرد ناپسند است. جناب حق تعالی می فرماید لانُفَرِّقُ بَیْنَ أحَد مِنْ رُسُلِهِ زیرا که میان رسل در مسائل اصولی خلافی نیست با اینکه در مسائل فروعی خلاف بسیار است. پس وحدتً فرقه به اتفاق در مسائل اصول است و این طایفه در اصول خمسه و ملحقات به آن متفقند. مولوی:

گر هزارانند یک تن بیش نیست   جز خیالات عدد اندیش نیست

و نیز این طایفه گویندکه سبب انکار منکران ما را، اولاً آنکه همیشه به مضمون حدیث: اِنَّ اللّهَ إذا أَحَبَّ قَوْماً ابْتَلاهُمْ و به مدلول البَلاءُ لِلوَلاءِ کاللَّهَبِ لِلذَّهَبِ دوستان خدا در بلا و خواری بوده‌اند و اهل صلاح و سداد را اهل بغی و فساد انکار نموده‌اند. و ثانیاً بعضی از علماء سوء به سبب اغراض نفسانی یا اشتباه امر ما را بر نظر خلق خوار نموده، زیرا که از زمان حضرت رسول مدتها گذشته و نفوس به زخارف دنیویه مایل گشته، و طریق قناعت و عزلت و ریاضت از میان خلق برافتاده و علماء سوء به سبب حب دنیا، طریق تصفیهٔ نفس و قناعت و عزلت را به طریقهٔ رهبانیت ممنوعه در اسلام شهرت داده چرا که اگر ایشان دنیا و زخارف آن را مذمت و ترک دنیاو قناعت را مدحت کردندی، این صفات یافته نمی‌شود مگر درما، و ایشان از لذات نفسانیه محروم می‌ماندند. لاجرم بدین جهات ما در میان خلق خوار و بی اعتبار شدیم. غرض، آنچه نیز از رسالات علمای امامیه مانند جناب سید مرتضی و مولانا احمد اردبیلی و علامهٔ حلی و محدّث مجلسی و غیرهم معلوم می‌شود ایشان هم نفی همه رانموده، بلکه بعضی قید کرده‌اندکه صوفیّهٔ اهل سنت مذموم‌اند و بعضی، اهل حلول واتحاد، از این قبیل را انکارکرده‌اند و طایفهٔ حقه رادر

این جزو زمان، عارف گویند و بسیاری از متأخّرین هم، همین طریقه را داشته‌اند، مانند ابن طاووس و سید رضی و شیخ میثم بَحرانی و خواجه نصیر طوسی و ابن فهد حلی و صاحب مجلی، ابن جمهور و شیخ محمد مکی و شهید اول و شهید ثانی و سید حیدر آملی و میرفندرسکی و میرداماد وشیخ بهائی و محقق مجلسی و ملا محسن کاشی و ملا محمد باقر خراسانی و سید حیدر تونی و میر عبداللّه شوشتری و ملاصدرای شیرازی و ملامحراب گیلانی و میر محمد علی میر مظفرکاشی و حاجی محمد حسین اصفهانی و مولانا محمد جعفر همدانی و غیرهم و از اصحاب و تابعین مانند سلمان فارسی و رشید هجری و اویس قرنی و میثم و مفضل ابن عمر جعفی و معروف کرخی و جابربن یزید و شیخ بایزید بسطامی و غیرهم- رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیهم اَجْمَعِین.

گلبن سوم در اَمر به ذکر و اظهار فضل اهل ذکر و مجلس ایشان

بدان که این طایفۀ عالیه می‌فرمایندکه آیات و احادیث در امر به ذکرکثیر موقتاً و غیر موقت بسیار است که جهولی انکار آن نمی‌تواند نمود. اما آیات احزاب: قالَ اللّهُ تَعالَی یا أَیُّها الَّذینَ آمَنُوا اذْکُروا اللّهَ ذکْراً کَثیراً و سَبِّحُوْهُ بُکْرَةً وَاَصیْلاً و نیز می‌فرماید جل شأنه وَاذْکُرُ رَبَّکَ في نَفْسِکَ تَضَرُّعاً وَخیْفَةً. ایضاً قالَ سُبْحانَهُ و اذکُرُوني أَذْکُرْکُمْ و نیز فرمود واذْکُرواللّه کَثیراً لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ و در باب یونس علیه السلام در صافات می‌فرماید: فَلَوْلاأَنَّهُ کانَ مِنَ المُسَبِّحینَ لَلَبِثَ في بَطْنِهِ إلَی یَوْمِ یُبْعَثوْنَ دیگر در سورۀ نور فرموده: رجالٌ لاتُلْهِیْهِمْ تِجارَةٌ وَلابَیْعٌ عَنْ ذکْرِ اللّهِ دیگر در سورۀ آل عمران فرموده: فَاعْرِضْ عَنْ مَنْ تَوَلَّی عَنْ ذکْرِنا الی آخر و نیز فرموده وَلاتُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنا قَلْبَهُ عَنْ ذکْرِنا. در مقام مدح می فرماید: الذیْنَ یَذْکُرُوْنَ اللّهَ قِیاماً و قُعُوداً و عَلَی جُنُوبهِمْ وَیَتَفَکَّرُوْنَ في خَلْقِ السَّموات والأَرْضِ الی آخر و نیز در سورۀ انفال می‌فرماید: الّذیْنَ إذا ذُکِرَ اللّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ و نیز در سورۀ رعد می‌فرماید: وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذکْرِ اللّهِ ألا بِذکْرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ القُلُوبُ و از این قبیل آیات درکتاب مجید بسیار است و اما احادیث در ارشاد القلوب دیلمی: عَنِ النَّبيِّ صلی الله علیه و آله ألا إنَّ خَیْرَ أعْمالِکُمْ وَ أذْکارکُمْ عِنْدَ مَلِیْکِکُمْ و أرْفَعَ عِنْدَهُ دَرَجاتِکُمْ و خَیْرَ ما طَلَعَتْ عَلَیْهِ الشَّمْسُ ذکْرُ اللّهِ سُبْحانَهُ وَتَعالَی وَهُوَ خَبَّرَ عَنْ نَفْسِهِ و قالَ أنا جَلِیْسُ مَنْ ذَکَرَني وَمَنْ اَرْفَعُ مَنْزِلَةً مِنْ جَلِیْسِ اللّهِ تَعالَی و نیز درکتاب که سرور اولیا علی مرتضی فرمود: که حق تعالی گردانیده است ذکر و یاد خود را جلا و صفا دهنده از برای دل‌ها.

و این کلامی است طویل الذیل، مشتمل بر صفات اهل ذکر و معرفت و در اواخر این حدیث اشاره می‌فرمایدکه ایشان در حقیقت در آخرتند و می‌بینند غیر از آنچه مردمان می‌بینند و اطلاع بر احوال پوشیده و امور برزخ و اموات و قیامت و غیرهم دارند. و در اصول کافی از حضرت صادق علیه السلام حدیثی نقل می‌کند در تمجید اهل ذکرکه ابتدای آن این است: مَامِنْ شَيءٍ إلّا وَلَهُ حَدٌّ یَنْتَهي الیهِ إلّا ذکْرَ اللّهِ فَلَیْسَ لَهُ حَدٌّ الی آخر الحدیث وگفته است شیخ زین الدین عاملی در مُنیة المرید بن عَنْ رَسُولِ اللّهِ قالَ إذا مَرَرْتُمْ في ریاضِ الجنّةِ فَارْتَعُوا قالُوا یا رسولَ اللّهِ ما ریاضُ الجنّةِ قالَ هِيِ حَلَقُ الذِّکْرِ فإنَّ لِلّهِ تَعالی سَیّاراتٌ مِنَ المَلائِکَةِ یَطْلُبُونَ حَلَقَ الذِّکْرِ فإذا اَتَوا عَلَیْهِمْ فَیَحُفُّوا بِهِمْ.

یعنی حضرت فرمود به اصحاب خودکه هرگاه مرور وگذر شما واقع شود در باغ‌های بهشت، پس چرا کنید و لذت برید. عرض نمودند: یا رسول اللّه چیست باغ بهشت؟ حضرت فرمودکه آن حلقه‌های ذکر الهی است. پس به درستی که از برای اللّه تعالی ملائکه‌ای چندندکه سیر می‌کنند و طلب می‌نمایند حلقه‌های ذکر را. پس هرگاه که آمدند و رسیدند به مجلس و حلقه‌ای که ذکر الهی در آنجا می‌نمایند، پس طوف می‌نمایند با ایشان و نیز حدیث ابی ذر:قالَ رَسولُ اللّه صلی الله علیه و آله حُضُورُ مَجْلِسِ الذِّکْرِ اَفْضَلُ مِنْ صَلاةِ أَلْف رَکْعَةٍ و حُضُورُ مَجْلِسِ الْعِلْمِ اَفْضَلُ مِنْ شُهُود أَلْف جنازةٍ روایت نموده شیخ ابوجعر محمدبن علی بن بابویه القمی درکتاب من لایَحْضُرُهُ الفقیه: قالَ النَّبي بادرُوا إلی ریاضِ الجنَّةِ فی دارِ الدُّنیا فَقالُوا یا رَسُولَ اللّهِ ما ریاضُ الجنَّةِ في دارِ الدُّنیا فَقالَ صلی الله علیه و آله حَلَقُ الذِّکْرِ و دردعای دوشنبه منقول از حضرت کاظم علیه السلام در مصباح کبیر و غیر آن مذکور است و بعضی از آن این است اَنْ تَجْعَلَ راحَتي في لِقائِکَ وَخاتِمَ عَمَلي في سَبیلِکَ وَحَجِّ بَیْتِکَ الحَرامِ واصِلاً إلَی مَساجِدِکَ وَمجالِسِ الذِّکْرِ یعنی حضرت طلب نمود

از حق سبحانه و تعالی بلکه بگرداند راحت او را در لقای حق و عمل و شغل او را در اعمال مقربه و حج بیت اللّه الحرام و آمد و شد مجالس ذکر و مساجد. احادیث بسیار به دخول حلقه و مجالس ذکر وارد شده است.

گلبن چهارم در تبیین ذکر و فکر اهل عرفان

بدان که طریقهٔ اهل معرفت و سلوک، ذکر و فکر است و بیشتر ذکر خفی است که به اجازه مشغول به آن می‌باشند و ایشان می‌گویندکه ذکر خفی از جلی، افضل است. اولاً بر طبق اخبار، ثانیاً به طریق عقل و ذکر بر چهار قسم است چنانکه قالَ اللّهُ تَعالَی وَاذْکُرْ رَبَّکَ في نَفْسِکَ تَضرُّعاً و خِیْفَةً وَدُوْنَ الجَهْرِ مِنَ القَوْلِ. در بعضی تفاسیر تضرعاً را تفسیر به جهر و علانیه، و دون الجهر من القول را به حد وسط میان سر و جهرکرده‌اند و از این آیه سه قسم ذکر جهر و خفی و متوسط بیرون می‌آید. و این قول را از ابن عباس استاد مفسرین نقل کرده‌اند و علی بن ابراهیم در آیهٔ اُدْعُوا رَبَّکُمْ تَضَرُّعاً وَخُفْیَةً. تضرعاً را به جهر و علانیه تفسیرکرده و خُفْیَةً را به سر و آهسته و خفی از لغات اضداد است به معنی جهر و سر هر دو آمده.

ذکر لسان بر سه قسم است: جهر و سر و وسط بینهما. ظاهر از آیهٔ اول استعمال نمودن نفس و اعضا و جوارح را بر صدور افعال مقررهٔ معینه از جانب صاحب شریعت(ص). ابن فهد حلی در عدّة الداعی می‌فرماید: به تحقیق دانستی فضل دعاو ذکر را و دانستی که افضل از هر یک کدام است از جهر و سر. و آنچه سر است افضل است از جهر به هفتاد مرتبه. روایت ذراره قال: لاتَکْتُبُ المَلائِکَةُ الّا مَا سُمِعَ وقالَ اللّهُ تَعالَی وَاذْکُرْ رَبَّکَ في نَفْسِکَ تَضَرُّعاً وخِیْفَةً فلا یَعْلَمُ ثَوابَ ذالک الذِّکْرِ في نَفْسِ الرَّجُلِ غَیْرُ اللهِ لِعَظَمَتِهِ ایمایی است به قسم ثالث از ذکر، غیر از دو قسم که جهر و سر است و آن قسم ثالث آن است که مرد در نفس خود ذکر نماید به وضعی که نداند آن را مگر حق سبحانه تعالی. و بعد از آن بدان که غیر از این اقسام، قسم رابعی می‌باشد از ذکر و آن یاد نمودن اللّه تعالی است در نزد اوامر و نواهی و به جا آوردن اوامر و ترک نمودن نواهی. و از آنکه او را حاضر داند. در این صورت ابن فهد ذکر لسان را دو قسم شمرد: جهراً و سراً. پس آنچه از آیهٔ اول، ظاهر شده، ذکر لسان سه مرتبه است جَهْراً و سِرّاً وَالْواسِطَةُ بَیْنَهُما. پس باز ذکر واسطه رادر تحت یکی از جهر یا سر شمرد و آن قسم ثالث که قرار دادن است که در نفس گفته شود که خود نشنود و آن ذکر خفی معمول بین المشایخ است و آن اقرب به اخلاص و ابعد از ریاست، و مدح فرمود حق تعالی زکریا را از نادَی رَبَّهُ نِداءً خَفِّیاً. در اصول کافی به اسنادش آمده قالَ امیرُ المؤمِنِینَ مَنْ ذَکَرَ اللّهَ عَزَّوَجَلَّ بالسِّرِّ فَقَدْ ذَکَرَ اللّهَ کثیراً إنَّ المُنافِقینَ تَذْکُرُونَ اللّهَ علانِیةً و لایَذْکُرُونَ في السِّرِّ فَقَالَ اللّهُ یُراؤُنَ النّاسَ وَلایَذْکُرُونَ اللّهَ الا قلیلاً و در عدة الداعی: قالَ رَسُولُ اللّه لابی ذَرٍّ اذْکُرِ اللّهَ ذِکْراً خامِلاً قالَ مَا الخامِلُ قالَ الخَفیُّ و در مناجات حضرت سید سجاد است که: وآنِسْنَا بِذِکْرِ الخَفيِّ والف و لام در این دو موضع الف و لام عهد است و احتمال اقرب آن است که مراد از خفی، خفی معهود بین المشایخ است زیرا که در حدیث اول مخاطب ابوذر است و این بعید است که او ذکر سرّ نمی‌کرده باشد تا محتاج به این امر بود و مناجات حضرت که آنِسْنَا فرموده، بعید است که ذکر سر نداشته باشد تا طلب کند آن را. چون ذکر خفی بر نفس صعوبت دارد، آن حضرت فرمود: آنس، و رفع صعوبت آن را می‌طلبد. و در اثبات افضلیّت ذکر خفی که عبارت از ذکر قلبی بوده باشد، بر سایر اقسام ذکر، براهین عقلیّه و نقلیّه بی حساب است و تمام عرفا این طریقه را داشته‌اند و در نظم و نثر خود اشارت کرده، کما قال الحافظ:

در اندرون من خسته دل ندانم چیست   که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

اما فکر ایشان در نظر داشتن صورت مرشد است. به جهت جمعیت خاطر، زیرا که آنچه تفصیلاً در عالم، مجملاً در آدم است. کلام معجز نظام حضرت شاه اولیا بر این معنی دلیلی تمام است.

عربیه

أَتَزْعَمُ أَنَّکَ جرْمٌ صَغِیْرٌ وَفِیْکَ انْطَوَی الْعالَمُ الأَکْبَرُ

و آيهٔ وافی هدايهٔ حم فصلت: سَنُرِيْهِمْ آياتِنا وفی الآفاقِ وفي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ مؤيّد اين مدعا:

نظم

آنچه در آفاق و انفس محتوی است — جمله در انسان کامل منطوی است

اِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللّهِ أَتْقيكُم برهان است که بعد از ائمه، اشخاص متقی گرامی‌ترین مردم اند. بناءً عليه مولانا عبدالرحيم دماوندی و بسياری از علما و فضلا گفته‌اندکه چون سالک را در بدايت حال خاطر در تفرقه است، بايد که صورت پير را در نظر بگيردکه جمعيت در خاطر به هم رسد. بلی اِنَّ اللّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُوْرَتِهِ. حضرت علی بن موسی الرضا در شرح سکينهٔ قلبيه، در سورهٔ فتح هُوَ الَّذي أَنْزَلَ السَّكِينَةَ في قُلوبِ المؤمنينَ فرموده است: السَّكينةُ رِيْحٌ تَفُوْحُ مِنْ الجنَّةِ لها وَجْهٌ كَوَجْهِ الإِنْسانِ و حضرت صادق می‌فرمايد:

الصُّورَةُ الانسانيَّةُ هِيَ اكْبَرُ حُجَّةِ اللّهِ عَلَى خَلْقِهِ وهِيَ الكِتابُ المُبينُ الّذي كَتَبَهُ اللّهُ بيَدِهِ وَهِيَ الهَيْكَلُ الّذي بَناهُ بحِكمَتِهِ وَهِيَ مَجْمُوعُ صُوَرِ العالَمينَ وَهِيَ الصّراطُ المُسْتَقيمُ إلى كُلِّ خيرٍ وَهِيَ الجسْرُ المُمْتَدُّ بينَ الجنّةِ و النّارِ. نيز حضرت صادق فرمود: مَنْ لَمْ يَكُنْ لَهُ قَرِيْنٌ مُرشِدٌ يَتَمكنُ عَدُوّاً عُنُقَهُ مقوی اين مطلب است.

تَفَكُّرُ ساعةٍ خَيرٌ مِنْ عِبادَةِ سِتَّةِ سِنِينٍ همين فکر است. لَوْ عَلِمَ أباذَرّ ما في قَلْبِ سلمان لَقَدْكَفّرهُ همين معنی دارد و حضرت سيد سجاد امام زين العابدين عليه السلام درکلام خود همت بر تصريح همين کنايه می‌فرمايد:

عربيه

وَرُبَّ جَوْهَرِ عِلْمٍ لَوْ أَبُوْحُ بِهِ — لَقِيْلَ لي أَنْتَ مِمَّنْ يَعْبُدُ الوَثَنَا

در خطبهٔ نهج البلاغه در فقرهٔ فَلَوْ مَثَّلتهم رمزی است درياب و از خبر لايَتِمُّ الصَّلوةُ إلّا بحُضُورِ القلب به منزلهٔ طمأنينه بشتاب. و همهٔ عرفا گفته‌اندکه حضور قلب صورت فکر است که هر لحظهٔ آن صورت را به معنی کرامت گفته‌اندکه ازمسائل فقهی است که اگر مأموم شخص امام را نبيند و با کسی که مشاهدهٔ امام کرده باشد، مشاهدش نشود، نماز گزارد نماز آن ماموم، باطل است. اگرکسی گويدکه مراد از حضور قلب رفع خيالات است، مشاهدهٔ شخص امام، عين آن خيالات است. و اگرگويد جمع نمودن خاطر است از تفرقه، اين خيال خود تفرقه است و اگر خيال و ملاحظهٔ اين مطلب می‌کندکه حق سبحانه تعالی حاضر و ناظر است به طريق عامه، آن وهم و پندار است زيراکه كُلَّمَا مَيَّزْتُمُوْهُ بأَوْهامِكُمْ في أَدَقِّ مَعانِيْهِ فَهُوَ مَخْلُوقٌ مِثْلُكُمْ مَرْدُوْدٌ إلَيْكُمْ و ظاهر است که از لفظ حضور چيزی مفهوم است که ضد غيبت معلوم است. خلاصهٔ کلام ايشان است که به حکم ألمجازُ قَنْطَرَةُ الحَقيقةِ سالکی راکه فنا فی الشيخ معين نشود، وی را به ولايت کليّه محرميت حاصل نمی‌گردد و هرکه را اين حاصل نيست صاحب نبوت مطلقه او را قابل نيست و هرکه او را قابل نيست، او را قرب الهی نيست زيراکه مرشد ظاهر، عکس مرشدکل عليه السلام و هر قدرکه به واسطهٔ مرشد ظاهر روح سالک قويتر می‌شود به مرشد باطن، قريب‌تر می‌گردد. مولوی به اين معنی اشارت می نمايد، مولوی:

چون خليل آمد خيال يار من — صورتش بت معنی آن بت شکن

محقق کرمانی در قطعه‌ای می‌فرمايد:

در دل مؤمنان کند نازل — حق سکينه به نص قرآنی
گفت آيد به دل علی رضا — نفخه‌ای از بهشت رضوانی
نام آن باد خوش سکينه بود — دل ما را سکينه ارزانی
معنی او ستير و محجوب است — همچو باد لطيف پنهانی
صورت او عيان و در نظر است — همچو وجه وجيه انسانی

گلبن پنجم در تعریف انسان‌کامل و سلسلهٔ اهل طریقت

پوشیده نماندکه انسان‌کامل را به اسامی مختلفه می‌خوانند و ازوجهی و مناسبتی مسمی به اسمی می‌نمایند. چون از عالم حقایق و دقایق خبر می‌رساند لهذا گاهی جبرئیلش گویند و چون از معارف و مکارم به طالبان، رزق بخش است، میکائیلش نامند و چون مریدان را از معاد و بازگشت آگاه می‌کند، اسرافیلش خوانند و چون قطع تعلق نفس اماره از شهوات جسمانی نماید، عزرائیلش دانند. آدمش گویندکه معلم طالبان راه هدی است و نوحش گویندکه نجات دهنده از طوفان بلاست. ابراهیمش خوانند چراکه ازنار هستی‌گذشته و نمرود خویش راکشته و خلیل حضرت حق‌گشته. او را موسی نیزگفته‌اندکه فرعون هستی را به نیل نیستی غرق نموده و در طور قربت اللّه در مناجات است و نیز خضر نام‌کرده‌اندکه آب حیوان عالم لدنی خورده و به حیات جاودانی پی برده و نیز الیاس لقب نهاده‌اندکه غریق بحر ضلالت را به ساحل نجات، دلالت می‌نماید.

داوود زمان نیز می‌گویند زیراکه جالوت نفس را به قتل رسانیده و خلیفة اللّه شده. لقمان نیزگویند زیراکه حکیم الهی است و او را بر حقیقت اشیاء آگاهی است. افلاطون نیز نامند زیراکه طبیب نفوس و در تشخیص امراض باطنی مانند جالینوس است. سلیمان وار زبان مرغان داند، عیسی‌کردار مرده را زنده‌گرداند. امامش نیزگویند زیراکه پیشوای مقتدیان طریقت است و اهل طاعت و عبادت حقیقی مقلدان و پیروان اویند. و جام جهان نمایش نیز خوانند چراکه اسرار هستی در او پیدا وکمابیش عالم‌کون و فسادبر رأی صایبش هویدا است و اکسیر اعظمش گویند چراکه اکسیروار وجودش‌کمیاب و نحاس قلب اهل حواس از مساسش زرناب است. گوگرد احمرش نیز خوانندکه وجدان وجودش مشکل و طالبان‌کیمیای معرفت را از عدم تحصیلش خون در دل است. هادی‌اش لقب‌کرده‌اندکه گم گشتگان فیافی بی خبری و غفلت را به شهرستان دانایی و آگاهی هدایت می‌کند. مهدی‌اش نام نهاده‌اندکه دجال جهل و شهوت راگردن می‌زند. مولوی:

مهدی و هادی وی است ای راه جو هم نهان و هم نشسته پیش رو

حاصل‌که هر طایفه و قومی به وجهی و اعتباری انسان‌کامل را به نامی می‌خوانندکه مقصود ایشان را زبان دانان می دانند. مانند اسامی مذکور و غیر آن، چون قطب وولی و غوث و خلیفهٔ‌خدا و صاحب زمان و شیخ و پیشوا و دانا و بالغ و مکمل وکامل و آئینهٔ‌گیتی نما و تریاق فاروق و عادل و یگانهٔ عصر و ساقی دوران و الی غیر ذلک.

عربیه

عِبارَاتُنا شَتَّی وَحُسْنُکَ واحِدٌ وَکُلٌّ إلَی ذاکَ الجَمالِ یُشِیْرٌ

و دانایان را واضح است‌که تعدد اسماء، باعث تعدد مسمای واحد نخواهدگردید:

بیت

نام یکی اگر یکی صد نهی ای عزیز من صد نشود حقیقتش یک بود و به نام صد

و نیز اهل سلوک را هر وقتی بر وفق تقاضای حال و ظهور صفات‌کمال نامی است. چنانکه تا به شیخی نرسیده و در طلب آن است، او را طالب‌گویند و چون ابتدای معرفت است و هنوز در جهد و سعی است، او را سالک نامندو چون‌کششی به مطلوب حقیقی به هم رسانیده، او را مجذوب خوانند و چون بینشی یافته اورا صاحب سر دانند و چون به ذکر مشتغل است، او را ذاکر شمارند و چون تصفیه‌کرده او را صوفی دانند. چون این معنی معلوم شد بدانکه آنچه اکابر و اعاظم طریقت بر آن رفته است و در آن قول اتفاق دارند این است‌که باید اجازهٔ ذکر از شیخ کامل‌که سلسلهٔ اجازه‌اش نفس به نفس وید به ید به امام(ص) منتهی شود، گرفت. وبه اذن او و چنان‌که امر می‌نماید، مشغول شد. که در این طریقه تأثیر ذکر اقوی و به وصول مطلوب اقرب است و بعضی به مرتبهٔ تأکیدکلی رسانیده‌اند و از خلاف این قاعده روگردانیده‌اند.

چنانکه شیخ رکن الدین علاء الدولهٔ سمنانی‌گفته: که اگر آنچه ازکرامات و خوارق عادات‌که از تمام اولیا ظاهر

شده ازمردی ظهور یابد و سلسلهٔ او به یکی از ائمهٔ معصومین صلوات اللّه علیهم اجمعین منتهی نشود، اعتماد را نشایدکه آن امری شیطانی است و دلیل ایشان بر حقیت سلسلهٔ طریقت وصدور آن از امام ع درکتب ایشان مفصلاً مسطور است و تنقیح آن کرده‌اند. من جمله حدیث حضرت امام جعفرع مؤید این مدعا است. قال امام جعفر الصادقع اِنَّ سِرَّنا هُوَ الحَقُّ وحَقُّ الْحَقِّ وَهُوَ الظّاهِرُ و باطِنُ الظاهِرِ و باطِنُ الباطِنِ وَهُوَ السِّرُّ وَسِرُّ مُستَسرٌّ مُقَنَّعٌ بسِرٍّ وَمَنْ هَتَكَهُ أَذَلَّهُ اللّهُ. ایضاً قال ع اِنَّ عندَنا واللّهِ سِراً مِن سِرِّ اللّهِ وَعِلْماً مِنْ عِلْمِ اللّهِ واللّهِ ما يَحْتُمِلُهُ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ ولانَبيٌّ مُرْسَلٌ ولامؤمِنٌ اِمْتَحَنَ اللّهُ قَلْبَهُ لِلْإيمانِ. ایضاً قالَع اِنَّ عِنْدَنَا سِرّاً لِلّهِ وَ عِلْماً مِنْ عِلْمِ اللّهِ أَمَرَنَا اللّهُ بتَبْلِيغِهِ. جناب سید سند سید حیدر آملی و بسی از محققین تحقیق فرموده‌اندکه حدیث اول و دویم در علم امامت است و آن از ائمهع تعدی نکرده و حدیث سیم اشاره است به علم سلوک و ذکر و فکر و همین علم است که اصحاب کبار مانند سلمان و جندب و دیگران از صادقان داشته‌اند و ابویزید بسطامی از حضرت صادقع وکمیل بن زیاد نخعی از امیرالمؤمنینع و ابراهیم ادهم از امام زین العابدین و شیخ معروف کرخی از امام رضا علیهم التَّحیّة و الثناء تحصیل این علم کرده‌اند و دیگران از ایشان الی آخر و این طریقه را سلسله، نام کرده‌اند و مخفی نیست که چهار سلسله به واسطهٔ چهار ولی از چهار امام چنان که اشارت شد، صادر شده و هر یک از این سلاسل شعبه‌ها به هم رسانیده و به نام بزرگی از اولیا، مشهور آمده و سلسلهٔ معروفی که منسوب است به امام هشتم آن را به سبب تعدد شعبه‌ها که از آن زاییده، ام السلاسل نام کرده‌اند و شعبه‌ای از آن به نام سید محمد نوربخش قدس سره، نوربخشیه، شعبه‌ای به نام سید نعمت اللّه کرمانی، نعمت اللهیه و شعبه‌ای به نام خواجهٔ نقشبند، نقشبندیه و شعبه‌ای به نام خواجه معین الدین چشتی، چشتیه و علی هذا القیاس. لهذا در این تذکره در ضمن حال هر شیخی از سلاسل چنان که در میان ایشان رسم است به طریق اختصار ذکر سلسلهٔ ارادت ایشان شده. ولی بعضی دیوانگان این سلسله را گسسته و نامقیدگردیده، می‌گویندکه از سلسله هیچ کس به جایی نرسد و الْعِلْمُ عِنْدَ اللّهِ.

گلبن ششم در ذکر بعضی از اصطلاحات عارفین

بر رأی عقلای باانصاف ظاهر است که هر طایفه را از علما و غیره اصطلاحی مخصوص است که در استعمال آن منفردند ودیگران را از آن حظی و نصیبی نیست. لهذا این طایفهٔ عالیه، عبارات و اصطلاحات خاصی دارندکه بدون اطلاع و استحضار از آن، درک کلام ایشان متعذر است. کما قال المؤلف:

گفتگوی درویشان بر زبان مرغان است　　　رازشان کسی داند کش بود سلیمانی

و فقیر سابق بر تألیف این کتاب، رساله‌ای مشتمل بر برخی از اصطلاحات و استعارات ایشان نگاشته و مجمع الاسرار آن را نام گذاشته. اکنون بعضی ازآن را به ترتیب حروف تهجی در این گلبن ذکر می‌نمایدکه باعث استحضار بی خبران گردد. و فی الجمله لذتی از سخنان حقیقت بنیان ایشان برند. امانت: از اصطلاحات عرفاست و در حدیث آمده است و بعضی گویند امانت طاعت حق است و بعضی گفته‌اند عشق است و بعضی گفته‌اند ولایت است و بعضی گفته‌اند عقل است و بعضی گفته‌اند معنی امانت امامت است.

انسان: به اصطلاح ایشان مرد کامل است نه صورت انسانیه. در حدیث قدسی آمده که الإِنْسانُ سِرِّی و أَنَا سِرُّهُ و عرفا گویند هر حیوانی را یک زادن است و آدمی و مرغ را دو زادن. چه مرغ یک بار بیضه می‌نهد و از بیضه مرغی می‌زاید. پس صورت آدمی بیضهٔ اوست و آدمی عبارت از معنی اوست که در قشر بشریت مُکوّن است. و الا حیوان است به صورت انسان قال بایزید اِنْسَلَخْتُ مِنْ جِلْدِي كَمَا انْسَلَخَتْ الحَيَّةُ مِنْ جِلْدِهَا «ابر» کنایه از حجاب ربوبیت و عبودیت است.

آئینه: عبارت از هر مظهر، خواه علمی و خواه ذهنی خارجی. پیر مغان: کنایه از حضرت مولانا علیع است و به طریق استعاره بر شیخ راهنما استعمال می‌کنند. بزم اشارت به مجلس خاص اهل حق است. تجلی: نور مکاشفه

است که بر دل عارف متجلی می‌شود و آن بر چهار قسم است: اول تجلی صوری دویم تجلی نوری سیوم تجلی معنوی چهارم تجلی ذوقی و این تجلیات واقع می‌شود به حسب استعداد متجلی فیه. چنانکه جناب موسی را از صورت درخت و حضرت امام جعفر علیه السلام را از صورت کلام. ترسا و ترسابچه: مرد روحانی را گویندکه از صفات ذمیمۀ نفس رذیله، استخلاص یافته باشد. صاحب گلشن گوید: ز ترسایی غرض تجرید دیدم. تمکین و تلوین: از عبارات این طایفه است. تمکین، صفت اهل حقایق و تلوین صفت ارباب احوال است و جناب شیخ محی الدین گفته که تلوین در نزد من از تمکین اولی است و تمکین نزد ما تمکین در تلوین است.

تواجد و وجد و وجود: تواجد، اظهار وجد است به اختیار. و وجد آن است که در دل بی تکلف وارد شود و آن ثمرۀ طاعات است ووجود عبارت است از ثبوت سلطان حقیقی در دل، بعد از فنای بشریت به کلی. جمع و تفرقه و جمع الجمع و فرق ثانی: نیز از عبارات ایشان است جمع رسیدن توفیق و لطف است از قِبَل حق و عطای فهم معنی از او وفرق آن است که از قبل عبد باشد از ادای عبودیت. و سؤال بنده را از فرق و جمع چاره نیست. چه هرکه را فرق نیست، عبودیت نیست و هرکه را جمع نیست، معرفت نیست. ایاک نعبد و اشاره است به فرق و ایاک نستعین اشاره است به جمع و هرگاه بنده به لسان نجوی مخاطبۀ حق کند، از روی سؤال یا دعا، قائم بود در محل تفرقه. و هرگاه که گوش به خطاب حق کند بدانچه وارد شود از امر و نهی، بنده در مقام جمع باشد. اما جمع الجمع: آن است که غیر حق نبیند و این مقام حضرت خاتم است.

حال: از عبادات مشهورۀ ایشان است و به تشدید لام و مراد از حال واردی است که بی اختیار و اجتلاب در دل، نزول کند. از قبض و بسط و شوق و ذوق و غیر آن. گویند حال چون برق خاطف زود بگذرد و باقی نماند و الا حدیث نفس باشد و این معنی را با دقت تناسب است و بعضی به دوام حال قائل شده‌اند. حسن: به اصطلاح ایشان کنایه از نبوّت کلیّه است. خاطر: خطابی است که وارد شود بر ضمایر. گاهی به القای مَلَك و آن را الهام گویند و گاهی به القای شیطان و آن را وسواس خوانند و گاهی به القای حق و آن را خاطر دانند. خرابات: مقام فنا و خراباتی اهل فنا را خوانند. خدا واللّٰه: هر چیزی را که آدمی دوست دارد و مطلوب او بود به طریق استعاره. قالَ اللّٰهُ تَعالَی أرَأَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلهَهُ هَوَاهُ قالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ کُلُّ مَقْصُودٍ مَعْبُوْدٌ وکُلُّ مَعْبُودٍ اِلَهٌ حکیم سنایی قُدِّسَ سِرُّه فرماید:

ای هواهای تو خدا انگیز   وی خدایان تو خدا آزار

خال: کنایه از وحدت ذات مطلقه است. خط: عبارت از ظهور تعلق ارواح به اجسام است. خمار و باده فروش: پیران کامل و مرشدان واصل را گویند. دیر مغان: کنایه از مجلس عرفا و اولیاست. ذوق و شرب: هم از عبارات و از ثمرات تجلی و نتایج کشف‌ها، به ذوق و شرب تعبیرکنند. روح: عبارتی است مشهور و در آن اختلاف کرده‌اند. گویند ارواح مودّع است در قالب و او را ترقی است در حالت نوم و مفارقت از بدن و رجوع کند به ابدان و انسان روح و جسد و قول به قدم او خطاست. رند: اشاره است به اولیا و عرفایی که وجود شریف ایشان از غبارکدورات بشریت صافی و پاک گشته است. زلف کنایه است از مرتبۀ امکانیه ازکلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض. مجملاً کنایه ازکثرات است. ساقی: کنایه از فیاض مطلق است و در بعضی مواضع مراد از ساقی کوثر است و به طریق استعاره بر مرشد اطلاق شود.

سیمرغ و عنقا و اکسیر و جام جهان نما و آیینه: مراد از انسان کامل است. ساغر: و صراحی و مینا: مراد از دل عارف است و آن را خمخانه و میخانه و میکده گویند. سِرّوُ سِرٍّ سِرّ: گفته‌اندکه سرّ لطیفه‌ای است مودّع در قالب. چنانکه ارواح آن محل مشاهده است. چنان که ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف وگویند سر آن است که ترا بر آن اشراف باشد و سرٍّ سرّ آنچه غیر حق را بر آن اطلاع نبود. سر، الطف است از روح و روح، اشرف از قلب. و گویند: صُدُوْرٌ الأَحْرارِ قُبُرُ الأسْرار. شاهد: کنایه از معشوق است و معنی شاهد حاضر است هرچه در دل سالک است شاهد اوست. اگَر در دل غالب، ذکر است مشاهد ذکر و اگر غالب علم است سالک مشاهدۀ علم خواهد بود.

شراب: کنایه از سکر و آن محبت و جذبهٔ حق است. شمع: کنایه از حضور است. صحو و سکر: از حالات اهل معرفت است. صحو به معنی هشیاری و سکر به معنی مستی است. سکر به مثابهٔ غیبت است و صحو رجوع است از سکر به احساس و غیبت مبتدی را باشد و منتهی را نیز باشدو سکر خاصه اصحاب وجد است و هرگاه مکاشفهٔ بنده ای به نعت جمال بود، سکر حاصل شود و روح در طرب آید. عارض: عبارت از مظهر انوار وجود است. عشق: کنایه از مقام ولایت مطلقهٔ علویه است. عارفی در بیان کلام معجز نظام آن حضرت که أَنَا عَبْدٌ مِنْ عَبِیْدِ مُحَمَّدٍ ﷺ گفته است:

آن ربِّ مقتدر که بود عشق نام او عبد است حسن را بنگر اقتدار حسن

غمزه وکنار و بوسه: فیوضات و جذبات قلبی را گویند و آن حالاتی است که بر دل بر اهل سیر و سلوک وارد شود. غیبت و حضور: غیبت، غایب شدن از احوال دنیاست و حضور، حاضرگشتن به احوال آخرت. فنا و بقا: فنا، زوال خصال ذمیمه است از سالک و بقا، ثبوت خصال حمیده است. قرب و بُعد: قرب، نزدیکی بنده به خدای به طاعت و ترقی از منزلی به منزلی و بُعد، دوری از طاعت و توفیق و تحقیق. قبض و بسط: دو صفت است مثابهٔ خوف و رجاء و آن از جلال و جمال به هم رسد. قلندرکنایه از صاحب مقام اطلاق است حتی از قید اطلاقیه.
گیسو: عبارت از سلسلهٔ اولیاست، کلیسا وکنشت: کنایه است از عالم معنی و شهود. گبر وکافر: عارفی را گویندکه یکرنگ وحدت شده باشد. لعل: عبارت است از دل درویشان. لوایح و لوامع و طوالع: از اصطلاحات این طایفه است و این الفاظ متقاربة المعانی باشند و از صفات اصحاب بدایات است که در اوان ترقی رو نماید و بعد از ضیاء شموس معارف دید بیابد. محو و اثبات: محو رفع اوصاف عادات و اثبات، اقامت احکام عبادات است. محاضره و مکاشفه و مشاهده: محاضره، حضور قلب است و به استیلای سلطان ذکر روی می‌نماید و مکاشفه، حضور اوست به نعت بیان و مشاهدهٔ وجود حق است. می و باده: مراد از نشأ ذکر است. نفس به تحریک فاء، ترویج قلوب است به لطایف غیوب وگویند صاحب انفاس ارق واصفی است از صاحب احوال، صاحب وقت مبتدی و صاحب انفاس منتهی و صاحب احوال، متوسط است. وصول: کنایه از نهایت قرب الی اللّه است. شیخ شبسترگوید:

وصال حق ز خلقیت جدایی است ز خود بیگانه گشتن آشنایی است

ولایت: مشتق است از ولا یعنی دوستی و آن را مراتب است. واردات: و وارد آن است که در دل فرود آید از خاطر محموده بی اقتران عملی از بنده. هو: کنایه از غیب مطلق و یکی از اسماء ذات است. هیبت و انس: مثابه است با قبض و بسط. ولیکن شدت و تهدید در هیبت زیاده است از قبض و انس مثابه است با بسط اما انس اَتَم است. اگرچه اصطلاحات و استعارات این فرقه بسیار است و تفصیل آن را دفتری علی حده باید، ولی بر ناظران روشن آمده که ادراک کلام ایشان موقوف است بر آگاهی از زبان این قوم. کما قال المولوی:

اصطلاحاتی است مر ابدال را که از آن نبود خبر اقوال را

بنا براین ردکردن قول این طایفه با حمل کردن بر فساد عقیده، بی اطلاع پسندیده نیست و نیز بیشترکلام این قوم مرموز است و لارَدَّ عَلَی الرَمْزِ و از قبیل این که مثال می‌آورند از جهت وحدت وکثرت به موج و بحر و شمس و ظلال و واحد و اعداد و حروف و مداد و شجر و نواه و شمع و مرایا. و امثال این مقالات مشهور و ظاهر این عبارات موجب وقوع در ورطهٔ تمثیل و تشبیه و حلول و اتحاد است. أَعَاذَنَا اللّهُ وإیّاکُمْ و سائِرَ المُؤْمنینَ آنچه از این امثله ظاهر می‌شود که خدا همه چیزی شده و یک ذات است که به صورت مختلفه مصور می‌شود.
آن هیولی کلی است و اخص مراتب آفرینش است و آنچه از بعضی عبارات ظاهر می‌شود که قوهٔ ساری در جملهٔ عالم و در هرجا مبدء آثار و افعال خاصهٔ آنجاست، آن طبیعت کلیّه است و آنچه از بعضی عبارات موهوم که عالم به تمامی شخصی است معین و او را جانی است چون جان آدمی که وی تصرف می‌کند و آن خدا است، آن نفس کلیّه است. و آنچه از بعضی کلمات ظاهر می‌شود که نوری است کلی، محیط بر جملهٔ ملک و ملکوت که نفس بدان نور بینا می

شود و استفاده می‌کند از آن کمالات خود را، آن عقل کلی است و این‌ها حجب وجود حق است. کجاست ابراهیم صفتی که در ستاره و ماه و آفتاب نایستدو از این جمله درگذشته گوید: يَا قَوْمِ اِنِّي بَرِيءٌ مِمّا تُشْرِكُونَ اِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَذي فَطَرَ السَّموات والأَرَضَ حَنيفاً وَمَا أَنا مِنَ المُشْرِكِينَ و بعضی سخنان دلالت می‌کند بر این که روح را حجبی چند است که هرگاه آن جمله را قطع نموده، خدا می‌شود و بیشترکتب هندوان از این معنی خبر می‌دهدو اگر کسی را این اعتقاد است، او ترسای حقیقی است. اگرچه مقلدین بسیار در این طبقه به هم رسیده‌اند و باعث بدنامی قومی نیکنام گردیده‌اند، ولی محققین نیز بسیارند. أللَّهُمَّ ثَبِّتْنا بِالْقَوْلِ الثّابِتِ فِي الدُّنْيا وَالآخِرَةِ.

ابایزید بسطامی قُدِّسَ سِرُّه

آن جناب، از معارف عارفین و نام شریفش طیفور بن عیسی است. مرید و سقای سرای حضرت امام الصامت و الناطق امام جعفر بن محمد الصادق بوده و صد و دوازده پیر را نیز خدمت نموده. مشایخ طریقت وی را به بزرگواری ستوده‌اند و در حق او سخنان بسیار فرموده‌اند. قال شیخ جنید البغدادی رحمة اللّه علیه: کان ابویزیدَ فِيْنا كالبَدْرِ بَيْنَ النُّجومِ وكالجبْرئيلِ بَيْنَ المَلائكةِ. اَيْضاً قالَ اِنْتِهائُنا ابتِداءٌ هذا الخُراساني. شیخ ابوسعید ابوالخیرگوید: هیجده هزار عالم پر از بایزید می‌بینیم و بایزید در میان نه. مادر آن جناب گفته است که در وقت حمل او چون لقمه در دهان نهادمی که در آن شبهه داشتمی طیفور در شکم من طپیدی تا آن لقمه دفع شدی.

گویند در راه حج در هر چندگام، دو رکعت نمازگذاشتی تا پس از دوازده سال آن راه به اتمام رسیدی. وقتی شیخ ذوالنّون مصری به اوپیغام فرستادکه همه شب در بادیه می خسبی و به راحت مشغولی و قافله درگذشت، وی جواب فرمود که مرد تمام، آن باشدکه همه شب بخسبد و چون بامداد شود پیش از همه به منزل رسیده باشد. گویند در راه حج، راحلۀوی شتری بود. صاحب شتر ازگرانی بار شکایت کرد. شیخ فرمود: نیکو نظرکن. آن مرد دیدکه بار بر شتر نیست و به قدر وجبی بر بالای شتر ایستاده است. متحیرگردید و به لابه درآمد. شیخ فرمودکه سبحان اللّه، اگر حال خود نهان داریم ما را ملامت کنند و اگر پیدا کنیم تاب دیدن نیاورند. مدت سی سال در بادیۀ شام می‌گشت و دوازده سال بر نهج شریعت مقدسه ریاضت می‌کشید تا رسید به آنچه رسید. کرامات و حالات آن جناب بی شمار است. در تذکرة الاولیا مشروح است. مدت عمر شریفش نود سال بوده و در سنۀ ۲۶۱ رحلت نموده، مرقدش در بسطام معروف خواص و عوام است.

تیمّناً این رباعیات از او نوشته شد:

ای عشق تو کشته عارف و عامی را — سودای تو گم کرده نکونامی را
ذوق لب میگون تو آورده برون — از صومعه بایزید بسطامی را

***

ما را همه، ره به کوی بدنامی باد — وز سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست — کام دل ما همیشه ناکامی باد

***

کو سوخته‌ای که سازمش همدم خویش — یا دل شده‌ای که یابمش محرم خویش
پس هر دو به کنج خلوتی بنشینیم — من ماتم خویش دارم او ماتم خویش

***

خواهی که رسی به کام، بردار دو گام — یک گام ز دنیا و دگر گام، ز کام
نیکو مثلی شنو ز پیر بسطام — از دانه طمع ببر که رستی ازدام

ابوالحسن خرقانی قُدِّسَ سِرُّه

اسم شریفش علی بن جعفر و دویست سال بعد از زمان سلطان العارفین ابایزید ظهور نموده وگویند سلطان از ظهور وی خبر داده و آن خبر مطابق واقع افتاده. هم‌گفته‌اندکه روحانیت سلطان او را تربیت‌کرده و درگلشن معنی، نهال وجود او را پرورده، اما به حسب ظاهر اجازه و تربیت از شیخ ابوالعباس قصاب آملی یافته. بأَيّ حال، بزرگوار شیخی بوده، کرامات بسیار از او بروز نموده‌که در نفحات و سایرکتب مسطور است و در سنهٔ خمس و عشرون و اربع مائة وفات یافت. مزارش در خرقان بسطام است. این چند رباعی از افکار آن جناب تیمّناً در این‌کتاب ثبت شد. رباعیات:

آندوست که دیدنش بیاراید چشم	بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم	گر دوست نبیند به چه کار آید چشم

***

اسرار از ل را نه تو دانی و نه من	این حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	چون پرده بیفتد نه تو مانی و نه من

گویندکه جناب شیخ را پسری نورسیده بود و در روز عید اضحی کشته شد. جناب شیخ پس از استحضار، این رباعی را درمناجات‌گفته رحمة اللّه علیه:

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی	با خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرّة عین دیگرم بایستی	تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

ابوسعید مهنه قُدِّسَ سِرُّه

اسم آن جناب فضل اللّه ابن ابوالخیر است. از صغر سن ریاضات شاقه می‌کشید و شراب ذوق و حال می‌چشید. لقمان سرخسی‌که ازمجانین عاقل و مجاذیب‌کامل بود، او را به شیخ ابوالفضل سرخسی سپرده، تا تربیت نمود. به صحبت جمعی از بزرگان رسیده و زحمت بسیار از ابنای زمان دیده. چهارده سال در ابتدای حال مجذوب بود و به وادی دشت خاوران راه می‌پیمود. در سختی و رنج قدم می‌افشرد و خار صحرا می‌خورد. بالاخره‌کارش به جایی رسیدکه از هدایاکه سلاطین به وی فرستاده بودند چهارصد اسب با زین و ستام در پیشاپیشش جنیبت می‌کشیدند. در معرفت، سخنان نیکو دارد. از جمله می‌فرماید: که حجاب، در میان خلق و خالق زمین و آسمان و غیره نیست. پندار و معنی ما حجاب است. اگر از میان برگیریم به او رسیم. هم اوگفته است: تصوف آن است‌که آنچه در سر داری بنهی و آنچه درکف داری بدهی. و از آنچه بر تو آید بجهی. هم‌گفته است‌که مردکامل آن است‌که در میان خلق نشیند و زن‌گیرد و داد و ستدکند و با همه آمیزد و یک دم از خدا غافل نباشد. مدت عمر آن جناب هزار ماه بوده ودر سنهٔ ۴۴۰ رحلت نموده. این بیت و رباعیات از آثار آن جناب ثبت شده:

به زیر قبّهٔ تقدیس، مست مستانند	که هرچه هست، همه صورت خدا دانند

مِنْ رباعیّات نَوَّرَ اللّهُ مَرقَدَهُ:

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست	در عشق تو بی جسم، همی باید زیست
از من اثری نماند، این عشق از چیست	چون من، همه معشوق شدم، عاشق کیست

***

سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست	کز خون دل و دیده، بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست	کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

***

آن روز که آتش محبّت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سرزد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع، پروانه نسوخت
راه تو به هر قدم که پویند خوش است — وصل تو به هر سبب که جویند خوش است
روی تو به هر دیده که بینند نکوست — نام تو به هر زبان که گویند خوش است

***

غازی به ره شهادت اندر تک و پوست — غافل که شهید عشق، فاضل‌تر از اوست
در روز قیامت این بدان کی ماند — کاین کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست

***

از کعبه، رهی است تا به مقصد پیوست — وز جانب میخانه ره دیگر هست
لیکن ره میخانه ز آبادانی — راهی است که کاسه می‌توان داد به دست

***

پی در گاو است و گاو در کهسار است — ماهی سریشمی به دریابار است
بز در کوه است و توز در بلغار است — زه کردن این کمان بسی دشوار است

***

فردا که زوال شش جهت خواهد بود — قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا — حشر تو به صورت صفت خواهد بود

***

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز — جز محنت ودرد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد — تا مهر کسی در آن نروید هرگز

***

آنانکه به نام نیک می‌خوانندم — احوال درون بد نمی‌دانندم
گر زانکه درون برون بگردانندم — مستوجب آنم که بسوزانندم
ای روی تو مهر عالم آرای همه — وصل تو شب و روز تمنای همه
گر باد گران به از منی وای به من — ور با همه کس همچو منی وای همه

***

در کوی خودم منزل و مأوا دادی — در بزم وصال خود مرا جا دادی
القصه به صد کرشمه و ناز مرا — عاشق کردی و سر به صحرا دادی

***

در کوی تو می‌دهند جانی به جوی — جانی چه بود که کاروانی به جوی
از وصل تو یک جو به جهانی ارزد — زین نقد که ماراست جهانی به جوی

***

گفتم که کرایی تو بدین زیبایی — گفتا خود را که من خودم یکتایی
هم عشقم و هم عاشقم و هم معشوقم — هم آینه، هم جمال هم بینایی

***

بردارم دل، گر از جهان فرمایی — بر هم زنم از سود و زیان فرمایی
بنشینم اگر بر سر آتش گویی — برخیزم اگر از سر جان فرمایی

انصاری هروی نَوَّرَ اللّهُ مضجعه

لقب وکنیت و اسم و نسب آن جناب شیخ الاسلام ابواسماعیل عبداللّه ابومنصور مست الانصاری است. ازکبار مشایخ و علمای راسخ بوده ،به خدمت شیخ ابوالحسن خرقانی اخلاص و ارادت داشته خود در مقالات گوید: عبداللّه مردی بود بیابانی، می‌رفت به طلب آب زندگانی، ناگاه رسید به ابوالحسن خرقانی. چندان کشید آب زندگانی که نه عبداللّه ماند ونه خرقانی. کتاب منازل السائرین منسوب بدان جناب است. هم کتاب انوارالتحقیق که: مشتمل است بر مناجات و مقالات و مواعظ و نصایح و معروف است در آن کتاب، سخنان صواب بی حساب، و این کلمات از آن کتاب است: الهی دو آهن از یک جایگاه، یک نعل ستور و یکی آینهٔ شاه. الهی چون آتش فراق داشتی، آتش دوزخ چرا افراشتی، الهی پنداشتم که ترا شناختم، اکنون پنداشت خود رادر آب انداختم. الهی عاجز و سرگردانم، نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم، دارم. منازل السائرین کتابی کمیاب است و در جزالت الفاظ و رعایت معانی وگنجایش مطالب و مسائل، در عبارات مختصر مشتهر است. چنانکه در آن فرمایدکه: هرکه در اول جبر، گبر و هرکه در آخر جبر، گبر. بالجمله وی را اشعار عربیه و فارسیه است. در بعضی، انصاری و در بعضی، پیر هری تخلص می‌فرماید. مولودش در سنهٔ ۳۹۷ در قهندز مِنْ مَحالات طوس ووفاتش در سنهٔ احدی و ثمانین و اربع مائه. عمرش هشتاد و سه سال. مزارش درگازرگاه هرات. این ابیات از اوست:

عربیه

ما وَحَّدَ الواحِدَ مِنْ واحِد اِذْ کُلُّ مَنْ وَحَّدَهُ جاحِدُ

تَوْحِیْدُ مَنْ یَنْطِقُ عَنْ نَعْتِهِ عاریَّةٌ اَبْطَلَهَا الواحِدُ

تَوحِیدُ اِیّاهُ تَوْحِیْدُهُ وَنَعْتُ مَنْ یَنْعَتُهُ لاحِدٌ

رباعیات

عیب است بزرگ، برکشیدن خود را وز جملهٔ خلق، برگزیدن خود را

از مردمک دیده بباید آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را

***

گر در ره شهرت و هوا خواهی رفت از من خبرت که بینوا خواهی رفت

بنگر به کجایی ز کجا آمده‌ای می‌دان که چه می‌کنی کجا خواهی رفت

***

آنجا که عنایت خدایی باشد عشق آخر کار پارسایی باشد

وان جای که قهر کبریایی باشد سجاده نشین کلیسایی باشد

***

مست توام از باده و جام آزادم صید توام از دانه و دام آزادم

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی ورنه من از این هر دو مقام آزادم

***

شرط است که چون مرد ره درد شوی خاکی تر و ناچیزتر از گرد شوی

هرکو ز مراد کم شود مرد شود بفکن الف مراد تا مرد شوی

***

دی آمدم و نیامد از من کاری امروز ز من گرم نشد بازاری

فردا بروم بی خبر از اسراری ناآمده به بودی ازین بسیاری

احمد جامی قُدِّس سِرُّه

وهو شیخ الاسلام ابونصر احمد بن ابوالحسن. از اعاظم مشایخ و افاخم علمای راسخ بوده. گویند در بدو حال، جوانی خمار و لاابالی بود و در سن بیست و دو سالگی از معاصی توبه نمود. مدت هجده سال درکوهی به عبادت اشتغال داشت و در آن اوقات به خدمت حضرت خضرعليه‌السلام مشرف شد. در چهل سالگی به سوی خلق شتافته و جمعی کثیر، فیض ارادت او را دریافته. نوشته‌اندکه ششصد هزار نفر از وی اجازهٔ ذکرگرفته‌اند. غرض، صاحب کرامات و خوارق عادات می‌بود. وقتی به توجه، نابینایی را بینا نمود. تفصیل آن درکتب محققین مندرج است. شیخ ابوسعید فرموده است که: عَلَم ولایت ما را بر بام خانهٔ خماری کوفتند. معاصرین آن جناب، شیخ ابوالقاسم کرمانی و ابوعلی سینا و جمعی دیگر بوده‌اند. کتاب سراج السائرین از اوست. موافق عدد «احمد جامی قُدِّسَ سِرُّهُ» در سنهٔ ۵۳۲ وفات یافت. از اشعار آن جناب است:

غزلیات

عاشقی دشواردان، چندان که باشی یار خود — چون زخود بیزارگشتی، عاشقی دشوارنیست

***

نه در مسجد گذارندم که رندی — نه در میخانه کاین خمار، خام است
میان مسجد و میخانه راهیست — غریبم، عاشقم، آن ره کدام است

***

خواستم شرح غم دل به قلم بنویسم — آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت

***

غره مشو که مرکب مردان مرد را — در سنگلاخ بادیه پی ها بریده‌اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش — ناگه به یک ترانه به منزل رسیده‌اند

***

یارم ز خرابات درآمد سرمست — مانند لب خویش می لعل به دست
گفتم صنما من از تو کی خواهم رست — گفتا نرهد هر آنکه در ما پیوست

رباعیات

عشق آینه‌ایست کاندرو زنگی نیست — با بی خبران در این سخن جنگی نیست
دانی که که را عشق، مسلم باشد — آن را که ز بدنام شدن ننگی نیست

***

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش — چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم زاره گیر در عقل معاش — چیزی سوی خود می‌کش و چیزی می‌پاش

***

با درد بساز چون دوای تو منم — در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی — شکرانه بده که خونبهای تو منم

***

چون قدر به نیستی است هستی کم کن — هستی بت تست بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی — می نوش شراب ذوق و مستی کم کن

***

تا یک سر موی از تو هستی باقی است — آیین دکان خودپرستی باقی است
گفتی بت پندار شکستم، رستم — آن بت که ز پندار برستی، باقی است

***

چشمم، که سرشک لاله گون آورده	بر هر مژه قطره‌های خون آورده
نی نی به نظاره‌اش دل خون شده‌ام	از روزن دید سر برون آورده

***

از خلق مخواه، ار ندهد سوخته شی	ور زانکه دهد به منت افروخته شی
از خالق خواه ار دهد اندوخته شی	ور می‌ندهد، بر درش آموخته شی

***

گه ترک وجودغم فزاینده کنی	گه آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون	در رفته چه کردی که در آینده کنی

امین بلیانی قُدِّسَ سِرُّه

شیخ امین الدین محمد بن شیخ علی بن شیخ ضیاءالدین مسعود. مولد و منشأ آن جناب بلیان و آن از مضافات کازرون شیراز است. اجداد عظامش از علمای راه بین و عرفای با یقین. خود در خدمت شیخ اوحدالدین عبداللّه بن ضیاءالدین مسعود- که از فرزندگان شیخ ابوعلی دقاق است- به مراتب عالیه رسیده و پس از وی پیشوای مردمان گردیده. غرض، شیخی بزرگوار و از عرفای کبار است. در سنهٔ ۷۴۵ رحلت نموده. این چند رباعی از ایشان نوشته می‌شود. گویند رباعی آخری رادر دامن خرقهٔ خود نوشته بوده است:

رباعی

آنان که فلک ز نور دهر آرایند	تا ظن نبری که باز نایند آیند
از دامن آفتاب تا جیب زمین	رسمی است که تا خدا نمیرد زایند

***

من خار غمت به مردم دیده کشم	جور و ستمت با دل غمدیده کشم
وانگه که بمیرم رقم بندگیت	بر ذرّهٔ استخوان پوسیده کشم

***

ای دل پس زنجیر، چو دیوانه نشین	در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شدن بیهده خود را پی کن	معشوق چو خانگی است در خانه نشین

ابوالوفای خوارزمی

ازکبار مشایخ خوارزم است. مردم خوارزم به سبب حسن خلق او را فرشتهٔ روی زمین لقب‌کرده بودند. جامع علم و عمل و صفات حمیده بوده. او را جناب شیخ ابوالفتح که به چند واسطه از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است تربیت نموده. گویند جناب جلال الدین محمد رومی الملقّب به مولوی صاحب‌کتاب مثنوی، به ظهور او خبر داده. مولانا حسین بن حسن خوارزمی صاحب شرح مثنوی موسوم به جواهر الاسرار از مریدان اوست. باری رسالهٔ کنز الجواهر از تصنیفات شیخ است. وفاتش در سنهٔ ۸۳۵ و این رباعیات از اوست:

رباعی

در سینه کسی که درد پنهانش نیست	چون زنده نماید او دل و جانش نیست
رو درد طلب که علت بی دردی	دردیست که هیچگونه درمانش نیست

***

چون بعض ظهورات حق آمد باطل	پس منکر باطل نبود جز جاهل

در کل وجود هر که جز حق بیند   باشد ز حقیقة الحقایق غافل

***

من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم   این است دلیل اختر مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدودم   در نور تو ظاهرم اگر موجودم

***

در مذهب آنکه عقل او هست تمام   هستی‌ها را جز به عدم نیست قیام
تا نیست نگردی نشوی هست از آنک   هستی است که نیستی نهادندش نام

***

بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه   زیرا که درین هست سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوة و فعل   لاحول و لاقوة الا باللّه

اوحدی مراغه ای

قدوهٔ عرفا و زبدهٔ فضلای زمان خود بوده و مدت مدیدی سیاحت فرموده. به سبب توطن در اصفهان از اهل آن شهر مشهور شده. اما مراغه‌ای است. در علوم ظاهری و باطنی وکمالات صوری ومعنوی مفخر دوران است و ظهورش در عهد دولت ارغون خان است. دست طلب گریبان دلش را به جانب اهل حال کشیدو شراب معرفت از دست شیخ ابوحامد اوحد الدین کرمانی چشید. لهذا تخلص خود را اوحدی قرارداد و زبان به اظهار حقایق گشاد. مثنوی جام جم از اوست. وفاتش در سنهٔ ۷۳۸ در اصفهان بود. از منتخبات مثنوی و دیوان او نوشته می‌شود مِنْ مثنوی جام جم:

خویشتن را نمی‌شناسی قدر   ورنه بس محتشم کسی ای صدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب   نه به بازی شدی خلیفه رسب
ذات حق را مهینه اسمی تو   گنج تقدیس را طلسمی تو
به بدن درج اسم ذات شدی   به قوا مظهر صفات شدی
سر موی ترا دو کون بهاست   زانکه هستی دو کون بی کم و کاست
قالبت قُبه‌ایست اللهی   لیک از حبه‌ای نه آگاهی
نُه فلک در دل تو دارد کُنج   با کواکب ولیک در یک کُنج
گر زمانی به ترکتاز آیی   بروی تا به عرش و باز آیی
لیس فی جبتی تو دانی گفت   واناالحق تو می‌توانی گفت
گاه عبدی و گاه معبودی   چه عجب چون غلام محمودی
پیش ازین گر دو حرف برخوانی   ترسمت برجهی که سبحانی

***

باده نوشیدگان جام الست   نشدند از شراب دنیا مست
ذوق پاکان به خم و مستی نیست   جای نیکان به کبر و هستی نیست
بت پرستی ز می پرستی به   مردن عاقلان ز مستی به
چند گویی که باده غم ببرد   دین و دنیا ببین که هم ببرد
بهتر از غم کدام یار بُوَد   که شب و روز برقرار بُوَد
هرکه را عشق او خراب کند   فارغ از بنگ و از شراب کند
دل سیاهی دهند و رخ زردی   بهل این سرخ و سبز اگر مردی
اوحدی شصت سال سختی دید   تا شبی روی نیک بختی دید

سر گفتار ما مجازی نیست / باز کن دیده کاین به بازی نیست
سالها چون فلک به سرگشتم / تا فلک وار دیده ور گشتم
از برون در میان باز آرم / وز درون خلوتی است با یارم
کس نداند جمال سَلوت من / ره ندارد کسی به خلوت من

من قصایده رحمة الله علیه

تو نامهٔ خدایی و آن نامه سر به مهر / بردار مهر نامه ببین تا درو چهاست
زین آفرینش آنچه تو خواهی ز جزء و کلّ / در نفس خود بجوی که جام جهان نماست
این جام را جلا ده و خود را درو ببین / سری عظیم گفتم اگر خواجه در سراست
نفس است و حکمت آنکه نمیرد به وقت مرگ / وین آلت دگر همه در معرض فناست
دنیا و دین دو پلهٔ میزان قدرتست / این پله چون به خاک شد آن پله بر هواست
صوفی شدی صداقت و صدق و صفات کو / صافی شدی کدورت حقد و حسد چراست
دست کلیم را ید و بیضا نهاده‌اند / کو شسته بود دست ز چیزی که ماسواست
گفتی که عارفم ز کجا دانی این سخن / عارف کسی بود که بداند که از کجاست

***

دل نگهدار که بر شاهد دنیا ننهی / کاین نه یاریست که او را غم یاری باشد
تو که امروز چو کژدم همه را نیش زنی / مونس قبر تو شک نیست که ماری باشد
آن چنان زی که چو طوفان اجل موج زند / گرد بر گرد تو از خیر حصاری باشد
چو روی بر سر خاکی بنگر که درو / چون تو در هر قدمی خفته هزاری باشد
خاکساران جهان را به حقارت منگر / تو چه دانی که در آن گرد سواری باشد
آن برون آید از این آتش سوزان فردا / که زرش را هم از امروز عیاری باشد
کشت ناکرده چرا دانه طمع می‌داری / آب ناداده زمین را چه بهاری باشد
اگر آن گنج گران می‌طلبی رنجی بر / گل مپندار که بی زحمت خاری باشد

***

سر پیوند ما ندارد یار / چون توان شد ز وصل برخوردار
همدمی نیست تا بگویم راز / خلوتی نیست تا بگریم زار
در خروشم زصیت آن معشوق / در سماعم ز صوت آن مزمار
مطربم پرده‌ها همی سازد / که در آن پرده نیست کس را یار
همه مستان درآمدند به هوش / مست ما خود نمی‌شود هشیار
چیست این ناله و فغان در شهر / چیست این شور و فتنه در بازار
تو گمانی که می‌رسد معشوق / او نشانی که می‌رود دلدار
همه در جستجوی و او غافل / همه در گفتگو و او بیزار
همه پویندگان این راهند / همه جویندگان آن دیدار
نار در زن به خرمن تشویش / بار بر نه ز مکمن انکار
سکهٔ شاه و نقش سکه یکی است / عدد از درهم است و از دینار
آب و آیینه پیش گیر و ببین / که یکی چون دو می‌شود به شمار
تا بدانی که نیست جز یک نور / وان دگر سایهٔ در و دیوار

همه عالم نشان صورت اوست بار جویید یا اولوالابصار
رفته شد باغ و خفته شد فتنه سفته شد دُرّ و گفته شد اسرار

***

از من نشان دل طلبیدند بیدلان من نیز بیدلم چه نوازم نوای دل
رمزی بگویمت ز دل ار بشنوی به جان بگذر ز جان که زود ببینی لقای دل
دل عرش مطلق است و برو استوای حق زین جا درست کن به قیاس استوای دل
بر کرسی وجود چو لوحی است دل ز نور بر وی نوشته سرّ خدایی خدای دل
گر دل به مذهب تو جز این گوشت پاره نیست قصاب جو که به ز تو داند بهای دل
کیخسرو آن کسی است که حال جهان بدید از نور جام روشن گیتی نمای دل
چون آفتاب عشق برآید تو بنگری جان‌ها چو ذره رقص کنان در هوای دل
سرپوش جسم گر ز سر جان برافکنی فیض ازل نزول کند در فضای دل
گر در فنای خویش بکوشی به قدر وسع من عهد می‌کنم به خلود بقای دل

غزلیات

ای صوفی از تو منکر عشقی به زهد کوش ما را ز عشق توبه نفرموده پیر ما

***

صورت بت کافری باشد پرستیدن ولی بت پرست ار معنی بت بازداند واصل است

***

در پرده‌ای و بر همه کس پرده می‌دری با هر کسی و با تو کسی را وصال نیست

***

تن در نماز و روی به محراب ها چه سود چون روی دل به قبله و دل در نماز نیست

***

بوی آن دود که امسال به همسایه رسید ز آتشی بود که در خرمن من پار گرفت

***

هر کس علاج درد دلی می‌کنند و ما دم درکشیده تا الم او چه می‌کند
کمتر ز مور و مار شناس آن گروه را کز بهر مور و مار تن خویش پرورند
گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد وین گله را نگر که چه آسوده می‌چرند

***

عالم ز ماجرای دل ریش ما پر است با هیچ کس نگفته من این ماجرا هنوز

***

در دست ما چو نیست عنان ارادتی بگذاشتیم تا کرم او چه می‌کند

***

وقتی علاج مردم بیمار کردمی اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

***

ماجرای عشق را روزی بگویم پیش خلق ورنگویم عاشقی خود می‌کند اظهار خویش
ای که ازمن‌کار خود راچاره می‌جستی که چیست این مگو ازمن که من خود عاجزم درکار خویش

***

نه به اندازهٔ خود یار گزیدی ای دل تا رسیدی به بلایی که رسیدی ای دل

***

در هرچه بنگرم تو بدیدار بوده‌ای ای ناموده رخ تو چه بسیار بوده‌ای
چون اول از تو خواست که عشاق را بخواست آخر چه شد که از همه بیزار بوده‌ای

***

در کعبه گر ز دوست نبودی نشانه‌ای حاجی کی التفات نمودی به خانه‌ای
گر راستی است هرچه طلب می‌کنی تویی وین راه دور نیست به غیر از بهانه‌ای

***

ور خود ترا به چشم یقین دیده عاشقان وافتاده از یقین خود اندر گمان همه
از بس که پر شدم ز صفات کمال تو نزدیک شد که پر شود از من جهان همه

قطعه

فرزند بنده‌ایست خدایا غمش مخور تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبل است، گنج سعادت برای اوست ور مدبر است، رنج زیادت چه می‌بری

***

از تست فتاده در خلایق همه شور در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر وی با همه در حضور و چشم همه کور

رباعی

چون دوستی روی تو ورزم به نیاز مگذار به دست دشمن دونم باز
گر سوختنی است جان من هم تو بسوز ور ساختنی است کار من هم تو بساز

***

ای آمده گریان تو و خندان همه کس وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان بزی که فردا چو روی خندان تو برون روی و گریان همه کس

***

ای لاف زنان را همه بویی ز تو نه حاصل به جز از گفت و مگویی ز تو نه
در هر مویی نشانه‌ای هست از تو وان گاه نشان به هیچ رویی ز تونه

احمد غزالی طوسی قُدِّسَ سِرُّه

جامع بوده میان علوم ظاهریه و باطنیه. برادرکهتر شیخ ابوحامد محمد غزالی مشهور به حجّةالاسلام است. غزال قریه‌ای است از طوس. غرض، جناب شیخ از اکابر اهل علم و حال و از اعاظم محققین و مرید شیخ ابوبکر نساج طوسی می‌باشد و شیخ العارف عین القضات همدانی قدّس سرّه صاحب کتاب تمهیدات است. تربیت از آن جناب یافته است. کتاب سوانح العشاق را در غلبهٔ محبت، وی نوشته. آن رساله‌ای است نظماً و نثراً سخنان خوب و عبارات مرغوب دارد. در سنهٔ پانصد و بیست و هفت وفات یافت. مزارش در قزوین است. تیمّناً این ابیات از وی نوشته شد:

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد با فقر اگر بود هوس مُلک سنجرم
تا یافت جان من خبر از مُلک نیم شب صد مُلک نیمروز به مویی نمی‌خرم
عریان، ملک بخشم، گویی که خامه‌ام خاموش نکته گویم و گویی که دفترم

رباعیات

با عشق روان شد از عدم مرکب ما روشن ز چراغ وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست درمذهب ما تا روز اجل خشک نیابی لب ما

***

از بس که دلم طریق عشقت سپرد   اشکم به من و تو بر همی رشک برد
بنگر که به دیده در همی چون گذرد   تا نگذارد که دیده در تو نگرد

***

عشقی به کمال و دل ربایی به جمال   دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال   من تشنه و پیش من روان آب زلال

***

گر زلف تو سلسله است، دیوانه منم   ور عشق تو آتش است، پروانه منم
پیمان ترا به شرط پیمانه منم   با عشق تو خویش، از تو بیگانه منم

***

تا با خودی ار چه همنشینی با من   ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یک با من   کاندر ره عشق با تو کنجی با من

اوحدی کرمانی

ابوحامد اوحدالدین از مقتدایان این طایفه بوده. صحبت شیخ محی الدین عربی را دریافته و شیخ مذکور در موضعی ازکتاب فتوحات مکیه در وادی ذکر او شتافته. شمس الدین تبریزی در دمشق با او ملاقات کرد. از او پرسیدکه در چه حالی؟ او به شمس الدین پاسخ دادکه ماه را در طشت آب می‌بینم. شمس گفت: مگر در قفا دمل داری که در آسمانش نمی‌بینی. به مولانا جلال الدین مولوی گفتندکه اوحدی شاهد باز بود. اما پاکبازی می‌نمود. گفت: کاش کردی و از آن گذشتی. چون به بغداد رفت خلیفه زاده میل به دیدن اوکرد. گفتندکه احوال او این است که در غلبهٔ حال، سینه بر سینهٔ اهل جمال می‌گذارد. گفت اگر چنین است اوکافر و مبتدع است. من می‌روم و او را به قتل می رسانم. چون به مجلس درآمد. شیخ بر خاطرش مشرف شد. این رباعی را گفت. خلیفه زاده به قدم ارادت پیش آمد. رباعی این است:

سهل است مرا بر سر خنجر بودن   در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده‌ای که کافری را بکشی   غازی چو تویی رواست کافر بودن

غرض، وی مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده و اوحدی مراغه‌ای و فخر الدین عراقی همدانی در چله خانهٔ او آسوده. مثنوی مصباح الارواح از اوست. وفاتش در سنهٔ ۵۳۶ این چند بیت از مثنوی و اشعار او انتخاب و تبرکاً در این سفینه ثبت افتاد. مِنْ مثنوی مصباح الارواح:

تا جنبش دست هست مادام   سایه متحرک است ناکام
چون سایه ز دست یافت مایه   پس نیست خود اندر اصل سایه
چیزی که وجود او به خود نیست   هستیش نهادن از خرد نیست
هست است ولیک هست مطلق   نزدیک حکیم نیست جز حق
هستی که به حق قوام دارد   او نیست ولیک نام دارد
برنقش خود است فتنه نقاش   کس نیست درین میان تو خوش باش
خود گفت و حقیقت خود اشنید   آن روی که خود نمود خود دید
پس باد یقین که نیست واللّه   موجود حقیقی سوی اللّه

رباعیات

جز نیستی تو نیست هستی به خدا ای هشیاران خوش است مستی به خدا
گر زانکه بتی بحق، پرستی روزی حقا که رسی ز بت پرستی به خدا

***

چشمی دارم همه پر از صورت دوست بادیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

***

اوحد دیدی که هرچه دیدی هیچ است هر چیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است این هم به گوشه‌ای خزیدی هیچ است

***

زان می‌نگرم به چشم سر در صورت زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم معنی نتوان دید مگر در صورت

***

در مدرسه‌ها جواب گفتارم نیست در بتکده‌ها صلیب و زنارم نیست
سرتاسر آفاق به هیچم نخرند یا رب چه متاعم که خریدارم نیست

***

اسرار حقیقت نشود حل به سؤال نی نیز به در یافتن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال هرگز ندهند راهت از قال به حال
دل مغز حقیقت است تن پوست ببین در کسوت پوست صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

***

اوحد در دل می‌زنی آخر دل کو عمری است که راه می‌روی منزل کو
تا کی گویی ز خلوت و خلوتیان هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو

آذری طوسی قُدِّسَ سِرُّه

نام آن جناب شیخ نورالدین حمزه. پدرش عبدالملک بیهقی الطوسی است. مدتی با سربداران اسفراین در نظم مملکت کوشید و اما چشم از زخارف دنیوی پوشید. جناب شیخ، عارفی است کامل و شیخی است واصل، فاضلی است مجرد وکاملی است موحد. ارادت به شیخ محیی الدین طوسی داده. قدم در وادی سلوک نهاده. فیض صحبت شاه نعمت اللّه کرمانی را دریافت و خرقه از دست او پوشید و در بین سیاحت به صحبت بسیاری از اکابر رسید. دو نوبت به مکه مشرف گردید. شداید سفر بر نفس خودگماشت و به جانب هند لوای سفر افراشت. سلطان احمد گلبرگه یک لک روپیه که صد هزار درهم باشد به او دادکه سلطان را تعظیم کند، قبول ننمود. به ایران مراجعت فرمود. مدت سی سال در، بر رخِ بیگانگان بست و بر سجادهٔ طاعت نشست. هشتاد و دو سال عمرکرد. تصانیف دارد رسالهٔ جواهر الاسرار و سعی الصفا و طغرای همایون و عجایب الغرایب از آن جناب است. مزار وی در اسفراین واقع است. غرض، از اشعار آن جناب این ابیات نوشته شد. مِنْ قصایده:

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال که آفتاب بر آن دور می‌کند مه و سال
بر آسمان ولایت دوازده برج‌اند چو آفتاب نبوت همه به اوج کمال
شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر ملوک بی حشم و اغنیای بی اموال

ازین دوازده برج دوازده خورشید — علی است مهر سپهر کمال و مطلع آل
علی است آنکه به کنه حقیقتش نرسد — به غیر ذات خداوند ایزد متعال
حدیث معرفت او به مردم نااهل — همان حکایت آب است و قصهٔ غربال

***

منت خدای را که مطیع پیمبرم — فرمانبر قضای خداوند اکبرم
توحید، بحر و این تن من همچوکشتی است — جان ناخدای کشتی و عقل است لنگرم
تا از سواد وجه شدم سرخ روی فقر — روشن شده است معنی گوگرد احمرم
معنی حل طلق حلول قناعت است — اینکته یاد گیر که من کیمیاگرم
دنیا چو جیفه، طالب آن سگ شمرده‌اند — لیکن من این گروه به سگ نیز نشمرم
از آفتاب همت من مهر ذره نیست — گر ذره‌ای بدانمش از ذره کمترم
از خسروان روی زمین ننگ آیدم — تا من گدای حضرت ساقی کوثرم

مِنْ غزلیاته

اگرچه دولت وصلت به چون منی نرسد — در این امید بمیرم که خوش تمنایی است

***

دلی که آه کشد در ره تو از خامی است که هرکه سوخت ازو دود برنمی‌آید.

***

شدیم پیر به عصیان و چشم آن داریم — که جرم ما به جوانان پارسا بخشند

***

کشتگان خویش را در پیش مردم جلوه ده — تا شهیدان ترا آیین ماتم برفتد

***

چو مستولی شود درد جدایی، تن به مردن ده — دوای این مرض را هیچکس جز من نمی‌داند
ز هول روز جزا آذری چه می‌ترسی — تو کیستی که در آن روز در شمارآیی

قطعه

ز حکمت بیاموزمت نکته‌ای — که در هر دو عالم شوی سرفراز
لباس طریقت چو در بر کنی — به ذلت مرنج و به عزت مناز
به عشق آر رو تا که شاهی کنی — که محمود گردید عبد ایاز

رباعی

من گریهٔ آتشین نمی‌دانستم — من سوز دل حزین نمی‌دانستم
نه نام به من گذاشت عشقت نه نشان — من عشق ترا چنین نمی‌دانستم

اسیری لاهیجی رحمة الله علیه

نام نامی آن جناب شیخ محمد، و شیخی است مجرد از فحول علما و از عدول عرفا. مرید حضرت سید محمد نوربخش و خلیفهٔ اوست. شانزده سال اکتساب کمالات روحانی و اقتباس معارف حقانی، از آن جناب نموده. شرحی بر مثنوی گلشن راز شیخ محمود شبستری نوشته. نامش مفاتیح الاعجاز و از همهٔ شروح، ممتاز است. با ملاً عبدالرحمن جامی معاصر بوده و جامی او راتمجید نموده. مثنوی در بحر رمل منظوم کرده، مشتمل بر تحقیقات و تمثیلات، مسمی به اسرار الشهود است. دیوانی نیز دارد پنج هزار بیت می‌شود. مرقدش در شیراز معروف است. تیمناً و تبرکاً چند بیتی از او نوشته می‌شود:

غزلیات

عالم چو نقش موج به بحر وجود اوست　　بود همه جهان به حقیقت نمود اوست

***

اگر حجاب دویی از میانه برخیزد　　یقین که ناظر نور لقا توانی بود

***

ای بی خبر از حالت رندان خرابات　　زین می نچشیدی که شدی سوی مناجات
تا مست ازین می نشوی باز ندانی　　اسرار دل اهل دل از شطح و ز طامات

ابوعلی رودباری قُدِّسَ سِرُّه

آن جناب شیخ احمدبن محمد ابن قاسم بن منصور و ارادتش به جناب شیخ ابوالقاسم جنید بغدادی مشهور است. از قدمای مشایخ و از علمای راسخ است. شیخ ابوعلی کاتب که ازکبار متقدمین و محققین است، اخلاص و عقیدت او پذیرفته ودر شأن اوگفته که مارَأَیْتُ أجْمَعَ لِعِلْمِ الشَّرِیْعَةِ و الطَّرِیقَةِ و الْحَقِیقَةِ مِنْ أبي عَلیّ الرّودباری، غرض، وفاتش در سنهٔ سیصد و بیست و یک و از آن جناب است:

وَحَقِّکَ لانَظَرْتُ لَکَ سِوَاکَا　　بعَیْنِ مَوَدَّةٍ حَتّی أرَاکا
مَنْ لَمْ یَکُنْ بِکَ فانِیاً عَنْ حَظِّهِ　　وَعَنِ الهَوَیَ والأُنْسِ بالأَحْبابِ
أو تَیَّمَتْه صَائبةٌ جَمَعَت لَه　　مَا کانَ مُفْتَرقا مِنَ الأَسْبابِ
فَکَأنَّهُ بَیْنَ المَراتِبِ قائِمٌ　　لِمُنالِ حَظٍّ اَوَ جَزِیْلِ ثَوابِ

ایزدی یزدی

از متأخّرین و از طبقات سالکین در زمان سلطنت اکبر شاه هندی به هندوستان رفته و خدمت جمعی ازکاملین رسیده و هم در آنجا فوت شد. این دو رباعی از اوست:

رباعی

بر نیک وبد جهان پر درد و دریغ　　گه خنده کنم چو برق و گه گریه چو میغ
غیر از لب ساغر و دم صبح مرا　　لبها لب مار گشت و دمها دم تیغ

***

ای ساقی بادهٔ محبت جامی　　وی قاصد غمزهٔ بتان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشیم　　قهری، لطفی، تبسمی، دشنامی

انسی جنابذی

نام شریفش سید قطب الدین میرحاج واز فرزند زادگان جناب شاه نعمت اللّه ولی است. سیدی عزلت گزین و سالکی خلوت نشین، معاصر سلطان حسین بایقرا بوده و به روزی مقدری قناعت می‌نموده. سلطان امیر علیشیر وزیر بی نظیر او و عارف نامی، مولانا جامی به منزل او رفته، تکلفات و تعارفات ایشان را نپذیرفته صحبتی داشتند و لوای مراجعت افراشتند. بعضی از اشعار آن جناب در مجالس النفایس امیر علیشیر ضبط و بعضی در آتشکده ثبت است. هم در هرات وفات یافت. از اوست:

باز این دلِ شکسته خیال وصال کرد　　چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

***

آن چنان از مرض عشق تو بگداخت تنم		که مرا هرکه ببیند نشناسد که منم

ابوعلی مصری

و هو حسن بن احمد المصری مرید جناب شیخ ابوعلی رودباری مذکور است و از اعاظم مشایخ زمان خود. مشهور است با شیخ ابوبکر مصری وشیخ ابوالقاسم نصرآبادی صحبت داشته. شیخ ابوعمران مغربی که از اجلهٔ عارفین متقدمین است مرید او بوده وکسب کمالات از او نموده. گویند هرگاه چیزی بر وی مشکل شدی در رؤیا و مکاشفه به خدمت حضرت نبویﷺ رسیدی و از آن حضرت استفسارکردی و جواب شنیدی. غرض، از طبقهٔ رابعه بوده. تیمناً این دو بیت از او نوشته شد:

عربیه

وَلَسْتُ بنظّار اِلی جانِب الغِنا		إذا کانَت الْعُلیا في جانِب الْفَقْر
وَانِّی لَصَبّارٌ علی مایَنُوبِنی		وحَسْبُکَ اِنّ اللّهَ أَثْنَی عَلَی الصَّبْرِ

ابراهیم اردوباری

اسمش میرزا ابراهیم و از امیر زادگان آن ولایت بوده و آن از توابع خوی است. در زمان سلطنت شاه جهان هندی به دهلی رفته. در آن مملکت عزت و ثروت وافر و وافی به هم رسانیده. پس از مدتی از تعلقات دنیوی دل سرد و از قیودات ظاهری فرد گردیده، اموال خود را به تاراج داده ودر حلقهٔ فقر پانهاده. آخرالامر به ایران آمده در اصفهان فوت شد. و هم این رباعی از نتایج افکار ابکار اوست:

رباعی

هر زنده دلی که او ز اهل درد است		دانسته ز اسباب تعلق فرد است
هر پیر زنی مرگ طبیعی دارد		مردی که به اختیار میرد مرد است

ابراهیم بدخشانی

خلیفه ابراهیمش نام. عارفی است والامقام والدش از بدخشان به هندوستان آمده و وی در سنهٔ ۱۰۸۷ در دهلی متولد گردید. در بدو حال به ملازمت عالم‌گیر پادشاه اشتغال داشت بالاخره میر جلال الدین حسین بدخشانی که از مشایخ آن زمان بود او را تربیت نمود. لهذا کمالات نفسانیش حاصل و به مقامات انسانی واصل آمد. گویندکه علوم ظاهری نیندوخته و فضایل کسبی نیاموخته. مع هذا تألیفات و تصنیفات چند او را بوده و مثنوی به قدر شش هزار بیت منظوم فرموده. شرحی بر نکات حقیقت آیات شاه نعمت اللّه ولی نگاشته و خود طریقهٔ سلسلهٔ نقشبندیه داشته. بیست و پنج سال در بلدهٔ لکنهو آسوده. چند مزرعه به جهت صرف خانقاهش مخصوص بوده. در سنهٔ ۱۱۶۰ وفات یافته، به جنت شتافته. تیمناً چند بیت از مثنوی ایشان ثبت می‌شود:

مِنْ مثنویاته

ما و من گفتن هم از امرت بخاست		ورنه ما را این قدر قدرت کجاست
روح من با جان، جان اندر تن است		هرچه می‌گویم نه این گفت من است
گفت نی باشد ز نایی در نهان		لیک از نی بشنوند اهل جهان
بهتر از نی نیست کس با راز جفت		هرکه چون نی گشت خالی راز گفت
آدم آن باشد کزین دم آگه است		دمبدم در غیبت غیب اندر است
عالم کبری که نور سرمدی است		آن حقیقت‌های نور احمدی است

اسیری اصفهانی

آقاحسین خان نام داشته و بر تحصیل مراتب علیا همت می‌گماشته. اوقاتش به خدمت فقرا مصروف و خاطرش به صحبت عرفا مشعوف. سالکی خلیق و خوشحال و درویشی شفیق و صاحب‌کمال بوده. مثنوی به طرز بوستان شیخ سعدی به قرب ده هزار بیت منظوم نموده. نهایت فصاحت دارد. از آن جناب نوشته شد:

گرفتم آنکه گشایند پای بستهٔ ما چه می‌کنند به بال و پر شکستهٔ ما
گواه اینکه نه رند و نه زاهدیم بس است پیالهٔ تهی و سُبحهٔ گسستهٔ ما

***

خوش است این باغ اما باغبانش حیف نتواند گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند

مِنْ مثنویاته

به کسری چه خوش گفت بوذر جمهر که تا می‌خرامد به کامت سپهر
مبادا به کس کینه ورزد دلت ملرزان دلی تا نلرزد دلت
یکی اره بر پای سروی نهاد به دست وی آن سرو از پا فتاد
دگر روز دادش مکافات دست که از سروی افتاد پایش شکست

***

چه نیکو به زن گفت دهقان ده که نانی به ایتام همسایه ده
که چون ما نمانیم ز انعام ما گرسنه نمانند ایتام ما

***

به دوران دو کس را اگر دیدمی به گرد سر هر دو گردیدمی
یکی آنکه گوید بد من به من دگر آنکه پرسد بدخویشتن

***

دلم سوخت بر سالکی ره نورد که می‌گفت با حسرت و سوز و درد
که عمری در این راه بشتافتم نه رستم نه وارسته‌ام یافتم

***

بر آن تخت زرین که جم می‌نشست شنیدم چو برخاست این نقش بست
چو باید از این تخت درخاستن نیرزد نشستن به برخاستن

***

یکی از اسیران شیرین نفس نمی‌راند در بزم از خود مگس
که چون گیرد از راندن من گران مبادا دهد زحمت دیگران

ابراهیم لاری ره

از حکام زادگان آن ولایت بوده و خود نیز چندی در آن صفحه حکمرانی نموده. به لقب خانی سرافراز و به صفت عدل و داد ممتاز، به صفات حمیده موصوف و به اخلاق گزیده معروف. در تذکرهٔ علیقلی خان لگزی متخلص به واله این بیت از اودیده شد:

ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

ابوذر بوزجانی

از اعاظم مشایخ متقدمین و از اماجد محققین بوده. از آن جناب است:

عربیه

يَعْرِفُنا مَنْ كانَ مِنْ جِنْسِنا وَسائِرُ النّاسِ لَنَا مُنْكَرُون

***

تو به علم ازل مرا دیدی دیدی آنگه به عیب بخریدی
تو به علم آن و من به عیب همان رد مکن آنچه خود پسندیدی

امیر مازندرانی

از مجاذیب عاشقان و از قدمای صادق. اعراب وی را شیخ العجم نامند. دیوانش همه رباعی و رباعیاتش به لفظ پهلوی است. مزارش در دارالمرز مشهور و این رباعی از آن مغفور است:

رباعی

كُنْتُ كَنْزَنه کره ره من بوشائمه خمیر کرده آب چهل صباحمه
واجُب الوجود عَلَّمَ الاسمائمه ارزان مفروش دُرّ گرانبهائمه

ابوعبداللّه شیرازی

از اعاظم مشایخ بوده. از غایت شهرت محتاج به شرح نیست و جمعی ازکبار به خدمتش ارادت داشته. نام او عبداللّه محمد بن خفیف است و به شیخ کبیر معروف است. صد و بیست و چهار سال عمر داشت و در سنهٔ ۳۹۱ رایت سفر آخرت برافراشت. این بیت را به آن جناب نسبت است:

هرکسی را کارخویش وهرکسی را یار خویش صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

بوحفص خوزی

از عظما و قدمای این طایفه و خلف الصدق جناب شیخ آگاه شیخ عبداللّه یقظان الخوزی است. با حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر معاصر و اتحاد وافر با یکدیگر داشته‌اند. شیخ جامع علوم بوده. تسخیر ارواح فرموده. لهذا آن جناب را شیخ الجن والانس لقب کرده‌اند. گویند قریب به دویست بنده در اوقات اعتکاف در عتبات عالیات و مدینهٔ مشرفه آزاد نموده. که اغلب آنها عالم و فاضل بوده. مدت عمر شریفش هفتاد و پنج سال. وفاتش در سنهٔ ۴۷۲. این رباعی از آن جناب است:

از بس که بدیدم ز وصال تو فراق جویای فراق گشتم اندر آفاق
اکنون که به من فراق تو کرده وفاق خواهی تو به شام باش و خواهی به عراق

برهان کرمانی

اسم شریفش شاه خلیل اللّه بن شاه نعمت اللّه کهستانی. با شاه قاسم انوار صحبت داشته. ولادتش در سنهٔ ۸۴۷. غرض، سیدی کامل و عارفی فاضل بوده. از ایشان است:

رباعی

ای دوست قبولم کن م و جانم بستان مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هرچه دلم قرار گیرد بی تو آتش به من اندر زن و آنم بستان

باباشاه عراقی

معاصر شاه عباس ماضی صفوی و از خوشنویسان بوده. در اصفهان به انزوا می‌گذرانیده. جز با اهل حال با کسی تکلم نمی‌فرموده، مگر به حسب ضرورت و از روی کدورت. غرض، مردی موحد وسالکی مجرد، طالب کمالات و صاحب حالات بود. تقی اوحدی نوشته است که حالی تخلص می‌نمود. این بیت و رباعی از اوست:

چه دیده‌اند گدایان عشق از در دوست ‌‌ ‌ که هر دو عالمشان در نظر نمی‌آید

رباعی

واحد چو به کثرت آورد روی ظهور ‌ ‌ گردد به حجابات مراتب مستور
تکرار وجود ماست این مرتبه‌ها ‌ ‌ ماییم به تکرار خود از خود شده دور

بیدل دهلوی

نام شریفش مولانا عبدالقادر و نظیرش در عهد خود نادر. در آغاز شباب ازملازمت استعفا گزیده و در زاویهٔ خمول خزیده. به ترک و تجریدکوشید و بادهٔ توحید و معرفت نوشید. مرجع اهل کمال و ملجأ ارباب حال. در تحقیق یگانه و در تجرید مسلم اهل زمانه. مثنوی موسوم به محیط اعظم به زبان درویشان به بحر تقارب تخمیناً به قدر سه هزار بیت از ایشان دیده شده و دیوان مبسوطی نیز دارد. وفاتش در سنهٔ ۱۳۰۳ و این ابیات از آن جناب است:

مِنْ غزلیاته

مقصد از هستی ما رنج و غم و آزار بود ‌ ‌ ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
با که گویم ور بگویم کیست تا باور کند ‌ ‌ کان پریرویی که من دیوانهٔ اویم منم

***

آن کس که رموزدان چند و چون است ‌ ‌ داند کابلیس از چه ره مطعون است
آری هر کس که حضرت انسان را ‌ ‌ مسجود نداند به یقین ملعون است

بینوای بدخشانی

وهُوَ شاه خلیل اللّه بن خلیفه ابراهیم مذکور است. مراتب سیرو سلوک رادر خدمت والد ماجدش به اتمام رسانیده و به مدارج اعلی و معارج قصوی ترقی نموده. از اوست:

رباعی

من آب شدم سراب دیدم خود را ‌ ‌ دریا گشتم حباب دیدم خود را
آگاه شدم تمام دیدم غفلت ‌ ‌ بیدار شدم به خواب دیدم خود را

***

عارف بود آنکه خویش را کرد فنا ‌ ‌ اثبات نمود ذات حق را به بقا
صوفی است کسی که خویش را کرد ثبوت ‌ ‌ دریافت به خود جمله صفات و اسما

***

با مردم عام هست خود عارف عام ‌ ‌ آگاه ز پختگی او نی هر خام
بینند به رنگ خویش او را همه خلق ‌ ‌ در بی رنگی اگرچه او هست تمام

***

در صورت قطره سر به سر دریاییم ‌ ‌ تو ذره مبین مهر جهان آراییم
گویند که کنه ذات او نتوان یافت ‌ ‌ ما یافته‌ایم اینکه کنهش ماییم

بسحق شیرازی

اسم شریفش شیخ احمد و کنیتش ابواسحق مشهور به اطعمه و سبب این لقب اینکه او سخن در وصف اطعمه می فرموده. بعضی او را مردی خوش طبع شمرده‌اند و حال آنکه شیخی بزرگوار و فاضلی عالی مقدار، صاحب وجد و حال و مجموعهٔ صفات کمال است. به خدمت شاه نعمت اللّه کرمانی رسیده و ارادت حاصل کرده. به بعضی از اشعار سید نعمت اللّه اقتفا نموده و از آن جمله شاه نعمت اللّه گفته:

گوهر بحر بیکران ماییم گاه موجیم و گاه دریاییم

اوگفته:

رشتهٔ لاک معرفت ماییم گه خمیریم و گاه بغراییم

سید چون او را دیده فرموده: رشتهٔ لاک معرفت شمایید. به سید در جواب گفته که ما نمی‌توانیم از اللّه گفت، از نعمت اللّه می‌گوییم. جناب شاه داعی اللّه شیرازی با وی معاصر و معاشر و وی را تمجیدکرده. مرثیه در وفاتش به نظم آورده. غرض، شیخ اشعار بسیار از هر مقوله دارند وبیشتر مصارع شمس الدین محمد حافظ شیرازی را به تضمین در شعر خود می‌آورند. مرقدش در تکیهٔ چهل تنان شیراز، و این چند بیت از اوست:

گیپاپزان سحر که سر کله واکنند آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

***

چون از درون خربزه واقف نشد کسی هرکس حکایتی به تصور چرا کنند

***

روزه داری و قناعت هوسم بود ولی چشمکی می‌زند آن برهٔ بریان که مپرس
کس به بالای مزعفر مکناداش ترش که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

***

حکایت عدس و سفرهٔ خلیل اللّه ز من بپرس که مداح نعمت اللّهم

***

پس از سی چله بر من کشف شد این راز پنهانی که بورانی است بادنجان و بادنجانست بورانی

***

خور در رواق ازرق چون رو نهد به زردی یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

بهائی عاملی طاب ثراه

و هُوَ شیخ المشایخ شیخ بهاء الدین محمد العاملی. عامل از اراضی نجد است و حضرت شیخ از اعاظم اصحاب ذوق و وجد است. جامع علوم صوری و معنوی و فارس میدان فارسی و عربی. در لباس فقر و فنا، مدتها مسافرت و سیاحت فرمودو آخرالامر در دارالسَّلطنهٔ اصفهان توطن نمود. در ترویج شریعت عزّا و طریقت بیضا، مساعی جمیله به ظهور رسانید و از فیض حضور خویش جمعی کثیر را به مقامات عالیه فایض گردانید. جناب فضیلت مآب، مولانا محقق مجلسی اعنی محمدتقی والد ماجد جناب محدث مقدس مولانا محمد باقر مجلسی(ره) اجازهٔ ذکر از حضرت شیخ داشته و محدث مجلسی این معنی را در تألیفات خود نگاشته. به هر حال جناب شیخ را تصنیفات و تألیفات دلپسند است. از جمله مفتاح الفلاح و اربعین و خلاصهٔ حساب و رسالهٔ اسطرلاب و تشریح الافلاک و مشرق الشمسین و حاشیهٔ تفسیر قاضی و سایر تصانیف عربیه و فارسیه متعدد دارند. کتاب کشکول آن حضرت مشهور و معروف است. غرض، آن حضرت در سنهٔ ۱۰۳۲ در یازدهم شوال لبیک حق را اجابت گفته، در خوابگاه فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ ملیکٍ مُقْتَدِرْ خفته. حسب الاشاره شاه عباس صفوی نعش شریفش را به مشهد مقدس رضوی نقل نمودند. از خیالاتِ معارف آیات آن جناب قلمی می‌شود:

غزلیات

بگذر ز علم رسمی که تمام قیل و قال است　　تو و درس عشق ای دل که تمام وجد و حالست
ز مراحم الهی نتوان برید امید　　مشنو حدیث واعظ که شنیدنش وبالست

***

به عالم هر دلی کو هوشمند است　　به زنجیر جنون عشق بند است
به کف دارند خلقی نقد جان‌ها　　سرت گردم مگر بوسی به چند است
بهائی گرچه می‌آید ز کعبه　　همان دُردی کش زنار بند است

***

ز من مرنج بسی گر نظر کنم سویت　　گرسنه چشمم و سیری ندارم از رویت

***

دی مفتیان شهر را تعلیم کرده مسئله　　و امروز اهل میکده رندی ز من آموختند
یارب چه فرخ طالعند آنان که در بازار عشق　　دردی خریدندو غم دنیا و دین بفروختند
چون رشتهٔ ایمان من بگسسته دیدند اهل کفر　　یک رشته از زنار خود بر خرقهٔ من دوختند
درگوش اهل مدرسه یارب بهائی شب چه گفت　　کامروز آن بیچارگان اوراق خود را سوختند

***

ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح　　نصیحت گوش کردن را دلی هشیار می‌باید
مرا امید بهبودی نمانده است ای خوشا روزی　　که می‌گفتم علاج این دل بیمار می‌باید
بهائی بارها ورزید عشق اما جنونش را　　نمی‌بایست زنجیری ولی این بار می‌باید
سجادهٔ زهد من که آمد　　خالی ز عیوب و عاری از عار
پودش همگی ز تار چنگ است　　تارش همگی ز پود زنار

***

در راه عشق اگر سر بر جای پا نهادیم　　بر ما مگیر نکته ما را ز دست مگذار
ما عاشقان مستیم سر را ز پا ندانیم　　این نکته‌ها بگیرید بر مردمان هشیار

وله ایضاً

به بازار محشر من و شرمساری　　که بسیار بسیار کاسد قماشم
بهائی بهای یکی موی جانان　　دو کون ار ستانم بهائی نباشم

***

با آنکه در ره عشق در منزلی نخسبم　　چندان گریستم خون کز دیده دست شستم
گه خرقهٔ ریایی پوشم که شیخ وقتم　　گه زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم

***

من آینهٔ طلعت معشوق وجودم　　از عکس رخش مظهر انوار شهودم
ابلیس نشد ساجد و مردود بدانند　　آن دم که ملایک همه کردند سجودم
تا کس نبرد ره به شناسایی ذاتم　　گه مؤمن و گه کافر و گه گبر و یهودم

***

می‌کشد غیرت مرا غیری اگر آگه شود　　زانکه می‌ترسم که از عشق تو باشد آه او

***

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی　　تا دمی بر آسایم زین حجاب جسمانی

دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم — در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی
زاهدی به میخانه سرخ رو ز می دیدم — گفتمش مبارک باد ارمنی مسلمانی
زلف و کاکل او را چون به یاد می‌آرم — می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید — بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

***

شراب عشق می‌سازد ترا از سرکار آگه — نه تدقیقات مشائی و تحقیقات اشراقی
بهائی خرقهٔ خود را مگر آتش زدی کامشب — جهان پر شد ز دود کفر و سالوسی و زراقی

من رباعیاته

در میکده دوش زاهدی دیدم مست — تسبیح به گردن و صراحی بر دست
گفتم ز چه در میکده جا کردی گفت — از میکده هم به سوی حق راهی هست

***

هر تازه گلی که زیب آن گلزار است — گر بینی گل و گر بچینی خار است
از دور نظر کن و مرو پیش که شمع — هرچند که نور می‌نماید نار است

***

تانیست نگردی ره هستت ندهند — این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن گر ندهی — سر رشتهٔ روشنی به دستت ندهند

***

از نالهٔ عشاق نوایی بردار — وز درد و غم دوست دوایی بردار
از منزل یار تا تو ای سست قدم — یک گام زیاده نیست گامی بردار

***

آهنگ حجاز می‌نمودم من زار — کامد سحرم ز دل به گوش این گفتار
یارب به چه روی جانب کعبه رود — گبری که کلیسیا ازو داردعار

***

ای دل که ز مدرسه به دیر افتادی — وندر صف اهل زهد غیر افتادی
الحمد که کار خود رساندی تو به جای — صد شکر که عاقبت به خیر افتادی
تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی — یک ذره از آنچه هستی افزون نشوی
یک لمعه ز روی لیلیت بنمایم — عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی

من مثنویاته

از سمور و حریر بیزارم — باز میل قلندری دارم
دلم از قیل و قال گشته ملول — ای خوشا خرقه و خوشا کشکول
لوحش اللّه ز سینه جوشی‌ها — یادایام خرقه پوشی‌ها
که بود کی که بازگردم فرد — با دل ریش و سینهٔ پر درد
دامن افشانده زین سرای مجاز — فارغ از فکرهای دور و دراز
خاک بر فرق اعتبار کنم — خنده بر وضع روزگار کنم
یک دمَک با خودآ ببین چه کسی — از که دوری و با که هم نفسی
جور کم به ز لطف کم باشد — که نمک بر جراحتم باشد
جور کم بوی لطف آید ازو — لطف کم محض جور زاید ازو

مثنوی شیر وشکر

لطف دلدار این قدر باید　　که رقیبی ازو به رشک آید
ای مرکز دایرهٔ امکان　　وی زبدهٔ عالم کون و مکان
تو شاه جواهر ناسوتی　　خورشید مظاهر لاهوتی
تا چند به تربیت بدنی　　قانع به خزف ز در عدنی
صد ملک ز بهر تو چشم به راه　　ای یوسف مصر برآی از چاه
تا والی مصر وجود شوی　　سلطان سریر شهود شوی
در روز الست بلی گفتی　　و امروز به بستر لاخفتی
نه اشک روان نه رخ زردی　　اللّه اللّه تو چه بی دردی
به چه بسته دلی به که هم نفسی　　یک دم به خودآ و ببین چه کسی
شد عمر به شصت و همان پستی　　از بادهٔ لهو و لعب مستی
گفتم که مگر چو به سی برسی　　یابی خود را دانی چه کسی
در سی در سی ز کلام خدا　　رهبر نشدت به طریق هدا
وز سی به چهل چو شدی واصل　　جز جهل نشد ز چهل حاصل
اکنون که به شصت رسیدت سال　　خالی نشدی یک دم ز وبال
در راه خدا قدمی نزدی　　بر لوح وفا رقمی نزدی
در علم رسوم چه دل بستی　　بر اوجت اگر ببرد پستی
راهی ننمود اشاراتش　　دل شاد نشد ز بشاراتش
تا کی ز شفاش شفا طلبی　　وز کاسهٔ زهر دوا طلبی
در راه طریقت او روکن　　با نان شریعت او خو کن
کان راه نه ریب درو نه شک است　　وان نان نه شور و نه بی نمک است
علمی بطلب که ترا فانی　　سازد ز علایق جسمانی
علمی بطلب که کتابی نیست　　یعنی ذوقی است و خطابی نیست
علمی که دهد به تو جان نو　　علم عشق است ز من بشنو
علم رسمی همه خسران است　　در عشق آویز که علم آنست
آن علم ز تفرقه نرهاند　　این علم ترا ز تو بستاند
این علم ز چون و چرا خالی است　　سرچشمهٔ آن علی عالی است

***

عُشّاقُ جَمالِکَ قَدْ غرَقُوا　　فی بَحْر صِفاتِکَ وَاحْتَرقُوا
فی بابِ نَوالِکَ قَدْ وَقَفُوا　　وَلِغیرِ جَمالِکَ مَا عَرَفُوا

***

نِیْرانُ الفُرْقَةِ تَحْرُقُهُمْ　　أمْواجُ الأَدْمُع تُغْرِقُهُمْ
گر پای نهند به جای سر　　در راه طلب ز ایشان بگذر
که نمی‌دانند ز شوق لقا　　پا را از سر سر را از پا

***

مِنْ غَیْر زُلالِکَ مَاشَربُوا　　وَبغَیْر خَیالِکَ مَاطَربُوا
صَدَماتُ جَلالِکَ تُفْنِیهِمْ　　نَفَخَاتُ وِصالِکَ تُحْیِیْهِمِ

كَمْ قدْ أُحْيُوا كَمْ قَدْ ماتُوا   عَنْهُمْ فِی العشقِ رَوَايَاتُ
طُوْبَی لِفَقيرٍ رَافَقَهُمْ   بُشْرَی لِحزينٍ وافقْهُمْ

مِنْ مَثْنویٍّ مَوسومٌ بِه سوانحِ الْحِجازِ

أيُّها اللاَّهِی عَنْ العَهْد القديم   أيّها الساهی عن النَّهْج القويم
اِسْتَمِعْ ماذا يَقولُ العَنْدَليب   حَيثُ يَرْوي مِنْ أَحاديثِ الحَبيب
مرحبا ای عندليب خوش نوا   فارغم كردی ز قيدِ ماسوا
ای نواهای تو نار مؤصده   زد به هر بندم هزار آتشكده
باز گو از نجد و از ياران نجد   تا در و ديوار را آری به وجد
آنكه از ما بی سبب افشاند دست   عهد را ببريد و پيمان را شكست
از زبان آن نگار تندخو   از پی تسكين دل حرفی بگو

***

قَدْ صَرَفْتُ العُمْرَ فی قِيْلٍ وَقَال   يانَديمی قُمْ فَقَدْ ضَاقَ المجال
قُلْ اَزِلْ عَنِّي بهِا رَسْمَ الهُمُوم   اِنَّ عُمْري ضَاعَ فی عِلْمِ الرُّسُوم
علم رسمی سر به سر قيل است و قال   نه از آن كيفيتی حاصل نه حال
علم نبود غير علم عاشقی   مابقی تلبيس ابليس شقی
لوح دل از فضلهٔ شيطان بشو   ای مدرس درس عشقی هم بگو

***

أيُّها القومُ الّذی في المدْرَسَه   كُلُّ مَا حَصَّلْتُمُوهُ وَسْوَسَه
فِكْرُكُمْ اِنْ كانَ في غَيْرِ الحَبيب   مَالَكُمْ فی النَّشأَةِ الأُخْرَی نَصِيْب
فَاغْسِلُوا يا قَومُ عَنْ لَوْحِ الفُؤاد   كُلَّ عِلْمٍ لَيسَ يُنْجِی فی المَعاد
ساقيا يک جرعه از روی كرم   بر بهائی ريز از جام قدم
تاكند شق پردهٔ پندار را   هم به چشم يار بيند يار را
اِبْذلُوا أرْواحَكُم ياعاشِقين   اِنْ تَكُونُوا فی هَوَانا صَادِقين
گوی دولت آن سعادتمند برد   كو به پای دلبر خود جان سپرد
هركه را توفيق حق آمد دليل   عزلتی بگزيد و رست از قال و قيل
عزلت بی عينِ علم، آن ذلت است   ور بود بی زای زهد، اين علت است
زهد چبود از همه پرداختن   جمله را در داو اول باختن
علم چبود آنكه ره بنمايدت   زنگ گمراهی ز دل بزدايدت
أيُّها القَلْبُ الحَزينُ المُبتلا   في طريقِ العشقِ انواعُ البَلا
لَكِنَ الصَّبَ العَشُوقَ المُمْتَحَن   لايُبالِی بِالبَلايا و المِحَن

***

سهل باشد در ره فقرو فنا   گر رسد جان را تعب تن را عنا
رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ   گرد گله توتيای چشم گرگ
كی بود در راه عشق آسودگی   سر به سر درد است و خون پالودگی
غير ناكامی درين ره كام نيست   راه عشق است اين ره حمام نيست
ای خوش آن كو رفت در حصن سكوت   بست دل در ذكر حی لايموت
خامشی باشد مقال اهل حال   گر بجنبانند لب گردند لال

نزد اهل دل بود دل کاستن / از عبادت مزد از حق خواستن
چشم بر اجر عمل از کوری است / طاعت از بهر طمع مزدوری است
اندرین ویرانهٔ پر وسوسه / دل گرفت از خانقاه و مدرسه
نی ز خلوت کام جستم نی ز سیر / نی ز مسجد طرف بستم نی ز دیر
عالمی خواهم ازین عالم به در / تا به کام دل کنم خاکی به سر

تمکین بمی ره

از سادات رفیع الدرجات قصبهٔ بم مِنْ اعمال کرمان. نسبش به سید نعمت اللّه ولی کرمانی قدس سره العالی منتهی می‌شود. سید رضاخان نامش بوده. در زمان سلطنت محمد شاه هندی به هندوستان رفته. سلطان را به وی اخلاص بسیار، و محترم می‌زیسته. درکشف دقایق و فهم حقایق خاصّه در مسئلهٔ توحیدکه از مسائل غامضه است مسلم بوده. صاحب اخلاق و اوصاف حمیده و اشعارگزیده است و از افکار ابکار آن جناب است:

بیت

خواست در پرده کند شمع رخش جلوه گری / ساخت فانوس خیالی ز وجود بشری

تشبیهی کاشانی ره

از اجلهٔ سادات شهر مزبور و به فضایل و خصایل ستوده، مشهور است. از سالکان مسالک طریقت و از عارجان معارف حقیقت و از مجذوبان بوده است. مدت چهل سال در هندوستان از خلق انزوا گزیده و اغلب درگورستان‌ها می‌گردیده. اشعار محبت آثار دارد. تیمناً و تبرّکاً چند بیت از وی نوشته می‌شود:

تا نپرسند ز من واسطهٔ خاموشی / به رفیقان به ضرورت لب من در سخن است

***

دودست این جهان و آن جهان پوچ / کچه پیش من است این پوچ و آن پوچ

***

به این یک‌می‌فروشدعشوه‌زان‌یک می‌خردحیرت / به ذرات جهان خورشید من گرم است بازارش

***

تو هر رنگی که خواهی جامه می‌پوش / که من آن قد رعنا می‌شناسم

***

یکی برخود ببال ای‌خاک گورستان زشادابی / که‌چون‌من‌کشته‌ای‌زان‌دست‌وخنجر،درلحد داری

رباعی

بحر کرمم، منت جود که برم / محو عدمم، نام وجود که برم
گویند سجود پیش حق باید کرد / چون من همه حق شدم سجود که برم

ثابت بدخشانی

اسم شریف آن جناب میرمحمد افضل. مولودش در دهلی و در فن فقه وکلام و حدیث مهارت کلی داشته. به ترک و تجرید می‌گذرانیده. جمعی ارادت او راگزیده، غرض، وفاتش در سنهٔ ۱۱۵۱، دیوانش دیده نشد. این ابیات از اوست:

موج دریا بنگر نکتهٔ وحدت دریاب / که به هر موج هم آغوش بود دریایی

***

با آنکه یک حقیقت دارد تمام عالم — برپا نموده هر کس هنگامهٔ جدایی
***
خوش کرده‌ایم جایی در گوشهٔ خرابات — زاهد به اهل مسجد از ما رسان دعایی

جامی جامی

نام آن جناب مولانا نورالدین عبدالرحمن. ولادتش در سبع و عشر و ثمان مأته. نسبتش به محمد شیبانی که از مجتهدین حنفی بوده می‌رسد. پدرش نظام الدین احمد و جدش شمس الدین محمد دشتی. چون اصل ایشان ازمحلهٔ دشت اصفهان بوده به این لقب ملقب بوده‌اند و خود مولانا جامی در بدو حال، دشتی تخلص می‌نمود. در هنگام اقامت در جام و هرات، تخلص خود را جامی قرار داده. در سبب این تخلص خود فرموده است:

قطعه

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در میان اهل سخن — به دو معنی تخلصم جامی است

غرض، بعد ازتحصیل کمالات، طالب حالات معنوی و مقامات عرفانی گردید و به خدمت جمعی کثیر از مشایخ زمان رسیده. شیخ سعدالدین کاشغری او را به خدمت خواجه عبیداللّه احرار دلالت نمود، ارادت او را گزید و به مقامات بلند فایزگردید. تألیفات و تصنیفات بسیار دارند. مثنویات اشعار ایشان مشهور است. از جمله: سلسلة الذهب، سلامان و ابسال، تحفة الاحرار و سبحة الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، خردنامهٔ اسکندری، کتب سبعهٔ آن جناب. دیگر شواهد النبوه، نفحات الانس، اشعة اللمعات، لوایح، شرح قصیدهٔ ابن فارض، شرح بیت امیرخسرو، سخنان خواجهٔ پارسا، ترجمهٔ چهل حدیث، مناقب مولوی و خواجهٔ انصار، بهارستان، شرح رسالهٔ مناسک حج، رسالهٔ عروض و قافیه، رسالهٔ موسیقی، فوائد ضیائیه، رسالهٔ معمی، دیوان اشعار. مدت هشتاد و یک سال عمر فرمود. در سنهٔ ۸۹۸ رحلت نموده. از اشعار آن جناب
نوشته می‌شود:

غزلیات

عشق است وبس که دردوجهان‌جلوه‌می‌کند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دوگونه همی آیدت به گوش — گاهی صدا همی نهی‌اش نام، گه ندا
***
من و مستی و ذوق می‌پرستی — چه کار آید مرا کشف و کرامات
سلوک راه عشق ازخود رهاییست — نه قطع منزل و طی مقامات
***
اول همه تو بودی و آخر همه تویی — این لاف هستی دگران در میانه چیست
***
نیست در افسردگان ذوق سماع — ورنه عالم را گرفته است این سرود
جای زاهد ساحل وهم و خیال — جان عارف غرقهٔ بحر شهود
***
هیچکس سرّ دهانت به حقیقت نشناخت — هرکسی بهر دل خود سخنی می‌گوید
***
کیست آدم عکس نور لَمْ یَزَلْ — چیست عالم موج بحر لایَزَالْ
عکس را کی باشد از نور انقطاع — موج را کی باشد از بحر انفصال

***

ساری است سر عشق در اعیان علی الدوام		كالْبَدْر فی الدُّجْيَةِ و الشَّمْسِ فی الغَمام
ممکن زتنگنای عدم ناکشیده رخت		واجب به جلوه گاه عدم نانهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست		بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

***

صوفی چه فغان است که مِنْ اَیْن الی اَیْن		این نکته عیان است مِنْ العِلم اِلی العَین
جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری		لاقُرْبَ ولابُعْدَ ولاوَصْلَ ولابیْنَ
لاف قوت مزن ای پشهٔ لاغر که شکست		زیر این بار گران پشت همه پیل تنان
از خرابات نشینان چه نشان می‌طلبی		بی نشان ناشده زایشان نتوان یافت نشان

رباعیات

ای آن که به قبلهٔ وفا روست ترا		بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا		یک دل داری بس است و یک دوست ترا

***

هم سایه و همنشین و هم ره همه اوست		در دلق گدا واطلس شه همه اوست
در انجمن فرق ونهانخانهٔ جمع		باللّه همه اوست ثُمَ باللّه همه اوست

***

بر شکل بتان ره زن عشاق حق است		لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان		باللّه که همان زوجهٔ اطلاق حق است

***

راهی است ز حق به خلق بس روشن و راست		راهی است ز خلق سوی حق بی کم وکاست
هرکس که از آن رهش رسانند رسید		هرکس که درین رهش فکندند بجاست

***

آن را که فنا شیوهٔ فقر آیین است		نی کشف و یقین نه معرفت نه دین است
رفت او ز میان همی خدا ماند خدا		الْفَقْرُ اذا تَمَّ هُوَ اللّهُ این است

***

یک خط به هنر یکی به عیب اندرکش		وانگه تتق از جمال غیب اندرکش
چون جلوهٔ آن جمال بیرون زتو نیست		پا در دامان و سر به جیب اندر کش

***

مجموعهٔ کون را به قانون سَبَق		کردیم تصفح ورقاً بعد ورق
حقا که ندیدیم و نخواندیم در آن		جز ذات حق و شؤون ذاتّیهٔ حق

***

هرجا که وجود کرده سیراست ای دل		می‌دان به یقین که محض خیراست ای دل
هرشر ز عدم بود غیر وجود		پس شر همه مقتضای غیر است ای دل

***

بنگر به جهان سر الهی پنهان		چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه		شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

***

ای ذات تو در شأن همه پاک از شین		نه در حق تو کَیفَ توان گفت نه اَیْن

از روی تعین همه غیرند صفات / با ذات تو از روی تحقق همه عین

***

با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان / هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان

زد خنده که من به عکس خوبان جهان / در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

***

چیزی که نه روی در بقا باشی ازو / آخر هدف تیر بلا باشی ازو

از هرچه به مردگی جدا خواهی شد / آن به که به زندگی جدا باشی ازو

***

ای در حرم قدس تو کس را جا نه / عالَم به تو پیدا و تو خود پیدا نه

ما و تو ز هم جدا نه‌ایم اما هست / ما را به تو حاجت و ترا با ما نه

***

گر در دل تو گل گذرد گل باشی / ور بلبل بی قرار بلبل باشی

تو جزوی و حق کل است وگر روزی چند / اندیشهٔ کل پیشه کنی کل باشی

***

عالم بود ار نهر ز عبرت آری / نهری جاری به طورهای طاری

واندر همه طَوْرهای نهر جاری / سریست حقیقة الحقایق ساری

***

ای برده گمان که صاحب تحقیقی / وندر صفت صدق و یقین صدیقی

هر مرتبه از وجود حکمی دارد / گر فهم مراتب نکنی زِندیقی

مِنْ سلسلة الذهب

جَلَّ مَنْ لا الهَ إلّا هُو / لاتَقُلْ کَیْفَ هُوَ وَلامَا هُو

کَلَّ في نَعْتِ ذاتِهِ الأَلْسُنْ / حَار في نُورِ وَجْهِهِ الأَعْیُنْ

لمعات جمال او ظاهر / سُبُحات جلال او قاهر

این چه مجد و بهاست سبحانه / وین چه عز ما أَعزَّ سُلْطانَهُ

دو جهان جلوه گاه وحدت تو / شهد اللّه گواه وحدت تو

پرتو روی تست از همه سو / همه را رو به تست از همه رو

ای ظهور تو با بطون دمساز / ای بروز تو با کمون هم راز

احدی لیک مرجع اعداد / واحدی لیک مجمع اضداد

ظاهری با کمال یکتایی / باطنی با وفور پیدایی

ایمنی از تغیّر و تبدیل / فارغی از تحیّر و تحویل

یا جَلِیَّ الظُّهُورِ والإشْراق / چیست جز تو در انفس و آفاق

لَیْسَ في الکائناتِ غَیْرَکَ شَيء / اَنْتَ شَمْسُ الضُّحَی وَغَیْرَکَ فَی

هم مقید خود استَ و هم مطلق / گه زباطل نموده گه از حق

اوست مغز جهان جهان همه اوست / خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست

***

آدمی چیست برزخی جامع / صورت خلق و حق درو واقع

نسخهٔ مجمل است و مضمونش / ذات حق و صفات بی چونش

متصل با دقایق جبروت مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق ظاهرش خشک لب به ساحل فرق
صورت نیک و بد نوشته درو حیرت دیو و دد سرشته درو
بود عکس جمال ایزد پاک اگر ابلیس پی نبرد چه باک
خواب مرگ و حیات بیداریست صلح مرگ از حیات بی زاریست
باشد ای کرده رو به راه طلب نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت به خواب عمر تو نیمه شد به وقت حساب
بر تو خواهی دراز گردد روز چیزی از شب بدزد و به روی دوز
قصد شبگیر کن که بی شبگیر نیست این راه انقطاع پذیر
اِنّ لِلّه مَنْزَلَ الْبَرَکات فِي احانین دَهْرِ کُمْ نفحات
ای بسا نفحه آمد و تو به خواب بر مشامت زد و تومست و خراب
می‌دهد بوی گل نسیم سحر لیک از آن، مردِ خفته را چه خبر
آنکه بیدار نی نیافت نصیب آنکه بیمار نیَ نخواست طبیب
هیچ دانی که این چه جلوه گریست آینه چیست وندر آینه کیست
آینه اوست اندر آینه هم غایب از دیده و معاینه هم

مِنْ سبحة الابرار

والی مصر ولایت ذوالنون آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت در کعبه مجاور بودم در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم چه جوان، سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال کردم از وی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد که بدین سان شده‌ای لاغر و زرد
گفت آری به سرم شور کسی است که چو من عاشق شیداش بسی است
گفتمش یار به تو نزدیک است یا چو شب، روزت ازو تاریک است
گفت در خانهٔ اویم همه عمر خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست به تو یا ستمکار وجفاجوست به تو
گفت هستیم به هم شام و سحر درهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه با تو همواره بود هم خانه
سازگار تو بود در همه کار به مراد تو بود کارگزار
لاغر و زرد شدی بهر چه‌ای سر به سر درد شده بهر چه‌ای
گفت رو رو که عجب بی خبری به کزین گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بُعد افزونست دلم از محنت قربش خونست
هست در قرب همه بیم زوال نیست در بُعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد شمع امید روان افروزد

مِنْ تحفة الاحرار

گفت به مجنون صنمی در دمشق کی شده مستغرق دریای عشق
عشق چه و مرتبهٔ عشق چیست عاشق و معشوق درین پرده کیست

عاشق یکرنگ حقیقت شناس گفت که ای محو امید و هراس
نیست درین پرده بجز عشق، کس اول و آخر همه عشق است و بس
عاشق و معشوق ز یک مصدرند شاهد غیبیت یکدیگرند
عشق به هر سینه که کاوش کند خون دل از دیده تراوش کند
عشق مجازی به حقیقت قوی است جذبهٔ صورت، کشش معنوی است
عشق کجا دامن آلودگی عشق کجا، راحت و آسودگی
عشق ز وسواس بود بی غرض عشق نه جوهر بود و نی عرض
هرکه دم از عشق زد و مُرد ازو زندگی‌ای یافت که برخورد ازو
ای به صف تیره دلان خم زده از صفت اهل صفا دم زده
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی چند تو بر هستی خود ایستی
گر تو نه‌ای این همه آوازه چیست هر نفس، این زمزمهٔ تازه چیست
قالب تو رومی و دل زنگی است رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است
باطن رومی، دل زنگی که چه رنگ یکی گیر دو رنگی که چه
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست مهرهٔ آن دانهٔ دام هواست
پیش که با خاک شوی خاک شو پیش که ناپاک روی پاک رو
بر در هر پیر کمربندیت به که به سر تاج خداوندیت
در حرم پیر سبک سایه شو در گهرش گنج گرانمایه شو

جمالی دهلوی

از اکابر شاه جهان آباد و از وارستگان آن دیار فرح بنیاد. به معارف ذات حقانی و محامد صفات انسانی موصوف و معروف بوده و از اسباب دنیوی به لنگی و پوست تختی قناعت نموده. به شیخ بهاءالدین کنبوکه شیخی صاحب حال و او را خال بوده، ارادت داشته و مدتی لوای سیاحت ایران افراشته. در هرات با مولوی جامی ملاقات نموده و بعد از لطایف، صحبت یکدیگر را دریافتند. غرض، صاحب خیالات متین و احوالات گزین بوده. از اشعار آن جناب است:

عشق را طی لسانی است که صد ساله سخن یار با یار به یک چشم زدن می‌گوید

مِنْ اشعاره

ما را از خاک کویت پیراهنی است برتن آن هم ز آب دیده، صد چاک تا به دامن

***

ویرانه دلم را گنجی است یاد رویت در وی خیال زلفت چون مار کرده مسکن

***

دو گزک بوریا و پوستکی دلکی پر ز درد و دوستکی

***

این قدر بس بود جمالی را عاشق رند لاابالی را

جمالی اردستانی قُدِّسَ سِرُّه

و هو قطب العاشقین و غوث الموحدین شیخ المجرد و عارف الموحد، جمال الدین محمد پیری است شوریده جان و صافی ضمیری است شیرین زبان. حاوی فضایل صوری و معنوی و جامع خصایل انسانی و ملکی، مرید جناب پیر

مرتضی اردستانی بوده. در خدمت آن جناب تحصیل مراتب معنوی نموده. از اماجد محققین و اعاظم عارفین گردید و مدتی به طریق سیاحت در ولایات گردش گزید. صاحب چندین هزار بیت متین است و مثنویاتش پسندیدهٔ موحدین است به زعم فقیر. پس از جناب شیخ عطار به کثرت نظم و مزید مثنویات معارف آیات کسی از اهل حال نمی‌تواند با وی برابری نماید و با آنکه فقیر، همهٔ منظومات آن جناب را ندیده، زیاده از پنجاه هزار بیت از لآلی آبدار اشعارش را در سلک مرور و مطالعه کشیده و اسامی بعضی از آنها این: کشف الارواح، شرح الواصلین، روح القدس، فتح الابواب، مهر افروز، کنز الدقایق، تنبیه العارفین، محبوب الصدیقین، مفتاح الفقر، مشکوة المحبین، معلومات مثنویات، استقامت نامه، نورٌ علی نور و ناظر و منظور و مرآت الافراد، دیوان قصاید و غزلیات و ترجیعات و غیره. غرض وفات جناب پیر در سنهٔ ۸۷۹، تیمّناً و تبرّکاً قدری از افکار ابکار آن جناب نوشته می‌شود:

مِنْ حقایقه

آنچه من بینم اگر خلق جهان دیدی یقین — روز و شب همچون فلک سرگشته وجویاستی
زاهد امروز ار بدیدی چشم پرآشوب دوست — کی در آن پژمردگی وعدهٔ فرداستی
هرکه او مجروح تیر غمزهٔ جانان نشد — کافر اصلی گر شیخ است وگر مولاستی
مهدی و هادی من جز نور یارم کی بود — عاشقان را کار کی با مؤمن و ترساستی

***

چشم در ره دار و جان بیدار و دل در انتظار — تا مراد جان ودل ناگه درآید در کنار
روی بی رنگی ندیدی، رای یکرنگی گزین — زانکه یک رنگان در این ره واصلند ای مردکار
ای طلبکار معافی اول از خود دور شو — چون زخود گردی مبرّا خودنبینی غیر یار
خون و غم و درد سوز مبتدیان را بود — منتهی رازدان یافت سکون و قرار
هر دل و هر همتی مسکن و جاییش هست — زاغ به سرگین پرد باز بَرِ شهریار
غوطه خورید ای یلان در تک دریای جان — بو که به چنگ آورید آن گهرِ شاهوار

***

بیا بیدار شو جانا اگر داری سر یاری — که دولتها عیان دیدم من اندر سیر بیداری
مشو غافل اگر مردی که غفلت خواب می‌آرد — بغیر از خواب حیوانی فراوان خوابها داری

***

قانع مباش ای دل با حرف قیل و قالی — دردی طلب ز مردان با ذوق وکشف حالی
رندان و پاکبازان این شیوه نیک دانند — تو نام و ننگ داری محروم ازین وصالی

***

دل دید سر زلفی، شد عاشق و شیدایی — گفتم که چه سرداری، گفتا سر سودایی
گفتم که چه می‌بینی کارام نمی‌گیری — گفتا که برو واپرس زان دلبر هرجایی
عالم همه حیراندو آشفته و سرگردان — جز آنکه تو برهانیش از خویش و به خود خوانی

رباعیات

آن سرو روان ز بوستان دگر است — وان غنچه دهان ز گلستان دگر است
آن عطر فروشی که تو نامش دانی — هر روز به شکلی به دکان دگر است

***

از قید خودی به در دویدن چه خوشست — در عالم بی نشان رسیدن چه خوشست
آن روی که رشک زهره و مهر و مه است — هر دم به هزار شیوه دیدن چه خوشست

***

دم را دم عشق دان و غم را غم یار		با این دم و غم توان شدن محرم یار
هر دل که درو سوز محبت باشد		زنهار جدا مبین دمش از دم یار

***

من در عجبم که هر که خواهد مردن		با خود بجز از کفن نخواهد بردن
از بهر چه آزار خود و یار کند		و آماده کند آنچه نخواهد خوردن

***

خواهی که ازین ورطه به جایی برسی		یا بر سر کوی دلربایی برسی
عاشق شو و دردمند و رسوای جهان		تا بو که ازین خوان به نوایی برسی

مِنْ مثنوی کشف الارواح

پس و پیش وجود ای شاه کونین		تویی پیدا و روشن عین در عین
بجز تو کس ندانم در جهان من		نبینم جز رخت در این و آن من
کسی کو برگزینندش به عالم		دهندش جام زهر و شربت غم
سر افرازیت باید در قیامت		ملامت کش، ملامت کش، ملامت
خدا را کم نشین با اهل عادت		که تا پنهان شود روی عبادت
بجز آیات عشق اندر جهان نیست		دل آگه ولی اندر میان نیست
چو گردد شش جهت یک خادم تو		شود غالب به شیطان آدم تو
اگر خواهی تو عشق لایزالی		بیا در دیده کش خاک جمالی
بیاور رزق دل از بهر انسان		که دل بس فارغ است از آب و از نان
نباشد به کسی کو فرد نبود		نباشد دل که در وی درد نبود
به چشم عاشق و در جان معشوق		یکی نوریست روشن در دو صندوق
ولی کو در دلی شد محوو ناچیز		به دست دل به دامانش در آویز
زبان اهل در آیات حق است		که دلشان دائماً مرآت حق است
حدیث راستان دل می‌پذیرد		دل از قول کجان بی شک بمیرد
مگر سوز محبت زین علایق		بسوزاند که دل بیند حقایق
ز ذکر و صوم و خلوت ای طلبکار		نبیند کس یقین دیدار دلدار
ببیند نوری از نزدیک و از دور		ولی گردد از آن انوار مغرور
چو شیطان گردد او خودبین و خود دوست		ز دنبه روزی‌اش نبود بجز پوست
ادب باش ای پسر تا نیست گردی		ادب گردی چو جام عشق خوردی
جهان غافل ز فعل و مکر و دستانش		نمی‌بینند رویش غیر مستانش
خوشا آن دم خنک آن روزگاری		که بیند چشم یاری روی یاری
قیامت باشد آن ساعت که مستی		برافشاند به روی دوست دستی
قلندروار برخیز از یکی موی		که مویی در نگنجد اندرین کوی
درین ره دیدهٔ خونبار خوش بو		اگر داری دلی خونخوار خوش بو
خوشا آن کس که مغزی یافت در پوست		که پیش از مرگ رخ بنمایدش دوست
تو بیرون کن ز دل جنگ و کدورت		که بینی ذات رادر سر صورت
بدوزد بر دَرَد سازد گدازد		گهی ضربت زند، گاهی نوازد

اگر خواند چو خاک آهسته باشد / وگر راند مثال خسته باشد
کسی گیرد چو من جانان در آغوش / که سازد هرچه جز جانان فراموش
یقین می‌دان که هرچ آن فاش و پیداست / اسیر ماست گر زشتست و زیباست

مِنْ مثنوی شرح الواصلین

کیست انسان آنکه انسش با خداست / که دوایش درد و درد او دواست
هر دلی کو نیست دایم دردناک / نیست واصل، نیست داخل، نیست پاک
هر وصالی کش فراقی در پی است / لایق عقل و دل و دانا کی است
وصل خواهی از خدا غایب مباش / شه نبینی غایب از نایب مباش
هر دل کو درد عشقش حاصل است / واصل است و واصل است و واصل است
هستی بنده حجاب بنده است / ورنه مهر دوست خوش رخشنده است
خودشکن شو، خودشکن شو، خودشکن / تا رهی از نقص‌های ما و من
پاکی ظاهر به آب ظاهر است / پاکی باطن به عشق قاهر است
زاد مستان چیست نقل است و شراب / منزل حق چیست دل‌های خراب
آنکه شد مست از دو چشم مست او / مست گردد هرکه گیرد دست او
ای خدا بگشا درِ فتح و فتوح / تا که عجب علم نکشد شمع روح
مایهٔ دوری به حق ذوالجلال / نیست غیر از حب جاه و میل مال
غیر اهل عشق کز خود رسته‌اند / باقیان خود را به قیدی بسته‌اند
هرکه خواهد این کباب و این شراب / گو بنه سرپیش پای بوتراب
تا جمالی دید روی و موی او / چشم ترکش دید و شد هندوی او

مِنْ مثنوی روح القدس

به اسم عظیم و به ذات قدیم / که عشق است و بس، هرچه هست ای حکیم
به گیسوی آشفتهٔ پرشکن / که عشق است و بس هرچه هست ای ثمن
در این دشت و کشور به هم زد دو بال / جهان شد منقش ز زرد و ز آل
به پیش تو عین است و شین است و قاف / چه گویم چه گویم ز سیمرغ و قاف
به جان علی و به روح رسول / که بنمود آن شه به قدر عقول
به آن زلف پرچین که زنجیر ماست / به نور و صفایی که در پیر ماست
که بی عشق و بی درد و بی سوز و آه / نیابی نیابی تو پایان راه
تو دربند خویش و گرفتار خویش / نبینی نبینی رخ یار خویش
کزین دم دو صد جان به وامم دهند / وزان شمع روشن پیامم دهند
به دستور پروانه پر برزنم / چو پروانه خود را بر آذر زنم
نبی و ولی ای پسر زینهار / یکی دان یکی بین مخیزان غبار
یکی در دو بین و دو بین در یکی / نگر تا نیفتی ازین درشکی
طلبکار مایی و جویای ما / روان چون صدف شو به دریای ما
من این پرده آخر به هم بر درم / که در چین زلفش به بند اندرم
کس انباز من نیست جز درد من / همین سوز شمع است در خورد من
چو پروانه گردی شوی زار شمع / که پروانه داند ره نار شمع

چه خوش گفت آن عاشق روزبه که با درد جانان شب از روز به

مِنْ مثنوی مهرافروز

حکمت و همت و محبت یار هرکه یابد یقین شود سالار
انبیای خدا چنان باشند که چو خورشید و بی نشان باشند
اولیا نیز در دیار علوم سیرشان مختلف بود چو نجوم
آن یکی سوز و ساز جان ودلست وان دگر چاره ساز آب و گلست
آن یکی ناظر مقامات است وان دگر پاسبان هر ذات است
وان دگر در رقم مجوییدش او شهید است هان مشوییدش
گر بیابید گرد رهگذرش حلقه گردید حلقه گرد درش
مرد با همت ای فقیر آن است که گدای در فقیران است

مِنْ مثنوی کَنز الدقایق

تازه نگاری طلب ای جان ودل تا که روان بگذری از آب و گل
چشم ازین نیک و بدی‌ها بدوز هرچه بجز اوست سراسر بسوز
ای دل آزرده مگو شرح پوست دوست غیور است مجو غیر دوست
قامت دلجوی دلارام من برده به کلی ز دل آرام من
گر بگدازی تو گدازی دلم ور بنوازی تو نوازی دلم
خاک من از حب تو بسرشته‌اند عشق تو درجان ودلم کشته‌اند
عشق به هر رو که جمال آورد عالم صورت به زوال آورد
هرکه در این بحر شگرف اوفتاد دور ز اخبار و ز حرف اوفتاد
پند من ار نشنوی ای جان ودل زود بود زود که گردی خجل
ای تو پناه همه جویندگان وی تو زبان همه گویندگان
هرچه پسند تو بود آن دهم کانچه عطای تو بود آن نهم
زیستن و خوردن و خفتن مباد جز تو و جز ذکر تو گفتن مباد
بادهٔ صورت همه جنگ آورد عشق مجاز آرد و رنگ آورد
فکر خود و ذکر خود و کار خود جمله فرو ریز بر یار خود
آه مکن راه مجو نزد دوست نغز نشین، مغز ببین زیر پوست
گنگ به آن دم که دم از وی نزد یا دو سه پیمانه از آن می نزد
کور به آن دیده که آن رو ندید بیدل و بدخوست که آن خو ندید
جادوی مکار ستمکار من غمزه فرو ریخت به آزار من
صورت معشوقه که آن جان ماست ساغر و پیمانه و پیمان ماست
گر بکشد ور بکشد خوی اوست حاکم دل نرگس جادوی اوست
جرم ز ما لطف و کرم زان اوست صبر ز ما جور و ستم زان اوست
تا به ابد گر ننماید جمال کافرم ار باز نمایم ملال
گاه قرار است، گهی بی قرار این چه قرار است که داده است یار
هرچه شنیدی و بدیدی نه اوست هرچه گزیدی و گزیدی نه اوست

مِن مثنوی تنبیه العارفین

آنان که درین جهان فانی / جویند حیات جاودانی
از هستی خویش عار دارند / بر دل همه داغ یار دارند
هم خانه و یار مقبلان باش / همراه و رفیق بی دلان باش
با هرچه یکی شوی همانی / زنهار مباز زندگانی
دل وقف نگاه جانفزا کن / جان نیز طلب کن و فدا کن
چون جان به فدای یار کردی / نقد دل و دین نثار کردی
از درد برستی و ز درمان / نی وصل بماند و نه هجران
این منزل و راه مرد باشد / مردی که ز خویش فرد باشد
دانا نشود کسی به تکرار / زنهار بکوش و دل به دست آر
دلهای پر از غبار و آشوب / هرگز نشود مقام محبوب
الحاد رهی است بی سرانجام / با صورت پخته معنی خام
اندر پی هر نظر نظرهاست / واندر سر هر سفر سفرهاست
ای غافل تن پرست تن دوست / تا چند رَوی چو سگ پی پوست
ایمان به حیات جان نداری / جز همت آب و نان نداری
عارف حیل و حسد نداند / در دیده بجز احد نداند
آزار دل کسی نجوید / خاری کشد و گلی نبوید

مِنْ مثنوی محبوب الصدیقین

دل به محبوب ده که زنده شوی / شه شوی شاه، گر تو بنده شوی
بندگی کن که زندگی یابی / زندگی خود ز بندگی یابی
خواجه این مفلسی ز بیکاری است / غم و اندوه تو ز بی یاری است
مار بینی و یار پنداری / گرگِ مرده شکار پنداری
چون تو بسیار گول بی حاصل / دل نهادند اندرین منزل
آخر کار شرمسار شدند / در بر دوست بی وقار شدند
فقر تحقیق هست و صورت هست / تو مشو مست روی صورت پست
عاشق و طالب ملامت باش / بری از راحت و سلامت باش
عمل خود چو گنج پنهان کن / دل به دست آر و خانه ویران کن
عاشقان جز پی بلا نروند / بر سر دار بی رضا نروند
گر بدانی حقیقت غم عشق / نشوی جز انیس و همدم عشق
کس چه داند که چیست عشق ای دل / که نه پیداستش ره و منزل
گر چه عمان عشق در جوش است / لیک این سرّ نه لایق گوش است

جلال الدین بلخی معروف به مولوی معنوی

و هو جلال الدین محمدبن بهاءالدین محمد سلطان محققین و برهان مدققین است. أَباً عَنْ جَدّ از فضلای روزگار و علمای نامدار بوده. بهاءالدین محمد والد ماجد مولانا اقتباس طریقت از حضرت شیخ الاکبر شیخ نجم الدین کبری نموده بود. خواص و عوام آن مملکت را به وی اخلاص و ارادت بود. به حدی که کثرت مریدین مایهٔ خوف سلطان محمد خوارزمشاه گردید. بالاخره به رنجش انجامید. لهذا مولانا بهاءالدین بامتعلقین از بلخ به عزم حجاز هجرت

گزید. در نیشابور شیخ عطار را ملاقات و شیخ سفارش تربیت جلال الدین محمد به وی فرموده و مثنوی اسرارنامه به او عنایت نمود و در آن وقت جناب مولوی شش ساله بوده‌اند. غرض، بعد از زیارت مکهٔ معظمه به استدعای سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی پادشاه روم در قونیهٔ روم توقف گزین شدند. بعد از چندی مولانا بهاءالدین وفات یافت و به روضهٔ رضوان شتافت. کمالات و فضایل مولوی به مرتبه‌ای رسیدکه هر روز چهارصد فاضل در زمرهٔ تلامذه در مدرس وی حاضر شدند. بالاخره به خدمت شیخ شمس الدین تبریزی رسید و ارادت او را گزید و این کلمات مشهور و در اغلب کتب مسطور است. کمالات آن جناب محتاج به تحریر و تقریر نیست. مثنوی ایشان معروف است. دیوانی مبسوط نیز به نام شیخ شمس الدین تبریزی تمام فرموده‌اند. وفاتش در سنهٔ ۶۷۲ و از اشعار آن جناب اختصاراً این ابیات نوشته می‌شود.

مِنْ غزلیّاته قُدِّسَ سِرُّه

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه   ز عقل و روح حکایت کنند قالب‌ها

***

ای مرده‌ای که در تو ز جان، هیچ بوی نیست   رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

اول بدان که عشق نه اول نه آخر است   هر سونظر مکن که از آن سوی، سوی نیست

***

شمع جان را گرو این لگن تن چه کنی   این لگن گر نبود شمع ترا صد لگن است

***

تو هر خیال که کشف حجاب پنداری   بیفکنش که ترا خود همان حجاب شود

***

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست   چرا به دانهٔ انسانت این گمان باشد

***

حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز   از جهان تا نرود دل به جهانی نرسد

***

هزار مرغ عجیب از گل تو برسازند   چو ز آب و گِل گذری تا دگر چهات کنند

***

ستاره نیست خدا را که در زمین گردد   که در هوای ویست آفتاب چرخ کبود

***

خنک آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش   بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

***

خوش از عدم پرد همی این صدهزار مرغ   وز یک کمان همی پرد این صدهزار تیر

***

گر تو فرعون منی از ملک تن بیرون کنی   در میان جان ببینی موسی هارون خویش

***

بنمودمی نشانی، ز جمال او ولیکن   دو جهان به هم برآید، سرشور و شر ندارم

***

نه شبم، نه شب پرستم که حدیث خواب گویم   چو غلام آفتابم، همه ز آفتاب گویم

***

به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد   که شدم نهان من اینجا مکنید آشکارم

***

تا عاشق آن یارم در کارم و بیکارم سرگشته و پابرجا مانندهٔ پرگارم
گویند رفیقانم کز عشق بپرهیزم از عشق بپرهیزم پس با که درآویزم
***
قدحی دارم بر کف به خدا تا تو نیایی همه تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
***
دل من رفت به بالا، تن من ماند به پستی من بیچاره کجایم، نه به بالا نه به پستم
***
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام حبس ازکجا، من ازکجا، مال که رادزدیده‌ام
***
حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بدم، پخته شدم، سوختم
***
من نه خود آمدم اینجا که به خود باز روم هرکه آورد مرا باز برد در وطنم
***
من از عالم ترا تنها گزیدم روا داری که من تنها نشینم
***
لاف محبت زنم تا نفسی است در تنم گر به تمام عمر خود بی تو دمی زنم، زنم
***
بعد هزار سال اگر برلحدم تو بگذری مشک شود همه گلم، روح شود همه تنم
***
تهمت دزد برزنم هر که نشانت آورد کاین ز کجا گرفته‌ای آن ز کجا خریده‌ای
آینه‌ای خریده‌ای می‌نگری جمال خود در پس پرده رفته‌ای پردهٔ ما دریده‌ای
***
می‌گفت در بیابان رند دهل دریده صوفی خدا ندارد او نیست آفریده
***
بر بیضهٔ دل باش هان مانند مرغی دیده بان کز بیضهٔ دل زایدت مستی ذوق و قهقهه
***
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی
***
مباش خستهٔ هستی خراب باش خراب یقین بدان که خرابی است عین معموری
***
گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست این هم ز تست مایهٔ پندار ما تویی
***
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند که هم فوق بامی و هم در سرایی
***
از خلق جهان کناره می‌گیرد آن را که تو در کنار می‌آیی
***
درین خانه نمی‌یابم جز او کس تو هشیاری درآ شاید ببینی

من رباعیاته

انصاف بده که عشق نیکوکار است زان است خلل که طبع بدکردار است

تو شهوت خویش را لقب عشق نهی از عشق تو تا عشق رهی بسیار است
***
در مذهب عاشقان قرار دگر است وین بادهٔ ناب را خمار دگر است
***
هر علم که در مدرسه حاصل گردد کار دگر است و عشق کار دگر است
***
عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامی است ز من برمن و باقی همه اوست
***
در سینهٔ هر که ذره‌ای دل باشد بی عشق تو زندگیش مشکل باشد
با زلف چو زنجیر گره در گرهت دیوانه کسی بود که عاقل باشد
***
الْجَوْهَرُ فَقْرٌ وَسِوَی الْفَقْر عَرَض الْفَقْرٌ شِفاءٌ وَ سِوَی الْفَقْر مَرَض
الْعالَمُ کُلُّهُ خِداعٌ وَ غُرور الْفَقْرُ مِنَ الْعالَمِ سِرٌّ وغَرَض
***
جز من اگرت عاشق و شیداست بگو ور میل دلت به جانب ماست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو ور هست بگو، نیست بگو، راست بگو

مِنْ مثنویه نَوَّر اللّهُ رُوْحَهُ

شادباش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علت‌های ما
عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران گفته آید در حدیث دیگران
عشقهایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود
عاشقان جام فرح آنگه کشند که به دست خویش خوبانشان کشند
کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
صد هزاران دام و دانه است ای خدا ما چو مرغان ضعیف بی نوا
گر هزاران دام باشد هر قدم چون تو با مایی نباشد هیچ غم
ما چو ناییم و نوادر ما ز تست ما چو کوهیم و صدا در ما زتست
ما همه شیران ولی شیر عَلَم حمله‌مان از باد باشد دمبدم
حمله مان از باد و ناپیداست باد جان فدای آنکه ناپیداست باد
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست
هرکه او بیدارتر پُر دردتر هرکه او آگاه‌تر رخ زردتر
یک گهر بودیم همچون آفتاب بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان آن فریق
جان بی معنی درین تن بی خلاف هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است چون برون شد سوختن را آلت است
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست

گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن ذلت است
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طبع خام
پای داری چون کنی خود را تولنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
گر به صورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بُدی
از که بگریزیم از خود، ای محال / از که برتابیم از حق، ای وبال
صورت و معنی چو شیر و بیشه دان / یا چو آواز سخن اندیشه دان
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانّا اِلَیْهِ راجِعُون
گر به جهل آییم آن زندان اوست / ور به علم آییم آن ایوان اوست
گر بگرییم ابر پر رزق وی‌ایم / ور بخندیم آن زمان برق وی‌ایم
ماکه‌ایم اندر زمان پیچ پیچ / چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و آن مجنون بود
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آب لب چون قند کو
ای جفای تو ز دولت خوبتر / انتقام تو ز جان محبوب‌تر
از حلاوت ها که دارد جور تو / از لطافت کس نیارد غور تو
نار تو این است نورت چون بود / ماتمت این است سورت چون بود
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جدّ / بوالعجب من عاشق این هر دو ضدّ
چند امانم می‌دهی ای بی امان / ای تو زه کرده به کین من کمان
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
حرف و گفت و صوت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
یاوه کرده وسوه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
ای گران جان خوار دیدستی مرا / زان که بس ارزان خریدستی مرا
هرکه او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی به قرص نان دهد
مرد و زن چون یک شوند آن یک تویی / چون که یک ها محو شد بی شک تویی
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد، نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
این همه گفتیم لیکن در بسیج / بی عنایات خدا هیچیم، هیچ
مطلق آوازها از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
کفر هم نسبت به خالق حکمت است / چون به ما نسبت کنی کفر آفت است
سوی من منگر به خواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگ‌های تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / تو من کم عقل را چون دیده‌ای

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / خودنه عقل است آن که مار و کژدم است
موسی و فرعون را معنی رهی / ظاهر این ره دارد و آن بی رهی
چون که بی رنگی اسیر رنگ شد / موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
این عجب این رنگ از بی رنگ خاست / رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست
اینت خورشید نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
در حروف مختلف شور و شکی‌ست / گرچه از یک روی سر تا پا یکیست
آن یکی رو ضد و دیگر متحد / از یکی رو هزل و دیگر روی جد
هر نبی و هر ولی را مسلکی است / لیک تا حق می‌برد جمله یکی است
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
بر بدی‌های بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند ماری شود
اسم خواندی رو مسما را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواری است آن جان کندن است
كُلُّ شَیءٍ مَا خَلاَ اللّٰهَ باطِلُ / اِنَّ فَضْلَ اللّٰهِ غَیْمٌ هَاطِلُ
اُقْتُلُوني یا ثِقاتی لایماً / اِنَّ فُي قَتْلِي حَیاتِي دائِما
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
مفترق شد آفتاب جان‌ها / در درون روزن ابدان ها
چون نظر در قرص داری خوریکی است / وان که شد محجوب ابدان در شکی است
ای برادر تو همه اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
هیچ گنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر اللّه زد
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
دست پنهان و قلم بین خط گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
آنچه پیدا عاجز و پست و زبون / وآنچه ناپیدا چنین تند و حرون
می درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاظ کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی مؤمن کند زندیق را
صِبْغةاللّه هست رنگ خُمّ هو / پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خُم افتد و گوییش قُمْ / از طرب گوید منم خُم لاتَلُمْ
این منم خود خُم اناالحق گفتن است / رنگ آتش دارد اما آهن است
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم، من آتشم
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه و مشبه را بخند
ای ملامت گو سلامت مر ترا / ای سلامت جو رها کن تو مرا

جان من کوره است و با آتش خوشست
کوره را این بس که خانهٔ آتش است

باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسله تو ذوفنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

چون قلم در دست غداری بود
لاجرم منصور برداری بود

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح وناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خو راست کاو غالب تراست
چون که زر بیش از مس آمد آن زر است

سیرتی کان در وجودت غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

ما زبان را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

ملت عشق از همه دین‌ها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست

ای خنک آن کس که بیند روی تو
یا در افتد ناگهان در کوی تو

در بهاران زاد و مرگش در دی‌است
پشه کی داند که این باغ از کی است

آزمودم عقل دوراندیش را
بعد ازین دیوانه خواهم خویش را

هرکه گوید جمله حقند احمقی است
هرکه گوید جمله باطل آن شقی است

لفظ در معنی همیشه نارَسان
زان پیمبر گفت قَدْ کَلَّ اللسان

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
در شکست اهل دل جد می‌کنند

آن مجاز است این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران

تادل مرد خدا نامد به درد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گر شود عالم پر از خون مال مال
کی خورد مرد خدا الا حلال

جان نباشد جز خبر در آزمون
هرکه را افزون خبر جانش فزون

نور را هم نور شو با نار نار
جای گل گل باش جای خار خار

از غم بی آلتی افسرده است
نفس اژدرهاست او کی مرده است

از نظرگاه است ای مغز وجود
اختلاف مؤمن و گبر و یهود

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلکه گردونی و دریایی عمیق

هر زمان دل را دگر رایی بود
آن نه از دی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی از رای دل
عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم ازتأثیر حکم است وقدر
چاه می‌بینی و نتوانی حذر

دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

ای بسا معشوق کاید ناشناخت
پیش بدبختی نداند عشق باخت

مرگ هرکس ای پسر همرنگ اوست
پیش دشمن دشمن و بر دوست، دوست

از تو رُسته است ار نکوی است ار بد است
ناخوش، و خوش در وجودت از خود است

نفی از یک چیز و اثباتش رواست
چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد
آخر از وی جست و همچون باد شد

هرکجا تو با منی من خوشدلم
گر بود در قعر گوری منزلم

هرکجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا گر بود سَمُّ الخِیاطْ

آزمودم مرگ من در زندگی است
چون رهم زین زندگی پایندگی است

اُقْتلُونی اُقْتلُونی یا ثقات
اِنَّ في قَتلی حیاتی فی الحَیات

بدر می‌جویم از آنم چون هلال
صدر می‌جویم در این صف نعال

از جمادی مُردم و نامی شدم
از نما مردم به حیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک بال و پر

از ملک هم بایدم جستن ز نو
کُلُّ شیءٍ هالِکٌ إلّا وَجْهَهُ

بار دیگر از ملک پران شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم، چون ارغنون
گویدم اِنّا اِلَیْهِ راجعُون

آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد در وی و چون او شود

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او

چون درین دل برق مهر دوست جست
اندر آن دل دوستی می‌دان که هست

تشنه می‌نالد که کو آب گُوار
آب هم نالد که کُو آن آب خوار

جذب آب است این عطش در جان ما
ما از آنِ او و او هم ز آن ما

میل معشوقان خوش و خوش فر کند
لیک میل عاشقان لاغر کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته
عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق به شکل بی نیاز
گاه می‌کوشد در آن راه دراز

قرب نی بالا و پستی رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستنست

با دو عالم عشق را بیگانگی است
اندروهفتاد و دو دیوانگی است

مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم

سخت مست و بی خود و آشفته‌ای
دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

غیر عقل و جان که در گاو و خراست
آدمی را عقل و جان دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی
هست جانی در نبی و در ولی

جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جان‌های شیران خداست

ظاهر آن اختران قَوّامِ ما
باطن ما گشته قوام سما

پس به صورت عالَم اصغر تویی
پس به معنی عالم اکبر تویی

تو به هر صورت که آیی ایستی
که منم آن بالله آن تو نیستی

مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش
صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش

هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
در کف شاهد نگر چون بنده‌ای

من عصایم در کف موسی خویش
موسی‌ام پنهان و من پیدا ز پیش

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظن است و حیرانی نظر

هرکه او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیش وی معزول شد

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب
سایه را باآفتاب حق چه تاب

گرچه قرآن از لب پیغمبر است
هرکه گوید حق نگفت او کافر است

باده نی در هر سری شر می‌کند
آن چنان را آن چنان تر می‌کند

ای بسا ریش سفید و دل چو قیر   ای بسا ریش سیاه و دل منیر

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت   خون صد مؤمن به پنهانی بریخت

عقل ضد شهوت است ای پهلوان   آن که شهوت می‌تند عقلش مخوان

هرکجا خواهد خدا دوزخ کند   اوج را برمرغ، دام و فخ کند

یار غالب شو که تا غالب شوی   یار مغلوبان مشو هان ای غوی

حجت دهری همین باشد که من   غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

عمر کرکس سه هزار و پانصد است   مر کبوتر را چه باشد زان به دست

می‌بمیرد از کبوتر صد هزار   مرگ کرکس می‌نبیند آشکار

جمله پندارند کرکس باقی است   نی، غلط کردند یک کس باقی است

می‌نماند زین جهان یک تار مو   کُلُّ شییٍ هالک اِلّا وَجْهَهُ

هیچ نقاشی نگارد زین نقش   بی امید نفع بهر عین نقش

هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب   بهر عین کوزه نی از بهر آب

نقش ظاهر بهر نقش غایب است   و آن برای غایب و دیگر ببست

هرکسی اندازهٔ روشن دلی   غیب را بیند به قدر صیقلی

گر تو گویی کان صفا فضل خداست   نیز این توفیق صیقل زان عطاست

هر دل ار سامع بُدی، وحی نهان   حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان

گر به فضلش پی ببردی هر فضول   کی فرستادی خدا چندین رسول

عالم خلق است ره سویِ جهات   بی جهت دان عالم امر و صفات

هرکسی پیش کلوخی سینه چاک   کان کلوخ از حسن گشته جرعه ناک

باده خاک آلودتان مجنون کند   صاف اگر باشد ندانم چون کند

جان چو بی این جیفه بنماید جمال   من نیارم گفت لطف آن وصال

چون شکار خوک آید صید عام   رنج بی حد لقمه خوردن زوحرام

آنکه ارزد صید را عشق است و بس   لیک او کی گنجد اندر دام کس

بس نکو گفت آن رسول خوش جواز   ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهر است، این دو عَرَض   این دو در تکمیل او شد مفترض

عقل جزوی عقل را بدنام کرد   کام دنیا مرد را ناکام کرد

هست الوهیت ردای ذوالجلال   هرکه در پوشد بدو گردد وبال

ای بسا نازا که او گردد گناه   افکند مر بنده را از چشم شاه

این نیاز از جسم لاغر می‌کند   صدر را چون بدر انور می‌کند

عشق آن شعله است کوچون برفروخت   هرکه جز معشوق باشد جمله سوخت

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود   بی خدا آب حیات آتش بود

زندگانی بی تو جان فرسودن است   مرگ حاضر از تو غایب بودن است

چون قِدَم آید حَدَث گردد عبث   پس کجا راند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند   چون که دنگش کرد همرنگش کند

باز پیلم دید هندستان به خواب   از خراج امید برده، شد خراب

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار   رو رو اکنون زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بر دَرم
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که شکستم سلسلهٔ تدبیر را
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
هرچه غیر شورش و دیوانگی است / اندر این ره دوری و بیگانگی است
معنی مردم بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشورش هیزم است
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
گفت فرعونی اناالحق، گشت پست / گفت منصوری اناالحق و بِرَست
آن انا را لعنت اللّه در عَقَب / وین انا را رحمت اللّه ای عجب
این انا هُو بود در سرّ، ای فَضول / زاتحاد نور نز راه حلول
ای خدا آن کن که آنت می‌سزد / که به هر سوراخ مارم می‌گزد
هرکرا اسرار حق آموختند / مُهر کردند و دهانش دوختند
آسمان شوابر شو باران ببار / آب اندر ناودان ناید به کار
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان، همسایه در جنگ آورد
اندرین ملت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوفطن
وقت خشم و وقت شهوت مرد کُو / طالب مرد چنینم کو به کو
ور خرد جبر از قَدَر رسواتراست / زان که جبری حس خود را منکر است
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
پوزبند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بسته است کس
پیر، عشق تست نی موی سپید / دست گیر صد هزاران ناامید
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
گفت صورت کوزه است و حُسنْ می / می خدایم می‌دهد از جام وی
باده از غیب است و کوزه این جهان / کوزه پیدا، باده در وی بس نهان
یا خَفِیَّ الذاتِ مَحْسوسَ العَطَی / اَنْتَ کالماءِ ونَحْنُ کَالرَّحی
اَنْتَ کالرِّیحِ وَنَحْنُ کَالغُبار / یَخْتَفی الریحُ وَغَبْراهُ جهار
جُنبشِ ما هر دمی خود اَشْهَد است / که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اَشْهَد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ بنگ و خمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
ای ز تو ویران مکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
جان من بستان تو ای جان را اصول / زان که بی تو گشته‌ام از جان ملول
ای رفیقان راه‌ها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای
در کف شیر نر خونخواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب
روح‌ها را می‌کند بی خورد و خواب

ای عدوی شرم و اندیشه بیا
که دریدم پردهٔ شرم و حیا

تا نسوزم کی خنک گردد دلت
ای دل ما خانمان و منزلت

خانهٔ خود را همی سوزی، بسوز
کیست آن کس که بگوید لایَجوز

اَنْتَ وَجْهي لاعَجَب إنْ لا اَرَاه
غايةُ الْقُربِ حِجابُ الاِشْتِباه

من ندانم که تو ماهی یا وثن
من ندانم که چه می‌خواهی ز من

برگ کاهم پیش تو ای تند باد
من چه دانم که کجا خواهم فتاد

توبه را بار دگر سیلاب برد
دزد آمد پاسبان را خواب برد

بوی جانی سوی جانم می‌رسد
بوی یار مهربانم می‌رسد

عاشقی و توبه و امکان صبر
این محالی باشد ای جان را سطبر

استخوان و پوست رو پوشست و بس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس

چیست پرده پیش روی آفتاب
جز فزونی شعشه تیزی و تاب

چون که جمله از یکی دست آمده
این چرا هشیار و آن مست آمده

چون ز یک دریاست این جوها روان
این چرا نوش است و آن زهر روان

وحدتی که دیده با چندین هزار
جنبشی که دیده در عین قرار

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
عقل از سودای او کور است و کر

گر طبیبی را رسد زین گون جنون
دفتر طب را فرو شوید به خون

طب جمله عقل‌ها منقوش اوست
روی جمله دلبران روپوش اوست

مات اویم مات اویم مات او
که همی رانیم تزویرات او

بحر وحدانی است جفت و زوج نیست
گوهر و ماهیش غیر موج نیست

نیست اندر بحر شرک و پیچ و پیچ
لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

آن یکی که زان سوی و صفست و حال
جز دویی ناید به میدان مقال

هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب
همچو کشتی غرقه می‌گردد به آب

تا سحر جمله شب آن شاه ولی
خود همی گوید الست و خود بلی

گر به خویشم هیچ رأی و فن بدی
رأی و تدبیرم به حکم من بدی

بودمی آگه ز منزل‌های جان
وقت خواب و بیهشی و امتحان

در زمان بیهشی خود هیچ من
در زمان هوش اندر پیچ من

چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی دل تنگ‌تر از چشم میم

آن الف چیزی ندارد غافلی است
میم دلتنگ آن زمان عاقلی اَست

مؤمن و ترسا، یهود و گبر و مُغ
جمله را رُوسوی آن سلطان اُلُغ

پنج وقت آمد نماز رهنمون
عاشقانش فی صلوة الدائمون

خلق را چون آب دان صاف و زلال
وندر آن تابان صفات ذوالجلال

آن مبدل شد درین جو چند بار
عکس ماه و عکس اختر برقرار

جمله تصویر است عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود، خود جمله اوست

نقش‌ها گر باخبر گر بی خبر
در کف نقاش باشد مختصر

کوزه گر با کوزه باشد کارساز   کوزه از خود کی شود پهن و دراز
صورت از بی صورت آمد در وجود   همچنان کز آتشی زاده است دود
فاعل مطلق یقین بی صورت است   صورت اندر دست او چون آلت است
تا به دریا سیراسب و زین بود   بعد ازینت مرکب چوبین بود

حمید الدین ناگوری قُدِّسَ سِرُّه

ناگور از ممالک هندوستان و شیخ از معارف عاشقان است و به خدمت جناب شیخ شهاب الدین سهروردی ارادت داشته و خرقه از دست جناب شیخ معین الدین حسن سنجری چشتی که از اکابر سلسلهٔ چشتیه است پوشیده. در آن ولایت به دست خود زراعت می‌نمود و به محصول قناعت می‌فرمود. آن جناب را در تصوف، رسالات لایقه و عبارات محموده است. از جمله رسالهٔ راحت القلوب و رسالهٔ عشق نامه. این دو رباعی از اوست:

با آنکه نجسته‌ام گهی آزارت   وز تیغ جفا نکرده‌ام افگارت
از رشک اگر نظر کنی سوی کسی   در لحظه به قهر بشکنم بازارت

***

آن را که به تهمت معاصی گیرد   هر عذر که گوید همه را بپذیرد
وان را که به دوستی بخواند در پیش   با تیغ بلا سرش ز تن برگیرد

حسینی هروی نَوَّرَ اللّهُ مَرقَدَهُ

امیر حسین ابن عالم بن ابی الحسین و جامع علوم ظاهریه و باطنیه و حاوی فضایل عقلیه و نقلیه. پس از ترک سلطنت به مولتان رفته خدمت شیخ رکن الدین ابوالفتح که به یک واسطه ازمریدان شیخ بهاءالدین زکریای ملتانی است، رسیده. بعضی گویندکه به خدمت شیخ بهاءالدین زکریا فایض گردیده. عَلی أَیُّ حال از اماجد ارباب مقامات و از اکابر اصحاب کرامات و از محققین زمان خود بوده. نثراً و نظماً کتب محققانه تصنیف فرموده. مِنْ جمله در منثورات: نزهت الارواح و صراط المستقیم و روح الارواح و درمنظومات: کنزالرموز و زاد المسافرین و طبع فقیر را به طرز زادالمسافرین کمال انس است. لهذا بر سنن آن انیس العاشقین را پرداخته. گویند طرب المجالس نیز منسوب به اوست. دیده‌ام سؤالات گلشن راز شیخ محمود از ایشان و آن هفده سؤال و افتتاحش بدین منوال است:

نظم

ز اهل دانش وارباب معنی   سؤوالی دارم اندر باب معنی
نخست از فکر خویشم در تحیر   چه چیزاست آن که خوانندش تفکر

الی آخره.

گلشن در جواب این سؤال‌ها است. غرض، وفاتش در سنهٔ ۷۳۸ در هرات و از آن جناب است:

مِنْ مثنوی زادالمسافرین

آنجا که حریم بی نیازی است   اندیشهٔ ما خیال بازی است
حرفی که رود ز راه تقلید   خرسندی طبع دان نه توحید
قومی که ز جمله پیش دیدند   در آینه عکس خویش دیدند
همواره به گرد خود تنی تو   آن گه دم معرفت زنی تو
در آینه دیده‌ای هوا را   گویی که شناختم خدا را
او را چو همیشه او تمام است   گستاخ مرو که کار خام است

زنهار به حجت و قیاسی   غره نشوی به حق شناسی
مشکل بود ای غریب گمراه   گند بغل و ندیمی شاه
شبلی چو در این تحیر افتاد   روزی دَرِ این سوؤال بگشاد

حکایت

آمد بر آن جهان پر شور   مقبول ازل حسین منصور
پرسید که این چه کار سازیست   در حقه نگر چه مهره بازیست
اللّه چه لفظ یا چه نام است   کو ورد زبان خاص و عام است
گفتا نی‌ام از حقیقت آگاه   لیکن همه در تو بینم این راه
تحقیق تو چیست بی تو بودن   زین بیش نمی‌توان نمودن
هر یک به اشارتی دویدند   کردند بیان چنانکه دیدند
در دیدن‌شان شکی نباشد   لیک آن همه جز یکی نباشد
آن دیده که او دویی نبیند   جز وحدت معنوی نبیند
در راه تو ای غریب دلتنگ   بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ
بیگانه ز آشنایی ماست   پیوستن او جدایی ماست
آه این چه ترانه می‌زنم من   عمری است همی که جان کنم من
از خویشتنم خبر نیامد   جز یک دم سرد برنیامد
بسیار دویدم از چپ و راست   حاصل نشد آنچه دل همی خواست
هر طایفه را بیازمودم   گه پیر و گهی مرید بودم
با هر که دلم زد این نفس را   آسوده ندیده هیچ کس را
کس را به حقیقتش گذر نیست   وز رفتن و آمدن خبر نیست
گویند عنان خود چه تابی   گم شو که چو گم شوی بیابی
این نکته نمود ناصوابم   چون گم شوم آنگهی چه یابم
نایافته را کسی چه جوید   گم گشته ز یافتن چه گوید
تا کی طلبم در این ره او را   این چیست که گم کنم من او را
می‌سوزم و زهرهٔ نفس نیست   درمان چه کنم که دسترس نیست
این سوخته چند کاهد آخر   از سوختنم چه خواهد آخر
هر دم غمش آتشی فروزد   تا سوخته را دوباره سوزد
ای هم تو ز چشم خود نهانی   نادان شده‌ای و می‌ندانی
ای پنج و دو را شمار با تو   تو غافل و جمله کار با تو
بر خود نظر از حواس کردی   حیوانِ دگر قیاس کردی

خطاب به حضرت جامعهٔ انسان

ای قطره تو غافلی ز دریا   در جوی تو می‌رود هویدا
اللّه به حول در نهاد است   اما نه حلول و اتحاد است
آیینهٔ هر دو عالمی تو   بندیش که با که همدمی تو
ای صورت خوب و زشت با تو   هم دوزخ و هم بهشت با تو
در برج تو آفتاب و ماه است   لیکن پس پردهٔ سحاب است

داری تو زمین و آسمانی گر یافته‌ای بده نشانی
پیدا و نهان و بود و نابود در لوح تو هست جمله موجود
گر دیدهٔ دیده را گشایی در خود همه را به خود نمایی
دانی چو ببینی از چپ و راست کاین هجده هزار عالم اینجاست
ای بی خبر از جهان معنی با تو چه کنم بیان معنی
تا در نظرت امید و بیم است راهت نه صراط مستقیم است
عمری سر و پا برهنه رفتی لیکن قدمی به ره نرفتی
چندین تک و پوی تو دو گام است بردار قدم که ره تمام است
اول ز تو رفتن است و دیدن آخر همه بردن و رسیدن
فانی شو اگر بقات باید بگذر ز خود ار خدات باید
گر مردن تو ز تو تمام است حشر تو هم اندرین مقام است
مردان که ره خدا سپردند در عالم زندگی بمردند
اوصاف ذمیمه چون بدل شد هر عقده که بود در توحل شد
در شیب و فراز این مقامات صد گم شده بینی از کرامات
مردان همه اصل پاک دارند نسبت نه به آب و خاک دارند
چون آب روند بی علایق آمیخته با همه خلایق
این ره نه به خرقه و گلیم است اول قدمش دل سلیم است
نزدیک کسی که راه بین است نفرینِ خلایق آفرین است

در صفت عشق

ای پرده نشین این گذرگاه بی عشق به سر نمی‌رسد راه
اول قدمی که عشق دارد ابری است که جمله کفر بارد
منصور نه مرد سرسری بود از تهمت کافری بری بود
چون نکتهٔ اصل گفت با فرع ببرید سرش سیاست شرع
در عشق نه شک و نه یقین است نه چون و چرا نه کفر و دین است
آنان که ز جام عشق مستند حق را ز برای حق پرستند
دل حق طلبید و نفس باطل این عربده‌ایست سخت مشکل
چون در نظر تو ما و من نیست او باشد و او دگر سخن نیست
می بین و مپرس تا بدانی می‌دان و مگوی تا نمانی
سر بر قدم و قدم به سر نه وانگه قدم از قدم به در نه
بی نام و نشان شو و نشان کن بی کام و بیان شو و بیان کن
تو جام جهان نمای خویشی از هرچه قیاس تست بیشی

رباعی

ای سایه، تو مرد صحبت نور نه‌ای رو ماتم خود گیر کزین سور نه‌ای
اندیشهٔ وصل آفتابت رسد می‌ساز بدین قدر کزو دور نه‌ای

حسین بیضاوی قَدَّسَ سِرُّه العزیز

از اهل بیضا و آن از بلاد فارس است. کنیت جناب شیخ ابوالمغیث و لقبش منصور. شیخی است بین الخواص و العوام مشهور. ارادت به شیخ عمر بن عثمان مکی خلیفهٔ شیخ جنید بغدادی داشته. در همهٔ کمالات عَلَم کمال افراشته. شیخ شبلی گفته که من و حلاج هم مشربیم اما مرا اظهار دیوانگی خلاص ساخت و او را عقل در بلا انداخت. شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ فرید عطار و مولوی معنوی و جمعی کثیر از اعاظم این طایفه وی را ستوده‌اند و بعضی انکار نموده‌اند. احوالات غریب وکرامات عجیب از وی درکتب مسطور است وب عضی خود مشهور است.شیخ ابوعبدالله بن محمد الخفیف که به شیخ کبیر شهرت نموده، گفته است که چون شیخ منصور را به سبب کلمهٔ مشهور محبوس نمودند. روزی پیش وی رفتم گفتم: که از این سخن بازآی تا خلاصی یابی. فرمود: آنکه گفته عذر خواهد. غرض، در سنهٔ ۳۰۹ دست و پای شیخ را قطع کرده در باب الطاق بغداد بر دار زده تیر باران کردند. بعد سوختند و خاکسترش را بر باد دادند.

نظم

روا باشد اناالحق از درختی ‌‌‌‌‌‌‌‌ روا نبود چرا از نیک بختی

وکتاب نورالاصل وکتاب جسم الاکبر وکتاب جسم الاصغر وکتاب بستان المعرفة و طاسین الازل از آن جناب است و فقیر هیچ یک را تاکنون ندیده‌ام. تیمناً و تبرکاً چند بیت از افکار ابکار او نوشته شد:

اَنا اَنا أمْ اَنْتَ هَذَا اِلَهین ‌‌ حاشايَ حاشايَ مِنْ اِثْباتِکَ اثْنَیْنِ
هُويَّتی هَلَک فِي لائِيَّتي أَبَداً ‌‌ کُلُّ عَلَى الْکُلِّ تَلْبِيْسٌ بِوَجْهَیْنِ
فَأَيْنَ ذَاتُکَ عَنِّي حَيْثُ کُنْتُ أَرَى ‌‌ فَقَدْ تَبيَّنَ ذاتِي حَيْثُ لابين
وَنُوْرُ وَجْهِکَ مَفْقُودٌ بناظرتي ‌‌ فِي ناظِرِ الْقَلْبِ أَمْ فِي ناظِرِ الْعَيْنِ
بَيْنِى وَبَيْنَکَ اِنّي يُنازِعُني ‌‌ فَارْفَعْ بلُطْفِکَ اِنِّيٌّ مِنَ الْبَيْنِ
وَاللّهِ مَا طَلَعَتْ شَمْسٌ وَلا غَرَبَتْ ‌‌ إلا وَذَکْرُکَ مَقْرُوْنٌ بأنْفاسي
وَلا ذَکَرْتُکَ مَحْزُوناً وَلافَرحاً ‌‌ إلّاوَأَنْتَ مُنَى قَلْبِي وَوَسْواسِي
وَلا جَلَسْتُ اِلَى قَوْمٍ أُحَدِّثُهُمْ ‌‌ اِلّا و أنْتَ حَديْثي بَيْنَ جُلاَّسِي
وَلا هَمَمْتُ بِشُرْبِ اِلْماءِ مِنْ عَطَش ‌‌ اِلاَّ رأَيْتُ خَيالاً مِنْکَ فِي الْکاسِ

***

کَفَرْتُ بدیْنِ اللّهِ وَالْکُفْرُ واجبٌ ‌‌ لَدَيَّ وَعِنْدَ المُؤمنينَ قَبَيْحٌ

حسن شاملو علیه الرحمه

از ایل جلیل شاملو و ساکن مشهد مقدس رضوی و معاصر شاه سلیمان صفوی. در بدو حال خیریت مآل ملازمت می نمود. آخرکار ترک فرموده به عبادات و مجاهدات پرداخت و خود را از سالکین و طالبین محسوب ساخت. این بیت از اوست:

گیرم ز خلق روی به هامون کند کسی ‌‌ از دست خود کجا رود و چون کند کسی

حزین لاهیجی قُدِّسَ روحه

اصلش از لاهیجان رشت و نامش شیخ محمدعلی و از متأخرین است. در اواخر دولت صفویه ظهور نموده و صاحب کمالات صوری و معنوی بوده و خطوط را نیکو رقم می‌نمود. آذربایجان و خراسان و عراق و فارس را سیاحت کرده

و از راه لارستان و بندر عباسی روی به هندوستان آورد. در دهلی توطن گزید و معروف اهالی آن بلاد گردید. اعاظم آن بلد را مراد و طلاب را محل اعتماد و جمعی را به خدمتش اعتقاد به هم رسیده. دیوانش ملاحظه و این ابیاتش منتخب شد:

مِنْ غزلیاته

با هرچه بود انس تو جای تو همان است　　هر چیز هوای تو خدای تو همان است

***

کودک مشیمه را نشمارد به خویش نیک　　دنیا به چشم مردم دنیا حقیر نیست

***

از صحبت صوفی منشان سوخت دماغم　　ای باده پرستان ره میخانه کدامست

***

نومیدی عاشقان قدیم است　　مخصوص به روزگار من نیست

***

کرد داغم نگه زاهد خاموش حزین　　چه بگویم به من این صورت دیوار چه کرد

***

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده‌ای　　ار خوش بود مستوریت ما را چه رسوا کرده‌ای

***

تو و زهد خشک زاهد، من و عشق و می پرستی　　تو و عیش هوشیاری، من و گریه‌های مستی

***

بازوی زال دنیا چند افکند به خاکت　　بی درد پشت دستی نامرد پشت پایی

***

دولت طلبی دامن دل را مده از دست　　شاید که برون آید از این بیضه همایی

نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است　　هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی

***

پیاله می‌کشم امشب به طاق ابرویی　　سبوکشان خرابات عشق را هویی

حسین کاشی رحمة اللّه علیه

و هُوَ مولانا حسین بن حسن از اکابر علما و اماجد فضلا و اعاظم عرفا بوده. دست ارادت به جناب شیخ ابوالوفای خوارزمی که از مشایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیه بوده، داده است و حسب الاجازهٔ وی پا در بیابان سیر وسلوک نهاده. به یمن همت وی طی مقامات طریقت و تحصیل معارف حقیقت کرده. تألیفات و تصنیفات دلپسند دارد. از جمله: شرحی مسمی به جواهرالاسرار بر مثنوی جناب قطب المحققین و فخر العارفین مولانا جلال الدین محمد مولوی رومی نگاشته و در سنهٔ ۸۳۹ رایت سفر آخرت افراشته. از اشعار آن جناب است:

فی النصیحه و الموعظه

ای دور مانده از حرم خاص کبریا　　سوی وطن رجوع کن از خِطّهٔ خطا

بگذر ز دلق کهنهٔ فانی که بیش ازین　　بر قامت تو دوخته‌اند از بقا قبا

بزدای زنگ غیر به غیرت ز روی دل　　کایینهٔ دل است نظرگاه پادشا

بیگانه شو ز خویش و به گرد تنت متن　　تا جان شود به حضرت جانانت آشنا

تا کی ضلال تفرقه، جویای شمع شو　　کز نور جمع ظلمتِ فرقت شود هبا

در راه دوست هستی موهوم تو بلاست هان نفی کن بلای وجود خودت به لا
عشقست پیشوای تو در راه بی خودی پس واگریز از خودی و جوی پیشوا
آن شهسوار بر سر میدان عاشقی جولان کند که از همه عالم شود جدا
مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق از سدره نطع سازد و از عرش متکا
چون تو مراد خویش به دلبر گذاشتی هر دم هزار گونه مرادت کند عطا
گر آرزوی شاهی مُلک رضا کنی پیوسته باش بندهٔ درگاه مرتضی

مِنْ مثنویاته

ظلال صور چون شود سوخته که ماند جز او رخ برافروخته
تو بی تو شو آنگاه خود را شناس که این است مر معرفت را اساس
برون از تو ای تو چه زیبا تویی که هرگز نمی‌گنجد آنجا دویی
چو شادی دلبر در آن غم بود مرا زخم غم به ز مرهم بود
ز دلبر طلب کار درمان بسی است چو من عاشق درد او کم کسی است
اگر غافلی از اثرهای جان قل الروح مِنْ اَمْرِ رَبّی بخوان
نه امر خدا از صفات خداست صفاتش خود از ذات او کی جداست

حقّی خوانساری علیه الرحمه

از شیخ زادگان آن ولایت و آن از قرای اصفهان و آن جناب خود نیز مقام شیخی داشته. عارفی مجرد و عاشقی موحد بود. در سنهٔ ۱۰۳۷ رحلت نموده. این رباعی از او است:

در مذهب دل گفت و شنید دگر است شبلی و جنید و بایزید دگر است
کاری نگشاید ز نماز من و تو درگاه قبول را کلید دگر است

***

در مذهب اهل درد آن کس مرد است کز خلق مجرد ز علایق فرد است
خورشید که هست عالم آرا حقی روشن دل از آن است که تنها گرد است

***

دامان وصال دوست در چنگم بین یک رو شده و یک دل و یک رنگم بین
در هر دو جهان نگنجد و در دل من گنجیده فراخی دلِ تنگم بین

حسّان بن ثابت اسدی

از فصحای شعرای اعراب و از فضلای ندمای اصحاب و مداح حضرت نبوی صلعم و قصاید عالیه در نعت حضرت ختمی مآب عرض نموده. حالاتش درکتب تواریخ مسطور و ابیاتش در السنه و افواه، مذکور است. وقتی جناب عارف حقّانی، حارثه راکه از اصحاب است، حالتی ظاهر شده و بی خودی سرزده، در هنگام جولان از پا افتاده و حضرت امیرالمؤمنین علیعليه‌السلام سر او را بر زانوی مبارک گذارده تا به حال آمد. حسان حاضر و ناظر بود این چند بیت را بدیههً در تعریف عرفا عرض نمود و از حضرت رسالت صلى‌الله‌عليه‌وآله تحسین شنود. راوی این روایت عبدالله بن عباس رضی الله عنه است و در اغلب‌کتب مندرج است و فقیر در مثنوی هدایت نامه به تفصیل منظوم نموده.
غرض، آن ابیات این است:

عربیه

قُلُوبُ العارفينَ لَهَا عُيُونٌ يَرَى مَالاَ يَرَاهُ النّاظِرِيْنا
وَاَلْسِنَةٌ بسِرٍّ قَدْ يُناجي تَغَيَّبَ عَنْ كِرام الكاتِبِيْنا
وَاَجْنِحَةٌ تَطِيْرُ بغَيْر ريشٍ إلَى مَلَكُوت رَبِّ العَالَمِيْنا
وَيَسْرَحُ فِي رياضِ الْخُلْد طِوْبَى وَيَشْرَبُ مِنْ شَراب الْعارِفِيْنا
وأَوْرثَهَا الشَّرابُ لِسانُ صِدْقٍ يَفُوْقُ عَلَى عُلُوم الْعالَمِيْنَا
شَواهِدُنَا عَلَيْنا ناطِقاتٌ تُبَيِّنُ كِذْبَ دَعْوَىَ الْمُدَّعِيْنَا

خسرو دهلوی قُدِّسَ سِرُّه

امیر یمین الدین خسرو بن امیر محمود از مشاهیر امرا و شعرا بوده. پدرش از ترکستان و از طایفهٔ لاچین و سالها در دهلی به منصب امارت بر همگنان مباهی بوده. از سلطان محمد تغلق شاه الطاف دیده. عاقبت در غزوهٔ کفره شهید گردید و خلف الصدق او خسرو به مرتبهٔ امارت سربلند و از مراحم سلطانی بهره‌مند آمد. بنا بر ضیاء فطرت و صفای طویت همت بلندش به امارت ظاهر قناعت ننمود. طالب خسروی معنوی و امارات خسروی گردید، نعمت فقیری را بر امیری و دولت اُخروی را بر خسروی راجح دید. لاجرم دست به دامن شیخ کرام شیخ نظام که سر حلقهٔ اولیای زمان و سردفتر اصفیای آن دوران بود زد و از وارستگان شد. چنانکه شیخ نظام می‌گفتی امید است که مرا به سوز سینهٔ این ترک بخشند. پانصد هزار بیت شعر دارند. با شیخ سعدی صحبت داشته. هفتاد و چهار سال عمر کرده. در سنهٔ ۷۲۵ در مقبرهٔ شکرگنج مدفون شد:

مِنْ غزلیاته

ای عشق کار تو به چو من ناکسی فتاد　　گویا کسی نماند جهان خراب را

***

پند کسم به دل ننشیند که دل ز عشق　　پر شد چنانکه جای نمانده است پند را

***

بر درش مردم و آن خاک بر اعضای منست　　هم به خاک سر آن کو که مشویید مرا

***

تو ای صنم که مرا در دلی چه سودم از آن　　که در میان من و دل هزار فرسنگ است

***

یک قدم بر جان خود نه یک قدم برهر دوکون　　زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست

***

خوشم به دولت خواری و ملک تنهایی　　که التفات کسی را به روزگارم نیست

***

به خدا که سینهٔ من بشکاف و دل برون کن　　که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد

***

من ناتوان ز یاد کسی گشتم ای طبیب　　آن دارویم بده که فراموشی آورد

***

به کوی عاشقی از عافیت نشان ندهند　　هر آن کسی که به اولین دهند، آن ندهند

***

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من　　به زیر خاک که خشتم به زیر سر باشد

***

خسرو است و شب افسانهٔ یار و هر یار قدری گرید و هم بر سر افسانه رود

***

گفتی که یار دیگر جا کرده در دل تو تو جای می‌گذاری از بهر یار دیگر

***

هر دو عالم قیمت خود کرده‌ای نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

***

حسد می‌بردی ای دشمن به عقل و دانش خسرو بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

***

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش

***

هر که بر جان عاشقان خندد گریه‌ای واجب است بر حالش

***

به دامن می‌نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی شدم رسوا من تردامن و صد چاک دامن هم

ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش به سوزن هم

***

گفتم احوال دل خویش نگویم به کسی لیک از بی خبری رفت به عالم خبرم

***

بس که بیرون و درونم همگی دوست گرفت بوی یوسف دهد ار باز کنی پیرهنم

***

ای خردمند در این گوش سخن‌های کسی است کی توانم که سخن‌های ترا گوش کنم

***

به طعنه گفت خسرو توانی رستن از دستم توانم خاصه با این زور بازویی که من دارم

***

گفتم ز زلف چون تویی زنار بندم گفت رو در کفر هم صادق نه‌ای زنار را رسوا مکن

***

ای که در دیده درونی و در آغوش نه‌ای هم به جان تو که یک لحظه فراموش نه‌ای

***

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی چرا به گردن خسرو نمی‌کنی رسنی

***

مِنْ قصایده

راست رو را پیر ره کن گرچه زن باشدکه خضر چون به ظلمت ره کندگم مادیانش رهبر است

جعفر آن باشد که طیار از فلک بیرون رود نه کسی کو بال را طیار دارد جعفر است

در تصوف رسم جستن خنده کردن بر خود است در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است

گر تو سر بازی چه حاجت خرقهٔ رنگین به دوش شیر را در حمله نه برگستوان نه مغفر است

عاشقی‌رنج‌است و مردان را به سینه راحت است سلسله بند است و شیران را به گردن زیور است

ناکس‌وکس هرکه حرص مال دارد دوزخی است عود و سرگین هرچه درآتش فتد خاکستر است

کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی آب از اینجا برکه در دریا بسی شور و شر است

رباعی

از شعلهٔ عشق هرکه افروخته نیست | با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه‌ای ز ما دور که ما | آتش به دلی زنیم کان سوخته نیست

***

ای از تو مرا امید بهبودی نه | با من تو چنانکه پیش ازین بودی نه
می‌دانستم که عهد و پیمان مرا | در هم شکنی ولی به این زودی نه

در ترغیب احباب به صحبت یکدیگر و فنای عالم

گر آسایشی داری از روزگار | وصال عزیزان غنیمت شمار
به جمعیت دوستان روی نه | پراکندگی را به یک سوی نه
به دوری مکوش ار که بدخوست یار | که خود دوری افتد سرانجام کار
اگر جامه تنگ است پاره مکن | که خود پاره گردد چو گردد کهن
مزن شاخ اگر میوه تلخ است و تیز | خود افتد چه پیش آیدش برگ ریز
چو لابد جداییست از بعدِ زیست | به عمدا جدا زیستن بهر چیست

در ستایش خاموشی

درختی که دور افکند برگ و شاخ | کند سایه بر زیردستان فراخ
گرت هست بازوی دولت هزار | در آغوش تست آنچه داری بیار
چو بیش و کمی نیست در مغز و پوست | ز نفرین بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل | ازین شاد گردند و زان تنگدل
مرا دولت نیستی شد پسند | که اینجا و آنجا شوم بی گزند
چه کار آید این هستی بی صفا | که بیش از دو روزی ندارد وفا
چرا نیستی را نگیرم به زور | که همراه من بود خواهد به گور
درِ فتنه بستن زبان بستن است | که گیتی به نیک و بد آبستن است
پشِیمان ز گفتار دیدم بسی | پشیمان نگشت از خموشی کسی
رهایی همه جا به کم گفتن است | دُرْ از رشته ایمن به ناسفتن است
نترسم من ار عالمی پر خر است | مگر از خری کآدمی پیکر است

***

تو پنداری جهانی غیر ازین نیست | زمین و آسمانی غیر ازین نیست
چو آن کرمی که در پیله نهان است | زمین و آسمان او همان است
بود سوزن به از تیغ برنده | که این دوزنده باشد آن درنده

***

طرفه زمانی است دم صبحگاه | هم ورعش خوش بود و هم گناه

خواجوی کرمانی علیه الرحمه

از مشاهیر ارباب عرفان و ایقان و ازمداحان سلطان ابوسعید خان. آخر ترک و تجریدگزید وبه خدمت جمعی از مشایخ رسید. سر ارادت بر آستان جناب عارف ربانی شیخ رکن الدین علاءالدوله سمنانی نهاد و به مدارج حقیقت و طریقت او را مدارج دست داد. شاعری فصیح است و دیوان دارد، دیده شده است. مثنوی روضة الانوار و مثنوی همای و همایون از اوست. وفاتش در سنهٔ ۷۴۲ مضجعش در تنگ اللّه اکبر شیراز.

مِنْ قصایده فی النّصیحه

همه را گل به دست و ما را خار
همه را بهره گنج و ما را مار

یار در پیش و ما قرین فراق
باده در جام و ما انیس خمار

بار ما شیشه و گریوه بلند
خر ما لنگ و راه ناهموار

تاکی از گردش شهور و سنین
تا کی از جنبش خزان و بهار

ترک این کعبتین شش سو کن
خیز و آزاد شو ز پنج و چهار

تا تو چون نقطه در میان باشی
نتوانی برون شد از پرگار

کامِ دل در کنار خود ننهی
تا نگیری از این میانه کنار

مالکان ممالک ملکوت
خازنانِ خزاینِ اطوار

به یسار تو می‌خورند یمین
به یمین تو می‌دهند یسار

ظاهر است این سخن که ملک وجود
به وجود تو دارد استظهار

نوش کن در مجالس ارواح
گوش کن در سرادق انوار

قدحی بی وسیلت ساقی
سخنی به قرینهٔ گفتار

چون کنی عزم خوابگاه عدم
آنگه از خواب خوش شوی بیدار

می پرستی که مستی‌اش ازلی است
تا ابد کس نبیندش هشیار

غوطه خور در محیط استغنا
خیمه زن در جهانِ استغفار

تا نهنگی شوی محیط آشام
تا پلنگی شوی جهان ادبار

دل به دنیا مده که نتوان داشت
چشم بیمار پرسی از بیمار

بی پر و بال در حدیقهٔ عشق
جعفر وقتی ار شوی طیار

برو ای یار اگر خرد داری
یار آن شو که آن ندارد یار

یار دیدار می‌نماید لیک
دیده‌ای نیست در خور دیدار

آن زمان دیر کعبهٔ تو شود
که نبینی بجز خدا دیار

کی به نقش و نگار غره شوی
گر تصور کنی ز نقش و نگار

***

تویی نمونهٔ نقش نگارخانهٔ کُنْ
مکن صحیفهٔ دل را سواد نقش و نگار

تویی یگانهٔ شش منظر و سه روح و دو کون
مشو فسانهٔ این هفت گوی و نُه مضمار

ز هفت منظر زنگار خورد آینه گون
مهل که آینهٔ دل بگیردت زنگار

مباش غره بدین پنج روزه نقد حیات
که عمر برسرپایست و چرخ بر سر کار

زبان سوسنِ آزاد از آن دراز آمد
که همچو بلبل بیدل نمی‌کند گفتار

چو در مُشَشَدَرِ این کعبتین شش سویی
بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار

مجاوران زوایای عالم ملکوت
ندا دهند ترا بالعشیّ و الابکار

که تا برون نروی زین مضیق جسمانی
چگونه بار دهندت به صدرِ صفّهٔ یار

گرت به مهره فریبد زمانه چون افعی
بدین فسون مشو ایمن ز مهرهٔ بازی مار

ترا چو سرو به آزادگی برآید نام
چو نرگس ارننهی دیده بر زر و دینار

مکن به چشم حقارت نظر به مردم ازانک
ز خوار کردن مردم شوند مردم، خوار

خیمه از دایرهٔ کون و مکان بیرون زن / زانکه بالای ازین هر دو مکان دگر است

***

طلب از یار بجز یار نمی‌باید کرد / حاجت از دوست بجز دوست نمی‌باید داشت

***

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد / کان را که غم عشق کسی نیست کسی نیست

***

تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز / قدر لب شیرین شکر بار نداند

***

اگرچه خامه سرش تا به سینه بشکافند / نه عاشق است که یک حرف بر زبان آرد

***

شاید ار ملک جهان در طلبش در بازم / که دمی صحبت تو ملک جهان می‌ارزد

***

در بزم دردنوشان زهد وورع نگنجد / در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد

***

جز غم ز جهان هیچ نداریم ولیکن / گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

***

پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد / عاشق چو نمی‌خواهی معشوق چرایی

رباعی

روزی که روم ازین جهان با دل تنگ / گردون زندم شیشهٔ هستی برسنگ
برتربت من کسی نگرید جز جام / درماتم من کسی نالد جز چنگ

خلیل طالقانی قُدِّسَ سِرُّه

از افاضل روزگار و از عرفای والامقدار بوده. خدمت بسیاری از مشایخ طبقهٔ صوفیه را نموده. در سنهٔ خمسین در اصفهان زاویه نشین‌گردید و سی سال به انزوا گذرانید. اوقات خود را تبعیض‌کرده، سهمی را به ذکر و فکر و عبادات و ریاضات مشغول نموده و سهمی را مصروف‌کتابت‌کتب علمیه و در نهایت حسن خط قریب به هفتاد جلد کتاب به خط خود بر طلبهٔ علوم وقف فرموده. رسالهٔ زاد السبیل در آداب السّلوک و رساله در علم مناظر و مرایا نوشته و متن‌کافیه ابن حاجب را درکمال بلاغت به فارسی منظوم فرموده، غرض، ازکاملین بود و این رباعی از اوست:

ای شوخ بیا در دل درویش نشین / ای کان نمک بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است / یک دم به کنار کشتهٔ خویش نشین

خیالی هروی

از اهالی شهر مذکور و به‌کمالات صوریه و معنویه مشهور. عاشقی مجرد و سالکی موحد بوده و علی قلیخان لگزی این اشعار مشهور را در تذکرهٔ خود به نام او قلمی نموده:

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه / خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد / یعنی که ترا می‌طلبم خانه به خانه
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو / مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه
هرکس به زبانی صفت حمد تو گوید / نایی به نوای نی و مطرب به ترانه

خاطری کاشانی علیه الرحمه

فقیری آگاه و طالب صحبت اهل اللّه بوده و در اقالیم مختلفه سیاحت می‌نموده. آخرالامر در هندوستان درگذشت. این رباعی از او نوشته شد:

مابیم که نوحه مایهٔ شادی ماست　　در عشق اسیر بودن آزادی ماست
هر غمزه که خون ما خورد مرهم دل　　هر عشوه که راه ما زند هادی ماست

داعی شیرازی قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ فخرالعارفین و زین الواصلین سید نظام الدین محمود واعظ الملقب به داعی الی اللّه. از سادات حسینی و سلسلهٔ نسبش به نوزده واسطه منتهی گردد به زید بن علی و اجداد او را در انساب همه داعی لقب بوده. غرض، سید، فاضل وکامل و صاحب مقامات وکرامات عالیه بوده و جمعی کثیر از مشایخ معاصرین خود را دیده. ارادت و اخلاص جناب شاه نورالدین نعمة اللّه کرمانی قدّس سرّه گزیده و از اکابر خلفای آن جناب گردیده و جمعی از اعاظم عارفین وکبرای اهل یقین را ملاقات کرده و صحبت داشته و جناب شیخ ابواسحق بهرامی شیرازی که شیخ او بوده، او را ترغیب نمود که به کرمان رفته فیض ارادت جناب شاه نعمت اللّه را دریابد و او متابعت کرده، بعد از وصول گفته:

شدم به خطّهٔ کرمان و جانم آگه شد　　که مرشد دل من شاه نعمت اللّه شد

شیخ ابواسحق بهرامی و سلطان سید احمدکبیر را در منظومات خویش ستوده ونیز شیخ حدیث وی شیخ احمد معروف به ابن الحجر بوده. غرض، عربیّاً و فارسیاً، نظماً و نثراً تألیفات و تصنیفات پرداخته. کلیات آن جناب دیده شد. از پنجاه هزار بیت متجاوز است. در سنهٔ ۸۶۰ که از مدت عمرش پنجاه و پنج سال گذشته بود، به جمع آن رخصت داد. غزلیاتش سه دیوان است. قدسیات، واردات، صادرات. شش مثنوی دارد که آن را ستّه گویند. بدین موجب مثنوي مشاهد،مثنوي گنج روان،مثنوي چهل صباح،مثنوي چهارچمن،مثنوي چشمه زندگاني، مثنوی عشق نامه. شرح برگلشن راز نگاشته موسوم است به نسایم گلشن. شرحی هم به خواهش سید ابوالوفاء مرید خود که قبرش در خارج شیراز است بر مثنوی مولوی نوشته. به غیر این‌ها رسالات بسیار دارد که اسامی بعضی از آنها چنین است: رسالهٔ خیرالزّاد عربیّاً و فارسیّاً، کتاب محاضر السیر فی احوال خیر البشر نظماً و نثراً، رسالهٔ بیان عیان فی الحقایق، رسالهٔ جواهر الکنوز در شرح رباعیات سعدالدین حموی، رسالهٔ نظام و سرانجام مشتمل بر ده جام، رسالهٔ ثمرة الجیب عربیّاً، رسالهٔ قلب و روح عربیّاً، رسالهٔ مرآة الوجود فارسیاً، رسالهٔ چهار مطلب، رسالهٔ الفواید في نقل العقاید، رسالهٔ اشارة الثقال، رسالهٔ ترجمة الاخبار العلویّة، اسوة الکسوة، معرفة النفس، تلویحات الحرمیّه، سلوة القلوب، رسالهٔ الشَّد متعلقة بالعد مبنی بر دوازده فصل در طریقت، مراشد الرموز، لطایف راه روشن، کلمات باقیه و رسالهٔ کمیلیه، دیباچهٔ جمال وکمال، تحریر الوجود المطلق، ترجمهٔ رسالهٔمحی الدین، رسالهٔ لمعه، رسالهٔ فی المعنی المحبه، تحفة المشتاق، کشف المراتب، اصطلاحات دُرّ البحر فی معنی بیت العطار، رسالهٔ اوراد، تاج نامهٔ شجریه، رسالهٔ قلهاتیه، رسالهٔ طراز الایاله، رسالهٔ رضاییه، رسالهٔ ولایة. چون دیوان آن جناب کمیاب و رسالاتش بی حساب و ذکرش در کمترکتاب بود اسامی آنها را قلمی نمود. مدت عمر آن جناب زیاده از پنجاه و هفت سال. در سنهٔ ۸۶۷ وفات یافت. مزارش در خارج شیراز و زیارت گاه اهل نیاز است و از اشعار اوست:

مِنْ قصاید

به پای دل سفرکن گر هوای ملک جان داری　　نداری در قدم یک گام لیکن صد زبان داری
ترا مشرب بسی تنگ است و چشمِ دل بسی تیره　　وگرنه سوی هر ذره جهانی در جهان داری
تو این هستی خود را هر زمان بند بلایی دان　　به کوی نیستی گر پا نهی دارالامان داری

مِنْ غزلیاته

خدا را عاشقان کعبه بربندید محمل‌ها   که گر شوق درون باشد شود نزدیک منزل‌ها

***

خدا جویی سزا باشد سراندازان فانی را   که عاشق در نظر نارد طریق صرفه دانی را

***

سر شد و راه خرابات به پایان نرسید   آری این راه ره بی سر و بی پایانست
عشق دردی است به نزدیک طبیبان لیکن   دردمندان همه دانند که آن درمانست

***

مانگوییم که موجود حقیقی ماییم   کز میان همه اعداد یکی موجود است

***

تا نگوییم چرا سجدهٔ آدم کردند   پرده‌ای بیش نبود آدم و حق مسجود است

***

مسلم است کسی را طرب ز بادهٔ عشق   که مست خسبد و در حشر مست برخیزد

***

اعیان جهان مظهر اسماء و صفاتند   اسماء و صفات آیینهٔ حضرت ذاتند
مجموع مراتب که به هستی شده دائم   امواج و حبابند که در بحر حیاتند

***

تراست چشم جهان بین، بیا نهان بین شو   که گفت گرد ببین خواجه وسوار مبین

***

ای آنکه از خدا طلبیدی وصال او   آیینه صاف کن که ببینی جمال او
بی عشق هرکه گفت که این راه ممکن است   بر ما نه لازم است شنیدن محال او

***

در طریقت هرکه در هر عالمی گامی زند   کی توان گفتن که هست او مرد کار افتاده‌ای

***

ای که دل بر هجر بنهادی و سست گشت پای   در حریم وصل یار خویش مشکل می‌رسی

***

معنی صفت را نشدی جلوهٔ آثار   گر نام به هر مرتبه از ذات نبودی

***

چو باد خاک تو خواهد به هر طرف بردن   مهل که از تو نشیند به خاطری گردی

منتخب مثنوی موسوم به مشاهد

بلبل اگر ناله برآرد رواست   خاصه که از طرف گلستان جداست
سبزه به تلخی نفسی می‌زند   وان نفس از بهرِ کسی می‌زند
کو دل یک قطره که بی ذوق اوست   گردن یک ذره که بی طوق اوست
ابر نگرید مگر از شوق او   باغ نخندد مگر از ذوق او
آه که هر ذره رقیب من است   در طلب مهر حبیب من است
چند طلب باشد و مطلوب نه   جور رقیب و رخ محبوب نه
بال مرا قوت پرواز ده   یا نظری در دلِ من باز ده
بو که نمیریم و به منزل رسیم   آخر این لُجّه به ساحل رسیم
از طلب خویش کس آگاه نیست   ورنه که جویندهٔ آن راه نیست

در طلب هر چه به سر می‌بری   آن طلب اوست اگر بنگری
هرکس از آن پرده که جنبیده است   چهرهٔ مقصود در آن دیده است
عشق طلب کن که به جایی رسی   وز قدم او به نوایی رسی
سر به ره سلطنت فقر پیچ   تا نخری ملک سلیمان به هیچ
نیست تجرد صفت آب و گل   هست تجرد صفت جان ودل
وسوسه را نام تعبد مکن   تفرقه را نام تجرد مکن
مرد شود هر که به مردی رسید   ای خنک آن دل که به دردی رسید
لذت مردان روش و کوشش است   لذت مردم خورش و پوشش است
هر که ندارد دل او این مذاق   گر همه جان است که هذا فراق
ذوق نداری مکن این جرعه، نوش   شوق نداری مکن این نغمه، گوش
چند بپوشیم به گِلْ آفتاب   چند بنوشیم به محفل شراب
پردهٔ پندار بباید درید   تا شود احوال قیامت پدید
هرکه شناسای خود و دوست نیست   خاک به مغزش که بجز پوست نیست
بر طبقاتست در این ره شناخت   ای خنک آن دل که به یک جا نساخت
ای که ندانی چها در تو است   جملهٔ اوصاف خدا در تو است
داغ من از دستِ نگار من است   نالهٔ من از پی یار من است
هرکه دم از وحدَت و توحید زد   کی قدم اندر ره تقلید زد
هیچ شکی نیست که در عین آب   هست یکی قطره و موج و حباب
راه یکی ره رو و منزل یکی   خانه یکی، دوست یکی، دل یکی

منتخب مثنوی موسوم به گنج روان

چو صنعش نشاید کماهی شناخت   که یارد کمال الهی شناخت
اگر موج دریا بود صد هزار   تو مجموع یک آب دریا شمار
ز یک آفتاب است این روشنی   ز روزن فضولی ما و منی
خلاف از من و تست دعوی که بود   وگرنه همانست معنی که بود
اگر در تعین صفات قدیم   مخالف نماید تو را ای سلیم
علی الحق نگه کن که مابین نیست   چرا کان همه غیر یک عین نیست
یقین عین ذاتست جمع صفات   تعین همه اعتبارات ذات
نه نفی صفاتست این ظن مبر   به اثبات اندیشهٔ مختصر
که ذات و صفات وتعین یکی است   اگر در خیال من و تو شکی است
همه نام‌ها بهر هستی است وام   وز آنجا که هستی است خود نیست نام
طلسمی است گیتی ز حی قدیم   وزو خلق عالم در امید و بیم
اگر راست خواهی بود در مثال   همه وهم پندار و خواب و خیال
ترا در نظر دارد آن دلفریب   ندارد ز رویت زمانی شکیب
به تو بیند ای جان جهان سر بسر   که انسان عینش تویی در نظر
به لطف و به قهر و به ناز و نیاز   به رخسار تودیده کرده است باز
همه عمر اگر شد مقامیت قید   مقامی دگر کی توان کرد صید

به جمعیت آن کس رسید از تمام   که بگذشت از هر یکی، والسلام

مِنْ مثنوی چهل صباح

آن کس که سرشت ماز گل کرد   گل را به چهل صباح دل کرد
دل آینهٔ ظهور خود ساخت   دل مظهر پاک نور خود ساخت
مستند ز بادهٔ الهی   مست و هشیار و هرکه خواهی
گر سُبحه و گر صلیب دارند   از حضرت او نصیب دارند
ای سالک ره چه خفته‌ای، خیز   گر مرد رهی به ره درآویز
آن را که خیال خورد و خواب است   زین ره به خیال در حجاب است
تا کی ز خیال پیچ در پیچ   کاخر که نگه کنی بود هیچ
صوفی و حکیم را رها کن   روی دل خویش در خدا کن
گر راه خدای می‌نوردی   بگذار طریق هرزه گردی
عزلت چه بود گذشتن از غیر   کردن به درون خویشتن سیر
گر خواهی سیر عالم دل   از عالم خلق دیده بگسل
می‌باش همیشه حاضر کار   تا خود چه رسد ز حضرت یار
گر همت تو بلند باشد   رفتار تو ارجمند باشد
هر کو نگذشت از منازل   بر وی ننهند نام کامل
خاموشی را بسی خواص است   خاموش ز نیک و بد خلاص است
ترک آن باشد که واگذاری   بیرون و درون هر آنچه داری
تا چند تو در میانه باشی   آن به که تو درمیان نباشی
از قدرت آدمی چه خیزد   کو از همه چیز می‌گریزد
معنیِ فنا بگویمت من   از هستی و نیستی گذشتن
من گفتن و من نبودن آنجا   جز نقش بدن نبودن آنجا
بی ذات و صفات و فعل و آثار   بی وهم و خیال و فکر و پندار

مِنْ مثنوی موسوم به چهار چمن

فطرت آدمی چه خوش شجری است   نظر تربیت چه خوش نظری است
گو ملک از غم بشر می‌سوز   کاین نهالی است بوستان افروز
آن وجود حقیقت است و دو دال   بر یکی عین نزد اهل کمال
خواهیش خوان حقیقتی دایم   خواهیش هستی‌ای به خود قایم
گرچه ذات از صفات ممتاز است   دیدهٔ دل به هر یکی باز است
هر دو هستند وهست نیست دو تا   دو رها کن که خود یکی است خدا
هست یک عین و در همه اطوار   متجلی به صد هزار آثار
وین اثرها همه درین مابین   در حقایق یکی جدا در عین
شده این عین‌شان حقیقتِ کل   خواه درخار بین و خواهی گل
راستی هستی تصور شوم   می‌کند خلق را ز حق محروم
همه اصحاب در حجاب خودند   عاشقان خیال و خواب خودند
یاد حق می‌کنند و غافل ازو   خود چه خواهند بود حاصل ازو

هریکی راست پرده‌ای در پیش به کمالی شمرده پردهٔ خویش
وانکه از مکر عجزی آورده تا ندرَد برو کسی پرده

مثنوی چشمهٔ زندگانی

ندارد شبهه، چه هشیار و چه مست که فی الواقع نشان از هستی هست
پس او وحدت او جز یکی نیست مرا باری درین معنی شکی نیست
چو وحدت دان تو باقیِ صفاتش که هر یک نیست الا عین ذاتش
صفات تو تویی اندر نمودار ز پیش چشم مردم پرده بردار
که می‌گوید که هست اینجا حجابی نمی‌بینم حجاب از هیچ بابی
به خود هست و به خود باشد، به خود بود جهان نقشی است کو از خویش بنمود
محال است انفصال عکس از نور به ظاهر گرچه می‌بینیش زو دور

مثنوی عشق نامه

چیست عین عشق، عین هرچه هست عین هستی، عین بالا، عین پست
ای همه فعل و صفات و ذات تو ظاهر از هر مظهری آیات تو
عشق مستغنی است از تشبیه ما برتر از تشبیه و از تنزیه ما
مطلق از الحاد و از توحید ما فارغ از اطلاق و از تقیید ما
سالکان را در سلوک پیچ پیچ هیچ ازو بگشود نی نی هیچ هیچ
اندرین ره هر یکی را پایه‌ایست هر یکی را در خور خود مایه‌ایست
جمله ذرات تو از دیرینه‌اند فعل حق را در جهان آیینه‌اند
گرچه از یک نور یک ضو برده‌اند آدم و خاتم دو پرتو برده‌اند
گر ببخشد، ور بگیرد، چاره نیست هیچ کس را هیچ گفتن یاره نیست

ذوقی اردستانی

از قصبهٔ مذکور و به علی شاه مشهور بوده. در اصفهان گیوه دوزی می‌نموده. تحصیلی نکرده اما ذوقی داشته. مردی درویش مشرب و از اهل طلب است. با حکیم شفایی معاصر بوده. از اشعار اوست:

نه شکوفه‌ای نه برگی نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که دهقان به چه کارکشت ما را

***

چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان که خانه‌ای چو دلش در مقابل افتاده است

***

از جنون عشق زنجیری که در پای منست چشم‌ها بگشوده وحیران سودای منست

***

از خود برون نرفتم و آوردمش به دست ممنون همتم که مرادر به در نکرد

***

روزگارم ز چه رو منصب نادانی داد گر نمی‌خواست که من مرشد کامل باشم
غمزه در تیر زدن بود که مژگان دریافت قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم

رباعی

آیینهٔ مهر، روشن از یاد علی است اوراد ملک بر آسمان ناد علی است

گر سلطنت دو کون خواهی ذوقی   در بندگی علی و اولاد علی است

رضی الدین نیشابوری قُدِّسَ سِرُّه

در بدو حال، مداح سلطان ارسلان بن طغرل سلجوقی بود. آخرالامر به سبب صفای طینت بلکه محض توفیق حضرت احدیت دست ارادت به شیخ معین الدین حموی عم شیخ سعدالدین حموی داده و پا در مرحلهٔ سلوک و مجاهده نهاده. در اندک زمانی عارج معارج عرفان وناهج مناهج ایقان گردید. غرض، جناب وی از شعرای فصیح اللسان و از فصحای عذب البیان بوده و از فنون شاعری اغلب فکر قصیده می‌فرموده. در موعظه و نصیحت اشعار خوشگوار دارند. در اواخر دولت سلاجقه به عالم بقا توجه کردند. از ایشان است:

مِنْ اشعاره قُدِّسَ سِرُّه

دلی که سغبهٔ این زال عشوه گر باشد   به جان ز بوالعجبیهاش صد خطر باشد

***

درین زمانه نیابند محرمی چون شب   که همچو صبح به آخر نه پرده در باشد

***

به نور باصره غره مشو که مرد صفا   به روشنایی دل ره به عالم ان برد

***

مرا خلاصهٔ عمر آن دم است کاندر وی   به یاد روی تو عالم شود فراموشم

***

من ندانم که سرشکم ز چه یاقوتی شد   لیک دانم لب چون لعل بدخشان دیدم
هرکه را خلق ازو دامن صحبت برچید   به تو نزدیکتر از گوی گریبان دیدم

رباعی

در راه غم تو چند پویم آخر   رخساره به اشک چند شویم آخر
گر پرسندم کز پی چندین تک و پوی   از یار چه یافتی چه گویم آخر

***

در جستن راز فلک دایره وار   بسیار بگشتیم به سر چون پرگار
در کار شکست این تنِ چون سوزن   دردا که نیافتیم سر رشتهٔ کار

رافعی نیشابوری رحمة اللّه

وهُوَ امام الدّین ابوالقاسم. گویند عارفی فاضل بوده. شرح صغیرو شرح کبیر ازتصنیفات اوست. وفاتش در سنهٔ **۶۳۳** در قزوین واقع گردید. صاحب گزیده او را قزوینی داند و پدرش ابوسعید رافعی را از طایفهٔ اعراب خواند. باری از اوست. این ابیات از او نوشته شد:

رباعی

در جامهٔ صوف بسته زنار، چه سود   در صومعه رفته دل به بازار، چه سود
زآزار کسان راحت خود می‌طلبی   یک راحت و صد هزار آزار چه سود

***

رخت دلم هرچه بود، عشق به غارت ببرد   صبرنه‌راهی‌است خوار، عشق نه راهی است خرد
هرکه به میدان عشق گام نهد کام یافت   هرکه در ایوان صبر، پای نهد دست برد

بار جفاهای دوست کوه نداند کشید	حلقهٔ زلفین یار باد نیارد شمرد
وصل شد و هجر ماند، آه که در باغ عمر	خار به پیری رسید گل به جوانی بمرد

رضی غزنوی قُدِّسَ سِرُّه العزیز

وهُوَ شیخ رضی الدّین علی لالاخلف الصدق شیخ سعید بن عبدالجلیل لالای غزنوی است و شیخ سعید مذکور عم زادهٔ جناب حکیم مشهور سنائی غزنوی است و شیخ علی لالا مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری. گویند در پانزده سالگی شیخ نجم الدّین را به خواب دید و به طلب او سالها گردید. به خدمت صد شیخ، زیاده رسید. آخر جناب شیخ نجم الدّین را دریافت و به امر او به هندوستان رفته به خدمت شیخ ابورضای رتن، به قولی از حواریون حضرت عیسی و به قولی از اصحاب جناب ختمی مآب بوده و یکهزار و چهارده سال عمر نموده. تفصیل این اجمال درکتب این طایفه تصریح و تصحیح یافته است. غرض، شیخ از اعاظم مشایخ بود و از صد و شصت و چهار شیخ، خرقهٔ تبرک گرفته. آخرالامر در سنهٔ ۶۴۳ به حق پیوست. مدفنش در حوالی اصفهان و به گنبد لالا مشهور است. آن جناب گاهی خیال نظمی می‌فرموده‌اند. این دو رباعی از ایشان است:

عشق ارچه بسی خون جگرها دهدت	می‌خور چو صدف که هم گهرها دهدت
هرچند که بار عشق باری است عظیم	چون شاخ بکش یار، که برها دهدت

***

هم جان به هزار دل گرفتار تواست	هم دل به هزار جان خریدار تو است
اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار	هرکس که در آرزوی دیدار تواست

روزبهان شیرازی قُدِّسَ سِرُّه العزیز

ابومحمد نام داشت و پدرش ابی نصر بقلی بوده و خود به شیخ شطاح معروف گشته. مولد آن جناب شهر فسا از توابع شیراز و جامع علوم صوری و معنوی و فارس میدان حقیقت و مجاز است. آن جناب را درعلوم، پایگاه عالی بود و رسالات حقایق آیات ظاهر فرمود. تفسیر عرایس وکتاب الانوار فی کشف الاسرار و شطحیات عربی و فارسی و غیره دارند. مسافرت بسیارکرده با شیخ ابونجیب سهروردی مدتها به سرآورد. خرقه از سراج الدین محمود بن خلیفة بن عبدالسلم بن احمد پوشیده. صاحب فتوحات گفته است که وی عمری در مکه مجاور بوده و در استغراق و حال، فریاد و بانگ می‌کرد. چنانکه اهل طواف را مشوش می‌داشت و غالب، طواف وی بر بام حرم بود و حال وی صادق، یعنی تکلف نمی‌فرمود. مدت پنجاه سال در جامع عتیق شیراز وعظ می‌فرمود و در حال غلبهٔ وجد از وی سخنان بلندکه هرکس فهم آن نداشت، ظهور می‌نمود. مجملاً در سنهٔ ۶۰۶ فوت یافت و مزارش معروف است. از اوست:

دوبیتی

اگر آهی کشم صحرا بسوزم	جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی	چه فرمایی بسازی یا بسوزم

رباعی

دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی	در دیده تویی اگر نه بردوختمی
جان منزل تست، ورنه روزی صدبار	در پیش تو چون سپند برسوختمی

***

گر دست بر آن زلف نگون اندازی	زهاد به صومعه به خون اندازی

ور عکس جمال خود برون اندازی | بت‌ها به سجود سرنگون اندازی

***

تا چند سخن تراشی ورنده زنی | تا کی به هدف تیر پراکنده زنی
گر یک سبق از علم خموشی دانی | بسیار بدین گفت و شنو خنده زنی

***

زنهار درآن کوش که باشی پیوست | مقبول کسان گرت برآید از دست
مگذار که افتی از نظر، مردان را | هرچیز که از طاق دل افتاد شکست

رضی آرتیمانی قُدِّسَ سِرُّه

اسم شریفش میرزا محمد رضی از سادات رفیع الدرجات آرتیمان، مِنْ محال توسرکان مِنْ توابع همدان. سیدی است صاحب ذوق و حال و عارفی باافضال. در معارف الهیه، مسلم افاق و در مدارج حقانیه درعالم، طاق. معاصر شاه عباس ماضی صفوی و والد میرزا ابراهیم متخلص به ادهم است که از شعراست. یک هزار بیت دیوان دارند. تیمناً و تبرّکاً برخی از اشعارش نوشته می‌شود:

مِنْ قصایده في المواجید

بس که بر سر زدم ز فرقت یار | کارم از دست رفت و دست از کار
مشربم ننگ و عشقِ شورانگیز | مرکبم لنگ و راه ناهموار
ای که در عشق دم زنی به دروغ | خویش را هرزه می‌کنی آزار
این قدر شور نیست در سرِ تو | که پریشان شود ترا دستار
خنده زان رو کنی چو بی دردان | کت ندادند ذوق گریهٔ زار
در ره دوست پوست پوشیدیم | تا فکندیم هفت پوست چو مار
هیچ کس زو به ما نداد نشان | خاطر از هیچ جا نیافت قرار
تا به جایی رسید شور جنون | که بر افتاد پردهٔ پندار
دوست دیدم همه به صورت دوست | یار دیدم همه به صورت یار
خانهٔ او ز هر که جستم، گفت | لیسَ فِي الدار غیره الدیار
ای که گویی که دل ازو برگیر | گر توانی تو چشم ازو بردار
دور اگر نیست بر مراد مرنج | که نه در دست ماست این پرگار
صوفی ار سجدهٔ صنم نکنی | خرقه خصمت شود، کمر زنار
مرگ بهتر که صحبت بی دوست | گور خوشتر که خلوت بی یار

***

کوی عشق است این و در وی صدبلا | راه عشق است این و در وی صد خطر
آسمان اینجا ببوسد آستان | جبرئیل اینجا بریزد بال و پر
جان دهند اینجا برای دردِ دل | سر نهند اینجا برای دردسر
دیده بردوز از خود و او راَ ببین | خود مبین اندر میان او را نگر
خود بسوز و هرچه می‌خواهی بساز | خود بباز و هرچه می‌خواهی ببر
در کلاه فقر می‌باید سه ترک | ترک دین و ترک دنیا، ترک سر
بوالعجب طوریست طور عاشقان | جمله باهم دوست‌تر از یکدگر

جای در زندان و دایم در سرود | پای در دامان و دایم در سفر
در فراق یکدگر اشکند و آه | در مذاق یکدگر شیر و شکر
نامه و پیغام گو هرگز مباش | می‌دهند اینجا به دل از دل خبر

مِنْ رباعیّاته فی المعارف

در عشق اگر جان بدهی جان آنست | ای بی سر و سامان، سرو سامان آنست
گر در ره او دل تو دردی دارد | آن درد نگهدار که درمان آنست

***

گر بویی از آن زلف معنبر یابی | مشکل که دگر پای خود از سریابی
از خجلت دانایی خود آب شوی | گر لذت نادانی ما دریابی

***

از دوری راه تا به کی آه کنی | از رهرو و رهزن طلب راه کنی
یارب چه شود که بر سر هستی خود | یک گام نهی و قصّه کوتاه کنی

ساقی نامه

الهی به مستان میخانه‌ات | به عقل آفرینان دیوانه‌ات
به میخانهٔ وحدتم راه ده | دل زنده و جان آگاه ده
دماغم ز میخانه بویی شنید | حذر کن که دیوانه هویی شنید
بزن هر قدر خواهیم پا به سر | سر مست از پا ندارد خبر
به میخانه آی و صفا را ببین | مبین خویشتن را خدا را ببین
بس آلوده‌ام آتش می کجاست | بر آسوده‌ام نالهٔ نی کجاست
تو شادی بدین زندگی عار کو | گشودند گیرم درت بار کو
جهان منزل راحت اندیش نیست | ازل تا ابد یک نفس بیش نیست
همه مستی وشور و حالیم ما | نه چون توهمه قیل و قالیم ما
مغنی سحر شد خروشی برآر | ز خامان افسرده جوشی برآر
بیا تا سری در سر خم کنیم | من و تو، تو و من همه گم کنیم
کدورت کشی از کف کوفیان | صفا خواهی اینک صف صوفیان
ازین دین به دنیافروشان مباش | بجز بندهٔ ژنده پوشان مباش
به شوریدگان گر شبی سر کنی | وزان می که مستند لب تر کنی
جمال محالی که حاشا کنی | ببندی دو چشم و تماشا کنی
که گفتت که چندین ورق را ببین | ورق را بگردان و حق را ببین
رخ ای زاهد از می پرستان متاب | تو در آتش افتاده‌ای من در آب
نماز ار نه از روی مستی کنی | به مسجد درون بت پرستی کنی
دلم گه از آن گه ازین جویدش | ببین کاسمان از زمین جویدش

رایج هندوستانی

اسمش میر محمدعلی و از اماجد سادات سیالکوت از بلاد آن ولایت. گویند مرد صاحب حالی و فقیر ستوده خصالی بود. در نهایت زهد وذوق و قناعت و وارستگی به سر می‌برده. در سنهٔ ۱۱۵۰ به رحمت حق پیوست. این بیت

از اوست:

جز هوایی نبود این همه ما و من ما خالی از تن چو حباب آمده پیراهن ما

رفیعای نابینی رحمة الله

اصلش از قصبهٔ نائین و خود از محققین. عارفی آگاه، عاشقی صاحب پایگاه، صاحب علوم معنوی و صوری و مظهر تجلیات آثاری و نوری طالب مشاهده. معاصر صفویه بوده است. این رباعی از او نوشته می‌شود:

این قوم که در پناه ریش آمده‌اند گرگند که در لباس میش آمده‌اند
برگشته ز اسلام و به خویش آمده‌اند پس رفته و در گمان که پیش آمده‌اند

زرکوب تبریزی قُدِّسَ سِرُّه

اسم شریفش شیخ نجم الدین و از اکابر عارفین. بعضی از اشعارش را در آتشکده به نام شیخ نجم الدین رازی ثبت کرده‌اند. آنچه بر فقیر ازکتب ظاهر شده اشعار از آن جناب می‌باشد و مشتبه شده است. لهذا این چند بیت و چند رباعی به نام او نوشته شد:

مِنْ اشعاره

دشمن ما را سعادت یار باد روز و شب با عز و نازش کار باد
هر که کافر خواند مارا، گو بخوان او میان مؤمنان، دیندار باد
هرکه خاری می‌نهد در راه ما خار ما در راه او گلزار باد
هر که چاهی می‌کند در راه ما چاه ما در راه او هموار باد
هرکه ملک و مال ما را حاسد است ملک و مالش در جهان بسیار باد
هر که را مستی زرکوب آرزوست گو که ما مستیم او هشیار باد

رباعی

تا طارم نُه سپهر آراسته‌اند تا باغ جهان طبع پیراسته‌اند
در خار فزوده و ز گل کاسته‌اند چه توان کردن که این چنین خواسته‌اند

***

از بود ونبود کل اشیاء در طلق گویم سخنی فراخ کن سینه و حلق
بودی و نمودی است وجود اشیاء بودش همه حق است و نمودش همه خلق

قطعه

منم زرکوب و محصولم ز صنعت بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم ولیکن هرگزم دانگی نباشد

زین الدین الخوافی خراسانی

از اکابر مشایخ سلسلهٔ علیّهٔ سهروردیه است و نسبت ارادت وی بدین نسبت است. وی مرید شیخ عبدالرحمن نظری بوده و او مرید شیخ جمال الدین و او مرید شیخ حسام الدین و او مرید شیخ عبدالصّمد و او مرید شیخ نجیب الدّین علی سرخسی و او مرید شیخ شهاب سهروردی و او مرید شیخ نجیب سهروردی و او مرید شیخ احمد الغزالی و او به چند واسطه به شیخ معروف کرخی بوّاب و مرید حضرت امام همام علی بن موسی الرضا منتهی می‌شود. وفات

جناب شیخ در دوم شوّال در سنهٔ ۸۳۳، تیمّناً و تبرّکاً از او نوشته شد:

آتش به من اندر زن سوز دلم افزون کن / این دود وجودم را از روزنه بیرون کن

***

تو خود آیینه‌ای، در خود نظر کن / که بینی عاقبت روی نکویی

زرگر اصفهانی قُدِّسَ روحه

اسمش شیخ نجیب الدین رضا از اماجد مجذوبین و اکابر محبوبین بوده و پس از جذبه به سلوک رجوع کرده. ارادت به شیخ محمد علی مؤذّن خراسانی از مشایخ سلسلهٔ علیّهٔ ذهبیه داشته و خود هم از مشایخ آن سلسله است. شیخ المتأخرین جناب آقا محمد هاشم قدّس سرّه فرموده است که او را هفت دیوان در حقایق است و اُمّی بوده. خود نیز در ضمن رسالاتش این معنی را اظهار فرموده. غرض، مثنوی سبع المثانی و خلاصة الحقایق و دیوان غزلیاتش به نظر رسید. در بعضی مقاطع جوهری و رضا و نجیب الدین تخلص نموده. اگرچه اصلاً تبریزی است، اما در اصفهان بوده و رحلتش در سنهٔ ۱۰۸۰، تیمّناً چند بیت نوشته شد:

نکتهٔ وَجَهت به وجهی خالی از اسرارنیست / چشم حق بین بازکن کاینجا بجز دیدار نیست

***

مرد عاشق پیشه فارغ نیست ازسودای دوست / زانکه مردان خدا را عشق تا حق رهبر است

***

مثال نی اگر از خود تهی شود سالک / همیشه پُر ز دَم پاک آن دهن باشد

مِنْ مثنوی خلاصة الحقایق

شمع و چراغ همه روشن ازوست / بوی خوش هر گل و گلشن ازوست

کنه کمالش عری از عقل‌هاست / قرب وصالش بری از نقل هاست

در همه جا حاضر و غایب چو نور / در همه جا مبدأ نور حضور

اوست بسیط و همه عالم بساط / اوست محیط و همه عالم محاط

هر چه نموده است به قدر عیان / می‌دهد ازوحدت ذاتش نشان

بود وجود همه اشیا دم است / کلی آن دم نفس خاتم است

زین الدّین تایبادی نَوَّرَ اللّهُ روحه

والی ملک ولایت، هادی راه هدایت، در زمان ملوک کرت بوده. امیر تیمور صاحبقران به وی ارادت داشته و در توزک تیموری که آن کتابی است به لغت توری، امیر مذکور برخی از حالات وی را نگاشته. در سنهٔ ۷۹۱ وفات یافت. این رباعی را به ملک غیاث الدین نوشته:

افراز ملوک را نشیب است بترس / درهر دلکی از تونهیب است بترس

باخلق ستمگری کنی نندیشی / در هر ستمی باتو حسیب است بترس

سعد الدّین حموی جوینی قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ شیخ محمد بن المؤید بن ابی بکر بن حسن بن محمد بن حموه. از اکابر مشایخ و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است. صاحب کرامات و مقامات و به فارسی و تازی او را خیالات و رسالات است. گویند وقتی مدت سیزده روز روح از بدن وی منسلخ شده بود و وی به مانند قالبی بی جان افتاده بود. پس از مدت مذکور به خویش باز آمده. سوگند خورد که از این کیفیت خبری ندارم. غرض، فرید زمان و وحید دوران بوده. کتاب سجنجل الارواح و

محبوب الاولیا از تصانیف آن جناب است. وفاتش در روز عید اضحی در سنۀ ۶۰۵ و این رباعیات از افکار ابکار اوست:

رباعیات

می‌دان به یقین که هم بد و خیر از اوست	در کوی قدر شر هم ازو خیر از اوست
شور و شغب مسجد و میخانه ازو	و آشوب و فغان و فتنۀ دیر ازوست

***

آنم که جهان چو حقه در مشت من است	وین قوّت حق ز قوّت پشت من است
کونین و مکان و هرچه در عالم هست	در قبضۀ قدرت دو انگشت من است

***

دل وقت سماع ره به دیدار برد	جان ره به سراپردۀ اسرار برد
این نغمه چو مرکبی است مر روح ترا	بردارد و خوش به عالم یار برد

***

یک نقطه الف گشت و الف جمله حروف	در هر حرفی الف به اسمی موصوف
چون نقطه تمام گشت و آمد به سخن	ظرفیست الف، نقطه در او چون مظروف

***

هفتاد و دو ملتند بر یک سر حرف	فی الجمله کسی نه که گشاید در حرف
من نقطۀ حرف بر سر حرف زدم	بگشاد در حرف و شدم بر سر حرف

***

گر با غم عشق سازگار آید دل	بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق	ور عشق نباشد به چه کار آید دل

***

در دل ز فراق خستگی‌ها دارم	در کار ز چرخ بستگی‌ها دارم
با این همه غم تو نیز پیمان وفا	مشکن که جز این شکستگی‌ها دارم

***

حق جان جهان است و جهان جمله بدن	افلاک و لطایف و حواس آمد تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا	توحید همین است و دگرها همه فن

***

خورشید حق است و هر دو عالم سایه	آن سایه که نور باشد آن را مایه
افتاده ز پای ما و او بر سر ما	ما غایب ازو و او به ما همسایه

***

گر عین خدا به خویش مقرون بینی	در کل جهان خدای بی چون بینی
چون کل جهان آینۀ کل خداست	در کل جهان غیر خدا چون بینی

***

یا رَاحةَ بَهْجَتي وَنورَ بَصَرى	اِستَیْقَظَ قَلْبی بکَ وَقْتَ سَحَرى
ناجَیْتُ ضَمیرَ خاطِری یا قَمَرِي	إنِّي أَنافِیْکَ وَأَنْتَ لي في نَظَري

سلطان ولد رومی قُدِّسَ سِرُّه

اسم شریف آن جناب بهاءالدین محمد، خلف الصدق حضرت مولانا جلال الدین محمد مولوی معنوی صاحب کتاب مثنوی است و به سلطان ولد مشهور است. فاضل وکامل و بالغ و عاقل بود. چنانکه وقتی مولانا وی را به دمشق به استدعای حضور شیخ شمس الدین تبریزی فرستاد چندانکه شمس به وی اصرار فرمودکه سوارشو. وی قبول ننمودو تمامی راه پیاده، در رکاب شمس الدین راه می‌پیمود. شمس به مولوی گفت: ما سری داشتیم و سرّی. در راه تو سرّ خود را به یک پسرت دادیم و سرّ خود را به پسر دیگرت دادیم. چنانکه عاقبت در دست علاء الدین محمد فرزند ناخلف مولوی به سعادت شهادت رسید. بالجمله مولانا بهاءالدین از محققین و عارفین بود. به غیر خاتمهٔ دفتر ششم مثنوی، اشعار در حالات و مقامات مولوی گفته. تیمّناً و تبرّکاً یک رباعی و چند بیتی از مثنوی‌اش نوشته شد:

خلق را حق چو ساخت در ظلمت   نورشان ریخت بر سر از رحمت
اندر ایشان نهاد گوهرها   از صفات قدیم و علم و سخا
تا تو در خود صفات او بینی   در صفت‌هاش ذات او بینی
همچو عطار کو ز هر انبار   آورد در دکان و در بازار
گرچه در طبله‌ها بود اندک   عاقلی هان بداند آن بی شک
هست دکان حق تنِ انسان   اندرونش صفات الرحمان
پس تو در خود ببین صفات خدا   گرچه اندک بود بدان ز صفا
کز چه سان است آن صفات ضمیر   سیرکن زین قلیل سویِ کثیر
زین صفات قلیل رو سویِ اصل   مکن اندر میان هر دو تو فصل

رباعی

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی   حیران ابد شوی زهی حیرانی
ور یک نفسی به درد دل بنشینی   استادان را به درس خود بنشانی

سیف الدّین باخرزی

نام شریفش سعید بن مظفر، ولیکن به لقب معروف شده. او را شیخ العالم نیز نامیده‌اند. معاصر منکوقاآن بن تولی خان بوده و سلطان مذکور او را نهایت احترام می‌نموده. از خلفای جناب شیخ نجم الدین کبری قُدِّسَ سِرُّه و در یک اربعین به مدارج والا و معارج اعلا عارج آمده. جمعی کثیر از مشایخ با وی معاصر و به ملاقات هم رسیده‌اند. شیخ سعدالدین حموی و شیخ نجم الدین رازی و رضی الدین علی لالا و شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ فرید الدین عطار و غیرهم از معاصرین آن جناب بودند. وفاتش در سنهٔ ۶۵۸ در بخارا بوده. از رباعیات اوست:

رباعیات

هر شب به مثال پاسبان کویت   می‌گردم گرد آستان کویت
باشد که بر آید ای صنم روزِ شمار   نامم ز جریدهٔ سگان کویت

***

کردم به طواف خانهٔ یار آهنگ   سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی زیار ناکرده درنگ   واگردیدم سنگ زنان بر دلِ تنگ

***

گر من گنهٔ همه جهان کردستم   عفو تو امید است که گیرد دستم

گفتی که به وقت عجز دستت گیرم عاجزتر ازین مخواه، کاکنون هستم

***

هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم با عافیت، آشنا و هم خانه شوم
ناگاه پری رخی به من برگذرد بر گردم از آن حدیث و دیوانه شوم

***

بر کس غم و رنج این تن خس ننهم وز پیش قناعت قدمی پس ننهم
چون بار کسی کشید می‌نتوانم باری کم از آن که بار بر کس ننهم

***

از دیدهٔ سنگ، خون چکاند غم تو بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم درکشم و همه غمت نوش کنم تا از پس من به کس نماند غم تو

***

تا کی بود این جور و جفا کردن تو بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغی است به دست اهل دل خون آلود گر در تو رسد خون تو در گردن تو

***

بر سنگ قناعت ار عیاری داری از نیک و بد جهان کناری داری
گر با همه کس به هر خلافی که رود در کار شوی دراز کاری داری

***

ای مردان، های و ای جوانمردان، هوی مردی کنی و نگاه داری سر کوی
گر تیرآید چنانکه بشکافد موی زنهار که از دوست نگردانی روی

سحابی استرابادی قُدِّسَ سِرُّه

عارفی است کامل و عاشقی است واصل. شهودش مدام و حضورش بر دوام. فکرش خالی ازوسواس و ذکرش عاری از حواس. طبعش عالی و قولش حالی. بعضی او را از اهل شوشتر دانسته. تحقیق آن است که مولدش در شوشتر و اصل از جرجان است. موطنش نجف اشرف علی ساکنها الف التحیّة و التحف. ظهورش در زمان شاه عباس صفوی. چهل سال در نجف، انزوا اختیارکرد و روی توجه به عبادت آورده. هم در آنجا فوت و مدفون شد. علاوه بر غزلیات شش هزار رباعی محققانه فرموده است:

مِنْ غزلیّاته

دیده پوشیدم چو در دل یافتم دلدار را در ببندد هرکه او در خانه یابد یار را

***

عالمان را علم هست و ره به اوج راز نیست هست مرغ خانه را بال و پر پرواز نیست

***

عاشق که جمله عشق شود ره به او برد چون پر شود پیاله به می سر فرو برد

***

آنان که فقر را به تنعم فروختند فردوس را به دانهٔ گندم فروختند

***

عشق پیدا کن که گردی از غم عالم خلاص نی غلط گفتم که عالم را کنی از غم خلاص

رباعیات

بشتاب پی دیده گشودن خود را زنگار ز آیینه زدودن خود را

هرچند تو او را نتوانی دیدن   او بتواند به تو نمودن خود را
***
تحقیق گهی که رونماید خود را   حق از همه رو نکو نماید خود را
زان رو خودبین به خود اسیر است که حق   در صورت او به او نماید خود را
***
او آب جمال داد گلزار ترا   او آتش قهر زد خس و خار ترا
ای آمده در شورگه او کو او کو   این کیست که کرده گرم بازار ترا
***
حق است در این تفرقه کیشان پیدا   هم در حق این جمع پریشان پیدا
حق بینش و آیینه و شخصند همه   ایشان در حق و حق در ایشان پیدا
***
هر قرعه که زد حکیم دربارۂما   دیدیم نبود غیر آن چارۂ ما
بی حکمت نیست هرچه از ما سر زد   مأمورۂ اوست نفس امارۂ ما
***
آن گنج خفی نکرد ظاهرشان را   تا خلق نکرد حضرت انسان را
شمع است نمایندۂ کس در شب تار   هر چند که خود ساخته باشد آن را
***
عالم به خروش لااله الا هوست   غافل به گمان که دشمن است این یا دوست
دریا به وجود خویش موجی دارد   خس پندارد که این کشاکش با اوست
***
زین سو همه طعنۂ رقیب بدگوست   زان سو همه تیغ ناز و بی مهری اوست
حاصل به جهان عشق کان عرصۂ ماست   گه کشتۂ دشمنیم و گه کشتۂ دوست
***
دانی غافل کی از خدا یاد کند   آن دم که جلال صیحه بنیاد کند
از خواب که، خفته را کند کس بیدار   آهسته چو برنخاست فریاد کند
***
پس ساده دلی کزین ره آگاه افتاد   بس اهلِ خرد که در تک چاه افتاد
این کار حوالتی نه علم و عملی است   چون گنج که تا که را به او راه افتاد
***
هر گه به جهانِ جاودان خواهی شد   از جزو نهان ز کُلّ عیان خواهی شد
گویی که چو میرم ز جهان خواهم رفت   این طرفه که آن دم تو جهان خواهی شد
***
عالم همه فرع تست ای اصل وجود   هر چند وجود تو در آن خورد نمود
پرتو مر شمع را محیط افتد و بس   هر چند ز شمع باشدش بود و نبود
***
گر از حرم عشق خطابت آید   وارستگی از خیال و خوابت آید
ناخوانده کتاب صد علومت بخشند   ناکرده سئوال صد جوابت آید
***

بس فتنه که خلق در گمانش باشند
عاقل که چو لقمه در دهانش باشند
آن آتش دوزخی کزان می‌ترسند
چون وابینند در میانش باشند

***

نه با هر کس نکوست می‌باید بود
بد را هم مغز و پوست می‌باید بود
کاری سهل است دوست بودن با دوست
با دشمن نیز دوست می‌باید بود

***

مطلوب حقیقی تو با تست متاز
هر سو به هوای مطلبی چند مجاز
گر بر سر افلاک شوی مسند ساز
ترسم که همین مقام را جویی باز

***

از هر دو جهان زیاده‌ای می‌خواهم
از پرده برون افتاده‌ای می‌خواهم
صوفی تو به کار خویش رو کاین ره را
پا بر سر خود نهاده‌ای می‌خواهم

***

نه علم و عمل نه عز و جاهی داریم
جان محو جمال پادشاهی داریم
ما از سخن دنیی و دین خاموشیم
بر یاد کسی ناله و آهی داریم

***

در راه خدا نه جان نه تن می‌بینم
هرچیز نه او خیال ظن می‌بینم
دورند تمام خلق عالم از راه
گر راه چنین است که من می‌بینم

***

ای عاشق زار ترک آب و گل کن
یعنی که گدایی جهانِ دل کن
از کوچهٔ تنگ تو شهی می‌گذرد
برخیز و سرِ شاهرهی منزل کن

***

باید به همه خلق چو خویشان بودن
یا بی همه همچو فردکیشان بودن
بی انصافی و کوری و مرده دلی است
رد کردن خلق همچو ایشان بودن

***

ای دعوی عشق کرده، آیین تو کو
قطع نظر از عقل، دل و دینِ تو کو
ای دم زده از داغ وفا لاله صفت
پیراهن چاک چاکِ خونین تو کو

***

تن از تو و دل از تو، جان هم از تو
جان از تو چه حرف است جهان هم از تو
هرچند که برهستی خود می‌گویم
ماییم و حدیث چند آن هم از تو

***

از جزو و کُلّ که در تخیل گردی
بشنو سخنی کاهل تحمل گردی
در هستیِ خویش گر بمانی جزوی
خود را همه جا نظر کنی کُلّ گردی

***

آیینه صفت به دست آن نیکویی
زین سوی نموده‌ای ولی آن سویی
اودیده ترا که عین هستی تواست
زانش تو ندیده‌ای که عکس اویی

***

هان تا که درین آینه آن رو بینی
این هستی این سوی از آن سو بینی
این پردهٔ پندار ز پیشت چو رود
هرچند به خلق بنگری او بینی

***

آنم که ندارم به دو عالم کامی ‌‌‌ نایافته جز به یک وجود آرامی
گر خلق جهان جمله چو من بودندی ‌‌‌ لازم نشدی رسولی و پیغامی

***

بشتاب که آزاده نهادی باشی ‌‌‌ مپسند که بندهٔ مرادی باشی
گر راه بدو بری همه جان گردی ‌‌‌ ور درمانی به خود جمادی باشی

***

گم گردم اگر تو جستجویم نکنی ‌‌‌ آیینه صفت روی به رویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم بسیار ‌‌‌ یارب یارب دروغگویم نکنی

سرمدکاشی قُدِّسَ سِرُّه

عاشقی است جانباز و عارفی است خانه برانداز. دیوانه‌ای است مجذوب و فرزانه‌ای است محبوب و رندی است بی باک و مستی است چالاک. شیوه‌اش مخموری و مشربش منصوری. نامش سعیدا و از زمرهٔ سعد. از طایفهٔ عرفا و از فرقهٔ شهدا. نخست موسوی‌کیش و انجام محمدی مذهب. ابتدا حکیم سیرت و انتها فقیر مشرب. از مذهب کلیمی به اسلام رجوع و به صورت آن نیز قناعت نکرده، بر طریقهٔ طریقت قدم زده و جمعی از ارباب حال و اصحاب‌کمال را دیده و به خدمت علماء و حکماء و عرفا رسیده. صاحب دبستان نوشته‌که حکمیات رادر خدمت حکمای ایران مانند جناب میرفندرسکی و صدرالمتألّهین قدّس سرّه خوانده. غرض، بالاخره در بند صورت مجذوب مطلق‌گردیده. اموال و اثقال خود را به تاراج داد و سروپا برهنه سر در بیابانها نهاد. پس از مدتی به دهلی افتاد و محمد دارا شکوه دم از اخلاص‌کیشی او می‌زد و قاضی قوی قاضی آن شهر را به سرمدکینه به هم رسید. در تِلْوِ این حال برادرکهتر داراشکوه بر سریر سلطنت جلوس نمود. چون با سرمد سابقهٔ عداوتی داشت با قاضی قوی در ایذای وی موافقت‌کرد. قاضی، عریانی سرمد را بهانه‌کرده، گفت: ترا با وجود ذوق و حال و فضل وکمال، مکشوف العورة بودن از چه راه است. سرمد چون مقصود وی را می‌دانست. گفت: شیطان قوی است. قاضی قوی از این قول متغیر شد و سرمد این رباعی را بدیههً‌گفته:

خوش بالایی کرده چنین پست مرا ‌‌‌ چشمی به دو جام برده از دست مرا
او در بغل من است و من در طلبش ‌‌‌ دزد عجبی برهنه کرده است مرا

قاضی به خدمت سلطان سعایت‌کرده او را احضار نمودند. چندان‌که تکلیف پوشیدن لباس‌کردند. جواب‌های لاابالیانه شنودند. بالاخره به حجت شرعی فتوی به قتلش نوشتند. گویند آن‌کافِر جرم عریانی و منصور ثانی‌کلمهٔ طیّبهٔ تهلیل را زیاده از لا اله نمی‌گفت. چون این حرف به سلطان رسید در روز قتلش به علماء و فضلا فرمودکه شخص از عریانی مستحق قتل نمی‌شود تکلیف خواندن‌کلمه به او نمایید. علماء تکلیف‌کردند. وی إلّا اللّه‌گفت. گفتند نفی و اثبات هر دو بگو. گفت من هنوز در نفی مستغرقم و به مرتبهٔ اثبات نرسیده‌ام. چرا دروغ بگویم همین معنی برهان‌کفر او شد و فتوی دادند. شاه اسداللّه علیه الرحمه از فقرا و رفقای او بود. گوید به وی رسیدم. گفتم ملبس شو و لااله الا اللّه تمام‌گوی تا خلاصی یابی. بر من نظری‌کرده هیچ نگفت و این بیت را خواند:

من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را ‌‌‌ عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد

غرض، وی را از دربار به سوی مقتل بردند. گویند در آن وقت ازدحام عوام به مرتبه‌ای بودکه به دشواری از میان آنها عبور می‌نمود. از دربار سلطان تا حوالی مسجد جامع‌که مدفن اوست بیست و چهار بدیههً‌گفته. بی قلق و اضطراب می‌رفت، به هرکس‌کشتن او را تکلیف‌کردند قبول نکرد. آخرکناسی بدان امر مبادرت نمود. سرمد باکناس بعضی سخنان مجنونانه و مجذوبانه‌گفت وکناس‌گردن او را زد. گویند سرش بعد از افتاده سه مرتبه الا اللّه‌گفت

ونفی‌اش به اثبات رسید. مزارش زیارتگاه است و یک بیت و چند رباعی‌اش نوشته شد:

بیت

همچو دورافتاده‌ای کآخر رسد بر یار خود　　دست تا درگردن من کرد تیغش خون گریست

رباعیات

آن ذات برون ز گنبد ازرق نیست　　ذاتی است مقید که بجز مطلق نیست
حق باطل نیز هست و باطل حق نیست　　آن ذات بجز مصدر هر مشتق نیست

***

سرمد که ز جام عشق مستش کردند　　خواندند سرافرازش و پستش کردند
می‌خواست خداپرستی و هشیاری　　مستش کردند و بت پرستش کردند

***

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند　　لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی زکشتن مگریز　　مردار بود هر آنکه او را نکشند

***

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند　　سوز دلِ پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید به کنار　　این دولتِ سرمد همه کس را ندهند

***

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد　　ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر که را عیبی دید　　بی عیبان را لباسِ عریانی داد

***

سرمد اگرش وفاست خود می‌آید　　ور آمدنش رواست خود می‌آید
بیهوده چرا در طلبش می‌گردی　　بنشین که اگر خداست خود می‌آید

***

سرمد چه طلسم را که دروا کردم　　در شام دریچهٔ سحر واکردم
هرچند که خواب را ز سر واکردم　　دیدم همه خواب تا نظر واکردم

***

سرمد جسمی است جانش در دست کسی　　تیری است ولی کمانش در دست کسی
می‌خواست که مرغ گشته بر بام جهد　　گاوی شد و ریسمانش در دست کسی

سعدی شیرازی نَوَّرَ اللّهُ روحه

وهو شیخ شرف الدین مصلح بن عبداللّه. بعضی مصلح الدین گفته‌اند. از اکابر صوفیه و اعاظم این طایفه است. در فضایل صوری و معنوی وکمالات عقلی و نقلی وحید زمان خود بوده و مدتهای بسیار در اقالیم سبعه سیاحت نموده و به خدمت بسیاری از عرفا و علمای عهد رسیده و مولانا جلال الدین محمد رومی را در روم دیده و با امیرخسرو در هند صحبت داشته و بارها به مکه پیاده رفته وسالها در بیت المقدس و شام سقایی کرده و به صحبت خضر علیه‌السلام رسیده. ارادت به شیخ شهاب الدین سهروردی داشته. غالباً با شیخ عبدالقادر ملاقات کرده. در سومنات رفته، بت بزرگ آنها را شکسته. مدت صد و دو سال عمر یافته و بعد از دوازده سالگی سی سال تحصیل کرده. سی سال مسافرت کرده و سی سال در همان مکان که اکنون مدفون است انزوا داشته و عبادت می‌کرده. در بعضی کتب کرامات آن جناب را ثبت کرده‌اند و مشهور است. ظهورش در زمان سعدبن زنگی بوده و به سبب خصوصیت به

اتابک مذکور، سعدی تخلص فرموده. اباقاخان و صاحبدیوان از معتقدین شیخ بوده‌اند و او را تکریم و تحریم فرموده اند. کمالات و حالاتش مستغنی از بیان است و دیوان شریفش مشهور و در آن اشعاری که مملو از نکات طریقت و آیات حقیقت است مجملی در این سفینه نگاشته می‌شود. بالجمله وفات شیخ در سنۀ ۶۹۱ مضجعش در خارج حصار شیراز زیارتگاه اهل نیاز است:

مِن قصایده فی المواعظ

کس را به خیر طاعت خوداعتماد نیست — آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
در کوه و دشت هر سَبُعی صوفی ای بُدی — وز هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست — فرعون کامران به و ایوب مبتلا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست — یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

***

داروی تربیت از پیر طریقت بستان — کادمی را بتر از علت نادانی نیست
پنجۀ دیو به بازوی ریاضت بشکن — کاین به سر پنجگی قوت جسمانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را — سر و سامان به ازین بی سر و سامانی نیست

***

عمل بیار و علم برمکن که مردم را — رهی سلیم‌تر از راهِ بی‌نشانی نیست

***

آفرین باد بر آن کس که خداوند دل است — دل ندارد که ندارد به خداوند قرار
این همه نقش عجب بر در و دیوارِوجود — هرکه فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و صحرا و درختان همه در تسبیِح‌اند — نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

***

بس بگردید و بگردد روزگار — دل به دنیا در نبندد هوشیار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند — آنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین — خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
سال دیگر را که می‌داند حساب — یا کجا رفت آنکه با ما بود پار
صورتِ زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالَبد دارد حمار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نامِ نیکت یادگار
با غریبان لطف بی اندازه کن — تا رود نامت به نیکی در دیار
از درونِ خستگان اندیشه کن — وز دعایِ مردم پرهیزگار
با بدان بد باش، با نیکان نکو — جای گل گل باش، جای خار، خار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیو سار

***

ثنای حضرت عزت نمی‌توانم گفت — که ره نمی‌برد آنجا قیاس و وهم و خیال
رهی نمی‌برم و چاره‌ای نمی‌دانم — مگر محبت مردان مستقیم الحال

***

ای نفس گر به دیدهٔ تحقیق بنگری | درویشی اختیار کنی بر توانگری
آبستنی که این همه فرزند را بکشت | دیگر که چشم دارد ازو مهرِ مادری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست | بشناس قدر خویش که گوگردَ احمری
دعوی مکن که برترم از دیگران به علم | چون کبر کردی از همه دونان فروتری
شاخ درخت علم ندانم مگر عمل | با علم گر عمل نکنی شاخ بی بری

رباعی

سودی نبود فراخنایی بر و دوش | گر آدمی‌ای ترا خرد باید وهوش
گاو از من و تو فراخ‌تر دارد چشم | خر از من و تو درازتر دارد گوش

مِنْ غزلیّاته قُدِّسَ سِرُّه

ای که انکار کنی عالم درویشان را | توچه دانی که چه سودا به سر است ایشان را
طلب منصب دنیا نکند صاحب عقل | عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

***

تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد | هرکه می‌بینم به چشمم نقش دیوار آمده است

***

از جان برون نیامده جانانت آرزوست | زنار نابریده و ایمانت آرزوست
فرعون وار لاف اناالحق همی زنی | آنگاه قرب موسیِ عمرانت آرزوست

***

به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست | عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل | آنچه در سِرّ سویدای بنی آدم ازوست

***

تن آدمی شریف است به جان آدمیت | نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی به چشم است و دهان وگوش و بینی | چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
رسد آدمی به جایی که بجز خدانبیند | بنگر که تا چه حد است نشان آدمیت

***

گر منزلتی هست کسی را مگر آن است | کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی | تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست | از آدمی‌ای به که درو منفعتی نیست

***

خیال روی کسی در سر است هرکس را | مرا خیال کسی کز خیال بیرون است

***

آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی | بیگانه شد به هر که رسید آشنای اوست
کوتاه همتان همه راحت طلب کنند | عارف بلا که راحت او در بلای اوست
بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست | این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست

***

نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
دوستی با که شنیدی که به سر برد جهان | حق عیان است ولی طایفه‌ای بی بصرند

***

شرف مرد به جودست و کرامت به سجود هرکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق نوشته بود که این مُقْبِل است و آن مردود

***

دل آیینهٔ صورت غیب است ولیکن شرط است که با آینه زنگار نباشد

***

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد

***

به چشم عجب و تکبر نظر مکن بر خلق که دوستان خدا ممکنند در اوباش

***

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

***

هیچکس بی دامن تر نیست اما دیگران باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

***

سالها در پی مقصود به جان گردیدیم یار در خانه و ما گِرد جهان گردیدیم

***

هرکه به خویشتن رود ره نبرد به سوی او بینش ما نیاورد طاقت حسنِ روی او

***

آستین بر روی نقشی در میان افکنده است خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده است

***

هیچ نقاشی نمی‌بیند که شوری افکند وانکه دید ازحیرتش کلک ازبنان افکنده است

***

اگر لذت ترک لذت بدانی وگر لذت نفس لذت نخوانی

***

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی

منتخب مثنوی بوستان در توحید

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس غنی مُلکش از طاعت جن و انس
جهان متفق بر الهیّتش فرو مانده در کُنهِ ماهیتش
محیط است علم ملک بر بسیط قیاس تو بر وی نگردد محیط
درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بی هوشی‌اش در دهند
کسی ره سویِ گنج قارون نبرد وگر برد ره باز بیرون نبرد
محال است سعدی که راه صفا توان رفت جز در پیِ مصطفی
به طاعت بنه چهره بر آستان که این است سجّادهٔ راستان
تو هم گردن از حکم او در مپیچ که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

در نصایح و مواعظ فرماید

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السّلام
در آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دَمِ بی قدم
مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
گدا را چو حاصل شود نانِ شام / چنان خوش بخسبد که سلطانِ شام

***

اگر سرفرازی به کیوان در است / وگر تنگ دستی به زندان درّ است
چو سیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت
نه هر آدمی زاده از دد به است / که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دولب
جهان ای پسر ملک جاویدنیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمان ده لایزال
بر مرد هشیار، دنیا خس است / که هر مدتی جایِ دیگر َکس است
نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید به چشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تو اند / ملامت کنان دوستدار تو اند

***

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ / به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ
اگر هوشمندی به معنی گرای / که صورت ز معنی بماند به جای
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی به عقبی برد
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد به غیر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاقِ صاحبدلان
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب
جوانمرد گر راست خواهی ولیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند به هر دو سرای / که نیکی رساند به خلقِ خدای
قیامت کسی باشد اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهِشت
تکلف برِ مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نَیست
الا گر طلبکار اهلِ دلی / ز خدمت مکن یک زمان غافلی

***

خورش ده به گنجشک و کبک و حمام / که یک روزت افتد همایی به دام
بدانی که چون راه بردم به دوست / هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست

به رغبت بکش بار هر جاهلی   که اُفتی به سروقت صاحبدلی
نه هر کس سزاوار باشد به مال   یکی مال خواهد یکی گوشمال

وله ایضاً در صفت اولیاءالله کَثَّرهُم الله تعالی گوید

خوشا وقت شوریدگان غمش   اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور   به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند   وگر تلخ بینند دم درکشند
نه تلخ است صبری که بر یادِ اوست   که تلخی شکر باشد از دستِ دوست
اسیرش نخواهد خلاصی ز بند   شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطینِ عزلت گدایان حیّ   منازل شناسانِ گم کردهِ پی
ملامت کشانند مستان یار   سبک‌تر برد اشتر مست بار
به سروقتشان خلق کی پی برند   که چون آب حیوانِ به ظلمت درند
چو پروانه آتش به خود در زنند   نه چون کرم پیله به خود درتنند
دلارام در بر، دلارام جوی   لب از تشنگی خشک بر طرفِ جوی
نگویم که بر آب قادر نی‌اند   که بر شاطئی نیل مستسقی‌اند
ترا عشق همچون تویی ز آب و گل   رباید همی صبر و آرام دل
به بیداری‌اش فتنه بر خط و خال   به خواب اندرش پای بند خیال
به صدقش چنان سر نهی بر قدم   که بینی جهان با وجودش عدم
تو گویی به چشم اندرش منزل است   اگر دیده بر هم نهی منزل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی   نه طاقت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد به لب برنهی   وگر تیغ بر سر نهد سرنهی
چو عشقی که بنیاد او برهواست   چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق   که باشند در بحر معنی غریق
ز سودای جانان به جان مشتغل   به ذکر حبیب از جهان مشتغل
به یاد حق از خلق بگریخته   چنان مست ساقی که می‌ریخته
نشاید به دارو دوا کردشان   که کس مطلع نیست بر دردشان
الستِ ازل هم چنانشان به گوش   به فریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین   قدم‌های خاکی دم آتشین
به یک نعره کوهی ز جابرکنند   به یک ناله شهری به هم درزنند
چو بادند پنهان چالاک پو   چو سنگند خاموش و تسبیح گو
سحرها بگریند چندان که آب   فروشوید از چشمشان کحل خواب
فرس گشته از بس که شب رانده‌اند   سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز   ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار   که باحسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست   وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صِرفْ وحدت کسی نوش کرد   که دنیا و عقبی فراموش کرد
مرا با وجود تو هستی نماند   به یاد توام خودپرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من	تویی سر برآورده از جیب من
به حقش که تا حق جمالم نمود	دگر هرچه دیدم خیالم نمود
پراکندگانند زیر فلک	که هم دد توان خواندشان هم ملک

***

قوی بازوانند و کوتاه دست	خردمند و شیدا و هشیار و مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز	گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس	نه در کنج توحیدشان جای کس
تهی دست مردان پرحوصله	بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق	نه زنار داران پوشیده دلق
به خود سر فرو برده همچون صدف	نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند وپوست	نه هر صورتی جانِ معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست	نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای دُرّ شدی	چو خرمهره بازار زو پر شدی
حریفان خلوت سرای الست	به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض برنگیرند چنگ	که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ
طلبکار باید صبور و حمول	که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

***

زر از بهر چیزی خریدن نکوست	چه خواهی خریدن به از یار و دوست
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت	که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا خواجه چون تو نباشد کسی
بسا عقل زورآور چیره دست	که سودای عشقش کند زیردست
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست	گر انصاف پرسی دلارامت اوست
خلاف طریقت بود کاولیا	تمناکنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست	تو در بند خویشی نه دربند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز	نیاید به گوشِ دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته	هوا وهوس گرد برخاسته
نبینی به جایی که برخاست گرد	نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب	رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود و برداشتند	به کشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت	برآن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد	مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب	خیالی است پنداشتم یا به خواب
زمدهوشی‌ام دیده آن شب نخفت	نگه بامدادان به من کرد وگفت
عجب داری ای یار فرخنده رای	ترا کشتی آورد ما را خدای

چرا اهل صورت بدین نگروند　　که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر　　نگهداردش مادرِ مهرور
پس آنان که در وجد مستغرق‌اند　　شب و روز در عینِ حفظِ حق‌اند
نگهدارد از تابِ آتش خلیل　　چو تابوت موسی ز غرقابِ نیل
چو کودک به دستِ شناور درست　　نترسد اگر دجله پهناور است
به دریا نخواهد شدن بط غریق　　سمندر چه داند عذاب الحریق
تو بر روی دریا قدم چون زنی　　چو مردان که بر خشک تردامنی
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست　　برِ عارفان جز خدا هیچ نیست

و له ایضاً در توحید حق سُبحانه و تعالی به طریق شهود

توان گفتن این با حقایق شناس　　ولی خورده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند　　بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند　　بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک　　پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند　　که با هستی‌اش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا به موج　　بلند است خورشید تابان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند　　که ارباب معنی به ملکی درند
که گرهفت دریاست یک قطره نیست　　وگر آفتاب است یک ذره نیست
چو سلطان عزت علم برکشید　　جهان سر به جیب عدم برکشید

و له ایضاً

مگر دیده باشی که در باغ و راغ　　بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز　　چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کاتشین کرمکی خاک زاد　　جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نی‌ام　　ولی پیش خورشید پیدا نی‌ام
اگر عز و جاه است وگر ذُلِّ قید　　من از حق شناسم نه از عمر و زید
بخور هرچه آید ز دست حبیب　　نه بیمار داناتر است از طبیب
اگر مرد عشقی کم خویش گیر　　وگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند　　که باقی شوی گر هلاکت کند
توتا با خودی با خودت راه نیست　　وزین نکته جز بی خود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور　　سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده‌ای پر نزد　　که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر　　به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش　　ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند　　به آواز دولاب مستی کنند
به رقص اندر آیند دولاب وار　　چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند　　چو طاقت نماند گریبان درند
بگویم سماع ای برادر که چیست　　اگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مردِ لهو است و بازوی ولاغ | قویتر شود دیوش اندر دِماغ
چه مرد سماع است شهوت پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور
مکن عیب درویش مدهوش و مست | که غرقه است زان می‌زند پا و دست
گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سرِ دست بر کاینات
نبینی شتر بر حدایِ عرب | که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را که شور و طرب در سر است | اگر آدمی را نباشد خر است
تعلق حجاب است و بی حاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی
مکن گریه بر گور مقتول دوست | برو خرمی کن که مقبول اوست
فدایی ندارد ز مقصود چنگ | وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
ز خاک آفریدت خداوند پاک | رو ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت چو آتش مباش
طریقت جز این نیست درویش را | که افتاده دارد تنِ خویش را

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاهِ عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشتِ خاکسترش بی خبر | فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفتَ ژولیده دستار موی | کفِ دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم | زِ خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهِشت
ز مغرورِ دنیا رهِ دین مجوی | خدابینی از خویشتن بین مجوی
یکی حلقَهٔ کعبه دارد به دست | یکی در خرابات افتاده مست
گر این را براند که باز آردش | ور آن را بخواند که نگذاردش
نه منعم به مال از کسی بهتر است | خر ار جُلِّ اطلس بپوشد خر است
وجودی دهد روشنایی به جمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع
دلم خانهٔ مهر یار است و بس | از آن می‌نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدّعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستیِ حق خبر داشتی | همه هست را نیست پنداشتی

حکایت فی التمثیل

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان ز صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباهِ پیر
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از نانِ خویش

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
به ظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند
از آن دوستان خدا برسرند / که از خلق بسیار بر سرخورند
اگر مشک را ابلهی گنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت
تو نیکوروش باش تا بدسگال / به عیب تو گفتن نیابد مجال
سعادت به بخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو نتوان برافلاک دست آختن / ضروریست باگردشش ساختن
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد
چو رد می‌نگردد خدنگِ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

وله ایضاً فی الحکمة

شتر بچه با مادر خویش گفت / که آخر زمانی ز رفتن بخفت
بگفت ار به دست من استی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه برتن درد
چه زنار مغ بر میان و چه دلق / که درپوشی از بهر پندار خلق
به اندازهٔ بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه بنمود بود
زراندودگان را بر آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند
نکوسیرتی بی تکلف برون / به از پارسایی خراب اندرون
نگویم تواند رسیدن به دوست / در این ره جزآن کس که رویش دروست
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
بر آنان که شد سرّ حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روزِ نایافتن
خبر ده به درویشِ سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون به ملکِ عجم نیم سیر
اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
ترا خاموشی ای خداوند هوش / وقار است و نااهل را پرده پوش

و له ایضاً فی الحکمة

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگو ای خردمند صاحب خرد
که بدمرد را خصم خود می‌کنی / وگر نیکمرد است بد می‌کنی
کسی پیشِ من در جهان عاقل است / که مشغول خود وز جهان غافل است
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
محقق همان بیند اندر اِبِل / که در خوبرویان چین و چگل
کس از دست طعن زبان‌ها نرست / اگر خودنمای است وگر حق پرست
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینان نباشند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست ز غوغای خلقش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاورده‌اند که اول قدم ره غلط کرده‌اند
دو کس برحدیثی گمارند گوش یکی اهرمن خوی و دیگر سروش
یکی پند گیرد یکی ناپسند نپردازد از حرف گیری به پند
که یارد به کنج سلامت نشست که پیغمبر از خبث مردم نرست
خدا را که بی مثل و یار است و جفت همانا شنیدی که ترسا چه گفت
صفایی به دست آور ای بی تمیز که ننماید آیینهٔ تیره چیز
تو قایم به خود نیستی یک قدم ز غیبت مدد می‌رسد دمبدم
رهِ راست باید نه بالایِ راست که کافر هم از رویِ صورت چو ماست
نداند کسی قدر روزِ خوشی مگر روزی افتد به سختی کشی
مکن ناله از بینوایی بسی چو بینی ز خود بینواتر کسی
یکی را که در بند بینی مخند مبادا که ناگه درافتی به بند

و له رحمة اللّه علیه فی المعارف

الا ای که عمرت به هفتاد رفت مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی به تدبیر رفتن نپرداختی
چو پنجاه سالت برون شد ز دست غنیمت شمر چند روزی که هست
نگو گفت لقمان که نازیستن به از سالها در خطا زیستن
تفرج کنان در هوا و هوس گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما به غیب اندرند بیایند و بر خاکَ ما بگذرند
غنیمت شمر این گرامی نفس که بی مرغ قیمت ندارد قفس
پی نیکمردان بباید شتافت که هرکه این سعادت طلب کرد یافت
شراب از پی سرخ رویی خورند وز آن عاقبت زردرویی برند
به مردان راهت که راهی بده از این دشمنانم پناهی بده
به حقت که چشمم ز باطل بدوز به نورت که فردا به نارم مسوز
ز جرمم در این مملکت جاه نیست ولیکن به ملکِ دگر راه نیست
چه برخیزد از دست تدبیر ما همین نکته بسَ عذر تقصیر ما

شقیق بلخی قُدِّسَ سِرُّه العزیز

اسم شریف آن جناب شیخ ابوعلی ابن ابراهیم. از علمای راسخ و قدمای مشایخ لازم التعظیم است. مشایخ کرام و عرفای عظام وی را به شیخوخیّت و افضلیّت ستوده و تمجید نموده. زبدهٔ کاملان و قُدوهٔ واصلان بوده و نخست ملک سلوک را سالک و انجام ملک ملکوت را مالک. صاحب مقامات عالیه و درجات متعالیه، مظهر تجلیّات نامتناهیه و مظهر حقایق و آیات الهیه. تربیت در خدمت سلطان العارفین ابراهیم ادهم بلخی یافت و از خلفای حضرت ایشان بود و جمعی را تربیت نمود از جمله شیخ حاتم اصّم که شیخی است معظم. از مریدان آن جناب است. از سلسلهٔ علیهٔ شطاریه محسوب و به امام همام محمد الباقر علیه‌السلام منسوبند. شیخ شقیق مذکور در سال ۱۹۴ در ماوراءالنهر به تهمت وگناه رَفْض شهید رحمة اللّه علیه. تیمّناً و تبرّکاً این رباعی از او نوشته شد:

صوفی که به خرقه دوزیش بازاری است گر بخیه به فقر می‌زند خوش کاری است

ور خواهش طبع دست او جنباند　　هر بخیه و رشته‌اش بت و زنّاری است

شهاب الدین سهروردی

ابوحفص عمر نام دارند و سهرورد از توابع کلات است و تا مهنه چهار فرسخ مسافت دارد و مقبرهٔ مشایخ در آنجاست و سلسلهٔ مشایخ سهروردیه از شعب سلسلهٔ معروفی است و شیخ از مشاهیر فضلا و علما و مرید عمّ شیخ نجیب سهروردی است. غرض، شیخ را تصانیف بسیار و رسالات عالی مقدار است. من جمله عوارف و رشف النصایح و اعلام التقی و اعلام الهدی و جناب شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی اخلاص و ارادت به ایشان داشته. همچنین کمال الدین اسماعیل اصفهانی مدایح وی را نگاشته. مجملاً شیخ از اکابر این طایفه است و نود و سه سال عمر یافته. در سنهٔ ۵۸۷ در بغداد به جنت شتافته. گاهی خیال نظمی می‌فرموده و این ابیات منسوب بدوست:

ذره‌ای از نور روی من چوبرمنصور تافت　　همچو قندیلی ز دارش سرنگون آویختم

رباعی

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود　　جز خوردن غم‌های تو کارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که در آن　　هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

***

ای از غم دیدن رخت حیران، من　　وندر طلب وصل تو سرگردان، من
بودن به تو مشکل است ونابودن آه　　سرگردان من، بی سر و بی سامان، من

***

ای دوست وجود و عدمت اوست همه　　سرمایهٔ شادی و غمت اوست همه
تو دیده نداری که ببینی او را　　ورنه ز سرت تا قدمت اوست همه

شرف عراقی قُدِّسَ سِرُّه

شیخ ابوعلی نام داشته، ملقب به قلندر بوده. ازکُمَّلمین اهل سلوک و طریقت و واصلین مقام حقیقت و از معاصرین شیخ شمس الدین تبریزی و مولوی معنوی بوده. سال‌ها با ایشان مصاحبت و معاشرت نموده. اصل آن جناب از ولایات عراق و درکمالات، مشهور آفاق بوده. به هندوستان رفته. گاهی در پانی پت وگاهی در قریهٔ کرنال می‌آسوده. باری در طریقت، انتساب به سلسلهٔ علیهٔ چشتیه داشته و به سه واسطه به قطب الدین کاکی می‌رسد. از اولیاء کرام و مجاذیب عظام، سرش پر شور و دلش پرنور. منشرح الصدر و رفیع القدر، عارج معارج ایمان و ناهج مناهج ایقان. عارف لاهوت و واقف مواقف جبروت. سینه‌اش رشک سینا و دیده‌اش به نور توحید بینا. مزارش در آن ولایت مشهور و این چند بیت از آن جناب است:

ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز　　تو پای شوق نداری به کوی دوست متاز

***

هر مشقت که آیدت در عشق　　سر بنه وز سرور خه خه زن
ورنه ای مرد، گردِ عشق مگرد　　چون مخنث ز دور وه وه زن

***

چو من هرکس ازین می خورد جامی　　نمی‌داند حلالی از حرامی
ز ننگ کفر و ایمان درگذشتم　　نهادم خوش برون از هردو گامی

***

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی　　چندین سخن نغز که گفتی و شنودی

ور باد نبودی که سر زلف ربودی   رخسارهٔ معشوق به عاشق که نمودی

وله رباعی

آوازهٔ عشق ما به هر خانه رسید   دود دل ما به خویش و بیگانه رسید
از درد غم عشق به هرجا که رویم   گویند ز ره دور که دیوانه رسید

شبلی بغدادی قُدِّسَ سِرُّه العزیز

از قدمای عرفای جلیل القدر بوده. در بدو حال ملازمت می‌نموده. به سببی از اسباب ترک فرموده. ارادت به جناب شیخ جنید بغدادی داشته. تفصیل حالات و مقامات آن جناب در تذکرة الاولیا و نفحات مسطور است و برخی خود مشهور است از غایت اشتهار محتاج به اظهار نخواهد بود. مات فی سنهٔ اربع و ثلثین و ثلاث مائه:

شاه سنجان خوافی

نامش رکن الدین محمودو مرید جناب خواجه مودود. چون از اهل سنجان مِنْ توابع خواف خراسان است از پیر طریقت خود خواجه مودود چشتی، شاه سنجان لقب یافت و به این لقب معروف شد. به هر حال از سالکین مسلک طریق و از واصلین منزل تحقیق و زبدهٔ موحدین و قُدوهٔ مجردین. طالب صحبت اولیا و راغبِ خدمت اصفیا بوده. عارفی متورع و زاهد و عاشقی متذکر و عابد. اغلب معاصرانش را با وی ارادت و از صَحبتش در زمرهٔ اهل سعادت. مرقدش در قریهٔ بالچ مِنْ توابع تربت حیدریه ووفاتش در سنهٔ ۵۹۹ اتفاق افتاده و اغلب اشعارش رباعی و در رباعی گفتن ساعی بوده است:

مِنْ رباعیّاته

در راه چنان رو که سلامت نکنند   با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا   در پیش نخوانند و امامت نکنند

***

مردان خدا میل به هستی نکنند   خودبینی و خویشتن پرستی کشند
آنجا که مجردان حق می‌نوشند   خم خانه تهی کنند ومستی نکنند

***

خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد   مپسند که از تو بر کس آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور   کاین هر دو به وقت خویش ناچار رسد

***

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود   در حضرت معشوق مطهر نشود
هم دوست طلب کنی و هم جان خواهی   آری خواهی ولی میسر نشود

***

شاها دلِ آگاه، گدایان دارند   سر رشتهٔ عشق بی نوایان دارند
گنجی که زمین و آسمان طالب اوست   چون درنگری برهنه پایان دارند

***

علمی که حقیقتی است در سینه بود   در سینه بود هر آنچه درسی نبود
صد خانه پر از کتاب کاری ناید   باید که کتابخانه در سینه بود

***

مردان میِ معرفت به اقبال کشند   نه چون دگران دردی اشکال کنند

علمی که به درس و بحث حاصل گردد آبی است که از چاه به غربال کشند

***

جمعی به تشکّک‌اند جمعی به یقین یک قوم دگر فتاده اندر ره دین
ناگاه منادئی برآید ز کمین کی بی خبران راه نه آن بود نه این

***

برذره نشینم بچمد بختم بین موری به دو منزل نکشد رختم بین
گر لقمه ز خورشید نمایم به مثل تاریکی سینه بردهد بختم بین

شرف مُنَیری قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ شیخ شرف الدین احمد بن شیخ بلخی منیری. مُنیر به ضم میم به نون زده و فتح یا و را، قصبه‌ایست از مضافات بِنگاله، غرض، شیخ از معارف اهل‌کمال و از اعاظم عرفای با افضال بوده. مکاتیبش‌که به مخلصان خود نوشته معروف و مشهور است و فقیر تمام آن را دیده و بعد از مکاتیب شیخ احمد سرهندی ملقب به مجدد الف ثانی، که ازمعارف مشایخ نقشبندیه است بر سایر مکاتیب برگزیده. مطالب خوب و حقایق مرغوب در آنها مندرج است. کتابی نیز به نظر رسید شرفنامه نام در بیان لغات همانا از آن جناب است. یا مریدی به نام او نوشته است و نام آن در این مصرع موزون است: شرفنامهٔ احمد منیری.

این بیت و رباعی از اوست:

گر سلسلهٔ زلفت در دور چنان پیچد در پیچ نماز خود دوزخ به دعا خواهم

رباعی

روی سیه و موی سفید آوردم چشمی گریان، قدی چو بید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفر است فرمان تو بردم و امید آوردم

شمس سیستانی علیه الرّحمة

وهُوَ شمس الدین محمد السگزی. چون اصلش از سیستان است، سگزی خوانندش. زیرا‌که اهل آن ولایت را به این نام خوانندو سجزی معرب آن است. وی از فضلای زمان خود بوده. کتب متعدده تألیف فرموده. من جمله‌کتاب مجمع البحرین و با ملک تاج الدین معاصر و زبان بیان از اوصافش قاصر، در مواعظ و تذکیر بی عدیل و نظیر، جامع علم ظاهر و باطن بود و جمعی را تربیت نموده. ملک تاج الدین به وی اخلاص داشته. این دو رباعی از اوست. رباعی اول در نصیحت ملک مذکور است:

رباعی

شاها باید کز تو دلی کم شکند لطف تو هزار لشکر غم شکند
اندیشه به کاردار و کاندر سحری یک آه هزار ملک درهم شکند

***

این قطرهٔ خون سیه قلب لقب گفتا که منم محرم اسرار طلب
غم گفت که در خون کشمش اول بار تا هر قلبی به لاف بگشاید لب

شمس الدین کرمانی علیه الرّحمة

آن جناب از عارفین‌کامل و محققین واصل و به شمس الدین طغان مشهور است. شیخی صاحب‌کمال و فصیحی شیرین مقال. فاضلی‌گرانمایه و عالمی بلندپایه. از اوست:

مِنْ غزلیاته

ای جانِ جانِ جان‌ها جان را به لطف جان ده | آنی که آن آنی دل را به رحمت آن ده
درد کمم فزون کن جانم ز عشق خون کن | هجرم ز دل برون کن در وصل خود امان ده
تو مالک جهانی مولای انس و جانی | ما را ز بی نشانی از خود به خود نشان ده

رباعی

در میکدهٔ عشق شرابی دگر است | در شرع محبت احتسابی دگر است
مستان تو فارغند از روز حساب | زین طایفه در حشر حسابی دگر است

***

می خورده ز خانقاه می‌باید رفت | بی توشه و برگ راه می‌باید رفت
آلودهٔ صد گناه می‌باید مرد | شرمنده و روسیاه می‌باید رفت

***

هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست | آن صورت آن کس است کان نقش آراست
دریای کهن چو برزند موجی نو | موجش خوانند و در حقیقت دریاست

***

از واعظ شهر کی مرا عار شود | با کفر من اسلام کجا یار شود
گر حبل متین به گردنم درفکنند | بیم است ز کفر من که زنّار شود

شاه بد خشانی قُدِّسَ سِرُّه

نامش ملاشاه و عارفی است آگاه. بعد از مجالست بسیار با عرفا و فضلا طالب خدمت پیری کامل و شیخی واصل شد. به رهنمایی هادی سبیل سعادت و عنایت و قاید طریق رشد و هدایت در لاهور به خدمت میان شاه میرلاهوری از سلسلهٔ قادریه رسید. چهار ماه درکمال ادب و نهایت طلب بر آستانش معتکف بود و به وی التفاتی ازگلزار توجهش نشنود. آخرالامرگفت ای بدخشانی خارهٔ خود را لعل ساختی و درکورهٔ امتحان گداختی. برخیز و غسلی کرده بیا تا صحبتی بداریم. وی غسلی کرده، باز آمد. اجازهٔ ذکر خفی گرفت و بدان متوجه شد، در اندک وقتی ترقی کلی در احوالش ظاهر شد. بعد از رحلت شیخ خویش، درکشمیر توقف کرد. در دامن کوه ماران در مقابل تخت سلیمان باغی و خانقاهی بنا نمود. بالاخره در زمان دولت شاه جهان علمای دهلی او را تکفیر نمودندو مطعون ساختند و لوای قتلش برافراختند. شاه جهان فتوی علما راگرفته به منزل وی رفته با او صحبت داشت. همت بر ارادتش گماشت. علماگفتندکه او شاه را مسحور نموده است. به حکم شریعت خونش هدر و قاتلش را اجری جزیل و ثوابی جمیل است. هرکه به حجرهٔ وی رفته، نظرش بر او افتاده اللّه‌گفته، روی بر خاک نهاده. غرض، پنجاه هزار بیت دیوان دارد. مثنویات بسیار و غزلیات بی شمار. ولیکن رعایت بحور و قرافی را چنانکه باید ننموده است. وفاتش در سنهٔ ۱۰۷۲. از اوست:

مِنْ رباعیّاته

ای بی خبر از یک نگه رحمت ما | تا چند همی خصومت و زحمت ما
چندی دیدی نتیجهٔ صحبت غیر | یک بار ببین نتیجهٔ صحبت ما

***

در مدرسه آنچه صحبت یاران است | در صومعه آنچه بر گرفتاران است
زان گاه که مهر تو گزیدم دیدم | کاین‌ها همه کارهای بیکاران است

***

مایی و منی ما چو از کار افتاد   این هستی ما به گوشه‌ای خوار افتاد
ما را چو زخود ساخت ز ما هیچ نماند   مانند سگی که در نمک زار افتاد

***

آخر یابد هرکه ز صدقش جوید   تخمی که بجا فتاد آخر روید
گویند که هر که یافت حرفی نزند   نی نی غلط است هرکه یابد گوید

***

دریا چو رود خس نرود پس چه کند   پس با دریای بی کران خس چه کند
عرفان سرّیست بایدش پوشیدن   می‌پوشم لیک مشک را کس چه کند

***

آن را که به ماست بر سر ایمان جنگ   او مؤمن و ز ایمان من او را صد ننگ
مؤمن نشود تا نشمارد یکسان   با بانگ نماز بانگ ناقوس فرنگ

***

تا می نکنی ز معرفت شیرین کام   حاصل نشود کام تو از نقل کلام
حلوا حلوا اگر بگویی صد سال   از گفتن حلوا نشود شیرین کام

***

شک نیست که اسم با مسما ماییم   مفهوم تمام زشت و زیبا ماییم
گر گفت کسی به ما بدی رنجه نه‌ایم   چون ما صدق تمام اشیا ماییم

***

از بستگی خویش اگر واگردی   بر وارسی خویش مهیا گردی
واگرد به گرد خویش مانند حباب   تا واگردی ز خویش و دریا گردی

شکیب شیرازی رحمة الله علیه

نامش مولانا محمد علی. چون پدرش شمشیرساز وکاردگر بوده. به محمدعلی سکاکی شهرت نموده. تحصیل علوم معقول در خدمت علامه مسیحایی فسایی کرده و در جوانی جامع علوم آمده مدرس مدارس گردید و به خدمت جمعی از ارباب باطن رسید. غالباً طریقهٔ سلسلهٔ علیّهٔ ذهبیه کبرویه داشت و متلبس به لباس فقر بوده. بالاخره در استیلای افاغنه در شیراز زخمی منکر یافت و دیرگاهی در خون طپان و به کلمهٔ طیبه رطب اللسان بود. عاقبت ذکرش به مذکور انجامید. مثنوی در فتوحات شاه سلطان حسین صفوی منظوم کرده. شصت سال عمر یافته. این چند بیت از اوست:

مِنْ اشعاره

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من   که بس باشد همین ذوق شهادت خون بهای من
چو نفي نفي اثبات است از کشتن نمی‌ترسم   بقای من چوشمع کشته باشد در فنای من
گذشتن از شراب دهر نبود پیش من مشکل   کز آب هفت دریا تر نگردد پشتِ پای من
بدن مصروهوا فرعون و هامان نفس و من موسی   خیال وهم‌ها سحر و دلیلِ من عصایِ من
چونور و سایه می‌خواهد دلم تا متصل باشد   سرمن در کنار او، سرِ او در کنارِ من

صفی سبزواری

و هو قدوة السالکین مولانا فخرالدین علی بن مولانا حسین الواعظ. المتخلص به کاشفی. پدرش از معارف

فضلاست. به هرات رفته شرف مصاهرت مولانا جامی را دریافت و فخرالدین علی صبیّه زادهٔ مولانا جامی است. از علما و فضلا و عرفا بوده. ارادت به جناب خواجه عبداللّه احرار نقشبندی داشته. صاحب تألیفات است. انتخاب کتاب رشحات عین الحیات در ذکر مشایخ سلسلهٔ علّیهٔ نقشبندیه از اوست. تحقیقات کرده، به هر صورت گاهی شعر می‌گفته. تیمّناً و تبرّکاً رباعی از او نوشته شد:

رباعی

ای مانده ز بحر علم بر ساحل عین   در بحر فراغت است و بر ساحل شین
بر دار صفی نظر ز موج کونین   آگاه ز بحر باش بین النفسین

صدر الدین قونیوی رومی

و هو ابوالمعالی محمدبن اسحق ابن محمدبن یوسف بن علی القوینی. از مشاهیر علمای عظام و از اکابر عرفای والامقام بوده و او را جناب شیخ محی الدین عربی تربیت فرموده. مولانا جلال الدین رومی را با وی کمال وداد و اتحاد می‌بود. چنانکه روزی مولوی به محفل آن جناب وارد شد. وی بنا بر تعظیم مسند خود را به مولوی بازگذاشت و خود به کنار رفت. مولوی بر مسند شیخ ننشست. اوگفت چرا بر روی مسند ننشستی. مولوی گفت: خدا را چه جواب دهم که بر سجّادهٔ تو نشینم. جناب شیخ سجاده را به دور افکند. گفت سجاده‌ای که ترا نشاید. ما را نیز نشاید. باری در میانهٔ او و خواجه نصیرالدین طوسی علیه الرحمه اسئله واجوبه واقع شد و خواجه او را تمجیدکرده. صورت مکتوبات ایشان وقتی دیده شده. خواجه کمال احترام به وی فرموده. آن جناب را در علوم به تخصیص در تصوف و حقایق تصانیف پسندیده است. از جمله تبصرة المبتدی و تذکرة المنتهی و شرح تعرّف و شرح رسالهٔ موسوم به شجرهٔ نعمانیّه، که شیخ وی در دولت عثمانیه تصنیف فرموده تحریر نموده. مفتاح الغیب و نصوص و نفحات الهیه و غیر اینها متعدد است. بالجمله این رباعی منسوب به آن جناب است:

رباعی

آن نیست رهِ وصل که انگاشته‌ایم   وان نیست جهان جان که پنداشته‌ایم
آن چشمه که خضر خورده زو آب حیات   در خانهٔ ماست لیک انباشته‌ایم

صفی الدین اردبیلی طاب ثراه

وهُوَ شیخ العارفین و برهان الواصلین القطب الاصفیا فی الآفاق صفی الدین اسحق. نسبت آن جناب به حضرت امام همام امام موسی الکاظم می‌پیوندد و اجداد عظامش هادیان راه یقین و احفادِ کرامش حامیان دین مبین. آن جناب را در مبادی سلوک اشتیاق صحبت اولیا و اصفیای معاصرین بود و به شوق خدمت ایشان مراحل بسیار پیمود. در شیراز با مشایخ صحبت داشت و به رهنمایی آنها طالب شیخ زاهدگیلانی شد. در ماه صیام به صومعهٔ شیخ رسید. پس از ملاقات ارادت او را گزید و به شرف مصاهرت نیز ممتازگردید. گویند نسبت ارادت جناب زاهد به دو واسطه به رکن الدین سجاسی می‌رسد. کرامات و مقامات آن جناب فزون از عهدهٔ حوصلهٔ این کتاب است و حاجت به تحریر ندارد و میرزا محمد تقی کرمانی در بحر الاسرار به چند واسطه نقل کرده که حضرت مولوی معنوی به ظهور شیخ خبر داده است. به هر صورت زیاده بر سی سال به هدایت و ارشاد طالبان اشتغال داشتند و زیاده از صد هزارکس تربیت فرمودند. در سنهٔ ۷۳۵ وفات یافتند. اگرچه سخن منظوم او مشهور نیست، در تذکرهٔ واله این بیت به نام اوست:

آه ازاین ذکرفسرده،چندازین فکر دراز   آه‌های آتشین و چهره‌های زرد کو

صفی الدین یزدی علیه الرّحمة

شیخی است عارف و فاضلی است واقف. قدوهٔ اهل کمال و زبدهٔ ارباب وجد وحال. با طغانشه بن مؤید معاصر بوده و سلطان مذکور آن جناب را تعظیم و تکریم بلیغ می‌فرمود و اما شیخ از بیم قال و قیل جهلای علما طریقهٔ خود را مستور می‌داشته و در خفا همت بر تربیت مریدان می‌گماشته و این اشعار از نتایج طبع اوست:

مِنْ اشعاره

چه دردست این که عشقش نام کردند   وزو آشوب خاص و عام کردند
خراباتیست اندر عشق کانجا   می از خونِ جگر در جام کردند
به یک ساغر در آن میخانه ما را   چنین سرمست و بی آرام کردند

***

نه یکی روز ز وصل تو نشان یافته‌ام   نه یکی شب ز فراق تو امان یافته‌ام
به دو جو بر من اگر هر دو جهان گم گردد   چون ترا یافته‌ام هر دو جهان یافته‌ام

صفایی اصفهانی

به صفات حمیده متصف بوده. مدتی سرداری نموده شجاعت داشته. آخر ترک منصب گفته، تصوف پذیرفته. سالها سر و پا برهنه سیاحت می‌کرد تا فوت شد. تیمّناً یک رباعی از او نوشته شد:

غمگین دلِ خود به دهر شاد از که کنیم   چون دلبر خود خودیم یاد از که کنیم
مردم ز فلک داد ز بیداد کنند   ما خود فلک خودیم داد از که کنیم

ضیای کاشانی

زبدهٔ فضلا و قدوهٔ علما و خلف الصدق مولانا نور است. که از مشاهیر علما بوده. باری نام شریف آن جناب ضیاءالدین محمد است. بعضی گفته‌اند اصل ایشان آذری و درکاشان توطن داشته‌اند. به هر حال از همگنان خود طاق بوده و به‌کمالات یگانهٔ آفاق. با نهایت فضل صاحب ذوق و به صحبت اهل ذوقش شوق. کاملان را مرید و طالبان را مراد. وفاتش در سنهٔ ۱۰۲۴ درکاشان. از اوست:

افسانهٔ ما گرچه دراز است خوشست   هرچند که عشق جانگداز است خوشست
حسن تو به هر روی که باشد نیکوست   عشق ارهمه بر وجه مجاز است خوشست

***

هستی که شود نیست ز هستی به دراست   هر زرکه شود مس به حقیقت نه زر است
مس را به عمل توان زر خالص کرد   اینجا نظری کن که محل نظر است

***

با آنکه شب از غصه غمم فرساید   روزم همه آرزو که شب کی آید
آزردهٔ روزگار را القصه   روز دگر و شب دگر می‌آید

***

زاهد به خرابات بیا راست مترس   ترسی که در این راه خطرهاست مترس
آن کس که ز ترس او نیایی برما   پنهان ز تو در خرابهٔ ماست مترس

***

ای هر نفس از جود توام فیض نوی   بی لطف تو صد هزار کوشش به جوی
توفیق تو گر راهنمایی نکند   از سعی به جایی نرسد راهروی

ضیای کرمانی

آن جناب به شاه ضیاءالدین مشهور بوده. در زمان شاه خدابنده در اصفهان وزارت نموده. به صحبت اهل حال و تربیت ارباب کمال جد و جهد بلیغ داشته. در خصایل ستوده و فضایل محموده، لوای شهرت افراشته. امیری صاحب کمالات و فقیری جامع حالات بوده و بعضی از مدارج سلوک را طی نموده. در سنهٔ ۹۸۸ مقتول گردید و به جنت خرامید. از اوست:

رباعی

عشقی خواهم قرین رخسارهٔ زرد / یاری خواهم هلاک سازندهٔ مرد
با صد غم و درد تا کند آنم جفت / وز هستی خویش تا کند اینم فرد

طاهر همدانی نَوَّرَ اللّهُ روحه

مشهور به باباطاهر عریان و از خاک پاک همدان بوده. او در آن ولایت به دیوانگی شهرت نموده. بلی اوست دیوانه که دیوانه نشد. اغلب اوقات و ایام در بیغوله و غارش مقام. گویند چنان آتشی در دل آن دیوانهٔ فرزانه برافروخته و بنیاد صبر وطاقت او را سوخته بودندکه با آنکه برودت هوای آن بلد مشهور است در فصل زمستان درکوه الوند در میان برف عور نشسته و ازگرمی شکایت می‌کرد و به قدر بیست ذرع اطراف وی برف گداخته و آب می‌گردید. گویند با عین القضات و خواجه نصیر معاصر بوده است و محی الدین لاری صاحب مرآت الادوار این حکایت را به سید نعمت اللّه کرمانی نسبت کرده و به نام او نوشته. که درکوهستان خراسان در هرات امرای شاهرخ این معنی را از او مشاهده کردند و معاصر بودن او با عین القضات و خواجه نصیرالدین طوسی خطاست. که او در چهارصد و ده وفات یافته و اینان بعد از او بوده‌اند. غرض، مجذوبی است کامل و مجنونی است عاقل. عاشقی مجرد و عارفی موحد. سخنانش دوبیتی و به لفظ رازی که در آن زمان اهالی ری و دینور و بیدان تلفظ می‌کردند واقع و معروف و بسیار اثرناک است. غزلی به نام او مشهور است. بعضی از اشعار آن را در دیوان ملامحمد صوفی مازندرانی مشهور به اصفهانی دیدم. از رباعیات آن جناب چند رباعی قلمی می‌شود:

مِنْ رباعیات رحمة اللّه علی قائله

یکی برزگرک دیدم درین دشت / به خون دیدگان آلاله می‌کشت
همی کشت و همی گفتا دریغا / که باید کشتن و در دشتها هشت

***

وی ته سر در بیابانم شو و روج / سرشک از دیده پالانم شو و روج
نه تو دیرم نه جایم می کرودرد / همی دانم که نالانم شو و روج
ز دل نقش جمالت در نشو یار / خیال خط و خالت در نشو یار
مجه کردم به گرد دیده پرچین / که خونابهٔ خیالت در نشو یار

***

تویی لو شکرین و سیمنت بر / مویم دل آذرین و مجهٔ تر
از آن ترسی در آغوشم بیایی / که سیم آذر گداجه آب شکر

***

دلی دارم دلی دیوانه و دنگ / ز دستم شیشهٔ ناموس برسنگ
به مو واجی چرا بی نام وننگی / کسی کش عاشقن چش نام و چش ننگ

***

مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل — به مو دایم به جنگی ای دل ای دل
اگر دستم فتی خونت بریجم — بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل

***

اگر آیی به جانت وا نواجم — وگر نایی به هجرانت گداجم
هر آن دردی که دیری بر دلم نه — بمیرم یا بسوجم یا بساجم

***

بوره سوته دلان گرد هم آییم — سخن با هم کریم غم وانواییم
تراجو آوریم غم‌ها بسنجیم — هر آن سوته تریم و زنین تر آییم

***

اگر مستان مستیم از تو ایمان — وگر بی پا و دستیم از تو ایمان
اگر گوریم و ترسا ور مسلمان — به هر ملت که هستیم از تو ایمان

***

به صحرا بنگرم صحرا ته وینم — به دریا بنگرم دریا ته وینم
چه در شهر و چه در کوه و چه در دشت — به هرجا بنگرم آنجا ته وینم

***

خوشا آنان که هِر از بر ندانن — نه حرفی وانویسن نی بخوانن
چو مجنون سر نهن اندر بیابان — به این گوگل روان آهو چرانن

***

دلی دارم که بهبودش نمی‌بو — نصیحت می‌کرم سودش نمی‌بو
به بادش می‌دهم نش می‌بره باد — بر آتش می‌نهم دودش نمی‌بو

***

نوای نالهٔ غم اندوته ذونو — عیار زر خالص بوته ذونو
بوره سوته دلان با هم بنالیم — که قدر سوته دل، دل سوته ذونو

***

نسیمی کز بن آن کاکل آیه — مرا خوشتر ز بوی سنبل آیه
چو شو گیرم خیالت را در آغوش — سحر از بسترم بوی گل آیه

***

دیته یکدم دلم خرم نمانه — اگر روی تو وینم غم نمانه
اگردرد دلم قسمت نمایند — دل بی درد در عالم نمانه

***

سرم دیته اگر بر بالش آید — چو نی از استخوانم نالش آید
زهجرانت به جای اشک چشمم — ز مژگان پاره‌های آتش آید

***

دلم از عشق رویت گیج و ویجه — گهی سوجه در آتش که بریجه
دل عاشق به سان چوب تر بی — سری سوجه سری خونابه ریجه

***

دلم از دست هجرانت غمینه — سرینم خاک و بالینم زمینه
گناهم این که مو تَد دوست دیرم — هر آنکت دوست دیره حالش اینه

***

هزارت دل به غارت بر ته ویشی　　هزارانت جگر خون گر ته ویشی
هزاران داغ ویش از سینم اشمرت　　هنی نشمر ته ار اشمر ته ویشی

***

اگر دل دلبری پس دل کدامی　　اگر دلبر دلی دل را چه نامی
دل و دلبر به هم آمیته وینم　　ندانم دل که و دلبر کدامی

***

به نالیدن دلم مانند نی بی　　مدامم درد هجرانت ز پی بی
مرا سوزت گداجه تا قیامت　　خدا دونو قیامت تا به کی بی

***

خود آیین چهره‌ات افروته‌تر بی　　دلم از تیر عشقت دوته‌تر بی
ز چه خالِ رخت ذونی سیاهه　　هرآن نزدیک خور بی سوته‌تر بی

***

کشیمان گر به زاری از که ترسی　　برانی گر به خواری از که ترسی
مو با این نیمه دل از کس نترسم　　جهانی دل تو داری از که ترسی

***

دل نازک مثال شیشه‌ام بی　　اگر آهی کشم اندیشه‌ام بی
سرشکم گر بوخونین عجب نیست　　موآن دارم که در خون ریشه‌ام بی

***

نگارینا دل و جانم ته دیری　　همه پیدا و پنهانم ته دیری
نذونم مو که این درد از که دیرم　　همی ذونم که درمانم ته دیری

طاهر انجدانی علیه الرحمه

اسم شریفش شاه طاهر از سادات عالی درجات انجدان مِنْ محال قم. موطنش کاشان مولدش همدان. جامع علوم صوری و معنوی بود. مدتی درکاشان خلایق را ارشاد می‌نمود. آخرالامر صاحب غرضان، نسبت طریقهٔ اسماعیلیه به وی داده و سلطان عهد دست ایذا و آزار به وی گشاده. لهذا سیّد عنان عزیمت به وادی هزیمت معطوف و به هندوستان رفته. در دکن مشعوف توطن گزید و سلطان نظام شاه ارادت وی را گزید و طریقهٔ حقّهٔ دین مبین اثناعشری در آن مملکت رواج یافت. هم در آن مملکت در سنهٔ ۹۵۶ به روضهٔ رضوان شتافت. جسدش را حسب الوصیت وی به عتبات عالیات برده، سپردند. غرض، آن جناب صاحب اشعار متین و این چند بیت ازنتایج طبع آن جناب است:

مِنْ نصایح و مواعظه

نظر کن به تاریخ شاهان پیشین　　که رفتند زین دیر دیرین محافل
کجا شد فریدون فرخنده سیرت　　کجا رفت کیخسروآن شاه عادل
روان است پیوسته از شهر هستی　　به ملک عدم از پیِ هم قوافل
همان گیر کز فیضِ فضلِ الهی　　شدی بهره‌مند از فنون و فضائل
به کلک بدیع البیانِ معانی　　در اقسام حکمت نوشتی رسائل
زدی تکیه بر مسندِ فضل ودانش　　نهادند نام تو صدرالافاضل
چه حاصل که از صوبِ تحقیق درپی　　به نزدیک دانا به چندین مراحل

***

در غم اولذّت عیش از دل ناشاد رفت　　خو به غم کردیم چندانی که عیش از یادرفت

رباعی

در دهر کسی که عشق را شاید نیست　　یاری که ازو دلی برآساید نیست
صدگونه ملامت که نمی‌باید هست　　یک لحظه فراغتی که می‌باید نیست

***

گر کسب کمال می‌کنی می‌گذرد　　ور فکر محال می‌کنی می‌گذرد
دنیا همه سر به سر خیال است خیال　　هر نوع خیال می‌کنی می‌گذرد

***

ماییم که هرگز دم بی غم نزدیم　　خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
بی شعلهٔ آه لب ز هم نگشودیم　　بی قطرهٔ اشک چشم بر هم نزدیم

***

آنیم که کوس نیکنامی نزدیم　　چون بی خردان دم از تمامی نزدیم
هرگز قدمی به خوشدلی ننهادیم　　هرگز نفسی به شادکامی نزدیم

ظهیر اصفهانی قُدِّسَ سِرُّه

وهوظهیرالدین عبداللّه بن شرف الدین عمر شفروهی. شفروه از مضافات اصفهان صِیْنَتْ عَن الحَدَثانِ است. تحصیل علوم معقول ومنقول نموده و طریق تحقیق فروع و اصول پیموده. محمد عوفی در تذکرهٔ خود تمجید وی کرده. غرض، از افاضل فضلاء دوران و از اماجد عرفای ذی شان عارف معارف لاهوت و سالک مسالک جبروت. متمکن مکان طریقت ومتوطن موطن حقیقت بوده. گاهی خیالِ نظم می‌فرموده. تیمّناً و تبرّکاً چند رباعی از آن جناب تحریر می‌شود:

ای ذات شریفت بری از چون و چرا　　رخشنده ز نور قدمت هر دو سرا
تا چند چو چشم ای گرامی شب و روز　　عالم به تو بینیم و نبینیم ترا

***

هر یوسف کوست با خود اندر چاه است　　هر گرگ که بی خود است بر درگاه است
آن کو همه را دیده یکی گمراه است　　آن کس که یکی را همه دید آگاه است

***

تن ملحد و جان موحد آمد ز دو حد　　این سوی احد گراید آن سوی لحد
کی باشد و کی که آید از یار مدد　　ملحد به لحد رسد موحد به احد

***

خاک در تو چو سرمه در دیده برم　　وانگه به نظر پردهٔ افلاک درم
تو با من و رحم نه که در من نگری　　من با تو و زهره نی که در تو نگرم

***

ای دل ز دم ستور و دد بیرون شو　　عاشق شو و از بند خرد بیرون شو
چون گویندت ز نیک و بد بیرون شو　　بیرون مشو از خود وز خود بیرون شو

عبداللّه بلیانی کازرونی

وهُوَ اوحدالدین عبداللّه بن ضیاءالدین مسعود. بلیان از مضافات کازرون شیراز است و شیخ از قدمایِ عرفایِ آفاق و

از فرزندزادگان شیخ ابوعلی دقاق. گویند برهان العارفین شیخ صفی الدین اردبیلی به صحبت آن جناب رسیده و شیخ او را حواله به جناب شیخ زاهدگیلانی کرده. غرض، از افاخم کاملین و اعاظم عارفین و زبدهٔ موحدین و قدوهٔ مجردین زمان خود بوده، مشرب عالی داشته و در سنهٔ ۶۸۳ لوای سفر آخرت افراشته. مرقدش در قریهٔ مذکور است واین اشعار از اوست:

حقیقت جز خدا دیدن روا نیست — که بی شک هرچه بینی جز خدا نیست
نمی‌گویم که عالم زوشده زانک — چنین نسبت به او کردن روا نیست
نه او عالم شده نه عالم او شد — همه جز او وزو چیزی جدا نیست

***

الله الله جز خدا موجود نیست — واقف این سر بجز معبود نیست
عاشقان دوست بسیارند لیک — کس چو عبدالله بن مسعود نیست

***

به کین ما کمربندد کسی کش بخت برگردد — چووقت مرگ مارآیدبه گرد رهگذر گردد

***

ما جمله وجود پاک پاکیم — نه ز آتش و باد و آب و خاکیم

رباعی

تا حق به دو چشم سر نبینم هرگز — از پای طلب می‌ننشینم هرگز
گویند که حق به چشمِ سر نتوان دید — این ایشانند من چنینم هرگز

عبدالخالق غجدوانی بخارایی

مقدم سلسلهٔ خواجگان و مسلم زمرهٔ زیرکان. از خلفای شیخ ابویوسف همدانی. مولد و مدفن اوده غجدوان ازولایات بخارا و آن دهی است بزرگ بر شش فرسنگی بخارا واقع است. نام والد او شیخ عبدالجلیل و از علما بوده. گویند عبدالخالق به صحبت خضرعلیه‌السلام رسیده. در فصل الخطاب مذکور است که روش خواجه عبدالخالق در طریقت حجت است و مقبول فِرَق افتاده. غرض، شیخ از متقدمین سلسلهٔ نقشبندیه و آن سلسله را به وی افتخار است. شرح حالش درکتب مسطور است و این دو رباعی به نام وی مشهور است:

رباعی

اگر در دلت از کسی شکایت باشد — درد دل تو ازو به غایت باشد
زنهار به انتقام مشغول مشو — بد را بدی خویش کفایت باشد

***

چون می‌گذرد عمر کم آزاری به — چون می‌دهدت دست، نکوکاری به
چون کشتهٔ خود به دست خود می‌دروی — تخمی که نکوتر است اگر کاری به

عراقی همدانی قُدِّسَ سِرُّه

نامش فخرالدین ابراهیم. گفته‌اندکه او و شمس الدین تبریزی در چلّهٔ خانهٔ رکن الدین سجاسی اربعین به سر می آوردند وبرخی گفته‌اند به شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و ارادت خلیفهٔ آن جناب شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی راگزیده. تحقیق آن است که مرید بهاءالدین زکریا وبه مصاهرت آن جناب اختصاص یافته است. غرض، شیخی است مجرد و پیری است موحد، عارفی عاشق، عاشقی صادق. سلوکش محبوبانه و سیرش مجذوبانه، عشقش بر عقلش غالب و ادراک ظهورات صفات را ازمظاهر طالب. جانش پرشور و دلش پرنور. سینه‌اش مخزن اسرار و

دیده‌اش مطلع انوار. از لمعاتش لوامع حقیقت لامع و از مطالع ابیاتش طوالع اسرار طریقت طالع. وفاتش در سنهٔ ۶۸۸ در دمشق شام و در زیر پای محی الدین عربی‌اش مقام و این از اشعار آن جناب است:

مِنْ رسالهٔ موسوم به ده فصل

از جمالت نمی‌شکیبد دل — می‌برد عقل و می‌فریبد دل
عشقت ای دوست می‌کند پیوست — حلقه در گوش عاشقانِ الست
عاشقان تو پاک بازانند — صیدِ عشق تو شاهبازانند
ای غم تو مجاورِ دلِ من — وز دو عالم غمِ تو حاصل من
تادلم هست مبتلای تو باد — دایماً بستهٔ بلای تو باد
دیده را دیدن تو می‌باید — اگرم قصد جان کنی شاید
دل ما را فراغت از جان است — زندگانی ما به جانان است
آتشِ عشق در دل ما جو — عاشقان ضعیف را واجو
عاشقان را ز جان گرفته ملال — خونشان بر تو همچو شیر حلال
فارغی از درون صاحب درد — مکن ای دوست هرچه بتوان کرد
رخ به ما می‌نما و جان می‌بخش — بر دل و جان عاشقان می بخش
هست عشق آتشی که شعلهٔ آن — سوزد از دل حجابِ هرحدثان
چون بسوزد هوای پیچا پیچ — او بماند جز او نماند هیچ
عشق و اوصاف کردگار یکیست — عاشق و عشق و حسن یار یکیست

حکایت حجّة الاسلام امام محمد غزالی قُدِّسَ سِرُّه

شیخ الاسلام امام غزالی — آن صفابخش حالی و قالی
والهٔ حسن ماهرویان بود — در رهِ عشقِ دوست پویان بود
او همی شد سواره اندر ری — از مریدان صدش فزون در پی
دلبری دید همچو ماه تمام — که برون آمد از درِ حمام
شیخ را چشم چون بر آن افتاد — صورتِ دوست دید باز استاد
شده مردم به شیخ در، نگران — شیخ در رویِ آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند — همه بگذاشتند و بگذشتند
لیک مردی که بود غاشیه دار — شیخ را گفت بگذر وبگذار
دیدن صورت از تو لایق نیست — شرمت از این همه خلایق نیست
شیخ گفتش مگوی هیچ سَخُن — رُؤيَةُ الْحُسْنِ رُؤيَةُ الأَعْيُن
عاشقانی که مست و مدهوشند — باده از جامِ حسن می‌نوشند
ز اندرون غافل است بیرون بین — رویِ لیلی به چشم مجنون بین
اگرت هست قوت مردان — اینک اسب و سلاح و این میدان

مِنْ غزلیّاته قُدِّسَ سِرُّه

ساز طرب عشق چه داند که چه ساز است — کز زخمهٔ او نُه فلک اندر تک و تاز است
عشق است که هر دم به دگر رنگ برآید — ناز است یکی جای و دگر جای نیاز است
درخرقهٔ عاشق چو درآید همه سوز است — در کسوتِ معشوق چو آمد همه ساز است

***

رخ تو برقع چشم من است لیک چه سود   که برقع از رخ تو بر نمی‌توان انداخت

***

به نور طلعت تو یافتم وجود ترا   به آفتاب توان یافت کافتاب کجاست

عشق شوری در نهاد ما نهاد   جان ما در بوتهٔ سودا نهاد

گفتگویی در زبانِ ما فکند   جستجویی در درون ما نهاد

دمبدم در هر لباسی رخ نمود   لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد

بر مثال خویشتن حرفی نوشت   نام آن حرف آدم و حوا نهاد

حسن خود بر دیدهٔ خود جلوه داد   منتی بر عاشق شیدا نهاد

هم به چشم خود جمال خود بدید   تهمتی بر چشم نابینا نهاد

تا کمال علم او ظاهر شود   این همه اسرار بر صحرا نهاد

***

نخستین باده کاندر جام کردند   ز چشم مست ساقی وام کردند

به گیتی هر کجا درد دلی بود   به هم کردند و عشقش نام کردند

***

غمت هر لحظه جانی خواهد ازمن   چه انصاف است چندین جان که دارد

نشان عشق می‌خواهی عراقی   ببین تا چشمِ خون افشان که دارد

***

هم دیدهٔ او باید تا حسن رخش بیند   آنجا که جمال اوست ابصار نمی‌گنجد

جانم درِ دل می‌زد دل گفت برو کاین دم   با یار در این خلوت دیار نمی‌گنجد

***

با عاشقانِ شیدا سلطان کجا برآید   در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد

از صد هزار خرمن یکدانه است عالم   با صد هزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد

***

مرا مکش که نیاز منت به کار آید   چو من نباشم حسن تو بر که ناز کند

***

بروم ز چشم مستش نظری به وام گیرم   که به آن نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش

***

پیوسته شد چو شبنم جانم به آفتاب   شاید که آن زمان ز اناالشمس دم زنم

آری چو آفتاب بیفتد در آینه   گوید هر آینه که همه مهرِ روشنم

***

اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت   ترا چه غم که تو خو کرده‌ای به تنهایی

حجابِ روی تو هم روی تست در همه حال   نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی

عروسِ حسن ترا هیچ در نمی‌یابد   به گاه جلوه مگر دیدهٔ تماشایی

***

از آن خوشست چو نی ناله‌ام به گوش جهان   که هیچ دم نزنم تا توام نه بنوازی

***

به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم   چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی

***

عراقی طالب درد است و آن هم　　به بویِ اینکه درمانش تو باشی

رباعی

هرچند که دل را غم عشق آیین است　　چشم است که آفت دلِ مسکین است
من معترفم که شاهد دل معنی است　　اما چه کنم که چشم صورت بین است

***

ره گم شده رهنمای می‌باید بود　　در بند و گره گشای می‌باید بود
یکسال و هزار سال می‌باید زیست　　یک جای و هزار جای می‌باید بود

عزیز نسفی قُدِّسَ سِرُّه

شیخ عزیز الدین نسفی از مشاهیر محققین و از مریدان شیخ سعدالدین است. با سلطان جلال الدین بن خوارزم شاه معاصر بوده. منازل السائرین و مقصد الاقصی وکشف الحقایق و اصول و فروع از مصنفات اوست. شیخ سعدالدین حموی مذکور گفته که هر سرّی که من در چهارصد و چهل جلدکتاب پنهان کرده‌ام، عزیز نَسفی درکشف الحقایق اظهارکرده است. غرض، در سنهٔ ۶۱۶ در ابرقو فوت شد. گاهی شعری می‌فرموده و هم از اوست:

رباعی

کس در کف ایّام چو من خوار مباد　　محنت زده و غریب و غمخوار مباد
نه روز و نه روزگار و نه یار و نه آل　　کافر به چنین درد گرفتار مباد

علی رامتینی بخارایی علیه الرحمه

نامش علی النّساج ملقب به خواجه عزیزان. از اهل رامتین مِنْ مضافات بخارا و از اعاظم طبقهٔ نقشبندیه. مرید خواجه فغنوی. مولوی در مدح او فرموده است:

گرنه علم حال فوق قال بودی چون شدی　　بنده اعیان بخارا خواجهٔ نسّاج را

درکرامات و مقامات مشهور عالم بوده است. احوالاتش مفصّلاً در نفحات و رشحات ثبت است. گاهی به نظم می پرداخته. این قطعه و چند رباعی تیمّناً و تبرّکاً از آن جناب قلمی می‌گردد. مرقدش درگرگانجِ خوارزم کهنه است. در اوان سفارتِ خوارزم به زیارت او مستفیض شدم:

قطعه

نَفِس مرغی مقید در درون است　　نگهدارش که خوش مرغیست دمساز
ز پایش بند مگسل تا نپرّد　　که نتوانی گرفتن بعدِ پرواز

رباعی

با هر که نشستی و نشد جمع دلت　　وز تو نرمید زحمت آب وگلت
زینهار ز صحبتش گریزان می‌باش　　ور نه نکند روحِ عزیزان بحلت

***

چون ذکر به دل رسد دلت درد کند　　آن ذکر بود که مرد را مرد کند
هر چند که خاصیت آتش دارد　　لیکن دو جهان در دل تو سرد کند

***

خواهی که به حق رسی بیارام ای تن　　وندر طلب دوست به یاران می‌تن
خواهی مدد از روح عزیزان یابی　　پا از سر خود ساز بیارامی تن

عین القضات همدانی قُدِّسَ سِرُّه

فاضلی است گرانمایه وکاملی است بلند پایه. ابوالفضایل محمدبن عبداللّه میانجئی نام و لقب اوست. شیخ احمد غزالی او را به محبوبیت تربیت کرده. رسالهٔ سوانح العشاق را به محبت وی به قید تصنیف درآورده. شیخ را شراب زنجبیلی جذبه بر نشاء کافوری سلوک غالب و رهایی طایر لاهوتی روح را از قفس ناسوتی جسم طالب بوده. در کتب این طایفه آمده که به دعای وی احیاء و امانت حاصل شده. خود نیز در تمهیدات بیان می‌کند. آخرالامر او را به دعوی الوهیت متهم ساخته. محضری بر قتلش پرداخته. به سعی ابوالقاسم درگزینی وزیر خلیفه پوست او را کندند، در مدرسهٔ خودش بردارکرده، پس از آن به زیر آورده، در بوریای به نفت آلوده پیچیده، سوختند. چنانکه خود گفته است:

ما مرگ و شهادت از خدا خواسته‌ایم   وان هم به سه چیز کم بها خواسته‌ایم
گر دوست چنین کند که ما خواسته‌ایم   ما آتش و نفت و بوریا خواسته‌ایم

درکتاب تمهیدات گوید: بعضی از سالکان این راه در مقام بیهوشی گمان برده‌اندکه مساوی الطرفین شده‌اند. چون صفرا غالب بود زنّار بستند و اناالحق گویان بردارِ فنا برآمدند. بعضی طعمهٔ شمشیر شدند و بعضی را سوختند و با فقیر نیز همین آش درکاسه است و من خود از خدا خواسته‌ام. دریغا هنوز دور است کی باشد وکی. غرض، شیخی است عیسوی مشرب و منصوری مذهب. شهادتش در سنهٔ ۵۳۳ واقع گردیده. آن جناب را تصانیف عالیه است مِن جمله رسالهٔ لوایح وکتاب زبدة الحقایق که به تمهیدات معروف است. از آن جناب است:

رباعی

بیش نه آن کت به چشم بیشتر آید   بیش نه آن کس که از تو پیش تر آید
بیشی و پیشی به دانش است و توانش   از دل پاک آید آن نه از پدر آید

***

در کوی امید منزلی باید و نیست   در کشتهٔ عشق حاصلی باید و نیست
گفتی که به صبر کار تو نیک شود   با صبر تو دانی که دلی باید و نیست

***

ای برده دلم به غمزه جان نیز ببر   بردی دل و جان نام و نشان نیز ببر
گر هیچ اثر بماند از من به جهان   تأخیر روا مدار و آن نیز ببر

***

در انجمنی نشسته دیدم دوشش   نتوانستم گرفت در آغوشش
صد بوسه زدم به زلف عنبر پوشش   یعنی که حدیث می‌کنم در گوشش

***

بستردنی است آنچه بنگاشته‌ایم   افکندنی است آنچه بفراشته‌ایم
سودا بوده است آنچه پنداشته‌ایم   دردا که به هرزه عمر بگذاشته‌ایم

علاء الدّولهٔ سمنانی قُدِّسَ سِرُّهُ

وهو شیخ رکن الدین علاء الدوله احمدبن محمد البیابانکی. در عهد شباب جذبه‌ای از جذبات الهیه به او رسید و از ملازمت استعفا گزید، به عبادات و ریاضات مشغول شد. دستِ ارادت به شیخ محمد دهستانی داد و پایِ صحبت به مجلس شیخ عبدالرحمن اسفرائینی نهاد. در مدّتِ شانزده سال صد و چهل اربعین برآورد. از سایر اوقات مختلفه نیز صد و سی اربعین به سر آورد. صاحب مجالس المؤمنین نوشته که در مدت هفتاد و هفت سال عمر دویست و هفتاد اربعین مجاهده نمود. با شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی در مسئلهٔ توحید وجودی و شهودی و مطاعن صاحب

فتوحات معارضه نمود. مکاتیب ایشان در نفحات مسطور است. وفات شیخ در سنهٔ ۷۳۶ اتفاق افتاده. این رباعیات از آن جناب است:

رباعیّات

این ذوق و سماع ما مجازی نبود   وین وجد که می‌کنیم بازی نبود
با بی خبران بگو که ای بی خردان   بیهوده سخن به این درازی نبود

***

گفتم که ز غصه مشکلی بنویسم   وز محنت هجر حاصلی بنویسم
کو دل که بدو حال دلی شرح دهم   کو دست کزو درد دلی بنویسم

***

این من نه منم اگر منی هست تویی   ور در بر من پیرهنی هست تویی
در راه غمت نه تن به من ماند و نه جان   ور زانکه مرا جان و تنی هست تویی

***

صد خانه اگر به طاعت آباد کنی   زان به نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی به لطف آزادی را   به زانکه هزار بنده آزاد کنی

علی همدانی قُدِّسَ رُوْحُهُ

وهو سیدالاجل سید علی بن شهاب الدین محمد. نسب شریفش به چند واسطه به حضرت امام همام زین العابدین علیه‌السلام منتهی می‌شود جناب میر از دوازده سالگی سالک مسلک سلوک شد. دستِ ارادت به شیخ شرف الدین محمود عبدالله مزدقانی مرید شیخ علاء الدوله سمنانی داد وکسب طریقت در پیش تقِی الدین علی دوستی سمنانی کرد. جامع علوم ظاهر و باطن گشت. سه نوبت ربع مسکون را سیاحت نمود. گویند به صحبت هزار و چهارصد نفر از اولیاءالله رسید. غریب‌تر اینکه چهارصد تن را در یک مجلس دید. احوال و اقوالش درکتاب خلاصة المناقب مندرج است. بالاخره در ماوراءالنهر به بلایی درگذشت. نعشش را به ختلان نقل نمودند. مدت عمرش هفتاد و سه سال و وفاتش در سنهٔ ۷۸۶. از اوست:

از کنار خویش می‌یابم دمادم بوی یار   زان همی گیرم دمادم خویشتن را در کنار
نه میانش را کناری نه کنارش را میان   وز میان آتش عشقش نمی‌یابم کنار

قطعه

پرسید عزیزی که علی ز اهل کجایی   گفتم به ولایات علی کز همدانم
نه زان همه دانم که ندانند علی را   من زان همدانم که علی را همه دانم

رباعی

نه دیده بود که جستجویش نکند   نه کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که درو محبت او نبود   گر پیش سگ افکنند بویش نکند

***

حاشا که ز ضرب تیر و خنجر ترسیم   وز بستن پای و خستن سر ترسیم
ما گرم روان دوزخ آشامانیم   از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم

***

گر بدر منیری و سما منزل تو   وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو
گر مهر علی نباشد اندر دل تو   مسکین تو وسعی‌های بی حاصل تو

علی شیرازی نَوَّرَ اللّهُ رَوْحَهُ

وهُوَ شیخ زین الدین علی کلاه. از مشاهیر علماء و فضلاء و عرفا. چون رنگ سیاه را کلاه می‌گویند و شیخ دستار سیاه رنگ به سر می‌بسته به این لقب ملقب شده و با خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی در خدمت شمس الدین عبداللّه شیرازی تحصیل می‌نموده. وفاتش در سنهٔ ۷۸۰. از اوست:

از سرِّ عشق بی خبری، حال ما مپرس　　ما غرقه گشته‌ایم و تو دریا ندیده‌ای

عمادکرمانی نَوَّرَ اللّهُ مَرْقَدَهُ

عماد الدین فقیه مشهور است در عهد دولت آل مظفر. از سلاطین زمان تعظیم و تکریم یافته و در سنهٔ ۷۷۳ به روضهٔ رضوان شتافتند. دیوانش به نظر رسیده، مشتمل است بر مثنویات چندکه صفانامه و محبت نامه و طریقت نامه و ره نامه و فاتحة الاخلاص و قصاید و غزلیات و رباعیات است. اشعار خوب دارد. از آنهاست:

غم این تودهٔ خاک از دل مستان مطلب　　کاین غباریست که بر خاطر هشیارانست

***

عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز　　از سر زلف تو بویی به مشامی نرسد

***

بر خیز تا بجوییم از هر دری مرادی　　کز در به روی بستن کاری نمی‌گشاید

***

طاعت ناقص من موجب کفران نشود　　راضیم گر مدد علت عصیان نشود

***

وصلش به جستجو نتوان یافتن ولی　　آن به که عمر در سر این جستجو رود

***

گر ز طلب روی نتابد مرید　　عاقبت الامر بیابد مراد

***

هیچ دانی دولت من از کجاست　　از دَر دلها گدایی کرده‌ام

***

ما که امروز گرانان جهانیم اینیم　　که سبک روح‌تر از عیسی مریم بودیم

ایضاً قطعةٌ فی المَوعظَةِ والنّصیحةِ

بر لوح جان نوشته‌ام از گفتهٔ پدر　　روز ازل که تربت او باد عنبرین
کای طفل اگر به صحبت افتاده‌ای رسی　　شوخی مکن به چشم حقارت درو مبین
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی‌شود　　باری چنان مکن که شود خاطری غمین
بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار　　کآهسته‌تر ز مور گذشتند بر زمین
باری بجز خدا نتوان خواستن عماد　　یا مستعانُ عَوْنَکَ إیّاکَ نَسْتَعِیْنُ

علی قزوینی رحمة اللّه علیه

از سادات شهر مذکور و به فضایل حسنه مشهور. به خدمت اهل حال مایل و مسائل طریقت را از ایشان سائل. طالبی مطلوب و سالکی مجذوب. وفاتش در سنهٔ ۱۰۲۰. رباعی ذیل از اوست:

با نالهٔ ما سموم را سودایی است　　در آتش ما جحیم را مأوایی است
بر سینهٔ ماست هرکجا کوه غمی است　　در دیدهٔ ماست هرکجا دریایی است

عظیم دهلوی عَلَیهِ الرَّحْمَةِ

خلف علی میان ناصر و از فقرای ستوده احوال بوده. از اوست:

به غارت رفت یاخون گشت یامحو تماشا شد　　خداداند چه پیش آمد دل دیوانهٔ ما را

عابد بیرمی قُدِّسَ سِرُّهُ

نامش شاه زین العباد و بیرم از ولایات لار است و لار از مشاهیر دیار فارس. سید از علماء و عرفای زمان خود بوده و به شاه زنده شهرت نموده. کرامات از وی نقل کرده‌اند. مزارش در آن دیار درکمال اشتهار است. در حسب ونسب آن جناب تذکره نوشته‌اند. دیوانی نیز دارد. زیاده بر این از حالش معلوم نگردیده است:

من آن روز بودم که اسما نبود　　نشان ازوجود مسما نبود
نظر کردم از منظرِ شاهدان　　بجز زلف و رویش هویدا نبود

***

باشاخه‌ها اخضر شدم با لاله‌ها احمر شدم　　با باغبانان در چمن من سال‌ها گل چیده‌ام
با باد دوران کرده‌ام، در دهر سیران کرده‌ام　　با ابر باران گشته‌ام در کوه‌ها باریده‌ام

***

من قمری اعلایم از قاف بپریده　　دوری به سوی نخجیر در دهر نگردیده
از خویش برون رفتم با خویش درون گشتم　　بیرون و درون خویش جز خویش نگنجیده

***

آستین بر می فشاندم در سماع　　دست یار آمد به دستم یللی

عبدالله ختلانی قُدِّسَ رَوْحَهُ

از مشایخ زمان خود بوده و عالم و صاحب تصانیف و موحد وکتاب مستطاب کشف الحجاب از تحقیقات محققانه و تصنیفات موحدانهٔ آن جناب است. شرحی برکتاب لمعات شیخ فخر الدین عراقی نوشته است. این بیت از او نوشته شد:

گفتم بشمارم خم زلفینک جادوش　　یک پیچ بپیچید و غلط کرد شمارم

عطار نیشابوری رَوَّحَ اللّهُ رَوْحَهُ

شیخ الاصفیا شیخ فرید الدین محمد و ابوطالب کنیت آن جناب بود و جناب شیخ مجدالدین بغدادی که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است وی را تربیت فرمود. جناب شیخ از اکابر این طبقه است و در عُلو حال وی کس را مجال سخن نیست. کما قال المولوی:

هفت شهر عشق را عطار گشت　　ما همان اندر خم یک کوچه‌ایم

شیخ محمود شبستری به تقریبی درگلشن فرماید:

نظم

مرا از شاعری خود عار ناید　　که در صد قرن چون عطار ناید

و تا نپنداری که این دو بزرگ نه سخنی بی تحقیق گفته‌اند. زیرا که شیخ فریدالدین محمد به ابتدا مانند آبای معظم خود صاحب ثروت و مکنت و جامع فضائل و حاوی خصائل و در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر و همتا و عطار خانه‌های نیشابور همگی متعلق به جناب شیخ بوده و خود در دواخانهٔ خاصه همه روزه بیماران را معالجه می‌فرموده و اغلب را دوا از دواخانهٔ خود می‌داده و استاد شیخ در این علم و عمل شیخ مجدالدین بغدادی حکیم خاصهٔ

خوارزم شاه قطب الدین محمد بوده و بعد از فراغت از معالجات شیخ به نظم مثنویات می‌پرداخته. چنانکه درکتاب خسرونامه می‌فرماید:

مصیبت نامه کاندوه نهان است / الهی نامه کاسرار عیان است
به داروخانه کردم هر دو آغاز / چه گویم زود رستم زین و آن باز
به داروخانه پانصد شخص بودند / که در هر روز نبضم می‌نمودند
میان آن همه گفت و شنیدم / سخن را به از این رویی ندیدم
مصیبت نامه زاد رهروان است / الهی نامه گنج خسروان است
جهانِ معرفت اسرارنامه است / بهشتِ اهلِ دل مختارنامه است
مقامات طیور ما چنان است / که مرغ عشق را معراج جان است
چو خسرونامه را طرزی عجیب است / ز طرز او که و مه با نصیب است
کسی کو چون منی را عیب جوی است / همی گوید که او بسیارگوی است

***

آنچه از حالات جناب شیخ غیرمعروف بود به ابیات او اثبات‌کردیم تتمّهٔ احوالات جناب شیخ درکتب متداوله مؤالف و مخالف مسطور و سبب ترک و تجرید آن جناب مشهور است. ولادت آن جناب در سنهٔ ۵۴۰ و شهادتش در سنهٔ ۶۱۸ در دست ترکی در فتنهٔ چنگیزی به سعادت شهادت فایض شد و آن ترک پس از اطلاع تائب شد و در سر مزار مجاور بود، تا رحلت نمود. اشعار حقایق آثار جناب شیخ زیاده از صدهزار است. گویندکتب شیخ یکصد و چهارده جلد است. اسامی بعضی ازمثنویات وکتب آن جناب که فقیر زیارت نموده، بدین موجب است، اسرارنامه، منطق الطیر، الهی نامه، جوهر ذات، تذکرة الاولیا، هیلاج نامه، مظهر العجایب، وصلت نامه، لسان الغیب، اشترنامه، مختارنامه، مفتاح الفتوح، مصیبت نامه، گل وخسرو موسوم به خسرونامه، دیوان قصاید و غزلیات و به غیر این کتب، کتب متعدده دارد که هنوز مطالعه نشده است. با وجود اینکه غالب اشعار خود را در غلبهٔ حال فرموده است، اشعار نیکو دارد. الحق سخنش تازیانهٔ اهل سلوک است. تیمّناً و تبرّکاً برخی از اشعار آن جناب در این کتاب مستطاب قلمی شد:

مِنْ قَصائِدِهِ

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا / بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیاء
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات / فکرت کنند در صفت عزّت خدا
آخر به عجز معترف آیند کی اله / دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز / سرگشتگی است مصلحت ذرّه در هوا
و آنجا که بحر نامتناهی است موج زن / شاید که شبنمی نکند قصد آشنا
عقلی که می‌برد قدحی در دلش ز دست / چون آورد به معرفتِ کردگار پا
بر عرش ذرّه ذرّه خداوند مستوی است / چه ذره در اسفل و چه عرش در علا
در جنب حق نه ذرّه بود ظاهر و نه عرش / پندار هستی تو، تو را کرده مبتلا
ای از فنای محض به دیدار آمده / اندر قبای محض کجا ماندت بقا
خواهی که در بقای حقیقی رسی به کل / از هستی مجازی خود شو به کل فنا

و له ایضاً فی المعارف

وقت‌کوچ‌است الرحیل ای دل ازین جای خراب / تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب
گر چنان گردی جدا از خود که باید شد جدا / ذرّه‌ای گردد به پیش نور جانت آفتاب

تو چنان دانی که هستی با بزرگان هم عنان — باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب
تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس — هیچکس را نیست آگاهی که چون یابد مآب
ما همه ناآگهیم آباد بر جان کسی — کز سر ناآگهی نگذشت زین دیرِ خراب

***

برگذر ای دل غافل که جهان درگذر است — خود همه کارجهان رنج دل و دردسر است
خاکساری که به خواری به جهان ننگرد او — بر سرش خاک که از خاک بسی خوارتر است
جملهٔ زیر زمین گر به حقیقت نگری — شکن طرّهٔ مشکین و لب چون شکر است
شد بناگوش تو از پنبه کفن پوش وهنوز — پنبهٔ غفلت و پندار به گوش تو در است
چون هیچ جای نیست که اونیست جمله اوست — چون جمله اوست کیستی آخر تو بینوا

***

تو نیستی و بستهٔ پندار هستی‌ای — پندار هستی تو، تو را کرده مبتلا

***

اندر نهاد بوالعجبت هفت دوزخ است — از راه پنج حس تو فروبند هفت در
پس بر صراط شرع روان کرده گوش دار — زیرا که هست زیر صراط آتشِ سقر
گر مرد راه بین شده‌ای عیب کس مبین — از زاغ چشم بین و ز طاووس دم نگر
ای اهل خاک این چه خموشی است چند ازاین — ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر

وَلَهُ ایضاً فی الحَقائقِ

چشم بگشا که جلوهٔ دیدار — متجلی است از در و دیوار
نحن اقرب الیه آمده است — دور افتاده‌ای تو از پندار
احد است و اگر تو بشماری — واحدیت رساندت به هزار
به همین دیده بنگری ظاهر — صورت خویش را به صورت یار
هر که اینجا ندید محروم است — در قیامت ز لذت دیدار
انا لیلی بگو اگر مردی — ورنه چون ابلهان سری می‌خار
گر بمیری تو پیشتر ز اجل — نکند در تو تیر و خنجرکار
در شریعت بود هر آنچه حلال — در طریقت همان بود مردار
چون حقیقت نقاب برگیرد — هر دو یک گردد ای نکو کردار
این بت ار بشکنی چو ابراهیم — گر در آتش روی شود گلزار
هرکه او سر دهد زهی سرمست — هرکه او سر برد زهی عیار
از برای غریب خود، خود گشت — جلوه در قد و در قدم رفتار
تاب در زلف و وسمه بر ابرو — سرمه در چشم و غازه بر رخسار
رنگ در آب و آب در یاقوت — بوی در مشک و مشک در تاتار
قُم بِاِذْنی وَقُمْ باِذْنِ اللّه — هر دو یک نغمه آمد از لب یار
هرکه از وی نزد اناالحق سر — او بود از جماعتِ کفار
روزه حفظ دل است از خطرات — پس بود با مشاهده افطار
حج چه باشد ز خود سفرکردن — به کجا جانبِ بِدایتِ کار
غسل چه بود به ورطهٔ توحید — غوطه خوردن بر آمدن به کنار
بعد تجرید بایدت تفرید — یعنی از آخرت شدن بیزار

وحی چه بود هر آنچه در دل تو — سر زند از نتایج اسرار
جان من وقت را غنیمت دان — تا ابوالوقت خواندت هشیار

وله ایضاً فی المواجید

گرچه بسیاری رسن بازی فکرت کرده‌ام — بیش ازین چیزی نمی‌دانم که سر در چنبرم
گر بگویم آنچه از اندیشه در جان من است — یا چو من حیران بمانی یا نداری باورم

***

ای روی در کشیده به بازار آمده — خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
غیر تو هرچه هست سراب و نمایش است — کآنجا نه اندک است و نه بسیار آمده
آنجا حلول کفر بود اتحاد هم — کاین وحدت است لیک به تکرار آمده
یک عینِ متفق که جز او ذرّه‌ای نبود — چون گشت ظاهر این همه انوار آمده
گر هر دو کون موج برآرند صد هزار — جمله یکیست لیک به صدبار آمده
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت — معشوق را که دیده طلبکار آمده
با این همه ستارهٔ اسرار چون فلک — سر گشتگی نصیبهٔ عطار آمده

***

گر سخن بر وفق علم هر سخنور گویمی — شک نباشد گر سخن با خلق کمتر گویمی
کو کسی کز وهم پای عقل برتر می‌نهد — تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی
کو کسی کو در میان زندگی یکره بمرد — تا میان زندگیش از سر محشر گویمی
کو یکی غوّاص شیر اندیشهٔ بسیار دان — تا عجایبهای این دریای گوهر گویمی
کو سکندر حِکْمتی دانش پژوه و تشنه دل — تا صفات آب و خضر و حوض کوثر گویمی

***

الا ای یوسف قدسی برآ از چاه ظلمانی — به مصر عالم جان شو که مرد عالم جانی
هزاران چشم می‌باید که برکارِ تو خون گرید — تو خود گو بادوروزه عمرهمچون گل چه خندانی
بر آن مرکب مگر خود را به مقصَد افکنی زاینجا — که مرکب چون فروگیرد تو بی مرکب فرومانی
ترادرراه یک یک دم چومعراجی‌است سوی حق — ز یک یک پایه برترمی‌گذرچندان که بتوانی
گرفتم در بهشتِ نسیه نتوانی رسیدن تو — ولی خود را ازین دوزخ که نقد تست برهانی
اگر خواهی که تو بی تو همی چیزی به کف آری — تویی این پرده در راه تو بوک این پرده بدرانی
تو چون دربند صدچیزی خدا را بنده چون گردی — که تودربند هر چیزی که هستی بندهٔ آنی
گرفتار آمده در صد بلا با این همه دشمن — نه یک همدرد صاحب دل نه یک همراز ربانی
به گرد این عمل داران مگرد ار علم و دین داری — که مشتی آدمی خوارند این دیوانِ دیوانی
چو یونان آب بگرفته است خاکِ راه یثرب شو — که یک چشمان این راهند ره بینان یونانی
خداوندا در این وادی برافروز از کرم نوری — مگر گم کردهٔ خود بازیابد عقلِ انسانی
خداوندا بحق آنکه می‌دانی که چونم من — که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی

مِنْ غزلیّاته قُدِّسَ سِرُّهُ

ای مدعی کجایی تا ملک ما ببینی — کز هرچه بود درمان درد است یار ما را
درمانش مخلصان را دردش شکستگان را — شادیش طالبان را غم یادگار ما را

***

عشق بستان و خویشتن بفروش — که نکوتر ازین تجارت نیست

پر شد از دوست هر دو کون ولیک　　　سوی او زهرهٔ اشارت نیست

***

بر ما چو وجود نیست ما را　　　چندان غم و رنج بی کران چیست
چون هست یقین که نیست جز تو　　　آوازهٔ این همه گمان چیست

***

وصل تو گنجی است هم پنهان ز خود　　　هرکه گوید یافتم دیوانه‌ایست

***

سودی نه که نقاش کشد صورت سیمرغ　　　چون صورت سیمرغ بعینه نه همان است

***

تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد این ره　　　اول قدم درین راه بر چرخ هفتمین است

***

ز نیک و از بد و ازکفر و دین و علم و عمل　　　برون شدم که برون زین بسی مقامات است

***

دلا گر عاشقی از عشق بگذر　　　که تامشغول عشقی عشق بند است
اگردر عشق از عشقت خبر نیست　　　ترا این عشق عشق سودمند است
هر آن مستی که بشناسد سر از پا　　　ازو دعوی مستی ناپسند است

***

تو از دریا جدایی و عجب بین　　　ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست
خیال کج مکن اینجا و بشناس　　　که هر کو در خداگم شد خدا نیست
بیگانه شدم ز هر دو عالم　　　وآگه نه که آشنایِ من کیست

***

چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر　　　هر بی خبر چگونه خبر زان دهان دهد

***

لب دریا همه کفراست ودریا جمله دین داری　　　ولیکن گوهر دریا ورای کفرو دین باشد
درین دریا که من هستم نه دریایم　　　نداند هیچکس این سرّمگر آنکو چنین باشد
توصاحب‌نفسی‌ای‌غافل‌میان خاک وخون‌می‌خور　　　که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
تو چون نفسی ز سرتاپای کی یابی کمالِ دل　　　کمالِ دل کسی داندکه مردی راه بین باشد

***

روی صحرا همه چون پرتو خورشید گرفت　　　که تواند نفسی سایه در آن صحرا شد
بود و نابود تو یک قطرهٔ آبست همی　　　که ز دریا به کنار آمد و در دریا شد
هرکه امروز معاین رخ دلدار ندید　　　طفل راه است که او منتظر فردا شد

***

آنچه می‌جویند بیرونِ دو عالم سالکان　　　خویش را یابند چون این پرده ازهم بردرند

***

ای در درون جانم و جان از تو بی خبر　　　از تو جهان پر است و جهان از تو بی خبر
نقش تو در خیال و خیال از تو بی بصر　　　نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر

***

در عشق چو من توام تو من باش　　　یک پیرهن است گو دو تن باش

***

یک ذره سواد فقر در باخت　　شد هر دو جهان ازو سیه پوش
***
گو: بد کنند در حق ما خلق زانکه ما　　با کس نه داوری و مکافات می‌کنیم
***
سگی کاندر نمکزار اوفتد گم گردداندروی　　من این دریای پرشورازنمک‌کمترنمی‌دانم
***
هرآن نقشی که بر صحرا نهادیم　　تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون　　جمال خویش بر صحرا نهادیم
مشو مغرور چندین نقشِ زیبا　　بنای جمله بر دریا نهادیم
***
هیچکس را ندهد دنیی و دین دست به هم　　هرکه گوید که دهد خنجر انکار کشیم
***
بوالعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو　　دردم افزون می‌شود چندانکه درمان می‌کنم
***
در عشق او دلی است ز خود بی خبر مرا　　وز هرچه زین گذشت خبر نیست دیگرم
***
قرب سی سال بود تا که همی کندم جان　　که به جان راه برم راه نبردم به تنم
***
گر در غلط اوفتیم در علم　　کی در غلط اوفتیم در عین
***
ترسم که هیچ عاشق پایان ره نداند　　و آن ماه روی ما را رخ در حجاب مانده
در بحر عشق دُرّی است از چشمِ غیر پنهان　　ما جمله غرق گشته و آن درّ، درآب مانده
الحق شگرف مرغی کز تو دو کَون برشد　　نه بال باز کرده نه ز آشیان پریده
***
تا بسته‌ای به مویی زان موی در حجابی　　چه کوهی و چه کاهی چون پای بست باشی
***
این پرده از نهادت بردار همچو مردان　　در پرده درنیایی تا پرده در نگردی
درمان عشق جانان هم درد اوست دایم　　درمان مجوی دل را گر زنده جان به دردی

مِنْ رُباعیّاتِهِ

گر مرد رهی میان خون باید رفت　　از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه درنه وهیچ مپرس　　هم راه بگویدت که چون باید رفت
***
جانت به گو تنی در افتاد و برفت　　جمشید به گلخنی در افتاد و برفت
از موت و حیات چند پرسی از من　　خورشید به روزنی در افتاد و برفت
***
چندین دربسته بی کلید است چه سود　　کس نام گشادن نشنیده است چه سود
پیراهن یوسف است یک یک ذرات　　یوسف ز میانه ناپدید است چه سود
***

صد دریا نوش کرده وندر عجبیم / تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم
از خشک لبی همیشه دریا طلبیم / ما دریاییم خشک لب زان سببیم

***

کو راهروی که رهنوردش گویم / یا سوخته‌ای که اهل دردش گویم
هر کس که میان شغل دنیا نفسی / با او باشد هزار مردش گویم

***

می‌پنداری که جان توانی دیدن / اسرار همه جهان توانی دیدن
هرگاه که بینش تو گردد به کمال / کوریِ خود آن زمان توانی دیدن

***

نه سوختگی شناسم و نه خامی / در مذهب من چه کام چه ناکامی
گویی که به صد کسم نگه می‌دارند / ور نه بپریدمی ز بی آرامی

مِنْ مثنوی اسرارنامه

نبینم در جهان مقدار مویی / که او را نیست با روی تو رویی
جهان از تو پر و تو در جهان نه / همه در تو گم و تو در میان نه
خموشیّ تو از گویایی تست / نهانی تو از پیدایی تست
تو را با ذرّه ذرّه راه بینم / دو عالم ثَمَّ وَجْهُ اللّه بینم
دویی را نیست ره در حضرتِ تو / همه عالم تویی و قدرتِ تو
نکو گویی نکو گفته است در ذات / که التوحیدُ اِسقاطُ الاَضافات
همه جز خامشی راهی نداریم / که یک تن زهرهٔ آهی نداریم
دو عالم جمله بر گفتار ماندند / همه در پردهٔ پندار ماندند
خدا را جز خدا یک دوست کس نیست / که در خوردِ خدا هم اوست کس نیست
ز سر تا پا همه پیچیم بر پیچ / چه سر چه پا همه هیچیم در هیچ
ز یک یک ذره سوی دوست راه است / ولی در چشم تو عالم سیاه است
ببین آخر اگر داری حضوری / که هر دم می‌رسد از دوست نوری
میان خواب و بیداریم حالی است / که جانم را درو وجد وکمالی است
حقیقت چیست پیش اندیش بودن / ز خود بگذشتن و با خویش بودن
دو گیتی را نجوید هرکه مرد است / یکی را جوید او کاین هر دو گرد است
علی الجمله یقین بشناس مطلق / که از حق نیست برخوردار جز حق
برو بشتاب آخر تا ز جایی / به گوشت آید آواز درایی
ز دنیا تا به عقبا نیست بسیار / ولی در ره وجود تست دیوار
درین معنی که من گفتم شکی نیست / تو بی چشمی و عالم جز یکی نیست
اگر اشیاء چنین بودی که پیداست / سؤال مصطفی کی آمدی راست
نه با حق مهترِ دین گفت الهی / به من بنمای اشیا را کماهی
خدا داند که اینِ اشیا چگونه است / که در چشم تو اکنون باژگونه است
دو عالم غرقِ یک دریای نور است / ولیکن نقش عالم‌ها غرور است
اگر آلایشی داری به کاری / در آلایش بمانی روزگاری
همه شرکت حواسِ تست در راه / همه ابلیس و دیوانند بدخواه

همه مرگ تو خوی ناخوشِ تست همه خشمت به دوزخ آتش تست
هر آنگه کز جهان رفتی تو بیرون نخواهد بود حالت از دو بیرون
اگر آلوده‌ای پالوده گردی وگر پالوده‌ای آسوده گردی
اگر در پرده‌ای در پرده باشی در آن چیزی که در او مرده باشی
به دنیا گر به مرگ افتادنِ تست به عقبی ور به مردن زادنِ تست
اگر بی هیچ نوری مرده باشی میان صد هزاران پرده باشی
ز خود غایب مشو در هیچ حالی که تا هر ساعتی گیری کمالی
در اول نقطه‌ای گشتی هم اینجا کنون از عرش بگذشتی هم اینجا
همان بودی که بودی لیک آنست که این ساعت ترا از حق نشان است
نشانی نه هویدا نه نهانی است نشانی نه که عین بی نشانی است
ز دو چیزت کمال است اندرین راه فنای محض یا نه جانِ آگاه
وگر دانش بود کردار نبود ترا ودانشت را بار نبود
اگر یک دم بگیرد دردِ دینت شود علم الیقین عین الیقینت
چو علمت هست در علمت عمل کن پس از علم و عمل اسرار حل کن
شتر مرغی که گاهِ کار کردن چو مرغی و چو اشتر گاهِ خوردن
درین دریا که قعرش بی کنار است عجایب در عجایب بی شمار است
چو دریا در تغیر باش دایم چو مردان در تفکر باش دایم
اگر صد قرن یابی زندگانی نیابی خویشتن را و ندانی
چو فهم تو تو باشی او نباشد اگر وصفش کنی نیکو نباشد
بدو بشناس او را راهت این است طریقِ جانِ معنی خواهت این است
تو شاهی هم به آخر هم به اول ولی بیننده را چشمی است احول
دو می‌بینی یکی را و دو را صد چه یک چه دو چه صد جمله تویی خود
بسی خورشید اندر دشت تابد ولیکن دشت او را برنیابد
کس آگه نیست از سر الهی اسیرانیم از مه تا به ماهی
بقایِ ما بلای ماست ما را که راحت در فنای ماست ما را
چه بودی گر وجود ما نبودی دریغا کز دریغا نیست سودی
نه بتوان گفت، نه خامش توان بود نه آگه ماند و نه بیهش توان بود
ز حیرت پای از سر می‌ندانم دلم گم گشت دیگر می ندانم
نداری در همه عالم کسی تو چرا بر خود نمی‌گریی بسی تو

مِنْ مثنوی الهی نامه

که گر صد آشنا در خانه داری چو مردی آن همه بیگانه داری
اگر پیش از اجل یک دم بمیری در آن یک دم دو عالم را بگیری
نمی‌بینم ترا آن مردی و زور که بر گردون روی نارفته در گور
زیان آمد همه سود من و تو فغان از زاد و از بود من و تو
اگرچه جای تو در زیر خاک است ولیکن جانِ پاک از خاکِ پاک است
حریصی بر سرت کرده فساری ترا حرص است و اشترَ را مهاری

ز مشرق تا به مغرب گر امام است
امیرالمؤمنین حیدر تمام است

علی چون با نبی باشد ز یک نور
یکی باشند هر دو وز دویی دور

جهان گر پر سپید و پر سیاه است
همی دان کان لباسِ پادشاه است

بسی جامه است شه را در خزانه
مبین جامه تو شه را دان یگانه

تفحص گر کنی از نقدِ جانت
تحیر بیش گردد هر زمانت

طریقت چیست عیبِ راهَ دیدن
کم آزاری سبکباری گزیدن

درین عالم کمال امکان ندارد
که گرماه است جز نقصان ندارد

مِنْ مثنوی مصیبت نامه

چند گویم کانچه گویم آن نه‌ای
چند جویم کانچه جویم آن نه‌ای

جمله یک ذاتست اما متصف
جمله یک حرف است اما مختلف

گرچه یک ذاتست من دانا نی‌ام
گرچه یک راه است من بینا نی‌ام

نیست جز واماندگی بشتافتن
زانکه هست این یافتن نایافتن

در میان چار خصم مختلف
کی توانی شد به وحدت متصف

گرمیت در خشم و شهوت می‌کشد
خشکیت در کبر و نخوت می‌کشد

سردیت افسرده دارد بر دوام
تَرّیت رعنایی افزاید مدام

جانْت را عشقی بباید گرم گرم
ذکر را رطب اللسانی نرم نرم

زهد خشکت باید از تقوی و دین
آه سردت باید از برد الیقین

تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود
اعتدال جانت نیکوتر بود

ای جهانی درد همراهم ز تو
درد دیگر وام می‌خواهم ز تو

درد چندانی که داری می‌فرست
لیک دل را نیز یاری می‌فرست

گر کلاه فقر خواهی سر ببر
از خود و از دو جهان یکسر ببر

علم جز بحرِ حیات خود مخوان
در شفا خواندن نجات خود مدان

راهرو را سالَک ره فکر اوست
فکر کان از مستفادِ ذکر اوست

ذکر باید گفت تا فکر آورد
صد هزاران معنیِ بکر آورد

فکرت عقلی بود کفار را
فکرت قلبی است مرد کار را

کار فکر ار لاجرم یک ساعت است
بهتر از هفتاد ساله طاعت است

هر کجا کانجا بمانی بسته تو
تا ابد آنجا بمانی خسته تو

راست می‌رو جهد می‌کن هوش دار
بار می‌کش خار می‌خور گوش‌دار

صوفی‌ای نتوان به کس آموختن
در ازل این خرقه باید دوختن

می‌ندانم کاین ندانم از کجاست
زهد و عقل و عشق و جانم از کجاست

در حقیقت گر قدم خواهی زدن
محو گردی تا که دم خواهی زدن

محو باید مرد از هر دو سرای
پای از سر ناپدید و سر ز پای

می‌روم گریان چو میغ از آمدن
آه از این رفتن دریغ از آمدن

با چنین عمری که بیش از برق نیست
گر بخندی ور بگریی فرق نیست

کار بیرون است از تصویرِ تو
چند جنبانم سرِ زنجیر تو

کاملی گفته است می‌باید بسی
علم و حکمت تا شود گویا کسی

بلکه باید عقل بی حد و قیاس　　تا شود خاموش یک حکمت شناس
ای دریغا هیچکس را نیست باب　　دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
ای ز پیداییِ خود بس ناپدید　　جملهٔ عالم تو و کس ناپدید

مِنْ مثنوی منطق الطیر

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست　　وز صفاتت ذرّه‌ای آگاه نیست
جملهٔ عالم به تو بینم عیان　　وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
آن زمان کو را عیان جویی نهانست　　و آن زمان کو را نهان جویی عیانست
ور به هم جویی چو بی چون است او　　آن زمان از هر دو بیرون است او
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست　　زو خبر دادن محالی بیش نیست
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت　　چاره‌ای جز جان فشانی کس نیافت
آن مگو کان در اشارت نایدت　　دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می‌پذیرد نه بیان　　نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال این است و بس　　تو ز خود گم شو وصال این است و بس

وَلَهُ قَدَّسَ اللّهُ تَعالَی سِرَّهُ

هست ما را پادشاهی بی خلاف　　در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطانِ طیور　　او به ما نزدیک و ما زان مانده دور
گر نشان یابیم ازو کاری بود　　ورنه بی او زیستن عاری بود
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست　　زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
هر لباسی کان به صحرا آمده است　　سایهٔ سیمرغِ والا آمده است
گر ترا سیمرغ بنماید جمال　　سایه را سیمرغ بینی بی خیال
گر ترا پیدا شود یک فتحِ باب　　تو درونِ سایه بینی آفتاب
سایه در سیمرغ گم بینی مدام　　خود همه سیمرغ بینی والسلام
سد ره جان است جانْ ایثار کن　　پس برافکن دیده و دیدار کن
ذرّه‌ای عشق از همه عشاق به　　ذرّه‌ای درد از همه آفاق به
بود در اول همه بی حاصلی　　کودکیّ و بی دلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی　　وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که بودی مرد کار　　جان خرف درمانده تن، گشته نزار
چون ز اول تا به آخرغافلی است　　حاصل ما لاجرم بی حاصلی است
گر پلاسی خوابگاهت آمده است　　آن پلاست سدِّ راهت آمده است
ذرّه تا ذرّه بود ذرّه بود　　هرکه گوید نیست او غرّه بود
مردمی باید نه سر او را نه پای　　جمله گم گشته در او اودرخدای
گر ترا نوریست در ره نار تست　　ور ترا ذوقی است آن پندارتست
وجد و فقر تو خیالی بیش نیست　　هرچه می‌گویی محالی بیش نیست
عُجب بر هم زن غرورت را بسوز　　حاضر از نفسی حضورت را بسوز
از تو تا یک ذرّه باقی مانده است　　صد نشان از پر نفاقی مانده است
راه را انجام در ناکامی است　　نام نیک مرد از بدنامی است

یک نفس بی حق برآوردن خطاست / چه به کج زو بازمانی چه به راست
علم هست آن جایگه و اسرارهست / طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل می‌بر بسی / زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
تا نگردی مرد صاحب درد تو / در صف مردان نباشی مرد تو
گر بود در ماتمی صد نوحه گر / آه صاحب درد را باشد اثر
ور بود در حلقه‌ای صد غمزده / حلقه را باشد نگین ماتم زده
عشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
گر ز غیبت دیده‌ای بخشند راست / اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
ور به چشم عقل بگشایی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرّد پشه‌ای چندانکه هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت ز آنجا تفاوت یافته است / آن یکی محراب و آن بت یافته است
کاملی باید درو جانِ شگرف / تا کند غواصی این بحرِ ژرف
صدهزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسراربین گردد تمام
هم به ترک کار کن، هم کار کن / کار خود را اندک و بسیار کن
ترک کن کاری که آن کردی نخست / کردن و ناکردن آن باشد درست
گر شما اسراردان ره شوید / آن زمان از گفت من آگه شوید
کاشکی اکنون چو اول بودمی / یعنی از هستی معطل بودمی
چون دویی برخاست در شرکت فناست / چون تویی برخاست توحیدت کجاست
تو در او گم گرد توحید این بود / گم شدن گم کن که تفرید این بود
هرکه گوید چون کنم گو چون مکن / تا کنون چون کرده‌ای اکنون مکن
نیست مردم را نصیبی جز خیال / می نداند هیچکس تا چیست حال
دل درین دریایِ بی آسودگی / می نیاید هیچ جز کم بودگی
گر ازین کم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی رازش دهند
هرکه را دردیست درمانش مباد / هرکه درمان خواهد او جانش مباد
بادلم گفتم که ای بسیار گوی / چند گویی، تن زن واسرار جوی
گفت غرقِ آتشم عیبم مکن / می‌بسوزم گر نمی‌گویم سخن
آنکه پر کار است هست از خود خموش / وآنکه بیکار است از گفتن بجوش
کی شناسی دولت روحانیان / در میان حکمت یونانیان
تااز آن حکمت نگردی فرد تو / کی شوی در حکمت دین مرد تو
کاف کفر ای دل بحق المعرفه / خوشترم آید ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز / تو توانی کرد از وی احتراز
لیک این علم لزج چون ره زند / بیشتر بر مردمِ آگه زند
دانی این چندین دریغ از بهر چیست / پشه‌ای با باد نتوانست زیست
سخت‌تر بینم به هر دم مشکلم / چون بپردازم از این مشکل دلم

غزالی مشهدی

از مشاهیر شعرا و از معاصرین شاه طهماسب صفوی بوده. علاوه بر فضایل علمی طریقهٔ انیقهٔ طریقت تحصیل نموده. عارف معارف و واقف مواقف گردید. گویندکلیاتش هفتاد هزار بیت می‌شود. مثنویات متعدده دارد. مِنْ جمله رشحات الحیات و اسرارالمکتوم ونقش بدیع از آن جناب است. به هندوستان رفته با فیضی دکنی صحبت داشته. در سنهٔ ۹۸۰ در اگره به مفاجا درگذشت. بعضی از اشعارش این است:

مِنْ غزلیّاتِهِ

چون ردّ و قبول همه در پردهٔ غیب است — زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است

***

چرخ، فانوس خیال و عالمی حیران درو — مردمان چون صورت فانوس سرگردان در او

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا — طاعت گنه است و کعبه دیر است ترا
گر دل به حق است و ساکن بتکده‌ای — خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

***

تا کی گویی که گوی اقبال که برد — تا کی گویی که ساغرعیش که خورد
اینها چو فسانه‌است می‌باید رفت — اینها چو حکایت است می‌باید مرد

***

سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من — صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من
عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من — من دانم و من که چیست در سینهٔ من

مثنوی نقش بدیع

خاک دل آن روز که می‌بیختند — شبنمی از عشق بر او ریختند
دل که بدان رشحه غم اندود شد — بود کبابی که نمک سود شد
دیدهٔ عاشق که دهد خونِ ناب — هست همان خون که چکد زان کباب
بی اثر مهر چه آب و چه گل — بی نمکِ عشق چه سنگ و چه دل
دل که ز عشق آتش سودا دروست — قطرهٔ خَونیست که دریا دروست
سبحه شماران ثریا گسل — مهرهٔ گل را نشمارند دل
به که نه مشغول به این دل شوی — کش ببرد گریه چو غافل شوی
آهن و سنگی که شراری دروست — بهتر از آن دل که نه یاری دروست
نیست دل آن دل که در او داغ نیست — لالهٔ بی داغ در این باغ نیست
نازکی دل سبب قرب تست — گر شکند کار تو گردد درست
دامن از اندیشهٔ باطل بکش — دست ز آسودگی دل بکش
کار چنان کن که درین تیره خاک — دامن عصمت نکنی چاک چاک
قدر دل آنها که قوی یافتند — از قدمِ پاکروی یافتند
عشق بلند آمد و دلبر غیور — در ادب آویز و رها کن غرور
چرخ درین سلسله پا در گل است — عقل درین میکده لایعقل است
جان و جسد خستهٔ این مرهمند — ملک و ملک سوختهٔ این غمند
ای به نظاره شده‌ای دیده باز — سهل مبین در مژه‌های دراز

کان مژه در سینه چو کاوش کند خون دل از دیده تراوش کند
رویِ بتان گرچه سراسر خوش است کشتهٔ آنیم که عاشق کش است
هر بتِ رعنا که جباکیش تر میلِ دل ما سوی او بیشتر
سوزش و تلخی است غرض از شراب ورنه به شیرینی ازو خوشتر آب
یار گرفتم که به خوبی پری است سوختن او نمکِ دلبری است
ناله ز بی درد نباشد پسند چند دل و دین چو نه‌ای دردمند
یا منگر سویِ بتان تیز تیز یا قدمِ دل مکش از رستخیز
لاله رخان گرچه که داغ دلند روشنیِ چشم و چراغ دلند
مهر و جفا کاریشان دلفروز دیدن و نادیدنشان سینه سوز
حسن چه دل بود که دادش نداد عشق چه تقوی که به بادش نداد

غربتی لاهوری

نام شریفش ابوالمعالی از نواحی شهر مذکور و در آنجا به ذوق و حال معروف و مشهور. عاشقی دردمند و سالکی پایه بلند بوده. این دو بیت از اوست:

آنچه ما زان جان و جانان دیده ودانسته‌ایم بهر گفتن نیست بهر دیدن و دانستن است

***

مقیم کوی فنا بودنم از آن هوس است که با تو شرکت من دروجود بی ادبی است

غیری کرمانی

گویند از اهل عرفان و از اتراک کرمان بوده و در بلاد ایران سیاحت و مسافرت می‌نموده. از متأخرین است. تقی الدین اوحدی کازرونی صاحب تذکرهٔ کعبهٔ عرفان نوشته که او را ملاقات نمودم. متتبع احوال عرفا بوده و مسافرت می‌نمود. در سنهٔ ۱۰۱۷ مقتول گردید. این رباعی از ایشان است:

عصیان چو عرق می‌چکد از جامهٔ ما دوزخ شده عودسوز هنگامهٔ ما
صبحِ ازل از ضمیر پاکان برخاست شام ابد از سیاهی نامهٔ ما

فرید دهلوی قُدِّسَ سِرُّهُ

و هُوَ شیخ فرید الدین الملقب به شکرگنج. از اکابر اصفیا و اماجد اولیاء. در رهنمایی دین حقه فرید و در توحید و تفرید وحید و جناب شیخ نظام اولیا وی را مرید خود از اعاظم سلسلهٔ علیهٔ چشتیه و ارادت به خواجه قطب الدین بختیارکاکی داشته و خواجهٔ مذکور مرید شیخ معین الدین حسن سجزی بوده و سلسلهٔ ایشان به سلطان العرفا ابراهیم ادهم قدّس سرّه منتهی می‌شود و سلطان مرید حضرت امام همام محمد باقر علیه الصّلوة و السّلام بوده. غرض، از آن جناب است:

هر سحرگه بر درت سر می‌زنم بر طریق دوستان در می‌زنم
همچو مرغ نیم بسمل پیشِ تو در میان خاک و خون پر می‌زنم

رباعی

شب نیست که خون دل غمناک نریخت روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم هرگز کان باز ز راه دیده بر خاک نریخت

فقیر دهلوی عَلَیهِ الرَّحمةِ

اسمش میر شمس الدین و چون از بنی عباس بوده به میر شمس الدین الی عباسی شهرت نموده. تحصیل مراتب علمی در خدمت علمای شاه جهان آبادکرده و در فقه وکلام و حدیث، صاحب مایه و بلندپایه، با وجود فضایل، طالب خدمت درویشان و غالب اوقات در صحبت ایشان. آخرالامر از برکت معاشرت ایشان به ترک علایق و عوایق دنیوی گفته و ظاهراًوباطناً طریق طریقت پذیرفته ملبس به لباس فقر شده سیاحت نموده و درجات عالیه حاصل فرمود ودر نظم ونثر تألیفات دارند و در عروض و قافیه رسالات پرداخته‌اند. دیوانش هفت هزار بیت می‌شود. با علی قلیخان لگزی معاصر بوده. از اشعار اوست:

مِنْ غزلیّاتِه

نیست ممکن که به یک شهر دو سلطان باشد　　در دل هر که غم اوست غم عالم نیست

***

درد ما را چاره درد دیگر است　　چون خمار می که از می می‌رود

***

یار در چشم و دیدنش مشکل　　راه نزدیک و طی شدن دشوار

***

با آنکه پاره کردیم زنجیر عقل صد بار　　زان زلف می‌توان بست ما را به تار مویی

***

اثر از هستیم نگذاشت فکر آتشین خویی　　زسامانم چه می‌پرسی سری مانده است و زانویی

رباعی

در چشم کسی که صاحب عرفان است　　واجب ظاهر به صورت امکان است

زان گونه که حرف و صوت خیزد ز نفس　　پیدایی ما از نفس رحمان است

فکری گیلانی

درویشی صاحب ذکر و بی خویشی نیکوفکر، سالکی رسته و موحدی به تحقیق پیوسته. رندی دانا ومردی بینا. رهروی صادق و رهبری عاشق و این رباعی از افکار اوست:

تا از غم هرچه هست بی غم نشوی　　تا خاک ره مردم عالم نشوی

تا قطع نظر از خودی خود نکنی　　این نکته یقین بدان که آدم نشوی

فضل اللّه مشهدی

و هُوَ شیخ عمادالدین فضل اللّه بن علاء الدین علی برزش آبادی الطوسی. از اعاظم مشایخ و علمای راسخ. از عنفوان شباب مقامات سلوک را در خدمت جناب شیخ حاجی محمد خبوشانی اکتساب کرده. سلسلۀ نسبش به دو واسطه به جناب سید محمد نوربخش می‌رسد. بدین طریق او مرید حاجی شیخ محمد و او مرید شیخ محمد لاهیجی و او مرید سید است. جناب شیخ را تألیفات شریفه و منظومات لطیفه است و به رسالۀ لوایح مولانا جامی شرحی نفیسه نوشته. بالاخره سعادت شهادت دریافت. در سنۀ اربع عشر و تسع مائه در مشهد مقدس رضوی. از اوست:

رباعی

بر درگهِ دوست تحفه جز جان نبری　　دردت چو دهند نام درمان نبری

بی درد ز درد دوست نالان گشتی　　خاموش که عرض دردمندان نبری

فیضی دکنی عَلَیهِ الرّحمةِ

از مشاهیر مشایخ و پدرش شیخ مبارک و برادرکهترش شیخ ابوالفضل از فضلاء وحکمای معتبر زمان خود بوده. ایشان از احفاد شیخ حمید الدین ناگوری بوده‌اند. مولد و موطن جناب شیخ فیضی ناگور مِنْ مضافات اجمیر است. کمالات صوری و معنوی را جامع و بوارق معارف از مشارق کلامش لامع. برادرش شیخ ابوالفضل در زمان اکبر شاه صدرالصدور و خود نیزکمال تقرب داشته و بر تربیت سلطان همت می‌گماشته. چون اکبر شاه را انحرافی از طریقهٔ شریعت به هم رسید، مردم ظهور این معانی را از جانب شیخ دانسته وی را به الحاد و زندقه نسبت‌کردند. غرض، شیخ را در علوم، تصانیف محققانه است. نصف قرآن مجید را بی نقطه تفسیرکرده. وفاتش در سنهٔ ۱۰۰۴ در لاهور اتفاق افتاد. صاحب اشعار پسندیده است. بعضی از اشعار و مثنویاتش در این سفینه قلمی می‌شود:

مِنْ غزلیّاتِهِ

ای که از بادیهٔ عشق خبر می‌پرسی ‌‌ ‌‌ پای بردار که کونین دو گامست اینجا

***

در دلِ ما هوسِ وصل کسی افتاده است ‌‌ ‌‌ که ازو در دلِ هر کس هوسی افتاده است

***

چشم گهرشناس نداری چه گویمت ‌‌ ‌‌ کاین نه صدف چگونه ز یکدانه پر شده است

***

مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم ‌‌ ‌‌ نشانه‌هاست که منزل به منزل افتاده است

***

هر که بنشست به راحت ز سر دل برخاست ‌‌ ‌‌ وانکه افتاده درین بادیه مشکل برخاست

***

پای به بالا منه که پایه بلند است ‌‌ ‌‌ دم ز تقرب مزن که شاه غیور است

***

خوش آن کسی که زعالم به آرزوی تورفت ‌‌ ‌‌ به جستجوی تو آمد به گفتگویِ تو رفت

***

تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد ‌‌ ‌‌ ماییم و عشق با در و دیوار باختن

***

زاهد سخن ز مشرب توحید می‌کنی ‌‌ ‌‌ تحقیق کرده‌ایم که تقلید می‌کنی

***

گویند همرهان طریقت که ای رفیق ‌‌ ‌‌ آگاه شو که قافله ناگاه می‌زنند
غافل نیم ز راه ولی آه چاره چیست ‌‌ ‌‌ زین رهزنان که بر دل آگاه می‌زنند

رباعی

بر ما چه زیان که بر صف اعدا زد ‌‌ ‌‌ مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
ما تیغ برهنه‌ایم در دست قضا ‌‌ ‌‌ شد کشته هر آنچه خویش را بر مازد

***

باید به ره عشق تکاپو کردن ‌‌ ‌‌ پیوسته به خورشید ازل رو کردن
زین سان که بود ظهورِ حقّ از همه سو ‌‌ ‌‌ باید ز چه روی روی یکسو کردن

***

آن روز که کردند شمار من و تو ‌‌ ‌‌ بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دو جهان ‌‌ ‌‌ پیش از من و تو ساخته کارِ من و تو

***

ای دامن و جیب عشق چاک از تو همه گل‌های مراد خنده‌ناک از تو همه
از فیض تو هیچ عنصری خالی نیست ای آتش و آب و باد وخاک از توهمه

***

یارب قدمی به راه توحیدم ده شوقی به نهانخانهٔ تجریدم ده
دلبستگیی به سرّ تحقیقم بخش آزادگیی ز قید تقلیدم ده

وله ایضاً قُدِّسَ سِرُّهُ

پیش که هنگامهٔ عالم نبود غلغل بازیچهٔ آدم نبود
پردگی غیب منزّه ز طنز بود نهان در تتق کُنُت کَنز
چهرهٔ وحدت خط کثرت نداشت طرّهٔ معنی رهِ صورت نداشت
عین عدم بود وجود شئون داشت وجودِ همه سر در بطون
پاک ز نقش صور فوق و تحت آینه ساز رخ هستی و بخت
سلسلهٔ انفس و آفاق نه هیچ بجز جلوهٔ اطلاق نه
بلکه در اطلاقِ زمان شهود نسبت اطلاق بر او قید بود
داشت به یک دانه جهانی فراغ نُه چمن و هفت گل و چار باغ
در پی این کش مکش کن مکن بود جهان منتظرِ امر کن
حسنِ ازل عاشقِ مرآت شد نور ابد پرده کِشِ ذات شد
پرده نشینانِ شبستانِ غیب باز کشیدند برون سر زجیب
خواب گرانان حریمِ قدم چشم گشادند ز خوابِ عدم
نغمهٔ ایجاد دمیدن گرفت رایحهٔ فیض وزیدن گرفت
بحرِ ازل نیم نمی بیش نیست ملکِ ابد نیم دمی بیش نیست
دهر چو با این همه کس بی کس است هم نفس من نفس من بس است
من چه و این هستی موهوم من خنده به علم من و معلوم من
وای بر این دانش اندیشه پیچ سینه پر از علم و نه معلوم هیچ
فکر و خرد سایل بیرونی‌اش چون و چرا عاجز بیچونی‌اش

فغانی شیرازی

در مبادی حال خمار بود. به سبب تأثیر صحبت اهل اللّه توبه نمود. روی نیاز به درگاه ملایک پناه حضرت شمس الشموس امام طوس آورد. در آن آستان مجاورت اختیارکرد. گویندکه چون محرم حرم حضرت امام همام گردید، قصیده‌ای در منقبت به سلک نظم کشید وکارگزاران سرکار امامت دار در فکر سجعی به جهت مهر مهر آثارکه در نوشتجات و ارقام ضرور و درکار بود، بودند. شب یکی از اهل صفا و متولّیان روضهٔ رضا علیه التحیّة و الثنا در واقعه به خدمت حضرت فیض یاب شد. حضرت فرمودندکه صباح به خارج شهر رویدکه پیادهٔ ژولیده‌ای با سر و پای برهنه می‌آید و قصیده‌ای در مدح ما گفته که مطلع آن به جهت سجع مبارک مناسب است. علی الصباح حسب الامر به استقبال رفته، بابا را دیدند و شناختند و به عنایت بی غایت حضرت نواختند. داخل شهر شده، مطلع قصیدهٔ او را سجع مهر مبارک کردند وآن این است:

گلی که یک ورقش آبروی نُه چمن است نشان خاتم سلطان دین ابوالحسن است

بابا به مضمون: التّائِبُ مَنِ الذَّنْبِ کَمَنْ لاذَنْبَ لَهُ و از برکت آن مجاورت از اهل ایمان و ایقان شد. غَفِرَ اللّهُ لَهُ:

از فریب نفس نتوان خامهٔ نقاش دید | ورنه در این سقف رنگین جز یکی درکار نیست

***

آنکه این نامهٔ سربسته نوشته است نخست | گرهی سخت به سررشتهٔ مضمون زده است

***

یک چراغ است در این خانه و از پرتو آن | هرکجا می‌نگرم انجمنی ساخته‌اند

***

اصل این ذرّهٔ سرگشته هم از خورشید است | هم بدان اصل محال است که راجع نشود

***

مشکل حکایتی است که هر ذرّه عین اوست | اما نمی‌توان که اشارت بدو کنند
قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق یافت | عمری که زندگان به دعا آرزو کنند

***

آن آتشی که از شجر طور شد بلند | منکر مشو که از در و دیوار دیده‌اند

***

آن رهروان که رو به در دل نهاده‌اند | بی رنج راه رخت به منزل نهاده‌اند
درماندهٔ صلاح و فسادیم الحذر | زین رسم‌ها که مردمِ عاقل نهاده‌اند

***

آبی بر آتشِ دل ما هیچ کس نزد | چندان که پیش محرم و بیگانه سوختیم

***

شمعی که آورد به زبان فیضِ نور خود | گر آتشِ خلیل فروزد فسرده به

قاسم تبریزی نَوَّرَ اللّهُ رُوْحَهُ

نام شریف آن جناب سید معین الدین علی. از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافته و در اشعار قاسم، تخلص می‌فرموده. مرید جناب شیخ صدرالدین موسی خلف الصدق حضرت شیخ صفی الدین اسحقِ اردبیلی است و به صحبت جناب شاه نعمت اللّه کرمانی رسیده و اخلاص ورزیده. چهار بار پیاده سفر حجاز نموده. ریاضات شاقّه کشیده تا چهرهٔ شاهد مقصود دیده. به هرات رفته سکونت نمود. جمعی از عوام و خواص به خدمتش رسیدندو ارادتش گزیدند. صیت کمالات ظاهری و باطنی آن جناب در انجمن افاضل و اراذل پراکنده گشت. ارباب غرض در محفل سلطانی به سعایت وی سخن راندند وگرد ملال بر خاطر شاهرخ میرزا نشاندند. لهذا سید را عذر خواست. وی از هرات به سمرقند شتافت و از میرزاالغ بیک تعظیم و تکریم تمام یافت. در اواخر عمر به خراسان آمده، در خرجردِ جام توقف فرمود. هم در آن قصبه رحلت نمود. ولادته فی سنهٔ سبع و خمسین و سبع مائه. رحلته فی سنهٔ سبع و ثلاثین و ثمان مائه. مدت عمره ثمانین سنه. دیوان آن جناب مکرر دیده شده. تیمّناً و تبرّکاً این ابیات از ایشان قلمی شد:

مِنْ قصایده

خورشید آسمانِ ظهورم عجب مدار | ذرات کاینات اگر گشته مظهرم
ارواح قدس چیست نمودار معنیم | اشباح انس چیست نمودارِ پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم | خلقِ کریم شمه‌ای از لطفِ گوهرم
از عرش تا به فرش همه ذرّه‌ای بود | در پیشِ آفتاب ضمیر منوّرم
روشن شود ز روشنی ذاتِ من جهان | گر پردهٔ صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت ازو خضر، جاودان | آن آب چیست قطره‌ای از حوضِ کوثرم

آن دم کزو مسیح همی مرده زنده کرد	یک نفخه بود از نفسِ روح پرورم
بحرِ ظهور و بحرِ بطون قدم به هم	در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
بالجمله مظهر همه اسماست ذات من	بل اسم اعظمم به حقیقت چو بنگرم

مِنْ غزلیّاتِهِ

ز بحر عشق تو هر قطره‌ای چو دریایی است	به کوی وصل تو هر پشه‌ای چو عنقایی است

***

نمی‌توان خبری داد از حقیقت دوست	ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست

***

مرید جملهٔ ذرّات کاینات شود	دلی که جلوهٔ خورشید را طلبکار است
هر چند قدسِ ذات ز اشیاء منزه است	در هیچ ذرّه نیست که او را ظهور نیست

***

در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست	آن کس قدم نهاد که اول ز سرگذشت

***

نه من توام نه تو من هرچه هست جمله تویی	که میل جان موحد به اتحاد نباشد

***

صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام	ناتمامان جهان را بکند کارتمام

***

مقرر است و معین به حجت و برهان	که غیر دوست کسی نیست درمکین و مکان

***

گر شیر نه‌ای مگذر ازین بیشهٔ شیران	آغشته به خونند در این بیشه دلیران

***

طریق عاشقی وانگه سلامت	مَعاذَ اللّه ز فکر باطلِ من

***

از مسجد و میخانه در کعبه و بتخانه	مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه

***

گر بدانی که چه شاهی و چه مکنت داری	ملکت هر دو جهان را به جوی نستانی

رباعی

ای رفته به پای خود بجایی که مپرس	در دست خودی تو در بلایی که مپرس
از مسِ وجود خود دمی بیرون آی	تا راه بری به کیمیایی که مپرس

***

از هر طرفی چهره گشایی که منم	وز هر صفتی جلوه گر آیی که منم
با این همه گه گاه غلط می‌افتم	نادان کس و بله روستایی که منم

***

گر شاه زمانه‌ای و گر دستوری	گر باز جهان شکار و ور عصفوری
گر مست طریقتی وگر مستوری	تا راه به خود نبرده‌ای مغروری

مِنْ مثنوی انیس العارفین

ای ز عشقت هر دلی را مشکلی	ای ز شوقت در جنون هر عاقلی
جانم از خلق جهان بیگانه کن	یاد خود را با دلم هم خانه کن

زُمْرَةَ الْمُشْتَاقِ قَدْ قَرُبَ الْوصال	زُبْدَةَ الْعُشَّاقِ لَا تَمْشَوا تَعال
أَيُّهَا الأَحْبَابُ قُوْمُوا مِنْ مَنام	اِشْرَبُوا مِنْ كَأسِهِ شُرْبَ الْمُدَام
هر که را قصد حریم کبریاست	دشمنش در راه دین کبر و ریاست
عالمی را کین صفت سر بر زند	آتش اندر دین پیغمبر زند
مخزنِ اسرار ربانی دل است	محرمِ انوار روحانی دل است
بر دلت گر درد جانان است و بس	خوشْ نگهدارش که جان آن است و بس
هرکه را با خویشتن کاری بود	نیست عاشق خویشتن داری بود
هرکه از هستی خود بیزار نیست	از وصال یار برخوردار نیست
تا تو بر خود عاشقی بی حاصلی	چون فنا در یار گشتی واصلی
خود به خود برخویش عاشق گشت دوست	بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

قطب اوشی کاکی عَلَیهِ الرّحمةُ

وهُوَ خواجه قطب الدین بختیار از اعاظم عرفاست و ارادت به خواجه معین الدین حسن سجزی چشتی داشته و شیخ فرید الدین شکرگنج دهلوی در خدمت وی لوای کمال افراشته. غرض، از اعاظم و افاخم سلسلهٔ علّیهٔ چشتیه است. گویند وجه تسمیهٔ کاکی این بوده که در ایام ریاضات و عبادات هر روز قرصی نان خشک از عالم غیب به جهت وی می‌رسید. چه، نان خشک را کاک گویند و معرب آن قاق است. غالباً در ایام مجاهده به نان خشکی قناعت می‌کرده. به این لقب ملقب آمده. استماع شدکه از زمان حیات آن عالی درجات الی الان همه روزه از همان قسم نان در سر مزار او پخته به زایرین و مجاورین دهند. مزارش در سه فرسنگی دهلی در سمت جنوب واقع است. از اوست:

من به چندین آشنایی می‌خورم خونِ جگر	آشنا را حال چون این وای بر بیگانه‌ای
قطبِ مسکین گر گناهی می‌کند عیبش مکن	دور نبود گر گناهی می‌کند دیوانه‌ای

قتّالی خوارزمی عَلَیهِ الرّحمةُ

اسم شریفش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی. بین الخواص و العوام مشهور و معروف و به فضایل صوری و معنوی موصوف. احوال فرخنده مالش درکتب تواریخ و تذکرهٔ شعرا و عرفا مذکور. گویندکسی در قوت و قدرت با وی برابری نکرده. بعضی او را پسر بوریای ولی دانسته و برخی این لقب را بر خود آن جناب بسته. هذا اصح بایّ تقدیر عارفی کامل وکاملی واصل بوده. حقایق و معارفی بسیار از وی بروز و ظهور نموده. مثنوی کنز الحقایق از منظومات آن جناب است. بعضی از اشعار آن کتاب وگلشن به هم آمیخته، غالباً ازکنز الحقایق بوده باشد. زیرا که کتاب کنزالحقایق در سنهٔ ۷۰۳ صورت اتمام یافته و شیخ شبستری هفده سال بعد از آن گلشن راز را منظوم نموده. وفاتش در سنهٔ ۷۲۲، مزارش در خیوق خوارزم است. گویند در شبی که وفات یافت این رباعی را گفت و علی الصباح بر سجاده‌اش یافتند:

رباعی

امشب ز سر صدق و صفایِ دل من	در میکده آن هوش ربایِ دل من
جامی به کفم داد که بستان و بنوش	گفتم نخورم گفت برای دلِ من

***

بهشت و دوزخت با تست در پوست	چرا بیرون زخود می‌جویی ای دوست

***

مِنْ مثنوی کنز الحقایق

اگر تو خوی خوش داری به هر کار | از آن خویت بهشت آید پدیدار
وگر خویِ بدت اندر رباید | از آن جز دوزخت چیزی نیاید
دهان تو کلیدانی است هموار | زبان تو کلید آن نگه دار
بهشت و دوزخت را یک کلیدست | کلید این چنین هرگز که دیدست
کزو گه گل دهد در باغ و گه خار | گهی جنت گشاید زو گهی نار
زبانت را کلیدی همچنان دان | بدان کت آرزو باشد بگردان
به خیری گر بگردانی نعیم است | به شری گر بجنبانی جحیم است
در این عالم مزن از نیک و بد دم | که هم ابلیس می‌باید هم آدم

***

چه نیکو گفت آن مرد سخن دان | بدان صوفیِ سرگردانِ حیران
که صوفی و امام و شیخ و زاهد | سه ماهه دار و خلوت شین عابد
همه گشتی و کارت شد به سامان | کنون وقت است اگر گردی مسلمان
مسلمانی ورای این و آن است | که آن از علم خاص الخاصِ جانست
به کس مپسند آنچت نیست درخور | مسلمانی همین است ای برادر

رباعیات

آنیم که پیل برنتابد لت ما | بر چرخ زنند نوبت شوکت ما
گر در صف ما مورچه‌ای گیرد جای | آن مورچه شیر گردد از دولتِ ما

***

گر مرد رهی نظر به ره باید داشت | خود را نگه از هراز چَه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی | دست و دل و دیده را نگه باید داشت

***

با قوّت پیل مور می‌باید بود | با ملک دو کون عور می‌باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمئی | می‌باید دید و کور می‌باید بود

***

جز دست تو زلف تو نیارست کشید | جز پای تو سوی تو نیارست دوید
از رویِ تو چشم من نظر زان ببرید | کان روی بجز چشم تو نتواند دید

***

سه نقطه یکی شدند در اصلِ وجود | تا آدم بیچاره در آمد به سجود
عشق و می و جام هر سه یاری کردند | تا طاعت ابلیس نگردد مردود

***

گر کار جهان به زور بودی و نبرد | مرد از سرنامرد برآوردی گرد
این کار جهان چو کعبتین است و چونرد | نامرد ز مردمی برو چتوان کرد

***

آنم که دل از کون و مکان برکندم | وز خوان جهان به لقمه‌ای خرسندم
کندم ز سر کوه قناعت سنگی | آوردم و بر رخنهٔ آز افکندم

***

گر بر سر نفسِ خود امیری مردی | ور بر دگری نکته نگیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن   گر دست فتاده‌ای بگیری مردی

***

از دفتر عشق راز می‌خوان و مگوی   مرکب پیِ این طایفه می‌ران و مگوی
خواهی که دل و دین به سلامت ببری   می‌بین و مکن ظاهر و می‌دان و مگوی

***

تا بر سر کبر و کینه هستی پستی   تا پیرو نفسِ بت پرستی مستی
از فکر جهان و قید و اندیشهٔ او   چون شیشهٔ آرزو شکستی رستی

قادری هندوستانی

اسمش محمد، لقبش داراشکوه، پسر بزرگ و ولیعهد شاه جهان پادشاه هندوستان بوده. بالاخره اورنگ زیب برادر کوچک وی برو خروج کرده، پس از استیلا او را به قتل آورده. اگرچه سلطان و سلطان زاده بوده، اما تحصیل مقامات عرفانیه می‌نمود. با سعیدای سرمد دوستی داشت و با ملاشاه بدخشانی ارادت و اخلاص می‌ورزید و چون سلسلهٔ ملاشاه و میان شاه میرلاهوری به طریقهٔ قادریه منسوب بود، قادری تخلص می‌نمود. رساله‌ای در توحید شطحیات اهل یقین مرقوم آورده، آن را حسنات العارفین نام کرده. سفینة الاولیا نیز از مؤلفات اوست. به هر صورت گاهی به نظم مبادرت می‌فرمود و این دو بیت و قطعه و رباعیات از نتایج طبع اوست:

هر خم و پیچی که شد، از تار زلف یار شد   دام شد، زنجیر شد، تسبیح شد، زنار شد

***

با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم   از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

***

جهان چیست ماتم سرایی در او   نشسته دو سه ماتمی رو برو
جگر پاره‌ای چند بر خوانِ او   جگرخواره‌ای چند مهمانِ او

رباعی

از اصل حقیقت چوخبر دار شدی   از یار بدان جمله که هشیار شدی
چون فاعل خیر و شر خدا را دیدی   دیدی گنه از خویش و گنه کار شدی

***

کی کار تو در شمار حق می‌آید   یا قلب تو در عیار حق می‌آید
باید که تو عینِ خویش دانی حق را   فانی شدنت چه کار حق می‌آید

***

عارف دل و جان تو معین سازد   خاری که کند بجاش گلشن سازد
کامل همه را ز نقص بیرون آرد   یک شمع هزار شمع روشن سازد

قیری بغدادی

از مشایخ کرام و افاضل عالی مقام و در طریقت صاحب مقامات عظام بوده و طالبان را تربیت می‌نمود. زیاده بر این از حالاتش اطلاعی حاصل نگردید. از اوست:

عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت   وز برق بلا به خرمنم اخگر ریخت
خون در رگ و ریشهٔ دلم سوخت چنان   کز دیده به جای اشک خاکستر ریخت

***

عشق آمدو آتشی به جانم افروخت   پروانه صفت سوز و گدازم آموخت
خاکستر من اگر به دوزخ ریزند   دوزخ داند چگونه می‌باید سوخت

قطب جامی قُدِّسَ سِرُّهُ

و هُوَ شیخ قطب الدین محمدبن شمس الدین مطهر بن شیخ ابونصر احمد جامی. از اکابر مشایخ بوده. گاهی محمد وگاهی ابن مطهر وگاهی قطب تخلص می‌نموده. چون غالباً قطب تخلص کرده. درین حرف ثبت شد. از اشعار آن جناب نوشته شد:

دل از دنیا به کلی بسته دارید   سراندر راه حق پیوسته دارید
دلی را کو نشد دیوانهٔ عشق   به زنجیر شریعت بسته دارید
چو در میدان وحدت کرد جولان   عنان مرکبش آهسته دارید

***

کی بود کز دست نفس شوم سرکش وارهم   وز هوایِ این جهان تنگ ناخوش وارهم
جامِ می از دست ساقیِ اجل گیرم چوقطب   درکشم آزاده‌وار از هر کشاکش وارهم

رباعی

وقت است که دل کم دو عالم گیرد   حاصل شدن مراد ما کم گیرد
شادی چو به دست می‌نیاید زین پس   اُمیدِ بریده دامنِ غم گیرد

کمال خجندی نَوَّرَ اللّهُ مَرْقَدَهُ

نام شریفش شیخ کمال الدین مسعود، از اعاظم خجند بوده و از فیض صحبت اهل حال و ارباب کمال علایق و عوایق دنیوی را ترک نموده، به خدمت عرفا مشغول و از یاد غیر معزول، به زیارت مکّهٔ معظمه رفته و پس از مراجعت در تبریز توطن گرفته. مدتها مجمعش مرجع عرفاء و فضلا بود و جمعی کثیر را تربیت نمود. عاقبت توقتیمش خان ترک به تبریز آمد. شیخ را به همراه خود به سرای ترکستان برد. او بعد از چهار سال، دیگرباره به تبریز مراجعت نمود. سلطان حسین ابن اویس جلایر در تبریز به جهت او منزلی نیکو ترتیب داد و شیخ به عبادت مشغول شد. میران شاه بن تیمور به دیدن وی رفت و در اثنای سیر باغچهٔ او میوه‌ای از آن با غ خورده هزار دینار قرض شیخ را داد. وفاتش در تبریز در سنهٔ ۷۹۲ و بعضی در سنهٔ ۸۰۳ گفته‌اند. این اشعار از اوست:

مِنْ غزلیّاتِه

فرمان خرد بر دل هشیار نویسند   حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را

***

منع کمال از عاشقی جان برادر تا به کی   پند پدر مانع نشد رسوای مادرزاد را

***

گفتی کمال چون رست از تیره روزگاری   سر برزد آفتابی از مطلع عنایت

***

این تکلف‌های من در شعر من   کَلِّمِيْني یا حُمَیرایِ من است

***

نیست او را دهن اما سخنی ساخته‌اند   سخنی ساخته شیرین‌ترازین نتوان ساخت

***

اندیشه ز سر نیست که شد در سرکارش   اندیشه از آن است که با ماش سری نیست

***

به فرشتگانِ رحمت برم این شکایت از تو | که مرا حبیب کشت و به مزار من نیاید

***

هرگل که ز خاک من بروید | عاشق شود ار کسی ببوید

***

دوست داران بجز از دوست نخواهند زدوست | که نباشد به از او آنچه ازو می‌طلبند

***

ما خانه خراب کردگان را | در دل غم خانمان نگنجد
یا دوست گزین کمال یا جان | یک خانه دو میهمان نگنجد

***

شده از ساقیِ لطف تو جهانی سیراب | همچنان بحر کرم موج زنان مالامال

***

من نه به اختیار خود می‌روم از قفایِ او | کان دو کمند عنبرین می‌کشدم کشان کشان

و له

خرقه‌های صوفیان در دور چشم مست تو | سالها باید که از رهنِ شراب آید برون
با همه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال | از درون خانقه مست و خراب آید برون

وله

تا خلوت جان خالی از اغیار نیابی | بام و در این خانه پر از یار نیابی
آنجا که شد او یافته خود را نتوان یافت | غم نیست چو سر یابی و دستار نیابی

گلشن دهلوی رَحْمةُ اللّهِ عَلَیهِ

اسمش سعداللّه، ملقب به شاه‌گلشن بوده و ارادت خود را در خدمت مولانا شیخ عبدالاحد، نوادهٔ جناب شیخ احمد سرهندی تربیت نموده، گویند با وجود تأثیر و تصرف در نفوس مشیخه قبول نمی‌نموده و در نهایت تجرد به سر می برد. چنانکه یک جامهٔ خشن را دوازده سال تغییر نداد. وقتی قریب به غروب از دهلی بیرون شده. مدتها مفقودالاثر بود. پس از ظهور و حضور سبب غیبت را پرسیدند. گفت: شنیده بودم که احمدآبادِ گجرات را وقت غروب خوشی است. رفتم، دیدم و حال برگردیدم. غرض، از متأخرین مجردان و موحدان محسوب می‌گردد. فوتش در سنهٔ ۱۱۴۱ واقع شده. اشعار بسیاری دارد و در شاعری طریقهٔ اهل هندوستان را می‌سپارد. به هر صورت این بیت از آن جناب قلمی گردید:

برآ از ظلمت تن تا که نور جان شود پیدا | زجان بگذر دلاچون من که تاجانان شودپیدا

کاهلی کابلی عَلَیهِ الرَّحْمَةُ

ابوالقاسم نجم الدین محمدش نام بود و در سن شباب کسب علوم در پیش مولانا عبدالرحمن جامی نمود. بنابر علو همت و سُموِّ فطرت به علوم رسمیه قناعت نکرده، روی به علم باطن آورد. به خدمت جمعی رسید و ارادت نگزید. به هندوستان رفت. به خدمت سید محمد هاشم شاه‌کرمانی الاصل دهلوی الموطن مشهور به شاه جهانگیر رسید و ارادت آن سید والامقام راگزید. از اماجد طریقهٔ سلسلهٔ نعمت اللهیّه محسوب و عارج معارج عالیه شد. وفاتش در سنهٔ ۹۸۸ در اگره هندوستان بود. این چند بیت از او نوشته شد:

رباعی در تعریف انسان‌کامل

آن را که همیشه لطف حق همراه است		شاهش چو گدای است و گداچون شاه است
از صورت خلق معنی حق بیند		آری آدم به صورت اللّه است

مِنْ حقائِقِه رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ

خواه زاهد، خواه رند باده نوش		با همه کس بر سر انصاف باش

***

ای که پا می‌نهی به راه طلب		گر ز بد بگذری نکو گردی
مرکبِ سعی خویش را می‌ران		تا به جایی که جمله او گردی

***

چشمه که می‌زاید از این خاک دان		اشک مقیمان دل خاک دان
نرگس شهلا نبود هر بهار		این که برآید به لبِ جویبار
چشم بتان است که گردونِ دون		بر سر چوب آورد از گَل برون

کوهی شیرازی

نام شریف آن جناب محمد و شیخعلی نیزگفته‌اند و از قدمای مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال اکتساب علوم معنوی نموده. صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ عبداللّه خفیف شیرازی دانسته و برادر پیر حسین شیروانی شمرده. گویند سببِ هدایت وی آن بوده که به دختر پادشاه زمان خود عاشق شد و چون به هیچ وجه وصال منظور به جهت وی متصور و ممکن نبود از روی مصلحت در کوه خارج شهر به عبادت و صلاح مشغول شد. اهالی شهر از حالت و طاعت او خبر یافتند و به تواتر صیت زهد اوگوشزد سلطان شد. سلطان به صومعهٔ او رفته و اعتقادی به او به هم رسانید. او را به مصاهرت خود تکلیف نمود. چو چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آن جناب شیرین آمده و تقلیدش به تحقیق بدل شده بود، از قبول ابا نمود و قرب معشوق حقیقی را بر وصل محبوب مجازی اختیار نمود. بِناءً عَلیه پایهٔ معرفت و عبادت آن جناب به مدارج اقصی و معارج اعلی رسید و جذبهٔ محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را به جانب خود کشید. گویندکه هر دو در آن کوه به عبادت مشغول بودند تا در سنهٔ ۴۴۲ رحلت نمودند. لهذا به بابای کوهی مشهور است. سعدی در بوستان می‌گوید: شنیدی که بابای کوهی چه گفت. اینک مزارش در دامن کوه شیراز تکیه گاه اهل نیاز است و جمعی از هنود وی را نانک شاه خوانند. دیوانش دیده شده. «کوهی» تخلص می‌نماید و این اشعار از اوست:

روح بحریست که عالم همه غرقند در او		بس عجب دانم اگر جسم کف دریا نیست
ظاهر وباطنِ ذرات جهان اوست همه		نیست اشیا اگر او عین همه اشیانیست

***

بویِ توحید ز مستانِ خدا نشنیده است		خار و گل در نظر عارف اگر یکسان نیست

***

گر صد هزار شاهد رعنا نمود رخ		بنگر به روی جمله که آن دلستان یکی است

***

یکی را گر به صد ره برشماری		یکی باشد عددها بی شمار است
تا ببیند ذات اسماء و صفات خویش را		حضرت بی مثل را مرآت انسان آرزوست
به غیر هستی حق هیچ روی ننماید		ترا که دیدهٔ دل روشن و مصفا شد

***

هرکه را زلف چو زنجیر تو دیوانه کند		ز آشنایانِ جهانش همه بیگانه کند

***

چو ختم آفرینش آدمی بود — به آخر نوع انسان آفریدند

***

دلا در بوتهٔ عشقش چو زر بگدازوصافی شو — وگرنه قلب می‌مانی و آن صراف می‌آید

***

ز نور طلعت او سوخت هرچه موجود است — به غیر زلف که بر رویِ او نقاب شود

***

یک عین که جز اونیست در ظاهر و درباطن — هفتاد و دوملت شد ترسا ویهودآمد

***

عاقبت سیل سرشکیِ ببَرَد بنیادش — هرکه بر گریهٔ ارباب نظر می‌خندد

***

کام دل هیچ کس از لعل تو هرگز نگرفت — نام آن لب همه را کام و دهان می‌سوزد

***

بی جان و تن دلم شد در وصل یار واصل — تحصیل یار کردیم عمری و بود حاصل

***

عرش و کرسی و آسمان و زمین — غرقه در بحر بی‌کرانهٔ دل

همه در دل چو بی نشان شده‌اند — ندهد هیچ کس نشانهٔ دل

***

می‌نگنجد در زمین و عرش و کرسی آه آه — جز دل پرخون نمی‌بینیم جایی جای او

***

ای که از فرط بزرگی می‌نگنجی در جهان — در دلم کان قطرهٔ خونیست چون جاکرده‌ای

***

کشف شد سر ازل تا به ابد چون یک دم — بر من از عالم اسرار گشودند دری

کاتبی ترشیزی

نامش محمدبن عبدالله، از علوم صوریه و معنویه آگاه. از شعرای مشهور و از معاصرین تیمور بـه خـدمت سـید شـهید سید سیمی رسید و ارادتش گزید و به تجریدکوشید و بادهٔ توحید نوشید. بر مواقف واقف و به معارف عارف گردیـد. در مناقب و حقایق اشعار آبدار فرمود. مثنوی ذوبحرین و ذوقافیتین موسوم بـه مجمع البحرین منظوم کـرده و مثنـوی دیگر مُسمّی به محب و محبوب به قید نظـم آورده. دیـوانی نیـز دارد. غـرض، از اربـاب سـلوک و عرفـان و اصـحاب مجاهده و ایقان بود و در سنهٔ ۸۳۸ در استرآباد رحلت نمود. چند بیتی از مثنوی و غزلیاتش قلمی می‌شود:

ای شده از قدرت تو ماء و طین — لوحهٔ دیباچهٔ دنیا و دین

قهر تو بی برگیِ ساز جهان — پیشِ تو پیدا همه رازِ نهان

طالبِ تو از همه دارد فراغ — در شب تار از جگر آردَ چراغ

مسکنِ عشاق تو شهرِ بلاست — شربتِ مشتاق تو زهرِ فناست

طالبِ این گلشن دنیا مباش — خاره‌یی اندر رهِ عُقبی مباش

در گذر از لالهٔ باغ امل — سوزش دل بنگر و داغ اجل

واصل انسان همه پیچ است و پیچ — حاصلِ دوران همه هیچ است هیچ

حاتم و آن بخشش عامش کجاست — طی شده آن نامه و نامش هباست

نسخهٔ این عالم کل را بمان | نامهٔ پیچ و خم دل را بخوان
بادهٔ این مصطبه قهر است و بس | شربت این مشربه زهر است و بس

غزلیات

ما کاروانی‌ایم و جهان کاروانسراست | در کاروانسرا نکند کاروان سرا

***

هیچ کس یک سر مو از دهنت آگه نیست | دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست

***

چو خیر و شر نه به دست منست یک سر موی | اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

***

دلا جان باختن دعوی مکن چندان که یار آید | شود معلوم کار هرکسی چون وقت کار آید

***

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد | که آب خضر ازین جویبار می‌گذرد

***

پیِ درد تو مهمانخانه‌ای ساخت | چو برهم زد قضا آب و گِل من

***

آن گنج که جستم ز کسان درگه و بی گاه | بی منت کس یافتم المنّةُ لِلّه

***

پس از هلاک چو هر ذره‌ام فتد جایی | بود به مهر تو هر ذره را تماشایی

***

جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون تویی | گر جان فدا سازد کسی باری برای چون تویی

لطف اللّه نیشابوری

اسم شریفش مولانا لطف اللّه. سالکی است صاحب جاه در زمان امیر تیمور و شاهرخ میرزا بوده. جناب شاه نورالدین نعمت اللّه را ملاقات نموده. شیخ آذری طوسی در جواهرالاسرار یکی از رباعیات مصنوعهٔ وی را نگاشته. در قدم‌گاه امام ثامن ضامن‌علیه‌السلام زاویه‌ای داشته، در سنهٔ ۷۸۶ وفات یافت و به روضهٔ رضوان شتافت. غالب اشعارش در مدایح ائمهٔ اطهار است:

قصیده در مذمّت دنیا

حجاب ره آمد جهان و مدارش | ز ره تا نیندازدت بر مدارش
به باد دی و تابِ تیرش نیرزد | نعیمِ خزان و نسیمِ بهارش
نه با راحت وصل او رنج هجرش | نه با نوشِ خرمای او نیشِ خارش
رخِ دل ز معشوقِ دنیا بگردان | مکن منتظر دیده در انتظارش
که هست و بُوَد روز و شب کُشته کُشْته | به هر گوشه همچون تو عاشق هزارش
چه بینی یکی گندَه پیرِ جوان طبع | اگر درکشی چادرش از عذارش
همه غَنج و رنج است فَن و فریبش | همه رنگ و بویست نقش و نگارش
که دل بردن و بی وفایی است خویش | جگر خوردن و جان گدازیست کارش
نماند ز دستانِ این زال ایمن | تنی کو بود زورِ اسفندیارش
کنار از میان تو آن روز گیرد | که خواهی بگیری میان در کنارش

کسی را که او معتبر کرد روزی به روز دگر کرد بی اعتبارش
چو می‌جویدت رنج، راحت مجویش چو می‌داردت خوار،عزت مدارش
به دنیای دون مرد بی دین کند فخر دلِ مردِ دیندار ز دنیاست عارش
به کارِ خداوند مشکل تواند توجه نمودن خداوندگارش
صد اقداحِ نوشین نوشش نیرزد به یک جرعه زهر ناخوشگوارش
مر او راستَ تمکین و تشریف و عزت که نوشید و پاشید و می‌داشت چارش
خنک آنکه شادان وغمگین ندارد دل از بود ونابود ناپایدارش
بپرهیزد او از متاعی که نبود قبولِ خردمند پرهیزگارش
قبول خرد گر بدی رد نکردی شه اولیاء صاحب ذوالفقارش
سلامِ خداوندِ دادارِ داور بر اولاد او باد و آل و تبارش

لولی هندوستانی

نام وی محمد و از شوریدگان بی سر و سامان آن مملکت بود و به شیوۀمجذوبان و دیوانگان سلوک می‌نمود. وارستگی‌اش از تخلصش معلوم است:

آنان که طلب کار الهید، الهید گم هیچ نگردید چه خواهید چه خواهید
موجودِ خدای است و جز او نیست همه اوست بیرون ز شما نیست هر آن چیز که خواهید

مُحْی الدِّین اندلسی عَلَیهِ الرَّحمةُ

وَهُوَ أَوْحَدُ الْمُوَحِّدِيْنَ مُحْيِ الدِّيْنِ مُحَمَّدُ بنُ علّي العربيّ الطائيّ الحاتَمِيّ الأَنْدَلُسِيٍّ. اندُلس به ضم اول و ثالث و لام و سکون سین، نام شهری است در حدودِ مغرب و شیخ از اعاظم محققین و از اماجد موحدین است. قاضی نوراللّه شوشتری در مجالس المؤمنین نوشته که خَرقهٔ وی به یک واسطه به حضرت خضر می‌رسد و آنچه بر مؤلّف این کتاب معلوم شده و در صورت شجرهٔ سلسلهٔ ارادت و اجازت دیده، وی مرید شیخ ابوالحسن علی از خلفای شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی است و سلسلهٔ ایشان به واسطهٔ معروف کرخی به حضرت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه التحیّة و الثنّا می‌رسد و آنچه ازتصریحات اکابر است قدوهٔ قائلین به وحدت وجود جناب شیخ بوده. اوگفته که وجود مطلق حق است و به این سخن برخی از عرفا و جمعی از علما وی را تکفیر نموده‌اند. زیرا که کلام او را حمل نموده‌اند به اینکه جناب اقدس الهی را کلی طبیعی یا مثل او می‌داند وممکنان را افراد او می‌شمرد. تَعالَی عَنْ ذلکَ عُلُّواً کَبیراً. جناب شیخ علاء الدّولهٔ سمنانی در حواشی فتوحات به وی گفته: اَیُّها الصِدّیقُ وَاَیُّها الْوَلیُّ واَیُهّا العارفُ الْحَقّانيِّ خطاب کرده. اما در آنکه حق را وجود مطلق گفته، بر وی برآشفته و در میان او و شیخ عبدالرزاق کاشی در این باب مکتوب‌ها رد و بدل شده که مشهور است. و در اغلب کتب خاصه نفحات صورت آن مسطور است. مجملاً جمعی از اهل حال را در این مسأله قال است و همانا آنچه علاءالدوله و امثال او فهم کرده‌اند مراد شیخ نبوده است و ازعبارات مقدّمهٔ فتوحات معلوم می‌شود که شیخ به غایت تنزیه ذات قائل است و از آن اشارات است: تَعالی أَنْ تَحِلَّهُ الْحَوادِثُ اَوْ یَحِلَّها و طَرَیْقُهُ أَسْلَمُ. واحد دانستن وجود ومتعدددانستن موجود است. لهذا جمعی کثیر از متأخرین این طریقه راَ قبول و به ذوق المتألهین موسوم ساخته‌اند. یافعی در ارشادگفته که شیخ عزالدین عبدالسلام دمشقی گفتی که شیخ زندیق است. اتفاقاً روزی صحبت قطب در میان بود. یاران گفتندکه ما خواهیم که قطب را دیده باشیم و اشاره به شیخ محی الدین کرد. گفتند تو در وی طعن می‌کردی. گفت: آن از بابت نگه‌داری ظاهر شرع است. ولادتش در سنهٔ ستین و خمس مائه و وفاتش در سنهٔ ثلث و ثلاثین و ستّمائه. مضجعش در ظاهر دمشق است که

اکنون به صالحیه معروف است. تألیفات مجملاً وکتبش بین العرفا مشهور و این ابیات از اوست:

مِنْ اَشعارِهِ

يَقُولُونَ أَبْدانُ المُحِبّينَ نَضْوَةٌ وَأَنْتَ سَمِينٌ لَسْتَ إلّا مُرائِياً
فَقُلْتُ لأَنَّ الْحُبَّ خالَفَ طَبْعَهُمْ وَوافَقَهُ طَبْعي فَصَارَ غذائيا

***

رَقَّ الزُّجاجُ وَرَقَّت الْخَمْرُ وَتَشابَهَا وَتشاكَلَ الأَمْرُ
فَكأَنَّما خَمْرٌ وَلاَ قَدَحُ فَكَأَنَّما قَدَحٌ وَلاَخَمْرٌ
تَوَهَّمْتُ قِدْماً قَبْلَ أَنْ يُكْشَفُ الغِطا اَخالُ كَأَنّي ذاكِرٌ لَکَ شاكِرٌ
فَلَمَّا تَجَلَّى الصُّبْحُ اَصْبَحْتُ عارِفاً بِأَنَّکَ مَذْكورٌ وَذِكرٌ و ذاكِرُ

***

كَيْفَ الْوُصُولُ إلَى سُعادَ وَدُوْنَها قُلَلُ الجبالِ وَدُوْنَهُنَّ حُتُوْفُ
وَالرِّجلُ حافِيَةٌوَمَالِىَ مَرْكَبٌ وَالْكَفُّ صَفْرٌ وَالطَّرِيْقُ مَخُوْفٌ

***

فلا خَلْقَ أعْني مِنْ جَماد وَبَعْدُ نبات عَلَى قَدَرِ يَكُوْنُ وَأَوْزَانِ
وَبْعَد النَّبت ذُوْ الْحِسِّ وَالْكُلُّ عاقٌّ بخلافة كَشْفاًوَايضاحِ بُرْهانِ
وَأَمَّا الْمُسَمَىَّ آدَمُ فَمُقَيَّدٌ بَفكْرٍ وعَقْلٍ أوْ قِلادُهُ اِيْمانُ
قُطْبِي قَلْبِي و قَالِبِي لَبَنانٌ سِرِّي خِضْرِي وَعِيْسي عِرْفانُ
هرونِي جِسْمِي وَكَلِيْمي رُوْحِي فِرْعَوني نَفسِي وَالْهَوَى هامانُ

مجدالدین بغدادی

وهو ابوسعید شرف بن مؤید بن ابوالفتح بغدادی. بعضی او را از بغدادک خوارزم شمرده‌اند. مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری است. وقتی در حالت سکر و غلبهٔ حال گفته که بیضهٔ بط بودیم برکنار دریا افتاده و شیخ ما مرغی بود ما را در زیر بال گرفت تا از بیضه بیرون آمدیم و چون بیضهٔ بط بودیم ما به دریا رفتیم و شیخ ما به ساحل ماند. شیخ نجم الدین این سخن شنود و متغیر شد. گفت: در دریا میراد. مجدالدین عذر خواست. شیخ فرمود ایمان به سلامت بردی، اما سر سپردی. مصداق این مقال این که شیخ مجدالدین را به حکم سلطان محمد خوارزم شاه در دجله انداخته، هلاک کردند و شیخ نجم الدین پس از اطلاع، خوارزم شاه را نفرین کرد و فتنهٔ چنگیزی ظاهر شد و سرها در سَرِ سَرِ مجدالدین بر باد رفت و خود نجم الدین هم در آن فتنه شهید شد. چنانکه تفصیل آن در کتب ثبت است. شهادت شیخ مجدالدین در سنهٔ ۶۰۶ اتفاق افتاد. این چند رباعی منسوب به آن جناب است:

فردا که شود مدت عالم کم و کاست سرها همه از خاک برآید چپ و راست
بیچاره تنِ شهیدِ من غرقه به خون از خاکِ سر کویِ تو خواهد برخاست

***

از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشترِ عشق بر رگِ روح زدند یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

***

شمعی است رخ خوب تو پروانه منم دل خویشِ غم تواست و بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو بر گردن تست در گردنِ من فکن که دیوانه منم

این رباعی که نوشته خواهد شد صاحب آتشکده در احوال شمس الدین محمد به نام مجدالدین یزدی نوشته. آنچه از

نفحات و مجالس العشاق و مجالس المؤمنین و سایرکتب معلوم شد از جناب شیخ مجدالدین است:

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن — یا غرق شدن یا گهری آوردن
کار تو مخاطره است خواهم کردن — یا سرخ کنم روی بدان یا گردن

محمد غزالی طوسی قُدِّسَ سِرُّهُ

کنیت و نام آن جناب ابوحامد محمد و لقبش حجة الاسلام. از مشاهیر علما و محققین عرفاست. وی برادر مهتر شیخ احمد غزالی است. معارضات ایشان مشهور است و درکتب متداوله مذکور. به قول ابن خلکان از قُرای طوس است و اگرچه در اوایلِ حال، جناب شیخ طالب علم قال و سالب طریق حال می‌بود ولیکن آخرالامر به حقیقت حال اهل ذوق پی برده، به حقیقت طریقهٔ عارفین اقرار آورده و صاحب مقامات عالیه گردید.خودگفته است که با اینکه من به اغلب و اکثر علوم عالم بودم تا به خدمت جناب شیخ ابوعلی فارمدی و سایر اهل حال رجوع ننمود، حلِّ غوامض و بسط قبایض من حاصل نگردید. غرض، جناب شیخ رحمة اللّه علیه محققی است بی بدیل و مدققی است بی عدیل. گویند عدد رسالاتش به نهصد ونود و نه رسیده. احیای علوم وکیمیای سعادت از اوست. پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنهٔ ۵۰۵ به جنت شتافت. از اوست:

گفتم دلاتو چندین بر خویشتن چو پیچی — با یک طبیب محرم این راز در میان نه
گفتا که هم طبیبی فرموده است این را — گر مهرِ یار داری صدمُهر بر زبان نه

***

کس را پسِ پردهٔ قضا راه نشد — وز سِرِّ قدر هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

***

ما جامه نمازی به سر خم کردیم — وز خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که درین میکده‌ها دریابیم — آن یار که در صومعه‌ها گم کردیم

***

خاک در کس مشو که گردت خوانم — گر خود همه آتشی که سردت خوانم
تا تشنه‌تری به خلق محتاج تری — سیر از همه شو تا سره مردت خوانم

معین چشتی هروی قُدِّسَ سِرُّهُ

وهُوَ خواجه معین الدین حسن سنجری. اصل آن جناب از قریهٔ چشت مِنْ توابع هرات بوده، و لهذا این سلسله به نام وی به چشتی شهرت نموده. ناهج مناهج حقیقت و سالک مسالک طریقت است. آن جناب در هندوستان مروج دین نبوی و طریقهٔ علوی گردید. صاحب‌کرامات و مقامات و خوارق عادات. تربیت از خواجه عثمان هروی یافته بوده، قطب الدین بختیارکاکی و ضیاءالدین بلخی و شهاب الدین غوری وشمس الدین غوری از مریدان آن جنابند. تیمّناً و تبرّکاً از اشعار او قلمی می‌شود:

مِنْ غزلیّاتِهِ

به حق او که به کونین دیده نگشایم — که تا نخست نبینم جمالِ مولی را
اگر در آتش عشقت بسوختم چه عجب — که کوه تاب نیاورد این تجلی را
معین به چشم خرد حسن دوست ننماید — ببین به دیدهٔ مجنون جمالِ لیلی را

***

سیل را نعره از آن است که از بحر جداست — وانکه با بحر درآمیخته خاموش آمد

نکته‌ها دوش لبم گفت وشنید از لب یار / که نه هرگز به زبان رفت و نه در گوش آمد
هرکه را هوش و قراریست می‌اش ده ساقی / که مُعینش ز ازل بی خود و مدهوش آمد

***

ای ترا بر طور دل هر دم تجلای دگر / طالب دیدار تو هر گوشه موسای دگر
یک دو حرفی خوانده‌ام در پیش استاد ازل / تاابد بر دل رسد هر لحظه معنای دگر

رباعی

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند / معشوق کرشمه‌ای که نیکوست کند
ما جرم و خطا کنیم و او لطف و عطا / هرکس چیزی که لایق اوست کند

***

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی / وی داده شهان ز صولتت باج نبی
آنی تو که معراج تو بالاتر شد / یک قامت احمدی ز معراجِ نبی

مسعود بخارایی عَلَیهِ الرَّحْمَةُ

اصلش از قریهٔ بک از توابع بخاراست. مدت‌ها در ماوراءالنهر حکومت کرد. سال‌ها نیز تحصیل علوم نمود. عاقبت از طلب مطلوب حقیق دردی در دلش ظاهر شد. بعد از سیاحت‌ها به دهلی آمده، در آن ولایت دست ارادت به دامان باسعادت جناب شیخ نصیرالدین دهلوی مشهور به چراغ دهلی از خلفای شیخ نظام اولیا زده، به یمن خدمت و عزلت در خانقاه، شیخ به مدارج عرفان و معارج ایقان ارتقاء و ارتفاع جست. او راکتب است: نورالعیون و امّ الصفایح و مرآت العارفین از اوست. در مرآت العارفین گوید با شیخ خود می‌رفتم گذار ما به سر منزل مجذوبی افتاد که هرچه پیش او می‌آمد به حسب نور شهود، هذا ربی گفته، سجده می‌نمود، پس از سجده می‌گفت: اَللّهُمَّ اِنِّی اَعُوذُ بِکَ مِنْ اَنْ اُشْرِکَ بِکَ شیئاً. با خودگفتم ای عجب قولش این و فعلش آن. پیر روشن ضمیر فرمود انکار به حالش مکن که در این حالت از استغراق حال در آینهٔ وجود خلق به جز حق نمی‌بیند. این دو رباعی از او قلمی گردید:

سلطان حقیقت دل جان بخش من است / ملک دو جهان زیر پیِ رخشِ من است
آن چیزکه نیست نیست و آن چیزکه هست / بی منت اغیار همه بخش من است

***

بر یاد لبت باده حلال است حلال / می نیست، تجلّیِ جلال است جلال
جز طلعتِ زیبای تو ای مایهٔ حال / هر چیز که دیدیم خیال است خیال

مؤمن یزدی

اسمش حسین و ازفضلای زمان خود بوده. در نزد علما و عرفا کسب کمالات ظاهری و باطنی نموده. مدتها به تصفیه و تزکیهٔ نفس اشتغال داشته، آخر لوای سفر عقبی افراشته، بر عالم فانی دامن افشاند و این رباعیات در عالم از او یادگار مانده:

مِنْ رباعیّاتِهِ

نتوان به خدا رسید از علم کتاب / حجت نبرد راه به اقلیم صواب
در وادی معرفت براهین حکیم / چون جاده‌هاست در چراگاه دواب

***

فعلِ بد ما چو قّصهٔ بوالعجب است / روز همه در فکرت این قصه شب است
تهمت نشتوان به قدرتِ ناقص کرد / حق هم نتوان گفت که ترکِ ادب است

***

مؤمن به بدی نیست کسی مانندت | این طرفه که خلق نیک می‌خوانندت
یک چند چنان بدی که خود می‌دانی | یک چند چنان باش که می‌دانندت

***

در پهلوی دل وثاقم از ناله پُر است | جانم ز تب ولبم ز تبخاله پر است
از دیدهٔ خونبار که چشمش مرساد | دامان و کنارم ز گلِ لاله پر است

***

ما حرص به نیروی قناعت شکنیم | وندر دل خلق خار منّت شکنیم
پا بر سر تاج کیقبادی ننهیم | آنجا که کُله گوشهٔ همت شکنیم

***

دل چیست درون سینه سوزی و تفی | تن چیست غم و رنج و بلا را هدفی
القصه به قصد جان ما بسته صفی | مرگ از طرفی وزندگی از طرفی

مشفقی دهلوی

اسمش شیخ مکهّن و از مشایخ دهلی. اصلش از مضافات صوبهٔ شاه جهان آباد بوده. وجودش در عهد سلطنت اکبرشاه و جهانگیر از مکمنِ غیب ظهور نموده. مجموعهٔ فرخنده خصالی و صاحب پایهٔ عالی بوده. این دو رباعی را از وی قلمی نمود:

مِنْ رباعیّاتهِ

آن کس که به عشق، بسته پیمانِ درست | در کفر نهان ساخته ایمانِ درست
دارد به خلاف روش بوالهوسان | صد پاره دلی زیر گریبان درست

***

از سینه غبار غم نمی‌باید شست | وز دل رقم الم نمی‌باید شست
پایی که به راه عشق شد خاک آلود | از آب حیات هم نمی‌باید شست

مرشدی زواره‌ای

اسمش مولانا محمد، اصلش از قصبهٔ زَواره و آن از مضافات اردستان از بلوکات اصفهان. از سالکان مسالک حقیقت و مالکان ممالک طریقت، و برادر مولانا سپهری زواره‌ای است. در سنهٔ ۱۰۳۰ وفات یافت. این رباعیات از اوست:

نقش خم ابروی ترا در محراب | عکسِ لب میگون ترا در میِ ناب
زاهد چو بدید بی خود آمد به سجود | می‌خواره چو یافت مست گردید و خراب

***

در مذهب عشق علم و دانش رندی است | دانشمندی مایهٔ هر خرسندی است
یک چهره ز روی عجز بر خاکِ نیاز | بهتر ز هزار گونه دانشمندی است

***

من دل به غم تو بسته دارم ای دوست | درد تو به جان خسته دارم ای دوست
گفتی به دل شکسته ما نزدیکیم | من نیز دلی شکسته دارم ای دوست

***

ما نفس خسیس را ملامت کردیم | در بقعهٔ نیستی اقامت کردیم

از نیک و بد زمانه یک سو رفتیم　　وز خلق کناره تا قیامت کردیم

***

گاهی ز لب تو همچو می در جوشم　　وز چشم تو گه چو می کشان مدهوشم
در ذکر توام اگر دمی گویایم　　در فکر توام گر نفسی خاموشم

مغربی تبریزی قُدِّسَ سِرُّهُ

اسم شریف آن جناب مولانا محمد شیرین و از فحول موحدین. با شاهرخ بن تیمور معاصر بود و با کمال خجندی ملاقات نمود. جناب شیخ بهاءالدین عاملی درکشکول نوشته که وی مرید شیخ اسماعیل سمنانی و او مرید شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی است. گویند خرقه از شیخ محی الدین عربی پوشیده و به طریقهٔ توحیدکوشیده. بعضی گفته‌اند مولدش قریهٔ نائین و مرقدش در اصطهبانات فارس است. بعضی گفته‌اند در سرخاب تبریز است. همان چون شیخ مغربی نام متعدد بوده‌اند مردم اشتباه نموده‌اند. غالباً در باب تعیین مضجع آن جناب قول اول مقرون به صواب باشد. غرض، شیخی مجرد و عارفی موحد است. وفاتش در سنهٔ ۸۰۹. دیوانش مطالعه شد و این اشعار از آن جناب نوشته شد:

مِنْ غزلیّاتِهِ

ز روی ذات برافکن نقاب اسما را　　نهان به اسم مکن چهرهٔ مسما را
اگرچه سایهٔ عنقای مغربست جهان　　ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را

***

گدا سلطان شود گر زانکه سلطان　　نشاند بر سریر خود گدا را

***

ای از دو جهان نهان، عیان کیست　　ای عین عیان پس این نهان کیست
گفتی که همیشه من خموشم　　گویا شده پس به هر زبان کیست
گفتی که نهانم از دو عالم　　پیدا شده در یکان یکان کیست
گفتی که ز جسم و جان برونم　　پوشیده لباس جسم و جان کیست
گفتی که نه اینم و نه آنم　　پس آنکه هم این بود هم آن کیست

***

گرچه برخیزد ز آب بحر موج بی شمار　　کثرت اندر موج باشدلیک آبی بیش نیست

***

دو عالم چیست نقش صورت دوست　　چه جای نقشِ صورت بلکه خود اوست

***

هرکه را دشمن همی پنداشتم　　آخرالامرش بدیدم بود دوست

***

گر ترا دیدار او باید برآ بر طور دل　　حاجت رفتن چو موسی سویِ کوه طور نیست

***

اگر ز روی براندازد او نقاب صفات　　دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات

***

اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل　　ولی ظهور ولایت در این زمانهٔ ماست

***

هر آنکه طالب آن حضرتست مطلوبست　　محب دوست به تحقیق عین محبوب است

***

چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن | باطل اندر نظر مردم باطل بین است

***

بیرون دوید یار ز خلوتگهِ شهود | خود را به شکل جملهٔ جهان خودبه خود نمود
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنجِ او | یک جُو ازو نکاست نه در وی جُوِی فزود

***

ساختی از عین خود غیری که عالم این بود | نقشی آوردی پدیداز خود که آدم این بود

***

اگر اودیده‌ای دادت که دیدارش به او بینی | طلب کن دیدهٔ دیگر که دیدار دگر دارد
اگر هر ساعتی صد بار رخسارش به صددیده | همی بینی مشو قانع که رخسار دگر دارد

***

کسی که هستی خود را به حق بپوشاند | دگر کسش بجز از کردگار کی داند

***

دل همه دیده شد ودیده همه دل گردید | تا مراد دل و دیده همه حاصل گردید

***

کجا شود به حقیقت عیان جمالِ حقیقت | اگر مظاهر و آئینهٔ مجاز نباشد

***

آنکس که نهان بود ز ما آمد و ما شد | آنکس که نه ما بود و شما ما و شما شد
هرگزکه شنیده است چنین طرفه که یک کس | هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد
آن گوهر پاکیزه و آن دُرِّ یگانه | چون جوش برآورد زمین گشت و سمال شد

***

به پیش دیدهٔ ما عین و غین هر دو یکیست | چنین نظر کند آن کس که با یقین باشد

***

چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که یار | هر زمانش می‌کشد در بند گیسوی دگر
من به یک رو چون شوم قانع که حسنِ روی او | می‌نماید هردم از هر رو مرا روی دگر

***

نخست دیده طلب کن پس آنگهی دیدار | از آنکه یار کند جلوه بر أولوالابصار

***

آئینه‌ای بساخت ز مجموع کاینات | در وی بدید عکس جمال و جلالِ خویش

***

مرا از روی هر دلبر تجلی می‌کند رویش | نه از یک سوی می‌بینم که می‌بینم زهرسویش
منم چون محو در ذاتش صفاتش را کجا یابم | صفاتش را کسی یابد که نبودمحو در ذاتش

***

بسیار ز احوال و مقامات ملافید | با ما که ز احوال و مقامات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات مگویید | چون ما زسرِ کشف و کرامات گذشتیم
دیدیم که این‌ها همگی خواب و خیال است | مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم

***

گه از رویِ تو مجموعم گه از زلفت پریشانم | ازین در ظلمت کفرم، وزان در نور ایمانم

***

تو یقینی و جهان جمله گمان من به یقین | مدتی شد که یقین را به گمان می‌بینم

***

هیچکسی به خویشتن ره نبرد به سوی او | بلکه به پایِ او رود هرکه رود به کوی او
تا که ازو نبد طلب طالب او کسی نشد | این همه جستجوی ما هست ز جست و جوی او

***

ز روی اوست این همه مؤمن عیان شده | وز موی اوست این همه کفار آمده
اینجا چه جای وصف حلولست و اتحاد | کاین یک حقیقت است به دیدار آمده

***

ساقی و باده چونیست الا یکی پس از چه | در هر طرف فتاده مستی است از شرابی
نقش و نگار نقش نگار است بی گمان | مانی نهان شده است درین نقش مانوی

رباعی

مردان همه در سماع ونی پیدا نیست | مستان همه ظاهرند و می پیدا نیست
صد قافله پیشتر در این ره رفتند | وین طرفه که هیچگونه پی پیدا نیست

***

نابرده به صبح در طلب شامی چند | ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند | بد نام کنندۀ نکو نامی چند
گنجی که طلسم اوست عالم ماییم | ذاتی که صفاتِ اوست آدم ماییم
ای آنکه تویی طالبِ اسم اعظم | از ما مگذر کَه اسم اعظم ماییم

مجذوب تبریزی

اسمش میرزا محمد و از افاضل شهر مذکور و به محامد پسندیده و صفات حمیده مشهور. معاصر سلاطین صفویه. دیوانش ملاحظه شد. تخمیناً پنج هزار بیت متجاوز است. قصاید بسیار در مدایح حضرات ائمۀ اطهار بـه نظـم آورده. مثنویات نیز دارد از جملۀ: مثنوی در بحر خفیف مسمی به شاه راه نجات در بیان طریقت و سلوک دارد. از اشعار اوست:

خانقاهی که به خرجش نکند دخل وفا | صرفۀ وقت در آن است که میخانه شود

تَمثیلٌ مِنْ مثنویّاتهِ عَلَیهِ الرَّحْمةِ

گره بسته‌ای داشت طفلی به دست | بیفکند و اندر کمینش نشست
روان طفل دیگر ربودش ز جا | چو بگشود در وی نبد جز هوا
گره بسته دنیا و طفل آن دنی است | بگویش که چیزی در آن بسته نیست

***

آتشی شب در نیستانی فتاد | سوخت چون عشقی که در جانی فتاد
شعله تا مشغول کار خویش شد | هر نیی شمعِ مزار خویش شد
نی به آتش گفت کاین آشوب چیست | مر ترا زین سوختن مطلوب چیست
گفت آتش بی سبب نفروختم | دعوی بی معنی‌ات را سوختم
زانکه می‌گفتی نی‌ام با صد نمود | همچنان دربند خود بودی که بود
با چنین دعوی چرا ای کم عیار | برگ خود می‌ساختی هر نوبهار
مرد را دردی اگر باشد خوش است | درد بی دردی علاجش آتش است

محمد مازندرانی قُدِّسَ سِرُّهُ

اسمش ملامحمد، ملقب به صوفی، از اهل مازندران بهشت نشان. جامع فضایل نیکو و حاوی خصایل دلجو بود. صاحب آتشکده لقبش را تخلص دانسته و او را اصفهانی خوانده و خالوی مولوی جامی شمرده و چنین نیست به اسم تخلص می‌کند و مازندرانی است و به اتفاق ابوحیان طبیب و مولانا حسینعلی یزدی در هندوستان به سر می برده. مدتی هم درکشمیر بوده. به خواهش جهانگیر ازکشمیر به دهلی رفته. در سنهٔ ۱۰۳۵ در سرهند وفات یافته. دیوانش به نظر رسید. یک دو هزار بیت است. بعضی اشعار در مذمت اهل هند دارد. به هر صورت از آن جناب است:

مِنْ قصایده عَلَیهِ الرَّحمَةُ

مرا عقل نخستین این چنین گفت   که این عالم ز بهر حق بخار است
فلک دیوانه‌ای بیهوده گرد است   جهان شوریده‌ای آشفته کار است
تو در دوزخ دری و می ندانی   که این دنیا همان سوزنده نار است
چو سیم ناسره نادان فریب است   چو مرد بوالعجب ابله شکار است
علایق هر یکی قعری ز دوزخ   عوایق هر یکی در وی شرار است

***

شور در سر چگونه و رزم عقل   خار در پا چسان روم رهوار
بحر بی بن بشورد از تشویش   کوه سنگین بنالد از آزار
حیرتم دوخت دیده باز صفت   محنتم سوخت سینه آتش وار
نه مرا مونسی بجز سایه   نه مرا محرمی بجز دیوار
نه گلی چیده‌ام از آن گلبن   نه بری خورده‌ام از این گلزار
گه بمویم ز دل چو موسیجه   گه بنالم ز جان چو موسیقار
اندرین بادگیر پُر کرکس   اندرین خاکدان پُر مردار
زندگان را چو مردگان می‌بین   مردگان را چو زندگان انگار
همه را کعبه آنچه در کیسه   همه را قبله آنچه در شلوار

***

از کوچهٔ عشق ره به در نیست   این وادی حیرتست و حرمان
در سینه نهان هزار دوزخ   در دیده عیان هزار عمان
روزی که چو ما شوی بدانی   کاین عشق چرا نماند پنهان
من یونسم و زمانه ماهی   من یوسف و روزگار زندان

ساقی نامه

شبی گفتم آن پیر میخانه را   همان از خود و خلق بیگانه را
که ما را بهشت برین آرزوست   خدای زمان و زمین آرزوست
بر آشفت و گفت ای نه درخورد ما   نخواهی رسیدن تو در گرد ما
بهشت برین خاطر شاد ماست   خدای غنی طبع آزاد ماست

***

شبی غرقه بودم در این بحر ژرف   به هر باب می‌کردم اندیشه صرف
شنیدم ز طاس فلک این طنین   که بیهوده تا کی بپویی چنین

مکن فکر در کار این روزگار   که این بحر بی بن ندارد کنار
اگر آهنی، روزگار آتش است   وگر آتشی، آب آتش کش است
از آن دست از این جهان داشتم   که در خود جهانی نهان داشتم
زمینم تن ناتوان من است   روانم بلند آسمانِ من است
ترا دیده تنگ است از آن من کمم   اگرنه من افزون از این عالمم

مِنْ غزلیّاتِهِ

نمی‌بینیم در اقبال خود پرواز بستانی   هم آخر بال مرغ مادراین ویرانه می‌ریزد

***

آنکه این گریهٔ من در غم اوست   گریه را آب روان پندارد

***

کفن بسی به از آن پیرهن که برتن مرد   نه از ترشّح خوناب دیده تر باشد

***

دانی از چیستم چنین مفلس   خود فروشی ز من نمی‌آید

***

چنانم با رفیقان در ره عشق   که موری لنگ با چابک سواران
به خواری در رهش افتاده بودم   سحرگه آن قرارِ بی قراران
ز من بگذشت چون باد بهاری   مرا بگذاشت چوِن ابر بهاری

رباعی

ابلیس که گشته در بدی افسانه   بیچاره سگی است بر در جانانه
گر بیند اهل و آشنا مانع نیست   مانع شود آن را که بود بیگانه

مراد قزوینی

سالکی صاحب نفس و فقیری پاک از هوس بوده. این شعر از اوست:

عمری به در صومعهٔ شیخ نشستیم   جز غیبت رندان نشنیدیم کرامت

محمد دهلوی عَلَیهِ الرحّمةُ

نام شریف آن جناب سید محمدگیسودراز مشهور به غریب نواز. از سادات حسینی و از اکابر سلسلهٔ چشتیه و از مریدان شیخ نصیرالدین دهلوی. درگلبرگهٔ دکن ساکن بوده و آشنایان را تربیت می‌نموده. کتاب اسرار الاسماء از اوست:

از چشمهٔ لاهوتیم هر سو روان بحری ببین   وز قطرهٔ ناسوتیم در هر طرف نهری ببین

مؤذّن خراسانی

اسمش شیخ محمد علی. از اکابر فضلا و اماجد عرفاست. شیخِ شیخ نجیب الدین رضا و مرید جناب شیخ حاتم از مشایخ سلسلهٔ علیه ذهبیهٔ کبرویه است. با شاه عباس صفوی معاصر و رسالهٔ تحفة العباسیه را به نام وی نوشته. تصانیف و مدایح ائمهٔ اطهار بسیار دارد. از اوست:

مگو که موجهٔ دریا و بحر غیرهمند   که موج چون بنشیند بگوییش دریا

***

چو یار گفت یُحبوُّنَه به ما ز ازل وجود یافت دو عالم ز پرتو دل ما

***

موسی صفتی کز خود مردانه برون آید از جیب عیان بیند سرِّ ید بیضا را

***

هر یک از شیوهٔ جانانه به نوعی مستند مطرب عشق گواه است که پیمانه یکی است

***

عارف اسرار یار می‌شود آن شیرمرد کز سخن نیک و بدگشت به عالم خموش

مجنون عامری عَلَیهِ الرَّحمهُ

اسمش قیس بن مزاحم بن قیس و اصلش از قبیلهٔ بنی عامر بود و او به غایت مشهور است و دیوانی دارد معروف. و قیسْ نام در عرب متعدد بوده‌اند. از آن جمله بوده قیس بن زریح صاحب لُبْنی و او برادر رضاعی حضرت امام همام حسن بن علی علیه‌السلام بوده. وی نیز از مشاهیر اهل ذوق و عشق است. گویند بر لُبْنی بنت جناب که از قبیلهٔ بنوکعب بوده عاشق شده. بعد از بی قراری بسیار و مشقت بی شمار به اشارهٔ لازم البشاره حضرت امام پدرش دختر خود لُبْنی را به قیس داد. پس از چندی والدین قیس به اقسام مختلفه و اصرار بلیغه قیس را برای طلاق لُبْنی بازداشتند. قیس پس از طلاق و فراق پریشان حال گردید و طریقهٔ بی تابی و جنون ورزید. آخرالامر لُبْنی درگذشت. قیس بر سر قبر او رفته، جزع و فزع بسیار نمود و او را غش و بیخودی روی داد و به اندک فاصله بمرد و به نزدیک قبر لُبْنی به خاکش سپردند و حال این دو قیس با یکدیگر اختلاط یافته. بر بعضی مشتبه شده است. قیس لُبْنی نیز اشعار خوب داشته و قیس عامری دیوانه شد. لاجرم عقلای زمان او را مجنون خوانند. چنانکه حکایت وی افسانهٔ محافل و در السنه و افواه افاضل مذکور شد. مجملاً عشق مجازی به جهت وی قنطرهٔ محبت حقیقی گردید و روی از خلق تافته، راه بیابان گرفت و به‌کمال رسید. چنانکه مکرر انالیلی گفتی. گویند چون از فوت لیلی خبر یافت گفت من آن لیلی را خواهم که نمیرد. همانا مجنون لیلای حقیقی بوده و لیلی مجازی را بهانه نموده. مدت عمرش چهل و پنج سال. حالات و مقالاتش مشهور است و این چند بیت از آن جناب است:

من اشعاره

تَوَهَّمْتُ قِدْماً أَنَّ لَیلَی تَبَرْقَعَتْ وَأَنَّ لَنافی الْبَیْنِ مَا یَمْنَعُ اللَّثما
فَلاحَتْ وَلاواللّهِ ثَمَّتَ مانِعُ سِوَی اَنَّ عَیْنِی کانَ مِنْ حُسْنِهِ أَعْمَا

***

لَوْ صادَفَ نُوْحُ دَمْعِ عَیْنِی غَرَقا لَوْ حالَ بِمُهْجَتِی خلیلٌ احْتَرَقَا
لَوْ حَامَلَتِ الجبالُ عِشقِي رَکَعَتْ مالَتْ وتَمْلمَلَتْ وَخَرَّتْ صَعِقا

***

لا آدمُ فی الْکَونِ وَلا اِبْلیسُ لامُلْکُ سلیمانَ و لابلقیسُ
العالَمُ صُورةٌ وَانتَ المَعْنَی یا مَنْ هُوَ في الْقلوبِ مِغْناطیسُ

***

مَجْنُونُکَ فی زَاویةِ الْهَجْر غَریق قَدْ جَدَّ وَلَمْ یَجدْ إِلَی الْوَصلِ طَریْق
ماتَعْلَمُ کَیْفَ کَوْنُهُ فی الفُرْقَةِ اِسْتَغْرَقَ في الْبِحارِ و القلبُ حَریق

***

الجسمُ بباب حُبِّکُمْ مَطْرُوحُ وَالْقَلْبُ بسَیْف هَجْر کُمْ مَذْبُوحُ
الْعَیْنُ لِشِدَّةِ اَلْبُکا مَجْرُوْحُ یاقومُ عَلَی الْغَرِیْبِ نُوحُوا نُوْحُوا

***

فِي زَاوِيةِ الْهَجر أنيسِي عُوْدي   والمُهْجَةُ فَوْقَ نار قَلْبي عُوْدي
مَانِلْتُ مَقاصِدِي وَلا مُوْعُوْدِي   يَا عَافِيَتي عَجَزْتُ عُوْدِي عُودِي

محمود شبستری قدّس سرّه

زبدهٔ محققین و قدوهٔ موحدین و از اهل شبستر و شبستر قریه‌ایست به سمت غربی تبریز، به مسافت هشت فرسخ. شیخ جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه. درعهدِ دولت الجایتوسلطان و ابوسعید خان در تبریز مرجع فضلا و علماء ومسائل غامضه از خدمت وی منحل می‌شده. میرحسینی سادات هروی از خراسان نامه‌ای مشتمل بر هفده سؤال منظوم به وی فرستاده. شیخ محمود به اشارهٔ شیخ خود بهاءالدین یعقوب تبریزی در همان مجلس هربیتی را بیتی جواب داده، ارسال داشت. بعد از آن ابیات متعدده بر هر یکی افزود و به مثنوی گلشن راز موسوم نمود و فضلا بر آن شروح نوشتند و مقبول ترین شرح مفاتیح الاعجاز شیخ محمد لاهیجی نوربخشی است. صاحب مجالس العشاق نوشته که جناب شیخ را به جوانی از اقارب شیخ اسماعیل بستی تعلق بوده و رسالهٔ شاهدنامه را در محبت تصنیف نموده. مخفی نماندکه رسالهٔ شاهدنامه از آن جناب دیده نشده است. شاید اشعاری که در اواخرگلشن در وصف شاهدگفته منظورش او بوده باشد یا آن فقرات را شاهدنامه نام کرده باشند. رسالهٔ منثورهٔ مشهوره موسوم به حق الیقین از اوست و آن رساله مشتمل بر حقایق و دقایق عرفانیه است. هم رسالهٔ منظوم بر وزن حدیقهٔ حکیم مرحوم به سعادت نامه موسوم دارند. قلیلی از آن دیده شد.صاحب ریاض السیّاحه نوشته اورا درکرمان نکاحي واقع شده واحفادآن جناب در آن شهر بسیار و به خواجگان اشتهار دارند. وفات شیخ در سنهٔ ۷۲۰، سی و سه سال عمر داشته. بعضی اشعارگلشن راز تیمّناً و تبرّکاً قلمی شد:

مِنْ مثنوی گلشن راز

جهان خلق و امر از یک نفس شد   که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی از جایگه آمد شدن نیست   شدن چون بنگری جز آمدن نیست
تعالی اللّه قدیمی کو به یک دم   کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر آنجا یکی شد   یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر   که نقطه دایره است از سرعت سیر
درین ره انبیا چون ساربانند   دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار   هم او اول هم او آخر دراین کار
ز احمد تا احد یک میم فرق است   جهانی اندر آن یک میم غرق است
در این ره اولیا باز از پس و پیش   نشانی می‌دهند ازمنزل خویش
سخن‌ها چون به وفق منزل افتاد   در افهامِ خلایق مشکل افتاد
معانی هرگز اندر حرف ناید   که بحرِ قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگناییم   چرا حرف دگر بر وی فزاییم

وَلَهُ اَیضاً قُدِّسَ سِرُّهُ

محقق را چو از وحدت شهود است   نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید   به هر چیزی که دید اول خدا دید
زهی نادان که او خورشید تابان   به نور شمع جوید در بیابان
جهان جمله فروغ نور حق دان   حق اندر وی ز پیداییست پنهان
بود در ذات حق اندیشه باطل   محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات

نگنجد نور حق اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر

چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراک او تاریک گردد

چو چشم سر ندارد طاقت و تاب
توان خورشید تابان دید در آب

عدم آیینهٔ هستی است مطلق
کزو پیداست عکسِ تابشِ حق

شد این کثرت از آن وحدت پدیدار
یکی را چون شمردی گشت بسیار

جز او معروف عارف نیست دریاب
ولیکن خاک می‌یابد زخود تاب

جهان را سر به سر در خویش می‌بین
هر آنچت کاخر آید پیش می‌بین

چو هست مطلق آمد در عبارت
به لفظ من کنند از وی اشارت

من و تو عارض ذات وجودیم
مشبک‌های مشکات شهودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح
گه از آیینه پیدا گه ز مصباح

من و تو برتر از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده ازپیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

روا باشد اناالحق از درختی
چرا نبود روا از نیک بختی

حلول و اتحاد اینجا محال است
که در وحدت دویی عین ضلال است

تعین بود کز هستی جدا شد
نه حق شد بنده نه بنده خدا شد

جز از حق نیست دیگر هستی الحق
هووالحق گوی خواهی یا اناالحق

وصال حق ز خلقیت جداییست
ز خود بیگانه گشتن آشناییست

چو ممکن گرد امکان برفشاند
بجز واجب دگر چیزی نماند

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش
زنزدیکی تو دورافتادی از خویش

ترا از آتش دوزخ چه باک است
که ازهستی تن و جان تو پاک است

ترا غیر تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش

تو می‌گویی مرا خود اختیار است
تن من مرکب و جانم سوار است

ندانی کاین رهِ آتش پرستی است
همه این آفت شومی ز هستی است

کدامین اختیار ای مردِ جاهل
کسی را کو بود بالذات باطل

چو بودِ تست یکسر همچو نابود
نگویی کاختیارت از کجا بود

مؤثر حق شناس اندر همه جای
منه بیرون ز حد خویشتن پای

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است
نبی فرمود کان مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان وا هرمن گفت
مر این نادان احمق ما و من گفت

به ما افعال را نسبت مجازی است
نسب خود در حقیقت لهوو بازی است

مقدر گشته پیش از جان و از تن
برای هر کسی کاری معین

جناب کبریایی لاابالی است
منزه از قیاسات خیالی است

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل
که این یک شد محمد وان ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت
چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

خداوندی همه در کبریاییست / نه علت لایق فعل خدایی است
کرامت آدمی را ز اضطرار است / نه زان کو را نصیبی ز اختیار است
ندارد اختیار و گشته مأمور / زهی مسکین که شد مختار مجبور
به شرعت زان سبب تکلیف کردند / که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / به یک بار از میان بیرون روی تو
به کلیت رهایی یابی از خویش / غنی گردی به حق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده / به تقدیرات یزدانی رضا ده
چو عریان گردی از پیراهنِ تن / شود عیب و هنر یک باره روشن

وَلَهُ اَیضاً قُدِّسَ سِرُّهُ

تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید درو چون آب صورت
دگر باره به وفق عالمِ خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
همه اخلاق تو در عالمِ جان / گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی
کند هم نور حق در تو تجلی / ببینی بی جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستی‌ها کنی تو
سَقاهُمْ رَبُّهُمْ چِبوَد بیندیش / طَهُوْرا چیست صافی گشتن از خویش
خوشا آن دم که ما بی خویش باشم / غنیِّ مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و بی خود بر سر خاک
چو رویت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پس از هر مستی‌ای باشد خماری / درین اندیشه دل خون گشت باری
هر آن چیزی که درعالم عیان است / چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست / که هر چیزی به جای خویش نیکوست
صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زان دو بهراست
مپرس از من حدیثِ زلف پرچین / مجنبانید زنجیر مجانین

وَلَهُ اَیضاً نَوَّرَ اللّٰهُ مَضْجَعَهُ

همه دل ها ازو گشته مسلسل / همه جان‌ها ازو گشته مغلغل
معلق صد هزاران دل ز هر سو / نشد یک دل برون از حلقهٔ او
اگر زلفین خود را برفشاند / به عالم در یکی کافر نماند
اگر بگذاردش پیوسته ساکن / نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه می‌شد چنبر او / به شوخی باز کرد از تن سر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود / که گر شب کم شد اندر روز افزود
نیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی صبح آورد گاهی کند شام
ز رویِ زلف خود صد روز و شب کرد / بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
دلِ ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش نیستی بر شکل هستی
ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفایِ جان بیمار

ز چشمش خونِ ما درجوش دایم | ز لعلش جان ما مدهوش دایم
به غمزه چشم او دل می‌رباید | به بوسه لعل او جان می‌فزاید
ازو یک غمزه و جان دادن از ما | ازو یک بوسه و استادن از ما
مگر رخسار او سبع المثانی است | که هر حرفی ازو بحر معانی است
ندانم خال او عکس دلِ ماست | و یا دل عکس روی خال زیباست
اگر هست این دلِ ما عکسِ آن خال | چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست | گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی مسجد بود گاهی کنشت است | گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
کسی کو افتد از درگاه حق دور | حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد | ز نور ابلیس مردود ابد شد
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست | دل هر ذره‌ای پیمانهٔ اوست
یکی از بویِ دردش ناقل آمد | یکی از رنگ صافش عاقل آمد
یکی دیگر فرو برده به یک بار | خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز | زهی دریادل رند سرافراز
شده فارغ ز زهد خشک و طامات | گرفته دامن پیر خرابات
خرابات از جهان بی مثالی است | مقام عاشقان لاابالی است
گروهی اندرو بی پا و بی سر | همه نه مؤمن و نه نیز کافر
گهی از روسیاهی رو به دیوار | گهی از سرخ رویی بر سرِ دار
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی | مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
گرفته دامنِ رندانِ خمار | ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است | چه جای زهد و تقوی این چه شید است
اگر روی تو باشد در که و مه | بت و زنار و ترسایی ترا به
چو اشیااند هستی را مظاهر | از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مردِ عاقل | که بت از روی معنی نیست باطل
وجود آنجا که باشد محض خیرست | اگر شریست در وی آن ز غیرست
مسلمان گر بدانستی که بت چیست | یقین کردی که دین در بت پرستیست
وگر مشرک ز دین آگاه بودی | کجا در دینِ خود گمراه بودی
ندید او از بت اِلّا خلق ظاهر | بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان | به شرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار | که را کفر حقیقی شد پدیدار
درونِ هر بتی جانی است پنهان | به زیر کفر ایمانی است پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است | وَاِنْ مِنْ شَیْئٍ گفت اینجا چه دق است
چه می‌گویم که دور افتادم از راه | قدر هم بَعْدَ مَا جَائَتْ قُلِ اللّه
بدین خوبی رخ بت را که آراست | که گشتی بت پرست ار حق نمی‌خواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود | نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی دان و یکی خوان | بدین ختم آمد اصل و فرعِ قرآن

مختوم نیشابوری قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ السید المظلوم الامیر المختوم. جدش از سادات مدینهٔ طیبه بوده. به عزم زیات مشهد مقدس رضوی بـه خراسـان توجه نمود. در نیشابور متأهل گردید. سید در آنجا متولد و به نیشابوری مشتهر شـد. پـس از تکمیـل علـوم و تحصـیل رسوم به خدمت جناب امیر شاه قاسم الانوار تبریزی رسید و در خدمت آن جناب به مقامات بلند و حـالات ارجمنـد وصول یافت. اهل خراسان به خدمتش اعتقاد و اعتماد تمام داشتند و نقش اخلاص و ارادت وی بر لوحهٔ خاطر مـی نگاشتند. وی را با امیر غیاث الدین علی ترخان تعلقی ظاهرگردید و رسالهٔ محبت نامه به جهت وی در سلک انتظـام و اختتام‌کشید. بالاخره صاحب غرضانِ زمان، جناب سید را تکفیر نموده حسب الامر شاهرخ بن تیمور اذیـت و آزار موفورش رسانیدند و بعد ازمحبوسی‌های بسیار از حبس رهانیدنـد و اخـراج بلدکردنـد و روغـن گداختـه بـر فـرقش ریختند و روشنی آن شمع را به‌کثرت روغن خاموش کردند. آن جناب در سنهٔ ۸۳۰ وفـات یافـت و بـه جنـت شـتافت. شاه قاسم انوار مرثیه‌ای در فوت وی فرمود. غـرض، از اعـاظم اصـفیا و عرفاسـت. تیمّنـاً و تبرّکـاً بعضـی از اشـعارش نوشته شد:

قَصیدةٌ فی الحَقائِق و المَعارفِ الحَقّانیّةِ و المَقاصِدِ العِرْفانیَّةِ

وجودازعشق شد پیدا، زهی عشق جهان آرا — بدان،این رمز را پنهان مگوباهیچ کس عمدا
زعقل و نفس عشق آمد که اوحدوسط دارد — برو ختم ولادت شد که در ترکیب بد مبدا
وجود عقل والا تابش نور هویت دان — ظور نفس از عقل است گویم با تو ای دانا
الف از نقطه پیدا شد درودانا و بینا شد — به هر اسمی مسما شد به حکم عَلَّمَ الاَسْماء
هِویّت نقطهٔ اصل است و نقطه بی عدد آمد — عدد نبود هویت را که بد عین همه اشیا
الف شد مبدء فطرت که شکلش مستقیم آمد — سه‌نقطه‌درالف‌عقل است و نفس و روح ای مولا
قلم‌عقل است وکاتب روح و نفست چون مداداو — بیان اسم و فعل و حرف روشن گشت زین معنا
پس آنگه عالم تألیف و ترکیب است پیوسته — مرکب همچو امواج ومفرد هست چون دریا
همه چون عاشق و معشوق،رودرروی یکدیگر — یکی فانی، یکی باقی، یکی اعلا، یکی ادنا
همه چون نقطهٔ پرگار، گردِ خویشتن گردان — به کار خود شده مشغول و در خود گشته ناپیدا
حقیقت در همه ساری به سانِ آب در بستان — شده هر یک به ذات خویشتن یکتای بی همتا
همه یک نقطه دان ای دل که دارد در همه منزل — گهی لیلی گهی مجنون گهی وامق گهی عذرا
اگر اصل همه اشیا یکی نبود تأمّل کن — به کل خویش کی بودی معاد جملهٔ اجزا
معاد ذره‌ای آن ذرهٔ دیگر که غالب شد — برین ترتیب می‌دان و برو تا علت اولی
ولایت هم نبوت را معاد و بازگشت آمد — ولایت را الوهیت همیشه مرجع و ملجا
مدار نقطهٔ وحدت چه باشد هستی مطلق — رجوع کل بدو باشد اگر امروز اگر فردا
معاد کل دو قسم آمد یکی نازل یکی عالی — یکی منزل طبیعت دان ودیگر گوهر والا
رجوع‌ارواح قدسی را به روح خاتم است ای دل — درین معنی تأمل کن که این بد مقصد اقصا
مثال نقطهٔ وحدت نه او را اول و آخر — برون ازفهم عقل وبرتر است ازوهم واستقصا
همه اعداد ازوپیدا و او را خود عدد نبود — نگنجد هیچ موجودی مقام قُرْب اَوْ اَدنی
چو قطره سوی بحر آمد بلاشک عین دریا شد — اناالحق گوید آن قطره تو بشنو این سخن از ما
اگر خواهی که بشناسی معاد خویشتن اکنون — نگه کن در درون دل چه دارد در دلت مأوا
اگر دردل خداداری نگردی زو جدا هرگز — وگر در دل هواداری به دوزخ می‌روی حقا
مشو غافل ز حال خود مآل خویش را بنگر — چنان مستغرق خود شوکه ایمن گردی از غوغا

به دانش گر شوی زنده بمانی جاودان ای دل		معاد روح این باشد به نزد مردم دانا
چه باشد دانش ای دانا، سجود جزو مرکل را		کمال سالک آن باشد که با کامل شودیکتا
به هر وقتی چو عالم را معادی باشد ای کامل		اگر نشناختی او را چو کافر میری وترسا
بحمدِاللّه که این ساعت برآمد سکّهٔ دولت		به نام قاسم الانوار آمَنا و صَدَّقنا

مِنْ غزلیّاتهِ نَوَّرَ اللّهُ مَضْجَعَهُ

به هر صورتی گر تو خود را نمودی		مکرر نگردد مسمی ز اسما

***

هرکس که شود عاشق هر چیز همان است		زآنجا که بیامد برود باز بدان جا

***

آن را که در این راه شعوری و شروعی است		در هر نفس ای دوست عروجی و رجوعی است

***

حسن عالم گیر او از بهر اظهار کمال		می‌نماید در هزاران آینه اما یکی است

***

ذاتست در خفا و صفات است در ظهور		بوده است در اصول و فروع است درنمود

***

اهل قیاس گم شده در نشاءِ حواس		جان‌های عارفان خدا همچو در شهود

***

تا نداند هیچ مفلس سِرّ قلاشانِ عشق		مفتی معنی سوادالوجه را روپوش کرد

***

در رهِ مردان حق نفی است کفراثبات شرک		دم مزن اینجا که حیرت عقل را مدهوش کرد

***

ماییم و آستان خرابات و جام می		مقبول عشق گشته و مردود خاص و عام

***

می‌رود هرکس به رسمی در طریق عشقِ دوست		راهِ ما آمد فنا و نامرادی زاد راه
آن دل که شد از هر دو جهان فارغ و آزاد		بشنید مگر از شکنِ زلف تو بویی

***

ممتنع چیست هستی ناقص		واجب الذات کاملِ مطلق
جمع حق است و تفرقه باطل		جمع از تفرقه است با رونق
ور به عین الیقین نگاه کنی		جمع یابی همیشه باطل و حق

رباعی

کس را چه خبر ز شهرت و شاهی ما		بگرفت جهان جمله شهنشاهی ما
از معنی کون چونکه آگاه شدیم		شد جمله جهان صورتِ آگاهی ما

***

در دایرهٔ وجود، موجود یکی است		در کعبه و در کنشت مقصود یکی است
بر صفحهٔ کاینات خطی است مبین		کای سالک ره! عابد و معبود یکی است

***

آن کس که جز او نیست به عالم موجود		قیوم وجود است و هم او اصل وجود
در هر اسمی اگرچه خود را بنمود		از اسم کجا شود مسمی معدود

***

موجود حقیقی بجز انسان نبود — بر هر فهمی این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب نابت ندهند — تا خلق و خدا پیش تو یک سان نبود

***

تا ظن نبری که من به خود موجودم — یا این ره خونخوار به خود پیمودم
این بود و نبود من ز بود او بود — من خود کیم و کجا بدم کی بودم

***

خواهی که ز اصلِ کار آگاه شوی — بر تخت حیات جاودان شاه شوی
در راه طلب بندهٔ درویشان باش — تا در دو جهان قبولِ اللّه شوی

نجم الدین خوارزمی قُدِّسَ سِرّه

وهُوَ قطب العارفین و زین الواصلین، شیخ نجم الدین احمدبن عمر الخیوقی الخوارزمی. خِیوَق به‌کسر خا معجمه و سکون یاء تحتانیه و واو مفتوحه قصبه‌ای بوده از مملکت خوارزم‌که دارالملک آن اورگنج است وبعد از خرابی اورگنج به دست مغول اکنون خِیوَق بزرگتر شهرهای خوارزم و فقیر در سفارت آن را دیده‌ام. جناب شیخ را، نجم الدین کبری از آن گفته‌اندکه در اوان تحصیل با هرکه مباحثه فرمودی بر وی غالب آمدی، لهذا او را طامَّةُ الکبری لقب کردند فَحَذَفُوا الطَّامَّةَ وَلَقَّبُوْهُ بِالکُبْری کُنیَت آن جناب به فتح جیم و نون مشدده ابوالجَناب است. گویند این کنیت را در خواب از حضرت ختمی مآبﷺ یافته. فخر الدین رازی و شیخ، معاصر بودند و با هم ملاقات نمودند. فخرالدین از شیخ پرسیدکه بِمَ عَرَفْتَ رَبَّکَ قالَ بِوَارِداتٍ تَرِدُ عَلَی القَلْبِ فَتَعْجِزُ النَّفْسُ عَنْ تَکْذیْبِها آن جناب به خدمت جمعی کثیر و جمی غفیر از اکابر و اماجد اصفیا و اولیای زمان خود رسیده، ارادت شیخ جلیل محمد اسماعیل قصری را گزیده، اما اتمام کارش از جناب شیخ روزبهان مصری بوده. بعضی گویندکه مرید شیخ عمار یاسر بدلیسی است. عَلَی اَیِّ حالٍ شیخی کامل و عارفی واصل است وشرح حالات و مقاماتش با کراماتش در غالب کتب متداوله مندرج و مندمج است. و جمعی از اعاظم این طایفه، حلقهٔ ارادتش درگوش جان کشیده‌اند و از فیض اخلاصش به درجات والا رسیده‌اند. مِنْ جمله شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعدالدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالاء غزنوی و شیخ باباکمال خجندی و شیخ جمال الدین سهیل و شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی. چون به سعایت اعادی شیخ مجدالدین بغدادی به سعادت شهادت فایض شد، طبع آن جناب از خوارزم شاه ملول گردید و به اصحاب فرمودکه آتشی از جانب مشرق شعله برافروخت تا نزدیک به مغرب خواهد سوخت. شما را به اوطان خود می‌باید رفت. اصحاب در دفع آن حادثه داعی و ساعی شدند. فرمود: این قضایی است مبرم و مرا نیز در این قضا شهادت خواهد بود.

اصحاب او را وداع گفته، متوجهٔ خراسان گردیدند و لشکر تاتارکفار حسب الامر چنگیزخانِ قهّار به خوارزم رسیدند و قتل و غارت گزیدند. شیخ جهاد نموده تا او را تیرباران کردند و از پای درآوردند. در آن حال، پرچم یعنی کاکل کافری را گرفت و مرغ روحش از قفس قالب جست. پس از شهادت، چندکس خواستندکه کاکل ان کافر را از چنگ شیخ خلاصی دهند، به‌کرامت آن جناب نتوانستند. بالاخره پرچمِ کافر را ببریدند. شهادت حضرت شیخ در سنهٔ ۶۱۸ بود وگاهی به نظم مبادرت می‌فرمود و فقیر این ابیات را به نام آن جناب دیده و به رشتهٔ ثبت کشید:

مِنْ اشعاره

هرکه ما را یار شد ایزد مر او را یار باد — وانکه ما را خوار دید از عمر برخوردار باد

رباعیات

عمری همگی قرب و لقا کرده طلب — پیدا و نهان از من و ما کرده طلب

کار از دَر دل گشاد هم آخر کار / او بین که کجا و ماکجا کرده طلب

وله

چوننیست ز هرچه نیست جز باد به دست / چون هست به هرچه هست نقصان و شکست
پندار که هست هرچه در عالم نیست / انگار که نیست هرچه در عالم هست

***

عقل از ره تو حدیث و افسانه برد / در کوی تو ره مردم دیوانه برد
هر لحظه چو من هزار دل سوخته را / سودای تو از کعبه به بتخانه برد

***

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد / یا با کسِ دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد که را دارد دوست / وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

***

در راه طلب رسیده‌ای می‌باید / دامن ز جهان کشیده‌ای می‌باید
بینایی خویش را دوا کن زیراک / عالم همه اوست دیده‌ای می‌باید

***

چون عشق به دل رسید دل درد کند / درد دلِ مرد مرد را مرد کند
در آتش عشق خود بسوزد وانگاه / دوزخ ز برای دیگران سرد کند

***

ای دیده تویی معاینه دشمن دل / پیوسته به باد بردهی خرمن دل
وز دیده به روی دلبران درنگری / وانگاه نهی گناه بر گردن دل

***

زان باده نخورده‌ام که هشیار شوم / آن مست نبوده‌ام که بیدار شوم
یک جامِ تجلی جمال تو بس است / تا از عدم و وجود بیزار شوم

***

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی / وان نان بنهم پیش سگی برخوانی
وان سگ سالی گرسنه در زندانی / از ننگ بر آن نان ننهد دندانی

***

ای دل تو بدین مفلسی و رسوایی / انصاف بده که عشق را کی شایی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نه / خاکت بر سر که باد می‌پیمایی

***

ای تیره شب آخر به سحر می‌نایی / غم‌های منی که خود به سر می‌نایی
ای صبحِ گران رکاب گویی که تو نیز / مقصود دل منی که بر می‌نایی

قطعه

گر یهودی قراضه‌ای دارد / خواجه‌ای نامدار و فرزانه است
وانکه دین دارد وندارد مال / گر همه بوعلی است دیوانه است

قطعه

خواجگان در زمان معزولی / همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سرِ عمل آیند / همه چون شمر و چون یزید شوند

نعمت اللّه کهسانی قُدِّسَ سِرُّهُ العَزِیْزُ

وهُوَ غوث الواصلین و فخر العاشقین، شاه نورالدین نعمت اللّه بن عبداللّه بن محمدبن عبداللبه بن موسی بن یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن حسن بن محمد بن جعفر بن محمد بن اسماعیل بن ابی عبداللّه بن محمدالباقر بن علی بن الحسین بن علی علیه السلام. آباء و اجداد آن جناب از شهر حلب به کنج و مکران آمده و وی در سنهٔ ۷۳۱ در قصبهٔ کهسان مِنْ اعمال هرات متولد شده. علوم ظاهری از رکن الدین شیرازی و شمس الدین مکی و سید جلال الدین خوارزمی و قاضی عضدالدین فراگرفته. در بیست و چهار سالگی در مکّهٔ معظمه به خدمت قطب الاقطاب، شیخ عبداللّه یافعی که صاحب کتاب روضة الریاحین و دُرّ النظیم و نشر المحاسن و ارشاد و تاریخ است رسیده و ارادت گزید. قطب الدین رازی را نیز در مکه دریافت و سلطان حسین اخلاطی مصری را دیده، از او درگذشت و در سراب تبریز سید قاسم ملقب به قاسم الانوار را در صِغَر سن به خدمت سید آوردند و نظر لطف از وی دیده، مدت‌ها درخراسان و هرات به سر بردند و پس به کوهبنان کرمان آمدند و سیدزادهٔ بزرگوار سید برهان الدین خلیل اللّه فرزند آن جناب در آن ولایت متولد شدند. چندی هم به تفت یزد توقف فرمودند و مولانا شرف الدین علی یزدی و خواجه صائن الدین علی ترکهٔ اصفهانی به خدمت سید رسیدند و به اشارهٔ او مسافرت مصر و شام گزیدند.

جناب سید وقتی به شیراز آمده‌اند، سید ابوالوفا و سید محمود مشهور به داعی و حافظ شیرازی و پدر علامه دوانی و شیخ ابواسحق بهرامی و علامه شریف جرجانی، شرف خدمت او را دریافتند. اجمالاً این که جناب سید نعمت اللّه از مشاهیر عرفا و اولیا بوده. جامع علوم عقلیه و نقلیه و صاحب مراتب ذوقیه وکشفیه. مدت‌ها در سمرقند وکوه صاف که در نواحی بلخ واقع است مجاهده می‌نمود درکرامات و خوارق عادات مشهور عالم و در علو پایه و سمّو مایه مسلم. معاصر امیر تیمور و شاهرخ بوده و جمعی کثیر را تربیت فرموده. جناب شاه داعی اللّه شیرازی به خدمتش ارادت تمام داشت و شاه قاسم انوار نقش اخلاصش بر لوح دل می‌نگاشت.

شیخ آذری طوسی خرقه از او پوشیده. و مولانا فضل اللّه سید نظام الدین احمد شیرازی بادهٔ معرفت از او نوشیده. در تشیع آن جناب کسی را مجال تردید نیست و در بزرگواری وی خاطری را یارای تشکیک نه. دولتشاه سمرقندی و قاضی نوراللّه ششتری نوشته‌اندکه همه همواره از اطراف به خدمت جناب سید هدایا می‌آورده‌اند و وی بی شبهه تصرف می‌کرده است. امیر تیمور از این معنی سؤال نمود. سید مضمون حدیث وَلَوْکانَتْ الدُّنیا دَمَاً عَبیطاً لاَیَکُونُ قُوْتُ المؤمنینَ اِلّا حَلالاً را جواب فرموده. امیر در مقام امتحان برآمده، خوان سالار خود را امر نمودکه از مَمّر حرامی طبخی به جهت سید ترتیب دهد. خوان سالار به درب دروازه رفته، پیرزنی بره‌ای می‌آورد به ظلم از اوگرفته با طعام پخته به پیش سید آورد. امیر از او پرسیدکه این طعام حلال یا حرام است. گفت بر من حلال است و بر شما حرام. امیردرغضب شد. مقارن این حال عجوزه داوری به پیش آورده که مراپسری بود به سرخس رفته. در باب او متوحش بودم، شنیدم که سید نعمت اللّه ولی به هرات آمده نذرکردم که اگر پسرم از سرخس باز آید این بره را به جهت سید ببرم.

پسرم باز آمد و بره را به جهت سید نعمت اللّه می‌آوردم. درب دروازه یکی از ملازمان به ظلم و ستم از من گرفت. بعد از تقریر مطلب، اخلاص امیر افزود. مجملاً شعبه[ای] از سلسلهٔ معروفی که به حضرت امام ثامن می‌پیوندد به نام وی مشهور است. چنانکه شعبه‌ای به نام سید محمدنوربخش نوربخشیه و شعبه‌ای به نام ابونجیب سهروردی سهروردیه‌اند و علی هذا القیاس. مرقدش در قریهٔ ماهان معروف است. سنهٔ ۸۳۲ وفات یافت. گویند سن شریفش به صد و چهار سال رسیده بوده چنان که «عارف اسرار وجود» تاریخ فوتش را یافته‌اند و در تواریخ نوشته‌اند و جنت الفردوس نیز تاریخ فوت اوست. مرقد آن جناب در ماهان از آثار شهاب الدین احمدولی دکنی است که در دکن سید را به خواب دیده، اخلاص به هم رسانیده. از آنجا اخراجات فرستاده، بنای مرقد سید را درکمال متانت نهادند و

فقیر به زیارت آن رسیدم. آن جناب را رسالات بسیار است وگویند عدد آن به سیصد رسیده. این فقیر شصت و دورسالهٔ عربی و فارسی آن حضرت را جمع نموده‌ام و حاضر است و دیوان آن جناب مکرر زیارت شده. تیمّناً و تبرّکاً از اشعار آن جناب قلیلی در این کتاب ثبت خواهد شد:

مِنْ قصائِدِهِ عَلَیهِ الرَّحمةُ

در دو عالم چون یکی دارندهٔ اشیاستی | هر یکی در ذات خود یکتای بی همتاستی
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی | در حقیقت موج دریا عین آن دریاستی
فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن | حق محیط و نقطه روح و دایره اشیاستی

مِنْ غزلیاته

مستیم و نداریم خبر از همه عالم | این است خبر هرکه بپرسد خبرما
هر نقش خیالی که ترا غیر نماید | تعبیر کن آن را که خیال تو به خوابست

***

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست | ماییم صفات و صفت از ذات جدا نیست

***

مجموع کاینات سراپردهٔ وی است | این طرفه ترکه هیچ مکانش پدید نیست
او جانِ عالم است و همه عالمش بدن | پیداست این تن وی و جانش پدید نیست

***

موج و دریاییم و هردو غیر آبی نیست نیست | در میان ما و او جز ما حجابی نیست نیست
عقل اگر در خواب می‌بیند خیال دیگری | اعتمادی در خیالی یا به خوابی نیست نیست

***

دولت عشق به هر بی سر و پایی نرسد | پادشاهیِ دو عالم به گدایی نرسد
برو ای عقل و مگو عشق چرا کرده چنین | پادشاه است و به او چون و چرایی نرسد

***

مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی | ورنه ز آغاز همان به که به میدان نرود

***

حسن یکی و در نظر آینه صد هزار، دان | روح یکی و تن بسی باده یکی و جام صد

***

گر به صد آیینه یکی روی نمود صد نشد | نقش خیال اوست صد صدنشد و کدام صد
نام یکی اگر یکی صد نهد ای عزیز من | صد نشود حقیقتش یک بود و به نام صد
گر به وجود ناظری، هر دو یکی است در وجود | ور به صفات مایلی، این دگر است و آن دگر
جام‌ومی‌اندجسم‌وجان،جام،می‌است،وجسم، جان | ورتونیابی این سخن تن دگر است و جان دگر

***

تو بستهٔ زَروزَن گشته‌ای و کشتهٔ آن | تو را ز مردیِ مردانِ پارسا چه خبر

***

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم | صد درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم

***

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم | ساقی سراپردهٔ خمخانهٔ جانیم
هرکس به جمال رخ خوبی نگرانند | در آینهٔ خویش به خود ما نگرانیم

***

آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت غیر او پیدا نبینی گر ز خود پنهان شوی

مِنْ قطعات و رباعیّاته

چون کمال همه بود به وجود نتوان یافت بی وجود، کمال
هست عالم همه خیال وجود وز تجلی اوست بود خیال

***

مُسَمًّى واحِدٌ اِسْمِي كَثْيرٌ وَفِي تَلْوينِ اَسْمائِي صِفاتِي
صِفاتُ اللّهِ في وَجْهِي عليٌّ وَاِسْمِي نِعْمةُ اللّهِ كَيْفَ ذَاتِي
وُجُودِي فِي وُجُودي في وُجُودي وَكَوْنُ الْجامِعِ مِنِّي مَرَّاتِ
وَرُوحي مَظهرُ الأَرْوَاح كُلُّهُ وَجسْمِي مَظْهَرُ الآياتِ آتِي
وعَيْني ناظِرٌ فِي كُلِّ وَجْهٍ وَنَفْسِي عاشِقٌ بِالزَّاكِياتِ

رباعیات

بی درد طریق حیدری نتوان رفت بی کفر ره قلندری نتوان رفت
بی رنج فنا گنج بقا نتوان یافت در حلقهٔ ما به سرسری نتوان رفت

***

آبست که در شیشه شرابش خوانند با گل چو قرین شود گلابش خوانند
از قید گُل و مُل چو مجرد گردد اهل بصر و بصیرت آبش خوانند

***

تا درد خیال او مرا درمان شد پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان ودل و تن هر سه حجاب ره بود تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

***

این نقش و خیال عالمش می‌خوانند جانی دارد که آدمش می‌خوانند
وحی است که روح اولش باشد نام چون اوست تمام، خاتمش می‌خوانند

***

یک عالم از آب و گل بپرداخته‌اند خود را به میان آن در انداخته‌اند
خود می‌گویند رازِ خود می‌شنوند وز ما و شما بهانه برساخته‌اند

***

کو دل که بداند نفسی اسرارش کو گوش که بشنود دمی گفتارش
محبوب جمال می‌نماید شب و روز کو دیده که تا برخورد از دیدارش

***

واللّه به خدا که ما خدا می‌دانیم اسرار گدا و پادشا می‌دانیم
سرپوش فکنده‌ایم برروی طبق سری است در این طبق که ما می‌دانیم

***

با عادت خود بهانه جویی نکنیم جز راست روی و نیک خویی نکنیم
با آنکه به جای ما بدی‌ها کرده است گر دست دهد به جز نکویی نکنیم

***

بویی که تو از مشک و قرنفل شنوی از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی

***

ای آنکه طلبکار جهان جانی   جانی و دلی و بلکه خود جانانی
مطلوب تویی طلب تویی طالب تو   دریاب که خود هر آنچه خواهی آنی

***

گر عالم سِرِّ لِي مَعَ اللّه شوی   دانندۀ راز بنده و شاه شوی
گر صورت و معنیِ جهان دریابی   واقف ز رموز نعمت اللّه شوی

مِنْ مثنویاته

حمد آن حامدی که محمود است   بخشش اوست هرچه موجود است
هرچه مخلوق حضرت اویند   همه تسبیح حضرتش گویند
عارفانی که علمِ ما دانند   صفت ذات اسم را خوانند
لفظ اللّه اسم اسم وی است   آن یکی گنج و این طلسم وی است
کُلُّ شَيْئٍ لَهُ کَمِرْآتْ   وَجْهُهُ کُلُّها مُساواتْ
لَيْسَ بَيْني وبَيْنَهُ بَيْن   هُوَ فِي الْعَيْنِ لاَ تَقُلْ أَيْن
عین وحدت ظهور چون فرمود   بحر در قطره رو به ما بنمود
گر هزار است و گر هزار هزار   اول او یکی بود به شمار
آینه صد هزار می‌بینم   در همه روی یار می‌بینم
بلکه یک آینه بود اینجا   صور مختلف درو پیدا
کَونُ کَوْني يَکُونُ مِنْ کَوْنِهْ   عَيْنُ عَيْنِي بعَيْنِهِ عَيْنِهْ
یک شراست و جام رنگارنگ   رنگ بی رنگ می‌دهد بی رنگ
رنگِ می رنگِ جام وی باشد   این عجب بین که جامِ می باشد

وَلَهُ ایضاً فِی التمثیل

آن یکی کوزه‌یی ز یخ برداشت   کرد پُر آب و یک زمان بگذاشت
چون هوا زآفتاب گرمی یافت   گرمی‌اش بر وجود کوزه بتافت
آب شد کوزه، کوزه شد با آب   اسم و رسم از میانه شد دریاب
اول ما چو آخر ما شد   قطره دریاست چون به دریا شد
قطره و موج و بحر و جو آبند   عین ما را به عین ما یابند
نقد گنجینۀ قدح ماییم   گر چه موجیم عین دریاییم
نقش عالم خیال می‌بینم   در خیال آن جمال می‌بینم
او لطیف است و در همه ساری   آب حیوان من به جویِ ما جاری
نه حلول است حل حال من است   سخنی از من و کمال من است
هرکه در معرفت سخن راند   وصف خود می‌کند اگر داند
تو منی من توام دویی بگذار   من نماندم تو هم تویی بگذار
أَنْتَ لا أَنْتَ وَأَنَا مَا هُوَ   هُوَ هُوَ لا اِلَهَ إلّا هُوَ
هرچه داریم جمله جود وی است   جود او نزد ما وجود وی است
ور تو گویی که غیر او باشد   بد نباشد بگو نکو باشد
يَا حَبِيبْي وَ قُرَّةَ الْعَيْني   أَنَا عَيْنُکَ وَ عَيْنُکَ عَيْنِي
ما خَیالیم در حقیقت او   جز یکی در دو کون دیگر کو

إِنَّهُ ظاهِرٌ بنَا فِيْنَا هُوَ مَعَنَا فَأَنْظُروا مَعَنَا
نور چشم است در نظر پیداست نظری کن ببین که او با ماست
گر بگویم هزار یک سخن است یوسفی را هزار پیرهن است
ظلمت ونور هر دو یک ذاتند گر دو اندر ظهور آیاتند
هرکه را عشق علم توحید است اول آن مقامِ تجرید است
غرق آبند عالمی چو حباب ظاهرش ساغر است و باطن آب
سایهٔ او به ما چو پیدا شد از من و تو دویی هویدا شد
نور رویش به چشم ما بنمود چون بدیدیم نور او او بود
هستیِ هرچه هست بی او نیست ورتو گویی که هست نیکونیست
به وجودند این و آن موجود بی وجود ای عزیز نتوان بود
هرچه موجود باشد از اشیاء همه باشد مظاهر اسماء
بود و نابود را مجالی نیست وصل و هجران بجز خیالی نیست

وله ایضاً

وجودی در همه اعیان، عیان است ولی از دیدهٔ مردم نهان است
به هر آیینه حسنی نو نماید ز هر برجی به شکل نو برآید
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست یکی هست و در او ما را شکی نیست
در این دریا به عینِ ما نظر کن صدف بشکن تماشای گهر کن
به راه کج مرو بشنو ز ما راست اگر نورست وگر ظلمت که ما راست
اگر آئی به چشم ما نشینی وجودی جز وجود او نبینی
به نور او جمال او توان دید چنان می‌بین که سید آن چنان دید
ز شرک خودپرستی چون برستی به غیر حضرت حق کی پرستی
خیال غیر خوابی می‌نماید همه عالم سرابی می‌نماید
به بزم عاشقانِ ما گذر کن دمی در چشم سرمستان نظر کن
طلب کن گنجِ اسمای الهی که گر یابی بیابی پادشاهی

***

مظهر و مظهر به چشم ما یکی است آب این امواج و آن دریا یکی است
ز اعتبار ما و تو آمد دویی همچو ما بذر ز خود کان یک تویی
هرکه او فانی شود باقی شود مدتی رندی کند ساقی شود
گر فسردی بر لب جو ژاله‌ای ور گدازی آبروی لاله‌ای
هر گلی را شیشه‌ای دان پرگلاب هر حبابی کاسه‌ای می‌بین پر آب
یک هویت را به اسما می‌شمار یک هویت دان واسما بی شمار
گر یکی خوانی یکی باشد به ذات ور دو خوانی دو نماید در صفات
بی هویت نی وجود و نی عدم بی هویت نی حدوث و نی قِدَم
از هویت داد حق ما را وجود یک هویت را دو نسبت رو نمود
حظ وهمی از میان های هو گر براندازی یکی ماند نه دو
کون جامع نزد ما انسان بود ور نباشد این چنین حیوان بود

صورتش را آینه گیتی نماست | معنی او پرده دار کبریاست
از تعین اسم اعظم رو نمود | در حقیقت آن تعین اسم بود
از صفت برتر بود تنزیه ذات | از وجود اوست اسماء و صفات

نجم الدین رازی قُدِّسَ سِرُّه

آن جناب به شیخ نجم الدین دایه مشهور است و مسقط الرأسش طهران و مرید شیخ نجم الدین کبری است و شیخ نجم الدین کبری تربیت وی را به جناب شیخ مجدالدین بغدادی حوالت فرمود. در فتنۀ چنگیزخانی از خوارزم به روم رفته و در آن اوقات شداید و مکاید بسیار از روزگار دیده. چنانچه خود کیفیت آن را در اوایل کتاب مرصاد العباد که از تألیفات اوست، مشروحاً مسطور فرموده. صاحب نفحات نوشته که شیخ با مولانا صدرالدین قونیوی و مولوی معنوی در روم ملاقات فرموده و هنگام نماز مقتدا شد. در هر دو رکعت سورۀ قُلْ یا ایّها الکافِرُون خواند. چون از نماز فارغ شدند مولوی به شیخ صدرالدین بر وجه طیبت گفت که یک بار برای شما خواند و یک بار برای ما. مرصاد العباد و بحر الحقایق نیز از تصنیفات اوست. مرصاد العبادش حاضر است و نسخۀ جامعۀ مفیده‌ای است. وفاتش در سنۀ اربع و خمسین و ستمائه در بغداد، و قبری که در خارج مقبرۀ شیخ سری سقطی و جنید بغدادی است از اوست. از اشعار آن جناب است:

رباعیات

در عشق توام جهان سرایی تنگ است | همچون چشمت دلم فضایی تنگ است
ای در دل من ساخته منزلگهِ خویش | معذور همی دار که جایی تنگ است

***

عشقت که دوای جان این درویش است | ز اندازۀ هر هواپرستی بیش است
سرّی است که در ازل مرا در سر بود | کاری است که تا ابد مرا در پیش است

***

هر سبزه که در کنار جویی رسته است | گویی ز خط بنفشه مویی رسته است
تا بر سر لاله پا به خواری ننهی | کان لاله ز خاک لاله رویی رسته است

***

شمع ارچه چو من داغ جدایی دارد | با گریه و سوز آشنایی دارد
سررشتۀ شمع به که سررشتۀ من | کان رشته سری به روشنایی دارد

***

ای دل تو اگر مست نه‌ای هشیاری | زان پیش که بگذرد جهان بگذاری
کم خسب به وقت صبح کاندر پی تست | خوابی که قیامتش بود بیداری

نظامی دهلوی قُدِّسَ سِرّه

وهُوَ شیخ نظام الدین محمدبن احمدبن علی. آن جناب را شاه نظام اولیا نیزگویند. مرید شیخ فرید الدین شکرگنج است. شیخ نجم الدین حسن دهلوی و شیخ نصیرالدین مشهور به چراغ دهلی و امیرخسرو دهلوی از مریدان در خدمت جناب شاه نظام اخلاص و ارادت تمام داشته‌اند. در نفحات آمده که شخصی قباله[ای] مفقود نموده، به خدمت شاه نظام آمد عجز و زاری کرد. شاه وجهی به او داد. گفت این وجه را ببر و شیرینی بخر و به فقیران ده و از باطن شیخ ما همت بخواه. آن شخص چنین کرده، بعد از صرف حلوا چون نیک درنگریست همان کاغذ مفقود کاغذی بود که حلوا در آن پیچیده بود. عمر آن جناب هفتاد و پنج سال در سنۀ ۷۲۵ فوت شد. مضجعش مقبرۀ

شکرگنج است. از اشعار آن جناب است:

از تو نتواند بریدن کس به آسانی مرا / گر نمی‌داند کسم آخر تو می دانی مرا
رو نگردانم ز جورت تا سرم بر تن بود / گر به سرگرد جهان چون گوی گردانی مرا
گر برنجانی نرنجم زانکه، رنجت راحت است / جانی و آرام جان هر چند رنجانی مرا

این رباعی را به جهت امیرخسرو دهلوی مرید خود فرموده:

از ملک سخنوری شهی خسرو راست / خسرو که به شاعری نظیرش کم خاست
این خسروِ ماست ناصرِ خسرو نیست / زیرا که خدای ناصرِ خسرو ماست

نظامی گنجوی قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ نظام الدین ابومحمد الیاس بن یوسف بن موید القمی، اصلش از تفرش قم و موطنش گنجه بوده. لهذا به شیخ نظامی گنجوی شهرت نموده. سلسلهٔ ارادت وی به جناب شیخ اخی فرج زنجانی که از مشاهیر مشایخ است می‌رسد، و از آغاز شباب معاشرت و مجالست اعاظم و سلاطین را قبول نفرمود و در زاویهٔ خود منزوی بود و خواقین هوشیار و سلاطین روزگار به خدمتش مشرف و از صحبتش مستفیض می‌شدند و هر یک از مثنویات خود را به استدعای یکی از ایشان گفته. گویند قزل ارسلان امتحاناً لباطنه به خانقاه وی رفته، شیخ مقصد وی را دریافته تجمل باطنی وحشمت معنوی خود را به وی نمود. چنانکه سلطان خدم و حشم او را بیش از خود دیده و از جلال آن جناب ترسیده، به ادب هرچه تمام‌تر به محفل رفته به اشارت او نشسته، بعد از اندک ساعتی دیدکه آنچه دید. مانند عالم همگی نمودی می‌بود و بجزا او احدی در میانه نبود. شیخ بر سجاده به تلاوت مشغول و خود بر روی خاک مسکن دارد. از این کرامت از اهل ارادت شد. غرض، اگرچه به سبب معارف و حقایق شاعری، پایه‌ای دون به جهت اوست، اما در این فن مرتبهٔ اعلی دارد. وفاتش در سنهٔ ۵۹۶. این اشعار از آن جناب است:

مِنْ قصایده فی المعارف و الحقایق

شحنهٔ ما دانش، آنگه حرص در همسایگی / رستم ما زنده وانگه دیو در مازندران
هرچه نز قرآن طرازی برفشان از آستین / هرچه نز ایمان بساطی درنورد از آستان
فرق ها باشد میان آدمی و آدمی / کز یک آهن نعل سازند از یکی دیگرسنان
اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد ولیک / هندویی را دزد خوانی هندویی را پاسبان
چند ازین سلطان و سلطان از تو سلطان بنده‌تر / بندهٔ او شو که آن شد صاحبِ سلطان نشان
پرده بردار از زمین بنگر چه بازی می‌رود / با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان
تا به خرمن خار یابی بر کلاه یزدجرد / تا به دامن خاک بینی بر سرِ نوشیروان
سیم را رونق نخیزد تا به درناید ز سنگ / لعل را قیمت نباشد تا برون ناید ز کان
ملک الملوک فضلم به فضیلت معانی / ز من و زمان گرفته به مثال آسمانی
نفس بلند صوتم جرس بلند صیتم / قلمِ جهان نوردم علم جهان ستانی
سر همتم رسیده به کلاه کیقبادی / برِ حشمتم گذشته ز پرند جوزجانی
حرکات اختران را منم اصل و او طفیلی / طبقات آسمان را منم آب او اوانی
مه‌ام و چو مه نگیرم کلف سیاه رویی / زرم وچو زر ندارم برص سپید زایی
ملکا و پادشاها روشی کرامتم کن / که بدان روش بگردم ز بدی و بدگمانی
دل و دین شکسته آنگه هوسم ز نام جویی / سر و پا برهنه آنگه سخنم ز مرزبانی
ادبم مکن که خوردم، خللم مبین که خاکم / ببر از نهاد طبعم دو دلی و ده زبانی

حرم تو آمد این دل ز حسد نگاهدارش   که فرشته با شیاطین نکند هم آشیانی
ز گناه و عذر بگذر بنواز و رحمتی کن   به خجالتی که بینی به ضرورتی که دانی
به طفیلِ طاعتِ تو تن خویش زنده دارم   چو نباشد این سعادت نه من و نه زندگانی
هه ممکن الوَجودی رقمِ هلاک دارد   تو که واجب الوجودی ابدالابد بمانی
اگر از نظامی آمد گنهی عفوش گردان   که کس ایمنی ندارد ز قضای آسمانی

مِنْ غزلیّاته رحمة اللّه علیه

هزار بار به جان آمد ار چه کار مرا   نگشت عشق تو الا یکی هزار مرا

***

خوشا جانی کزو جانی بیاسود   نه درویشی که سلطانی بیاسود
به عمر خود پریشانی نبیند   دلی کز وی پریشانی بیاسود

***

نفس اگر پیر شود سهل نباشد زان رو   کاژدها گردد ماری که قوی‌تر گردد
تو خدا را شو اگر جمله جهان گیرد آب   به خدا گر سر مویی قدمت تر گردد

***

یاوری کن همه را تا همه یار تو شوند   تو همه یار کشی با تو که یاور گردد
آن چنان زی که اگر نیز دروغی گویی   راست گویان جهان را ز تو باور گردد

***

برمیاور سراز آن سان که دروغ انگارند   هر کجا راستی‌ای از تو مشهر گردد

***

گر تو خواهی که دل و دین به سلامت ببری   خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

***

شبی‌تیره است وره مشکل جنیبت را عنان درکش   زمانی رخت هستی را به خلوتگاه‌جان‌درکش
طریقش بی قدم می‌رو، جمالش بی بصر می‌بین   حدیثش بی زبان می‌گو،شرابش بی‌دهان‌درکش
نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون دادی   کسی رمزت نمی‌داند زبان درکش،زبان‌درکش
چوخاص‌الخاص‌اوگشتی ز صورت پای بیرون نه   هزاران شربتِ معنی به یک دم رایگان درکش

***

هم باز شود این در، هم روز شود این شب   دلبر نه چنین ماند دلدار شود روزی

رباعی

چون نیست امید عمر از شام به چاشت   باری همه تخم نیکویی باید کاشت
چون عالم را به کس نخواهند گذاشت   باری دل دوستان نگه باید داشت

***

آن را که غمی بود که نتواند گفت   غم از دل خود به گفت، نتواند رُفت
این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت   نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

***

گرآه کشم کجاست فریاد رسی   ور صبر کنم عمر نمانده است بسی
بر یادِ تو می‌زنم به هر دم نفسی   کس را ندهد خدای سودای کسی

فی التوحید مِنْ مثنوی مخزن الاسرار

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
هستی تو صورت و پیوند نه / تو به کس و کس به تو مانند نه
زیرنشین عَلَمت کاینات / ما به تو قائم چو تو قائم به ذات
آنچه تغیر نپذیرد تویی / آنکه نمرده است ونمیرد تویی
ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
هر که نه گویا به تو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به
بی بدل است آنکه تو آویزیش / بی دیت است آنکه تو خون ریزیش
ای به ازل بوده و نابوده ما / وی به ابد زنده و فرسوده ما
اول و آخر به وجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتت که دو عالم کم است / اول ما آخر ما یک دم است
چارهٔ ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی به که رو آوریم
حلقه زن خانه فروش توایم / چون درِ تو حلقه به گوش توایم
قافله شد واپسیِ ما ببین / ای کسِ ما بی کسی ما ببین
بر که پناهیم تویی بی نظیر / در که گریزیم تویی دستگیر
جز درِ تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو، که خواهد نواخت
دست چِنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش، که دارد که ما

فی النصیحة و الموعظه

این چه زبان، این چه زبان دانی است / گفته و ناگفته پشیمانی است
نقد غریبی و جهان شهر تست / نقد جهان یک به یک از بهرتست
با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش
یک درم است آنچه بدان بنده‌ای / یک نفس است آنچه بدان زنده‌ای
هرچه درین پرده نه میخی است / بازی این لعبت زرنیخی است
سایهٔ خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بندهٔ درویشی است
حجله همان است که عذراش بست / بزم همان است که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده / وامقش افتاده و عذرا شده
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرده که با ما کند
هر ورقی چهرهٔ آزاده‌ایست / هر قدمی فرق ملک زاده‌ایست
گفته گروهی که به صحرا درند / کی خنک آنان که به دریا درند
وانکه به دریا در سختی کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است
بیشتر از مرتبهٔ عاقلی / غافلی‌ای بود و خوش آن غافلی
چون نظر عقل به غایت رسید / دولت شادی به نهایت رسید
غافل منشین ورقی می‌خراش / گر ننویسی قلمی می‌تراش
با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
هست در این دایرهٔ لاجورد / مرتبهٔ مرد به مقدارِ مرد
لعبت بازی پسِ این پرده هست / ورنه بر او این همه لعبت که بست

دیده و دل محرم این پرده ساز　　تا چه برون آید از این پرده باز
ختم سفیدی و سیاهی تویی　　محرمِ اسرارِ الهی تویی
راه دو عالم که دو منزل شده است　　نیم ره یک نَفس دل شده است
تن چه بود ریزشِ مشتی گل است　　هم دل و هم دل که سخن در دل است
بندهٔ دل باش که سلطان شوی　　خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
سرو شو از بند خود آزاد باش　　شمع شو از خوردن خود شاد باش
بردرِ او شو که ازینان به اوست　　روزی ازو خواه که روزی ده اوست
هرچه خلاف آمدِ عادت بود　　قافله سالارِ سعادت بود
گر به خورش بیش کسی زیستی　　هر که بسی خورد بسی زیستی
خاکِ تو آمیختهٔ رنج‌هاست　　در دلِ این خاک بسی گنج‌هاست
زآمدنَت رنگ چرا چون می‌است　　کامدنی را شدنی در پی است
راه عدم را نپسندیده‌ای　　زانکه به چشم دگران دیده‌ای
جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو　　چون گذران است نیرزد دو جو
پای درین بحر نهادن که چه　　بار درین موج گشادن که چه

ولهُ ایضاً قُدِّسَ سِرُّه

آنچه درین مائدهٔ خرگهی است　　کاسهٔ آلوده و خون تهی است
هر که درو دید دهانش بدوخت　　هر که از او گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس　　هیچ نه در سفره و چندین مگس
دور فلک همچو تو بس یار گشت　　دست قوی تر ز تو بسیار گشت
خواه بنه مایه و خواهی بباز　　کانچه دهند از تو ستانند باز
هر نفس این پردهٔ چابک رقیب　　بازیی از پرده برآرد غریب
نطع پر از زخمه و رقاص نه　　بحر پر از گوهر و غواص نه
هر دم ازین باغ بری می‌رسد　　تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد
رشتهٔ دل‌ها که در این گوهر است　　مرسله از مرسله زیباتر است
راهروان کز پسِ یکدیگرند　　طایفه از طایفه والاترند
عقل شرف جز به معانی نداد　　قدر به پیری و جوانی نداد
گرچه جوانی همه فرزانگی است　　هم نه یکی شعبه ز دیوانگی است؟
می‌کشدت دیو تو افکنده‌ای　　دست بزن مرده نه‌ای زنده‌ای
شیر شو از گربهٔمطبخ مترس　　طلق شو از آتش دوزخ مترس
باده تو خوردی گنه دهر چیست　　جور تو کردی گنه دهر چیست
گر درِ دولت زنی افتاده شو　　وز گرهٔ کار جهان ساده شو
معرفتی در گل آدم نماند　　اهل دلی در همه عالم نماند
دشمنِ دانا که غم جان بود　　بهتر از آن دوست که نادان بود
کیسه برانند در این رهگذر　　هرکه تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
غارتیانی که رهِ دل زنند　　راه به نزدیکی منزل زنند
تا به جهان در نفسی می‌زنی　　به که درِ عشق کسی می‌زنی

جهد بدان کن که خدا را شوی   خود نپرستی و هوا را شوی
خاک دلی شو که وفایی دروست   وز گِلِ انصاف صفایی دروست

ولَهُ رحمة الله علیه مِنْ مثنوی خسروشیرین فِي الاستدلال و الاستدراک

خبر داری که سیاحان افلاک   چرا گردند گرد خطّهٔ خاک
درین محرابگه معبودشان کیست   وزین آمد شدن مقصودشان کیست
چه می‌خواهند از این محمل کشیدن   چه می‌جویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام   که گفت این را بجنب آن را بیارام
مرا حیرت بدان آورد صد بار   که بندم اندرین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیزگامی   عنایت بانگ برزد کی نظامی
مشو فتنه بدین بت‌ها که هستند   که این بت‌ها نه خود را می‌پرستند
همه هستند سرگردان چه پرگار   پدید آرندهٔ خود را طلبکار
چو ابراهیم با بتخانه می‌ساز   ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی   قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که از مه تا به ماهی است   طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسم بسته را با رنج یابی   چو بشکستی به زیرش گنج یابی
مرا بر سیرِ گردون رهبری نیست   چرا کان سیرِ دانم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز   یکی زین نقشَ‌ها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهایِ پرنور   بجز گردش چه شاید دید از دور
ولی در عقل هر دانندهٔای هست   که با گردنده، گردانندهٔای هست

مِنْ مثنوی لیلی و مجنون در نصیحت گوید

ای ناظر نقش آفرینش   بردار خلل ز راهِ بینش
کاین هفت حصارِ برکشیده   بر هزل نباشد آفریده
هر ذره که هست اگرَ غبار است   در پردهٔ مملکت به کار است
در راه تو هر که با وجود است   مشغول پرستش و سجود است
کارِ من و تو بدین درازی   کوتاه کنم که نیست بازی
به در نگریم و راز جوییم   سر رشتهٔ کار باز جوییم
آن آینه در جهان که دیده است   کاول نه به صیقلی رسیده است
هر نقش بدیع کایدت پیش   جز مبدع او ازو میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ   گر پای برون نهی خوری سنگ
سر رشتهٔ راز آفرینش   دیدن نتوان به چشم بینش
این رشته قضا نه آن چنان بافت   کو را سر رشته‌ای توان یافت
در پردهٔ راز آسمانی   سریست ز چشم ما نهانی
اندیشه چو سر به خط رساند   جز باز پس آمدن نداند

فِي التوحید مِنْ مثنوی هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو   هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت، بدایت همه چیز   در نهایت نهایت همه نیز

سازمند از تو گشته کار همه   ای همه و آفریدگار همه
هرچه هست از دقیقه‌های علوم   با یکایک نهفته‌های نجوم
خواندم و سر هر ورق جستم   چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدادیدم   وی خدایِ همه ترا دیدم
چون ز عهدِ جوانی از درِ تو   به درِ کس نرفتم از برِ تو
همه را بر درم فرستادی   من نمی‌خواستم تو می‌دادی
چه سخن کاین سخن خطاست همه   تو مرایی جهان مراست همه
غرض آن به که از تو می‌جویم   سخن آن به که با تو می‌گویم
بازگویم به خلق خوار شوم   با تو گویم بزرگوار شوم
هرکه خود را چنانکه بود شناخت   تا ابد سر به زندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند   هر که این نقش خواند، باقی ماند
هست خوشنود هر کس از دل خویش   نکند کس عمارتِ گلِ خویش
هر کسی در بهانه تیز هش است   کس نگوید که دوغِ من ترش است
آن چنان زی که گر رسد خواری   نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سرآمد آفاتش   وان نخندد که هان مکافاتش
آنکه رفق تواش به یاد بود   به از آن کز غم تو شاد بود
آدمی نز پی علف خواری است   از پی زیرکی و هشیاری است
سگ بدان آدمی شرف دارد   که چو خر دیده بر علف دارد
هر که بدخو بود گهِ زادن   هم بدان خو بود به جان دادن
نشندی که آن حکیم چه گفت   خوابِ خوش دید هر که او خوش خفت
چون گل آن به که خوی خوش داری   تادر آفاق بویِ خوش داری
ابلهی بین که از پیِ سنگی   دوست با دوست می‌کند جنگی
تو به زر چشم روشنی و بد است   چشم روشن کن جهان خرد است
آنچه زو بگذری و بگذاری   چند بندی و چند برداری
نیست چون کار بر مراد کسی   بی مرادی به از مراد بسی
گر مریدی چنانکه رانندت   به رهی رو که پیر خوانندت
از مریدانِ بی مراد مباش   در توکل بداعتقاد مباش
یک ره از دیده‌ها فرامش کن   محرم راز گرد و خامش کن
تا بدانی که هرچه می‌دانی   غلطی یا غلط همی خوانی
بنگر اول که آمدی زنخست   آنچه داری چه داشتی به درست
آن بری زان دو مشک ناوردی   کاولین روز با خود آوردی
کوش تا وامِ جمله باز دهی   تا تو مانی و یک ستور تهی
راهرو را بسیجِ ره شرط است   ناقه راندن ز بیم گه شرط است
صحبتی جوی کز نکونامی   در تو آرد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه خوی بود   خوب تر زانکه یافه گوی بود
رقص مرکب مبین که رهواراست   راه بین تا چگونه دشوار است

آهنت گرچه آهنیست نفیس / راه، سنگ است و سنگ مغناطیس
آن قدر بار بر ستور آویز / که نماند برین گریوۀ تیز
چون رسد تنگی ای ز دورِدورنگ / راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانی است / بس درشتی که در وی آسانی است
هرکه ز آموختن ندارد ننگ / دُرّ برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
سگ به دانش چو راست رشته بود / آدمی شاید ار فرشته بود
آب حیوان نه آب حیوان است / جان با عقل و عقل با جان است
ره به جان ده که کالبد کند است / بار کم کن که بارگی تند است
مرده‌ای را که حال بد باشد / میلِ جان سویِ کالبد باشد
وانکه داند که اصلِ جانش چیست / جان او بی جسد تواند زیست
خانه را خوار کن خورش را خُرد / از جهان، جان چنین توانی برد
در دو چیز است رستگاریِ مرد / آنکه بسیار داد و اندک خورد
حکم هر نیک و بد که در دهر است / زهر در نوش و نوش در زهر است
کیست کو بر زمین فرازد تخت / کآخرش هم زمین نگیرد سخت

و له ایضاً رحمة اللّه علیه فی المثنویّ اسکندرنامه

دو در دارد این باغ آراسته / در و بند ازین هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد به جا ماندنش ناگزیر
نه‌ایم آمده از پیِ دلخوشی / مگو کز پی رنج و سختی کشی
خران را کسی در عروسی نخواند / مگر وقت آن کاب و هیزم نماند
درین دم که داری به شادی بسیچ / که آینده و رفته هیچ است هیچ
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد به آمد شد این راه را
یکی رادرآرد به هنگامه تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز
اگر شاه ملک است و گر ملک شاه / همه راه رنج است و با رنج راه
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس / ز محکم‌تر اندوهی اندر هراس
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد / نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد

نور بخش قهستانی قُدِّس سِرّه

اسم شریف آن جناب سید محمد و ملقب به نوربخش است. نسبش به هفده واسطه به حضرت امام همام حضرت امام موسی الکاظم علیه‌السلام می‌رسد. مولد جدش لحسا ومولد والدش قطیف بود. پدرش به عزم زیارت مشهد مقدس رضوی به خراسان توجه نموده در قائن متاهل شد و سید محمد در سنۀ خمس و تسعین و سبع مائه متولد شد و بعد از تکمیل کمالات معقول و منقول دست ارادت به خواجه اسحق ختلانی داد و پا بر مسند خلافت خواجه نهاد. آخر خواجه با وی بیعت کرد و مریدان بیعت کردند به غیر سید عبداللّه مشهدی که حاضر نبود و بعد هم قبول ننمود و خواجه در حق او فرمود که مرتد شده است. غرض، سید خروج نموده و به دست میرزا شاهرخ گرفتار شد. خواجه و برادرش شربت شهادت نوشیدند و سید بعد از فوت شاهرخ در ری در سنۀ تسع و ستین و ثمان مائه وفات یافت.

جناب شاه قاسم فیض بخش خلف الصدق و خلیفهٔ آن جناب بود و جناب شیخ محمد لاهیجی صاحب شرح گلشن و متخلص به اسیری هم خلیفهٔ جناب سید است.تألیفات و تصنیفات عالیه دارند، مِنْ جمله شجره در ذکر مشایخ. چون اشعار آن جناب حاضر نبود تیمّنا و تبرکاً به چند بیت اکتفا نمود:

شستیم نقشِ غیر، ز الواح کاینات — دیدیم عالمی که صفاتست عینِ ذات
لاهوت‌صرف ووحدت‌محض است و ذات بحت — محو است در حریم هویت تعینات
قدوسیان عالمِ علوی برند رشک — بر حال آدمی که شود مظهر صفات
آن کس که متصف به صفات کمال شد — حقا که اوست علت غایی کاینات

***

اگر مطلق شوی مطلق ببینی — مقید جز مقید بین نباشد

رباعی

تا مرد ز خود فانی مطلق نشود — اثبات ز نفس او محقق نشود
توحید حلول نیست تا بودنِ تست — ورنه به گزاف آدمی حق نشود

ناصر بخارایی علیه الرحمه

درویشی است صاحب حال و سالکی حمیده خصال. با شاه شجاع آل مظفر معاصر بوده و به زیارت مکّهٔ معظمه مشرف شده. به ایران مراجعت نمود. گویند چون به بغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب برکناردجله نشسته و تماشای طغیان آب دجله می‌نمود. درویش به مجمع ایشان خرامید و پس از مکالمه بر سلمان معلوم شدکه درویش مردی ذی فنون و صاحب طبع موزون است. امتحاناً این مصراع راگفته و خواهش دیگر نمود:

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است.

درویش ناصرگفت: پای در زنجیر وکف بر لب مگر دیوانه است.

سلمان رااز حسن مقال و سرعت خیال وی خوش آمده، مدتی به صحبت یکدیگر به سر بردند. آخرالامر از هم مفارقت‌کردند. غرض، مردی صاحب ذوق بود. این چند بیت از اوست:

و له

درویش را که ملک قناعت مسلم است — درویش نام دارد و سلطان عالمست

***

در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید — منزلگه مردانِ موحد سر دار است

***

دل مجروح را پروایِ تن نیست — شهید عشق محتاج کفن نیست
مرا دل می‌کشد جایی که آنجا — صبا را زَهرهٔ آمد شدن نیست

***

اگر پروانهٔ عشقی در آتش بال و پر می‌زن — که اینجا حضرت عشق است بال و پرنمی‌گنجد
ترا زحمت شد ای زاهدکه بشکستی سبویِ من — که من زان باده سرمستم که درساغر نمی‌گنجد

***

وصل او یابی چو گیری ترک خویش — یوسف ارزان است ما بی همتیم

***

ما را که براندند چو گرد از در مسجد — خاک در میخانه به است از همه بابی

نشانی دهلوی

اسمش علی احمد و حکاک بود. به ریاضات و مجاهدات کوشش نمود. به مقامات عالیه رسید. درمجلس جهانگیر بود که مطربی این بیت را می‌خواند:

هر قوم راست راهی، دینی و قبله گاهی　　　من قبله راست کردم برسمت کج کلاهی

***

پادشاه معنی آن بیت بپرسید. وی گفت: در یکی از ایام اعیاد جماعت هنودچنانکه رسم ایشان بود به جهت غسل به کنار دریا می‌رفتند. در آن وقت شاه نظام اولیا از خانقاه به درآمد. تفرج احوال آن جماعت می‌نمود و این مصراع بدیهة فرمود: که هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی. چون شاه نظام کلاه خود را بر سرکج نهاده بود امیر خسرو گفت:

من قبله راست کردم بر طرف کج کلاهی.

چون سخن مولانا بدین جا رسید دست بر سر برد که کلاه خود را کج نهاده به شاه بنماید. کج کردن طاقیه و صیحه زدن و جان دادن وی مقارن بود وکان ذلک فی سنهٔ عشرین بعد الالف. این بیت و قطعه از اونوشته شد:

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم ترگردد　　　دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

وله رحمة الله علیه

دوست آنست کو معایب دوست　　　همچو آیینه رو برو گوید

نه که چون شانه با هزار زبان　　　پس سر رفته مو به مو گوید

نعیمی مشهدی قُدِّسَ سِرُّه

اسم آن جناب شاه فضل و از سادات صحیح النسب بوده. علوم صوری و معنوی را جمع نموده و جاودان کبیر و جاودان صغیر از تصانیف مرموزهٔ اوست و در علوم عربیه و علم جفر و علم حروف و اسما و حکمت متبحر بوده و جناب سید نسیمی شیرازی را تربیت نموده. کرامات و خوارق عاداتش موفور است و معاصر شاهرخ میرزا و امیر تیمور. عارفی ذی جاه و محققی آگاه بودی و پیوسته کشف استار نمودی. میران شاه او را از شیروان احضار نمود و به فتوای جهلای علمای عصر در سنهٔ ۷۹۶ شهادت یافت و از اوست:

وجودم زمانی که پیدا نبود　　　بجز مظهر حق تعالی نبود

به مصر وجود آن زمان آمدم　　　که با یوسفِ جان زلیخا نبود

فرشته مرا سجده آن روز کرد　　　که با آدم ایْ خواجه حوا نبود

من آن دم دم از زندگی می‌زدم　　　که در نفس مریم مسیحا نبود

سخن گفت موسیِ ما با خدا　　　زمانی که گوینده پیدا نبود

چرا دیده‌ام نقش اشیا در او　　　چو در ذات اونقش اشیا نبود

خدا را از آن می‌پرستد خدا　　　که علم پرستیدن از ما نبود

و له ایضاً

نور رخت افتاد شبی در دل منصور　　　فریاد اناالحق ز سموات برآمد

در صومعه تا زمزمهٔ عشق تو افتاد　　　صوفی چو من از توبه و طامات برآمد

***

چنان نهفته‌ام اسرار عشقت اندر دل　　　که ازدلم به زبانم نمی‌رسد آواز

***

خورشید ازل بتافت از روزن تن / تا چهرهٔ خود ببیند اندر روزن
گوید که چو روزن ز میان برخیزد / من باشم و من باشم و من باشم و من

ناظرکازرونی علیه الرحمة

اسم شریفش میرزا عبدالحسین و در شیراز سکونت داشتند. علوم صوری و معنوی حاصل کرده بود و عمر شریف خود را به ریاضات و عبادات شرعیه مصروف می‌نمود. پیر طریقت و ارشاد وی جناب مولانا عبدالرحیم بن یوسف الدماوندی است که از اکابر علما و عرفا و ازمشایخ سلسلهٔ علّیهٔ نوربخشیه بوده و جناب میرزا از متأخّران این طایفه است. شیخ محمد اسماعیل بن شیخ عبدالغنی شیرازی ارادت به او داشته. رسالات نیکو دارد و این چند بیت تیمّناً و تبرّکاً از اونوشته شد:

من ندانستم از اول که چنین کاری هست / پایِ رفتن نه و بر دوش گران باری هست

***

مفتی بهانه جوست پی قتل عاشقان / بهتر ز عشقِ ما به جمالت بهانه نیست

رباعی

صورت گر پرده‌ای که اندر نظر است / در گردش خامه‌اش صور معتبر است
منگر تو به صورت و به معنی بنگر / هر صورتِ آن معنی‌ای جلوه‌گر است

***

یک چند چو ممسکان فشردم رهِ حلق / یک چند چو مفلسان زدم وصله به دلق
نگشود ز کاردل به این‌ها گرهی / بستم کمری تنگ پیِ خدمت خلق

وحشت بختیاری

اسمش میرزا امام قلی. برادر خلیل خان است که شهر خلیل آباد را بنا نهاده بود. بالاخره به طریقهٔ فقر درآمده. صاحب حال بود. این چند بیت از ایشان است:

ای غم دوست چسان با توتوان برد به سر / که نه در حوصله گنجی و نه ازیاد روی

رباعی

با نفس جهاد کن شجاعت این است / بر خویش امیر شو امارت این است
انگشت به حرف عیب مردم مگذار / مفتاحِ خزاین سعادت این است

وله

وحشت گره از خاطر خود وانکنی / تا دیده به روی دوست بینا نکنی
آن روز قبول درگهِ دوست شوی / کز رد و قبول خلق پروا نکنی

واثق نیشابوری

صداقت کیشی است عاشق و درویشی است صادق. سالکین را به وی وثوق بوده و در وثاقش فقیران آسوده. بعد از مراجعت از هند در قمشه فوت و دفن شد. از اوست:

رباعی

بی خدمت ابدال کس ابدال نشد / واثق نشد آنکه اهل این حال نشد
در ضمن کلاهِ نمد است این معنی / بر سر نرسید هر که پا مال نشد

واله داغستانی

اسمش علیقلی خان و ازاعاظم لکزیهٔ داغستان. اجداد و اعمامش در دولت صفویه صاحب مناصب عالیه بودند و درآن ولایت حکومت می‌نمودند. وی در سنهٔ ۱۱۲۴ متولد شد. چندی در پیش سلطان حسین صفوی بود. پس از طغیان طایفهٔ افاغنه و فتور آن دولت علیه به هندوستان رفت و به خدمت خلیفه ابراهیم بدخشانی ارادت داشت. با وجود منصب، درویش مشرب همواره با درویشان مجالس و با صفاکیشان موأنس. تذکرة الشعرایی هم در آن ولایت نگاشته. دیوانش تخمیناً چهار هزار بیت می‌شود، در سنهٔ ۱۱۶۵ فوت شد. چندبیتی از غزلیات و رباعیات او نوشته شد:

مِنْ غزلیّاته

اندیشه کسی راه به کنه تو ندارد هرچیزکه هست از تو نشان هست ونشان نیست

***

یک نغمه تراود ز لب قمری و بلبل قانون وفامختلف آواز نباشد

***

عشق بازان سخن حق همه جا می‌گویند از که ترسند سردار سلامت باشد

***

کفر کافر به ز دین ناقص است این چنین فرمود پیر کاملم

***

چون به قاف عدمم راه تماشا افتاد هر کجادیده گشودم همه عنقا دیدم
قطره بودم سر هم چشمی بحرم می‌بود نظر از خویش چو بستم رهِ دریا دیدم

***

چاک می‌شد به برت خرقهٔ تقوی چون ما گر تو هم می‌شدی ای شیخ گرفتار کسی

***

بگشای سر ترکش مژگان جگردوز شاید که رسد چاک دل ما به رفویی
خوش آنکه به طوف حرم میکده آیم گه پای خمی بوسم و گه دست سبویی

مِنْ رباعیّاته

در معرکهٔ عشق ستیز دگر است فتح دگر اینجا و گریز دگر است
فریاد و فغان و گریه و ناله و آه این‌ها هوس است و عشق چیز دگر است

***

ذرات جهان که جمله مرآت تواند چون قطره به بحر، غرق در ذات تواند
چون موج که هر نفس کشد سر در جیب در نفی وجود خویش و اثبات تواند

***

من زنده به دوستم، نمیرم هرگز مغزی بی پوستم نمیرم هرگز
هر کس که نه اوست مرده‌اش دان ز ازل من خود همه اوستم نمیرم هرگز

***

گاهی به فلک مهر درخشان بودم گاهی به هوا ذرّهٔ پویان بودم
گاهی دل و گاه تن، گهی جان بودم زین پس همه آن شوم که هم آن بودم

***

مرآت جمال حق تعالی شده‌ام در مملکت وجود والی شده‌ام
در بحر خدا شکسته ظرفم چو حباب از دوست پر و ز خویش خالی شده‌ام

وصفی کرمانی قُدِّسَ سِرّه

اسم شریف آن جناب میر عبداللّه و زبدهٔ محققین آگاه بود. چون در ترقیم خط نسخ، ناسخ نسخ نویسان بود، به میر عبداللّه مشکین قلم شهرت نمود، والدش میر سید مظفر وسلسلهٔ نسبش به واسطه‌ای به جناب شاه نعمت اللّه ولی منتهی می‌گرددو اجدادش از هندوستان به ایران افتاده و سید در سنهٔ الف در دهلی قدم به عرصهٔ امکان نهاده. در علم و فضل و اخلاق و سلوک مرتبهٔ عالی تحصیل فرموده. بالاخره در آن ولایت به ولایت مشهور آمد. میر محمدمؤمن متخلص به عرشی مؤلف کتاب مناقب و میر صالح کشفی ازفرزندان آن جناب‌اند. مدت عمرش شصت و سه سال. وفاتش در سنهٔ ۱۰۶۳ در اجمیر واقع شده. از اوست:

مردمان را به چشم وقت نگر　　وز خیال پریر و دی بگذر

***

ناف آهو نخست خون بوده است　　سنگ بوده است ز ابتدا گوهر

کهتران مهتران شوند به عمر　　کس نزاده است مهتر ازمادر

همتی بلخی

نامش غیاث الدین و از منشیان بی قرین، وحید زمان و فرید دوران، ناهج منهج صفا و سالک مسلک وفا. عارج معارج عرفان و مدارج ایقان. و از اوست:

رباعی

در دهر کسی که نیم نانی دارد　　وز بهر نشست آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی　　گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

هاشمی کرمانی قُدِّسَ سِرّه

و هو العارف باللّه میر محمد هاشم شاه، مشهور به جهان شاه و مکنّی به ابوعبداللّه. خلف الصدق میر محمد مؤمن عرشی. از یک طرف نسبش به شاه نورالدین نعمت اللّه ولی و از طرفی به شاه قاسم انوار می‌رسد. اباً عَنْ جدّ مقبول خواص و عوام و مقتدای اهل ایام بوده‌اند. وی در دهلی به ترویج مذهب حقه و تنسیخ آرای باطله اشتغال داشت. به قوت کمال نفسانی و فضایل روحانی علمای زمان خود را مغلوب فرمود. درگهش مرجع فضلا و مجلسش مجمع عرفا ومثنوی مظهرالآثار از اوست. در آتشکده نوشته که او شیخ الاسلام بخاراست و یک بیتش ثبت است. دیگرباره در ضمن شعرای کرمان دو بیت از مظهر الآثار وی مندرج است. همانا دوکس پنداشته و از حالاتش چنانکه باید استحضاری نداشته. ولادتش در سنهٔ ۱۰۷۳. شهادتش در سنهٔ ۱۱۵۰ بوده. از اوست:

مِنْ غزلیّاته

به خود ره نیست یک دم این دل محوتماشارا　　تماشایِ جمالت برده است از دست مامارا

***

بی تو نبود هوس ساغر می در سر ما　　همه گر چشمهٔ خورشید شود ساغر ما

***

به ناز سرمه مکش چشم بی ترحم را　　نشسته گیر به خاک سیاه مردم را

***

وه که پیمانهٔ ما پر شد و در پای خمی　　نکشیدیم ز دست صنمی جامی چند

هاشمی قطع تمنا مکن از صبحِ وصال　　گر به نومیدیِ هجران گذرد شامی چند

***

کجاست آنکه مرا ساغری به دست دهد / نه دُرد داند و نه صاف، هرچه هست دهد
چو هاشمی من و خونِ جگر که ساقیِ دهر / میِ مراد به دون همتانِ پست دهد

مِن مثنوی مظهرالآثار في المناجات

ای کرمت هم نفسِ بی کسان / جز تو کسی نیست کسِ بی کسان
بی کسم و هم نفسِ من تویی / رو به که آرم که کسِ من تویی
ای زجمال تو جهان غرق نور / نور بطون تو حجابِ ظهور
کون و مکان مظهرِ نورِ تواند / جمله جهان محضِ ظهورِ تواند
در دل هر ذره بود سِرِ تو / نیست درین پرده کسی غیرِ تو
جز تو کسی نیست به بالا و پست / ما همه هیچیم تویی هرچه هست
بزمِ بقا را می و ساقی تویی / جز تو همه فانی و باقی تویی
ای دو جهان محو تماشای تو / جز تو کسی نیست شناسای تو
کیست که قایل به ثنای تونیست / کیست که مایل به لقای تو نیست
ما همه مشغول ثنای توایم / واله و مشتاقِ لقای توایم
روزنِ جان بر دلِ ما باز کن / دیدهٔ ما را صدفِ راز کن

حکایت شاه نعمت اللّه کرمانی مِنْ مثنوی مظهرالآثار

شاه ولی سید اهل یقین / قطب جهان نعمت حق، نور دین
خسرو معمورهٔ صدق و صفا / تاجور کشور فقر و فنا
بود به اصحاب فنا در سلوک / قطع نظر کرده ز میر و ملوک
روزیِ او هرچه رسیدی ز غیب / شبهه نکردی که بود شبهه عیب
چون صفت شاه به آثار خاص / گشت عیان نزدِ عوام و خواص
میر تمر خسروِ صاحب قران / در طلب شاه شد از امتحان
گفت به خادم که ز وجه حرام / مائده‌ای ساز ز نوعِ طعام
خادم مطبخ به چراگه دوید / بَرّهٔ مستی ز ضعیفی کشید
در طلب شاه ز ایوان قدر / رفت اشارت به امیران صدر
شه به در قصرِ همایون رسید / غلغله بر گنبدِ گردون رسید
چون به ملاقات سرافراز گشت / بر طرف مسندِ خود بازگشت
میر تمر گشت بدان مرد حق / از سرِ اخلاص و صفا هم طبق
هر دو به غیبت متوجه شدند / آکل آن بَرّهٔ فربه شدند
گفت امیرش بنما این طعام / رزق حلال است به ما یا حرام
گفت از این قسم که کردی سؤال / بر تو حرام آمد و بر ما حلال
بود درین قصه که از گَردِ راه / شد ز ستم پیرزنی داد خواه
گفت مرا از بره‌هایِ سره / نیت سید شده بود این بره
بر درِ دروازه یکی در رسید / بَرّه ز دوشم به تطاول کشید
میر تمر چونکه شنید این کلام / بر سر پا خاست به صدق تمام
پای ز سر کرد و قدم پیش ماند / در قدمِ شاه سرِ خویش ماند

گوش مکن در حقِ پاکان غرض
جوهر خالص بشناس از عرض

گر دو جهان غرقه شود در وبال
روزی عارف نبود جز حلال

کارکنانی که درین پرده‌اند
روزی ما در خورِ ما کرده‌اند

هاشمی از خلق بگردان عنان
رخش قناعت ز فلک بگذران

هاشمی از مزرعِ جان توشه گیر
درچله خم شو چو کمان گوشه گیر

مردِ رهی از کجی اندیشه کن
راستی وراست روی پیشه کن

در طیِ این ورطه قدم تیز کن
وز خطربادیه پرهیز کن

پای برون نه ز مضیق جهات
روی بگردان ز همه کاینات

هر که کند رویِ طلب سویِ او
قبلهٔ ذرات شود رویِ او

در وصف عشق گوید

عشق که بازار بتان جای اوست
سلسله بر سلسله سودایِ اوست

گرمی عشاق خرابست عشق
آتش دلهایِ کباب است عشق

عشق نه وسواس بود نی مرض
عشق نه جوهر بود و نی عرض

گفت به مجنون صنمی در دمشق
کای شده مستغرق دریای عشق

عشق چه و مرتبهٔ عشق چیست
عاشق و معشوقه در این پرده کیست

عاشق یکرنگ حقیقت شناس
گفت که ای محو امید و هراس

نیست درین پرده بجز عشق کس
اول و آخر همه عشق است و بس

عاشق و معشوق ز یک مصدرند
شاهد عینیت یکدیگرند

عشق مجازی به حقیقت قوی است
جذبهٔ صورت کشش معنوی است

گوش کن این بیت که آزاده‌ای
گفته به سودای عرب زاده‌ای

آهٍ مِنَ الْعِشْقِ وَ حالاتِهِ
أَحْرَقَ قَلْبِي بِحَرارَاتِهِ

آتش عشق از منِ دیوانه پرس
کوکبهٔ شمع ز پروانه پرس

عشق کجا راحت آسودگی
عشق کجا دامن آلودگی

عشق به هر سینه که کاوش کند
خونِ دل از دیده تراوش کند

گر تو در این سلسله آسوده‌ای
عاشق آسایش خود بوده‌ای

عشق همه سوز و گداز است و بس
نیستی و عجز و نیاز است و بس

گرم روِ عشق در آتش خوش است
نقد روان صافی و بی غش خوش است

آتش عشق از تو گدازد ترا
صاف‌تر از آینه سازد ترا

عشق کزو مزرع جان روشن است
یک شررش آتش صد خرمن است

ما که در این آتش سوزنده‌ایم
کشتهٔ عشقیم و بدو زنده‌ایم

آب خضر گرچه ز جان خوشتر است
چاشنی عشق از آن خوشتر است

لوح دل از اشک ندامت بشوی
دست ملامت ز سلامت بشوی

اهل ملامت که سلامت روند
راهِ سلامت به ملامت روند

عشق و شکایت ز ملامت که چه
عاشقی و زهد و سلامت که چه

هرکه بود مردِ ره عشق پاک
عاشق ترسابچه باشد چه باک

هارون جوینی

فرزند ارجمند خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است که صدارت اباقاخان با وی بوده. به شیخ سعدی شیرازی اخلاص داشته. غرض، مانند والد ماجدی خود صاحب کمالات ظاهری و باطنی، مرید ارباب و مراد اصحاب جلال بود. فیافی زهد و سلوک را پیمود. تیمّناً و تبرّکاً این قطعه از او نوشته شد:

قطعه

مرد باید که دانش آموزد تا ز هر کس شریف‌تر باشد
خاک بر فرق مهتری کاو را آلت خواجگی پدر باشد

هندوی ترکستانی

از شیخ زادگان ترکستان بوده و در جوانی جناب خواجه عبداللّه نقش بند او را تربیت فرموده. پس از سلوک به جهت وی ذوق و حالی طرفه روی داد. بالاخره در دریای مجذوبیت افتاد لآلیِ متلالیِ معرفت برآورد و مادام عمر در آن دریا غواصی کرد و در رشحات این رباعی به نام وی دیده و ثبت شد:

هر لحظه به صورتی رخ دوست ببین در آینه روی تو همان روست ببین
تو دیده نداری که رخِ او بینی ورنه ز سرت تا به قدم اوست ببین

یعقوب ساوجی

اسمش شیخ نجم الدین، عم قاضی مسیح الدین عیسی است و علاقه به سلطان یعقوب بن حسن ترکمان داشت. لهذا متخلص به یعقوب و چندی وزارتش مطلوب شد. به هر صورت از فضلای صاحب حال و علمای با افضال بود. در مجالس النفایس احوال او ثبت است. از اوست:

گرچه یوسف به کلافی نفروشند به ما بس همین فخر که ما هم ز خریدارانیم

یحیی نیشابوری علیه الرحمه

و هو محی الدین یحیی بن محمد بن یحیی. جدش در جنگ کفرهٔ غزنین شهید شد و خود درکمالات صوری و معنوی در عالم وحید آمد. این رباعی تیمّناً از او نوشته شد:

ظالم که کباب از دلِ درویش خورد چون درنگری ز پهلویِ خویش خورد
دنیا عسل است و هرکه زو بیش خورد خون افزاید تب آورد نیش خورد

یقینی لاهیجی قُدِّسَ سِرُّهُ العزیز

اسمش قاضی عبداللّه، عم قاضی یحیی لاهیجی است و همشیره زادهٔ شیخ احمد است که از علمای مشهور بوده. خود عالمی است فاضل و عاشقی کامل. سلسلهٔ نسبش به حضرت نوربخشیه منتهی می‌گردد. آخر سعادت شهادت یافت. از آن جناب است:

زاهدم از کعبه راند و برهمن راهم نداد من کی‌ام اکنون از اینجا رانده، زانجا مانده‌ام

رباعی

در مذهب ما سبحه و زنار یکی است بتخانه و کعبه، مست و هشیار یکی است
گر همچو یقینی ز خودی باز رهی دانی که در این چمن گل و خار یکی است

یوسف تبیینی علیه الرّحمه

از مشایخ تبیین و آن ازممالک هندوستان است. عارف و فاضل بود و تقی الدین اوحدی با وی ملاقات نمود. در تذکرۀ کعبۀ عرفان این دو بیت از او نوشته شد:

ز شیخ پرس و برهمن طریق کعبه و دیر که پیر عشق ازین هر دو غافل افتاده است

***

چشم خویش از عیوب خلق ببند وز چپ و راست غیر حق منگر

روضهٔ دوم درذکر فضلا و محقّقین

حکما به ترتیب حروف تهجّی

ابوعلی سینای بلخی
افضل کاشی
ابوالقاسم فندرسکی
اشراق اصفهانی
ابن یمین فریومدی خراسانی
اثیراخسیکتی
اشرف سمرقندی
احیای همدانی
ابوسعیدکالیبی هندی
انسی سیاه دانی
اسدکاشی
امری شیرازی
ابوسعید بزغش شیرازی
ادایی یزدی
انوری ابیوردی
بندار رازی
باقی تبریزی
بدیهی سجاوندی
بهاءالدین زکریای ملتانی
جمال اصفهانی
حافظ شیرازی
حسین یزدی
حارثی مروی
حسن غزنوی
حسامی خوارزمی
حسین خوانساری
حسن دهلوی
حکیمی طبسی
خاقانی شیروانی
خیام نیشابوری
خلیفه سلطان مازندرانی
خیال اصفهانی
دوانی کازرونی
داوود اصفهانی
دوایی گیلانی
ذوقی کاشانی
رضی الدّین خشاب نیشابوری
رفیع الدین کرمانی
روحی سمرقندی
رضای شیرازی
رافعی قزوینی
زکی شیرازی
زین الدین نسوی
سنائی غزنوی
سوزنی سمرقندی
شمس الدین طبسی
شهاب الدین مقتول
شریف جرجانی
شوکت بخارایی
شمس شیرازی
شرف اصفهانی
شفایی اصفهانی
صاین اصفهانی
صدرشیرازی
صفی اصفهانی
صدرالدین نیشابوری
ضیای بسطامی
طالب جاجرمی
ظهیر فاریابی
عزیزکاشانی
علای خراسانی
علی سرهندی
علمی قلندرهندی
علی شاه ابدال عراقی
عمربن فارض مصری
عامربن عامر بصری
غالب خوزی
فردوسی طوسی
فارسی خجندی
فیض کاشانی
فاتح گیلانی
فدایی لاهیجانی
فکری خراسانی
فیاض لاهیجی
فتح اللّه شیرازی
فخر الدین رازی
فتحی ترمدی
فانی دهدار
فیضی تربتی
قوامی خوافی
کمال اصفهانی
کافری شیرازی
کمال اصفهانی
کامل خلخالی
کاشفی سبزواری
لطفی شیرازی
مجدالدین طالبه
معین جامی
محمد نسوی
مسیح کاشانی
محب سرهندی
ناصرخسرو علوی
نصیرالدین طوسی
نوری شوشتری
نسیمی شیرازی
نعمت تبریزی
نظری نیشابوری
والهٔ بروجردی
واعظ قزوینی
واحد تبریزی
وقوعی سمنانی
همام تبریزی
هلالی جغتائی
یحیی لاهیجانی

ابوعلی سینای بلخی قُدِّس سِرُّهُ العزیز

و هُوَ علی بن عبداللّه بن حسین بن سینا. آن جناب از معارف حکمای اسلام و مقبول عقلای ذوی الافهام است. مولد و منشاء ایشان خطّهٔ بلخ بوده و غرهٔ عیش همگنان از وی به سلخ تبدّل نموده. در ده سالگی حفظ قرآن و ضبط بسیاری از علوم دینیه و فنون ادبیه حاصل کرد و درهیجده سالگی فارغ التحصیل شد و در نزد امیر نوح سامانی بود. پس از بی سامانی دولت آل سامان به خوارزم شتافت وکمال تعظیم یافت و از آنجا به ابیورد آمد و به جرجان افتاد. امیرقابوس وشمگیر او را توقیر نمود. از آنجا به ری آمد. فخر الدولهٔ دیلمی بر عزتش فزود. به همدان رفته، وزارت

شمس الدوله پذیرفت. پس از رنجش در خانه پنهان شده بی آنکه نسخه‌ای درنظر باشد. جمیع طبیعیات و الهیات شفا را به تقدیم رسانید. چهارماه در یکی از قلاع همدان محبوس بود وکتاب هدایه و رسالهٔ حی بن یقظان وکتاب قولنج را در محبس تصنیف نمود. به اصفهان رفته حکمت علائی را به نام علاء الدوله کاکویه نوشت. شیخ ابوعلی با شیخ ابوسعیدابوالخیر نیشابوري معاصربوده ویکدیگررا ملاقات نموده اند.بعداز ملاقات از شیخ ابوسعید پرسیدند که شیخ ابوعلی را چون یافتی. فرمود آنچه من می‌بینم او می‌داند و از شیخ ابوعلی پرسیدندکه شیخ ابوسعید را چگونه یافتی؟ گفت آنچه من می‌دانم او می‌بیند. غرض، آخرالامر شیخ در سنهٔ ۴۲۷ در همدان به مرض قولنج درگذشت. تفصیل حالات وکمالات آن جناب در تواریخ مسطور است و بعضی از حالاتش خود مشهور است. اشعار نیکو از طبع شریفش سر زده. چند رباعی از او نوشته شد:

مِنْ رباعیّاته

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت | یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت | و آخر به کمال ذرّه‌ای راه نیافت

***

تا بادهٔ عشق در قدح ریخته‌اند | وندر پی عشق عاشق انگیخته‌اند
با جان و روان بوعلی مهر علی | چون شیر و شکر به هم برآمیخته‌اند

***

با این دو سه نادان که چنان می‌دانند | از جهل که دانای جهان ایشانند
خرباش که این جماعت از فرط خری | هرکو نه خراست کافرش می‌خوانند

***

کفر چو منی گزاف، آسان نبود | محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر | پس در همه دهر یک مسلمان نبود

***

از قعر گلِ سیاه تا اوج زحل | کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل | هر بند گشوده شد مگر بند اجل

***

ای کاش بدانمی که من کیستمی | سرگشته به عالم ز پی چیستمی
گر مقبلم، آسوده و خوش زیستمی | ور نه به هزار دیده بگریستمی

افضل کاشی نَوَّر اللّه مَرقده

وهُوَ افضل الدین محمد القاشانی، حکیمی است بلندپایه و فاضلی است گرانمایه. خواجه نصیرالدین محمد طوسی علیه الرحمه با وی معاصر و این قطعه به جهت وی گفته است:

گر عرض دهد سپهر اعلی | فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی به جای تسبیح | آواز آید که افضل افضل

خواجه گفته:

اجزای پیاله‌ای که درهم پیوست | بشکستن آن روا نمی‌دارد مست
چندین سرو پای نازنین و سر و دست | از بهر چه ساخت وز برای چه شکست

بابا جواب گفته:

تا گوهر جان در صدف تن پیوست | از آب حیات صورت آدم بست
گوهر چو تمام شد صدف تا بشکست | بر طَرْفِ کُله گوشهٔ سلطان ننشست

گویند سبب انقطاع بابا آن بودکه راه مهرِ جوانی خیاط پیشه را می‌پیمود، بابا را ادب از اظهار عشق مانع آمده و معشوق را حجاب حُسن، حجاب شده. مدت دو سه سال از این معنی درگذشت و اظهار محبت در میانه ظاهر نگشت و آن جناب به همین‌که گاهگاهی به جمال محبوب نظاره می‌نمود، از وصال مطلوب قانع بود. روزی آن جوان را در دکان خود ندید و در جست و جویش به هر سو دوید و استحضار یافت‌که معشوق با بعضی از جوانان و شیرین زبانان به‌گلگشت‌گلستان دلشاد و از یاد باغبان‌گلزار حُسن خویش آزاد است. آن جناب نیز نهانی به باغ رفته و درگوشه‌ای آرمید وگفتَگوی معشوق را می‌شنیدکه با رفیقان می‌گفت‌که مدت سه سال است‌که همه روزه مردی در برابر دکان من می‌نشیند و دزدیده به سوی من می‌بیند. همانا در دلش از عشق من، خاری و با خیال جمال منش، کاری است و چون من می‌دانم‌که ایام وصال راکوتهی و هر وصالی را به فراقی منتهی است، در این عرض مدت درِ صحبتِ جسمانی را بر روی او بسته و با نهایت آشنایی روحانی در دکان بیگانگی نشسته‌ام.
بابا از استماع این سخنان صیحه‌ای زده، مدهوش شد. معشوق با جوانان به جانب وی دوید. بابا را شناخته، خود را بر قدمش انداخته از بندگان اوگردید و آن جناب بعدها ترک و تجریدگزید و رسید به آنچه رسید. به خدمت مشایخ عهد شتافت و یافت آنچه یافت. رسالات حکمت دلالات وی بین الحکماء و العرفا، عزیز القدر و خضر راه سالکان، منشرح الصدر است. اسامی آنهاکه فقیر دیده بدین موجب است: رسالهٔ آغاز و انجام، جاودان نامه، ره انجام، ینبوع الحیات، عرض نامه، مدارج الکمال. بالجمله مرقدش در قریهٔ مَرَق مِنْ توابع کاشان. و این رباعیات از نتایج افکار ایشان است:

رباعیات

گفتم همه ملک حُسن سرمایهٔ تست | خورشید فلک چو ذره در سایهٔ تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان داد | از ما تو هر آنچه دیده‌ای مایهٔ تست

***

دنیا مطلب تا همه دینت باشد | دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی | تا زیر زمین روی زمینت باشد

***

بر هرکه حسد بری امیرتو شود | وز هر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری می‌کن | کان دستِ گرفته دستگیرِ تو شود

***

ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند | خواهی که چنان شوی که مردان بودند
تو راه نرفته‌ای از آن ننمودند | ورنه که زد این در که درش نگشودند

***

در پس منگر دمی و در پیش مباش | با خویش مباش و خالی از خویش مباش
خواهی که غریق بحر توحید شوی | مشنو منگر مگو میندیش مباش

***

یارب چه خوش است بی دهن خندیدن | بی منت دیده خلق عالم دیدن
بنشین و سفر کن که به غایت خوبست | بی زحمت پا گِردِ جهان گردیدن

***

ای در طلب گره گشایی مرده | در وصل بزاده در جدایی مرده

ای در لب بحر و تشنه در خواب شده / ای بر سر گنج و وز گدایی مرده

***

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی / بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملکی انسانی / در تست هر آنچه غالب آیی آنی

***

از کبر مدار هیچ در سر هوسی / کز کبر به جایی نرسیده است کسی
چون زلفِ بتان شکستگی عادت کن / تا صید کنی هزار دل در نفسی

***

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی / وی آینهٔ جمال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست / از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

***

کم گوی به جز مصلحت خویش مگوی / چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی
گوشِ تو دو دادند و زبانِ تو یکی / یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

ابوالقاسم فندرسکی قُدِّسَ سِرُّهُ

اسم شریف آن جناب میرابوالقاسم و فندرسک قریه‌ای است مِنْ اعمال استراباد. وی وحید عصر و فرید عهد خود بوده، بلکه در هیچ عهدی در مراتب علمی خاصه در حکمت الهی به پایه و مایهٔ ایشان هیچ یک از حکما نرسیده. جامع معقول و منقول و فروع و اصول بود وبا وجود فضل وکمال اغلب اوقات مجالس و موانس فقرا و اهل حال بود و از مصاحبت و معاشرت اهل جاه و جلال احتراز می‌فرمودو بیشتر لباس فرومایه و پشمینه می‌پوشید و به تحلیه و تصفیهٔ نفس نفیس خویش می‌کوشید. همواره از مجالست اعزّه و اعیان مجانب و با اجامره و اوباش مصاحب بود. این معنی را به سمع شاه عباس صفوی رسانیدند. روزی در اثنای صحبت، شاه به میرگفت که شنیده‌ام بعضی از طلبهٔ علوم در سلک اوباش حاضر و به مزخرفات ایشان ناظر می‌شوند. جناب میر، مطلب را دریافته، گفت: من هر روزه در کنار معرکه‌ها حاضرم. کسی را از طلاب در آنجا نمی‌بینم. شاه شرمسار شده، دم درکشید، مدّتی به سفر هندوستان رفت و در آن بلاد به اندک چیزی ملازمت می‌کرد. چون سرّ حالش فاش گردیده راه بلد دیگر می‌پیمود. غرض، آن جناب حکیمی بزرگوار و فاضلی والاتبار بود وکمال تجرد را داشت. در دبستان آمده که بدو گفتندکه چرا به حج نمی‌روی؟ گفت: در آنجا باید به دست خود گوسفندی کشت و مرا دشوار است که جانداری بی جان کنم. کرامات و مقامات آن جناب زیاده از حد تحریر است. مرقدش در اصفهان مشهور است:

مِنْ قصایده قُدِّسَ سِرُّه

چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی / صورتی در زیر دارد هرچه بر بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت / بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را درنیابد هیچ فهم ظاهری / گر ابونصرستی وگر بوعلی سینا ستی
جان اگر نه عارضستی زیر این چرخ کهن / این بدن‌ها نیز دایم زنده و برپاستی
هرچه عارض باشد آن را جوهری باید نخست / عقل بر این دعوی ما شاهدی گویاستی
می‌توانی گر زخورشید این صفت‌ها کسب کرد / روشن است و بر همه تابان و خود تنهاستی
صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود / با همه هم بی همه مجموعه و یکتاستی
جان عالم خوانمش گر ربط جان داری به تن / در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی
هفت ره بر آسمان از فوق ما فرمود حق / هفت در از سوی دنیا جانب عقباستی

می‌توانی از ره آسان شدن بر آسمان — راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی
هرکه فانی شد به او یابد حیات جاودان — ور به خود افتاد کارش بی شک از موتاستی
این گهر در رمز دانایان پیشین سفته‌اند — پی برد در رمزها هر کس که او داناستی
زین سخن بگذر که او مهجور اهل عالم است — راستی پیا کن و این راه رو گر راستی
هرچه بیرونست از ذاتش نیابد سودمند — خویش را او ساز اگر امروز وگر فرداستی
نیست حدی و نشانی کردگارپاک را — نی برون از ما و نی با ما و نی بی ماستی
قول زیبا نیست بی کردار نیکو سودمند — قول با کردارِ زیبا لایق و زیباستی
گفتن نیکو به نیکویی نه چون کردن بود — نام حلوا بر زبان بردن نه چون حلواستی
این جهان و آن جهان و بی جهان و با جهان — هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی
عقل کشتی، آرزو گرداب و دانش بادبان — حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
نفس را چون بندها بگسست یابد نام عقل — چون به بی بندی رسی بند دگر برجاستی
گفت دانا نفس ما را بعد ما حشر است و نشر — هر عمل کامروز کرد او را چرا فرداستی
گفت دانا نفس ما را بعد ما باشد وجود — در جزا و در عمل آزاد و بی همتاستی
نفس را نتوان ستود او را ستودن مشکلست — نفس بنده عاشق و معشوق آن مولاستی
گفت دانا نفس هم با جاه و هم بی جاه بود — گفت دانا نفس نی بی جاه نی با جاستی
گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود — گفت دانا نفس بی انجام و بی مبداستی
این سخن‌ها گفت دانا وکسی از وهم خویش — در نیابد این سخن‌ها کاین سخن معماستی
گفت دانا نفس را وصفی بیارم گفت هیچ — نه به شرط شیء باشد نه به شرط لاستی
بیتکی از بومعین آرم در استشهادِ وی — گرچه او در باب دیگر لایق اینجاستی
هر یکی بر دیگری دارد دلیل از گفته‌ای — در میان، بحث و نزاع و شورش و غوغاستی
کاش دانایان پیشین می‌بگفتندی تمام — تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی
هرکسی چیزی همی گویدبه تیره رای خویش — تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی
خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در پی است — خواستی باید که بعد از وی نباشد خواستی

***

ندانم کز کجا آمد شد خلق است می‌دانم — که هردم از سرای این جهان این رفت و آن آمد

رباعی

کافر شده‌ام به دست پیغمبر عشق — جنت چه کنم جان من و آذر عشق
شرمندهٔ عشق روزگارم که شدم — درد دل روزگار و درد سر عشق

اشراق اصفهانی نَوَّرَ اللّهُ رَوْحَهُ

وَهُو زُبدة الفضلا و قُدوة الحکما میر محمد باقر داماد. والد ماجد ایشان میر شمس الدین محمد شهیر به داماد است. وجه تسمیه به این لقب به اینکه داماد مجتهد مغفور شیخ علی عبدالعال عاملی بوده. گویند شیخ مذکور جناب ولایت مآب را در خواب دید. حضرت به شیخ فرمودندکه صبیّهٔ خود رادر حبالهٔ نکاح میرشمس الدین درآورکه از وی فرزندی ظاهر خواهد شدکه وارث علوم انبیاء و اوصیا باشد. شیخ به موجب اشارت غیبی و بشارت لاریبی به فرموده عمل نمود. پس از چندی صبیّهٔ شیخ فوت شد. شیخ از این معنی متحیر و متفکر بود. مجدّداً در عالم رؤیا از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام به عقد صبیّهٔ دیگر مأمور آمد. لهذا پس از چندی میر محمد باقر به وجود آمد و به تدریج

عالمی عامل و حکیمی فاضل گردید و به مدارج علیا و معارج اقصی رسید. گویند از جملهٔ ریاضات او یکی آن بود که چهل سال پهلو بر بستر نگذاشت العلم عنداللّه. آن جناب در حکمت تصانیف عالیه دارد مانند: کتاب صراط المستقیم وکتاب قبسات و افق المبین و مثنوی موسوم به مشرق الانوار در برابر مخزن الاسرار دارند. آخر الامر در نجف به حق پیوست:

رباعیات

چشمی دارم چو روی شیرین همه آب   بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
جسمی دارم چو جانی مجنون همه درد   جانی دارم چو زلفِ لیلی همه تاب

***

نتوان ز غم تو دل به تدبیر برند   کودک نتوان به مهد از شیر برند
بر من نتوان بست به زنجیر دلت   وز تو نتوان دلم به شمشیر برند

***

هجران تو چون وصال جاوید شود   مه از تو به از هزار خورشید شود
حسرت ز تو شیرین‌تر از امید شود   ای وای کسی که از تو نومید شود

***

زان پیش که خاک ما فلک کوزه کند   بازیچهٔ دور چرخ فیروزه کند
بر مرقد ما خرام تا روح قدس   از تربت تو حیات دریوزه کند

***

جان در غمت از جهان جدایی دارد   سر در رهت آرزوی پایی دارد
دل وصل تو می‌خواست، قضا گفت آری   این جغد کنون سرِ همایی دارد

***

از شرم رخت چهره نهان دارد مهر   وز عشق توتب در استخوان دارد مهر
مهر تو که نور مهر و مه سایهٔ اوست   من دارم و من گر آسمان دارد مهر

***

اشراق دل از غم بتان شاد مکن   بتخانه زسنگ کعبه آباد مکن
این دیر فنا را سرِ آبادی نیست   اندر ره سیل خانه بنیاد مکن

***

ای عشق مگر مایهٔ بود آمده‌ای   گر سر تا پا تمام سود آمده‌ای
نقصان به تو از چشم بد کس مرساد   کآرایش دکّانِ وجود آمده‌ای

ابن یمین فریومدی خراسانی

وهُوَ امیر محمود بن یمین الدین محمود فریومدی الطغرایی، در اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده مشهور و در کمالات صوری و معنوی در السنه و افواه مذکور. از سالکان واصل و عارفان کامل. استفاضهٔ فیوضات الهیه نموده و خود در سلک حکما و عقلا مندرج بود. تحصیل معاش از رهگذر زراعت و دهقانی فرمودی و هرچه داشتی مصروف درویشان نمودی. دیوان حکمت توأمانش در سنهٔ ۷۴۳ در جنگ سربداران از میان رفته. لهذا اشعارش کم یاب و این ابیات از نتایج طبع آن جناب است:

مِنْ قطعاته فی الحکمة و الموعظه

آشنایی خلق درد سر است   منقطع باش تا ندانندت

به در کس مرو ز بهر طمع — تا ز در همچو سگ نرانندت
گر شوی گوشه گیر چون ابرو — بر سرِ دیده‌ها نشانندت
این همه جد و جهد حاجت نیست — آنچه روزیست می‌رسانندت

***

زدم از کتم عدم خیمه به صحرایِ وجود — از جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
بعد از آنم کشش نفس به حیوانی برد — چون رسیدم به وی از وی گذری کردم و رفت
بعد از آن در صدف سینهٔ انسان به صفا — قطرهٔ هستی خود را گهری کردم و رفت
با ملایک پس از آن صومعهٔ قدسی را — گرد برگشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد از آن ره سوی او بردم و چون ابن یمین — همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت
دو قرص نان اگر از گندم است وگر از جو — دو تای جامه اگر کهنه است وگر از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود به خاطرِ جمع — که کس نگوید از این جای خیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر به نزد ابن یمین — ز فرِّ مملکتِ کیقباد و کیخسرو

***

اگر دو گاو به دست آوری و مزرعه‌ای — یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بدان قدر چو کفاف معاش تو نشود — روی و نان جوی از یهود وام کنی
هزار بار از آن بِه که از پی خدمت — کمر ببندی و بر مردکی سلام کنی

رباعی

آن کز پی وصل او به جان می‌پویم — او با من و من جمله جهان می‌جویم
نی نی که من اویم و من واو را من — از تنگ مجالی سخنی می‌گویم

رباعی

خواهی که خدا کار نکو با تو کند — ارواح ملایک همه رو با تو کند
با هرچه رضایِ او در آن نیست مکن — یا راضی شو به هرچه او با تو کند

گویندکه چون ابن یمین رحلت می‌نمود شب به تلاوت مشغول شد تا هنگام فوت رسید و این رباعی گفته به جوارِ رحمت حق پیوست. صبح این رباعی را بر سر سجاده‌اش یافتند:

منگر که دل ابن یمین پرخون شد — بنگر که ازین سرایِ فانی چون شد
مصحف به کف و چشم به ره، روی به دوست — با پیکِ اجل خنده زنان بیرون شد

اثیر اخسیکتی

فاضلی آگاه و سخنوری صاحب جاه. اخسیکت از ولایت فرغانهٔ، ماوراءالنهر است. مدت‌ها در بلخ و هرات تحصیل نمود و چندی در آذربایجان بوده، مداحی اتابک ایلدکز می‌کرد. آخر دستِ ارادت به حضرت شیخ نجم الدین کبری داد و در حلقهٔ اهل سلوک و سیر قدم نهاد. عارف معارف لاهوتی و سالکَ مسالک ملکوتی گشت. در سنهٔ ۵۵۷ در خلخال درگذشت.

آن را که چار بالش عزت میسر است — گو پنج نوبه زن که شهِ هفت کشور است
بر شطِّ حادثات برون آید از لباس — کاول برهنگی است که شرط شناور است

***

شادم به غم تو گرچه شادی — در مذهب عاشقان حرام است

***

از غایت حسن تو وز غیرت چشم خود پیدات نمی‌یابم پنهانت نمی‌بینم
گرچه ز تو می‌گویم در گفت نمی‌آیی ورچه به تو می‌بینم چون جانت نمی‌بینم

***

سوزیست مرا در دل اما نه چنان سوزی سوزی که وجود من بر باد دهد روزی

***

چهار چیز که اصل فراغتست و منال نیرزد آن به چهار دگر در آخر حال
گنه به شرم ملامت، عمل به خجلتِ عزل بقا به تلخیِ مرگ و طمع به ذُلِّ سؤال

رباعی

گه طعمهٔ مور اژدهایی سازی گه از پر پشه‌ای همایی سازی
درهم شکنی کاسهٔ صد کسری را تا دستهٔ کوزهٔ گدایی سازی

اشرف سمرقندی

اسم شریفش سید معین الدین. چون سید حسن غزنوی اشرف تخلص می‌نمود، سید به اشرف ثانی مشهور است. لیکن خود در اشعار اشرفی تخلص می‌فرموده. فاضلی فایق و حکیمی صادق است. وقتی در هرات دل به دلبری از اکابر آن شهر داد و معشوق نیز به وی اخلاص داشت. روزی با جمعی از دوستان به سیر بوستان رفتند.
از آنجا که ازکوزه همان برون تراود که دروست. جناب سید به شرح حالات محبت متکلم بود و می‌فرمود که رابطهٔ جسمانی به سبب مناسبت روحانی است. لاجرم هرکس را در عالم ارواح با کسی مناسبت بوده، در عالم اجسام نیز دلش به الفت وی آسوده. در این حال بر شاخ سروی نالهٔ عاشقانهٔ قمری بلند و از تأثیر الحانش دل مستمعین، نژند گردید. معشوق سیدگفت که اگر این مرغ عاشق سرو است اکنون که با اوست ناله‌اش از چیست و اگر نه عاشق سرو است معشوقش کیست و اگر از عشق بی نشانیست چرا نغمه‌اش زخمهٔ ترک جان است. سیدگفت: فریادش از یادِ زمان دوری و ناله‌اش از شکایت ایّامِ مهجوری است. جوان خندید وکمان گروهه طلبید. به مهرهٔ گلی آن مرغ بی گناه را از جان و جانان مهجور ساخت و به پای آن سروِ سرکش انداخت. سید را دل سوخت وگفت هرکه به خون مرغی بی گناه دلیری نماید اعتماد به وفاداری او نشاید. ازِ وی برید و بیرون رفت. گویند در همان اوقات جوان به سفری رفت. قاطعان طریق دست ستم گشاده به زخم تیری به عالم بقاش فرستادند. سید در سنهٔ ۵۹۵ در سمرقند وفات یافت و به جنت شتافت. این دو رباعی از اوست:

ای آنکه نداری به جهان هیچ نیاز اندر گذر از عالم تحقیق و مجاز
خوش باش که این نفس عزیز است عزیز می نوش که این قصه دراز است دراز

***

دلبستهٔ روزگار پر زرق شدن یا شیفتهٔ بقایِ چون برق شدن
چون مردم اندک آشنا در گرداب دستی زدنست و عاقبت غرق شدن

احیای همدانی

اسم شریفش میرزا محمد هاشم. حکیمی است عظیم الشأن و فاضلی است همه دان. مدت ده سال به تحصیل علوم مشغول و در فنون حکمیات قادر و به حکمت ریاضی و طبیعی به درجهٔ کمال رسید. از اصفهان به مشهد مقدس رضوی رفته، با فضلا معاشرت کرده. پس از تکمیل علوم معقول و منقول به موطن خود مراجعت و حسب الاستحقاق تدریس مدرسهٔ همدان با وی بود. بالاخره در اوان اختلال صفویه با جمعی از متعلقین به شهادت رسید. از اوست:

در کور دلی اگرچه بی انبازم — جمله چشمم به راه لطفش بازم
بر من به حقارت منگر گر مورم — من ساختهٔ صنع سلیمان سازم

ابوسعیدکالیبی هندی

از فرزانگان هندوستان و مرتاض بوده. این بیت از اوست:

آدمی و بهایم از خاک است — شرف آدمی به ادراک است

انسی سیاه دانی

اسمش عبدالرحمن بن بختیار. مردی عالم وکامل بوده. در هندوستان در نهایت تجرید سیاحت می‌نموده. مجذوب مطلق شد. در سنهٔ ۱۰۲۵ جذبه بر وی غالب شد و از بدنِ عنصری رست و این یک بیت و رباعی از او نوشته شد:

این دلقِ مرقع که مرا سر جنون است — پیرایهٔ عشق است نزیبد همه کس را

رباعی

گر دل ز غم عشق سلامت بودی — آماجگهِ تیر ملامت بودی
گویند قیامتی و دیداری هست — ای کاش که امروز قیامت بودی

اسدکاشی

اسمش قاضی اسداللّه و فاضلی است صاحب جایگاه. به شیخ مؤمن اخلاص و ارادت داشت. کرامت بسیار از وی ظهور می‌نمود. شخصی قصری دلگشا در خواب دید با رخنهٔ بسیار و ثقبهٔ بی شمار. پرسیدکه این قصر ازکیست و این ثقبه‌ها از چیست؟ خادم قصرگفت: که این قصرِ قاضی اسداللّه است و به هرکرامتی که از وی بروزکرده، رخنه در قصر جاه او پیدا شده. آن مرد از خواب جسته دواَن دوان به جانب قاضی رفته که کیفیت خواب خود را به وی بازگوید و او را از اظهارکرامات منع نماید. قاضی گفت که این رخنه هم بالای آن رخنه‌ها باشد. تو چنین خوابی دیده‌ای و آمده‌ای که به من گویی: آن مرد حیران گردیده و اخلاص وی را گزید. آخر الامر درکاشان به رحمت ایزدی پیوست. مرقدش زیارتگاه است. این چند بیت از او نوشته شد:

مِنْ اشعاره قُدِّسَ سِرّه

منصور وقت خود منم بهر هلاکم دار کو — بانگ هوالحق می‌زنم دیار کو دیار کو

***

میی را کز خرد مستور کردند — به این شوریدهٔ دیوانه دادند
اگر دادند جامی دیگران را — منِ سرگشته را خمخانه دادند

رباعی

تو ز پیدایی خود پنهانی — می‌نبینند ترا بی بصران

***

ای آنکه تویی محرم راز همه کس — شرمندهٔ ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند — از بهرِ تو می‌کشیم نازِ همه کس

امری شیرازی

قاسم نام داشته و به علوم غریبه رایت شهرت افراشته. علما او را به کفر و زندقه متهم کردند و به سلطان عصر، شاه طهماسب ماضی صفوی عرض نموده. در سنهٔ ۹۳۲ به دیدهٔ جهان بینش میل کشیدند. بالاخره عوام در شیراز هجوم

کرده، شهیدش کردند. در اعداد و اسرار نقطه‌ای بی نظیر بود و رسالهٔ ذکر و فکر و جواب «مرآت الصفا» تصنیف نموده. شهادتش در سنهٔ ۹۹۹ و این اشعار تیّمناً و تبرّکاً از نتایج طبعش قلمی شد:

در وقت شهادتش این اشعار را به خواجه محمود دهدار فرستاده:

نقص اگر دید ابوجهل نبود آن ز نبی　　عکس خود بود که در آینهٔ احمد دید
کاملان بهر محیط‌اند و سگان جهالند　　کی شود بحر محیط از دهن کلب پلید

***

چون به فضل ایزد بی چون به حق بینا شدم　　آگه از کنهِ رموز عَلَّمَ الأَسْما شدم
بر براق تن چو بر معراج جان کردم عروج　　عارفِ اسرار سُبْحانَ الذي اَسْرى شدم
جبرئیل نطق چون از عرشِ دل آورد وحی　　واقف کیفیت اسرار ما اوحی شدم
چشم ظاهر چون ببستم چشم باطن باز شد　　شاهبازِ عرشِ پروازِ فلک پیما شدم
طعن بی چشمی مزن بر امری ای دشمن که من　　چشم خود در راه حق دادم به حق بینا شدم

رباعی اول را به خدمت سلطان فرستاده:

شاها ز لباس نور عورم کردی　　وز درگه خود به جور دورم کردی
سی سال همی مدح تو گفتم شب و روز　　این جایزه‌ام بود که کورم کردی

***

اسرار حقیقت ز دل دانا پرس　　ای طالب حقّ نشان حقِ از ما پرس
چون وعدهٔ جمله را به فردا دادند　　فردا برم آ و قصّهٔ فردا پرس

ابوسعید بزغش شیرازی قُدِّسَ سِرُّهُ

از مشایخ و از محققین زمان خود بود. از اصحاب شیخ شهاب سهروردی است و از سلسلهٔ بزغشیه و ایشان جماعتی از مشایخ شیرازند و رئیس آن طایفه شیخ نجیب الدین علی بزغشی نام داشته:

رباعی

ای دوست ز جمله نیک و بد بگذشتم　　کافر بودم کنون مسلمان گشتم
هر چیز که آن خلافِ رای تو بود　　گر خود همه دین است از آن برگشتم

ادایی یزدی عَلَيْهِ الرَّحمةُ

از وارستگانِ قلمرو وجود و نظارگیان جمال شهود. فاضلی آزاده و حکیمی افتاده. پیوسته صایم با ذکر دایم به طاعات شرعیه قایم. به نان جوین ساخته. دل از ماسوی پرداخته. صاحب غرضانش متهم کردند و به کفر و زندقه‌اش نسبت دادند. وی به مضمون لاتُلْقُوا بِأَيْدِيْكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ به هندوستان رفت. در بندر سورت توقف نمود. گویند روزی گفت که از جهان سیر و از زندگی خود دلگیر شده‌ام و به فاصلهٔ یک دو روز بی مرضی به رحمت حق پیوست و از دست طعن خلق رست. از اوست:

ز مرده کودک بیدل چنان نمی‌ترسد　　که من ز دیدن این زندگان هراسانم

***

هر که آمد نظری کرد و خریدار نشد　　گویی آینهٔ آویخته در بازارم

رباعی

این عمر به باد نوبهاران ماند　　وین عیش به سیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن　　انگشت گزیدنی به یاران ماند

انوری ابیوردی

حکیم اوحدالدین از فضلای زمان و از حکمای اوان خود بوده. ظهورش در انتهای ملک ملکشاه و ابتدای دولت سلطان سنجر سلجوقی بوده و مداحی آن سلطان را نموده. در طریق شعر و شاعری طرزی مرغوب و طوری مطلوب داشته و در این سیاق همت بر تتبع ابوالفرج رونی می‌گماشته. با رشید الدین وطواط و ادیب صابر و امیر معزی و جمعی از فصحایِ شعرای آن عهد معاصر بوده. ادیب را تمجید نموده. در فن ریاضی مهارت کلی حاصل کرده و مردم را به احکام وی وثوق بوده. حکم به طوفان بادی کرده و تخلف یافته و ابنای زمان برو شوریدند. گویند ظهور جنگیزخان را ما دل به آن حکم داشتندکه طوفان وار باعث ویرانی دیارگردید. به هر صورت به اغوای حکیم سوزنی سمرقندی، فتوحی شاعر با وی کیدکرده قطعه در هجو بلخ گفته و به نام حکیم شهرت داد. بلخیان از حکیم رنجیده و حکیم را از بلخ اخراج کردند. آخر یافتندکه قطعه از فتوحی است و اکنون در دیوان حکیم می‌نویسند. غرض، احوال و اقوال او مشهور عالم است و اشعارش شاعران را مسلم. در تذکره‌ها اشعار حکیم مندرج است و دیوانش هم بسیار. اما چون فقیر بیشتر اشعاری که متضمن حقیقتی و نصیحتی است قلمی می‌نماید و از ابیات شاعرانه چشم می پوشد، از ضبط قصاید و مدایح معذور است. به چند بیتی حکیمانه از عالم نصایح و چند قطعه حاکی بر حکمت و موعظه و قناعت اکتفا کرده و العذر عِندالکرام مقبول. گویند در اواخر حال تائب شد. سلطان او را طلب کرده، حکیم نپذیرفت و این قطعه را که در صفت تجرد خودگفته و مطلعش این است. به سلطان فرستاد:

کلبه‌ای کاندرو به روز و به شب | جای آرام و خورد و خواب منست

ای آخره. غرض، وفات جناب حکیم در سنهٔ ۵۷۵.

مِنْ قصایدِهِ فِي الحکمه

اگر محول حال جهانیان نه قضاست | چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق | بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود | یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد | که نقش بندِ حوادث ورای چون و چراست
اگرچه نقشِ همه امهات می‌بندند | درین سرای که کون و فساد و نشو و نماست
تفاوتی که در این نقش‌ها همی بینی | ز خامه است که در دستِ جنبش آباست
به دست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست | به عیش ناخوش و خوش گر رِضا دهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن | که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبعیم ازو گریزی نیست | که بر طباع و موالید والی والاست
کسی چه داند کاین گوژپشتِ مینا رنگ | چگونه مولعِ آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دورِ او واقف | نه هیچ دیده بر اسرارِ حکم او بیناست

مِنْ قطعاته فی الحکمه

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی | سلیما ابلها لابل که مرحوماً و مسکینا
سنایی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید | به شعری ورز حرص و آنکه یابد دیدهٔ بینا
که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت | چنان کز وی به رشک آید روانِ بوعلی سینا
ولیکن از طریقِ آرزو پختن خرد داند | که با بختِ زمرد برنیاید دیدهٔ مینا
برو جان پدر تن در مشیت ده که دیر افتد | ز یأجوج تمنا رخنه در سد ولو شئنا
به استعداد یابد هر که ار ناچیزکی یابد | نه اندر بدوِ فطرت پیش از این کان الفتی طِینا
بلی از جاهدوا یک سر به دست تست این رشته | ولیک از جَاهَدُوا هم برنخیزد هیچ، بی فِیْنَا

ایضاً وله رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیْهِ

نزد طبیب عقل مبارک قدم شدم　　حال مزاج خویش بگفتم کماجرا
دل را چو از عفونت اخلاطِ آرزو　　محموم دید و سرعت نبضم بر آن گوا
گفتا بدن ز فضلهٔ آمال ممتلی است　　سوءالمزاج حرص اثر کرده در قوا
ای دل به عون مسهل سقمونیایِ صبر　　وقت است اگر به تنقیه کوشی ز امتلا
مقصود ازین میانه اگر حُقنهٔ دل است　　اول قدم ز اکل فضول است احتما

***

درین دو روزه توقف که بو که خود نَبُوَد　　درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کس آنکه عاقبتش　　ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب
مرا خدای تعالی ز آسیایِ فراز　　که عقل حاصل آن درنیاورد به حسیب
چو می‌دهد همه چیزی به قدر حاجت من　　چنانکه بی خبر سیب ماه، رنگ به سیب
هزار بار اگر عمر من بود به مثل　　مرا نیاز نباید به آسیای نشیب
دو نعمت است مرا کان ملوک را نبود　　به روز راحت شکر و به شب ز رنج شکیب

فِي الشّکایةِ عَن اَبْناءِ الزّمانِ

ربع مسکون آدمی را بود دیو و دد گرفت　　کس نمی‌داند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشکسال دین و قحط دانش است　　چند گویی فتح بابی کو و یارانی کجاست
من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل　　گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست
آسمان بیخِ کمال ازخاکِ آدم برکشید　　تو زنخ می‌زن که در من کنج نقصانی کجاست
خاک را طوفان اگر عقلی دهد وقت آمده است　　ای دریغا داعیی چون نوح و طوفانی کجاست

سلطان زمان انوری را طلب کرده در جواب اونوشته

کلبه‌ای کاندرو به روز و به شب　　جای آرام و خورد و خواب من است
هر چه در مجلس ملوک بود　　همه در کلبهٔ خراب من است
رحل و اجزا نان خشک برو　　گرد خوان من و کباب من است
قلم کوته و صریرِ خوشش　　زخمه و نغمهٔ رباب من است
شیشهٔ حِبر من که بادا پُر　　پیش من شیشهٔ شراب من است
خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق　　از هزار اطلس انتخاب من است
گنده پیر جهان جنب نکند　　همتی را که در جناب من است
خدمت پادشه که باقی باد　　نه به بازوی خاک و آب من است
نیست مر بنده را زبانِ جواب　　جامه و جایِ من جواب من است

وله رحمة علیه

برترین پایه مرد را عقل است　　بهترین مایه مرد را تقوی است
بر جمادات فضل آدمیان　　هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی گشت　　آدمی و بهیمه هر دویکی است
کافران را که آدمی نسبند　　نصّ بَلْ هُمْ اَضَلّ ازین معنی است

وله

آلودهٔ منت کسان کم شو　　تا یک شبه در وثاق تو نان است

راضی نشود به هیچ بی نفسی هر نفس که از نفوس انسان است
ای نَفسْ به رستهٔ قناعت شو کانجا همه چیز نیک ارزان است
شک نیست که هر که چیزکی دارد و آن را بدهد طریقِ احسان است
لیکن چو کسی بود که نستاند احسان آنست و سخت آسان است
چندان که مروت است در دادن در ناستدن هزار چندان است

ایضاً مِن قطعاته

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی برجست و بر دوید بروبر به روز بیست
پرسید از چنار که تو چند روزه‌ای گفتا که هست عمر من افزونتر ازدویست
گفتا به بیست روز من از تو گذشته‌ام با من بگو که کاهلیت از برای چیست
گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ گفت کاکنون نه روز جنگ ونه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان معلوم می‌شود به تو نامرد و مرد کیست

***

در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه گردی به کوه و دشت گشت
در تموز و دی به سالی یک دوبار جانب شهر آمدی از سوی دشت
گفتی ای آنان که تان آماده بود گاه قرب وبُعد ازین زرینه طشت
قاقم و قندز به سرما پنج و چار توزیِ کتّان به گرما هفت و هشت
گر شما را با نوایی بد چه شد ورچه ما را بود بی برگی چه گشت
راحت هستی و رنجِ نیستی بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

***

هرکه به ورزیدنِ کمال کند روی شیوهٔ نقصان ز هیچ روی نورزد
زلزلهٔ حرص اگر ز هم ببرد کوه گرد قناعت ز آستانش بلرزد
رفعت اهل زمانه کسب کند آنک صحبتِ اهل زمانه هیچ نیرزد

در قناعت و آزادی گوید

من و آن نفس که با قحبهٔ رعنای جهان چون خسان عشق نبازم نه به سهوونه به عمد
قدرتِ دادن اگر نیست مرا باکی نیست قدرتِ ناستدن هست وللّه الحمد

***

خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد به هرچه دست زند رنج دل بیفزاید
وگر مطیع شود زود نزد همچو خودی ز بهر چیزی خوار و نزار باز آید
چو اعتقاد کند کر کسش نباید چیز خدای قدرت والای خویش بنماید
به دست بنده ز حلّ و ز عقد چیزی نیست خدای بندد کار و خدای بگشاید

***

آن کس که به صد خون جگر شد هنر آموخت وز دور قمر گوبنشین خونِ جگر خور
پیغامِ زنان می‌بر و دیبایِ به زرپوش یا مسخرگی می‌کن و حلوای شکرخور

***

انوری چند از قبول عامه بهر ننگ شعر راه حکمت رو، قبولِ عامه گو هرگز مباش

***

چهار چیز است آیین مردم هنری که مردم هنری نیست زین چهار بری

یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود / به نیک نامی آن را ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دلِ دوستان نیازاری / که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را به گاهِ گفتنِ بد / نگاهداری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی با تو در جهان بد کرد / چو عذر پیش تو آورد نام آن نبری

در شکایت از فلک و ذَمّ علم گوید

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم / کاندر طلب راتب یک روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز / تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
نی گوشهٔ‌کنجی و کتابی بر عاقل / بهتر که دو صد گنج و بسی کام روانی
گر بی خردان قیمتِ این ملکَ ندانند / ای عقل خجل نیستم از تو که تو دانی
فرعون و عذاب ابدَ و ریش مرصّع / موسی و کلیم اللّه و چوبی و شبانی

فِي الحكمة

صفّه‌ای را نقش می‌کردندنقاشان چین / بشنواین معنی کزین بهتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه‌ای را کرد همچون آینه / اوستادی نیمه‌ای را کرد نقش مانوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه‌ای / بینی اندر نیمهٔ دیگر چو اندر وی روی
ای برادر خویشتن را صفّه‌ای دان همچنان / هم به سقفی نیک عالی هم به بنیادی قوی
باری ار آن نیمهٔ پرنقش نتوانی شدن / جهد می‌کن تا مگر آن نیمهٔ دیگر شوی

***

عادت کن از جهان سه خصلت را / ای خواجه وقت مستی و هشیاری
دانی که چیست آن، بشنو از من / رادی و راستی و کم آزاری

بندار رازی

اسمش خواجه کمال الدین و از اهل قهستان ری و صاحب اسماعیل بن عباد مربی وی. با مجد الدولهٔ دیلمی معاصر و در همهٔ فنون کمالات قادر. اشعار عربی و فارسی و دیلمی گفته وگوهر معانی به مشقت اندیشه سفته. ظهیر فاریابی که ازمعارف شعر است، او را مدیح سراست. غرض، فاضلی رفیع القدر و فرزانه‌ای وسیع الصدر بوده. این چند بیت از اوست:

ازمرگ حذر کردن دو روز روا نیست / روزی که قضا باشد، روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود / روزی که قضا نیست در آن مرگ روانیست

***

با بط می‌گفت ماهی‌ای در تب و تاب / باشد که به جوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب / دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

***

تا تاج ولایت علی بر سرمی / هر روز ز روز رفته نیکوترمی
صد شکر که این که پیشوا، حیدرمی / از فضل خدا و پاکی مادرمی

باقی تبریزی علیه الرحمه

اسمش میر عبدالباقی. از فضلای زمان خود افضل، و از حکمای اوان خود اکمل. در نگارش خط ثلث مسلم بود وصیت کمالاتش در اقطار عالم و اسماع بنی آدم منتشر و با شاه عباس ماضی صفوی معاشر. در وقت بنیاد مسجد

جامعِ جدیدِ عباسی شاه مغفور به جهت نوشتن کتابهٔ مسجد او را از بغداد به اصفهان طلبید. سید به سبب استغنای ذاتی قبول ننمود. ساکن بغداد و از عالم آزاد بود. بعد ازگرفتن بغداد او را به اصفهان آورده، کتابهٔ مسجد را نوشت. این بیت و دو رباعی از اوست:

ای قدم ننهاده هرگز از دلِ تنگم برون — حیرتی دارم که چون در هردلی جا کرده‌ای

رباعی

محنت کش روزگار خویشم چه کنم — درماندهٔ اضطرار خویشم چه کنم
دور است ز جبر اختیارم اما — مجبور به اختیار خویشم چه کنم

***

در کوی جهان چنگ هوس ساز مکن — خودبینی و خودفروشی آغاز مکن
گر کامِ دلت نشد میسر مستیز — از بهر نیاز آمده‌ای ناز مکن

بدیهی سجاوندی

وهُوَ مجدالدین احمد. از فضلا و حکمای زمان سلطان سنجر سلجوقی و تفسیر عین المعانی از اوست. رسالات و تصنیفات پسندیده دارد. این رباعی از اوست:

ای نفس گر از غبار تن پاک شوی — تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید — کایی و مقیم خطّهٔ خاک شوی

بهاءالدین زکریای ملتانی

از مشاهیر عرفا و اماجد فضلاست. مرید شیخ شهاب سهروردی و مراد میرحسینی هروی و عراقی بوده. شیخی بزرگوار است وعالمی عالی مقدار. شرح حالات و مقاماتش درکتب مسطور است و این یک بیت از اشعارش مشهور است:

دوستان را غنیمتی پندار — هر یکی پنج روزه مهمان است

جمال اصفهانی قُدِّسَ سِرُّه

اسمش عبدالرزاق و در فضایل وکمالات یگانهٔ آفاق. جامع علوم معقول و منقول. والدکمال الدین اسماعیل اصفهانی است. از تصوف و حکمت بهره‌ای وافی و حاصل وافر دریافته. ایام عمر خود را به عزلت و مجاهدت می گذرانیده. فاضلی است نحریر و ادیبی است بی نظیر. فرزانه‌ای است هوشیار و سخنوری است بزرگوار. در اغلب فنون اهل حرفت نهایت قدرت داشته. دیوانش قریب به بیست هزار بیت. این چند شعر از قصاید اوست:

قصیده در نصیحت و موظعه و تحقیق و حکمت

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر — الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان نبگرفت و نشد جانتان ملول — زین هواهای عفن زین آب‌های ناگوار
عرصهٔ نادلگشا و بقعهٔ نادلپسند — قرصهٔ ناسودمند و شربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه — ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید — کام در وی ناروا راحت در او ناپایدار
ماه را ننگ محاق و مهر را نقص کسوف — خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار
مهر را خفاش دشمن، شمع را پروانه، خصم — جهل را بر دست تیغ و عقل را بر پای خار

نرگسش بیمار بینی لاله‌اش دل سوخته | غنچه‌اش دل تنگ یابی و بنفشه سوگوار
ای تو محسود فلک هم آز را گشتی اسیر | وی تو مسجودِ ملک هم دیو را گشتی شکار
زیر تو گرد است بالا دود، بگریز از میان | پیش از آن کز دودِ و گردت دیده‌ها گردد فگار
تو چنین بی برگ در غربت به خواری تن زده | وز برای مقدمت روحانیان در انتظار
خوش دلی خواهی نبینی بر سرِ چنگالِ شیر | عافیت خواهی نیابی در بنِ دندان مار
بوده‌ای‌یک‌قطره‌آب‌وپس شوی یک مشت خاک | در میانه چیست این آشوب چندین کارزار
قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی | هم دل موری نه‌ای، پیشانی شیران مخار
چند خواهی بود در مطمورهٔ کون وفساد | یک رهی برنه قدم بر بام این نیلی حصار
تا چو روح صِرف گردی بر حقایق کامران | تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامکار
تا کی این حال مزور را باید رفت راه | تا کی این قال مزخرف کار باید کرد کار
تو به چشم خویشتن بس خوبرویی لیک باش | تا شود در پیش رویت دست مرگ آیینه‌وار
لطمه‌ای از شیر مرگ و زین پلنگان یک جهان | قطره‌ای از بحر قهر و زین نهنگان صدهزار
ظلم صورت می‌نبندد در قیامت ورنه من | گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار

در تصدیق واقعهٔ قیامت گفته

چو درنوردد فراش امر کن فیکون | سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه گون
مکونات همه داغ نیستی گیرند | که کس نماند از ضربت زوال مصون
مخدرات سماوی تتق براندازند | به جای مانند این هفت غرفهٔ مدهون
نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ | نه حُلّه پوشد صبح از نسیج سقلاطون
عدم بگیرد ناگه عنانِ دهرِ شموس | فنا درآرد در زیر ران جهان حرون
فلک به سر برد او را و شغل کون و فساد | قمر به سر برد او را و عاد کالعرجون
چهار مادر کون از قضا عقیم شوند | به صلب هفت پدر در سلاله گردد خون
ز روی چرخ بریزد قراضه‌های نجوم | ز زیر خاک بر افتد ذخیرهٔ قارون
چهار قابله، شش ماشطه، سه طفل حدوث | سبک گریزند از رخنهٔ عدم بیرون
طلاق جویند ارواح از مشیمهٔ خاک | از آنکه کفو نباشند این شریف آن دون
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف | نه روح قدس بپاید نه نجدی ملعون
به نفخ صور شود مطرب فنا موسوم | به رقص و ضرب و به ایقاع کوه‌ها مأذون
همه زوال پذیرد جز که ذات خدا | قدیم و قادر و حی و مدبر و بی چون
چو خطبهٔ لِمَنِ الْمُلْک بر جهان خواند | نظام ملک ازل با ابد شود مقرون
ندا رسد سوی اجزایِ مرگ فرسوده | که چند خواب فنا گر نخورده‌اید افیون
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم | که مانده بود به مطمورهٔ عدم مسجون
همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش | که هیچ جزو نگردد ز جزوِ خویش فزون
عظام سوی عظام و عروق سوی عروق | جفون به سوی جفون و عیونَ به سوی عیون
همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع | همه قوالب از اعضای خود شود مشحون
چو دردمند به ناقور لشکر ارواح | چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون
به قصر جسم درآرند باز هودج روح | سوار قالب بار دگر شود مسکون
پس آنگهی به صواب و عقاب حکم کنند | به حسب کردهٔ خود هریکی شود مرهون

یکی به حکم ازل مالک نعیم ابد | یکی به سبق قضا هالک عذاب الهَوْن
اگر حکیم ارسطالس است و افلاطون | هر آنکه معتقدش نیست این بود جاهل

قطعه

مرد باید که راستگو باشد | گر ببارد بلا برو چو تگرگ
سخن راست، گو، مترس که راست | نبرد روزی و نیارد مرگ

***

تماشاگاه جانت بس فراخست | اگر زین تنگنا بیرون جهی به
ز عقل و دانشت کاری نیاید | برو هم ابلهی کن کابلهی به

رباعی

درپای دلم ز عشق تو صد دام است | امید من سوخته دل بس خام است
آنرا که تویی یار چه بی یار کس است | وان را که تویی دوست چه دشمن کام است

حافظ شیرازی قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ فخرالمتألّهین، خواجه شمس الدین محمد الحافظ بن شیخ کمال الدین شیخ غیاث الدین. آبا و اجدادش از علما و فضلا بوده‌اند و خود تحصیل مراتب حکمیه پیش مولانا شمس الدین عبداللّه شیرازی که از معاریف فضلاست نموده و ظهورش در زمان دولت آل مظفر بوده. حکیمی است صاحب مایه و عارفی است بلندپایه. از فحول محققین و از اماجدکاملین. صاحب علم الیقین. با شیخ عماد فقیه و شاه نعمة اللّه ماهانی و شیخ علی کلاءِ شیرازی و زین الدین خوافی و شاه داعی اللّه و سید ابوالوفای شیرازی و جمعی کثیر از عرفا و فضلا معاصر بوده. ولی ثابت نیست که نسبت ارادت به کدام کامل درست نموده. اشعار حکمت آثارش چنان در دل هر طایفه نشسته که اکثر فِرَق مختلفه او را هم مسلک خویش دانسته‌اند. وقتی در محفل یکی از عرفا مذکور شدکه جامی در نفحات نوشته که حافظ پیری نداشته، فرمودکه اگر بی پیر چون حافظ توان شد، کاش مولوی جامی هم پیر نداشتی. بعضی گویندکه این بیت خواجه حافظ در جواب بیت سید نورالدین نعمت اللّه ماهانی قُدِّسَ سِرُّه دلالت کند بر اخلاص او به خدمت سید. زیراکه سید نعمت اللّه ولی گفته است:

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم | هر درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم

و حافظ گوید:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشهٔ چشمی به ماکنند

به هر صورت در جلالت قدر خواجه مجالِ سخن نیست. از سخنانش ظاهر است که مشرب عالی داشته و دیوان معرفت بنیانش در همهٔ آفاق رایت شهرت افراشته. او را جهت جذبه بر سلوک غالب و روش رندی را طالب بوده، چنان که سلطان احمد جلایر مکرر التماس مجالست وی کرده، مقبول نیفتاد ووقتی که امیر تیمور او را ملاقات نمود لباس وی درکمال اندراس بود. مجملاً فرزانه‌ای است یگانه و مدقق و فاضلی است بینا و محقق. وفاتش در سنهٔ ۷۹۱ واقع گردید. مضجعش در خارج حصار شیراز زیارتگاه ارباب نیاز است. دیوانش ابیات ملحقهٔ بسیار دارد، گویند شاه قاسم انوار اغلب دیوان ایشان را مطالعه می‌فرموده. اگرچه فی الحقیقه همگیِ اشعار دیوان آن جناب عارفانه واقع شده. لیکن بنا بر تنگی حوصلهٔ این کتاب به بعضی از آن قناعت شد:

فی الغزلیّات

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها
شبی تاریک و بیم موج، گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها

***

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / شاید که باز بینیم دیدار آشنا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می آلود / ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

***

ما مریدان رو به سوی کعبه چون آریم چون / رو به سوی خانهٔ خمار آرد پیر ما
عقل‌اگرداندکه‌دل‌دربند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پیِ زنجیر ما

***

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاک روب در میخانه کنم مژگان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان می‌خندند / در سرِ کارِ خرابات کنند ایمان را

***

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بی خبر ز لَذّت شرب مدام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نانِ حلال شیخ ز آب حرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق / ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

***

حدیث از مطرب و می گو و راز دهرکمتر جو / که کس نگشود ونگشاید به حکمت این معمارا

***

با دل آرامی مرا خاطر خوش است / کز دلم یک باره برد آرام را

***

گر چه بدنامی است نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ ونام را

***

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

***

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد به دست است دام را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را

***

شب تار است و رهِ وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
آن کس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرمِ اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجایی و ملامتگرِ بیکار کجاست

***

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسیِ مریم با اوست

***

خم ها همه در جوش و خروشند ز مستی / و آن می که در آنهاست حقیقت نه مجاز است

***

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

***

درین چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است

***

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

***

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب — از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است
در راه او شکسته دلی می‌خرند و بس — بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

***

قلندران طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد — که نام او نه لب لعل و خط زنگاری است

***

وقت آن شیرین قلندرخوش که دراطوارسیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

***

زمانه افسر شاهی نداد جز به کسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست

***

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست

***

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید — تبارک اللّه از این فتنه‌ها که در سر ماست

***

دولت آنست که بی خون دل آید به کنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

***

طمع خام بین که قصّهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

***

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
مستور و مست جمله چو از یک قبیله‌اند — ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند، فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

***

اگر به زلف سیاهِ تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

***

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملامت علماء هم ز علم بی عملی است

***

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس به قدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان — همه عالم گواهِ عصمت اوست

***

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیاییست که در صحبت درویشان است

***

من آن نی‌ام که دهم نقد دل به هر شوخی — در خزانه به مهر تو و نشانهٔ تست

***

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید — این کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من است

***

عاشق که شد یار به حالش نظر نکرد ای خواجه درد نیست وگر نه طبیب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پرتوِ روی حبیب هست

***

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلسِ رندان خبری نیست که نیست

***

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز اینکه بسپارند چاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

***

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
این‌چه‌استغناست‌یارب‌وین‌چه قادر حکمت است کاین همه زخم نهان هست و مجالِ آه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی اندامِ ماست ورنه تشریفِ تو بر بالای کس کوتاه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفَش دایمَ است ورنه لطف شَیخ و زاهدگاه هست وگاه نیست

***

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهدکس گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در این شب سیاهم گم گشت راهِ مقصود از گوشه‌ای برون آی ای کوکبِ هدایت
این راه را نهایت صورت نمی‌توان بست کش صدهزار منزل بیش است در بدایت

***

شیدا ز آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه گری کرد و روببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید ووصل خواست احرامِ طوفِ کعبهٔ دل بی وضو ببست

***

حدیث هول قیامت که گفت واعظِ شهر کنایتی است که از روزگار هجران گفت

***

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

***

به دُرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش که هرچه ساقیِ ما ریخت عینِ الطاف است

***

من هم اول که سر زلف تو دیدم گفتم که پریشانی این سلسله را آخر نیست

***

گرپیر مغان مرشد من شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

***

معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

***

ز پادشاه و گدا فارغم بحمداللّه گدایِ خاک در دوست پادشاه من است
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ تو در طریق ادب کوش وگوگناه من است

***

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

***

می‌دمد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دلِ نازک او مایل افسانهٔ کیست

***

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم — بر باد گر رود سر ما بر هوا رود

***

گنج زر گر نبود کُنج قناعت باقی است — آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد

خوش عروسی است جهان از رهِ صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

***

ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

***

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

***

اگر به بادهٔ رنگین دلم کشد شاید — که بویِ خیر ز زهد و ریا نمی‌آید

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید — که حلقه‌ای ز سرِ زلف یار بگشاید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

نخواهد این چمن از سرو ولاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید

***

به خیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسا شکست که بر افسر شهی آورد

***

منظر دل نیست جایِ صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صالح و طالح متاعِ خویش نمودند — تا که ز چشم افتد و که در نظر آید

***

به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کُحلِ بصر توانی کرد

گدایی در میخانه طُرفه اکسیری است — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

جمالِ یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبارِ ره بنشان تانظر توانی کرد

ثواب روزه و حج قبول آن کس راست — که خاکِ میکدهٔ عشق را زیارت کرد

***

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

***

مردم ز اشتیاق و در این پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد

***

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بی کران دارد

***

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

پندِ حکیم عین صوابست و محض لطف — فرخنده بخت آنکه به سمعِ رضا شنید

***

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

***

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگهِ رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خود بین که به چشم من و تو / راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

***

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک به خونِ جگر شود
صد نکته غیر حسن بباید که تاکسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

***

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

***

مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و می‌ترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

***

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی در این راه صد بحر بی کران است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است در حق او کس این گمان ندارد

***

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف توام گامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کِش خویش / که مگو حالِ دل سوخته با خامی چند
زاهد از حلقهٔ رندان به سلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

***

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
بپوش دامنِ عفوی به ذلت منِ مست / که آبروی شریعت به این قدر نرود
خستگان را که طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

***

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

***

عجب راهی است راه عشق کانجا / کسی سر برکند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علمِ عشق در دفتر نباشد

***

من آن نگینِ سلیمان به هیچ نستانم / که گاه گاه درو دست اهرمن باشد

***

آن شرح بی نهایت کز حسن دوست گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود / کاین پیرِ پاک دامن بهر زیارت آمد

***

آنچه سعی است من اندر طلبت خواهم کرد / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

***

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است / آتش که را بسوزد گر بولهب نباشد

***

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار، زهی لاف دروغ　　عشقبازانِ چنین مستحق هجرانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان　　بعد ازین خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

***

بگشای تربتم را بعد ازوفات و بنگر　　کز آتشِ درونم دود از کفن درآید

***

ساقیا جام می ام ده که نگارندهٔ غیب　　نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دایرهٔ مینایی　　کس ندانست که در گردشِ پرگار چه کرد

***

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود　　آنچه با خرقهٔ صوفی میِ انگوری کرد

***

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند　　پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
گویند رازِ عشق مگویید و مشنوید　　مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند
ما از برونِ پرده گرفتار صد فریب　　تا خود درون پرده چه تصویر می‌کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز　　باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند
قومی به جد و جهد نهادند وصلِ دوست　　قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند

***

بی خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند　　باده از جام تجلی صفاتم دادند

***

آسمان بار امانت نتوانست کشید　　قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند
ما به صد خرمنِ پندار ز ره چون نرویم　　چون رهِ آدم خاکی به یکی دانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه　　چون ندیدند حقیقت رهِ افسانه زدند
آتش آن نیست که از شعلهٔ آن خندد شمع　　آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

***

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد　　آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود
گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم　　که نهانش نظری با منِ دلسوخته بود

***

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت　　تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود

***

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت　　فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود
منِ سرگشته هم از اهل سلامت بودم　　دام راهم شکنِ طرّهٔ گیسویِ تو بود

***

زیر بارند درختان که تعلق دارند　　ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

***

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار　　خودپسندی جانِ من برهانِ نادانی بود

***

به خط و خال گدایان مده خزانهٔ دل　　به دست شاه وشی ده که محترم دارد
ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان　　کدام محرمِ دل ره درین حرم دارد
نه هر درختِ تحمل کند جفایِ خزان　　غلام همّتِ سروم که این قدم دارد

***

شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت — مگر آنکه شمع رویت به رَهَم چراغ دارد

***

بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود — غلط کردم که یک موجش به صدگوهرنمی‌ارزد

***

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند — کسی که خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق، لیک — چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

***

در ازل پرتو حسنش ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و برآدم زد
عقل می‌خواست کزین شعله چراغ افروزد — برقِ غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

***

رطلِ گرانم ده ای مرید خرابات — شادیِ شیخی که خانقاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزلِ جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی — هرکه در این آستانه راه ندارد

***

چو پرده دار به شمشیر می‌زند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد شد

***

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام میِ مغانه هم با مغان توان زد

***

به کوی عشق منه بی دلیلِ راه قدم — که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید

***

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — به راحتی نرسید آنکه محنتی نکشید

***

در این خیال به سر شد دریغ عمر عزیز — بلایِ زلف سیاهت به سر نمی‌آید

***

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گم شدگان لبِ دریا می‌کرد
فیضِ روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

***

ای خوشا حالت آن مست که درپایِ حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد

***

پیر یکرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایت‌ها بود

***

سرِّ سودای تو اندر سرما می‌گردد — تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هرکه دل در خَمِ چوگانِ سر زلف تو بست — لاجرم، گوی صفت بی سر و پا می‌گردد

***

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت — به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

***

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یارانِ شهر بی گنه‌اند
جفا نه پیشهٔ درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کله‌اند
غلام همت دردی کشان یک رنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیه‌اند

***

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
در رهِ عشق نشد کس به یقین محرمِ راز — هر کسی بر حسبِ فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد
مرغِ زیرک نشود در چمنش نکته سرای — هر بهاری که به دنبال خزانی دارد

***

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد
صنعت مکن که هرکه محب تو است راست — عشقش به رویِ دل درِ معنی فراز کرد

***

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاکِ خطاپوشش باد
شاهِ ترکان سخنِ مدعیان می‌شنود — شرمی از مظلمهٔ خونِ سیاووشش باد

***

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع — به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

***

عشقت نه سر سریست که از سر به در شود — مهرت نه عارضی است که جایِ دگر شود
عشقِ تو در وجودم و مهرِ تو در دلم — با شیراندرون شد و با جان به در شود
دردیست دردِ عشق که اندر علاجِ او — هر چند سعی بیش کنی بیشتر شود

***

عکس رویِ تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
حسنِ روی تو به یک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد
این همه عکس می و رنگ مخالف که نمود — یک فروغِ رخ ساقی است که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سرّ غمش در دهنِ عام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظِ دل سوخته بدنام افتاد

***

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحقِ کرامت گناهکارانند

***

سر ز حیرت به در میکده‌ها می‌کردم — چون شناسایِ تو در صومعه یک پیر نبود

***

گرچه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکندکار خود ای دل خوش باش — که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فنِّ شریف — چون عمل‌هایِ دگر موجب حرمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

***

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد
کسی به وصلِ تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سرِ دگر دارد

***

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن به غیر که این‌ها خدا کند

***

طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید / همچنان در عملِ معدن و کانست که بود

***

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
جامی می و خونِ دل هر یک به کسی دادند / در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
غمناک نباید بود از طعنِ حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

***

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

***

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

***

برابر است که و کوه پیشِ حضرت مولی / گهی به کوه ببخشد گهی به کاه بگیرد

***

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد

***

برین مست و پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود

***

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق / بر او نمرده به فتویِ من نماز کنید

***

صوفی مباش منکر رندان که سرّ عشق / روز ازل به مردم قلاش می‌دهند
زاهد از این حیات ندارد تمتّعی / امروز نیز وعدهٔ فرداش می‌دهند

***

کس ندانست که منزلگهِ معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

***

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس به رند خرابات ظنِّ آن نبرد
من این مرقّعِ پشمینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم باده، کس گمان نبرد

***

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد / که چند سال به جان خدمتِ شعیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهلِ دل است / مباد کس که در این نکته شکِ و ریب کند

***

زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است / عشق کاریست که موقوفِ هدایت باشد

***

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند
هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن / که خواجه خود روشِ بنده پروری داند

***

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دیدِ من آنست که یاران همه کار / بگذارند و سرِ زلف نگاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سرِ زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

و له ایضاً قدّس سرّه

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاهِ کماندارانست / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

***

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
ناز پروردِ تنعّم نبَرد راه به دوست / عاشقی شیوهٔ رندانِ بلاکش باشد

***

حسن عالم سوز او چندان که عاشق می‌کشد / فرقهٔ دیگر به عشق از خاک سر بر می‌کنند

***

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دلِ من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهنِ می و مطرب شد و زنار بماند

***

همای اوج سعادت به دام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

***

حریم عشق را درگه بود از عقل بالاتر / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

***

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاهدار سر رشته تا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات به دو دستِ دعا نگه دارد

***

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم / تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

***

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه زبنیاد ببر
سعی نابرده در این راه به جایی نرسی / مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

***

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

***

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر — به جز از خدمت رندان نکنم کاردگر
معرفت نیست در این قوم خدایا مددی — تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سرِ بازار دگر

***

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من بود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه به وفق رضاست خورده مگیر

***

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من — در میان پختگانِ عشقِ او خامم هنوز

***

طهارت ارنه به خون جگر کند عاشق — به قول مفتیِ عشقش درست نیست نماز
ز خوف بادیه دل بد مکن ببند احرام — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

***

غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

***

ما قصّهٔ سکندر و دارا نخواندهایم — از ما به جز حکایت مهر و وفا مپرس

***

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش، همین گناهت بس

***

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

***

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
از درِ خویش خدایا به بهشتم مفرست — که سرِ کویِ تو از کون و مکان ما را بس

***

گرت هواست که چون جم به سرّ غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی — به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

***

گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان زچشم سکندر چو آب حیوان باش

***

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفایِ خار هجران صبر بلبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملک است آنکه تدبیر و تأمّل بایدش
تکیَه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

***

در خرقه چو آتش زدی ای سالک عارف — جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

***

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخن‌هایِ سخت خویش

***

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش
آن را که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه وگو شیخ راه باش

مرد خداشناس که تقوی طلب کند خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش

***

گر چه وصالش نه به کوشش دهند آن قدر ای دل که توانی بکوش

***

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

***

هنر نمی‌خرد ایام غیر اینم نیست کجا روم به تجارت به این کساد متاع
خدای را به می‌ام شست و شوی خرقه کنید که من نمی‌شنوم بویِ خیر از این اوضاع

***

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد وه که درین خیالِ کجا عمر عزیز شد تلف

***

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

***

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

***

توی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ذکر خیر تو بود حاصلِ تسبیح ملک

***

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک

***

ترک ماسوی کس نمی‌نگرد آه از این کبریا و جاه و جلال

***

رهروان را عشق بس باشد دلیل آب چشمم در رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب آنکه کشتی راند بر خون قتیل
پای ما لنگ است و منزل بس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی یا منه پا اندرین ره بی دلیل
حافظا گر معنیی داری بیار ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

***

حلاج بر سردار این نکته خوش سراید از شافعی مپرسید امثال این مسائل

***

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد وندران آینه از حسنِ تو کرد آگاهم

***

با منِ راه نشین خیز و سوی میکده آی تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

***

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم

***

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

***

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست که بدان دست که می پروردم می‌رویم

***

یکی از عشق می لافد یکی طامات می‌بافد بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

***

چون صوفیان به حالت وجدند و مقتدا ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

***

از جرعهٔ تو خاک و زمین دُرّ و لعل یافت بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

***

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت دست گیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
مددی گر به چراغی نکند آتش طور چارهٔ تیره شب وادیِ ایمن چه کنم

***

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست که خدمتی به سزا برنیامد از دستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

***

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم
هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت تا آشنایِ عشق شدم ز اهل حرمتم
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

***

چنین که در دل من داغ زلف سرکشِ تست بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
به هر نظر بتِ من جلوه می‌کند لیکن کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

***

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری که نصیب دگران است نصاب زر و سیم
دام سخت است مگر یار شود لطفِ خدا ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطانِ رجیم

***

چنان پر شد فضای سینه از دوست که یاد خویش گم شد از ضمیرم
فراوان گنج‌ها در سینه دارم اگرچه مدعی بیند حقیرم

***

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس که دراز است رهِ مقصد و من نوسفرم

***

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
زلفِ دلدار چو زنار همی فرماید برو ای شیخ که شد بر تنِ ما خرقه حرام

***

من آدم بهشتی‌ام اما در این قفس حالی اسیر عشقِ جوانانِ مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت ازین دیار گیسویِ حور گرد فشاند ز مفرشم

***

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

***

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم

***

این تقوایم بس است که چون واعطان شهر ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

***

رهرو منزل عشقیم وز سرحدِّ عدم — تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روحِ امین — به گدایی به درِ خانهٔ شاه آمده‌ایم
سبزهٔ خطّ تو دیدیم ز بستانِ بهشت — به طلب کاری این مهر گیاه آمده‌ایم

***

در خرمن صد زاهد و واعظ زند آتش — این داغ که ما بر دلِ دیوانه نهادیم
المنة اللّه که چو ما بیدل و دین بود — آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

***

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

***

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولایِ تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سرِ خواجگی کون ومکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

وله رحمة اللّه علیه

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
شرم‌مان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — که به این فضل و کرم نام کرامت بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجلت که ازین حاصل اوقات بریم

***

در شأن من به دردکشی ظن بد مبر — کآلوده گشت خرقه ولی پاک دامنم
شهبازِ دست پادشهم یارب از چه روست — کز یاد برده‌اند هوایِ نشیمنم
عیان نشد که کجا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کارِ خویشتنم
طرازِ پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی میان پیرهنم

***

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست — روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

***

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد — کز ساکنان درگهِ پیر مغان شدم

***

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم
حاش للّه که نیم معتقد طاعت خویش — این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم
قصد جان است طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم
خرقه پوشی من ازغایت دینداری نیست — پرده‌ای بر سرِ صد عیب نهان می‌پوشم
پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

***

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی به دهست — من که بی نام جهانم چه صلاح اندیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا	تا درین خرقه ببینی که چه نادرویشم
***
به طرب حمل مکن سرخی رویم که چوجام	خونِ دل عکس برون می‌دهد از رخسارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب	تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
***
هر دوعالم یک فروغ از رویِ دوست	گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
***
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو	خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
نیست در دایره یک نقطه خلاف ازکم و بیش	که من این مسأله بی چون و چرا می‌بینم
***
در رهِ عشق از آن سویِ اجل صد خطر است	تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم
***
می‌کشم چون قدح لاله شراب موهوم	چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشم
***
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین	خدا گواست که هر جا که هست بااویم
مکن در این چمنم سرزنش به خود رویی	چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم
***
من به سر منزل عنقا نه به خود بردم راه	قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
***
عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش	تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
***
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق	که در این دامگهِ حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	آدم آورد درین دیر خراب آبادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامتِ دوست	چه کنم حرفِ دگر یاد نداد استادم
***
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق	خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
در راهِ عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است	هشدار و گوشِ دل به پیامِ سروش کن
***
زاهد از این نماز تو کاری نمی‌رود	هم مستی شبانه وسوز و گداز من
***
قفا خوریم و ملامت کشیم و خوش باشیم	که در طریقت ما کافِریست رنجیدن
به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه	کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
***
او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود	کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
***
چندانکه گفتیم غم با طبیبان	درمان نکردند مسکین غریبان
***

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن   تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
***
فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل   چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن
***
به زیر دلق ملمع کمندها دارند   دراز دستیِ این کوته آستینان بین
به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند   دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین
***
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد   گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز   تا به سرچشمهٔ خورشید رسی چرخ زنان
***
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین   زود به سلطنت رسد هرکه بود گدایِ تو
***
بهشت اگرچه نه جای گناه کاران نیست   بیار باده که مستظهرم به رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی   مزن به پای که معلوم نیست نیت او
مکن به چشم حقارت نگاه بر منِ مست   که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
***
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق   خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دو جو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک   از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو
***
هر گلِ نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی   گوشِ سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
***
برو این دام بر مرغ دگر نه   که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست   خیال آب و گل در ره بهانه
وجود ما معمایی است حافظ   که تحقیقش فسون است و فسانه
***
ما را به رندی افسانه کردند   پیرانِ جاهل شیخان گمراه
***
آیین تقوی ما نیز دانیم   لکن چه چاره با بخت گمراه
***
در رهِ منزل لیلی که خطرهاست در او   شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
***
یارب به که بتوان گفت این نکته که در عالم   رخساره به کس ننمود آن شاهد هر جایی
***
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش   آدم صفت از روضهٔ رضوان به درآیی
***
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده   در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی
***

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی   وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم   در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

***

برتو گر جلوه کند شاهد ما ای واعظ   از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

***

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد   آنگه رسی به دوست که بی خواب و خورشوی
دست از مس وجود چو مردانِ ره بشوی   تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

***

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی   بگذار تا بمیرد در عینِ خودپرستی
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید   ناخوانده نقش مقصود در کارگاه هستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است   آری طریق رندی چالاکی است و چستی
تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی   یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
بر آستانِ جانان از آسمان میندیش   کز اوجِ سربلندی افتی به خاکِ پستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش   بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

***

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی   خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات   مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

***

بر در میکده رندان قلندر باشند   که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل   کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

***

بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید   بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
جایی که برقِ عصیان بر آدمِ صفی زد   ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حسین یزدی نَوَّرَ اللّٰهُ رَوْحَهُ

و هو زبدة الفضلاء و العلما قاضی میر حسین میبدی. از اعاظم محققین و اماجد مدققین. حکیمی است بی نظیر و سالکی است صافی ضمیر. در فنون علوم مشهور و معروف. عربیاً و فارسیاً تصانیف مفیده دارد. مانند: شرح هدایه و شرح کافیه و طوالع و شمسیه و شرح دیوان ولایت توأمان حضرت امیرالمؤمنین. گاهی شعر می‌گفته. وفاتش در سنهٔ ۹۱۰. از اوست:

رباعی

دانا که به رای دوستان در کار است   پیوسته ز شاخ عمر برخوردار است
هرچند ترا دولت و نصرت یار است   صد دوست کم است و دشمنی بسیار است

***

آن دل که تو دیدیش ز غم خون شد و رفت   وز دیدهٔ خون گرفته بیرون شد و رفت
روزی به هوایِ عشق سیری می‌کرد   لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

حارثی مروی عَلَیهِ الرَّحمة

فاضلی دانشور و شیخی معرفت‌گستر است. مدت‌ها در مرو و بلخ شیخ اسلامی نموده. از محبان صدق اندیش و سخن سنجان مدحت‌کیش اهل بیت رسالتﷺ حضرت ائمهٔ معصومین بوده و از همگنان‌گوی مفاخرت ربوده. قصاید بسیار به زبان عربی در مدایح آن بزرگواران منظوم‌کرده. غالب اشعارش به آن زبان است. این دو رباعی از اوست:

حالی باری در آتشم تا چه شود — خاک است همیشه مفرشم تا چه شود
با ناخوشی دهر خوشم تا چه شود — تو می‌کش و من همی کشم تا چه شود

***

یارب منِ تشنه جام خون چند کشم — بار ستم چرخ نگون چند کشم
از بهر دو لقمه‌ای که هم دادهٔ تست — من منت هر ناکس دون چند کشم

حسن غزنوی قُدِّسَ سِرُّه

وهُوَ سید اشرف الدین حسن بن ناصر. از اعاظم سادات غزنین. از اهل ریاضت و فضیلت ممتاز و به تشریف حکمت و معرفت سرافراز. زبدهٔ فضلا و قدوهٔ عرفا. هادیِ اهل سلوک و قبلهٔ میر و ملوک. نیکو صفات، حمیده اخلاق و در زهد وورع یگانهٔ آفاق. چون طالبان و قابلان زمان خود را به مقامات بلند و قرب محبوب حقیقی ارجمند و واصل می‌ساخت و در هدایت اهل غوایت رایت اشتهار برافراخت. روزی هفتاد هزار نفر در پای منبر وی جمع بودندکه اکثر به شرف ارادت اختصاص داشتند. سلطان بهرام شاه غزنوی ازکثرت مریدین سید خوفناک شد. دو شمشیر و یک غلاف به پیش وی فرستاد. یعنی جای دو سلطان در یک شهر ممتنع است. سید مطلب را دریافت و روانهٔ حجاز گردید و در مشرف شدن به زیارت حضرت سیدکائنات و اشرف موجودات قصیدهٔ غرایی ساخته و در شرف روضهٔ متبرکه قصیده را به آواز بلند خوانده و از خدمت حضرت، صله و خلعت خواسته. ناگهان جامهٔ خلعتی پیش او گذاشته شد. برداشته و بر سرگذاشته و بعد از زیارت بیرون آمده. سلاطین عصر او را در محفّهٔ طلا می‌نشانیده‌اند. چنانچه با محفّهٔ طلا به بغداد آمده و پادشاه بغداد نیز با محفّهٔ طلا به استقبال او شتافته و صحبت او را دریافته و از آنجا به خراسان آمده، در سنهٔ ۵۳۵ در جوین اسفراین به جوار رحمت حق پیوسته، رَحمةُ اللّهِ عَلَیهِ رَحْمَةً واسِعَةً و از آن جناب است:

مِنْ غزلیّاته و رباعیّاته

آخر دلم به آرزوی خویشتن رسید — آنچ از خدای خواسته بودم به من رسید
دل رفته بود و جان شده منت خدای را — کان دل به سینه آمد و آن جان به تن رسید
من کیستم که صافی وصلت طمع کنم — اینم نه بس که دردی دردت به من رسید

***

بر آسمان و زمین همچو صبح و گل هرگز — که خنده زد که نه در حال خنده جامه درید

***

دل را به دمی شاد نمی‌یارم کرد — از قید غم آزاد نمی‌یارم کرد
دارم سخن و یاد نمی‌یارم کرد — فریاد که فریاد نمی‌یارم کرد

و له ایضاً مِن رباعیّاته

کی بو که قدم از این جهان برگیرم — چون عیسی راهِ آسمان برگیرم
این دست دل از دامنِ تن باز کشم — این بارِتن از گردنِ جان برگیرم

***

تا کی ز جهان پرگزند اندیشی		تا چند ز جان مستمند اندیشی
آنچه از تو توان ستد همین کالبد است		یک مزبله گو مباش چند اندیشی

ایضاً مِن رباعیّاته

زان جا که نداشت هیچ سودم تو بهی		زان دل که فرو گذاشت زودم تو بهی
زان دیده که نقش تو نمودم تو بهی		دیدم همه را و آزمودم تو بهی

حسامی خوارزمی علیه الرّحمة

چون در قراکولِ خوارزم توطن کرده بوده به حسامی قراکولی شهرت نموده. مردی عالی مشرب و نیکو مذهب. مجرد و موحد و قناعت‌کیش بوده. در مدت شصت و سه سال عمر از ملبوسات به دوکَپَنک قناعت نموده. با وجود این محمد خان شیبانی در وقت ارادهٔ تسخیر خراسان به دیدن بابا حسامی رفته. بابا بنا بر استغنای طبع اصلاً به وی التفات و اعتنا نکرده به دوختن کپَنک خود مشغول بود و این بیت را بدیههً گفته، بر محمد خان فروخواند و خان مذکور در حیرت فروماند:

حسامی را ز شاهان مجازی نیست پروایی		چراکز بخیه‌های ژنده،او هم لشکری دارد

بالجمله جناب بابا در سنهٔ ۹۲۳ در قراکول به جوار رحمت حق پیوست. از اشعار اوست:

بجو ای دیده در دریای دل آن دُرّ دلجو را		در آبت غوطه خواهم داد تا پیدا کنی او را

وله ایضاً

هرکس که رسد بر سر آن کوی کشندش		زنهار حسامی برس و مگذر از آنجا

***

عالم آب چو بیرون برد از دل غم را		غم نداریم اگر آب برد عالم را

***

محبت باعث رسوایی بسیار می‌گردد		به کویِ عشق اگر جبریل آید خوار می‌گردد

***

همچو نی در غم او چهرهٔ زردی دارم		گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

***

از هرچه بدو میلِ دلِ غافل ماست		جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست
سبحان اللّه همه خوشی‌های جهان		گویی ز برای ناخوشیِّ دلِ ماست

حسین خوانساری علیه الرّحمة

اعلم علماء و افضل فضلای زمان خود بوده. سالها در اصفهان مولویّت نموده. چون والدش آقا جمال و ولدش نیز آقا جمال نام داشته، او را ذوالجمالین خواندند. تحصیل علوم در خدمت فاضل نحریر خلیفه سلطان و سایر فضلا کرده. در زمان شاه سلیمان کمال اعزاز و اکرام یافته و شاه سلیمان را به قاعدهٔ امامیه که مجتهد نایب امام است و سلطان نایب مجتهد، مولانا را به نیابت خود بر تخت نشانید. چنانکه شاه سلطان حسین صفوی را جناب علّامهٔ محدّث مجلسی مولانا محمد باقر را نایب مناب خودکرده. غرض، آن جناب از مجتهدین و محققین زمان و تصانیف عالیه‌اش مدار علیّهٔ علمای دوران است. گاهی شعر می‌گفته. این رباعی از اوست:

ای باد صبا طرب فزا می‌آیی		از طوف کدامین کف پا می‌آیی

از کوی که برخاسته‌ای راست بگو ای گرد به چشم آشنا می‌آیی

حسن دهلوی قُدِّسَ سِرّه

و هُوَ شیخ نجم الدین حسن. از فضلا و عرفا و مرید شاه نظام اولیاست. به‌کمند جذبهٔ محبت امیر خسرو دهلوی مقید و به دلالت او به خدمت شیخ نظام رسید و مآل‌کارش به حقایق و معارف مختوم‌گردید. عارفی محقق وکاملی مدقّق است. اشعار خوب دارد. تیمناً و تبرّکاً در ضمن حالش چند بیتی از مقالش نوشته شد:

مشتاق تو به هیچ جمالی نظر نکرد بیمار تو ز هیچ طبیبی دوا نخواست
بر ما دلت نسوخت، ندانم چرا نسوخت ما را دلت نخواست، ندانم چرا نخواست

***

گفتی چرا سخن نکنی چون به من رسی نظارهٔ جمالِ تو خاموشی آورد

***

عشقبازان دیگرند و عشق سازان دیگرند آنچه در فرهاد می‌بینم کجا پرویز داشت

***

عمریست که من در سر، سودایِ فلان دارم یک شهر خبر دارند من از که نهان دارم

***

ای به عهدت پارسایی‌ها به رسوایی بدل من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده‌ای

***

از خویش برون رو ز در خویش درون آی تا گم نشوی گم شدهٔ خویش نیابی

***

آن گِرد حرم گردد و این گرد خرابات من گِرد سرت گردم و جایی که تو باشی

***

ای خون خلقی ریخته وانگه از آن خون ریختن نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلودگی
گفتم به رغم دشمنان آسایشی یابم ز تو استغفرالله زین سخن عشق تو و آسودگی

***

بتی چون تو چرا در پرده باشد مگر از ننگ چون من بت پرستی

و له ایضاً رحمة الله

مدعیی گفت به لیلی به طنز رو که بسی چابک و موزون نه‌ای
لیلی از آن حال بخندید و گفت با تو چه گویم که تو مجنون نه‌ای

حکیمی طبسی علیه الرّحمه

حکیمی مشهور به حکیمی و از مریدان سید نسیمی. معروف به همت وکریمی و مذکور به محبت صمیمی و از عارفان قدیمی. در سنهٔ ۸۸۱ در طبس فوت شد. محبوب علی نام داشته. از اوست:

ماییم و پیر میکده و کنج دیر او امید ما بدوست که داریم غیر او؟
صد بار بیش کشت و دگر کرد زنده‌ام گویی علی است یار و حکیمی نصیر او

خاقانی شیروانی

وهُوَ افضل الدین ابراهیم بن علی النجار الحقایقی. کنیتش ابی بدیل است و بی بدل و عدیل است. حکیمی است

فاضل و فاضلی است کامل. شاعری است عاقل و سالکی است واصل. خود گوید:

بدل من آمدم اندر جهان سنایی را | بدین دلیل پدر نام من نهاده بدیل

بدین مضمون در قطعات دیگر هم فرموده است. در بدایت، حقایقی تخلص می‌کرد. چون به توسط ابوالعلای گنجوی به خاقان کبیر شروان شاه رسید، خاقانی تخلص گزید. بالجمله از فحول شعرا محسوب و در فن سخن او را طرزی مرغوب. مدت‌ها به سبب میل به اهل اللّه و ترک مناصب و جاه محبوس بود. آخر الامر سالک مسلک تجرید وناهج منهج تفریدگشته و در سنهٔ ۵۲۹ در سرخاب تبریز درگذشت. مثنوی تحفة العراقین که در عرض راه حجاز به نظم آورده با دیوانش مکرر ملاحظه شده است. ابلغ البلغا و افصح الفصحای طریق خود است. او را کمالاتی است که نسبت بدان، شاعری، دون پایهٔ اوست. تیمّناً و تبرّکاً چند بیتی از قصاید عالیه‌اش که در حقایق و مواعظ گفته ایراد می‌شود:

و مِنْ قصایده

عشق بیفشرد پا بر نمطِ کبریا | برد به دست نخست هستی ما را زما
ما و شما را به نقد بی خودیی در خور است | زانکه نگنجد در او زحمتِ ما و شما

***

طفلی هنوز و بستهٔ گهوارهٔ فنا | مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جان از درون به فاقه و تن از برون به عیش | دیوِ لعین به هیضه و جمشید ناشتا
امروز سکه ساز که دلدار ضربِ تست | چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
اکنون دوا طلب که مسیح تو بر زمیست | کانگه که شد به سوی فلک فوت شد دوا
جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسید | شاه دل تو تا کند این کاخ را رها
رخشِ ترا بر آخورِ سنگینِ روزگار | برگ گیا نه و خر تو عنبرین چرا
در رکعت نخست گَرت رفت غفلتی | اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
از پیل کم نه‌ای که چو مرگش فرا رسد | در حال استخوانش بیرزد بدان بها
از استخوان پیل ندیدی که چرب دست | هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا
بیمار به، سواد دل اندر نیاز عشق | مجروخ به قبای گل از جنبش صبا
عشق آتشی است کاتش دوزخ غذایِ اوست | از عشق روزه دار تو در دوزخ و هوا
در این زمان سرای جهان نیست جای دل | دیر ازکجاو خلعت بیت اللّه از کجا
فتراک عشق بند به دنبال عقل از آنک | عیسی‌ات دوست به که حواریت آشنا
در جستجوی حق شو و شبگیر کن از آنک | ناجسته خاکِ ره به کف آید نه کیمیا
گر در سموم بادیهٔ لا تبه شوی | آرد نسیم کعبهٔ الا اللهت شفا
لا را ز لات باز ندانی به کویِ دین | گر بی چراغ عقل روی راه انبیاء
اول به پیشگاه عدم عقل زاد و بس | آری که از یکی یکی آمد به ابتدا
عقل جهان طلب درِ آلودگی زند | عقل خداپرست زند درگهِ صفا
کتف محمد از در مهر نبوت است | آن کتف بیوراسب بود جای اژدها
با عقل پای کوب که پیریست ژنده پوش | بر فقردست زن که عروسی است خوش لقا
تو توسنی و رایض تو قول لااله | تو اعمی ای و قاید تو شرع مصطفا

و لَهُ قُدِّسَ سِرُّه العزیز

به ترش و تلخ رضا ده بخوانِ گیتی بر | که نیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا

جهان به بوالعجبی تا کی‌ات نماید لعب به هفت مهرهٔ زرین و حقّهٔ مینا
ترا به حقه و مهره فریفتند از آن چو حقه بی دل و مغزی چو مهره بی سر و پا
زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر که بارگیر سلیمان نکوتر است صفا

در بیان سیر و سلوک و طریقت خود در بیست و پنج سالگی گفته

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش دم تسلیم سر عشره سر زانو دبستانش
همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تأویلش همه تعلیمش اشکالی که نادانی است برهانش
نخست از من زبان بستدکه طفل اندر نوآموزی نه‌چون‌نایش زبان بایدنه چون بربط زبان دانش
چنان در بوتهٔ تلقین مرا بگداخت کاندر من نه‌شیطان‌ماندووسواسش‌نه آدم ماند و عصیانش
درین تعلیم شد عمر وهنوز ابجد همی خوانم ندانم کی رقوم آموز خواهم شد ز دیوانش
هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه می‌دارد که این نارنج گون حقه به بازی کرد حیرانش
مگرمی‌خواست تا مرتد شود نفس از سرِ عادت ورا آن سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش
میان چاردیواری به خاکش کردم و از خون سرِ گورش بیندودم چو تلقین کردم ایمانش
که گور کشتگان باشد به خون اندوده بیرون سو ولیکن از درون باشد به مشک آلوده رضوانش
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم اشارت کرد دولت را که بالاخوان و بنشانش
به‌خوان سلوتم بنشاند و خوان حاجت نبود آنجا که اشکم چون نمک بودو رخ زرین نمکدانش
به دستم دوستگانی داد جام خاص خورسندی که‌خاک‌جرعه‌چین‌شدخضروجرعه آب حیوانش
چومرغ آمیخت باعقلی نه سرماندو نه دستارش چودزد آویخت در باری نه خرماند و نه پالانش
فلک‌هم‌تنگ‌چشمی‌دان‌که‌برخوان‌دفع مهمان را زروزوشب سگی بسته است خوانسالار ایوانش
نترسی زین سگِ ابلق که درانده است پیش ازتو بسی شیران دندان خای پی کرده است دندانش
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو انسی را بکش یا بنده کن یا کار فرما یا برون رانش
چو جان کارفرمایت به باغ انس خواهد شد حواس کارکن در حبس تن مگذار وبرهانش
که‌خوش‌نبودچوشاهنشه ز غربت وا به ملک آید بمانده خواجگان دربند و او فارغ ز دیوانش
نه درویش است هرکو تاج سلطانی هوس دارد که‌درویش‌آنکه‌سلطانی‌ودرویشی‌است یکسانش
وگر صف خاصتر بینی درو درویش سلطان دل که خاک پای درویشان نماید تاج سلطانش
چودرویشی،به‌درویشان نظر به کن که قرص خور به عریانان دهد زربفت و خود بینند عریانش
سخا بهر جزا کردن رباخواریست در همت که یک بدهی وانگه ده جزا خواهی ز یزدانش
میالا گر توانی دست ازین آلایش گیتی که‌دنیاسنگ استنجاست و آلوده است شیطانش
بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب که هرکه ضعف نالان تر قویتر زخم پیکانش
حذرکن ز آه مظلومان که بیدار است خون باران تو خوش خفته به بالین تو آید سیل بارانش
ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر وی به‌خاک‌افکنده‌ای‌داری که لرزد عرش ز افغانش
چو بیژن داری اندر چَهٔ مخسب افراسیاب آسا که رستم در کمین است وکمندی زیر خفتانش
مخوربادە‌که‌آن‌خونی‌است کزشخص جوانمردان زمین‌خورده‌است‌وبیرون داده از خاک رزستانش

اشارة الی توحید الوجودی

صورت من همه او شد صفت من همه او لاجرم کس من و ما نشنود اندر سخنم
نزنم هیچ دری تا که نگویند که کیست چون بگویند مرا باید گفتن که منم

***

چون به یکی پاره پوست شهر توانی گرفت | غبن بود در دکان کوره و دم داشتن
همت و آنگه ز غیر برگ ونوا خواستن | عیسی و انگه به وام نیل و بقم داشتن

ایضاً لَهُ در هنگام دیدن ایوان مداین و طاق کسری در بی ثباتی دنیا گفته

هان ای دل عبرت بین از دیده نگه کن هان | ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان
یک ره ز ره دجله منزل به مداین کن | وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله | خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را | در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه به زبان اشک آوازه ده ایوان را | تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو | پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اینک | گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق ماییم به درد سر | از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن دنیا | جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما | بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان
گویی که نگون کرده است ایوان فلک‌وش را | حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می‌گرید | خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
این هست همان درگه کو را ز شهان بودی | دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
از اسب پیاده شو بر خاک زمین رخ نه | زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان
نی نی که چونعمان بین پیل افکن شاهان را | پیلان شب و روزش گشته ز پی دوران
ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی | شطرنجیِ تقدیرش در ماتگهٔ فرمان
مست‌است‌زمین‌زیراک خورده است به جای می | در کاسِ سرِ هرمز خونِ دلِ نوشروان
بس پند که بودآنگه بر تاجِ سرش پیدا | صد پند نو است اکنون در مغزِ سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین | بر باد شده یک سر با خاک شده یکسان
گفتی به کجا رفتند آن تاجوران اینک | ز ایشان شکم خاک است آبستنِ جاویدان
خونِ دل شیرین است این می که دهد رزْبُنْ | ز آب وگل پرویز است این خم که نهد دهقان
از خونِ دل طفلان سرخاب رخ آمیزد | این زال سپید ابرو این مامِ سیه پستان
خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن | تا از درِ تو زین پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه | فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

و لَهُ ایضاً نوّر اللّه مَرقَده

دهر سیه کاسه‌ایست ما همه مهمانِ او | بی نمکی تعبیه است در نمک خوانی او
گوهر خود را بدزد از بن صندوق او | یوسفِ خود را برآر از چَهِ زندانِ او
دل که کنون بیدقی است باش که فرزین شود | چونکه به پایان رسد هفت بیابانِ او
نیست ازین خاک وگل ز آب و هوانیست دل | کاتش بازی کند شیرِ نیستانِ او

***

دل از تعلیم غم پیچد معاذاللّه که بگذارم | که غم پیر دبستان است و دل طفل دبستانی

چو آزادند درویشان ز آسیب گران باری / چو محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی
بدا سلطانیا کو را بود رنجِ دل آشوبی / خوشا درویشیان کو را بود گنج تن آسانی
پس ازسی‌سال روشن گشت برخاقانی این معنی / که‌سلطانیست درویش و درویشی است سلطانی

مِنْ قطعاته فی النصیحة

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست / کز هرچه هست به ز زبان کوتهیش نیست
گیرم ز روی عقل همه زیر کیش هست / با کیدِ روزگار به جز ابلهیش نیست
هدهد ز آب زیر زمین آگه است لیک / از دامِ برفراز زمین آگهیش نیست

***

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز / کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید / با آدمی مطالبهٔ نان همی کند
بس مورکان به بردن نان ریزه‌ای ز راه / پی سودهٔ کسان شود و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیکان چون کندشکار / بر سوزن خمیده چو یک پاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز / جان را ز حرص بر سرِ کار دهان کند

و له مِنْ مثنوی تحفة العراقین

آن کس که به زرقوی است رایش / زر بنده شمر نه زر خدایش
زر چیست جز آتشی فسرده / خاکی بیمار بلکه مرده
لعل ارچه شراره‌ایست خوش رنگ / خونیست فسرده در دلِ سنگ
مرد از پی لعل و زر نپوید / طفل است که زرد و سرخ جوید
چند از من و من سخن فزودن / خود قبلهٔ راه خویش بودن

***

حُجّاب غیور گرد درگاه / تو بار طلب نَعُوْذُ باللّه
پرگارِ قَدَر چو واگشادند / اول نقط زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد / خط هم ز نقط کمال گیرد

در فضیلت خاک و نعت خواجهٔ لَوْلاک گوید

صفوت ز صفات خاکیان خاست / فَضَّلْنا خاصٍّ خاکدان راست
خاکست امیر هر عناصر / خاک است امین هر جواهر
دل آیینهٔ دو رویِ پاک است / وان آینه را غلاف خاک است
رویی سویِ آن سرایِ پاکی / رویی سویِ این بساط خاکی
این چرخ زدن که آسمان راست / خاص از پی طوف خاکیان راست
گردون ز قضا شبی بها یافت / کاقبال رکاب مصطفی یافت
پس خاک شریف‌تر ز افلاک / کارامش مصطفاست در خاک
یک ره به حریم خاک پیوند / زین گنبد آبگینه تا چند
برده است سبق به دولتِ خاک / چارم کشور ز هفتم افلاک
سرها بینی کلاه در پای / در مشهد مرتضی زمین سای
جان ها بینی چو نخل در جوش / بر خاک امیر نحل مدهوش
رضوان به دو عید اضحی و فطر / از خاک مقدسش برد عطر

جنت رقمی ز رتبت اوست تبت اثری ز تربت اوست
ز آن نافه که آهو آورد بر خاک اسدالله است بهتر
کان خون کثیف تیره ناک است وین خاک لطیف نور پاک است

در خطاب به جناب خضر علیه السلام و جواب آن جناب به این کلام

ای حافظ بحر و بحر حکمت ای خازن کوه، کوه عصمت
ما را خبری ده ای فلک پی کاین شیب و فراز را فنا کی
جان‌ها که جواهر قدیم‌اند در عرضگه امید و بیم‌اند
زان سوتر پل شدن توانند یا در پل آتشین بمانند
از ششدر شش جهت توان رست وز پنجهٔ پنج حس توان جست
این بقعهٔ پست نیلگون چیست این چتر بلند سرنگون چیست
این دایره کی نشیند از پای این نقطه چگونه خیزد از جای
پس گفت که این چه دیو بوده است کز پردهٔ کج رهت نموده است
رو، کاین نه سؤال عارفان است این خار ره مخالفان است
پا از سرِ این حدیث درنه فلسی ز هزارفلسفی به
با نص و حدیث و نظم قرآن یونی نرزد حدیث یونان
قرآن گنج است و تو سخن سنج هین قربان کرد بر سر گنج
علمی که ز ذوق شرع خالی است حالی سبب سیاه حالی است
خواهی طیران به طور سینا پر سست مکن به پور سینا
دل در سخن محمدی بند ای پور علی ز بوعلی چند
چون دیدهٔ راه بین نداری ناید قرشی به از بخاری
از عالم خاک بر گذر پاک گو خاک به فرق عالم خاک
چرخ است کمان گروهه کردار گل مهره‌ای اندرو گرفتار
بر مهرهٔ گل مساز منزل کانداختنی است مهرهٔ گل
آنها که جهان قدیم دانند زین نکته که رفت بی نشانند
خاقانی از این سرایِ تزویر بگریز و رکاب مصطفی گیر

خطاب زمین بوس به حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

ای جود تو نیم عطسه داده زو خندهٔ آفتاب زاده
آدم ز خزان چرخ رخ زرد چون لاله ز ژاله در خوی درد
از تو اثر ربیع دیده بر جرم خودت شفیع دیده
ادریس به درس چاکرِ تو تاریخ شناس اخترِ تو
نوح از تو به بحر باز خورده ملّاحی زورق تو کرده
ابراهیم از تو مهره برده تا آتش او فرو فسرده
موسی فسرده ره نوشته آتش خواه از درِ تو گشته
خضر از تو شراب درکشیده الیاس به جرعه‌ای رسیده
داوود مغنّیِ درِ تو جم صاحب جیشِ لشکر تو

عیسی ز حواریان خاصت پرورده به فیض جانِ خاصت
این عالم پیر طفل دیدار چون پیرزنی ترا پرستار
خاقانی را ز نیم فرمان از پنجهٔ این عجوزه برهان

خیام نیشابوری

از مشاهیر حکمای جهان و از نوادر شعرای زمان خود بوده است و با سلطان سنجر سلجوقی بر یک تخت می‌آسوده. وی و خواجه نظام الملک و خواجه حسن صباح در صِغَر سن با یکدیگر انیس و در یک دبستان همدرس و جلیس بودند و با هم عهد نمودندکه روزگار هر یک را تربیت نماید به آن دو نفر طریق شرکت پیماید. چون نظام الملک به منصب صدارت و رتبهٔ وزارت رسید، حکیم به اقطاع مزرعه‌ای چند قانع گردید و حسن را همت بلند به داعیهٔ سرفرازی باز داشت. بالاخره لوای بزرگی برافراشت که مفصّلاً در تواریخ مسطور است. غرض، حکیم به انواع فضایل آراسته و از صفات نکوهیده پیراسته. چندی زهدی به‌کمال داشت و همت بر مجانبت از هوا و هوس می گماشت. چندی نیز ابواب ملامت بر رخ گشوده و به طریقهٔ ملامتیه رفتار می‌نمود. مجملاً حکیمی است هوشیار ورندیست عالی تبار. رباعیاتش متین و بعضی از آنها چنین است:

رباعیّات

نه لایق مسجدم نه در خورد کنشت ایزد یارب گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

***

آباد خرابات ز می خوردنِ ماست خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه، رحمت که کند آرایش رحمت از گنه کردنِ ماست

***

چون عمر به سر رسد چه بغداد و چه بلخ پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی از سلخ به غرّه آید از غره به سلخ

***

گویند به حشر گفتگو خواهد بود وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکویی ناید خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

***

یک نان به دو روز اگر شود حاصل مرد وز کوزه شکسته‌ای دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

***

آنانکه محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شبِ تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

***

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاهِ کرمت زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

***

از حادثهٔ زمان ز آینده مترس وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس

این یک دم نقد را به عشرت گذران — از رفته میندیش و ز آینده مترس
***
آنم که پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم به ناز در نعمت تو
صد سال به امتحان گنه خواهم کرد — یا جرم من است بیش یا رحمت تو
***
یارب به دل اسیر من رحمت کن — بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
بر پایِ خرابات روِ من بخشای — بر دستِ پیاله گیر من رحمت کن
***
برخیز و مخور غم جهانِ گذران — بنشین و جهان به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی — نوبت به تو خود نیامدی از دگران
***
از تن چو رود، روانِ پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشتِ گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو
***
ناکرده گناه در جهان کیست بگو — وان کس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی — پس فرق میان من و تو چیست بگو
***
تا کی غم این خورم که دارم یا نه — وین عمر به خوش دلی گذارم یا نه
در ده قدح باده که معلومم نیست — کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه
***
دانی ز چه روی اوفتاده است و چه راه — آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد صد زبان ولیکن خاموش — وان دارد صد دست ولیکن کوتاه
***
افتاده مرا با می و مستی کاری — ما را ز چه می‌کنی ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی دادی — تا من به جهان ندیدمی هشیاری
***
آدم چو صراحی بود و روح چو می — قالب چو نیی بود صدایی در نی
دانی چه بود آدمی خاکی خیام — فانوس خیالی و چراغی در وی

خلیفه سلطان مازندرانی

وهُوَ زبدة الفضلاء سید علاء الدین حسین. از جناب والد از اولاد میر بزرگ است که از اعاظم سادات عالی درجات آن مملکت است و از طرف والده از سادات شهرستان و خود داماد شاه عباس صفوی بوده و در عهد شاه عباس ثانی صدارت نموده. جناب علامه خوانساری آقاحسین طابَ ثراه تحصیل در خدمت آن جناب کرده، از تلامذهٔ ایشان بوده. غرض، از اکابر فضلاء و علمای عهد خود بوده، صفات ستوده داشت. در سنهٔ ۱۰۶۴ فوت شد. گاهی شعری می‌گفته. این رباعی از آن جناب است:

حسن تو فزونست به گردت گردم — یا درد تو کش به خون دل پروردم
بی دردی باشد ار بگویم حسنت — بی انصافی است گر بگویم دردم

خیال اصفهانی

اسمش میرزا غیاث الدین محمد، خلف میرزا صدرا ولد میر محمد باقر داماد، متخلص به اشراق است. به مصاهرت آقاجمال خوانساری مخصوص بوده و علوم معقول و منقول کسب فرموده. به صفات حسنه مسلم اهل زمان خود بوده. در غلبهٔ افاغنه در اصفهان درگذشت. ترکیب بندی در منقبت گفته. اشعار دیگر نیز دارد. این چند بیت منسوب به ایشان است:

از ازل تا به ابد بینش هر بینایی　　همه یک بینش و در پردهٔ بینایی تست
جز تماشای جمالِ تو تماشایی نیست　　هرکه حیرانِ جمالی است تماشایی تست

دوانی کازرونی طابَ ثَراهُ

و هُوَ زبدة الحکما و علّامة العلما مولانا جلال الدین محمد بن سعد الدین اسعدالدوانی الکازرونی. از مضافات شیراز است و مولد و منشاء مولانا قریهٔ مذکور است. نخست در پیش پدر خود علوم ادبیه آموخت. بعد از آن به شیراز آمده در مدرسهٔ مولانا محی الدین و خواجه حسن شاه که از تلامذهٔ محقق شریف بودندکسب کمالات کرد. بعضی از متداولات را نزد مولانا همام الدین صاحب شرح طوالع دید ودر اکتساب علم حدیث تلمیذ شیخ صفی الدین ایجی گردید و در سن شباب صیت فضایلش گوش زد شیخ و شاب شد. در عهد دولت امیرحسن و یعقوب میرزا، ترک و تاجیک از دور و نزدیک به خدمتش آمده از اشعهٔ ضمیر منیرش اقتباس انوارکمال می‌نمودند. چندی صدارت یوسف بن میرزا جهانشاه قبول فرموده و بعد استعفا نمود. در زمان سلطنت آق قوینلو منصب قضاء فارس من حیث الاستقلال بدان مرجع ارباب کمال تعلق داشت. همیشه در میان وی و میر صدر الدین محمد در باب حاشیهٔ شرح تجرید ملاعلی قوشچی اعتراضات بود. به هندوستان رفته و بعضی رسالات به نام سلاطین آن مملکت معنون فرموده. اموال و اوضاع وافر یافته به ایران مراجعت نمود. لهذا خلق در توقیر و تعظیمش بیشتر از پیشتر فزودند چنانچه علامه خود فرمود:

مرا به تجربه معلوم شد در آخر حال　　که قدر مرد به علم است وقدر علم به مال

غرض، تصنیفات جناب علامه بسیار است. مِنْ جمله حاشیهٔ قدیم و حاشیهٔ جدید، رسالهٔ زورا، شرح هیاکل، اثبات واجب و اخلاق، حاشیهٔ انوار، حاشیهٔ مطالع و حاشیهٔ شمسیه.مدت هشتاد سال عمر یافت و در سنهٔ ۹۰۸ به ریاض جنت شتافت. از اوست:

مِنْ غزلیّاته طابَ ثرَاهُ

از توتامقصودچندان منزلی در پیش نیست　　یک قدم بر هر دو عالم نه که گامی بیش نیست
معنیِ درویشی ارخواهی کمال نیستی است　　هرکه راهستیِ خود باقی است اودرویش نیست
بندگی کن عشق راوزکفر ودین آزادباش　　کزجدال آسوده شدهرکس که اوراکیش نیست

***

به نور فطرت خود می‌رویم در رهِ عشق　　چراغ خاطر دون همتان چه نور دهد
اگرچه فیض خدا شامل است یکسان نیست　　نه هر جبل که تو بینی صدا چو طور دهد

***

قامت دلکش و رخسار دل افروز ترا　　اهل عرفان شجر وآتش موسی خوانند
سخن از قد تو گفتم چو دوانی ز آنرو　　سخنانم همه در عالم بالا خوانند

این رباعی را در مدحت حضرت سلطان اولیا

علی مرتضی علیه‌السلام گفته

ای مصحف آیات الهی رویت — وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت
سرچشمهٔ زندگی لب دلجویت — محراب نماز عارفان ابرویت

داوود اصفهانی

اسمش میرزا داوود خلف الصدق میرزا عبدالله متخلص به عشق است. خود به اسم تخلص می‌فرماید و سلسلهٔ ایشان در ایران معروف و مشهورند. سلاطین صفویه مکرر با این سلسله وصلت نموده و همیشه معزز و مکرم بوده‌اند. جناب میرزا داوود به انواع کمالات موصوف و به مصاهرت شاه سلیمان صفوی مشعوف بوده، مدت مدیدی تولیت مشهد مقدس رضوی با او بود و سلطان حسین صفوی به وزارت تکلیفش کرده قبول نفرمود. در همانجا فوت شد. از اشعار آن جناب است:

بی تو از شعلهٔ آه دلِ دیوانهٔ ما — سیل دودی شد و برخاست ز ویرانهٔ ما

***

نگوید آنکه بداند چه گوید آنکه نداند — به حیرتم که سراغ وصالش از که بگیرم

دوایی گیلانی علیه الرحمه

از حکمای متأخّرین و از عقلای محققین. با اکبر شاه معاصر و اشعارش نادر. تقی اوحدی احوال او را خوب نوشته. طبابت نیز می‌کرده. غرض این دو بیت از اوست:

چهل سال هر روز عقل آزمود — که تعطیل روزیش روزی نبود
نه سر بی کله شد نه تن بی لباس — همان می‌طپد دل زهی ناسپاس

ذوقی کاشانی

اسمش امیر محمد امین. از طایفهٔ ترکمانیه بوده ودرکاشان تحصیل نموده. در حکمت از تلامذهٔ ملامیرزا جان شیروانی است و معاصر شاه طهماست صفوی است. مدتی سیاحت کرده، آخرالامر پا به دامن قناعت درآورده، منزوی زاویهٔ فقر و فنا شد. در سنهٔ ۹۶۹در لاهیجان گیلان وفات یافت. اشعار بسیار دارد. این چند بیت از اوست:

یارب این درد چه درد است که درمانش نیست — وین چه اندوه و ملال است که پایانش نیست
هم نشینم به خیال تو و آسوده دلم — کاین‌وصالی‌است که در پی غمِ هجرانش نیست

***

خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت — مرا به بوالهوسی‌های خویش وانگذاشت
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز — محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

***

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم — که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است

***

گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون ترسم — که سوزندم به داغ هجر فردایِ قیامت هم

رضی الدین خشاب نیشابوری

بعضی او را از اهل دارالمؤمنین کاشان دانسته‌اند. وی معاصر شیخ سیف الدین باخرزی و خواجه صاحب دیوان و شاه غیاث الدین بوده و ایشان را تمجید نموده و به شیخ العالم سیف الدین مذکور اخلاص تمام داشته. از اوست:

چو رسی به طور سینا ارنی مگوی و بگذر		که نیرزد این تمنا به جواب لن ترانی

رفیع الدّین کرمانی

فرزانه‌ای صاحب کمالات صوری و معنوی، از وارستگان و مجردان عهد خود بوده. علی قلی خان لگزی در تذکرهٔ خود این رباعی را به نام نامی وی قلمی نموده است:

با چرخ ستیزه، با فلک جنگ مکن		در زخمهٔ دهر ناله چون چنگ مکن
در خاک زر و در آب دریا گوهر		ضایع نگذارند تو دل، تنگ مکن

روحی سمرقندی

وهُوَ حکیم ابوبکر بن علی. از فحول شعرا و مداح ملوک غزنویه بوده و نزد رشید وطواط کسب طریقهٔ سخن نموده. مدتها سلاطین را مدحت کرده و در مجلس ایشان به سر برده. در اواخر حال به ترک قربت سلاطین گفته و سلک فرزانگی پذیرفته. از اوست:

قطعه

مرد آزاده به گیتی نکند میل سه کار		تا همه عمر ز آفت به سلامت باشد
زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند		وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
نرود بر درِ ارباب سخا بهر طمع		همه گر حاتم طایی به کرامت باشد

رضای شیرازی

اسمش حکیم شاه رضا از فضلا و حکما بوده و سفر هند نموده. در زمان اکبرشاه در آن مملکت می‌زیسته، همانجا فوت شد. زیاده بر این از حالش معلوم نیست. از اوست:

رباعی

سلطان به جهان پرده سرایی زد و رفت		درویش به دهر پشت پایی زد و رفت
القصّه به هر دو روز در گلشن عمر		مرغی به سر شاخ نوایی زد و رفت

رباعی

ای سالک راه، خانه سوزی می‌کن		وز شعلهٔ آن، جهان فروزی می‌کن
بر عمر چه مقدار که امیّدت هست		در خوردِ همان کوشش روزی می‌کن

رافعی قزوینی

اسمش ابوسعید بابویه بوده و حکیم خاقان او را مدحت نموده. فاضلی است عارف و محققی است واقف. حکیمی با ایمان و شاعری به ایقان. وی والد امام الدین رافعی است و بعضی این قطعه را به پسرش نسبت دهند. به هر صورت به یک قطعه از وی اکتفا شد رحمةُ اللّهِ عَلَیه.

قطعه

طلب کردن علم از آنست فرض		که بی علم کس را به حق راه نیست
کسی ننگ دارد ز آموختن		که از ننگِ نادانی آگاه نیست

زکی شیرازی علیه الرّحمة

و هُوَ شیخ عبداللّه بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبداللّه بیجزلست. از فحول فضلا و عدول حکما و اکمل عرفای عهد خود بوده. قاضی ناصر الدین بیضاوی و قطب الدین علامه و ابوالنجّاش ظهیر الدّین عبدالرّحمن برغش تحصیل فضایل در خدمت آن جناب نموده‌اند. و در رسالة الابرار فی الاخبار الاخیار آمده که او معلم و استاد جمیع فضلا و تمام علمای آن زمان بوده. قاضی بیضاوی ازکرامت او نقل کرده که وی بعد ازوفات زنده شد و فتوی علمای مصر را جواب نوشته، باز درگذشت و بناءً عَلَیْهِ وی را ذوالموتین لقب کرده‌اند. قَدْ وَقَعَ هذاالأَمْرُ فی سَنَةِ سَبْعٍ و سَبْعِیْنَ و سِتَّمائةٍ. العِلْمُ عِنْدَاللّهِ وَالْعُهْدَةُ عَلَی اَلرّاوِي. گاهی شعر می‌فرموده. این رباعی به نام اوست:

در عالم بی وفا دویدیدم بسی | بیچاره‌تر از خویش ندیدیم کسی
تازانهٔ روزگار خوردیم به دهر | از دستِ دلِ خویش نه از دست خسی

زین الدّین نسوی قُدِّسَ سِرُّه

از محققین و مدققین شهر نساست و آن از توابع دشت خاورانِ خراسان است. شیخ زین الدین نسوی از اعاظم فضلا و عرفا بوده. این رباعی منسوب به اوست:

در جستن جام جم جهان پیمودم | روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم | خود جام جهان نمای جم من بودم

سنائی غزنوی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ شیخ الحکیم العارف الکامل ابوالمجد مجدود بن آدم الغزنوی. از اعاظم محققین و افاخم مدققین است. عم زادهٔ رضی الدین لالای غزنوی است و مرید شیخ ابویوسف یعقوب همدانی. ظهورش در زمان سلاطین غزنویّه و مدت‌ها مداح سلطان ابراهیم غزنوی بوده. سبب انتباهش درکتب، مسطور و در افواه مذکور. وی را بین الحکما و العرفا پایهٔ اعلی وکمالش ازکلامش پیداست. بهرام شاه غزنوی خواست که همشیرهٔ خود را به وی دهد،ابا فرمود و قبول ننمود. مولوی معنوی در شأن اوگفته:

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام

***

عطار، روح بود و سنائی دو چشم او | ما از پی سنائی و عطار آمدیم

همهٔ فضلا و حکما وی را ستوده و به وی اظهار وثوق نموده. الحق سخنانش بی نظیر و بیانش دلپذیر. قطعِ نظر از مراتب فضل وکمال و معرفت در فن شعر استاد است. او راکتابی است معروف و معلوم و به حدیقة الحقایق موسوم. الحق حقیقة الحقایق و حدیقة الحدایق است و به هرچه دروصفش گویند لایق. آن را قرب سالی منظوم فرموده و در سنهٔ ۵۲۵ اختتام نموده، بعضی در آن نسخه طعن کردند. حکیم نسختی از آن به بغداد نزد برهان الدین ابوالحسن علی المعروف به بریان فرستاده. علما فتوی نوشتندکه در وی مجال طعن نیست. سلطان آن جماعت را تأدیب بلیغ کرده، حکیم را سوای حدیقه، مثنوی زاد السالکین و طریق التحقیق و سیرالعباد الی المعاد و عقل نامه بر وزن حدیقه می باشد. وفات وی درسنهٔ پانصد و چهل و پنج در غزنین واقع شد و این ابیات از آن جناب است:

مِنْ قصایده قُدّسَ سِرُّه

مکن‌درجسم‌وجان منزل که این دونست و آن والا | قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
به هرچ ازراه دورافتی چه کفرآن حرف چه | به‌هرچ‌ازدوست‌وامانی‌چه‌زشت‌آن‌نقش‌وچه زیبا
نشانِ عاشق آن باشدکه خشکش بینی ازدریا

ایمان
گواهِ رهرو آن باشدکه سردش یابی ازدوزخ
سخن گرراه دین گویی چه سریانی چه عبرانی
شهادت گفتن آن باشدکه هم زاول درآشامی
عروسِ حضرتِ قرآن نقاب آنگه براندازد
عجب نبود که ازقرآن نصیبت نیست جزحرفی
بمیرای دوست پیش از مرگ، اگرعمرِابدخواهی
چه ماندی بهر مرداری چوزاغان اندرین پستی
مگو مغرورغافل را برای امن اونکته
تو پنداری که بربازیست این ایوان چون مینو
نه حرف ازبهر آن آمدکه سوزی زهرهٔ زهره
چوعلم آموختی از حرص اینک ترس کاندرشب
چوعلمت‌هست‌خدمت‌کن‌چوبی‌علمان‌که‌زشت
آید
چوتن‌جان‌رامزین‌کن به علم و دین‌که زشت آید
ز طاعت جامه‌ای برساز بهر آن جهان ورنه
ترایزدان همی گوید که دردنیا مخور باده
ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت یزدان
مراباری بحمداللّه ز راه حکمت و همت
نخواهم لاجرم نعمت نه دردنیا نه در جنت
که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت
مگردان‌عمرمن چون گل که در طفلی شوم کشته
به حرص ارشربتی خوردم مگیرازمن که بدکردم
به هرچ ازاولیا گفتند اُرْزُقْني وَوَفِّقْنِي

مکان کزبهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا
همه دریایِ هستی را بدان حرف نهنگ آسا
که دارالملکِ ایمان را مجرد بیند از غوغا
که از خورشَید جزگرمی نبیند چشم نابینا
که‌ادریس‌ازچنین مردن بهشتی گشته پیش از ما
قفس بشکن چوطاووسان یکی برپربرین بالا
مده محرورِ جاهل را زبهر طبعِ اوخرما
تو پنداری که برهرزه است این میدان چون مینا
نه حرف از بهرآن آمدکه دوزی چادرزهرا
چودزدی با چراغ آیدگزیده‌تر برد کالا
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحی
درون سوشاه عریان وبرون سوکوشک پردیبا
چومرگ این جامه بستاندتوعریان مانی و رسوا
تراترسا همی گوید که در صفرا مخورحلوا
ولیک از بهرِ تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا
به سوی خطِّ وحدت بردعقل از خطّهٔ اشیا
همی گویم به هرساعت چه در سَرّا چه در ضَرّا
چنان کز وی به رشک آید روانِ بوعلی سینا
مگردان‌حرصِ‌من چون مل که درپیری شوم برنا
بیابان بود و تابستان و آب سردو استسقا
به هرچ از انبیا گفتند آمَنّا و صَدَّقْنَا

وَلَهُ ایضاً نَوَّرَ اللّٰهُ رَوْحَهُ

طلب ای عاشقانِ خوش رفتار
تا کی از خانه، هان ره صحرا
زین سپس دست ما و دامن دوست
در جهان شاهدی و ما فارغ
رخت بردار زین سرای که هست
چون ترا از تو پاک بستانند
با چنین چارپای بند بود
آفرینش نثار فرق تو اند
راهِ توحید را به عقل مپوی
به خدای ار کسی تواند بود
چه روی با کلاه برمنبر

طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از کعبه هین درِ خمار
بعد ازین گوش ما و حلَقهٔ یار
در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
بام سوراخ و ابر طوفان بار
دولت آن دولت است و کار آن کار
سوی هفت آسمان شدن دشوار
برمچین چون خسان ز راه نثار
دیدهٔ روح را به خار مخار
بی خدای از خدای برخوردار
چه روی با زکام در بازار

ترا مزاجی مگرد در سقلاب	خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تو اند	تو میفزای بر کله دستار
کله آن گه نهی که در فتدت	ریگ در موزه کیک در شلوار
ره رها کرده‌ای از آنی گم	عز ندانسته‌ای از آنی خوار
پاک شو بر فلک چو ابراهیم	گشته از عقل و جان و تن بیزار
نشود دل چو تیر تا نشوی	بی زبان چون دهانهٔ سوفار
تا ز اول خمش نشد مریم	در نیامد مسیح در گفتار
نه فقیری چو دین و دنیا گشت	مر ترا پای مرد و دست افزار
نه فقیهی چو حرص و نخوت کرد	مر ترا فرع جوی و اصل گذار
عالمت غافل است و تو غافل	خفته را خفته کی کند بیدار
غول باشد نه عالم آنکه ازو	بشنوی گفت و نشنوی کردار
کلبه‌ای کاندرو نخواهی ماند	سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
دعویِ دل مکن که جز غم حق	نبود در حریمِ دل دیار
ده بود آن نه دل که اندر وی	گاو و خر گنجد وُ ضیاع و عقار
کَی درآید فرشته تا نکنی	سگ ز در دور وصورت از دیوار
پرده بردار تا فرود آرند	هودجِ کبریا به صفّهٔ بار
گرچه از مال وگندمت نه به وجه	هم خزینه پراست و هم انبار
پس تفاخر مکن که اندر حشر	گندمت کژدم است و مالت مار
نه بدان لعنت است بر ابلیس	که نداند همی یمین و یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین	علم داند به علم نکند کار
علم کز تو تور ا بنستاند	جهل زان علم بهِ بود بسیار
همچو نمرود قصد چرخ مکن	با دو تا کرکس وُ دو تا مردار
کز دو بال سریش کرده نشد	هیچ طیار جعفر طیار
هرکه از چوب مرکبی سازد	مرکب آسوده دان و مانده سوار
کی توان گفت حال عشق به عقل	کی توان سفت سنگ خاره به خار
نکند عشق نفس زنده قبول	نکند باز موش مرده شکار
سایق و قاید صراط الله	به ز قرآن مدان و بهِ ز اخبار
جز به دست و دل محمدﷺ نیست	حل و عقد خزاین اسرار
گرد دنیا مگرد و حکمت جوی	زانکه این اندکست و آن بسیار
افسری کان نه دین نهد بر سر	خواه‌اش افسر شمار و خواه افسار
هرچه نز روی دین خری و خوری	در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ را از آن ره کش	که به انسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد	بی نمازی مسبحی را زار
در بن چاه بین سرِ سرهنگ	بر سر دار بین تن سردار
تا نه بس روزگار خواهی دید	هم سپه مرده هم سپهسالار
در طریقت خود این دو باید ورد	اول الحمد و آخر استغفار

گر سنائی ز یار بی همتا ‌ ‌ ‌ گله‌ای کرد زو شگفت مدار
آب را بین که چون همی نالد ‌ ‌ ‌ هر دم از همنشین ناهموار

و له فی الموعظة و النصیحة

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ‌ ‌ ‌ ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش ازین کاین جان عذرآور فروماند زنطق ‌ ‌ ‌ پیش ازین کاین چشمِ عبرت بین فروماندزکار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند ‌ ‌ ‌ عذرآرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
ننگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد ‌ ‌ ‌ دل نگیرد مر شما را زین خرانِ بی فسار
باش تا از صدمهٔ صور سرافیلی شود ‌ ‌ ‌ صورتِ خوبت نهان و سیرت زشت آشکار
در تو حیوانی و روحانی و شیطانی در است ‌ ‌ ‌ در شمار هرکه باشی آن شوی روز شمار
تا به جان این جهانی زنده چون دیو و ستور ‌ ‌ ‌ گرچه پیری همچودنیا خویش را کودک شمار
چند ازین رنگ و عبارت راه باید رفت راه ‌ ‌ ‌ چندازین رمز و اشارت کار باید کرد کار
گر مخالف خواهی ای مهدی درآ از آسمان ‌ ‌ ‌ ور مؤالف خواهی ای دجال یک ره سر بر آر
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط ‌ ‌ ‌ عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
کی شود ملک توعالم تا تو باشی ملک او ‌ ‌ ‌ کی بوداهل نثارآن کس که برچیند نثار
پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر ‌ ‌ ‌ پاسبانِ در شناس آن آب تلخ اندربحار
نیست عشق لاابالی را در آن دل هیچ جای ‌ ‌ ‌ کو هنوز اندرصفاتِ خویش مانده است استوار
دیرشد تا هیچ کس را از عزیزان نامده است ‌ ‌ ‌ بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
صدهزاران کیسهٔ سوداییان در کوی عشق ‌ ‌ ‌ از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار
ای بسا غبنا که اندر حشر خواهد بود از آنک ‌ ‌ ‌ هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار
باش تا کل یابی آنها را که امروزند جزو ‌ ‌ ‌ باش تا گل بینی آنها را که امروزند خار
گرچه پیوسته است بس دور است جان ازکالبد ‌ ‌ ‌ گرچه‌نزدیک‌است‌بس دوراست‌گوش ازگوشوار
حرص‌وشهوت‌ازتوبیداروتوخوش خفته مخسب ‌ ‌ ‌ چون پلنگی بریمین داری و موشی دریسار
مال داری لیک روی است و ریا اندر بنه ‌ ‌ ‌ کشت کردی لیک خوک است و ملخ درکشتزار
خشم و شهوت مار و طاووسند در ترکیبِ تو ‌ ‌ ‌ نفس را این پایمرد و دیو را آن دستیار
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد ‌ ‌ ‌ گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس و مار

وَلَهُ ایضاً

بس که شنیدی صفت روم و چین ‌ ‌ ‌ خیز و بیا ملک سنائی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل ‌ ‌ ‌ تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای نه و چرخ به زیر قدم ‌ ‌ ‌ دست نه و ملک به زیر نگین
زر نه و کان ملکی زیردست ‌ ‌ ‌ خر نه و اسب فلکی زیر زین
رسته ز ترکیب زمان و مکان ‌ ‌ ‌ جسته ز ترتیب و شهور و سنین
بوده چو یوسف به چَهٔ و رفته باز ‌ ‌ ‌ تا فلک از جذبهٔ حبل المتین
زیر قدم کرده ز اقلیم تنگ ‌ ‌ ‌ تا به نهانخانهٔ عین الیقین
کرده قناعت همه گنج سپهر ‌ ‌ ‌ در صدف گوهر روحش دفین
روح امین داده به دستش از آنک ‌ ‌ ‌ داده به مریم ز ره آستین
حکمت و خرسندی دینش بسی است ‌ ‌ ‌ تا چه کند ملک مکان و مکین

گاه ولی گوید هست او چنان — گاه عدو گوید هست او چنین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش — چون گل وچون سوسن وچون یاسمین
خشم بر اعداش نبوده است هیچ — چشم بر ابروش ندیده است چین

وَلَهُ ایضاً روّح اللّه روحه

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن — رخ چو عیاران میارا، جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر — یا چو مردان اندر آی وگوی در میدان فکن
هرچه یابی جز هوا آن دین بود در جان نگار — هرچه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن
چون دو عالم زیرپایت قطع شد پایی بکوب — چون دوکون اندردودست جمع شددستی بزن
هر خسی از رنگ وگفتاری به این ره‌کی رسد — درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن
قرنها باید‌که تا یک کودکی از لطف طبع — عالِمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن
سالها باید‌که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید‌که تا یک مشت پشم از پشت میش — صوفی‌ای را خرقه گردد یا حماری را رسن
هفته‌ها باید‌که تا یک پنبه دانه ز آب وگل — شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
ساعتی بسیار می‌باید کشیدن انتظار — تا که در جوف صدف باران شود دُرّ عدن
صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز — تا قرین حق شود صاحبقرانی در قرن
روی بنمایند شاهانِ شریعت مر ترا — چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن
این جهان و آن جهانت را به دم اندرکشد — چون نهنگِ بحر دین ناگاه بگشاید دهن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست — یا رضایِ دوست باید یا رضایِ خویشتن
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو — با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن

ایضاً مِنْ حقایقِهِ رحمةُ اللّهِ عَلَیه

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی — کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی — ازین زندگی ترس کاینک درآیی
تو رویِ نشاطِ دل آنگاه بینی — که از مرگ رویت شود زعفرانی
بدان عالم پاک مرگت رساند — که مرگست دروازهٔ آن جهانی
اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد — نه کس را خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان — وگر قلتبانست و از قلتبانی
ز سبع السماوات تا بر نپرّی — ندانی تو تفسیر سبع المثانی
نه جان است این کت همی جان نماید — منه نام جان بر بخار و دخانی
به پیشِ همایِ اجل کش چو مردان — به عیّاری این خانهٔ استخوانی
کزین مرگ صورت همی رسته گردد — اسیر از عوان و امیر از عوانی
به یک روزه رنجِ گدایی نیرزد — همه گنجِ محمود زاولستانی
به بام جهان برشوی چون سنایی — گرت هم سنایی کند نردبانی

ایضاً مِنْ معارِفِهِ و نصایحِهِ عَلَیهِ الرَّحمه

دلا تا کی درین زندان غربت این و آن بینی — یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
زحرص وشهوت وکینه ببر تازین سپس خودرا — اگر دیوی ملک یابی وگر گرگی شبان بینی
مر این مهمان عرشی را گرامی دار تا روزی — کزین گنبد برون پَرّی مر او را میزبان بینی

اگر با درد او روزی شهید عشق او گردی — هم‌ازگبران یکی باشی چو خود را در میان بینی
بدین روز و زرِ دنیا چو بی عقلان مشو غره — که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
اگر عرشی به فَرش آیی وگرماهی به چاه افتی — اگربحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی
چه باید نازش و نالش به اقبالی و ادباری — که تا برهم زنی دیده نه این یابی نه آن بینی
بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو — سقرها در جگریابی جان‌ها در جنان بینی

و له ایضاً

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی — وزین آیین بی دینان پشیمانی پشیمانی
شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی — که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
بمیرید از چنین جانی کزو کفر و هوا زاید — ازیرا در چنین جان‌ها فرو ناید مسلمانی
مسازید از برای نام و دام وکام چون مردم — جمال نفس آدم را نقاب نفس شیطانی
شرابِ حکمت شرعی خورید اندر حریم دین — که محرومند ازین عشرت هواگویان یونانی
شود روشن دل و جانمان ز شرع و سنت احمد — از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی
زشرع است این نه ازایمان درون جانمان روشن — ز خورشید است نه ازماه جرمِ ماه نورانی
که گر تأیید عقل کل نبودی نفس کلی را — نگشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی

مِنْ قطعاته

از پی رد و قبول عامه خود را خرمکن — زآنکه کارعامه نبودجز خری و خرخری
گاو را باور کنند اندر خدایی عامیان — نوح را باور ندارند از پیِ پیغمبری

***

گویی که بعد ما چه کنند و کجا روند — فرزندگان و دخترکانِ یتیم ما
خودیاد ناوری که چه کردند و چون شدند — آن مادران و آن پدران قدیم ما

***

با همه خلقِ جهان گرچه از آن — بیشتر گمره و کمتر به رهند
آن چنان زی که چو میری برهی — نه چنان زی که چو میری برهند

***

کسی کش خرد رهنمونست هرگز — به گیتی ره و رسم الفت نورزد
که صحبت نفاقی است یا اتفاقی — دلِ مرد دانا ازین هر دو لرزد
اگر خود نفاقیست جان را بکاهد — وگر اتفاقی است هجران نیرزد

***

این جهان بر مثال مرداریست — کرکسان گرد او هزار هزار
این مر آن را همی کشد مخلب — آن مر این را همی زند منقار
آخرالامر بر پرند همه — وز همه باز ماند این مردار

***

یک روز منوچهر بپرسید ز سالار — کاندر همه عالم چه به، ای سام نریمان
او گفت جوابش که درین عالمِ فانی — گفتار حکیمان بهِ و کردارِ کریمان

***

نکند دانا مستی، نخورد عاقل می — ننهد مردم هشیار سوی مستی پی

چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا / نی چون سرو نماید به نظر سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرده نه او / ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

مِنْ غزلیّاته

آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق / غیر از زبانِ سوسن و دست چنار نیست

***

بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فروماند / بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

***

از پند تو ای خواجه چه سود است که مارا / هر نقش که نقاش ازل کرده همانیم

***

سنگ بر قندیلِ طالب علم عالم جوی پاش / چنگ در فتراک صاحب درد دردی خوار زن

***

هشت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نی‌اند / خیمهٔ عشرت برون زین هشت و پنج و چارزن

***

از ما و خدمت ما کاری نیاید ای دوست / هم خود بنا نمودی هم خود تمام گردان
ای بنده به درگاه من آنگاه برآیی / کز جان قدمی سازی و در راه برآیی

***

از غیر جدا گردی چون آنکه درین راه / هم خواست نداند که تو خواهندهٔ مایی

***

به مر ماهی مانی نه این تمام نه آن / منافقی چه کنی مار باش یا ماهی

رباعیّات

آن کس که سرت برید غمخوار تواوست / و آن کت کلهی بداد طرار تو اوست
و آن کس که ترا یار دهد مارِ تو اوست / آن کس که ترا بی تو کند یارِ تو اوست

***

برهان محبت، نَفَس سرد من است / عنوانِ نیاز، چهرهٔ زرد من است
میدان وفا، دلِ جوانمردِ من است / درمانِ دلِ سوختگان، درد من است

***

رو، گرد سراپردهٔ اسرار مگرد / شوخی چه کنی چو نیستی مرد نبرد
رندی باید ز هر دو عالم شده فرد / تا می بخورد به جای آب و نان درد

***

در صورت هر هست چرایی مدهوش / در حسرت هر نیست چرایی به خروش
این هر دو یکی کن و بخور همچون نوش / پس لب به کلوخ مال و بنشین خاموش

***

این گونه به نیستی که من خرسندم / چندین چه دهی ز بهر هستی پندم
روزی که به تیغ نیستی بکشندم / گریندهٔ من کیست بر آن می‌خندم

***

چون آمد و شد بریدم از کویِ تو من / دانم نرهم ز گفت بدگوی تو من

برخیره چرا نظر کنم سویِ تو من ... بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

***

از خلق ز راهِ تیزهوشی نرهی ... وز خود ز رهِ سخن فروشی نرهی
زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی ... از خلق و ز خود به جز خموشی نرهی

***

گر آمدنم به من بُدی نامدمی ... ور نیز شدن به من بُدی کی بُدمی
زین به چه بُدی که اندرین دیرِ خراب ... نه آمدمی نه بودمی نه شدمی

مِنْ مثنوی الموسوم به حدیقه

ای درون پرور و برون آرای ... ای خردبخش بی خرد بخشای
کفر و دین هر دو در رهت پویان ... وحدهُ لاشریک لَه گویان
هرزه بیند روان بیننده ... آفرین جز بر آفریننده
نوربخش یقین و تلقین اوست ... هم جهانبان و هم جهانبین اوست
پاک از آنها که غافلان گفتند ... پاکتر ز آن چه عاقلان گفتند
داند اعمی که مادری دارد ... لیک چونی به وهم درنارد
گر نگویی بدو نکو نبود ... ور بگویی تو باشی او نبود
گر بگویی مشبهی باشی ... ور نگویی ز دین تهی باشی
هست در وصف او به وقت دلیل ... نطق تشبیه و خامشی تعطیل

وَلَهُ رَحمةُ اللّهِ عَلَیْهِ

با تو چون رخ در آینه مصقول ... نز ره اتحاد و رای حلول
پیش آن کش به دل شکی نبود ... صورت و آینه یکی نبود
آنچه پیشِ تو بیش از آن ره نیست ... غایت فکر تست اللّه نیست
خواهی امید گیر و خواهی بیم ... هیچ بر هرزه نافرید حکیم
همه را از طریق حکمت و داد ... آنچه بایست بیش از آن همه داد
سوی تو نام زشت و نام نکوست ... ورنه محض عطاست هرچه ازوست
بد به جز جلف و بی خرد نکند ... خود نکوکار هیچ بد نکند
خیر و شر نیست در جهان کهن ... لقب خیر و شر به تست و به من
تو به حکم خدای راضی شو ... ورنه بخروش و پیش قاضی شو
هرچه در خلق سوزی و سازی است ... اندران مر خدای را رازی است
مرگ آن را هلاک و این را برگ ... زهر آن را غذا و این را مرگ
پیشتر چون روی که جایت نیست ... بازپس چون جهی که پایت نیست
دست و پایی همی زن اندرجوی ... چون به دریا رسی ز جوی مگوی
خرد و جان و صورت مطلق ... همه از امر دان و امر از حق
جز به فضلش به راه او نرسی ... گرچه در طاعتش قوی نفسی
اندرین منزلی که یک هفته است ... بوده نابوده آمده رفته است
ذکر بر دوستان و کم سخنان ... چه شماری به سان بیوه زنان
آنکه گریانِ اوست، خندان اوست ... دل که بی یاد اوست، سندان اوست

آن چنانش پر است در کونین
گر همی بینی‌اش به رأی العین

ذکر جز در ره مجاهده نیست
ذکر در مجلس مشاهده نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود
رسد آنجا که یاد باد بود

جهد کن تا ز نیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی

گر ترا دانش و درم نبود
او ترا هست هیچ غم نبود

کدخدایی همه غم و هوس است
کد رهاکن ترا خدای بس است

عاشقان سوی حضرتش سرمست
عقل در آستین و جان بر دست

صدهزارت حجاب در راه است
همتت قاصر است و کوتاه است

برنگیرد جهان عشق دویی
چه حدیث است این حدیث تویی

کشف اگر بند گرددت بر تن
کشف را کفش ساز و بر سر زن

نیست کن هرچه راه و رای بود
تات دل خانهٔ خدای بود

تا ترابود با تو در ذات است
کعبه با طاعتت خرابات است

این همه علم جسم مختصر است
علم رفتن به راهِ حق دگر است

چیست این راه را نشان و دلیل
این نشان از کلیم پرس و خلیل

چیست زادِ چنینِ ره ای عاقل
حق به دیدن بریدن از باطل

رفتن از منزل سخن کوشان
برنشستن به صدر خاموشان

نه ز بیهوده بود و نادانی
بایزید ار بگفت سبحانی

پس زبانی که رازِ مطلق گفت
راست جنبید کو اناالحق گفت

رازِ حق چون ز روی داد به پشت
رازِ غم ساز گشت و او را کشت

کی بود ما ز ما جدا مانده
من و ما رفته و خدا مانده

از تن و جان و عقل دین بگذر
در رهِ او دلی به دست آور

هرچه از نفس و علم و معرفت است
دان که آن کفر عالم صفت است

چند گویی رسیدگی چه بود
در رهِ دین گزیدگی چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی
پای بر سر نهی رسیده شوی

آسمان‌هاست در ولایت جان
کارفرمای آسمان و جهان

در ره روح پست و بالا هست
کوه‌های بلند و دریا هست

هفده رکعت نماز از دل و جان
ملک هجده هزار عالم دان

پس بدان کاین حساب باریک است
زان که هفده به هجده نزدیک است

ای روان همه تنومندان
آرزو بخش آرزومندان

چه کنم زحمت تویی ودویی
چون یقین شد که من منم تو تویی

با قبول تو ای ز علت پاک
چه بود خوب و زشتِ مشتی خاک

کسی از بَد همی نداند به
آنچه دانی که آن به است آن ده

نخری رنگ و بوی و دمدمه تو
از همه وارهانم ای همه تو

بر درت خوب و زشت را چه کنم
چون توهستی بهشت را چه کنم

نه به لاتَأْمَنْ از تو سیر شوم
نه به لاتَقْنَطُوا دلیر شوم

تو مرا دل ده و دلیری بین
روبهٔ خویش خوان و شیری بین

همه از کردگار الله است | نیک بخت آن کسی که آگاه است
هر که را آن دم است آدم اوست | هر که را نیست نقش عالم اوست
آمد اندر جهانِ جان هر کس | جان جان‌ها محمد(ص) آمد و بس
همه شاگرد و او مدرس‌شان | همه مزدور و او مهندس‌شان
همتش الرَّفیقُ الأَعْلَی جو | غیرتش لا نَبِّي بَعْدي گو
غرض کُنْ زحکمت ازل او | اوّلُ الْفِکْرِ آخِرُ العَمَلِ او
چون تو بیماری از هوا و هوس | رَحْمَتُ العالَمینَ طبیب تو بس
هرچه اوگفت امر مطلق دان | آنچه او کرد کردهٔ حق دان
سویِ حق بی رکابِ مصطفوی | نرود پایت ارچه بس بدوی
تا به حشر ای دل ار ثنا گفتی | همه گفتی چو مصطفی گفتی
نایبِ کردگار حیدر بود | صاحب ذوالفقار حیدر بود
شیر یزدان چو برگشادی چنگ | شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
عشق را بحر بود و دل را کان | شرع را دیده بود و دین را جان
دو رونده چو اختر گردون | دو برادر چو موسی و هارون
تنگ از آن شد بر او جهانِ سترگ | که جهان تنگ بود و مرد بزرگ
هرکه او با علی برون آید | روز محشر بگو که چون آید
جانب هر که با علی نه نکوست | هرکه گوباش من ندارم دوست
تو به توحید کی رسی چو مرید | نازده گام در رهِ تجرید
چار تکبیر کن چو خیرالناس | بر که بر چار طبع و پنج حواس

وله ایضاً قدّس سرّه

گفت روزی مرید با پیری | که درین راه چیست تدبیری
کار این راه با مجاهده نیست | در رهِ جهد خود مشاهده نیست
کار توفیق دارد اندر راه | نرسد کس به جهد سوی اله
پیر گفتا مجاهدت کردی | تا بدانسته‌ای که نامردی
جهد بر تست و بر خدا توفیق | زانکه توفیق و جهد هست رفیق
کار کن کار بگذر از گفتار | کاندرین راه کار دارد کار
این گروهی که نورسیدستند | عشوهٔ جاه و زر خریدستند
سر باغ و دل زمین دارند | کی دل عقل و شرع و دین دارند
همه در راه آن جهانی کور | بندهٔ خوردو خُفْت همچو ستور
همه در علم سامری وارند | از برون موسی از درون نارند
نیست اینجا چو مر خرد را برگ | مرگ به با چنین حریفان مرگ
علم با کار سودمند بود | علم بی کار پای بند بود
هر چه در زیر چرخ نیک و بدند | خوشه چینان خرمن خردند
همه را عقل با تو بنماید | آنچه بود آنچه هست آنچ آید
عقل سلطان قادر خوشخوست | آنکه سایهٔ خدا گزیند اوست
سایه با ذات آشنا باشد | سایه از ذات کی جدا باشد

عقل را از عقیله بازشناس — نبود همچو فربهی آماس
عقل در کوی عشق نابیناست — عاقلی کارِ بوعلی سیناست
عقل کان رهنمای حیلهٔ تست — آن نه عقل است کان عقیلهٔ تست
بگذر از عقل و خدعه و تلبیس — که عزازیل ازین شده است ابلیس
خردی را که این دلیل بدی است — لعنتش کن که بی خرد خردی است
پدر و مادر جهان لطیف — نفس گویا شناس و عقل شریف
گرشان بعدِ امر بپرستند — این دو گوهر سزای آن هستند
عقل و چشم و پیمبری نوراست — این از آن آن ازین نه بس دور است
نورِ بی چشم شاخ بی بر دان — چشم بی نور گوش بی سر دان
خیز کاین خاکدان سرایِ تو نیست — این هوس خانه است جای تو نیست
عاشقی جز به اضطرار خطاست — آهِ عاشق به اختیار خطاست
هرکه را روی نیک و کم خرد است — روی نیکو دلیلِ خویِ بد است
هر که را با جمال و بدنیتی است — وان که حسنش جمالِ عاریتی است
آن چنان کرده شهوتت محجوب — که ندانی همی تو خوک از خوب
شاهد پیچ پیچ را چه کنی — ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
شاهدان زمانه خُرد و بزرگ — دیده را گوسفند و دل را گرگ
از پی دزدی روان ها را — چشمشان رخنه کرده جان‌ها را
آن نگاری که سوی او نگری — او دلت برد و زو تو درد بری
روی اگر هیچ بی نقاب کند — دهر پر ماه و آفتاب کند
ور کند هیچ بندِ گیسو باز — پس شب قدر برگشاید راز
زلف و رویش گَر آشکارستی — شب و روز این که دو است چارستی
صورت قهر و لطف خال و لبش — عالم قبض و بسط روز و شبش
بوسهٔ عاشق روان پرداز — دهنش را به خنده یابد باز
خون عاشق چو زلف او ریزد — از زمین بویِ مشک برخیزد
چشم گوشی شود چو سازد جنگ — گوش چشمی شود چو آرد رنگ
دیده زان چشم‌ها که بردارد — جز کسی کافت بصر دارد
بتوان دیدن از لطیفی کوست — استخوان درتنش چو خون در پوست

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده — زنده‌ای زیر جامهٔ ژنده
گفت کاین جامه سخت خلقان است — گفت هست از من این چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین — جامه لابد نباشدم به ازین
جامه از بهر عورت عامه است — خاصگان را برهنگی جامه است
مرد را در لباس خلقان جو — گنج در خانه‌های ویران جو
زینت اللّه نه اسب و زین باشد — زینت اللّه جمال دین باشد
نیست مهر زمانه بی کینه — سیر دارد میان لوزینه
سرنگون خیزد از سرای معاد — هر که روی از خرد نهد به جماد

مرد کز خاک و آب دارد عار به هوا برنشیند آتش وار

سؤال سائلی از حضرت صادقعليه‌السلام

گفت روزی به جعفر صادق حیله جویی ربادهی سارق
که حرام ربا چه مقصود است گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بتر ز میخوار است کاین مروت بر آن سخا آر است
حرص دنیا ترا چنان کرده است کز خدا هم دلت بیازرده است
سیم دارد ترا چنان مشغول که نترسی تو از خدا و رسول
داده ماند نهاده آنِ تو نیست برود مال به ز جان تو نیست
هرچه ماند ز تو به نیک و به بد بخشش مرگ دان نه بخشش خود
هر که را هست انده بیشی همرهِ اوست کفر و درویشی
صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند
ما که از دست روح قوت خوریم کی نمک سود عنکبوت خوریم
کی غنی با فقیر در سازد کان به دنیا و این به دین نازد
کار دنیا به جمله بازی دان ترک او عز و سرفرازی دان
مال در کف چوپیل در مستی است مال در دل چو آب در پستی است
دون و دنیا بوند هر دو رفیق قحبه‌ای آن و قلتبانی این
دیده ور پل به زیر گام کند کور بر پشتِ پل مقام کند
هر که را علم نیست گمراه است دست او زان سرای کوتاه است
علم سویِ درِ اله برد نه سویِ نفس و مال و جاه برد
چند ازین در نقاب محتالی چشم‌ها درد و لاف کحالی
عقلت از جان و مالت از تن تست آن دو معشوقه این دو دشمن تست
پاک شو تا که ز اهل دین گردی آن چنان باش تا چنین گردی
بهر دین با سفیه رای مزن رگ قیفال بهر پای مزن
عالم علم عالمی است شگرف نیست این خطّه خطّهٔ خط و حرف
مرد را ره ز حال برخیزد حال باید که قال برخیزد
زاد این راه عجز و خاموشی است قوت و قوت او ز کم کوشی است
رهروان را چو درد راهبر است آنکه را درد نیست کم ز خراست
هر که را درد راهبر نبود مرد را زان جهان خبر نبود
در رهِ او سخن فروشی نیست در رهش بهتر از خموشی نیست
در مناجاتِ بی زبانان آی هرچه خواهی بگوی ولب بگشای
مرد معنی سخن ندارد دوست زآنکه بوده است مغزها را پوست
بگذر از قال و گفته‌های محال ذرّه‌ای صدق بهتر از صد فال
دانش آن خوبتر که بهربسیج زو بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل نردبان پایه به ز علم و عمل
پیر کز جنبش ستاره بود گرچه پیر اَست شیرخواره بود
دستِ پیر از ولایتِ دین است این که گویند پیر پیر این است

در جهانی که عقل و ایمان است / مردنِ جسم زادنِ جان است
دشمن حق تن است خاکش دار / قبلهٔ حق دل است پاکش دار
همه اندرز من به تو این است / که تو طفلی و خانه رنگین است
مرگ را جوی کاندرین منزل / مرگ حق است زندگی باطل
من ندیدم سلامتی زخسان / گر تو دیدی سلام من برسان
راه مدین نرفته پیش شعیب / چند گردی به گردِ پردهٔ غیب
آدمی را مدار خوار که عیب / جوهری شد میان رستهٔ غیب
داعی خیر و شر درون تو اند / هر دو در نیک و بد زبون تو اند
در رهِ خلق خوب و سیرت زشت / هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
در درون توهست از پی دین / صد هزار آسمان فزون ز زمین
آدمی بهر بی غمی را نیست / پای در گل جز آدمی را نیست
عرش و فرش زمان برای وی است / وین تبه خاکدان نه جای وی است
بی روان شریف و جانی پاک / چه بود جسم جز که مشتی خاک
جان دانا ز دین غذا سازد / چون نیابد غذا به مگذارد
هرچه آن باعث عبث باشد / نز قدم دان که از حدث باشد
تنت از چرخ و طبع دارد ساز / این و آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد و جاودان ماند / زانکه حق داده هیچ نستاند
بندهٔ بطن و لذت شهوات / بتر از بندهٔ عزی ومنات
خشم و شهوت خصال حیوانست / علم و حکمت کمال انسانست
تا تو از آز و آرزو مستی / به خدا ار تو آدمی هستی
رو قناعت گزین که طالع دون / در دو گیتی است با عذاب الهون
نفخهٔ صور سور مردان است / هر که زان سور خورد مرد آن است
روز دین دست دست رس نبود / نسبت کس شفیع کس نبود
آدمی گرچه بر زمانه مه است / ز آدَمِ خام دیوِ پخته به است
آدمی سر به سر همه آهوست / ظنّ چِنان آیَدْش که بس نیکوست
دل کند سخت جامهٔ نرمت / خورشِ خوش ز سر برد شرمت
مرد نبود که گرد خود پوید / مرد راهِ نجاتِ خود جوید
مرد را گر ز رزم بی مایه است / دامن خیمه بهترین دایه است
اولین سدّه در رهِ آدم / بود نایِ گلو و طبلِ شکم
چون خوری بیش پیل باشی تو / کم خوری جبرئیل باشی تو
هر که بسیار خوار باشد او / دان که بسیار خوار باشد او
باش کم خوار تا بمانی دیر / که اجل گرسنه است قوتش شیر
چیست حاصل سویِ شراب شدن / اولش شر و آخر آب شدن
چون کند عربده پی شکن است / ور سخاوت کند دروغ زن است
هیچ خصمی بتر ز دنیا نیست / با که گویم که چشم بینا نیست
مرد را چون هنر نباشد کم / چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

تازی ار شرع را پناهستی / بولهب آفتاب و ماهستی
بهر معنی است صورتِ تازی / نه بدان تا تو خواجگی سازی
روح با عقل و علم داند زیست / روح را پارسی و تازی نیست
این چنین جلف و بی ادب زانی / که تو تازی همی ادب دانی
زیرکان را درین سرایِ کهن / هیچ غم خواره‌ای مدان چو سخن
بی غرض پند همچو قند بود / با غرض پند پای بند بود
از درِ تن که صاحب کله است / تا درِ دل هزار ساله ره است
از درِ جسم تا به کعبهٔ دل / عاشقان را هزار و یک منزل
خاص داند هزارو یک نامش / عام داند هزارو یک دامش
پر و بال خرد ز دل باشد / تن بی دل جوالِ گل باشد
باطنِ تو حقیقتِ دل تست / هرچه جز باطنِ تو باطل تست
آن چنان دل که وقتِ پیچاپیچ / اندرو جز خدا نگنجد هیچ
اصل هزل و مجاز دل نبود / دوزخ خشم و آز دل نبود
پاره‌ای گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی
دل یکی منظری است ربانی / حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
اینت غبنی که یک رمه جاهل / خوانده شکل صنوبری را دل
این که دل نام کرده‌ای به مجاز / رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال دارد کار / آن سگی دان و آن دگر مردار
عامه دل در هوای جان بستند / زانکه از دستِ جهل سرمستند
خاصه در عالم معاینه‌اند / همچو سیماب روی آینه‌اند
همه دست نهال کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند
عاشقِ مرگ هر یک از پیِ برگ / خویشتن را کشیده ز ایشان مرگ
سگ درد پوستین درویشان / ورنه چرخ است بندهٔ ایشان
آدمی را ز جاه بهتر چاه / سرکل را پناه دان ز کلاه
درِ دل کوب تا رسی به خدای / چند گردی به گرد بام و سرای
هیچ باشی چو جفت فردی تو / همه باشی چو هیچ گردی تو
مرد آنست کو ز خود بجهد / پای بر آبروی خود بنهد
آن نباشد ولی که چون سرخاب / رود از بهر آبروی بر آب
گر بد و نیک و مهر و کین باشد / هر چه جز دین حجاب دین باشد
نشوی بر نهاد خود سالار / به نماز و به روزهٔ بسیار
زان که هرچند گرد بر گردی / زین دو هر لحظه خواجه تر گردی
بی خودی ملک لایزالی دان / ملکتی نسیه نی که حالی دان
صوفیانی که اهل اسرارند / در دلِ نار و بر سرِ دارند
همه بی خانمان و بی زن و جفت / نه مقام نشست و معدن خفت
رو چو زر بایدت سفیهی کن / ور سریت آرزو فقیهی کن
تو به صفوِ صفات صوفی باش / خواه بصری و خواه کوفی باش

مفلسی مایه ساز تا برهی   ورنه دارد ترا زمانه رهی
زر نداری ترا چه گوید میر   خر نداری چه ترسی از خر گیر
عشق با سربریده گوید راز   زانکه داند که سر بود غماز
عشق هیچ آفریده را نبود   عاشقی جز رسیده را نبود
عشق بی چار میخ تن باشد   مرغ دانا قفس شکن باشد
طلب دُرّ وآنگهی کشتی   دُرّ نیابی نیت بدین زشتی
عاشقان سر نهند در شبِ تار   تو برآنی که چون بری دستار
عشق و مقصود کافری باشد   عاشق از کام خود بری باشد
خطّهٔ خاک، لهو و بازی راست   عالمِ پاک پاکبازی راست
عشق را رهنمای و ره نبود   در طریقت سر و کله نبود
پیش آن کس که عشق رهبر اوست   کفر و دین هر دو پردهٔ درِ اوست
عقل مردیست خواجگی آموز   عشق دردیست پادشاهی سوز
مرد را عشق تاج سر باشد   عشق بهتر ز هر هنر باشد
عقل در کوی عشق نابیناست   عاقلی کارِ بوعلی سیناست
صفت عشق پوست داند پوست   عشق بی عینِ و شین و قاف نکوست
بنه ار هیچ عشق آن داری   از میان آنچه در میان داری
عشق مردان بود به راه نیاز   عشق تو هست سوی نان و پیاز
در بهشت ارنه اکل و شربستی   کی ترا زین نماز قربستی
من بلی گفته بر درش قایم   زان شدستم که اکلها دایم
در جهانی چه بایدت بودن   که به نیکان توانش پیمودن
هر که را سر به از کلاه بود   بر سر او کله گناه بود
عقل چون نقش بست نفس سترد   عشق چون روی داد طبع بمرد
نفس نقشی و عقل نقاشی   طبع گردی و عشق فراشی
ای بسا شیر کان ترا آهوست   ای بسا درد کان ترا داروست
بندگان را که از قدر حذر است   آن نه زیشان که آن هم از قدر است
که کند با قضای او آهی   جز فرومایه‌ای و گمراهی
زان همه کارهات بی نور است   کز تو تا نور راه بس دور است
تلخ و شیرین همه چو زو باشد   زشت نبود همه نکو باشد
هرکجابود ذکرِ او، تو چه‌ای   جمله تسلیم کن بدو تو چه‌ای
جان و اسبابَ ازو عطا داری   پس دریغ از وی این چرا داری
چند پرسی که بندگی چه بود   بندگی جز فکندگی چه بود
هست در دین هزار و یک درگاه   کمترش آنکه بی تو باشد راه
با قضا سود کی کند حذرت   خون مگردان به بیهده جگرت
بد و نیک تو بر تو راندهٔ اوست   تا بدانی تو دشمنی یا دوست

حکایت

داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ   چون گلوگاهِ نای و سینهٔ چنگ

روز نیمی به آفتاب اندر   شب همه زان به رنج و تاب اندر
بوالفضولی سؤال کرد از وی   چیست این خانهٔ شش بَدَست و سه پی
با دم سرد و چشمِ گریان پیر   گفت هَذَا لِمَنْ یَمُوْتُ کَثِیر
بر فلک زان مسیح سر بفراشت   که بدین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانه ز ریح   فلک چارم است بام مسیح
چندت اندوهِ پیرهن باشد   بُوکتِ این پیرهن کفن باشد
تو به درزی شده به پیرهنت   گازر آن دم بکوفته کفنت
وه که چون آمدی برون ز نهفت   بس که وا حسرتات باید گفت

و قالَ نَوَّرَ اللّهُ رُوْحَهُ فِي التَّمثيلِ

مَثَلَتْ هست در سرایِ غرور   مَثَلَ یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش   کس خریدار نه و او درویش
یخ گدازان شده ز گرمی و مرد   با دلِ دردناک و با دَمِ سرد
این همی گفت و اشک می‌بارید   که بسی ماندمان و کس نخرید
قسمت روزگار آسانی   به سرِ روزگار اگر دانی
چیست عقل، اول جهان دیدن   پس به حِسبت برین جهان ریدن
مجلس وعظ رفتنت هوس است   مرگ همسایه واعظت نه بس است
روز آخر ز چرخ پاینده   هم تو سایی و هم بس آینده
هیچ نادیده عالم معنی   معرفت را چرا کنی دعوی
شیر گرمابه دیدی از نقاش   باش تا شیر بیشه بینی فاش
مرغ و حور از بهشت ابدان است   حکمت و دین بهشت یزدان است
نبود جز جمال ایزد قوت   عاشقان را به جنت ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست   تو چه دانی که جنّت جان چیست
کی برد شهوتت به راه بهشت   تات حور و قصور باید کشت
از صفات سگی تهی کن رگ   ورنه در رستخیز، خیزی سگ
چیست دنیا سرایِ آفت و شر   چون کلیدان ز اولی به دو در
هست چون مار گرزه دولت دهر   نرم و رنگین و اندرون پر زهر
شمش رنگین و هیچ جان نه درو   خوانش زرین و هیچ نان نه درو
این جهان زان جهان نمودار است   لیک آن زنده اینت مردار است
مُل همی خور به بوی گل به بهار   باش تا بردمد ز خاک تو خار
شب سرخواب و روز عزمِ شراب   نکند جز که دین و ملک خراب
تو هنوز این جهان چه دیدستی   زین جهان نام او شنیدستی
هرکه از کردگار ترسنده است   خلق عالم ز وی هراسنده است
دوزخی در شکم که این آز است   سگی اندر جگر که این راز است
نه ز توحید بل ز شرک و شک است   که به نزد تو دین و کفر یک است
در خرابی نشسته کاین چین است   رسمِ گبران گرفته کاین دین است
از برون پاک و از درون ناپاک   کیست این هست صوفی چالاک

مردم از زیرکان دژم نشود / مهر گر عقل بود کم نشود
بغض کز سنتی بود دین است / مهر کز علتی بود کین است
دوست را گر زهم بدری پوست / گر کند آه او نباشد دوست
ور بگویی به دوست برجه هین / گویدت تا کجا بگو بنشین
مرد را رهزنِ یقین باشد / هر قرینی که دونِ دین باشد
شاخ بی برگ و میوه، خار بود / یار بی نفع و دفع مار بود
مر ترا آن رفیق و یار آید / که به نیک و به بد به کار آید
یار هم کاسه هست بسیاری / لیک هم کیسه کم بود یاری
دوست خواهی که تا بماند دوست / آن طلب زو که طبع و شیوهٔ اوست
بد کسی دان که دوست کم دارد / زان بتر چون گرفت بگذارد
از تقی دین طلب ز رعنا لاف / از صدف دُرّطلب ز آهو ناف
آستین گر زهیچ خواهی پر / از صدف مشک جوی ز آهو در
آن که از حسّ چشم و بینی وگوش / زان ببین زین ببوی و زان بنیوش
نامد از گوش‌ها جهان بینی / نچشد چشم و نشنود بینی
گرچه صد بار بازگردد یار / گردِ او باز گرد چون طومار
آن طلب زو که داند و دارد / تا تو از وی، وی از تو نازارد
خلق دشمن شود چو بگریزی / بد قرین گردی ار درآمیزی
تا نباشی حریف بی خردان / که نکو کار بد شود ز بدان
با بدان کم نشین که بد مانی / خو پذیر است نفسِ انسانی
خوش خوی از بدخویان سترگ شود / میش چون گرگ خورد گرگ شود
مهر پیوسته یک سواره بود / ماه باشد که با ستاره بود
جفت خواهی خدای ندهد بار / فرد باشی خدای باشد یار
هر که ما را نخواهد از همه دل / گر همه جان بود ز وی بگسل
هر کجا داغ بایدت فرمود / چون تو مرهم نهی ندارد سود
صحبت ابلهان چو دیگ تهی است / از درون خالی و برون سیهی است
چون کتابی است صورت عالم / کاندرویست بند و پند به هم
صورتش بر تن لئیمان بند / صفتش بر دلِ حکیمان پند
دعوی دوستیت با معبود / پس طلبکار لذت و مقصود
تو به گوهر ورای دو جهانی / چه کنم قدر خود نمی‌دانی
آخشیجان گنبدِ دوار / مردگانند زندگانی خوار
گوشه‌ای گیر زین جهان مجاز / توشهٔ آن جهان درو می‌ساز
عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه‌اند و ما اطفال
غازیان طفل خویش را پیوست / تیغِ چوبین از آن دهند به دست
که چو آن طفل مرد کار شود / تیغِ چوبینش ذوالفقار شود
این همه نقش دانی از پی چیست / تا به هستی رسی بدانی زیست
آدمی بی خبر ستور بود / گرچه دارد دودیده کور بود

به خدای ار بود ز بهر شرف	ز خلیفۀ خدای چون تو خلف
هادیِ ره به جز هدایت نیست	وان طریق اندران ولایت نیست
این جهان در حلی و حله نهان	گنده پیریست زشت و گنده دهان
صد هزاران چو تو به آب برد	تشنه باز آورد که غم نخورد
تو مکن کار جز به دستوری	مرگ اگر ره زند تو معذوری
علم دانی ولیک علم حیل	گنج داری ولیک سیم دغل
کی شود مایۀ نشاط و سرور	هم در انگور شیرۀ انگور
بارِ تو شیشه، راه پرسنگ است	منزلت دور و هم خرت لنگ است
با رفیقان سفر مقر باشد	بی رفیقان سفر، سقر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران	خانه را زاد و راه را یاران
دوست را کس به یک بدی نفروخت	بهرکیکی گلیم نتوان سوخت
چند گویی ز چرخ و مکرو فنش	به خدای ار کری کند سخنش
زیر این چرخِ گنبد دوار	هست دی با بهار و گل با خار
آنچه ار کانی آنچه گردونی است	زان جهان پوست‌هایِ بیرونی است
مرد تا درجهان دین نرسد	از گمان در ره یقین نرسد
به خدای ار به زیر چرخ کبود	چون منی بود و هست و خواهد بود
هزل من هزل نیست تعلیم است	بیت من بیت نیست اقلیم است
من نه مرد زن و زر و جاهم	به خدا گر کنم وگر خواهم
خلق را جمله صورتی انگار	هیچ از هیچ خلق طمع مدار
زحمت خود ز اهل عصر بکاه	هرچه خواهی ز خالق خود خواه

فی التمثیل

آن شنیدی که بود پنبه زنی	مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت کای زن مرا به نادانی	مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من	مفلس از چرخ و قلتبان از زن
سلوتی نیست خلق را از کس	سلوتِ روح خلوت آمد و بس
خوش سخن باش تا امان یابی	وقت گفتن خلاصِ جان یابی

***

هر کجا هست پادشاهیِ دل	چه بود ملک و ملک مشتی گل
این کُره را که نام کردی خویش	هر یکی کژدمند با صد نیش
این مثل را مگر نداری سست	که اقارب عقاربند درست
از جفا زشتگوی یکدگرند	وز حسد عیبجویِ یکدگرند
دوست جوی از برادران بگسل	که برادر کند پر آذر دل
تا پدر زنده با تو دمساز است	چون پدر مرد با تو انباز است
گر دو نیمه کنی برو سیمت	ورنه در دم کند به دو نیمت
پور و فرزند بد بود به دو باب	زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن	از پیِ رنجِ دل جگر خوردن

ور بود خود نعوذبالله دخت   کار خام آمد و تمام نه پخت
بر کس ایمن مباش زان پس تو   که نیابی امین برو کس تو
آنکه از بودِ اوت عار آید   پیِ دخترت خواستگار آید
هر که را دختر است خانه نژاد   بهتر از کور نبودش داماد
ور ترا خواهر آورد مادر   شود از وی سیاه روی پدر
مرد بیگانه گردد از خانه   خانه‌ات پر شود ز بیگانه
گشته معروف هر گه و هر جای   کیست این مر مراست خواهرگای

***

کرد باید زن ای ستوده سیر   لیک از خانِمان خویش به در
اشتقاقش ز چیست دانی زن   یعنی این قحبه را به تیر بزن
آنکه عم تو وآنکه خال تو اند   همه در خون جاه ومال تواند
عم که بدگو و پر ستم باشد   عم نباشد که درد و غم باشد
دلِ اهل خرد ستم نکشد   عاقل اندوه خال و عم نکشد
چون زرت باشد از تو جوید رنگ   چون بُوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجهٔ تو قناعت تو بس است   صبر وهمت بضاعتِ تو بس است
باز اگر خویش باشدت صوفی   او خود از هیچ روی لایوْفِی
اندر افکنده در دو خانه خروش   یک رمه دلق پوش زرق فروش
پارسا صورتانِ مفسدکار   باز شکلان ولیک موش شکار
ور بود خود فقیه خویشاوند   آنگه از مکر و حیله بینی بند
بد بد است ارچه نیکدان باشد   سگ سگ است ارچه سرشبان باشد
تا که را باز خشک ریش کند   تا که بر ریش او سریش کند
تو مکن دعوی توانایی   با چنین ظالمی که بر نایی
اصل دین چون عَلَم بلند کند   برچنین اصل ریشخند کند
نبود روز حشر نوبت طین   نوبت دین بود به یوم الدین
تخم‌هایی که شهوتی نبود   برِ آن جز قیامتی نبود
چه کنی خویشی کسی که عیان   ببرد آبت ار نیابد نان
دور شو زین جهان، جهانِ تو نیست   چه بوی آن آن که آن تو نیست
بیش ازین بس که بود چرخ کبود   زین سپس نیز بس که خواهدبود
بر وفایِ زمانه کیسه مدوز   بگذرانش به قوت روز به روز
چه کنی خویشِ خویشت الله بس   هر چه زین بگذرد هوا و هوس
چو دهی از پی گذرگه سِفل   خرد پیر خود به کودک طفل
بندهٔ زن شدن به شهوت و مال   پس برو حکم کردن اینت محال
جفتِ پر کبر، نیشِ پر شهد است   گلِ رعنا دو روی بدعهد است
زانِ که دارد به سوی حمدان رای   حَمْدِ حمدان کند نه حمدِ خدای
آورد کدخدای را به گله   نانِ بازار و خانهٔ به غَلَه
به رهی گر کنی به فردی خو   از خوش و ناخوشی و زشت و نکو

ای رسول خدای بی همتا / از پی امتّت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سربردار / تا ببینی که کیست بر سرِ دار
دین فروشان گرفته منبر تو / زار گشته شُبَیر و شبر تو
ای خداوند فرد بی همتا / حرمت این رسول راه نما
که مرا زین گروه برهانی / تا گذارم جهان به آسانی
تو سنا دادهای سنایی را / تا بدیدم رهِ رهایی را

سوزنی سمرقندی

حکیم شمس الدین، محمد بن علی نام و لقبش بوده. در بخارا تحصیل کمالات نموده. از فحول حکماء و شعرای آن زمان محسوب شده. در ایام شباب با وجود فضایل ادراک متعالی اغلب اشعارش به طریق مهاجا و هزالی واقع آمده. بالاخره از فیضِ صحبت جناب حکیم سنایی از اهاجی رکیکه تائب و به تحصیل مراتب عالیه راغب گردید. زیارت حرمین الشریفین را دریافت و در سنهٔ پانصد و شصت و نه به عالم دیگر شتافت. گویند نسبتش به حضرت سلمان رضی اللّه عنه می‌رسد. از اوست:

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ / بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما / تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
اصرار کرده با گنهِ خود به سر و جهر / نه شرم از صغیره و نهَ از کبیره ننگ
نمرود وقت گشته و فرعون مملکت / گه با رسول کینه و گه با خدای جنگ
جایی که جنگ باید پذیرفته‌ایم صلح / جایی که صلح باید آشفته‌ایم جنگ
چنگِ اجل گرفته گریبانِ عمرِما / ما خوش گرفته دامن آز و هوا به چنگ

***

ز هر بدی که تو گویی هزار چندانم / مرا نداند زان گونه کس که من دانم
به یک صغیره مرا رهنمای سلطان بود / به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هواست دانه و من دانه چین وهاویه دام / اگر به دانه بمانم به دام درمانم
هوا نماند تا ساعتی به حضرت هو / هو اللّهی بزنم حلقه‌ای بجنبانم
اگر نبودی با این هوا هدایتِ هو / به سوی هاویه بردی هوا چو هامانم
به حقِ دین مسلمانی ای مسلمانان / که چون به خود نگرم ننگ هر مسلمانم
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است / برین حدیث اگر تایبی است من آنم
به زهدِ سلمان اندر رسان مرا ملکا / چو یافتم ز پدر کز نژادِ سلمانم

شمس الدّین طبسی عَلَیهِ الرَّحْمَة

قاضی شهر هرات بوده و قاضی منصور فرغانه او را تربیت نموده. غرض، از اکابر فضلا و از اماجد حکماست. وفاتش در سنهٔ ۶۲۶ در هرات. این قطعه از اوست:

با بدان کم نشین که صحبت بد / گر چه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ار چه روشن است او را / پاره‌ای ابر ناپدید کند

شهاب الدّین مقتول قُدِّس سِرُّه

اسم شریف آن جناب یحیی و مکنی است به ابوالفتح و به شیخ اشراق مشهور است. گویند خواهرزادهٔ جناب شیخ شهاب سهروردی است. در هر حال از اکابر مشایخ و از حکمای راسخ بوده. تألیفات بدیعه فرموده. رسالهٔ حکمت اشراق و متن هیاکل بر فضیلت وی شاهدی است عادل. در علوم عربیه نیز طاق و در حکمت و احادیث و ریاضی مشهور آفاق. در سنهٔ پانصد و هشتاد و هفت در حلب به درجهٔ شهادت رسید. مدت عمرش هشتاد و هشت سال. نیز گفته‌اند تصانیفش بسیار است و از آن جمله است مطارحات، تلویحات، حکمت اشراق، لمحات، الواح عمادیه، هیاکل نوریه، مقاومات، رمزالوحی، مبدء و معاد فارسی، بستان القلوب، طوارق الانوار، نفحات فی الاصول الکلیه، در تصوف. بارقات الالهیه، نغمات السّماویه، لوامع الانوار، رقیم القدسی، اعتقاد الحکماء، کتاب البصر، رسالة العشق، رسالة المعراج، رسالهٔ درجات، رسالهٔ آواز پر جبرئیل، رسالهٔ صفیر سیمرغ، دعوات الکواکب و تسبیحات هیاکل فارسیه، شرح اشارات، رسالهٔ یزدان شناخت، رساله در سیما. گاهی عربیّاً و فارسیاً شعر می‌فرموده. از اوست:

وَإِنِّي فِي الظَّلام رأَيْتُ ضَوْءٌ　　كَأَنَّ اللَّيْلَ زُيِّنَ بالنَّهار
وَكَيْفَ أَكُوْنُ لِلدُّنيا طَمِيْعاً　　وَفَرْقُ الْفَرْقَدَيْنِ رَأَيْتُ دَاري
أَأَرْضِي بالاقامةِ فِي فَلاةٍ　　وَأَرْبَعَةُ الْعَناصِرِ فِي جَوَاري
إلَى كَمْ اَجْعَلُ الْحَيّات صَحِبي　　إلَى كَمْ أَجْعَلُ التِّنِينَ جَارِي
إذا لاقَيْتُ ذَاکَ الضَّوْءِ أَفْنِي　　فَلاَ افنى يَمْيني عَنْ يَسَارِي
وَلِي سِرٌّ عَظِيْمٌ يُنْكِرُوْهُ　　يَدُقُّوْنَ الرُّؤُسَ عَنِ الْجِدارِي

رباعی

هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی　　خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
رهرو تویی و راه تویی منزل تو　　هشدار که راه خود به خود گم نکنی

شرف یزدی

و هُوَ مولانا شرف الدین علی، در همهٔ فنون کمالات، قصب السبق از همگنان ربودی و مصاحب سلاطین گورکانیه بودی. احوال خجسته مآلش در تواریخ مسطور و تصانیفش بین المورخین مشهور. حسب الخواهش شاهرخ میرزا تاریخ ظفرنامه تألیف فرموده. غرض، در طریقت مرید سلطان حسین اخلاطی است. کتاب کنه المراد و حلل حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیدهٔ برده از آن جناب است. در سنهٔ هشتصد و پنجاه و شش در یزد وفات یافت. این چند بیت از اشعار فارسیّهٔ اوست:

قطعه

عالمی غرق تحیر به لب بحر وجود　　دیده بر موج و کسی را خبر از دریا نیست
سخن از خویش بگو سخرهٔ بیگانه مشو　　کاندرین دیر کهن غیر تو کس گویا نیست

***

صوفی مباش منکر رندان می پرست　　کاندر پیاله پرتوی از روی یار هست
رند و است جرعهٔ می از اسباب دنیوی　　و آن هم بیفکند ز کف آنگه که گشت مست
شیخ است و صدهزار تعلق ز نیک وبد　　پیوسته خلق را پی بدنامی و شکست
وین طرفه‌تر که مردم کوته نظر کنند　　آن را خطاب عاصی و این را خداپرست
در آرزوی این که ببوسند دستِ دوست　　بسیار سرفدا شده کس را نداد دست
نگشاد در به روی شرف پیرِ میکده　　تا از دیارِ کون و مکان رخت برنبست

***

گو از سر هر دو کون برخیزد — هر کس که میان ما نشیند
چون در همه جا بجز تو کس نیست — در صومعه کس چرا نشیند

***

قد برافراخته‌ای چهره برافروخته‌ای — کار خودساخته‌ای خرمن ما سوخته‌ای
تا نیابد خبرِ حسنِ تو غیر از غیرت — همه را دیده فروبسته و لب دوخته‌ای

رباعی

در چشمهٔ شرع کجروم چون خرچنگ — در بیشهٔ دین چو روبهم پر نیرنگ
بر منبرِ علم همچو در کوه پلنگ — در دلقِ کبود همچو در نیل نهنگ

***

گر جام طرب به مسند جم زده‌ایم — جز باده به دست نیست تا دم زده‌ایم
پیدا شده عالمی و پنهان گشته — تا چشم گشوده‌ایم بر هم زده‌ایم

***

گه شانه کِش طرّهٔ لیلی باشی — گه در سر مجنون همه سودا باشی
گه آینهٔ جمال یوسف گردی — گه آتشِ خرمن زلیخا باشی

شریف جرجانی

اسم شریفش میرسید شریف، مشهور به علامه. درکمالات یگانهٔ آفاق و از علمای معاصرین خود طاق. با امیر تیمور گورکانی معاصر و زبان بیان از عهدهٔ توصیفش قاصر. صاحب‌کتاب نفحات. وی را از اصحاب خواجه علاء الدین نقشبند دانسته و صاحب رشحات نیز در این قول با وی موافقت‌کرده. درمجالس العشاق آمده‌که علامه با سلطان حسین اخلاطی مصری صحبت داشته. غرض، احوالات آن جناب درکتب مفصّلاً مسطور است و تألیفاتش مشهور است. این رباعی از اوست:

ای حسن ترا به هر مقامی نامی — وی از تو به هر دل شده‌ای پیغامی
کس نیست که نیست بهره ور از تولیک — اندر خور خود به جرعه‌ای یا جامی

شوکت بخارایی

از وارستگان زمان خود بوده و در بلاد ایران سیاحت می‌نمود. در اصفهان شیخ محمد علی لاهیجی متخلص به حزین از عرفای متأخرین وی را ملاقات نموده. گفته است‌که در ایام شتا او را دیدم نمد پاره‌ای بر دوش و سر و پای برهنه در میان برف می‌گذشت و به قدریک شبر برف بر سرش جمع شده بود و از شوریدگی حال و پریشانی خیال در مقام ریختن آن نمی‌آمد. چندانکه خواستم با وی تکلمی‌کنم ملتفت نگشته، از من درگذشت. به هر حال این دو بیت از اوست:

ز هم نمی‌گسلد رشتهٔ نظارهٔ من — به عمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

***

چه منع می‌کنی از بینوایی که مراست — که پادشاه ندارد گدایی که مراست

شمس شیرازی

اسمش شمس الدین عبداللّه. از علوم عقلی و نقلی آگاه بود. خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی و شیخ علی

کلا و قوام الدین ابواسحق از تلامذهٔ او، و در خدمتش اکتساب علوم نموده‌اند. سلطان محمد مظفر به وی ارادت داشته. غرض، از اکابر فضلا و حکماست. وفاتش در سنهٔ ۷۷۲ اتفاق افتاد. این رباعی تبرّکاً از او نوشته می‌شود:

در دولت و محنت جهان هست زوال — دُرّ صاف تو گر دُرد در افکنده منال
خوش باش و زمان به کام یاران گذران — زیرا که نماند این جهان بر یک حال

شرف اصفهانی

و هُوَ شرف الدین فضل اللّه. او را از شفروه مِنْ مضافات اصفهان می‌دانندکه آن را پزده نیزگویند. از مشاهیر فضلاست. رسالهٔ اطباق الذهب که مشتمل است بر صدکلمه در پند و مواعظ و شرح حال اصناف خلایق آن جناب در مقابل اطواق الذهب ز مخشری نوشته. این چند بیت از اشعار آن جناب است:

از تقاضای وصالش خامشیم — این خموشی هم تقاضایی خوش است

***

عشقی که نه آلودهٔ هجران نه وصال است — گنجی است ندانم دل خرسند که دارد

***

مسلمانان به مستوری میازاریدمستان را — بترسید از قضایِ بدکه من هم پارسا بودم

***

اگر زاهدانند وگر عارفانند — همه مرد مزدند مرد خدا کو
مرا لایق سوختن می‌شماری — اگر صادقی آتش و بوریا کو
خدایا از آن خوان که از بهر خاصان — نهادی نصیب منِ بینوا کو
اگر رحمت الا به طاعت نبخشی — پس این بیع خوانند جود و عطا کو
اگر در بها زهد خواهی ندارم — وگر بی بها می‌دهی بهر ما کو

شفایی اصفهانی

نامش حکیم شرف الدین حسن و افضل فضلای زمن بوده. میرداماد او را تمجید نمود و جامع کمالات صوری و معنوی و حاوی حکمت علمی وعملی. از عالم توحید و تجرید بهره برداشته و در طریقهٔ شعر و شاعری لوای شهرت افراشته. قصاید و غزلیات دلکش به رشتهٔ نظم کشیده و بادهٔ معرفت چشیده. مثنویات متعدده دارد و از جمله مثنوی به بحر حدیقه موسوم به نمکدان حقیقت که الحق کمال فصاحت و بلاغت حکیم از آن ظاهر است و از غایت لطف بعضی آن را از حکیم سنائی دانسته‌اند و نسخهٔ آن متداول است و غالب خلق از سنائی دانند. لیکن آنچه بر فقیر از کتب تذکره، خاصه تذکرهٔ علیقلی خان لکزی معلوم شده از حکیم شفایی(ره) است. به هر صورت چون نهایت ملاحت دارد اغلبی از آن نوشته شد:

نظر به جانب او بی نظر توان کردن — حجاب چهرهٔ عشّاق عین بینایی است
ببین و هیچ مبین و بدان و هیچ مدان — که خاکپایِ ادب کیمیای دانایی است

***

از ردّ و قبول دگرانش چه تفاوت — آن بنده که در چشم خریدار درآمد

***

آن شیخ که از خانه به بازار نمی‌رفت — مست است به حدی که رهِ خانه نداند

***

پرستاری ندارم بر سربالینِ بیماری — مگر آهم ازین پهلو به آن پهلو بگرداند

***

به هرکس می‌رسد عاشق دل دیوانه می‌جوید — دلش را آشنا برده است و ازبیگانه می‌جوید

***

غم عالم پریشانم نمی‌کرد — سر زلف پریشان آفریدند
نمی‌ترسید از دوزخ شفایی — غم جان سوزِ هجران آفریدند

***

به ناامیدی از آن خوش دلم که چرخ نیافت — بهانه‌ای که توان از من انتقام کشید

***

مردیم و حرف یاری ما در جهان بماند — رفتیم در کنار و سخن در میان بماند

***

این کعبه و آن مسجد آدینه طلب کرد — ره سویِ تو آن برد که در سینه طلب کرد

***

می‌راندم از ناز چو مرغی که به بازی — پایش بگشایند پریدن نگذارند

***

غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی — از رشک نخواهد که به مجنون نگرد کس

***

به شغل عاشقی غم‌های عالم رفت از یادم — چه می‌کردم اگر کاری چنین پیدا نمی‌کردم

***

زان در توفیق نگشایند بر رویت که تو — از همه کاری چو درمانی توکل می‌کنی

مِنَ المَثْنَوِيِّ المَوسُومِ به نمکدان حقیقت

نَحْمِدُ اللّهَ عَنْ لِسانِ الْعِشْقِ — ثُمَّ نَشْکُرُهُ عَنْ جَنانِ الْعِشْقِ
اَبَداً لایقاً بالایهِ — کامِلاً شامِلاً لِنَعْمائهِ
گر ثنایی سزای او باشد — از لبِ کبریایِ او باشد
فکرت جان و دل چه اندیشد — خاطرِ آبَ و گل چه اندیشد
در ثنایش که کارِ امکان نیست — در هوایش که حد عرفان نیست
عقل عاجز شود که لا اُحصی — نطق اَبْکَم شود که لاأَدْري
باطن و ظاهر اول و آخر — همه جا غایب از همه حاضر
اولی نه که سابقش قدم است — وآخری نه که لاحقش عدم است
این سخن خود سزای او نبود — جای اینگونه گفتگو نبود
بر وی اطلاق و چند و چون ستم است — جَلْ شأنه بری ز کیف و کم است
کفر و دین جلوه گاه وحدتِ او — لا و اِلّا گواهِ وحدت او
کفر و دین خاکروب این راه‌اند — تشنه بی دلو بر سر چاه‌اند
کفر غافل که در عبارتِ اوست — بی خبر لا که هست طاعتِ اوست
می‌کند بر یگانگیش ندی — وصف لم یولدی و لمَ یلدی
گر برهمن وگر خداخوان است — روش زی بارگاه سلطان است

ای حجاب رخت نقاب ظهور — پردهٔ هستی‌ات تجلی نور
ما و هل را به حضرتت ره نه — هیچ کس از تو جز تو آگه نه
قدم از خویش چون نهادی پیش — جلوه کردی به پیش دیدهٔ خویش
ای تو در جلوه‌گاهِ یکتایی — هم تماشا و هم تماشایی

فِي المناجات

در رهت عقل پیش پای ندید — قدمی چند رفت و برگردید
چون اصولی ز دور کرد نگاه — ورقی چند دید کرد سیاه
عشق چون مشعل یقین افروخت — اوّلش دفتر خیال بسوخت
عقلِ اوّل چو طفلِ چوب به مشت — بر سر حرف اولش انگشت
هرکه را سر به جیب عرفان است — از تو بر تو هزار برهان است
معرفت کی ز قال می زاید — رهبر کور کور کی شاید
حبس در دام احتمالِ همه — موم در دست قیل و قال همه
برگ این راه را ز اهل کمال — دیده بستان نه پای استدلال
به خیالش رسید نتوانی — قدم دل مگر بجنبانی

در بیان تقاضای اسماء و صفات به ظهور ذات

مبدء اصل و فرع جل جلال — همدم خویش بود در آزال
خویشتن را به خویشتن می‌دید — عشق با روی خویش می‌ورزید
هیچ در سر هوایِ سیر نداشت — احتیاج ظهور غیر نداشت
بس که مغرور بود و بی پروا — از دو عالمش بود استغنا
جوش زد چون کمالِ اسمائی — حسن شد طالب تماشایی
شوق نگذاشت حسن را مستور — جلوه گر شد به جلوه گاه ظهور
چون صفات مقابل باری — متقاضی شوند در کاری
آنچه اکمل بود ز پیش برد — از میان مدعای خویش برد
ز آتش آن مایهٔ صفات کمال — بود چون منبع جمال و جلال
وین دو را حکم بود دیگرگون — در ظهور و خفا بروز و کمون
دوست دارد خفا جلالیت — رو به عاشق نما جمالیت
بر خفا بود چون ظهور اشرف — که ز تاریکی است نور اشرف
رحمتش سبق یافت بر غضبش — یافت عشق آنچه بود در طلبش
تا زبردستی وجود بود — نیستی زیردست بود بود
گفت احببت تا زحُبِّ ظهور — پی بری سوی آن شرف به شعور
این صفت‌ها چو لازمِ ذاتند — بین اندر مقام اثباتند
گر یکی بر یکی شود غالب — مطلب خوش را شود طالب
آن دگر بالتمام مخفی نیست — نقص در شأن حق تعالی نیست
گر بود یک دو فرد انسانی — تحت اسماء ضِدّ ربانی
نبود آن دو را به هم الفت — از دو سو تا ابد بود کلفت
تربیت گر نه این چنین باشد — کارِ این هر دو عکس این باشد

چون شود بنده‌ای به لطف ازل | مظهر لطف المعزّ به مثل
هر که زی او رود به صدق و نیاز | یابد او نیز همچو او اعزاز
آن نبینی که پرتوِ مهتاب | چون بتابد بر آینه یا آب
صیقلی گر بود مقابل او | گیرد آن نور نقش در دل او
همچنین نور نیّرِ ازلی | چون فتد بر دلِ خفی و جلی
آنکه هم جعل اوست آب وگلش | روشنی گیرد از فروغِ دلش
بهرهٔ او ز مایهٔ عزّت | هست بر قدر پایهٔ همت
هرکه با صبح هم نشین باشد | نورِ دلت در آستین باشد
ور بود انتظام او با شام | همچو شب رویِ دل کند شب فام

در مناجات حضرت باری تعالی

ای به مغز خرد زده اورنگ | خویش را گنج داده در دلِ تنگ
در دو عالمت نیست گنجایی | جز دلِ عاشقان شیدایی
مغز را عقل و دیده را نوری | در نقابِ ظهور مستوری
حضرت عشق آفریدستی | وز دو عالمش برگزیدستی
خانهٔ دل چو شد تمام و کمال | گستریدی درو بساطِ جمال
یعنی این خلوت خدایی ماست | حرمِ خاص کبریاییِ ماست
نیستی را بجز تو هست که کرد | شب و روز و بلند و پست که کرد
برتر از کار این جهانی تو | حاشَ للسّامعین نه آنی تو
هر کسی در خیالِ داورِ خویش | صورتی ساخته است در خورِ خویش
چون شود مغزِ معرفت بی پوست | همه دانند کاین قفاست نه روست
هر چه گفتند و هر چه می‌گویند | همه راهِ خیال می‌پویند

فی اظهار الشّوق و الطلب الی المحبوب

ای درون و برون ز تو لبریز | عشقت از خاک تیره وجد انگیز
در نقاب ظهور مستوری | بس که نزدیک گشته‌ای دوری
تو نهانی و شوق دیدارت | این چنین گرم کرده بازارت
غم پنهانی تو دزدیده | سینه از سینه دیده از دیده
نالهٔ مست ترانهٔ غم تو | خاطرم وجد خانهٔ غم تو
داغ عشق تو خانه زاد دلم | نرود یار تو ز یاد دلم
شوق تو چون فزون کند دردم | گرد هر موی خویشتن گردم
ظاهر وباطن از تو درد آمیز | همه جا خالی از تو و لبریز
ای توصهبایِ ساغرِ همه کس | نَشأَهٔ تست در سرِ همه کس
ملک توحید را تو پادشهی | خاصهٔ تست لا شریک لهی
ذات پاکت که ارفع از پستی است | محض هستی است گرچه نه هستی است

فی صفتِ ظهور الحقّ و تجلّیاته

یک زبان بینی و سخن بسیار | یک نسیم است و موج در تکرار
هر زمانیش جلوه‌ای دگراست | لیک چشم علیل بی خبر است

بخل در مبدء حقیقت نیست   دو تجلی به یک طریقت نیست
آب در بحر بی کران آبست   چون کنی در سبو همان آبست
هست توحید مردم بی درد   حصرِ نوعِ وجود در یک فرد
لیک غیر خدایِ جل و جلال   نیست موجود نزد اهل کمال
هر که داند بجز خدا موجود   هست مشرک به کیش اهلِ شهود
وحدت خاصهٔ شهود اینست   معنیِ وحدتِ وجود این است
حق چو هستی بود به مذهب حق   غیر حق نیستی بود مطلق
نیستی را وجود کی باشد   بهره‌ور از نمود کی باشد
ذات در مرتبه مقدم ذات   بی‌نیاز است ز اعتبار صفات
وحدتِ بحت بی کم و چه و چون   ز اعتبارات وهمی است مصون
آنکه از اعتبار هر جهتی   متصف می‌شود به هر صفتی
چون به خود عرض حسن خویش کند   هر زمان وصفِ خویش بیش کند
دیده ور شو به حسن لم یزلی   گو ز غیرتَ بتاب معتزلی
بعد کان مایهٔ وبال بود   سبلِ چشم اعتزال بود
ارنیَ گوی باش همچو کلیم   لیک ناری ز لن ترانی بیم
لن ترانی چه از سرِناز است   دراَمید همچنان باز است
لن ترا مهر بر لب ادب است   مر مرا تازیانهٔ طلب است
این غرور است لایق گله نیست   که بجز امتحان حوصله نیست
آنکه سرمستِ جام دیدار است   لا به چشمش نعم پدیدار است
آن زمان بَزم قرب را شایی   کت برانند پیشتر آیی
نَحْنُ أَقْرَب دلیل نزدیکی است   لیک چشمت به روی تاریکی است
می‌کند با لقاش روی به رو   دیده را سرمهٔ فَمَنْ یَرجُو
آنکه باشد به گاه گفت و شنید   به تو نزدیکتر ز حبل ورید
به چه بیگانگی ازو دوری   قدمی پیش نه که مهجوری
چشمت از آفتاب خیره شود   کی بر آن آفتاب چیره شود
چهرهٔ آفتاب خود فاش است   بی نصیبی گناه خفاش است
دیده از آفتاب پر سازی   چشم خفاش گر بیندازی
چشمِ خودبین خدای بین نشود   حنظل از سعی انگبین نشود
دیده کو خویش را نمی‌بیند   هیچ دانی چرا نمی‌بیند
قربِ بسیار مایهٔ دوریست   وصلِ بی حد دلیل مهجوریست
آن نبیی که از پی ابصار   اندکی دوریت بود ناچار
آینه پای تا به سر بصر است   لیک از عکسِ خویش بی خبر است
می‌کند جلوه در هزار لباس   چه کند چون نه‌ای لباس شناس
چون نداری نشانه‌ای از ذات   می شوی گم در ازدحامِ صفات
زان گرفتار دامِ وسواسی   که به هر کسوتیش نشناسی
تو نظر کن به حسنِ روزافزون   منگر بر لباس گوناگون

گر به چشم شهود بنشینی ‏ هر چه بینی نخست او بینی
مرو آزرده گر ز خانهٔ ناز ‏ اندکی دیر می‌رسد آواز
روز شوق تو چون زیاده شود ‏ خود به خود بر تو درگشاده شود
آن زمان بر رخ طلب خندی ‏ کش ببینی و چشم بربندی
نه که نادیده چشم بگشایی ‏ که به نامحرمانش بنمایی

در نعت حضرت ختمی پناهﷺ

بر جبین دارم از خود نسبی ‏ داغ طوع محمد عربیﷺ
نقش هستیم چون برآمد راست ‏ احمد احمد زبند بندم خاست
هیچ کس را چو او ندارم دوست ‏ که سزاوار دوستاری اوست
زده در پیشگاهِ آگاهی ‏ کوس تفرید لِیْ مَعَ اللّهي
بود بزم یگانگی را شمع ‏ شد از آتش مقام جمع الجمع
بوده از وحدت جلالی او ‏ ما رَمَیْتَ إذ رَمَیْتَ حالی او
هرچه گفت از شهود مطلق گفت ‏ مَن رَآني فَقَدْ رَأَى الحق گفت
بی نیازیش گردِ امکان شوی ‏ فقر ذاتیش اِنّما أنا گوی
مهر او چون زمشرقِ آدم ‏ ساخت روشن تمامی عالم
هریک از انبیا چو سایهٔ او ‏ می‌نمودند پایه پایهٔ او
رفته رفته بلند می‌گردید ‏ تا به نصف النهارِ عدل رسید
یافت در اعتدالِ نفسانی ‏ غایتِ استوایِ روحانی
سایه در خط استوا نبود ‏ ظلمتِ سایه زو روا نبود
آنکه جسمش تمام جان باشد ‏ روحِ پاکش ببین چه سان باشد
کی کند روح سایه انگیزی ‏ مگرش با گلی بیامیزی
بر سر خلق بود ظلّ اللّه ‏ سایه را سایه کی بود همراه

در بیان فضیلت شاه اولیاء امیرالمؤمنین علی مرتضیعليه‌السلام

بعد حمد محمد آنکه ولی است ‏ ثالث خالق و رسول علی است
عقل و برهان و نفس هرسه گواست ‏ کین دو را غیر او سیم نه رواست
چون گروهی یگانه‌اش دیدند ‏ به خداییش می‌پرستیدند
حبّذا مایه‌ای بلند کمال ‏ که شود مشتبه به حق متعال
دید معبود را به دیدهٔ جان ‏ نپرستید تا ندید عیان
معبد از مقصدش نبد خالی ‏ بود اِیّاکَ نَعْبُدَش حالی
ساختی با خدا چو بزمِ حضور ‏ جامهٔ تن ز خود فکندی دور
پر به سودای تن نکوشیدی ‏ گاه کندی و گاه پوشیدی
در نماز آن چنان ز جا رفتی ‏ که دعاوار بر هوا رفتی
بود غفلت ز سلخِ پیکانش ‏ که به تن بود آن نه برجانش
خندق آسا به روز بدر و حنین ‏ ضربتش رشک طاعتِ ثقلین
گرد شرک ازوجود چون رفتی ‏ هر دم اللّهَ اکبریَ گفتی
به هوا روز چون نگشت شبش ‏ شد خیو آب آتشِ غضبش

چون هوای شکست عزّی کرد / مصطفی کتف خویش کرسی کرد
آنکه مُهرِ نُبوّتش خوانی / نقش پای علی است تا دانی
بر کمالاتَ او بود برهان / حجّت هَلْ أَتَی عَلَی الإنْسانِ
متحد با نبی است در همه چیز / جز نبوت که اوست اصل تمیز
اشجع و اصلح، افضل و اکرم / از همه اعدل از همه اعلم
نَفَسی از سرِ هوا نزدی / بی عبودیت خدا نزدی
غذی از مغز معرفت کردی / روزی از سفرهٔ غنا خوردی
در لیالی چو شمع قائم بود / چون فرشته مدام صائم بود
بنده او بود و دیگران خلقند / والهٔ حلق و بستهٔ دلقند
بی مدیحش نمی‌زنم نفسی / لیک نتوان شناخت قدرِ کسی
که نهفتند حالتش امت / نیمی از بیم ونیمی ازِ خست
سائلی در نماز اگر دیدی / خاتمش در رکوع بخشیدی
یکی از فضل او غدیرخم است / دیگری اِنّما وَلَیّکُمْ است
در شب غارِ ثور زوج بتول / خفت آسوده بر فراش رسول
حفظ از کَید دشمنانش کرد / جان خود را فدایِ جانش کرد
خواندیش اَنْزَعُ البطین شهِ دین / اَنْزَعْ از شرک و از علوم بَطین
بد سرِ مصطفاش بر زانو / سجده ناکرده مهر رفته فرو
دعوتش را کریم اجابت کرد / رَدِّ خورشید یک دو نوبت کرد

در بیان فضائل و خلافت انسان کامل

از سَلُونی حدیث چون گفتی / گرد جهل از جهانیان رُفتی
ای تو آئینهٔ تجلی ذات / نسخهٔ جامعِ جمیع صفات
درنمودِ تو ذات مستور است / ذاتِ مخفی صفات مذکور است
هم تو مخصوص لطف کَرَمنا / هم تو منصوص عَلَّم اَلاسماء
خلقت ایزد به صورت خود کرد / دست ساز محبت خود کرد
دادت از جامه خانهٔ تکریم / خلقت خاص احسن التقویم
جز تو کس قابل امانت نیست / وان امانت به جز خلافت نیست
زان ترا کار مشکل افتاده است / که صفاتت مقابل افتاده است
این ظلومی چو ازتو یافت حصول / لقبت کرد کردگار جهول
تا ابد زین خطر ملومی تو / هم جهولی و هم ظلومی تو
به تو از ملک ماه تا ماهی / نامزد شد خلیفة اللهی
مرحبا ای خلیفة الرّحمن / حبّذا ای ودیعة السّبحان
افضل از زمرهٔ ملک ز آنی / که ولایت به توست ارزانی
معتدل بود چون مزاج جهان / از وجود تو یافت در تن جان
زنده از توست شخص عالم پیر / گر نمانی تو می‌نماند دیر
تا ترا پردهٔ تو ساخته‌اند / عالم از کردهٔ تو ساخته‌اند
هرچه در آسمان گردان هست / در تو چیزی مقابل آن هست

نسخهٔ عالم کبیر تویی گرچه در آب و گل صغیر تویی
کبریایِ تو از ره دگر است از تو جزوی جهان مختصر است
جنس عالی یکان یکان منزل طی کند تا رسد سویِ سافل
غایت این تنزل انسان است برزخی بر وجوب امکان است
وحدت از مطلعت هویدا شد در تو گم گشت و از تو پیدا شد
ابتدای ظلام کثرت تو وانتهای صباح وحدت تو
گر شب کثرتی و بس تاری مطلع الفجر هم تویی باری
خویشتن را نکردهای غربال زانی از خود فتاده در دنبال
خویش را گر ز خود فرو بیزی به دو چنگال در خود آویزی
تو امانت نگاهدار حقی سرّ بپوشان که رازدار حقی
آنکه جوییش آشکار و نهفت خویشتن را به پردهٔ تو نهفت
اندرین پرده بایدش نگری که خوش آینده نیست پرده دری
آن که شوقت براش در بدر است از تو پنهان به خانهٔ تو در است
دل که جا دادهایش در سینه در کف اوست همچو آیینه
در تو انوار خویش میبیند عکس رخسار خویش میبیند
تو که آیینهٔ جمال ویی از چه محروم از کمال ویی
از رخ خویش پرده کن یک سوی گلی از روی آفتاب بشوی
از تو تا آنکه طالب آنی یک دو گام است و تو نمیدانی
هم متاعی و هم خریداری با خودت هست طرفه بازاری

صاین اصفهانی قُدِّسَ سِرُّه

اسمش خواجه صاین الدین علی ترکه. از فضلا و حکمای روزگار بوده، در تازی و دری تألیفات فرموده، مِنِ جمله شرح فصوص وکتاب مفاحص و رسالهٔ اسرار الصّلوة و شرح قصیدهٔ ابن فارض است. با سلطان شاهرخ معاصر و در یزد قاضی بوده و بعضی از علماء با وی معارضه داشتهاند و تفصیل آن درکتاب مجالس المؤمنین قاضی نوراللّه مسطور است. آن جناب و ابن فارض و مولانا شرف الدّین علی یزدی از سلطان حسین اخلاطی تربیت یافتهاند. این دو بیت از جملهٔ اشعار اوست:

اگرچه طاعت این شیخکان سالوس است که جوش و ولوله در جان انس و جان انداخت
ولی به کعبه که گر جبرئیل طاعت شان به منجنیق تواند بر آسمان انداخت

صدر شیرازی

و هُوَ صدرالمتألهین و فخر المحقّقین، مولانا صدر الدین محمد بن ابراهیم بن یحیی، المعروف به ملاصدرا. ظهورش در زمان سلاطین صفویه، علوم عقلیه و نقلیه را در خدمت عظمای علماء وکبرای حکمای معاصرین خود تحصیل فرموده، مانند جناب سید سند، عارف مجرد مولانا میرابوالقاسم فندرسکی استرآبادی و جناب مولانا میرمحمد باقر مشهور به داماد و حضرت شیخ المشایخ بهاءالدّین محمد العاملی؛ و مولانا در حکمت الهی پایهاش از همگی درگذشت و مسلم عالم گشت. مولانا مرتضی المدعوّ به محسن کاشانی و مولانا عبدالرزاق لاهیجانی و غیرهم، در خدمت آن حضرت تلمذکرده و از افاضل گردیدهاند. غرض، او را درترک و تجرید و تحقیق وتوحید پایهای بلند و

رتبه‌ای ارجمند بوده و سالهاست که عدیل وی ظهور ننموده. تألیفات آن جناب مانند اسفار اربعه و شواهد ربوبیه و غیره بین الحکماء معروف و مشهور و رسالهٔ مدققانه‌اش موفور، مِنْ جمله رسالهٔ فارسیه موسوم به سه امل در طریقهٔ سلوک و معارف از آن جناب به نظر رسیده، تحقیقات پسندیده دارد. تیمّناً این رباعی از او قلمی شد:

آنان که ره دوست گزیدند همه   در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است   هرچند سپاه او شهیدند همه

صفی اصفهانی

و هُوَ مولانا صفی الدین محمد. فاضلی نکته‌پرداز و عالمی بی انباز بوده، تحصیل مراتب ایمانیه نیز نموده. صاحب کتاب لباب وی را بسیار ستوده. غرض، این رباعی از اوست:

ای آتش عشق یار دلسوزی کن   وی باد هواش آتش افروزی کن
دردیست که درمانش هم از درد کنند   یارب تو از آن درد مرا روزی کن

صدرالدّین نیشابوری

معاصر سلاطین خوارزمشاهیّه بوده. تاریخ سلاطین خوارزمشاهیّه تألیف فرموده. بالاخره توفیق رفیقش شد، منصب استیفای دیوان را به فرزند خود بازگذاشته و خود از استیفا استعفا جسته، به عبادت نشسته، به ریاضات شاقّه مشغول و خاطرش از مناصب تعلقات معزول و در مسلک سلوک سالک و ملک ملک و ملکوت را مالک گشت و آخر درگذشت. این دو بیت از اوست:

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار   دست درازی مجو چیره زبانی مکن
با همه عالم به لاف با همه کس از گزاف   هرچه ندانی مگوی هر چه توانی مکن

ضیای بسطامی

و هُوَ محمدبن محمد بسطامی. از فضلای عهد خود بوده. این بیت از اشعار اوست:

در عشق بسی سؤال باشد   کو را نبود جواب هرگز

طالب جاجرمی

از اهل جاجرم و جاجرم از توابع بسطام است. اما مشارالیه سی سال در شیراز به سر برده. ارادت جناب شیخ نورالدین آذری طوسی را گزیده و درگوشهٔ انزوا خزیده. مثنوی گوی و چوگان به نام سلطان عبداللّه بن ابراهیم بن شاهرخ میرزا منظوم نموده. در سنهٔ ۸۸۴ وفات یافته. در مقبرهٔ خواجه حافظ شیرازی مدفون گردیده. این رباعی از اشعار اوست:

در کوچهٔ عاشقی به پیمان درست   می‌گفت به من اهل دلی روز نخست
طالب مطلب کسی که او غیر تو جست   رو طالب آن باش که او طالب تست

ظهیر فاریابی

و هُوَ ظهیر الدین طاهربن محمد. کنیتش ابوالفضل و ازفضالی عهد خود بوده. اصلش از فاریاب مِن توابع بلخ و مدتها مداحی سلاطین سلجوقیه و ایلدگزیه را کرده. مضامین بدیع و ابیات رفیع در روزگار از او یادگار است. وی را در شاعری پایه‌ای بلند و رتبه‌ای دل پسند بوده. عاقبت الامر ترک و تجریدگزیده در تبریز پای در دامن انزوا کشیده. دیوانش مکرر مطالعه شد. الحق قصاید خوب و مضامین مرغوب دارد. غرض، فاضلی است عالی مقدار وحکیمی

هوشیار. این چند بیت در نصیحت و موعظه فرموده است:

فِی الموعظة و النّصیحة

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست | در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست
مگشای لب به خنده که تو خفته‌ای از آنک | در خواب خنده موجب دلتنگی وبکاست
مشکل تر آن که گر به مثل دور روزگار | روزی دو مهلتی دهدت گویی این بقاست
چون طینتت ز حسرت و محنت سرشته‌اند | گر بر تو وحش و طیر بگریند هم رواست
نی نی کزین میانه تو مخصوص نیستی | بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست
این آسمان که جوهر علویست نام آن | بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشمِ عالم است | تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور | آتش عدوی خاک و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و مگو آن ترشح است | از کوه ناله بین و مپندار کان صداست
دریا فتاده در تب لرز است روز و شب | طعم دهان و گونهٔ رویش برین گواست
پیلِ تمام خلقت محکم نهاد را | از نیش پشه غصّهٔ بی حد و منتهاست
شیر ژیان که لاف ز سر پنجه می‌زند | از دست مور در کف صد محنت و بلاست
کبک دری که قهقههٔ شوق می‌زند | آسیب قهر پنجهٔ شاهینش از قفاست
وین آدمی که زبدهٔ ارکانش می‌نهند | پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
عقل است بر سر آمده از کاینات داد | هم پایمال شهوت و هم دستخوش هواست

و له ایضاً

بکوش تا به سلامت به مأمنی برسی | که راه، سخت مخوف است و منزلت بس دور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است | ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
تو درمیان گروهی غریب مهمانی | چنان مکن که به یک بارگی کنند نفور
کناغ چند ضعیفی به خون دل بتند | به مجمع آری کاین اطلس است و آن سیفور
ز کرم مرده کفن درکشی و درپوشی | میان اهل مروت که داردت معذور
به دشت جانوری خار می‌خورد غافل | تو تیز کرده‌ای از بهر صلب آن ساطور
بدان طمع که دهان خوش کنی ز غایت حرص | نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور
به باده دست میالای کان همه خونیست | که قطره قطره چکیده است از دل انگور
به وقت صبح شود همچو روز معلومت | که با که باخته‌ای عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ حق | فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق | برفت از سرم آواز بربط و طنبور

عزیزکاشانی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ شیخ عزیز الدین محمود. از افاضل حکما و اکامل فضلا جناب شیخ نورالدین عبدالصمد نطنزی او را تربیت نموده و در زمان خود از مشایخ عرفا محسوب بوده. در علوم ظاهریه و باطنیه جامعیت داشته و تصانیف محققانه از خود در روزگارگذاشته. عشقنامه و عقل نامه و ترجمهٔ عوارف و شرح قصیدهٔ تائیه ابن فارض از اوست و هم این اشعار از اوست:

قطعه

تا تویی در میانه خالی نیست چهرهٔ وحدت از غبار شکی
گر حجاب خودی براندازی عشق و معشوق و عاشق است یکی

رباعیّات

دل گفت مرا علم لدنی هوس است تعلیمم کن گرت بدان دسترس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ در خانه اگرکس است یک حرف بس است

***

ای عکس رخ تو داده نور بصرم تا در رخ تو به نور تو می‌نگرم
گفتی منگر به غیر ما آخر کو غیر تو کسی که آید اندر نظرم

***

ای دوست میان ما جدایی تا کی چون من توام این تویی و مایی تاکی
با غیرت تو مجال غیری چو نماند پس در نظر این غیر نمایی تا کی

علای خراسانی

و هُوَ سید علاءالدین و از افاضل کاملین. در هندوستان وفات یافته. از اوست:

به جستجوی نیابد کسی مراد ولیک کسی مراد بیابد که جستجو دارد

علی سرهندی

وی را میان ناصرعلی گویند. مردی مجرد و وارسته بود. در سنهٔ ۱۱۱۹ رحلت نموده،در جوار شاه نظام اولیا مدفون شد. از اوست:

به طاعت کوش اگر عشق بلانگیز می‌خواهی متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

***

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم خفته آری مردگان را زنده می‌بیند به خواب

علمی قلندر هندی

مشهور به شاه علمی بوده و مجردانه سیاحت می‌نموده. از آن جناب است:

من‌مست‌وبدحال‌این‌چنین یارب چه خواهدگفتنم گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی شاه ابدال عراقی

اسمش باباعلی شاه ملقب به ابدال همانا از ابدال بوده. عاقلی دیوانه وکاملی فرزانه. با مولوی جامی معاصر بوده و ملاقات نموده. مولوی مذکور بنا بر اعتقاد به وی وقتی در نماز به او اقتدا کرده باباعلی شاه را حال متغیر شده به جای فاتحه این بیت خود را خوانده گریخت:

من رند بی سر و پا ز غم تو غم ندارم ز غم تو آن چنانم که غم تو هم ندارم

عمربن فارض مصری

و هُوَ الشیّخ الموحّد عمربن حسن بن علی بن رشید الحمویّ الاندلسی المغربی ثم المصری. از قبیلهٔ بنی سعد. پدرش از اندلس بوده، در مصر نشو و نما نموده چون جناب شیخ در علم فرایض علم کمال افراشته بناء علیه به ابن الفارض شهرت داشته. تربیت از سلطان حسین اخلاطی مصری یافته و در راه ارادت او شتافته، بسیاری از علما و عرفا وی را

تمجیدکرده و برخی از جهلا به وی نسبت الحاد داده. دیوان حکمت بنیانش مشتمل بر معارف روحانیه و منطوی بر حقایق ایمانیه. یکی از قصاید آن قصیدهٔ وحیدهٔ خمریهٔ میمیه است و دیگری قصیدهٔ تائیه که قریب به هفتصد و پنجاه بیت می‌شود وبسیاری از حکما و فضلاء بر آن شروح نوشته‌اند، بلکه بیشتر در شرح آن عاجزگشته‌اند. جناب سید عارف میرسید علی همدانی هم شرحی موسوم به مشارب الاذواق بدان نگاشته‌اند. غرض، از اکابر محققین موحد و از اماجد عارفین مجرد بوده است و نود سال عمر نموده است. وفاتش در سنهٔ ۶۳۲ از اشعار اوست:

مِنْ اشعارِهِ

زِدْنِي بفَرْطِ الْحُبِّ فِيْکَ تَحَيُّرا   وَارْحَمْ حَشَاً بلَظَى هَوَاکَ تَسَعُّرا
وَإذا سَأَلْتُکَ لَنْ أَرَاکَ حَقيقَةً   فَاصْمَعْ وَلاَ تَجْعَلْ جَوابِيِ لَنْ تَرَا
يَا قَلْبُ أَنْتَ وَعَدْتَنِي فِي حُبِّهِمْ   صَبْرافَحاذرْ أنْ تَضِيْقَ وَتَضْجَرا
اِن الْغَرامَ هُوَ الْحَياتُ فَمُتْ بِهِ   صَبّاً فَحَقُّکَ اَنْ تَمُوْتَ وَتَعْذرا
وَلَقَدْ حَلَّت بَيْنَ الْحَبِيْبِ وَبَيْنَنَا   سَرادقٌ مِن النَّسِيْم إذَا سَرَا
وَاَباحَ نَظَرِي طَرْفَةَ اِمْلَتِها   وَغَدَوْتُ مَعْروفاً وَکُنْتُ مُنَاکَرا
فَدَهِشْتُ بَيْنَ جَمالِهِ وجَلالِهِ   وَغَدَا لِسانُ الْحالِ عَنِّي مخْبرا
فَاَدرْ لِحاظَکَ مِنْ مَحاسِنِ وَجْهِهِ   تَلْقَ جَمِيْعَ الْحُسْنِ فِيْهِ مُصَوَّرَا
وَلَوْ اَنَّ کُلَّ الْحُسْنِ يکمُلُ صُوْرَةً   وَرَاهُ کانَ مُهَلِّلاً وَمُکبِّرا

***

وَاحَسْرَتِی، ضَاعَ الزَّمانُ وَلَمْ أَفُزْ   مِنْکُم، اُهَيْلَ مَوَدَّتي بلِقاءِ
وَمتی يُؤَمِّلُ رَاحةً مَنْ عُمْرُهُ   يَوْمَانِ يَوْمُ قِلَیَ وَيَوْم تَنَاءِ

***

وَحَيَاتِکُمْ، يا أَهْلَ مکَّةَ، وَهِیَ لي   قَسَمٌ، لَقَدْ کَلِفَتْ بکُمْ أَحْشَائي
حُبُّکُمْ فِي النّاسِ اَضْحَی مَذْهَبي   وَهَواکُمْ دِيْنِي وَعَقْدُ وَلائِي
يَالائِمي فِي حُبِّ مَنْ مِنْ اَجْلِهِ   قَدَ جَدَّ بِي وَجدي وَعَزَّ عَزَائي

***

اَنَا مَسجدٌ لِلّهِ بَيْتُ عِبادَةٍ   عَاري الْمَلابسِ لَيْسَ فِي حَصِيْرُ
هَجَرَ الْمُؤَذّنُ وَالْجَماعَةُ جَانِبي   وَجَفانِي التَّهليلُ وَالتَکْبيرُ
الشَّمْعُ في قُلَلِ الْکَنايِسِ نَيِّرٌ   وَفِناءُ رَبْعِي مُظْلِمٌ دَيْجُوْرُ
بالْأَمْسِ لِلْقُرآنِ فِي تِلاوةٌ   وَالْيومَ فِي الشَّيْطَنُ في عُبور
يَاقُدْوَةَ الْحُکَماء کَيْفَ تَرکْتَنِي   بيَد الصّلاح وشَأنَهُ التَّقْصِيْرُ
صُلْ صَوْلَةَ الْحَنَقِ الْحَقُوْد عَلَيْهِ لِي   وَاَغْضَبْ فَأَنْتَ بذَلِکَ الْمَأْجُورُ
وَاخَجْلَتِي وَالذُّلُّ حِيْنَ يَمُرّبي   فَيُقالُ هَذَا مَسْجدٌ مَهْجُورُ
اَنَا مَسجدٌ لِلّهِ بَيْتُ عِبادَةٍ   عَاري الْمَلابِسِ لَيْسَ فِي حَصِيْرُ
هَجَرَ الْمُؤَذّنُ وَالْجَماعَةُ جَانبي   وَجَفَانِي التَّهليلُ وَالتّکْبيرُ
الشَّمْعُ في قُلَلِ الْکَنايسِ نَيِّرٌ   وَفِناءُ رَبْعِي مُظْلِمٌ دَيْجُوْرُ
بالأَمْسِ لِلْقُرآنِ فِي تِلاوةٌ   وَالْيومَ فِيِّ الشَّيْطَنُ في عُبور
يَاقُدْوَةَ الحُکَماء کَيْفَ تَرکْتَنِي   بيَد الصَّلاح وشَأنَهُ التَّقْصِيْرُ
صُلْ صَوْلَةَ الحنقِ الْحَقُودِ عَلَيْهِ لِي   وَاَغْضَبْ فَأَنْتَ بِذَلِکَ المأجُورُ

وَاخَجْلَتِي وَالذُّلُّ حِيْنَ يَمُرّبي
فَيْقالُ هَذَا مَسْجِدٌ مَهْجُورٌ

***

نُسِخَتْ بحُبِّي آيةُ الْعِشقِ مِن قَبْلُ
فَأَهْلُ الْهَوَى جُنْدِي وَحُكمْي عَلَى الْكُلِّ

وَلِي في الْهَوى عِلْمٌ تَجْهَلُ مَقامَهُ
وَمَنْ لَمْ يُفْقِهِهُ الهَوَى فَهْوَ فِي جَهْلِ

وإنْ حُدِّدُوا بالْهجْرِ مَاتُوا مَخَافَةً
وَإنْ أُعِدَّ بالقَتْلِ حَيُّوا اِلَى القَتْلِ

لَعَمْرِي هُمُ الْعُشَاقُ عِنْدِي حَقِيقَةً
عَلَى الجدِّ و البَاقُوْنَ عِنْدِي عَلَى الهَزْلِ

***

وَكُلٌّ لَهُمْ سُؤْلٌ وَدِيْنٌ وَمَذْهَبُ
وَ وَصْلُكُمْ سُؤْلِي وَدِيْنِي هَوَاكُمُ

وَأَنْتُمْ مِنَ الدُّنيا مُرادِي وَهِمَّتِي
مُنَائِي مُنَاكُمْ وَاخْتِيارِي رضَاكُم

اَنْتُمْ فُرُوضِي وَنَفَلِي أنْتُم حَدِيْثِي وَشَغْلِي
يَا قِبْلَتِي فِي صَلَوتِي إذا وَقَفْتُ أُصَلِّي

جَمالُكُمْ نَصْبُ عَيْنِي إلَيْهِ وَجَهْتُ كُلِّي
وَسِرُّكُمْ فِي ضَمِيْرِي وَالقَلْبُ طُوْرُ التَّجّلي

آنَسْتُ فِي الْحَي ناراً لَيلاً فَبَشَّرْتُ أَهْلِي
قُلْتُ امْكثوا فَلَعِلّي أَجدْ هُدَايَ لِعَلِيّ

دَنَوتُ مِنْهَا فَكانتْ نارَالْمُكَلِّم قَبْلِي
نُؤدِيْتُ مِنْهَا كِفاحاً رَدُّوَا البالي وُصْلَي

وَصِرْتُ مُوسَى زَمانِي قَدْصَآرَ بَعْضِي كُلِّي
وَلاَحَ سِرٌّ خَفِيٌّ يَدْرِيْهِ مَنْ كانَ مِثْلِي

فَالْمَوْتُ فِيْهِ حَياتِي وَفِي حَيَاتِي قَتْلِي
يَاكُلَّ كُلِّي فَكُنْ لِي إنْ لَمْ تَكُنْ لِي فَمَنْ لِي

حَتَّى اِذا ما تَدَانِي الْمِيقاتُ في جَمْعِ شَمْلِي
صَارَتْ جِبالِي دَكّاً مِنْ هَيْبَتِهِ التَّجَلِّي

عامر بن عامر بصری

از مشایخ بصره و از اکابر حکما و از نوادر فضلا و افصح الفصحای عهد خود بوده. از بعضی اشعار او به سیادت استنباط می‌شود. همانا علوی نژاد بوده و به سبب توطن در روم و بیم مخالفان آن مرز وبوم ظاهر ننموده. غرض، مولدش بصره و موطنش سیواس مِنْ بلاد روم و قصیدهٔ فریدهٔ ذات الانوارش گنجینهٔ علوم و آن در تتبع قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض منظوم، مشتمل است بر دوازده نور و در هر نوری سرایر خفیّه را ظهور. الحق آن کلیم کلام ید بیضا نموده و بر مرده دلان ایام، دم عیسی گشوده. چون اشعار عربیه در این کتاب کمتر قلمی می‌شود. از ضبط تمامی آن معذور و بدین چندبیت اکتفا رفت. وهی هذا:

قصیده

تَجلَّى لي الَّمحْبُوبُ مِنْ كُلِّ وجْهَةٍ
فَشَاهَدْتُهُ فِي كُلِّ مَعنًى وَصُورَةٍ

بَدَا ظاهِراً بِالكُلِّ لِلْكُلِّ بَيِّنا
تُشَاهِدُهُ الْعَيْنانُ في كُلِّ ذَرَّةٍ

وَأَشْرَقَ مِنْهُ مطلق قيد الْوَرَى
عُمُوماً بِهِ وحدانية صمدية

هُوَ الْواحِدُ الْفَرْدُ الْكَثِيْرُ بِنَفْسِهِ
فَلَيْسَ سِوَاهُ اِنْ نَظَرْتَ بدِقَّةٍ

لَهُ كُلُّ عَيْنٍ في الْوُجُودِ يَرَى بهَا
لَهُ كُلُّ أُذْنٍ في السِّرَايا وَعَى بِهِ

لَهُ كُلُّ كَفٍّ فى الْوَرَى بَاطِشاً بها
لَهُ كُلُّ عِلْمٍ مِنْ عُلُومِ الْحَقِيْقَةِ

فَكَثْرَتُهُ مَخْفِيَّةً تَحْتَ وَحْدَةٍ
كَمَا اَنَا فَرْدٌ كَثْرَتِي تَحْتَ وَحْدَتِى

بَقِيْتُ بِهِ لَمّا فَنَيْتُ لَهُ كَما
وَجَدْتُ حَياتِي فِيْهِ مِنْ بَعْد مَوتِةٍ

هُوَ الناسِعُ الدّانِي إلَيْنَا بعَيْنِهِ
هُوَ الْغائِبُ الْمَشْهُودُ في كُلِّ بُقْعَةٍ

هُوَ الْعاشِقُ الْمَعْشُوقُ في كُلِّ صُورةٍ
هُوَ النَّاظِرُ الْمَنْظُورُ في كُلِّ لَمحَةٍ

تَحُوْمُ عُقُولُ الْخَلْقِ حَوْلَ جَنابِهِ
وَلَمْ يُدْرِكُوا مِنْ نُورِهِ غَيْرَ لَمّعَةٍ

تُكَثِّرُهُ الأشياءُ والْكُلُّ واحدٌ   صِفاتٌ وَذاتٌ ضُمَّنَا في هُوِيَّةِ
فَوَحْدَتُهُ دَامَت لهَا كُلُّ كَثْرَةٍ   وَصِحَّتُهُ قَامَتْ بهَا كُلُّ عِلَّةِ
تَحْجُبُ عَنَّا وَاخْتَفَا بظُهُوْرِهِ   فَضُلِّلَ فِيْهِ كُلُّ قَوْمٍ بحُجَّةِ
فَسَائِرُ ذَرّات الْوُجُود مَظَاهِرٌ   لَهُ إنْ رَآهُ باصِرٌ ببَصِيْرَةِ
أيَا واحِداً فِيَ كُلِّ شَيْئٍ مُشاهَداً   أُعايِنُهُ فِي خَلْوَتِي مِثْلَ جَلْوَةِ
لَکَ الْكُلُّ يامَنْ لاَسِوَاء فَمَنْ رَأَی   سِواءَکَ فَرُدَّ ذَاکَ مِنْ أَحوَلِيَّةِ
فَلَا اَنْتَ عَيْنِي لاَوَلاأَنْتَ غَيْرُهَا   لِذَلِکَ صَارَتْ حالَتِي فِيْکَ حَيْرَتِي
فَأَنْتَ أَنَا لاَبَلْ أنْتَ وَحْدَةٌ   مُنَزَّهةٍ عَنْ كُلّ غَيرٍ وَ شِرْكَةِ
اِلَيْکَ مَالِي فِي حَيَوتِي وَمَوْتَتِي   وَأَنْتَ رَجائِي فِي زخائِي و شِدَّةِ
فَلَسْتُ أَرَى شَيْئاً سِوَاکَ مُحَقَّقاً   وَهَلْ يَخْتفي مِنْ غَيْرِ مَكْفِوف ملّتي
تَقَدَّسْتَ عَنْ غَيْرٍ تَنَزَّهْتَ عَنْ سِوَى   تَرَفَّعْتَ عَنْ نِدِ اِلصِرْف الَمُحوْضَةِ
فَيَا خالِطاً في عِشْوَةٍ مِنْ ظُنُونِهِ   دَعِ الظَّنَّ وَاسْتَمْسِکَ بأَوْثَقِ عُرْوَةِ
وَيَا طالِباً للأَمْرِ جُدَّ بنَهْضَةٍ   فَمَا نَالَ أَمْراً غَيْرُ نَفْسٍ مُجِدَّةِ
وَجَرِّد لَهُ عَزْماً كَعَزْمِيَ مَاضِياً   وَلاَتَکُ مَشْغُولاً بعَيْشٍ وَرَقْدَةِ
فَدَعْ قَوْلَ مَنِ قَدْ قالَ بالْغَير واجْتَنِبْ   طَرِيقَةَ دَجّالٍ كَثير نعنة
بَعيْدٌ عَنِ الأَضْواءِ والنُّور لَمْ يَزَلْ   بظُلُمَتِهِ فِي عِشْوَةٍ بَعْدَ عِشْوَةِ
فَلَمَّا أَتَاهُ لَمْ يَجِدْهُ كَمَا أَرَى   وَخابَتْ خُطاءُ عِنْدَ ذَاکَ وَذِلَّةِ
وَإنْ أَنْتَ لَمْ تَسْمَعْ مَقَالَةَ واحِد   فَأَنْتَ بلاَشَکٍّ مِنَ التَّنْوِيَةِ
وَهَلْ يَستَوِي مَنْ كانَ بالنُّورِ ماشِياً   وَمَنْ مَشْيُهُ فِي ظُلْمَةٍ مُدْلَهَّمةِ
وَمَنْ لَمْ يُؤَيِّدْهُ الاَلَهُ بنُورِهِ   يَضِلُّ وَمَنْ يُرْشِدْ بفَرٍّ هِدايَةِ
لَکَ المُلْکُ يادَيْمُومُ تُؤْتِيهِ مَنْ تَشَا   وَ تَنْزَعُهُ مِمَّنْ تَشَاءُ بمَشْيةِ
تَجَلَّيْتَ فِي هَذَا وَذَاکَ لَهُمْ فَلَم   يَرُدُکَ مَا هَوَى فِيْکَ مِنْ فَرْطِ دَهْشَةِ
وحَيْرَةُ اَهْلِ الْعَقْلِ فِيکَ بزائِد   فَاَلْفَيْتُهُمْ بالْوَهْمِ فِي كُلِّ شُبْهِهِ
فَلاَأَنْتَ مَوْلُودٌ وَلاَاَنْتَ وَالِدٌ   لِاَنَّکَ فَرْدُ الذّات مِنْ غَيرِ قِسْمَةِ
وَلاَ أنْتَ مَنْسوبٌ اِلَى جَوْهَرولا   اِلَى عَرَضٍ يُعْرَضُ اِلَى عُنْصُرِيهِ
وَلاَ اَنْتَ عِلْوِيٌّ وَلاَ اَنْتَ أَسْفَلُ   ولا اَنْتَ مَحْصُورُ مَجْد وعُرْضَةِ
وَلاَ أَنْتَ رُوْحانيٌّ ذاتُ بَسِيطَةٍ   ولا أَنْتَ جِسْمٌ ذُو مَوَادٍّ كَثِيفةِ
وَلاَ أنْتَ مَخْفِيٌّ وَلاَ أَنْتَ ظاهِرٌ   وَلاَ أَنْتَ مَطْبُوْعٌ وَلاَ لِطبيعةِ
وَلاَأَنْتَ عَقْلٌ وَلاَ نَيِّرٌ ولا   هَيُوَلا وَلاَرُوْحُ بذات لَطِيفَةِ
وَلاَ أَنْتَ مشغولٌ وَلاَ أَنْتَ فارِغٌ   وَلاَ أَنْتَ ذُو كَيْفٍ ولابكَمِيةِ
ولا أنتَ مَلْزُوْمٌ وَلا أَنْتَ لازِمٌ   وَمَنْ قالَ نُورٌ كانَ كالمَانَوِيَّةِ
ولا أنْتَ ذُوْ قَيْد وَلا بمُجَرَّد   وَلاأنْتَ مَحْسُوسٌ وَلَسْتَ بحاسَّةِ
وَلاَأَنْتَ فِي شَيِيٍ مِنَ الْكُلِّ دَاخِلٌ   وَلاخارِجٌ عَنْهُ وَهَذَا عَقِيْدَتي
فَأَنْتَ إذا فَرْدٌ لَکَ الْكُلُّ ساجِدٌ   وَلاَ كُلِّ إلاّ أَنْتَ يَا صَفْوَ صَفْوَةِ
تَعَالَيْتَ يا ذَا الطَّوْلِ عَنْ وَصف واصِفاً   تَنَزَّهْتَ يا ذَالمَنِّ عَنْ مَدْحِ مِدْحَةِ
فَأَنْتَ عَلَى مَا أَنْتَ قَدْراً وَقُدْرَةً   بِنَفْسِکَ أَدْري مِنْ جَمِيْعِ البَرِيَّةِ

فَمَنْ غَابَ یَوْماً فِیْکَ نَالَ سَعادةٌ وَمَنْ غابَ یَوْماً عَنْکَ آبَ إلَی الشَّقْوَةِ

غالب خوزی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ عبداللّه بن ابی عبداللّه منجی الثّانی بن ابی حفص منجی الماضی بن عبداللّه یقظان الایدجی الخوزی. به وفور کمالات از همگنان پیش بوده و شیخ محی الدّین عربی در تصانیف خود وی را ستوده. گویند تصانیف عالیه دارد. من جمله طراز الذهب و آن مشتمل است بر فضایل و مناقب ائمهٔ اثناعشر علیهم السلام و در حقیقت ایشان براهین قاطعه در آن کتاب ثبت کرده، با شیخ بن عربی موافق و معاصر و زبان بیان از اوصافش قاصر. این رباعی منسوب به آن جناب است:

بی تو نفسی قرار و آرامم نیست	بی نام تو ذات و صفت و نامم نیست
بی چاشنی تو در جهان کامم نیست	بی روی تو صبح و موی تو شامم نیست

فردوسی طوسی علیه الرّحمه

و هُوَ حکیم ابوالقاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه از مشاهیر حکما و شعراست وکتاب شاهنامهٔ وی بر حکمتش گواست. همگی فصحا به استادی وی اقرار دارند و قول او را حجت می‌شمارند. از غایت اشتهارکالشّمس فی وسط النّهار محتاج به توضیح حال نیست اگرچه سخن سرایی معروف ولیکن به صفت زهد و تقوی موصوف است. در محبت و خلوص حضرت شاه ولایت و اهل بیت هدایت جد بلیغ فرموده. چنانکه سلطان محمود بیشتر به همین سبب از حکیم رنجید و ازوفای عهد دامن درکشید و تا دامان قیامت زهر ملامت چشید و به حکیم نسبت رفض داد ودرِ تحدید و سیاست گشاد. شرح این معنی در تواریخ مسطور و در السنه و افواه مذکور است. گویندکه چون جنابِ حکیم وفات یافت شیخ ابوالقاسم کُرَّکانی فرمودکه حکیم تمامت عمر خود را صرف مدحت مجوسیّه نمود، من بر وی نماز نگزارم و در همان شب حکیم را به خواب دید در مقام موقنان مقیم و در روح و ریحان جنت نعیم. ازوی پرسیدکه این منزلت به چه یافتی؟ حکیم گفت: به این بیت که در توحید حق سبحانه و تعالی گفته‌ام:

جهان را بلندی و پستی تویی	ندانم چه‌ای هرچه هستی تویی

کتاب وی معروف است و اشعار دیگر نیز دارد. ولی ضمن حالات و حکایات ملوک باستان و در آغاز و انجام هر داستان در عالم نصیحت و موعظه سخنان حکیمانه داردکه بعضی از آنها نهایت لطافت دارد. غرض، وفاتش در سنهٔ ۴۱۱ و این افراد ازکتاب او تیمّناً ایراد شد:

در توحید ایزد تعالی گوید

به بینندگان آفریننده را	نبینی مرنجان دو بیننده را
خرد راو جان را همی سنجد او	در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
به هستیش باید که خستو شوی	ز گفتارِ بیکار یکسو شوی
ازین پرده برتر سخن گاه نیست	ز هستیِ مر اندیشه آگاه نیست
ز راه خرد در نگر اندکی	که معنی مردم چه باشد یکی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند	به چندین میانجی بپرورده‌اند
نخستینِ فطرت پسینِ شمار	تویی خویشتن را به بازی مدار
چه گفت آن خداوندِ تنزیل وحی	خداوند امر و خداوندِ نهی
که من شهر علمم عَلیم در است	درست این سخن قولِ پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن را ز اوست	تو گویی که گوشم به آواز اوست

نباشد بجز بی پدر دشمنش — که یزدان بسوزد به آتش تنش
جهانا مپرور چو خواهی درود — چو می بدروی پرورید ن چه سود

در نصیحت آدم و فنای عالم گوید

برآری سری را به چرخ بلند — سپاریش ناگه به خاک نژند
بیا تا جهان را به بد نسپریم — به کوشش همه دست نیکی بریم
بسا روزگارا که بر کوه و دشت — گذشته است و چندین بخواهد گذشت
جهان چون شما دید و بیند بسی — نخواهد شدن رام خود با کسی
یکی نکته گویم اگر بشنوی — هرآن تخم کاری همان بدروی
برادرت چندان برادر بود — کجا مر ترا تاج بر سر بود
چو پژمرده شد روی رنگینِ تو — نگردد دگر گِرد بالین تو
ز گیتی بباید ترا یار جست — نکوکاری و راستی کار جست
چو بستر ز خاک است و بالین زخشت — درختی چرا باید از کبر کشت
سپهر برین گر کشد زین تو — سرانجام خشت است بالین تو
میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
همی تا توانی ز دانش مگرد — که دانش کند مرد پیدا ز مرد
اگر توشه‌مان نیکنامی بود — بدان سو روان بس گرامی بود
چو زین تنگنای گلوگیر خاک — رسد پاک روحت به فردوس پاک
سوی پایگاه بلندی رسی — بدان حضرت ارجمندی رسی
ولی زنده بر چرخ نتوان گذشت — به مرگ آن رهِ پاک بتوان نوشت
جهان را چنین است ساز و نهاد — که جزمرگ را کس ز مادر نزاد
خرد راو دین را رهِ دیگر است — که هر غافلی را نه اندر خور است
اگر مرگ داد است بیداد چیست — ز داد این همه داد وفریاد چیست
دل از نورِ ایمان گر آکنده‌ای — ترا خمشی به اگر بنده‌ای
چنین است رسمِ سرایِ سپنج — تنی زو به راحت تنی زو به رنج
جهان را چه سازی که خود ساخته است — جهاندار زین کار پرداخته است
که هر گه که تو تشنه گشتی به خون — بیالودی آن خنجرِ آب گون
زمانه به خون تو تشنه شود — بر اندامِ تو موی دشنه شود
شکاریم یک سر همه پیش مرگ — سری زیر تاج و سری زیر ترک
چو آمدش هنگام بیرون کنند — وزان پس ندانیم تا چون کنند
پراکندگانیم اگر همره است — دراز است کارش و گر کوته است
برین و برآن روز هم بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد
چنین است کردار چرخ بلند — به دستی کلاه و به دستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — به خَمِ کمندش رباید ز گاه
دریغا نبیند کس آهویِ خود — ترا روشن آید همه خوی خود
جهان سر به سر حکمت وعبرت است — وزو بهرهٔ غافلان غفلت است
چپ و راست هر سو شتابم همی — سراپای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش | جهان بندهٔ بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی زمین نسپرد | همی از نژندی دمش بفسرد
ز گردنده خورشیدت تا تیره خاک | همه گوهران ز آتش و آب پاک
به هستی یزدان گواهی دهند | روان ترا روشنایی دهند
چو جانت شگفت است تن هم شگفت | نخست از خود اندازه باید گرفت
به یک دم زدن رستی از جان و تن | همی بس بزرگ آیدت خویشتن
ز قعر زمین تا به چرخ بلند | ز خورشید تا تیره خاک نژند
پی مور بر هستی حق گواست | که ما بندگانیم و او پادشاست
منش پست گردد کسی را که گفت | منم که به دانش کسی نیست جفت
تنومند کو را خرد یار نیست | به گیتی کس او را خریدار نیست
چو باشد خرد جان نباشد رواست | خرد جان جانست ویزدان گواست
ترا خورد بسیار بگزایدی | چو اندک خوری زور بفزایدی
چو یزدان پرستی پسندیده‌ای | جهان چون تن تو، تو چون دیده‌ای
کس ار پرسدت هرچه دانی بگوی | به بسیار گفتن مبر آبروی
اگر چند گردد پرستش دراز | چنان دان که هست از تو حق بی نیاز
به کردار دریا بود کار شاه | یکی زو غنی دیگری زو تباه
ز دریا یکی ریگ دارد به کف | دگر دُر بباید میان صدف
ز شه یک زمان شهد و شیر است بهر | به دیگر زمان چون گزاینده زهر
چو گویی که راهِ خرد توختم | همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار | که بنشاندت پیشِ آموزگار

فارسی خجندی

نامش ضیاءالدّین و چون سلسله نسبش به حضرت سلمان فارسی- رضی اللّه عنه- می‌رسد، بدین مناسبت فارسی تخلص کرده. فاضلی بلندپایه و حکیمی گرانمایه است. شرحی بر محصول فخرالدّین رازی نوشته. معاصر سلطان محمد ایلدگز بوده و امورات شرعیه بخارا را رتق و فتق می‌نموده. در سنهٔ ۶۲۲ در هرات وفات یافت. این ابیات از اوست:

روز ندانم چگونه شب کند آن کس | کز تو امید شب وصال ندارد

***

گفتا بهای بوس من آمدهزار جان | این هم ز لطف اوست که چندین بها نکرد

***

آتشین باد مرا بستر اگر بی یادت | می‌نهم هیچ شب از عشق تو سر بر بالین

***

گفتی ز درد من نگرستی و برحقی | فرق است از فشاندن خون تا گریستن

فیض کاشانی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ مولانا مرتضی المدعو به ملامحسن، از تلامذهٔ فاضل صدرالحکما ملّاصدرای شیرازی بوده و به مصاهرت آن

جناب مفاخرت نموده. همشیره زادهٔ مولانا ضیاءالدّین نورای کاشی است که معاصر شاه عباس ثانی بوده. غرض، آن جناب جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه. او را تألیفات است. مِنْ جمله تفسیر صفی وصافی و مفاتیح و وافی و مُهَجَّة البیضا که در اخلاق نگاشته از اخلاق خویش نموداری گذاشته. رسالهٔ موسوم به کلمات مکنونه و رسالهٔ اسرار الصّلوة هم از اوست. درکاشان رحلت نموده. اشعار بسیار دارند بدین چندبیت اکتفا رفت:

آنکه‌مست جانان نیست عارف ار بود عام است | هرکه نیستش ذوقی شعله‌گربود خام است
هرزه گردد اسکندر در میان تاریکی | آب زندگی باده است چشمهٔ خضر جام است

***

خوش آنکه مدعای من از وی شود روا | لیکن به شرط آنکه بودمدعای دوست

***

دردی کشان ز هم چو بپاشد وجود من | در گردن شما که ز خاکم سبو کنید

***

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم | که صحبت دگری می کشد گریبانم

مِنْ رباعیّاته نَوَّرَ اللّهُ مَرقَدَهُ

در عهد صبی کرده جهالت پستت | ایام شباب کرده غفلت مستت
چون پیر شدی رفت نشاط از دستت | کی صید کند ماهی دولت شستت

***

ای آنکه گمان کنی که داری همه چیز | اینک روی از جهان گذاری همه چیز
یابی باقی اگر ز فانی گذری | داری همه چیز اگر نداری همه چیز

***

با من بودی منت نمی‌دانستم | یا من بودی منت نمی‌دانستم
چون من شدم از میان ترا دانستم | تا من بودی منت نمی‌دانستم

فاتح گیلانی

اسمش میرزامحمد رضی و مشهور به شاه فاتح. مولد و منشأ او رشت و در ملک هندوستان درگشت بود. یک سال در دهلی مانده و بعد به عزم زیارت مکّهٔ معظّمهٔ مشرفّه به جانب حج راند. پس از طیّ منازل قاطعان طریق بر آن قافله ریخته، دست قتل و غارت گشادند و حکیم را به عالم آخرت فرستادند. چهار هزار بیت دیوان دارد. از آن جناب است:

مطلب ما دیگرومقصودموسی دیگراست | عاشقان را با نظربازان نماند کارها

***

هست در کوی یار خانهٔ ما | لن ترانی بود ترانهٔ ما

***

ما درس جزحدیث خموشی نخوانده‌ایم | در بزم ما اشاره کم از قیل و قال نیست
دو رکعت کز سرهردوجهان برخاستن باشد | به‌هرکس کو به شرع عشق بالغ گشت واجب شد

فدایی لاهیجانی

خلف الصدق شیخ محمدلاهیجی است که صاحب شرح گلشن است. وی به شیخ زادهٔ لاهیجی معروف بوده و چندی خدمت شاه اسماعیل صفوی را نموده. شاه مذکور او را به رسالت نزد محمدخان شیبانی فرستاده. وی در آن مجلس داد فصاحت داده. آخر عزلت گزیده و در سنهٔ ۹۲۷ در شیراز فوت گردید. اشعار خوب دارد. این رباعیات از ایشان است:

گر چشم گشایم به جمال توخوش است   ور دیده ببندم به خیال تو خوش است
هیچ ازتو بجزفراق تو ناخوش نیست   وان نیز به امید وصال تو خوش است

***

نقش صور جهان فدایی هیچ است   اویی و تویی منی و مایی هیچ است
چون آینهٔ جهان نمایی هیچ است   خود هیچی و هرچه می‌نمایی هیچ است

***

خلقم اگر آشنای خود می‌خواهند   الحق سپر بلای خود می‌خواهند
خود را ز برای ما نمی‌خواهدکس   ما را همه از برای خود می‌خواهند

***

عاشق من و دیوانه من و شیدا من   شهره من و افسانه من و رسوا من
کافر من و بت پرست من ترسا من   این‌ها من و صد بار بتر زین‌ها من

فکری خراسانی

اسمش سید محمد، ملقب به جامه باف. اصلش از تربت حیدریه. چون اغلب اشعارش رباعی است به میر رباعی مشهور شده. به هندوستان رفته فوت گردید وکان ذلک فی سنهٔ ۹۷۳. غرض، از فضلای عهد خود بوده و حکیمانه حرکت می‌نموده. این چند رباعی از اوست:

مِنْ رباعیاته عَلَیهِ الرَّحمة

فانی شو و اقلیم بقا آر به دست   در دوست کسی رسید کز خویش برست
از هستی خویش بود سرگشته حباب   آن لحظه که نیست شد به دریا پیوست

***

کردیم به بزم دیده چون شمع مقام   بردیم به سر عمر در اندیشهٔ خام
چون شمع تمام گشت می‌میرد و ما   افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

***

بر صفحهٔ هستی چو قلم می‌گذریم   حرف غم خود کرده رقم می‌گذریم
زین بحرپرآشوب که بی پایان است   پیوسته چو موج از پی هم می‌گذریم

فیّاض لاهیجی

و هُوَ مولانا عبدالرّزّاق. جامع علوم عقلی و نقلی و تلمیذ مولانا صدرای شیرازی. گوهر مراد و شوارق از جملهٔ تصانیف محقّقانهٔ اوست و بر فصوص الحکم شیخ ابن عربی به فارسی شرحی نوشته. در حکمت عقلی نادرهٔ زمان و وحید اوان خود بوده. چهار و پنج هزار بیت دیوانش به نظر رسید. این چند بیت او قلمی گردید. رَحْمةُ اللّٰهِ عَلَیه:

گفته‌ای بیدار باید عاشق دیدار ما   پاس این حرف تو دارد دیدهٔ بیدار ما

***

تو به هرکوچه خرامان و من از رشک هلاک که نبسته است کسی چشم تماشایی را

***

هرکه بینی لبش ازدعوی منصورپر است لیک رندی که کشد سرزنش دارکم است

***

قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت
نه غم بیگانگان دارم نه فکر دوستان تا به یادم آمدی عالم مرا از یاد رفت

***

در و دیوار به محرومی من می‌خندند من به این خوش که به رویم درگلشن باز است

***

حیف است که درگردن حور افکندش کس دستی که به یاد تو در آغوش توان کرد

***

روح در قالب انسان ز پی معرفت است کرده‌اند این تله در خاک که عنقا گیرند

رباعی

وقت است که ترک پیر استاد دهیم آموخته‌ها را همه از یاد دهیم
با جام میِ دو ساله در میکده‌ها ناموسِ هزار ساله بر باد دهیم

فتح اللّه شیرازی

اسمش حکیم شاه فتح اللّه. در حکمت و معرفت صاحب پایگاه. معاصر و مجالس اکبرشاه. وفـاتش در هندوسـتان و فیضی دکنی با وی از دوستان این رباعی از اوست:

می از خم معرفت چشیدن مشکل وز هستی خویشتن بریدن مشکل
تحقیق نکات اهل عرفان آسان اما به حقیقتش رسیدن مشکل

فخر الدّین رازی

وهُوَ ابوعبداللّه محمدبن حسن القرشی التمیمی البکری. ازمعارف فضلا و حکماست و در فنون علوم قـدرت داشـته. تصانیف بسیار دارد و به امام المتکلمین مشهور شده و اکثر عارفین در وی طعن کرده‌اند. مفصلِّ احـوال وی درکتـب ثبت است. ولادتش در سنهٔ ۵۴۴، وفاتش در سنهٔ ۶۰۶. این اشعار منسوب به اوست و قلمی می‌شود:

عربیه

نِهایَةُ إقْدام الْعُقُولِ عِقْالُ وَأَکْثَرُ سَعْیِ العالَمینَ ضَلالُ
وَکَمْ رَأَیْنَا مِنْ رجالٍ وَدَوْلَةٍ فَبَادُوا جَمِیْعاً مُسْرِعیْنَ وَزَالُوا
وَکَمْ مِنْ جبالٍ قَدْ عَلَتْ شُرُفَاتِها وعالٌ فَزَالُوا وَالْجِبالُ جبالُ
وَأَرْواحُنَا فِي وَحْشَةٍ مِنْ جُسُومِنا وَحاصِلُ دُنْیانَآ أَذَیً وَوَبَالُ
وَلَمْ نَسْتَفِدْ مِنْ بَحْثِنا طُوُلَ عُمْرِنا سِوَی اَنْ جَمْعَنا فِیْهِ قِیْلٌ وَقَالُ

رباعیات

هرجا که زمهرت اثری افتاده است سودازده‌ای بر گذری افتاده است
در وصلِ تو کی توان رسیدن کانجا هرجا که نهی پای سری افتاده است

***

کنه خردم در خور اثبات تو نیست / و آرامش جان بجز مناجات تونیست
من ذات ترا به واجبی کی دانم / دانندهٔ ذاتِ تو بجز ذاتٍ تو نیست

***

هرگز دل من ز علم محروم نشد / کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز / معلومم شد که هیچ معلوم نشد

***

ترسم بروم عالم جان نادیده / بیرون شوم از جهان جهان نادیده
در عالم جان چون روم از عالم تن / در عالم تن عالم جان نادیده

فتحی ترمدی

و هُوَ حکیم علی بن محمد ترمدی، از فحول حکما و عدول علمای زمان خویش بوده. علی قلیخان لکزی متخلص به واله در تذکرهٔ خود احوال وی را ذکر نموده. غرض، این دو رباعی از اوست:

تسلیم به راه عشق جان یافتن است / معشوق لطیف را نهان یافتن است
این را گم کن اگر تو آن می‌طلبی / کاین گم کردن ز بهر آن یافتن است

***

در عشق بکاه جسم تا جان گردی / شیرافکن و شهسوار میدان گردی
کفرت چو کمال گردد ایمان گردی / اینت چو تمام نیست شد آن گردی

فانی دهدار

و هُوَ خواجه محمدبن محمود دهدار. از فضلا و علمای روزگار. رسالات و تصنیفات و شروح متعدده و متکثره دارد. فقیر بعضی از آنها را مطالعه نموده. حواشی محققانه نیز بر بعضی کتب و خطب نوشته. مِنْ جمله شرح خطبة البیان و حاشیهٔ رشحات و حاشیهٔ نفحات و شرح گلشن راز. غرض، فاضلی درویش نهاد و حکیمی خوش اعتقاد بوده. این رباعی از اوست:

منظور یقین دو حالت است از اشیا / هر لحظه وجود دگر و حکم بقا
تجدیدوجود ازعدم ذاتی ماست / وان حکم بقا رابطهٔ فعل خدا

فیضی تربتی

از سیاحان بوده و در زمان اکبرشاه درهندوستان توقف نموده. شیخ فیضی دکنی به استادی وی معترف بوده و به کمالات عقلی متصف است. از اشعار او نوشته می‌شود:

گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر / هر جا که روم میلِ دلم سویِ تو باشد

***

شمع را ز آتش پروانه خبر نیست که هست / آتشِ شمع دگر، آتشِ پروانه دگر

***

مجنون به ره عشق ز سر کرده قدم رفت / دارم منِ دیوانه قدم بر قدم او

رباعی

زاهد تو زمستی منگر پستی ما / صرف ره نیستی شده هستیِ ما

مامست محبتیم و تو مست غرور فرق است ز مستی تو تا مستیِ ما

قوامی خوافی

اسمش میرقوام الدّین نصراللّه. در بدو حال ملازمت می‌نمود. مگر بر پیرزنی حکمی نوشته بود و محصل پیرزن را آزارکرده. گفت: ای قوام الدین از خدا شرم نمی‌کنی که بر چون من عجوزه ظلم روا می‌داری؟ این سخن بر دل وی اثرکرده، دوات و قلم خود را در زیر سنگ شکسته، تائب شد و رو به عبادت آوردو به خدمت مشایخ رسید. صاحب مقام عالی گردید. کتابی در طریقت تصنیف کرده مسمی به جنون المجانین است. کلمات بدیع و سخنان غریب در آن مندرج است. غرض، معاصر شاهرخ میرزا و ولادتش در سنهٔ ۷۳۴ و وفاتش در سنهٔ ۸۳۰ بوده. محمد عوفی با وی ملاقات نمود. این رباعی از اوست:

آخر بکند فلک شمار من و تو باز اندازد به حشر کار من و تو
هم پیش من و پیش تو آرد آن روز کردار من و تو کردگار من و تو

کمال اصفهانی

و هُوَ حکیم کمال الدین زیاد. از فحول حکمای زمان خود برتری داشته و همت بر انزوا و عزلت می‌گماشته. همهٔ اهل تذکره او را توصیف نموده و به فضایل ستوده‌اند. از اوست:

این عرصه که گفت خوش جهانی است خاکش بر سر که خاکدانی است
عاقل به خدا اگر گزیند گردی که فراز او دخانی است
در لاله نگر به چشم عبرت کان عارض خوب نوجوانی است
رنگ رخ زرد عاشقان است هر جای که برگ زعفرانی است
بر گلبن اگر گلی بخندد بگری که لب شکر بیانی است
از خاک بنفشه‌ای که روید می‌دان که کلالهٔ جوانی است

کافری شیرازی

اسمش میرزا محمود. گویند مؤمنی خوش اعتقادو فرزانه نهاد بودو در سنهٔ ۱۱۰۰ رحلت نمود. غرض، مردی جلیل و این رباعی بر حالش دلیل است:

از چهرهٔ عاشقانه‌ام زر بارد وز چشم ترم همیشه آذر بارد
در آتش عق تو چنان سوخته‌ام کز ابر سرشکِ من سمندر بارد

کمال اصفهانی

و هُوَکمال الدین اسماعیل بن جمال الدین عبدالرّزاق. از مشاهیر شعر است و در اواسط عمر ترک و تجرید پیشه نمود و ارادتش به جناب شیخ شهاب الدین سهروردی به سرحدکمال بود. به لباس فقر ملبس و با یاد خدا همنفس. در خارج شهر اصفهان به دست لشکر مغول گرفتارگردید و بعد از زجر بسیار به مرتبهٔ شهادت رسید فی سنهٔ ۶۳۵. دیوانش مکرر دیده شده. از اوست:

فِی الموعظه

ز کار آخرت آن را خبر تواند بود که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود
به آرزو و هوس برنیاید این معنی به سوزِ سینه و خون جگر تواند بود

به ترک خویش بگو تا به کوی یار رسی — که کارهای چنین با خطر تواند بود
کسی به گردن مقصود دست حلقه کند — که پیش تیر بلاها سپر تواند بود
ز ملک بی خودی آن را که بهره‌ای باشد — وجود در نظرش مختصر تواندبود
ترا ز همت دون در طمع نمی‌گردد — که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
به آب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت — که این قدر علف گاو و خر تواند بود

و له ایضاً

جای مقام نیست جهان دل درو مبند — خود را مسافری کن و این رهگذار گیر
بنگر که تا تو آمده‌ای چند کس برفت — آخر یکی ز رفتنشان اعتبار گیر
روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد — بگذار خلق را و درِ کردگار گیر
خواهی که عیش خوش بودت کار برمراد — با نیستی بساز و کم کَار و بار گیر

***

چه داری ای دل از این منزل ستم برخیز — چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
گذشت روز جوانی هنوز در خوابی — شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز
چنین نشسته بدینجات هم نبگذارند — به اختیار خود از پیش لاجرم برخیز
نخواهی آنکه چو سکه قفای گرم خوری — مکوب آهن سرد از سرِ درم برخیز

و لهُ فِي النّصيحة والموعظة

جهان بگشتم و آفاق سر به سر دیدم — نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
ز روزگار همین حالتم پسند آمد — که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم
برین صحیفهٔ مینا به خانهٔ خورشید — نگاشته سخنی خوش به آب زر دیدم
که ای به دولت ده روزه گشته مستظهر — مباش غرّه که از خود بزرگتر دیدم

***

اگر ز خویش برآیی و در جهان نگری — اگرچه عرش مجید است مختصر یابی
چنان به عالم صورت دلت بر آشفته است — که گر به عالم معنی رسی صور یابی
طوافگاه تو برگرد عالمِ صورت — چو این قدر طلبی لابد این قدر یابی
به هرزه بانگ چه داری که دردمند نه‌ای — تو درد جوی که درمانش بر اثر یابی
چو مطمح نظر تو جهان قدس بود — وجود را همه خاشاک رهگذر یابی
به پایِ فکر سفر کن در آفرینش خویش — بسا غنیمت‌ها کاندرین سفر یابی
به ذوق تو سخنِ حق اگر چه تلخ بود — فرو برش که از آن لذت شکر یابی
کشیده دار به دست ادب عنان نظر — که فتنهٔ دل از آمد شد نظر یابی
بدین صفت که تو گم کرده‌ای طریق نجات — ز پیروی بزرگانِ راهبر یابی

***

کلید کام تو بر آستین خویشتن است — ولی چه سود که با خویش درنمی‌آیی
به دست خویش تبه می‌کنی تو صورت خویش — وگر نه ساخته‌اندت چنانکه می‌بایی
مخدّرات سماوی درو جمال نهند — اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدایی
همه جهان را حاجت به سایهٔ تو بود — چو آفتاب اگر خو کنی به تنهایی
اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی — وگر به داده قناعت کنی بیاسایی

یکی چو نرگس بگشای چشم عقل به خویش　　فرو نگر که تو خود سر به سر تماشایی
اگر مربی جانی به ترک جسم بگوی　　که جان فزودن شمعست جسم فرسایی

رباعیات

جایی که نشان بی نشان است آنجا　　انگشت خیال بر دهان است آنجا
از غمزه خدنگ بر کمان است آنجا　　زنهار مرو که بیم جان است آنجا

***

شد دیده به عشق رهنمون دل من　　تا کرد پر از غصّه درون دل من
زنهار که گر دلم نماند روزی　　ازدیده طلب کنید خون دل من

***

در دیده به روزگار نم بایستی　　یا با غم او صبر به هم بایستی
یا مایۀغم چو عمر کم بایستی　　یا عمر به اندازۀ غم بایستی

کامل خلخالی

اسم سعیدش ملک سعید. از فضلای خلخال و از شعرای صاحب حال، علوم عقلی و نقلی را با تصوف جمع کرده. از قال به حال رسیده و شراب معرفت چشیده. مدتها در شیراز از خلق انزوا گزیده و به ذکر حق آرمیده. اوقات را صرف کتب عرفانیه و حکمیّه می‌نمود و در همانا رحلت فرموده. این دو بیت و رباعیات از او نوشته شد:

کرّوبیان چو نالۀ من گوش می‌کنند　　تسبیح ذکر خویش فراموش می‌کنند
کامل زبان ببند که خاصان بزم خاص　　عرض مراد از لب خاموش می‌کنند

رباعیات

ای آینۀ ذات تو ذات همه کس　　مرآت صفات تو صفات همه کس
ضامن شدم ازبهر نجات همه کس　　بر من بنویس سیئات همه کس

***

زنهار ای دل هزار زنهار ای دل　　پندی دهمت نیک نگهدار ای دل
فردا که کند رحمت او جلوه‌گری　　خود را برسان به خیل کفار ای دل

***

گر من نه ز شرع تو حیا می‌کردم　　خود می‌دانی که تا چه‌ها می‌کردم
گر قدرت من به قدر عفوت می‌بود　　مقدار عطایِ تو خطا می‌کردم

***

ما طیّ بساط ملک هستی کردیم　　بی نقص خودی خداپرستی کردیم
بر ما می وصل نیک می‌پیمودند　　تف بر رخ ما که زود مستی کردیم

***

ننوشت برای ورد روز وشب من　　جز ذکر علی معلّم مکتب من
گر غیر علی کسی بود مطلب من　　ای وای من و کیش من و مذهب من

***

یا رب به دلم راز نهانی گفتی　　اسرار بقای جاودانی گفتی
با هستی خود مگر لقایت طلبید　　موسی که جواب لن ترانی گفتی

کاشفی سبزواری

و هُوَ زبدة الحکماء و قدوة العرفاء مولانا کمال الدّین حسین الواعظ. فاضلی یگانه و عالمی مشهور زمانه. به تحقیق در علوم نجوم و انشاء و فنون عربیه اعلم عهد خود بود. به صوتی خوش و آهنگی دلکش خلایق را موعظه و نصیحت می‌نمود. معانی آیات قرآنی و احادیث نبویّه‌ﷺ را به عبارات لایقه و اشارات رایقه بیان می‌ساخت. در هرات با مولانا جامی ملاقات کرد و مصاهرت جامی را پذیرفت و مولانا فخرالدّین علی از او متولد شد. غرض، او را تصانیف نیکوست. مِنْ جمله جواهر التّفسیر و لبّ لباب کتاب مثنوی مولوی نیز از اوست و مواهب علیه هم ازکتب وی است. در اخلاق نیز تصنیف دارد. تفصیل حالات او در تواریخ مفصّلاً مسطور است. مدتها در نیشابور موعظه می‌کرده و واعظ بوده و این بیت از آن جناب است:

چون که خوشی‌های دهر باقی و پاینده نیست　　　از خوشی‌اش خوشدلی هیچ خوشاینده نیست

لطفی شیرازی

از مجردان زمان و از سیاحان اوان خود بوده و سیاحت ممالک ایران و هندوستان نموده. در هندوستان وفات یافت و به جنت شتافت. این رباعی از اوست:

شد عارف و عامی همه را عار از من　　　بدنامی بت پرست و دیندار ازمن

بی قدری سبحه، ننگ زنار از من　　　هفتاد و دو ملت‌اند بیزار از من

مجدالدّین طالبه

از مشایخ زمان واز عقلای نکته دان عهد خود بوده. علیقلی خان لکزی این رباعی را به نام وی قلمی نموده. زیاده بر این از حالش اطلاعی به هم نرسید:

باید غم عشق او ترا خو باشد　　　گر دست دهد غمش چه نیکو باشد

مردی کن و در میان جان دار غمش　　　تا در نگری خود غم او باشد

معین جامی

نسبش به سلطان سنجر سلجوقی می‌رسد. از فضلاء و حکماء و عرفا بوده. خود می‌گوید:

گر نسبتم به سنجر و سلجوق می‌کنند　　　هستم شهی که خواجه و مخدوم سنجرم

رباعی

خوی خوش تو بهشت و باغ تو بس است　　　تسلیم و رضا چشم و چراغ تو بس است

ور زانکه نعوذباللّه این وصف تو نیست　　　محرومی ازین صفات داغ تو بس است

محمّد نسوی عَلَیهِ الرّحمة

از اماجد فضلا و از اکابر علمای عالی مقداربود. عمادالدین زنگی دیوان انشاء و سر رشتهٔ خود را به وی تفویض فرمود. آخر به ترک خدمت دیوان و قربت سلطان مذکورگفته و طریقهٔ فقرو فنا پذیرفته. در زاویهٔ عزلت منزوی وناهج اخروی شد. خوارزمشاه و ملک مازندران به وی اظهار اخلاص می‌نمودند. تیمّناً این رباعی از او نوشته شد:

رو در صف دوستان ما باش مترس　　　خاک ره آستان ما باش مترس

گر جمله جهان قصد به جان تو کنند　　　دل فارغ دار از آنِ ما باش مترس

مسیح کاشانی

و هُوَ رکن الدّین مسعود بن نظام الدّین علی است. اجدادش از شیراز به کاشان رفتند. او درکاشان متولد شد. غرض، از فضلا و حکمای عهد خود بودو به غیرت مشهور است. چنانکه به اندک بی التفاتی که از شاه عباس ماضی دید از شاه رنجید و این مطلع گفته به هندوستان رفت:

گر فلک یک صبحدم بامن گران باشدسرش شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش

غرض، در خدمت اکبرشاه و جهانگیر پادشاه هندوستان به غایت معتبر بود. بعد از فوت شاه عباس که از عمر حکیم یک صد و پنجاه سال گذشته بود، به ایران مراجعت نموده. از اوست:

نیارم گفت ذکر بر دوام و برمراد او را بدین آلودگی شرم آیدم کارم به یاد او را

***

به صفات آدم اکنون که خدا ستود ما را چه غم است ازاینکه شیطان نکندسجودمارا

***

با من آمیخته‌اي وز تو اثر پیدانیست همه شیر است دراین جام و شکرپیدا نیست

***

عشرت مردم عالم همه در غم بگذشت عشرت آن کرد که مردانه زعالم بگذشت

***

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود دیوانه گشتن از نظر اولین خوشست

***

چون قطره به آن گوهر یکتا نرسیدیم از ابر فتادیم و به دریا نرسیدیم

محبّ سرهندی

اسمش محب علی. اصلش از برلاس. مولدش تته. موطنش سند. معاصر اکبرشاه و جهانگیر شاه و از محققان آگاه. مشربش عارفانه و اشعارش موحدانه است:

چون آینه‌ام هست همه چیز ولیکن از هرچه بپرسی همه را هیچ جوابست

***

عشق را خانه‌ایست بر سر دار نه درش بسته نه کسی را بار

ناصر خسرو علوی

و هُوَ ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضاعليه‌السلام. جامع جمیع علوم بوده و شیخ ابوالحسن خرقانی را ملاقات نموده. خود در رساله‌ای که در بیان حالاتش نگاشته، می گویدکه در سن نُه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ نمودم و پنج سال لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه را سنجیدم و بعد از آن مدت سه سال تّتبع نجوم و هیئت و رمل و اقلیدس و مجسطی کردم. از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر متوجه علوم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ بودم.قریب به هفتصد تفسیر مطالعه کردم و در سن سی و دو سالگی تورات و انجیل و زبور را به فضلای این مذهب آموختم و شش سال به تهذیب باطن و سایر علوم باطنی پرداختم در چهل و چهار سالگی صاحب تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و علوم غریبه شدم. غرض، حکیم مزبور مدتها صدارت نیزکرد و به خواهش ملک ملاحده تفسیری بر قرآن مجید نوشت و بنا به رخصت شرع و حفظ نفس به وفق مشرب ایشان تأویل آیات نمودو نسخهٔ آن منتشر شد و علماء و فقهای عهد حکیم را به کفر و زندقه و

الحاد نسبت دادند. بعد از اینکه به هزار مشقت از چنگ ملک ملاحده خلاص یافت به هرجا رسید دیدکه او را تکفیر می‌نمایند. خودگوید در نیشابور با برادر خود ابوسعید خواستم مرمت موزهٔ خودکنم. به دکّان موزه دوزی برآمدم. ناگاه در آخر بازار غوغایی برخاست. موزه دوزهم رفته چون باز آمد پاره‌ای گوشت بر سر درفش خودکرده بود از وی سؤال‌کردم. گفت یکی از شاگردان ناصرخسرو به این شهر آمده بود و اشعار ناصر می‌خواند به جهت ثواب او را کشتند من نیز به این سبب قدری گوشت او را بر سر درفش کرده، آوردم. حکیم گفت موزه به من ده که در شهری که شعر ناصر خسرو بخوانند و نامش مذکور شود، من نخواهم ماند. در حال از خوف از نیشابور برآمدم. به هر صورت حکیم زحمت بسیارکشید. بیست و پنج سال در غار بدخشان به ریاضت و عزلت‌گذرانید. گویند به مرتبه‌ای رسیدکه در سی شبانه روز یک مرتبه طعام می‌خورد. العهدة علی الرّاوی. از حکماء با شیخ رئیس مؤاخات داشت و با بونصر فارابی لوای مباحثه افراشت. صد و چهل سال عمر یافت و در سنهٔ ۴۳۴ به عالم باقی شتافت. بعضی از اشعارش این است:

به چشم نهان بین نهانِ جهان را — که چشم عیان بین نبیند نهان را
سوی این جهان آن جهان نردبان است — به سر برشدن باید این نردبان را

***

گویند عقابی به در شهری برخاست — پر را ز پی طعمه به پرواز بیاراست
ناگه زکمین گاه یکی سخت کمانی — تیری ز قضا و قدر افکند بدو راست
در آهن و در چوب نگه کرد به صد فکر — کز آهن و از چوب مرا مرگ چرا خاست
چون نیک نظر کرد پر خویش برو دید — گفتا زکه نالیم که از ماست که بر ماست

در ستایش عقل و نفس وحقیقت و نکوهش ابنای زمان و مقلّد جهان‌گوید

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهرند — کز کاینات و هرچه دروهست برترند
از نور تا به ظلمت و از اوج تا حضیض — از باختر به خاور و از بحر تا برند
هستند ونیستند و نهانندو آشکار — هم بی تو اند و با تو به یک خانه اندرند
بی دانشان اگرچه نکوهش کنندشان — آخر مدبران سپهر مدورند
گویی مرا که جوهر دیوان ز آتش است — دیوان این زمان همه ازگل مخمرند
جز آدمی نزاد ز آدم در این جهان — اینها ز آدم‌اند چرا جملگی خرند
دعوی کنند آنکه براهیم زاده‌ایم — چون نیک بنگری همه شاگرد آزرند
در بزم گاه مالک شاخ زبانه‌اند — این ابلهان که در طلب حوض کوثرند
خویشی کجا بود که در اینجا برادران — از بهر لقمه‌ای همه خصم برادرند
این سنیان که سیرتشان بغض حیدر است — حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند
وانان که هست‌شان به ابوبکر دوستی — چون دوستند چون همگی خصم حیدرند
گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی — بگذارشان به همه که نه الفخ نه قنبرند
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان — چون گاو می‌خورند و چوگرگان همی درند

***

اگر ملازم خاک در کسی باشی — چو آستانه ندیم خسیت باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او — بدین امید که گفتم بسیت باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد — که یک زمان به مراد کسیت باید بود

***

جز راست مگوی گاه و بیگاه تا حاجت نایدت به سوگند

در تطبیق آفاق و انفس و تأویل اسرار نقلی به آثار عقلی فرماید

هر آن چیزی که موجود است در آفاق هستی را در انفس مثل آن بنهاده ایزد سر به سر برخوان
چوزین عالم برون رفتی شود همراه تو جمله محلهای بدونیکت در آن عالم چو فرزندان
همه اندیشه‌های بد ترا دیوند در دوزخ همه تدبیرهای خوش، ترا حورند با رضوان
عدم خوابست و بیداری به نزدعاقلان هستی ارم دان خاطردانا و دوزخ سینهٔ نادان
توهم هست عزرائیل و فهمت هست میکائیل چو اسرافیل دان نطقت خرد جبریل درطیران
قدم نه اول اندرشرع وان گاهی طریقت جو چو علم هردو دریابی فرس اندرحقیقت ران
تو هم نوری وهم ظلمت، توهم فعلی و هم علت توهم‌عقلی‌وهم‌صورت،تو هم جانیّ و هم جانان
به تعظیم و جلال و منزل و قدررفیع تو فلک قاصر، ملک ناصر، قدر واله، قضا حیران
به معنی یونس حوتی، چرایی خفته درماهی به‌صورت‌یوسف مصری، چرایی مانده در زندان

در بیان دُنُّوِ دنیا و نعمت آن و فنای هستی عنصری گوید

ناصر خسرو به راهی می‌گذَشت مست و لایعقل نه چون می خوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو بانگ برزد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین آنش نعمت اینش نعمت خوارگان

***

همه رنج من از بلغاریان است که مادامم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان خطا را بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان به دندان دست و لب باید گزیدن
برون آری تو ترکان را ز بلغار برای پردهٔ مردم دریدن

***

سخن پدیدکند کز من و تومردم کیست که بی سخن تو ومن هردونقش دیواریم

***

چوبدخود کنیم از که خواهیم داد مگر خویشتن را به داور بریم
چهرهٔ هندو و روی ترک چرا شد همچو دل دوزخی و روی بهشتی
از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم چون همه را دایه و مشاطه توگشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا محنت مفلس چراست کشتی کشتی

در حدوث فلک گوید

چون آسیات بینم ای چرخ آسیایی خود سوده می‌نگردی ما را همی بسایی
بسیار گشت دورت تا مرد بی تفکر گوید مگر قدیمی بی حد و منتهایی
هرگز قدیم باشد جنبده مکانی زین قول می‌بخندد شهری و روستایی

***

چند گردی گرد این بیچارگان ناکسان را جویی از بس ناکسی

تا توانستی ربودی چون عقاب چون شدی عاجز گرفتی کرکسی
فاسقی بودی به وقت دست رس پارسا گشتی کنون در مفلسی

نصیر الدّین طوسی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ فخر الحکما و مؤیّد الفضلا، نصیر الملّة و الدّین محمد بن حسن الطوسی. بعضی گفته‌اندکه اصل وی از طوس مِنْ توابع شهر قم بوده و همشیره زادهٔ حکیم فاضل باباافضل کاشی است وبعضی گفته‌اند از جهرود مِنْ اعمال قم است و در طوس خراسان متولد شده. به هر حال قدوهٔ محققین و زبدهٔ مدققین است. علوم حکمیه را از فرید الدین دامادکه او تلمیذ صدرالدین سرخسی و او تلمیذ افضل الدین عیلانی و او تلمیذ ابوالعباس ریوکری و او تلمیذ بهمنیار، از تلامذهٔ شیخ الرّئیس ابوعلی سینای مشهور است تحصیل کرده. گویند خواجه با صدر الدین قونیوی معاصر و در بدو حال او را منکر و میان ایشان مکاتیب و منازعهٔ علمی بوده. بالاخره خواجه به علم او اقرار آورده. مدتها با هلاکوخان به سر برده و تعظیم و تکریم دیده. روزی خواجه به خان گفت که چنان به خاطرت نرسدکه ترا از احترام من بر من منتی است چرا که تو به حشمت از سلطان سنجر بیش نیستی و او حکیم خیام را با خود بر یک تخت می‌نشانید و حال آنکه من در علم و فضل از خیام زیاده‌ام و به خدمت تو تن در داده‌ام. غرض، حالات آن جناب در تواریخ مسطور است و تصنیفات وی مشهور. از جمله: اوصاف الاشراف در سلوک و انصاف و شرح اشارات شیخ رئیس در حکمت و شرح کلمات بطلمیوس در نجوم و اخلاق ناصری که به نام ناصرالدّین قهستانی نوشته. مدت هفتاد و هفت سال عمر یافته و در سنهٔ ششصد و هفتاد و دو به ریاض رضوان شتافته. گاهی شعری می فرموده. از اشعار آن جناب است:

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی‌توانم تویی آنکه چارهٔ من نکنی و می‌توانی
دل من نمی‌پذیرد بدل تو یار گیرد به تو دیگری چه ماند تو به دیگری چه مانی

قطعه

نظام بی نظام ار کافرم خواند چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود مکافات دروغی جز دروغی

رباعیّات

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست حکمی که زحکم حق فزون آید نیست
آن چیز که هست آن چنان می‌باید آن چیز که آن چنان نمی‌باید نیست

***

اول ز مکونات عقل و جان است وندر پی او نُه فلک گردان است
زینها چه گذر کنی چهار ارکان است پس معدن و پس نبات و پس حیوانست

***

ای بی خبر این شکل موهم هیچ است وین دایره و سطح مجسم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد وابستهٔ یک دمی و آن هم هیچ است

***

آن قوم که راه بین فتادند و شدند کس را به یقین خبر ندادندو شدند
آن عقده که هیچ کس نتوانست گشاد هر یک بندی بر آن نهادند و شدند

***

موجود به حق واحد اول باشد باقی همه موهوم و مخیل باشد

هرچیز جز او که آید اندر نظرت — نقش دو یمین چشم احول باشد

***

گر زانکه بر استخوان نماند رگ و پی — از خانهٔ تسلیم منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال — منت مکش ار دوست شود حاتم طی

***

چون در سفریم ای پسر هیچ مگوی — احوال حضر درین سفر هیچ مگوی
ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ — می‌دان که نه‌ای هیچ و دگر هیچ مگوی

نوری شوشتری عَلَیه الرَّحمة

اسم شریفش قاضی نوراللّه و ازکمالات صوری و معنوی آگاه. به وفور فضایل و خصایل نفسانی و روحانی معروف و به صفت تحقیق و معرفت موصوف. کتاب مجالس المؤمنین بر فضیلت وی گواهی است امین. در دولت اکبر شاه قاضی القضاة مملکت هندوستان و مرجع دشمنان و دوستان می‌بود. بالاخره در عهد جهانگیر شاه به سبب تعصب مذهب به ضرب درّهٔ خاردار به جوار ابرار شتافت. مدت عمرش هفتاد سال و طریقهٔ نوربخشیه داشته. این چند بیت از ایشان است:

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست — من خاری از آن بادیه‌ام کاین شجر اوست
بر مائدهٔ عشق اگر روزه گشایی — هشدار که صد گونه بلا ماحضر اوست
وه کاین شب هجران تو بر ما چه دراز است — گویی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فرهاد صفت این همه جان کندن نوری — در کوهِ ملامت به هوای کمر اوست

***

ای درسر زلف تو صد فتنه به خواب اندر — درعشق تو خواب من نقشی است بر آب اندر
در شرع محبت زان فضل است تیمم را — کزدامن پاکان هست گردی به تراب اندر

نسیمی شیرازی طابَ ثَراهُ

نام آن جناب سید عمادالدّین. از سادات رفیع الدرّجات شیراز و از محققین زمان خود ممتاز. ارادت به جناب سید شاه فضل متخلص به نعیمی داشته و در سنهٔ ۸۳۷ منصور وار پا بردار شهادت گذاشته. بعضی گویند در حلب شهید شد و بعضی مرقدش را در خارج زرقان شیراز می‌دانند دیوانش دیده شد، سه هزار بیت متجاوز است. از اوست:

مِنْ غزلیّات

کشتهٔ لعل لبت کی کند اندیشه ز مرگ — کزدم روح قدس زنده به جان دگراست

***

چه نکته بود که ناگه ز غیب پیداشد — که هر که واقف آن نکته گشت شیدا شد
چه مجلس است و چه بزم اینکه ازمی توحید — محیط قطره شد آنجا و قطره دریا شد

***

کی تواند شدن از سرّ اناالحق واقف — هرکه او را غم آنست که بردار کنند
دردمندان ز تو هر لحظه دلی می‌طلبند — تا به درد و غم عشق تو گرفتار کنند

***

ای خسته‌ای که بی خبر از درد دوستی — بی درد خود بگو که ترا چون دوا کنند

***

حق بین نظری باید تا روی مرا بیند — چشمی که بودخودبین کی نورخدا بیند
از مشرق دیدارش آن را که بود دیده — انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند
ای چشم نسیمی را از روی تو بینایی — آن را که تو منظوری غیر از توکه را بیند

***

من گنج لامکانم اندر مکان نگنجم — برتر ز جسم و جانم درجسم و جان نگنجم
وهم و خیال انسان رو سوی من ندارد — در وهم از آن نیابم در عقل از آن نگنجم
از رهِ خویش پرستی قدمی بیرون نه — قطع این منزل و ره جز به چنین گام مکن

***

گر کنی قبلهٔ جان روی نگاری باری — ور رود عمر به سر در غم یاری باری
زلف او محشر جان‌هاست دلاسعیی کن — که در آن حلقه درآیی بشماری باری

رباعیّات

در دایرهٔ وجود موجود علی است — وندر دو جهان مقصد و مقصود علی است
گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی — من فاش بگفتمی که معبود علی است

***

من مظهر نطق و نطق حق ذات من است — وندر دو جهان صدای اصوات من است
از صبح ازل هر آنچه تا شام ابد — آید به وجود و هست ذرات من است

***

خواهی که شوی کسی ز هستی کم کن — ناخورده شراب وصل مستی کم کن
با زلفِ بتان درازدستی کم کن — بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن

نعمت تبریزی

اسمش حکیم مؤمن و از تلامذهٔ ملامحسن متخلص به فیض. حکیمی با حکمت و ایقان و فاضلی با معرفت و ایمان. در بعضی از علوم هم تألیفات ستوده دارد. احوالش در تذکرهٔ علی قلیخان لکزی دیده شد و این یک بیت از اشعارش گزیده شد:

نبینی روی دل تاروی دل دراین و آن بینی — نیابی خویش را تا خویشتن رادر میان بینی

نظیری نیشابوری

اسمش محمد حسین. اصلش از جوین. به سبب توطن در نشابور از اهل نشابور مشهور. به هندوستان رفته و بادرویشان انس گرفته. در زمان اکبرشاه درگجرات وفات یافت. دیوانش دیده شد و چند بیتی از آن جناب گزیده شد:

غزلیّات

بگو منصور از زندان اناالحق گو برون آید — که دین عشق ظاهرگشت و باطل کردمذهب‌ها
به اندک التفاتی زنده دارد آفرینش را — اگرنازی کند در دم فرو ریزند قالب‌ها

***

شهود بت ز پراکندگیم باز آورد — دلیل راه حقیقت برهمنی است مرا

***

بر چهرهٔ حقیقت اگر مانده پرده‌ای		جرم نگاه دیدهٔ صورت پرست ماست
***
تا یک دلت قبول کند قرب حق مجو		سرمایهٔ قبول در انکار عالمی است
***
هیچ کس نامهٔ سر بستهٔ ما فهم نکرد		نه همین خاتمه‌اش نیست که عنوانش نیست
***
سرو سامان سخن گفتن این جمعم نیست		پهلوی من بنشانید پریشانی چند
***
هر کسی از تو نشانی به گمان می‌گوید		کس ندیدم که در بزم تو محرم باشد
***
نیازارم ز خود هرگز دلی را		که می‌ترسم در آن جای تو باشد
***
ما را به صد افسانه در خواب چو می‌کردی		از بهرچه می‌کردی بیدار ز خواب اول
***
نظرگردد حجاب آنجا که من دیدار می‌بینم		نهان از چشم ظاهربین تماشای دگر دارد
***
قومی ترا زخلوت و عزلت طلب کنند		تو شور شهر و فتنهٔ بازار بوده‌ای
پرسش چه می‌کنی ز خطا و ثواب ما		چون هرچه کرده‌ایم خبردار بوده‌ای

رباعی

رو جانب حق از همه سو باید بود		در کوشش نفی مو به مو باید بود
از بهر ظهور تو نهان کرده ترا		در سرّ خود و ظهور او باید بود

والهٔ بروجردی

اسمش محمد حسین بیگ بود و ملازمت را ترک نمود. در حلقهٔ اهل کمال درآمد. در خدمت میرزا ابراهیم همدانی تحصیل علوم کرد. به پایهٔ عالی رسید. این رباعی از اوست:

تا درنگری نه سرو مانده است و نه بید		نه خار هوس نه گلستان امید
دهقان فلک خرمن عمر همه را		می‌پیماید به کیل ماه و خورشید

واعظ قزوینی

اسمش میرزا محمد رفیع و در فضیلت پایهٔ قدرش منیع. کتاب مستطاب ابواب الجنان از اوست. الحق هر بابی از ابواب الجنانش بابی از ابواب الجنان. معاصر سلطان حسین صفوی بود و خلق را موعظه می‌نمود. در اوایل جلوس سلطان مذکور مرحوم ومغفور شد. شعر هم می‌گفت. ایندو بیت از او نوشته می‌شود:

از هیچ کس بجز دو زبانی ندیده‌ام		خلق زمانه را همه گویی زبان یکی است
***
دور و دراز شد سفر بی خودی مرا		گویا به بوی زلف تو از هوش رفته‌ام

واحد تبریزی

و هُوَ زبدة الفضلاء مولانـا رجبعلـی. از مشاهیر فضـلا و عرفـای زمـان خـود بـوده و شـاه عبّـاس ثـانی بـه وی اظهـار اخلاص و ارادت می‌نمود. درکمالات مسلّم اهل آن زمانه و در وجد و حـال، وحیـد و یگانـه. رسـالۀ کلیـد بهشـت از اوست. در سنۀ ۱۰۸۰ در اصفهان درگذشت:

مِنْ رباعیّاته عَلَیهِ الرَّحمة

واحد که به کوی دوست منزل دارد — غم نیست اگر غم تو در دل دارد
پیوسته به تعمیر بدن مشغول است — بیچاره همیشه دست در گل دارد

***

واحد که چو آتش به برت می‌گردد — گر خاک شود خاک درت می‌گردد
گر آب شود روان به سوی تو شود — ور باد شود گِردِ سرت می‌گردد

***

ای آنکه برای تست رای همه کس — وی آنکه تویی مرا به جای همه کس
در پای تو اوفتاده‌ام دستم گیر — کوتاه کن از میانه پای همه کس

وقوعی سمنانی

از ارباب حال و از اصحاب‌کمال. معاصر و هم صحبت اکبرشاه هندی بود و شکسته را درست قلمی مـی‌نمـود. ایـن رباعی از او نوشته شد:

معشوقه وصال جاودانت ندهد — ره جانب خویش رایگانت ندهد
بگذر ز حدیث وصل کاین پرده نشین — تا جان ندهی ز خود نشانت ندهد

همام تبریزی

و هُوَ خواجه همام الدین محمد. از معارف شعراء و فضلاست و حکیمی با مرتبـۀ اعلـی اسـت. مراتـب حکمیـه را در خدمت جناب قدوة المحققین خواجه نصیر الدین طوسی تحصیل نموده و با مولانا قطب الدین علامۀ شیرازی نسبت سببی داشته و با شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ملاقات‌کرده. مطایبات لطیفه‌کـه میـان ایشـان دسـت داده مشـهور است و در السنه و افواه، مذکور. در نسخۀ اول آتشکده تخلـص او را غلـط همـایی نوشـته‌انـد و همچنـین غلـط مانـده است. وفاتش در سنۀ ۷۱۳ اتفاق افتاده. این دو بیت از اوست:

ذوق وصلی که عاشقان تراست — همه آسایش جهان ارزد

***

چون خیال تو ز پیش نظر من نرود — شرم دارم که شکایت کنم از تنهایی

هلالی جغتائی

با سلطان حسین میرزای بایقرا و امیر بی نظیر علی شیرنوایی معاصر بوده. اول بارکه به مجلس امیرعلی شیر بار یافت، از خواندن این مطلع محترم شد:

چنان ازپا فکند امروزم ازرفتار وقامت هم — که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم

امیر او را در برکشید و از تخلصش پرسید. گفت: هلالی. امیر فرمود: بدری بدری. از تأثیر نظر عنایت امیر مشـار الیـه فلک سخنوری را بدر و محفل شاعری را صدرآمد. در شاعری مشهور شـد. آخـر بـه خـدمت مشـایخ رسـید و از اهـل

ذوق محسوب گردید. مثنوی شاه وگدا و لیلی و مجنون وصفات العاشقین به رشتهٔ نظم کشید و عاقبت در سنهٔ **۹۳۹** به جرم تشیع شهیدگردید. اشعار خوب دارد اما بدین چند بیت از او اکتفا می‌شود:

از آن تنهایی و ملک غریبی شد هوس ما را — که روزی چند نشناسیم ما کس را وکس ما را
در دل بی خبران جز غم عالم غم نیست — وز غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

***

ای که می‌پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست — منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

***

هرکه از روی ارادت پا نهد در راه عشق — عالمی پیش آمدش کز هر دو عالم بگذرد

مِنْ قطعاته و رباعیّته

محمدﷺعربی آفتاب هر دوسرا — کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح — به این حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ علمم علی در است مرا — عجب خجسته حدیثی است من سگ در او

***

یاران کهن که بنده بودم همه را — دربند وفای خود ستودم همه را
زنهار زکس وفا مجویید که من — دیدم همه را و آزمودم همه را

***

در عالم بی ثبات کس خرم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست یا درین عالم نیست

یحیی لاهیجانی

از فضلا و علمای زمان خود ممتاز و بین العوام و الخواص با اعزاز. مدتی درکاشان و چندی در دهلی و هندوستان توقف داشته و در شغل قضا لوای شهرت افراشته. آخر از هند به کاشان مراجعت کرد و در سنهٔ **۹۵۳** وفات یافت. غرض، از محققین و فضلا محسوب می‌شد و خالی از حالی نبود. این چند بیت از اشعار اوست:

گفتی که بگو مشکل خود تا بگشایم — گفتن نتوانم به کسی مشکلم این است

***

عاشق آن است که غمگین زید و شاد بمیرد — تا دم مرگ بود بنده و آزاد بمیرد

***

مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد — از غیرت همین به کسی آشنا نشد

***

بگو یک ره کجاجویم ترا مُردم ازین حیرت — که هر جانب نهادم گوش آواز تو می‌آید

فردوس در شرح احوال و اقوال جمعی از عرفا و فضلا و حکما و فقرا و علما و شعرای متأخرین و معاصرین

آگه شیرازی
اسرار سبزواری
اخگرکرمانی
آزادکشمیری
ایاز طالش
بسمل شیرازی
بهار دارابی
بهجت شیرازی
تمکین شیروانی
تسلیم اصفهانی
حسینی قزوینی
حسرت همدانی
حیران یزدی
حسن نهاوندی
خاکی خراسانی
خالد سلیمانیه
خاوری کوزه کنانی
خاکی شیرازی
راز شیرازی
رحمت کوزه کنانی
رضاعلی شاه دکنی
رونق کرمانی
رضای هراتی
زاهدگیلانی

ساغرشیرازی
شهاب ترشیزی
شکیب اصفهانی
شاهد ایزد خواستی
شحنۀ خراسانی
صبای کاشانی
صفايي نراقی
صمد همدانی
صدقی کرمانی
طبیب شیرازی
ظفرکرمانی
عیانی جهرمی
علی کرمانی
عارف اصفهانی
غالب طهرانی
فخری ایروانی
فانی اصفهانی
قانع شیرازی
قطب شیرازی
کامل خراسانی
کوثر همدانی
کوثر هندوستانی
محوی استرآبادی
محرم شیرازی

مظفرکرمانی
مجذوب همدانی
منور رازی
محجوب ترشیزی
معطرکرمانی
مجمر اصفهانی
منظور شیرازی
مظهر علی شاه تونی
خراسانی
نادر مازندرانی
نشاط اصفهانی
نادری کازرونی
نغمۀخراسانی
نوری مازندرانی
نظر نایینی
نورعلی شاه
اصفهانی
نظام کرمانی
نیاز شیرازی
ناصر اصفهانی
وصال شیرازی
وحدت هندوستانی
هاشم شیرازی
همدم شیرازی

آگه شیرازی

و هُوَ زبدة الموحدین مولانا آقاعلی اشرف. آن جناب خلف الصدق سالک عارف آقاعلی مدرس رحمة اللّه علیه است. والد ماجدش از اهل کمال و از خاندان با افضال. نسبت ارادت به جناب فخر المتأخرین مولانا عبدالحسین کازرونی النوربخشی متخلص به ناظر داشته ومدّة العمر همت بر مجاهدات و عبادات و سلوک گماشته. در محامد صفات و پاکی ذات، مسلم اهل زمان خود بود. از مصاحبت اهل دنیایی‌اش نفور و مجالست فقرایش سرور و نیز عمّ جناب آقاعلی اشرف مولانا خلیل و شهیر به آقابزرگ مدرس مدرسهٔ حکیم. از مریدان جناب شیخ المتاخّرین آقا محمد هاشم ذهبی شیرازی رحمة اللّه علیه بوده و اجداد ایشان در زمان نادرشاه افشار از صفهان به شیراز آمده سکونت نمودند. غرض، جناب مولانای مذکور از طفولیت به عبادت متداوله اشتغال می‌فرمود و همواره در طلب اکابر دین مبین و عارفان صاحب یقین می‌بود. جمعی از اهل ریاضت و سلوک را ملاقات کرد. از انقلاب و اضطراب آسوده نگشت. آخر الامر بنا بر سعادت ازلی به خدمت جناب قطب العارفین و شیخ الموحّدین الحاج میرزا ابوالقاسم شیرازی رسید و ارادت آن حضرت را گزید. از صحبت با سعادت آن جناب کامیاب شد. عارف معارف تجوید و واقف مواقف توحید آمد و از روی تحقیق از مسالک تقلید درگذشت. بالجمله به حسب اوصاف و اخلاق مسلّم آفاق و قدوهٔ مجردان و موحدان معاصرین است. فقیر مکرر به فیض صحبت آن جناب رسیده و از وی نهایت لطف دیده. بعد در سنهٔ ۱۲۴۴ در شیراز وفات یافت. از اشعار اوست:

غزلیّات

یاری نه و مبتلا دل ما — برقی نه و سوخت حاصل ما
در کعبه و سومنات نبود — جز روی تو در مقابل ما

***

این دم جانسوز از نایی است آگه نی ز نی — سوز عشق ار بود با نی می‌زد آتش بیشه را

***

روندگان ره عشق را طریقه مجوی — که آستین بفشانند کفر و ایمان را

***

مشکل غمیست عشق ولی غیر عشق نیست — چیزی که حل کند همهٔ مشکلات را

***

فارغ از کعبه و از بتکده دیوانهٔ اوست — دل دیوانهٔ او کعبه و بتخانهٔ اوست
حرم و دیر تفاوت نکند عاشق را — هر کجا می‌نگرد جلوهٔ جانانهٔ اوست
گرچه عالم هم از کون و مکان افسانه است — گوش و دل بازکن آگه که هم افسانهٔ اوست

و له

خوشا دلی که ز تاراج عشق گشت خراب — خرابی دل عشاق عین معموریست
فریب شیخ مخور باده نوش و رسوا باش — که مطلبش همه از صوم و سبحه مشهوریست

***

اندر پی طبیب چه می‌گردی ای مریض — درد تو هم طبیب تو و هم دوایِ تست
آگه ز خویش بگذر و سرگشته می‌گریز — در بی خودی که راهنمای خدای تست

***

عاشق آنست که دل خون و جگر ریش بود — عشق اینست و چنین است درو صد چندین

***

در میکده ای شیخ گرآیی به ادب باش کانجا نتوان لاف زد از کشف و کرامات
هر دل که به تابیده در آن نور محبت خورشید عیان یافته از جملهٔ ذرّات
دل دیوانه و غمّازی چشم به عالم راز ما افسانه کردند
دوای درد خود از هرکه جستم حوالت بر درِ میخانه کردند
ز سوز شمع حرفی در میان نیست حدیث از سوزشِ پروانه کردند
مرا از یک نگاه آشنایی ز خود وز عالمی بیگانه کردند

***

به راه عشق عقل ارگشت سرگردان عجب نبود که هرکس بود داناتر در این ره زودترگم شد
غبار رهگذاری دیده‌ام را داشتی روشن ولی عمریست کان راهم نشان از چشم ترگم شد

***

پرواز کسم نبود و با کس سخنم نیست دربارهٔ من هرچه بگویند بگویند

***

به گدایِ در دوست که منظور من است شاهی هرد و جهان مختصری خواهد بود
ای خوش آن دل که شد ازناوک چشمی بسمل کز پی ناوک خوبان نظری خواهد بود
زاهد این خرقهٔ سالوس به یک سو افکن حیله تا چند کنی دیده وری خواهد بود
نیستی محرم اسرارِ سراپردهٔ عشق تا ز هستی خودآگه اثری خواهد بود

***

غمدیدگان عشق ترا شادی آرزوست اما نه آن قدر که غم از دل به در کنند
دوزخ در آب دیده شود غرق روز حشر گر عاشقان حدیث غم عشق سرکنند

***

ای مدعی برو که محبت نه کار تست اهل نظر معامله با دیده ور کنند

***

فغان که زاهد مست از شراب خود بینی به عاشقان ز خود رسته توبه فرماید

***

کسی که از ره و رسم غم تو یافت وقوف گمان مکن که شود پای بند نقش و حروف
قلندران خراباتی خراب ای شیخ به نیم جو نستانند معجزات و کشوف
مخوان فسانه بر عاشقان ز ملت و کیش چو می به کام رسیدت چه احتیاج ظروف

***

هر جا که بود روی تو مقصود من آنجاست یک سان بر من کعبه و بیت الصنم استی

***

طریق مهر و وفا پیش گیر با همه کس که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی
قیاس عقل ره عشق را بدان ماند که مور را بود اندیشهٔ سلیمانی
فسون جنت و دوزخ به عامه خوان زاهد که عار دارد از این‌ها کمال انسانی
ز دانشی که نیفزایدت به غیر غرور هزار مرتبه پیشم به است نادانی
چنان پراست وجود ازجمال حضرت دوست که فرق می‌نکند قرب و بُعد جسمانی

رباعی

ای بندگی تو گشته از روز الست | مقصود جهانیان چه هشیار و چه مست
عمرم همه صرف خودپرستی گردید | اما چه توان نمود این است که هست

***

درد تو کدام دل که بیمار نکرد | شوق تو کدام سینه کافگار نکرد
عشق تو چه سبحه‌ها که زنّار نکرد | چشم تو چه فتنه‌ها که بیدار نکرد

***

آگه غم نیستی و هستی تا کی | هشیار گهی و گاه مستی تا کی
این‌ها همه ساز خودپرستی بوده است | شرمی شرمی ز خودپرستی تا کی

اسرار سبزواری سَلَّمَهُ اللّهُ تَعالَی

و هُوَ فخرالمحققین و قدوة المتکلمین الحاج میرزا هادی حَفَظَهُ اللّه تعالی ابن الحاج ملامهدی السّبزواری. والد ماجد آن جناب از علمای عهد و صاحب مکنت بوده. به مکّهٔ معظمه رفته(ره). در مراجعت از راه دریا به شیراز رحلت یافته. جناب مولانا تا عشرهٔ کامله از عمر خود در سبزوار می‌زیسته. به اصرار جناب عالم عابد ملاحسین سبزواری که با والدش رفیق بوده به مشهد مقدس رضوی رفته به تحصیل کوشید. بعد از ریاضات شرعیه و تکمیل فقه و اصول وکلام و حکمت به شوق اقتباس حکمت اشراق به خدمت حکمای اصفهان رفته، هشت سال در نزد مولانا اسماعیل اصفهانی و ملاعلی النوری حکمت دیدند. بعد از مراجعت به خراسان به زیارت مکه رفته به سبزوار برگشتند. تا این ایام که هزار و دویست و هفتاد و هشت است بیست و هشت سال است که در آنجا به تألیف و تصنیف و تدریس و تحقیق علوم الهیه مشغول و از عمر شریفش شصت و سه سال رفته. شرح منظومه در حکمت و نبراس محفل التفقیه از طهارت تا انتهای حج با متن منظوم و شرح معلوم، همچنین شرح جوشن کبیر و دعای صباح و منظومه در منطق به قدر سیصد بیت موقوم فرمودند. حواشی بسیار خاصه برکتب صدرالدین شیرازی و غیره نگاشته. رسالهٔ هدایت الطالبین وغزلیات نیز مرقوم فرمودند. صاحب کرامات و مقامات عالیه می‌باشد. تیمّناً به بعضی از غزلیات آن جناب می‌پردازم:

مِنْ غزلیّات

ایزد بسرشت چون گل ما | مهر تو نهفت در دل ما
از دیده ز بس که خون فشاندی | در خون دل است منزل ما

***

در خویشتن بدید عیان شاهد الست | هر کو درید پردهٔ پندار خویش را
تا پر فشانیی نکند وقت قتل هم | بربست بال مرغ گرفتار خویش را

***

ای امیر کاروان کاندیشهٔ ما نبودت | یک نظرهم می‌رسد افتاده در دنبال را
اختران پرتو مرآت دل انور ما | دل ما مظهر کلّ کلّ همگی مظهر ما
خسرو ملک طریقت به حقیقت ماییم | کله از فقر به تارک ز فنا افسر ما

***

شاهدان در پرده مستورند لیک | ماه ما بی پرده باشد در نقاب
دیدم اندر بزم می‌خواران شدی | هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب

***

گر دل رندان شکستی زاهدا آسان مگیر — جای حق باشد حذر فرما شکستن مشکل است

***

موسئی نیست که دعوی اناالحق شنود — ورنه این داعیه اندر شجری نیست که نیست

***

آتش آن نیست که در وادی ایمن زده‌اند — آتش آنست که اندر دل درویشان است

***

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد — ز افتاده به کنج قفسی یاد توان کرد
آغوش و کنار از تو نداریم توقع — از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد

***

از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدیم — آری چه کنم قسمت ما در به دری بود
شهری پر از آیینهٔ الوان نگریدیم — اسرار به هر آینه در جلوه گری بود

***

پارسایان ریایی ز هوا بنشینند — گر به خاک در میخانه چو ما بنشینند

***

بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد — که به دل بست سر زلف توپیمانی چند
آنکه جوید حرمش گو به سرکوی دل آی — نیست حاجت که کنی قطع بیابانی چند

***

نیستم در خور لطفت طمع از حد نبرم — دو سه دشنام به پاداش دعا ما را بس

***

هر چه آن معبر هستی است بود معدن حسن — هرچه آن مظهر حسنی است بود مصدر عشق
تاج اسرار علی قطب مدار عشق است — او بود دایره و مرکز او محور عشق

***

نشد افسرده ز آب هفت دریا — چو آتش بود اندر مجمر دل

***

ز اسرار خویش آگهی اسرار را دهم — چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم

***

چنگ در دامن دلدار زدم دوش به خواب — بود دستم به دل خویش که بیدار شدم
هر خم زلف که بر گونهٔ گلگونی بود — دام صیاد ازل بود و گرفتار شدم

***

ای که با نور خرد نور خدامی‌جویی — خویش بین، عکس نظرکن بکجا می‌پویی

***

پادشاهی دُرّ ثمینی داشت — بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دوثمر — هر نفس کافکند به نقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت — گاه انده نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود در ایام — کرد اندیشه و ولی همه خام
ژنده پوشی پدید شد آن دم — گفت بنگار بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند — برنگینش همین عبارت کند

زانکه شادی و عیش و محنت و غم		بگذرد هر دو بر بنی آدم

***

جز نور علی نیست اگر درک بود		با غیر علی کی ام سر برگ بود
گویند دم مرگ علی را بینیم		ای کاش که هر دمم دم مرگ بود

***

ای ذات تو ز اعراض صفات آمده پاک		کوتاه ز دامن تو دست ادراک
در هر چه نظر کنم توآیی به نظر		لا ظاهِرَ فی الوجودِ واللّهِ سِواک

اخگرکرمانی

اسم شریفش میرزا محمد یوسف. از سلسلهٔ میرزا حسین خان است که در آن ولایت آن سلسله حکومت و شهریاری وپیشکاری کرده‌اند. همیشه اوقات خاندان ایشان معزز و محترم زیسته‌اند و جناب میرزا، اخلاص و ارادت به خدمت حضرت عارف حقانی مولانا محمدکهیستانی قُدِسَ سِرّه العزیز به هم رسانیده و جناب مولانا از اکابر علمای ربانی و عرفای سبحانی و مرید حضرت حاج محمد حَسین اصفهانی قُدِّسَ سِرّه العزیز بوده. جناب مولانای مذکور و جناب مولانا احمد و جناب سید محمد صالح و آقا سید محمدعلی را ازکرمان اخراج نمودند. بعد از خروج ایشان در عرض راه جمعی بلوچ به ایشان رسیده به قتل و غارت پرداختند. جناب مولانا محمد را شهیدکردند و سایرین به مشقت تمام آزاد شدند. میرزای مزبور هم در خدمت ایشان بود و بعد از ن واقعه به‌کرمان مراجعت نمود. هم در کرمان فقیر به خدمتش فیض یاب شدم. الحق جوانیست متصف به صفات پسندیده و متخلق به اخلاق حمیده. اوقاتش به عبادت مصروف و خاطرش به صحبت فقرا مشعوف. طبع خوشی دارد. قصیده را پخته می‌گوید. از اوست:

رباعی

مردان سوی عالم حقیقت راندند		نامردان در بهانه جویی ماندند
یک نکته بگویمت گر از من شنوی		آن برد به دوست ره که او را خواندند

آزادکشمیری

مردی است معقول و نامش میرغلام رسول و به محمد علی شهرت‌کرده. در علوم متداوله ماهر و اظهار حکمت طبیعی و عقلی و رمل و شعر از احوال و اطوارش ظاهر. در بسیاری از ولایات ایران سیاحت‌کرده و با اعالی و ادانی روزگاری به سر آورده. با مشایخ معاصرین صحبت‌ها داشته و در فن عرفان مثنوی‌ها نگاشته. طالب معاشرت طایفهٔ درویشان و خود نیز از طبقهٔ ایشان بوده. مسافرت عراقین و فارس و زیارت عتبات عالیات دریافته. به صحبت شیخ خالدکُرد رسیده و معاشرت شیخ احمد لحساوی گزیده. فقیر را در شیراز صحبتش دست داد و ابواب آشنایی گشاد. اشعار بسیار از هر سیاقی داشت و مثنویات متعدده منظوم‌کرده. از جمله هفت دفتر در بحر رمل مشتمل بر تحقیقات و حکایات. مثنوی دیگر موسوم به خمخانه و میخانه، مثنوی دیگر در حکایت عشقبازی، دیوان غزلیات نیز تمام‌کرده بودند. پس از حرکت از شیراز دیگر اشعار آن جناب دست نداد. این چند بیت در خاطر بود. ان شاءاللّه بعد اشعار ایشان را تحصیل و قلمی خواهد نمود:

همه جا جلوهٔ یار است چه دیر و چه حرم		حاجیان کرده طلب بادیه پیمایی را
جای در چشم و دل و جان منش هست مدام		همه جا می‌نگرم آن بت هر جایی را

***

تو در مصر طلب همچون زلیخا منتظر بنشین — که شاید یوسف مقصود باشد کاروانی را

***

یارب چه چشمه‌ایست محبت که من از او — یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

***

ماییم همه پردهٔ اسرار وجود — پیدا شده ز اختلاف اطوار وجود
ما خود عدمیم لیک ظاهر شده است — از آینهٔ ما همه آثار وجود

***

گر عقل بود سپهر گردان دارد — ور جان و تن است این همه حیوان دارد
یارب ز کجا و از چه برخاسته است — این شور و محبتی که انسان دارد

ایاز طالش

نامش ایاز بیک بود و ملازمت می‌نمود. به مرتبهٔ امارت و خانیّت ترقی نمود. از بدو سن با فقراء و عرفای معاصرین انس داشت و همت بر دریافت صحبت اهل حال می‌گماشت. والدش ابراهیم بیک از اعاظم طایفهٔ طالش آذربایجان بود. غرض، وی به خدمت جناب عارف صمدانی حاجی محمد جعفر همدانی که از اکابر و مشایخ سلسلهٔ علیّه نعمت اللهیه بود ارادت و اخلاص می‌ورزید و در شیراز نیز به فیض خدمت حضرت شیخ الموحدین حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی مشرف گردید. ظاهراً از خوانین صاحب جاه و باطناً از سالکان این راه. سرش پرشور و دلش پرنور. همت فقرایش ناصر و با فقیر معاشر و معاصر بود. اکنون در دارالخلافهٔ طهران است. گاهی فکری می‌فرموده. این چند بیت از اشعار او نوشته می‌شود:

نبود عجب اگر دل بی خود کشد فغان را — با بار هجر جانان کو طاقت آسمان را
بی نام وبی نشان شو تا زو نشان بیابی — کس با نشان نیابد آن یار بی نشان را

***

چون نکو دیدم به غیر از آن نگار — در دو عالم هیچ موجودی نبود
خود دل آمد آن نگار ده دله — خود ز بی دلها دل آن دلبر ربود

بسمل شیرازی

و هُوَ قدوة العلما و زبدة الفضلا، کهف الحاج حاجی اکبر الملقب به نواب. آن جناب برادر زادهٔ جناب مرحوم آقا بزرگ مدرس و خلف الصدق مرحوم آقاعلی است که در تلوحال آگه برادرکهتر جناب نواب مختصری از حالات ایشان ذکر شد. الحق دودمانی عظیم الشّأن و خاندانی فضیلت بنیانند. پیوسته اوقات حضرت ایشان مرجع و ملجأ اکابر و اشراف و وجود مسعودشان مجمع محامد اوصاف. جناب نواب در فنون کمالات و اقسام حالات مسلم ابنای دهر و افضل الفضلای شهر. در نزد سرکار فرمانفرمای فارس نهایت عزت و محرمیت دارند. همواره طالبان علم در خدمت او مفتخر و از استفاده کمالات بهره‌ورند. همانا سالهاست که فاضلی بدین جامعیت ظهور نکرده و گردون چنین نفس شریفی را پیدا نیاورده، چنانکه خود گفته:

بسمل امروز منم در همه آفاق و نشاط — اصفهان فخر به او دارد و شیراز به من

نظماً و نثراً، عربیاً و فارسیاً خامه‌اش گوهر نگار و صدق این معنی از نظم و نثرش آشکار است. با وجود جاه و جلال و فضل وکمال به کسر نفس و سلامت طبع و نیکی ذات و محامد صفات بی بدل و به فضایل انسانی ضرب المثل است. آن جناب را تألیفات است مانند نورالهدایة در اثبات نبوت و شرح سی فصل خواجه نصیر و حاشیه بر مدارک

و حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی و نیز تذکرهٔ موسوم به دلگشا در وصف الحال شیراز و اهل کمال. از معاصرین می نگارد که کمال بلاغت و فصاحت دارد. دیوانی نیز مشتمل به اقسام اشعار دارند. تیمناً از آن جناب نوشته می‌شود:

مِنْ غزلیّاته

یا نیست شادی در جهان یا خود نصیب مانشد — هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را
در مسجد ودرمیکده جز اونبینم دیگری — با صد هزاران پرده‌ها بگرفته از رخ پرده را
داستان عشق یک افسانه نبود بیش لیک — هر کسی طور دگر می‌گوید این افسانه را
از مکافات عمل غافل مشو کاخر بسوخت — پای تا سر شمع کاو خود سوخت پر پروانه را

***

چون رخ یار جلوه گر در حرم است و بتکده — بیهده چند بسپری بادیهٔ حجاز را

***

ماییم طالبان ره کوی می فروش — یا رب رسان کسی که شودپیر راه ما

***

بویی ز زلف او دل دیوانه‌ام شنود — در سینه بعد ازین نتوانش نگاه داشت

***

طرفه حالی است که آن شوخ پری رو به کسی — روی ننموده و عالم همه دیوانهٔ اوست
هرکه بینم به رهی در پی او می‌افتم — زانکه دانم همه را راه به کاشانهٔ اوست
من به فکر تو و سرگرم نصیحت ناصح — به گمانش که مرا گوش به افسانهٔ اوست
هر میی راست خماری بجز از بادهٔ عشق — سرخوش آن مست که این باده به پیمانهٔ اوست

***

سر تا به پای شمع به بزم تو سوختند — نام منش مگر به غلط بر زبان گذشت
ترسم که نگذری ز من ای پیر می فروش — با آنکه توبه از می‌ام اندر گمان گذشت

***

بی نیازند چرا از دوجهان دُرد کشان — لای پیمانهٔ میخانه گر اکسیر نبود

***

نی شعلهٔ برقی و نه باران سحابی — در بادیهٔ عشق چه بی قدر گیاییم
منت نه به ما ازکس و نی برکسی از ما — نی ره سپر مقصد و نی راهنماییم

***

یکی کرد در خاک گنجی نهان — بدو گفت کار آگهی کای فلان
به صد سعی‌اش از خاک کردند دور — تو بازش به خاک اندر آری به زور
اگر هوشمندی و دانشوری — نباید که بگذاری و بگذری
جهان بهر ما گرچه آراستند — ز ما و تو چیز دگر خواستند

رباعی

بسمل همه عمرم به تمنا بگذشت — در بوک و مگر امشب و فردا بگذشت
چون حاصل دنیا نبود غیر از غم — خرم دل آن کس که ز دنیا بگذشت

بهار دارابی

اسمش میرزا محمد علی و به داراب جرد فارس به حکم وراثت به جای مرحوم میرزا اسحق والد خود به منصب شیخ الاسلامی نامی است. به طریقهٔ حقّهٔ رتق و فتق و فتاوی صحیحهٔ شرعیه گرامی است. در نهایت حسن خلق و سلامت ذات و نیکی صفات با خلق رفتار می‌نمایند. به تصفیهٔ باطن اشتغال دارند. گویند اخلاص و ارادت به خدمت حاجی محمد حسین اصفهانی دارد و بر تحصیل مطالب ذوقی و تکمیل معارف قلبی همت می‌گمارد وگاهی فکر شعری نیز می‌فرماید. الآن این چند بیت او حاضر است، قلمی می‌شود:

خوش بودی آتش غم او گر نمی‌زدی — سیل سرشک هر نفس آبی بر آتشم
دانم که عشق او کشدم این عجب که باز — دل می‌کشد به الفت آن شوخ دلکشم

بهجت شیرازی

اسمش میرزا عبدالحمید بن مولانا عبدالغفار. والدش از علما و مقدسین و فقرا و سالکین آن دیار. خود جوانی است در ریعان شباب و از علوم متداوله فیض یاب. خط نسخ را خوب می‌نویسد. به‌کتابت اشتغال دارد و از دسترنج نویسندگی اوقات می‌گذارد. همیشه مایل است به صحبت ارباب‌کمال و اصحاب حال. مدتها با جناب حاجی زین العابدین شیروانی سیاح معاشرت و اظهار خلوص می‌نمود. حالیا اغلب به مجلس جناب حاجی محمد حسین قزوینی آمد و شد می‌کند. جوان ستوده اخلاقی است. گاهی شعری می‌گوید. این چند بیت از او نوشته شد:

رندی به راه عشق سبکبار می‌رود — کاول قدم به خانهٔ خمار می‌رود

***

اسرار خرابات و رموز دل عشاق — گفتن بر بیگانه سزاوار نباشد

***

از قیل و قال مدرسه چون دل گرفت زنگ — بزدایمش به صحبت رندانِ باده نوش

***

چه جلوه کرد ندانم نگار عشوه گرم — که هر که را نگرم روی اوست در نظرم

تمکین شیروانی

و هُوَکهف الحاج حاجی زین العابدین بن ملا اسکندر شیروانی. مولدش در سنهٔ ۱۱۹۳ و در دارالامارهٔ شماخی واقع گردیده. بعد از چند سال والدش با عیال به عتبات عالیات عرش درجات رفته، فوت‌گردید. وی در همان جا تحصیل علوم متداوله می‌کرد و طبعش به فقرا مایل بود. بالاخره از تأثیر صحبت مشایخ معاصرین ترک تحصیل نمودو پای سیاحت‌گشود. به بغداد رفته از آنجا به عراق عجم و از آنجا به‌گیلان، از آنجا به شیروان و موغان و طالش و آذربایجان و طبرستان و قهستان و خراسان و زابلستان وکابل و هندوستان و در پنجاب و دهلی و اله آباد و گجرات و دکن مدتها توقف نمود وبا هر طایفه معاشرت فرمود. آن‌گاه به جزایر هندوستان و سودان و ماچین رفته از بنادر زحمت بسیارکشید و به‌کشمیر آمده، از راه مظفرآباد وکابل به ولایات طخارستان و توران و ترکستان و بدخشان. بعدها از راه خراسان و عراق به فارس رفته، پس از عمان به حجاز و بطحا و شام و ولایات روم و دیگر باره به ایران مراجعت نمود. غرض، سیاحت معقولی‌کرده و با طوایف و ملل مختلفه معاشرت نموده. جمعی مُقر و منکر اطراف او راگرفته هر یک سخنان مختلف راندند. فقیر مکرر به صحبتش رسیده و مجالست وی‌گزیده. الحق مردی آگاه و با خبر و فاضلی ذی جاه و دیده ور بود. کتابی در بیان اقالیم و ادیان و تاریخ ملوک باستان مسمی به ریاض السیاحه می‌نگاردکه نهایت تازگی دارد و همهٔ مشایخ معاصرین را دیده. اخلاص و ارادت جناب غوث

العارفین حاجی محمد جعفر همدانی را گزیده. گاهی فکر شعری می‌کرده. از اوست:

مِن غزلیّاته

آنکه در دور جهان در طلبش گردیدم   از ازل همره من بود چه نیکو دیدم
شمس چون جلوه کند ذرّه شود سرگردان   منم آن ذرّه که سرگشتهٔ آن خورشیدم
نیستم معتقد تقوی خود در رهِ دوست   لیک بر لطف ازل هست بسی امیدم

***

هرچند که چون صورت دیوار خموشم   از یاد کسی هست درون پر ز خروشم
از تهمت و طعنم چه از این شهر برانی   زاهد ز تو این خانه که من خانه بدوشم

***

بسی دیار بگشتم بسی مکان دیدم   ز ذرّه ذرّه به سویت رهی نهان دیدم
جهان تمام چو اسم و جهانیان چون جسم   جهانیان همه جسم و ترا چو جان دیدم
عجایبات جهان دیده‌ام بسی لیکن   ز خود عجیب‌تری کی درین جهان دیدم

***

اندر پی انسان همه آفاق بگشتم   بسیار بدیدم من و بسیار ندیدم
تمکین به که گویم غم دل راکه به گیتی   جز یار ندیدم من و آن یار ندیدم

***

جهانبانا مکن اظهار شوکت با جهان بینان   که نزد ما جهان بینی نکوتر از جهانبانی

***

مرا اگر ز سفر هیچ حاصلی نبود   همین نه بس که نیم پای بند در جایی

***

گفتم که جهان و همه اوضاع جهان چیست   پیر خردم گفت که خوابی و خیالی
زاهد به من از ترک محبت جدلت چیست   برخیز که ما را به کسی نیست جدالی
بس راه سپردیم و کمال همه کس را   دیدیم و بجز عشق ندیدیم کمالی

رباعی

در فقر بدیده‌ایم ما شاهی را   وندر غم عشق راه آگاهی را
هر سلسله و طریقه دیدیم ولی   جستیم طریق نعمت اللهی را

***

تمکین دیدی و جمله دیدی و گذشت   رفتی و رساندی و رسیدی و گذشت
غمناک مشو که زاهدت کافر خواند   پندار که این نیز شنیدی و گذشت

***

قومی به ولای ما جهان داده و جاه   یک قوم ز انکار فغان کرده و آه
ما آینهٔ روی سفیدیم و سیاه   در آینه هر کسی به خود کرده نگاه

***

تمکین تو به صورت ار چه از شروانی   در جان بنگر که از جهان جانی
هر کس به تصور ز تو گوید سخنی   اینها سخن است کانچه دانی آنی

تسلیم اصفهانی

میرزا صادق نام داشته و چندی لوای سیاحت افراشته. ارادت غلام علی شاه جلالی هندی را گزیده و در فیافی سلوک دویده. گویند مردی صاحب ذوق بوده اما به طریقهٔ سلسلهٔ جلالیه رفتار می‌نموده. ملاقاتش اتفاق نیفتاد. چند سال قبل از این فوت شد. دیوانش به نظر رسید قریب پنج هزار بیت است. این دو بیت از اوست:

صوفی که گوید برملاروی تودیدم بارها　　گرراست می‌گویدچرا بانگ اناالحق می‌زند

***

ترا با خلقت اشیا چه کار است　　همان بهتر که اشیا را ندانی

حسینی قزوینی

و هُوَ فخر العارفین و زین الواصلین، کهف الحاج حاجی محمدحسن خلف الصدق مجتهد الزمن حاجی محمد حسن قزوینی. و آن جناب در زمان شباب از علوم معقول و منقول کامیاب و به حکم ذوق فطری از طلب عز و جاه دنیوی گذشته طالب صحبت عارفان باللّه گشته، به خدمت جمعی از اکابر طریق و اماجد اهل تحقیق رسیده، کامش حاصل نگردیده. مدتها به مسافرت و ریاضت راضی و به سیر انوار و اطوار قلبیه دل خوش کرده بود. تاعاقبت الامر به خدمت حضرت الموحدین حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی مستفیض شد. دست ارادت به دامان تولایش زده اقتباس انوار ذوق و حال و اکتساب اطوارکمال از مشکوة جمعیت حضور موفورالسرور آن جناب نمود و عیون سر بر مشاهدهٔ شواهد حقایق و معارف توحید وجودی و شهودی گشود. از اضطراب و انقلاب آرام گرفته و ازموانع و علایق عقلیه روی دل تافته، سالی چند پریشان و در ایران و هندوستان مصاحب درویشان بود. بعد به شیراز مراجعت نمود. چندگاه دیگر نیز در خدمت آن بزرگوار مستفیض می‌بود تا آنکه آن جناب رحلت فرمود. بعد از چندی والد ایشان وفات یافته و به استدعای جمعی به امامت و وعظ و افادهٔ کمالات مشغول شدند. اکنون اهل ظاهر و باطن هر دو را مراد و از غایت کمال و اخلاق با همه‌اش وداد است.

نظم

بهار عالم حسنش دل و جان زنده می‌دارد　　به رنگ اصحاب صورت رابه بوارباب معنی را

آن جناب رادر فن شعر نیز پایه‌ای عالی است و به غیر قصاید پنج شش مثنوی در سلک نظم کشیده. مثنوی الهی نامه و مثنوی شترنامه و مهر و ماه، وامق و عذرا و وصف الحال و غیره. قطع نظر از مطالب عالیه نهایت فصاحت و بلاغت دارد. غرض، وجود شریفش مربی اصحاب و ذات خجسته‌اش مفرح احباب. در دیدهٔ حق بین شاهدش مشهود و موجدش موجود. لوح ضمیرش بی نقش و نگار وجان منیرش مستغرق نقش و نگار است. فقیر را خدمتش مکرر دست داده وصحبتش ابواب فیوضات بر روی دل گشاده. بعضی از اشعار آن جناب قلمی می‌شود:

مِنْ مثنوی شترنامه فی المناجات

تا که نشان از دل و ازدلبر است　　نام خدا زینت هردفتر است
حاکم احکام قضا و قدر　　مبدع اطباق جنان و سقر
مطلع انوار حدوث و قدم　　مقطع اطوار وجود و عدم
پا چو بر او رنگ تقدس زده　　خیمه بر آفاق و بر انفس زده
کرده پدید از عدم اشباح را　　داده به اشباح ره ارواح را
روح مجرد متجسد شده　　واحد بی چون متعددشده
ای درِ تو مقصد ومقصود ما　　وی رخِ تو شاهد و مشهود ما
نقد غَمت مایهٔ هر شادیی　　بندگیت به ز هر آزادیی

نیست کسی جز تو هوادار ما — مونس ما، یاور ما، یار ما
لطف تو کام دل ناکام ماست — ساقی ما، بادهٔ ما، جام ماست
جلوهٔ تو بادهٔ گلرنگ ماست — مطرب ما نغمهٔ ما چنگ ماست
کوی تو بزم دل شیدایِ ماست — مسکن ما منزل ما جای ماست
عشق تومکنونِ ضمیر من است — خاکِ سرایِ تو سریرِ من است
ای غمت از شادی احباب به — درد تو از داروی اصحاب به

***

کوه غمت سینهٔ سینای من — روشنی دیدهٔ بینای من
باز دلم عاشقی از سرگرفت — تا که دگر پرده ز رخ برگرفت
باز دلم بی خودی آغاز کرد — تا که دگر بند قبا باز کرد
چشم سیاه که دگر مست شد — کاین دل شوریده سر از دست شد
رایت حسن که نمودار شد — کاین دل سودازده از کار شد
ای دلم از غیر تو پرداخته — چند جفا با من دل باخته
خیز شتربان که دمید آفتاب — وقت رحیل است نه هنگام خواب
تا نگری از همه وامانده‌ای — قافله رفته است و به جا مانده‌ای
خیز و نوای حُدی آغازکن — مست شدم زمزمه‌ای سازکن
خیز شتربان که منِ ناتوان — می‌شوم اینک ز پیِ دل روان
تا دل سرگشته کجا روکند — تا به که این شیفته جان خو کند
می‌رود و می‌بردم سویِ دوست — تا کشدم در خمِ گیسوی دوست
دل شده را صبر وشکیب از کجاست — تاب صبوری ز حبیب از کجاست
عقل کجا عشق و جنون از کجا — عشق کجا صبر و سکون از کجا
خیز بیار آن شتر بردبار — تا کشدم رخت سوی کوی یار
رخت به سر منزلِ سَلْمی کشم — تا ز ثری سر به ثریا کشم
منزل سلمی ز کجا من کجا — خیمهٔ لیلی ز کجا من کجا
گر من و دل بر در او جاکنیم — دیگرا زین به چه تمنا کنیم
هرچه به من غمزهٔ او می‌کند — چون نگرم نیک نکو می‌کند
شرط وفا نیست شکایت زدوست — کانچه نکو می‌کند آن هم نکوست
ای که دلم بردی و تن کاستی — کرد غمت آنچه تو می‌خواستی

حکایت ترغیب و دلالت شیخ کبیر سائل را به عشق به جهت رفع افسردگی

رفت یکی در بر شیخ کبیر — کز کرم ای شیخ مرا دست گیر
ذوق و طرب نیست در آب و گلم — درد طلب نیست به جان و دلم
بستهٔ قید تن افسرده‌ام — غمزده و خسته و دل مرده‌ام
راهبرم شو به سوی کبریا — چون تو نه‌ای در پی کبر و ریا
شیخ بدو گفت که ای بینوا — درد تو جز عشق ندارد دوا
میل دلت گر به سوی سادگی است — عاشقیت مایهٔ آزادگی است
رفت دل آزرده و افسرده جان — جست بتی غیرت سروچمان

چشم چو بر روی چو ماهش فکند		دل به خم زلف سیاهش فکند
آتش عشق صنم دلستان		شعله کشید از دل آن خسته جان
شد دل افسردهٔ او شعله‌ور		ز آتش سودای بت سیم بر
ناله برآورد و فغان ساز کرد		عاشقی و بی خودی آغاز کرد
تن به سبک روحی و تسلیم داد		دل به جگر خواری و زاری نهاد
رست ز هر نشأ که پایان بدش		خورد همان باده که شایان بدش
جست از آن قید که اقرار داشت		رفت در آن بزم که انکار داشت
خیز شتربان که بشد قافله		ما و تو ماندیم درین مرحله
قافلهٔ عشق به منزل رسید		کشتی عشاق به ساحل رسید
هر که ازین قافله غافل شود		همچو من دل شده بیدل شود
نغمهٔ‌عشق است که آرد شغب		بادهٔ حسن است که آرد طرب
ساقی سکر است که هستی رباست		ساغر وجد است که مستی فزاست
وحدت ذات است که بی ابتداست		کثرت اسم است که بی منتهاست
نخوت هستی است که آرد غرور		همت مستی است که آرد حضور
سر به دری نه که دهد افسرش		همت دربان بلند اخترش
عشق و تحیر چو به دل جا گرفت		عقل و تدبر ره صحرا گرفت
دل شده را بزم و بساطی نماند		صبر و سکون عیش و نشاطی نماند
من کیم آن راحله گم گشته‌ای		دیده به خوناب دل آغشته‌ای
خیز شتربان که ز افسانه‌ام		سوخت به حالم دل دیوانه‌ام
عاشق دل سوخته دیوانه شد		ترک خرد گفت و به میخانه شد
سلسله زان زلف دو تا بایدم		ورنه بسی سلسله‌ها بایدم
ای زده بر خرمن صبر آتشم		سوزم و زین آتش سوزان خوشم
خیز شتربان که شترهای مست		سر نشناسند ز پا، پا ز دست
شیفته جانی که گرفتار اوست		آرزوی او همه دیدار اوست
هرگز ازین دهکده مردی نخاست		اهل دلی صاحب دردی نخاست

ایضاً و له فی النّصیحة و الموعظة لعلماء السوء و الطّاعنین

ای که نداری خبر از حال من		طعن زنی از چه بر افعال من
این همه طعن از ره کین می‌زنی		طعن بر ارباب یقین می‌زنی
رو ز پی تقوی و سالوس باش		نام طلب صاحب ناموس باش
نیستیی مزبله چون بدرجوی		پوش یکی خرقه و شو صدر جوی
هیچ مترس احمق و ابله پرست		چون تو درین دهکده گمره پرست
خار بلا در ره ابرار باش		خاک جفا بر سر احرار باش
دام تو بس در طلب عیش و نوش		خرقه و سجاده که داری به دوش
موسی و فرعون به مهد همند		احمد و بوجهل به عهد همند
مار هم و مهرهٔ هم دیگراند		زهر هم و زهرهٔ هم دیگرند
خصم هم و دوش به دوش هم‌اند		ضد هم و گوش به گوش هم‌اند

باعث نقص هم و تکمیل هم   موجب رفع هم و تبدیل هم
دعوی و دانش ضد یکدیگرند   در بر آن قوم که دانشورند
دانش اگر بهر بصیرت بود   تبصرهٔ صورت و سیرت بود
ورنه پی دعوت دعویست او   خصم ورع دشمن تقویست او
گر نبود دل به سخن مایلت   پر شود از علم لدنی دلت
لب نگشایی و نگویی سخن   تا چو حسینی رهی از ما و من

و له قُدِّسَ سِرُّهُ العزیز فی مثنوی وامق و عذرا

ای به نامت افتتاح نامه‌ها   وی به یادت گرمی هنگامه‌ها
نام تو دیباچهٔ دیوان عشق   یاد تو سرمایهٔ دکان عشق
کار زاهد ذکر و ذکر نام تو   جان عاشق مست و مست جام تو
نام جو از نام تو بی حاصلان   کام جو از جام تو صاحبدلان
چون مه روی تو بزم افروز شد   و آفتاب حسنت اختر سوز شد
زان فروغی تافت بر ملک ملک   زین شعاعی ریخت بر فلک فلک
شد ملک همچون فلک جویای تو   شد فلک همچون ملک شیدای تو
نه فلک داند ملک حیران کیست   نه ملک داند فلک ایوان کیست
ای فروزان آفاب فاش غیب   عاشقان را سر برون آور ز جیب
ای دل آرا شاهد مشکین نقاب   جلوه کن بر تیره روزان بی حجاب
یک تجلی کن ز روی دل نواز   یک گره بگشا ز گیسوی دراز
پس جهانی را به خون آغشته بین   عالمی را واله وسرگشته بین
ای خدا ای بی پناهان را پناه   ره نمای عاشق گم کرده راه
ره نمی‌دانیم بنما راه مان   نیستیم آگاه کن آگاه‌مان
ناتوانی بنگر و حیرانیم   بینوایی بین و سرگردانیم
عاشقی بنگر که با جانم چه کرد   دیده بنگر تا به دامانم چه کرد
نیم جانی را به زخمی یاد کن   ناتوانی را ز بند آزاد کن
خوش دل آن بیدل که مفتونش کنی   تا رخ از خونابه گلگونش کنی
سرخوش آن عاشق که در خونش کشی   تا زدام عقل بیرونش کشی
ای به هر سوزی ترا ساز دگر   وی به هر سازی ترا رازی دگر
نغمه‌ای در هر خم تاریت هست   نوگلی در هر بن خاریت هست
در دو گیتی هرچه هست آیات تست   جمله اسماء و صفات ذات تست
أَنْتَ کالشَّمس وَ نَحْنُ کالغَمام   أَنْتَ کالْبَدْرِ وَنَحْنُ کالظَّلام
أَنتَ کالْبَحْرِ وَنَحْنُ کالزَّبَدْ   أَنْتَ کالرُّوْحِ وَ نَحْنُ کالْجَسَدْ
نی تو چون بحری و ما چون قطره‌ایم   نی تو چون مهری و ما چون ذرّه‌ایم
قطره با دریا کجا هم سنگ شد   ذره با خورشید کی هم رنگ شد
از عدم ز الطاف بی اندازه‌ام   می‌دهی هر دم وجود تازه‌ام
در عدم بودیم چون گنجی نهان   جز تو کس آگه نه زان گنج گران
حیله‌ها و مکرها بردی به کار   تا که گشت آن گنج پنهان آشکار

سکّهٔ هستی به نام ما زدی / سنگ ناکامی به جام ما زدی
ساختی رسوای خاص و عام‌مان / بینوا و خسته و ناکام‌مان
تخم غفلت در دل ما کاشتی / خاک غم بر فرق ما انباشتی
زهر غم در ساغر ما ریختی / سرنگون ما را ز دار آویختی
تا گدازیم از شرار دوریت / جان سپاریم از غم مهجوریت
تا برافشانیم دست از بود خویش / بر مراد یار خشم آلود خویش
مرحبا ای مقصد و مقصود ما / مرحبا ای شاهد و مشهود ما
يَا مُنِيْرَ الْخَدِّ يا بَدْرَ التَّمام / يا مُضِيءُ الْوَجْهِ يا شَمْسَ الضَّلام
اِسْقِنِي كَأَساً وَجُدْلِي بالْوِصالِ / يا كَرِيْماً ذُو الْعَطَايَا و النَّوال
مرحبا ای عشق بیرون تاخته / زهد و تقوی در خلاب انداخته
عشق ورندی مستی و حال آورند / زهد و تقوی هستی و قال آورند
کار زاهد ور دو ذکر و قیل و قال / جان عاشق غرق بحر ذوالجلال
عشق جوی و عشق گوی عشق خواه / تا ابد اینت بس است ای مرد راه
مرحبا ای عشق شرکت سوخته / عاشقان را اتحاد آموخته
مرحبا ای برق ظلمت سوز ما / روشنی بخش شب پیروز ما
آتش تست آنکه در دل جوش زد / جوشش تست آنکه راه هوش زد
عشق چون آرد تجلی در صفات / تا صفات آگه شوند از نور ذات
عقل گو غافل مشو ز آیات عشق / تا توانی دید نور ذات عشق
عشق مستغنی است ز اوصاف کمال / وصف عقل است آنچه آید در مقال
کار عشق آری و رای کارهاست / نقل عقل است آنکه در بازارهاست
ای برون از دانش ارباب هوش / وی فزون از بینش اهل سروش
تو برون از وهم و وهم اندر تو گم / تو فزون از فهم اندر تو گم
لامکانی و مکانی بی تو نیست / بی نشانی و نشانی بی تونیست
روح را در جسم منزل داده‌ای / بحر را مسکن به ساحل داده‌ای
لامکان رادر مکان آورده‌ای / بی نشان را در نشان آورده‌ای
آنکه فهم او بماند در صفات / با صفت قانع شود از حسن ذات
آنکه فهم او گذشت از هر صفت / زیبد ار خوانیش کامل معرفت
اوست در دانش بسی کامل عیار / لیک دانش را به بینش نیست کار
دانشی کز بینش آید در وجود / آن نباشد دانش آن باشد شهود

و له ایضاً مِنْ مثنوی مهر و ماه فی التوحید

جمال حق که بودش نور باهر / چو ظاهر گشت نورش در مظاهر
ز صورت نقش گوناگون گرو کرد / بر آنها جمله جان را پیشرو کرد
عیان گشت از رخ اعیان جمالش / گرفت آفاق را صیت جلالش
یکی گشت آسمان دیگر زمین شد / یکی پست آن دگر بالانشین شد
حضوری شد یکی دیگر حصولی / اصولی شد یکی دیگر وصولی
یکی بی حد شد آن دیگر محدد / یکی مطلق شد آن دیگر مقیّد

جز او نبود تجلی ساز کرده
درون پرده و بیرون پرده
گهی از صورت آدم عیان شد
گهی در قالب حوا نهان شد
گهی ساقی و گه ساغر می
گهی مطرب شد و گه نغمهٔ نی
هم او ایوان هم او بنا هم او خشت
هم او دهقان هم او صحراهم او کشت
جنون فرمای هر دیوانه‌ای اوست
خرد بخشای هر فرزانه‌ای اوست
به هر میخانه‌ای او باده نوش است
به هر کاشانه‌ای او خرقه پوش است
نه در مسجد جز او بینی نه در دیر
نه در خود غیر او یابی نه در غیر
جز او چیزی نه و او در میان نه
ولیکن از میان هم بر کران نه

در مناجات

خداوندا تویی دانای اسرار
ز اسرار نهان ما خبردار
تویی بخشندهٔ ادراک و تمییز
نباشد بر توپنهان اصل هر چیز
ز اصل خویش ما را آگهی ده
زمام جهل مارا کوتهی ده
ز لوح دل بشو نقش خیالات
خیالاتش بدل می‌کن به حالات
چو از کون و مکان بیرونی ای دوست
چو از نام و نشان افزونی ای دوست
ز بزم بی نشانم ده نشانی
به ملک لامکانم ده مکانی
یکی جوید نشان از بی نشانت
یکی داند مکان در لامکانت
برافکن پرده تادانم چه‌ای تو
چراغ محفل افروز که ای تو
فلک را نه سراغ از خاک کویت
زمین را نه نشان از ماه رویت
همه در خاک و خون آغشتهٔ تو
ز پا افتاده و سرگشتهٔ تو
تو خورشیدی بدایع جمله ذرات
تو شخصی جملهٔ ذرات مرآت
کی آیینه بزد در ذات کس راه
کجا از مهر گرددذره آگاه
بدایع هرچه در بالا وپستند
ز جام بادهٔ عشق تو مستند
اگر خاکست اگر افلاک باری
ندارد با کسی غیر تو کاری
ترا زیبد خدایی جاودانه
که هستی در خداوندی یگانه
ترا شاید شهی بر شاه و بنده
که شد هر سر بلندت سرفکنده
چه می‌گویم وجودجمله از تست
همه بود نبود جمله از تست

ایضاً وله فی المناجات

خداوندا نه نفس ونه نفس بود
نه مرغ روح محبوس قفس بود
ز واجب نام و از ممکن نشان نه
حدیثی از زمین و آسمان نه
نه چرخ اجرام علوی را هوادار
نه خاک اجسام سفلی را مددکار
نه با خاک الفتی افلاکیان را
نه با افلاک میلی خاکیان را
نه تقوی و ورع نه زهد وطامات
نه آتش خانه نه کوی خرابات
سلامت جو نه شیخ خرقه پوشی
ملامت کش نه رند باده نوشی
نه زاهد خصم ارباب تصوف
نه واعظ منکر اهل تصرف
نه آن یک کافر و ز اصحاب تقلید
نه این یک مؤمن و ز ارباب توحید
تو بودی و ز تویی ذاتت مبرا
ز کثرت عاری از وحدت معرا

نخست آن ذات نامحدود سرمد — به حد واحدیت شد محدد
به علم و قدرت و اطلاق تنزیه — مقید شد به وهم اهل تشبیه
بر آن شد قدرتت از پردهٔ غیب — برون آرد جهانی عاری از عیب
نخست آورد بیرون گوهر پاک — وجودش مایهٔ تمییز و ادراک
وزان پس گوهری بی مثل و همتا — ظهورش باعث ابداع اشیاء
نخستین عقل اول گشت نامش — وزو عقل دوم لبریز جامش
بدین سان وه دُرّ آن غواص بی چون — از آن بحر عمیق آورد بیرون
همه ذرات عالم را حقایق — بر ارباب نظر نور حدایق
چو ابداع عقول آمد به انجام — به ایجاد نفوس افزودی انعام
چو ز انفس رخش راندی سوی آفاق — فکندی طرح چار ارکان و نه طاق
چو مرکب راندی از عالی به سافل — به سافل بست کلکت نقش آفل
نشان بر بی نشان برقع بینداخت — مکان در لامکان رایت برافراخت
پدید آمد یکی میل اندر آغاز — که جفتی را به جفتی سازد انباز
زمین شد جلوه فرما آسمان هم — من و ما گشت و پیدا این و آن هم
ز ترتیب فصول چارگانه — زمین شد مزرع شخص زمانه
یکی زاهد یکی میخواره نامش — یکی ساغر یکی سجاده دامش
یکی شیخ و یکی مرشد خطابش — یکی لاف و یکی دعوی حجابش

فی صفت العشق

ز بحر عشق عالم را نمی‌دان — ز نفخ عشق آدم رادمی دان
دمی زان نفخه را آدم بود دام — نمی زان لجه را عالم بود نام
طلسم آن چه بوده است آب و گلها — چه باشد ساغر این جان و دلها
ز سرّ عشق حرفی در میان نیست — نشانی در جهان زین بی نشان نیست
هم آغازش بجز افروختن نیست — هم انجامش بغیراز سوختن نیست
همه عشق است و بس درچشم بینا — ز موسی تا عصا تا طور سینا
مگو باطن به ظاهر شد مباین — که ظاهر باشد اینجا عین باطن
مگو در عشق از بالا وپستی — که هشیاریست اینجا عین مستی
بلند و پست وصف اعتباری است — ز وصف اعتباری عشق عاریست
صور در چشم صورت بین چنینند — که گه پستند و گه بالا نشینند
اگر بر دیدهٔ وامق کنی جای — نبینی غیر عذرا جلوه فرمای
اگر در گل وگر در خار بینی — به هر جا بنگری دلدار بینی
ز جولانگاه عشق آن کس نشان یافت — که از جولانگه هسی عنان تافت
چراغ عشق عالم برفروزد — ولی با هر که آمیزد بسوزد
سری کو فارغ از سودای عشق است — دلی کو خالی از غوغای عشق است
نخوانش دل که جسم ناتوانی است — مگویش سر که مشتی استخوانی است
به عشق آمیزش هر دل ضرور است — کزو شایستهٔ بزم حضور است
یکی شیر است صید اندازو خونخوار — که صید او بود دل‌های افکار

یکی باز است و پروازش دگرگون شکار او دل آغشته در خون
یکی سیل است چون دریا خروشان ز شور او دل افسرده جوشان
یکی شور است در دل‌ها شررریز شرارش شعله خیز و آتش انگیز
ندانم نام او عشق است یا درد همی دانم که انگیزد ز جان گرد
ندانم نام او ذوق است یا شوق همی دانم که برگردن نهد طوق
ندانم نام او میل است یا مهر همی دانم که آلاید به خون چهر
غرض عشقی که در جانست ما را وزو جان جای جانان است ما را
برون از دانش اصحاب قال است فزون از بینش ارباب حال است
نداند کس نشان و منزل او برونست از دو عالم محفل او
ز عشق آمیزش جان با جسد بین عیان در احمد انوار احد بین
احد باشد مسما احمد اسمش حقیقت گنجی و صورت طلسمش
ز وحدت کثرت وهمی عیان است به کثرت وحدت ذاتی نهان است
چو وهم کثرت از اوصاف هستی است فنای هستی اندر عشق و مستی است
کمال عقل در عشق ای حکیم است چراکان حادث است و این قدیم است
درین مشهد صدور این مصادر ندارد باعثی جز میل صادر
چو میل صادر از ذاتش جدا نیست جز او مشکل جز او مشکل گشا نیست

في النصيحة لاهل الهوى

همان میل است ز اول تا به انجام می و میخانه و ارواح و اجسام
دلا تا کی ره باطل سپردن فریب هر بت عیار خوردن
پریدن تا کی از شاخی به شاخی دریدن تا کی از کاخی به کاخی
گهی کافر شدن زنار بستن گهی مؤمن شدن ساغر شکستن
گهی در دامن صحرا دویدن گهی در گوشهٔ خلوت خزیدن
به بحر عشق کشتی غرق کردن پس آنگه پای از سرفرق کردن
نباشد جز نشان آن هوسناک که نبود جانش از لوث هوا پاک
ز جامی بایدت سرمست گشتن به دامی شایدت پا بست گشتن
که باشد مستی آن جاودانی که گردد بندی او لامکانی
به پیری در جوانی جان و دل ده که جسم او ز جان اهل دل به
ابوالقاسم که پیش اهل عرفان دل است و دلربا جان است و جانان
میان انجمن و ز انجمن دور کنار خویشتن وز خویشتن دور
مکان در وی چو وی در لامکان گم نشان در وی چو وی در بی نشان گم
گر أعمی دیدی اعیان راکماکان عیان گشتی در اعین ذات اعیان
بود وصف آنکه آید در بیان‌ها نگنجد حد بی حد در زبان‌ها
مرا در بی حدی اوسخن نیست سخن در وصف بی حد حد من نیست

فی بیان التوحید مِنْ مثنوی الموسوم به وصف الحال

للّه الحمد قادر متعال بر خلایق رئوف در همه حال
آنکه ذاتش نه درخور صفت است فهم وصفش کمال معرفت است

که کند فهم ذات بی صفتش	یا برد پی به کنه معرفتش
در بر ذات او بود یک رنگ	خار و گل لعل و خار شهد و شرنگ
این همه چون صفات آن ذاتند	بر آن ذات سر به سر ماتند
صفت تن بلند و پست بود	حق مبرا ز هرچه هست بود
صفت و ذات جلوه‌های وی‌اند	محو و اثبات جلوه‌های وی‌اند
هرچه وصفش کنم ز ذات و صفات	وهم من باشد آن نه اسم و نه ذات
از صفت ذات را رهایی نه	وز خدا خلق را جدایی نه
ذات و ذرات عین یکدیگر	از معانی جدا شود چوصور
تا تو را چشم بر صور باشد	ذات، دیگر صفت، دگر باشد
پرده‌ای گر فتد ز روی صفات	ننگری از صفات غیر ازذات
صفت و ذات عین یکدگرند	برِ خاصان حق که دیده ورند
که تواند ز ما و من گذرد	تا به درگاه ذوالمنن گذرد
هستی و نیستی که عین هم‌اند	ذات و وصف خدای ذوالنعم‌اند
هرچه باید به هر که داد دهد	وآنچه شاید درو نهاد نهد
او نهد خوان و او چشاند نان	او دهد عقل و او ستاند جان
خوان ازو نان ازو دهان هم ازو	جسم ازو جان ازو جهان هم ازو
به خدا تا زخود جدا نشوی	با خدا هرگز آشنا نشوی
به خودآ و ز خودی جدایی کن	با خدا آنگه آشنایی کن
ازدرِ او متاز بر درِ غیر	جز رخ او مبین به مسجد و دیر
در دلت مبتلای چنبرِ اوست	بر در هر که رو نهی در اوست
ای مبرا ز چندی و چونی	نه کمی باشدت نه افزونی
کم و بیش از تو رنگ هستی جست	سربلندی و زیردستی جست
نظری سویم از عنایت کن	وز عنایت مرا هدایت کن
به زبان وصف ذات تو نتوان	بلکه وصف صفات تو نتوان
تو فزونی ز دانش و ادراک	فهم ذاتت کجا و مشتی خاک
خاک در جان پاک ره نکند	سمک اندر سماک ره نکند

در نعت حضرت سیدالمرسلین صلی‌الله‌علیه‌وآله

احمد مرسل آفتاب ازل	مه و خورشید برج علم و عمل
دُرّ یکتای بحر بی رنگی	گوهر آرای رومی و زنگی
غرض از خلقت مکان و مکین	آن امین زمان امان زمین
اول اصفیا به نیّر ذات	آخر انبیا به نور صفات
بندهٔ او چه ماه و چه برجیس	والهٔ او چه نوح و چه ادریس
زو بلندی بلند و پستی پست	نیستی نیست بلکه هستی هست
اولیا ز انبیا مدد یابند	که رهایی ز نیک و بد یابند
ز اولیا آنکه راه دان باشد	مقتدای جهانیان باشد
علی عالی آن ستودهٔ حق	که به بینش به خلق برده سبق

مردهٔ او نه خضر آب حیات — تشنهٔ او نه نوح لجّهٔ ذات
کف موسی کفی ز دریایش — دم عیسی دمی ز دمهایش
یک دم جان فزای او آدم — یک دم دلگشای او عالم
ای مبرا ز پاک و ناپاکی — وی معرا ز باک و بی باکی
پاک و ناپاکی از توگشت پدید — باک و بی باکی از تو گشت پدید
پرده بردار و خودنمایی کن — فاش‌تر دعوی خدایی کن
هر نبی را طریقت دیگر — گر چه نبود حقیقت دیگر
اولیا نیز بر همین منوال — متحد اصل و مختلف احوال
همه از نور حق سرشته به گل — رشک مهرو مه فرشته به دل
خاصه خورشید آسمان صفا — ماه تابندهٔ سپهر وفا
قطب اقطاب دهر ابوالقاسم — آن ز خود فانی و به حق قائم
او ز هستی نه هستی از وی زاد — او ز مستی نه مستی از وی شاد
مطرب نغمه‌های بی چه و چون — که ز هر نغمه‌ای به شور فزون
ساقی باده‌های بی کم و کیف — که به هر باده نسبت او حیف
فارغ است از تمیز ساعد و دوش — دوش او امشب است و امشب دوش
نه به خود بنگرد نه جانب کس — که به چشمش یکی است پیل و مگس
ای خوش آن دل که بی خیال بود — فارغ از ذوق و وجد و حال بود
کاین همه از خیال می‌خیزد — گرچه طرح وصال می‌ریزد
هرچه جز دوست گر همه ذوق است — جان پابست را به سر طوق است
می عشق ار خوری و مست شوی — واقف از سرّ هرچه هست شوی
هستی هر بلند و پست از اوست — هرچه بوده است هرچه هست ازوست
خاک را خاک خوان و مه را ماه — کوه را کوه دان و که را کاه
مگر اندر جهان جوی رسته — که نه از خاک خسروی رسته
دیده‌ای جو که هرچه را نگرد — پرش از پرتو خدا نگرد
آنچه من بینم ار کسی بیند — که به اکراه در خسی بیند
قطره را بحر بی کران بیند — در مکان فرِّ لامکان بیند
آن دلی را که شوق آزادی است — بندگی خسروی الم شادیست
طلب ای دل که یار طالب تست — طرب ای جان که دوست راغب تست
رغبت او ترا طلب بخشد — طلب او ترا طرب بخشد
مغز نغزی بجو که پوست بسی است — بوالهوس در هوای دوست بسی است
گل اگر بایدت به خار بساز — گنج اگر بایدت به مار بساز
قند اگر بایدت ز زهر مرم — لطف اگر بایدت ز قهر مرم
مگریز از ستیز بی خردان — کز ددان جور می‌کشند ددان
رخت در کوی اهل فن مفکن — عهد دانای خود شکن مشکن
زهر می‌نوش و خودفروش مباش — سخت می‌کوش و کج نیوش مباش
در خروش آی و جامه در خون زن — آتش اندر پلاس گردون زن

تا مگر زین امید و بیم رهی — از کمند تن سقیم جهی
نگشایی به قشر و پوست بصر — ننمایی به غیردوست نظر
ذکر کن تا که عین ذکر شوی — فکر کن تا که محو فکر شوی
بی خبر را چه حاصل از سفر است — سفرش را چه فرق با حضر است
آن سفر را سفر توان گفتن — که مسافر رود به جان از تن
بگذر از ذکر و در تذکر کوش — فکر را باش و در تدبر کوش
بی تذکر چه سود دارد فکر — بی تفکر چه فیض بخشد ذ کر
متذکر اگر بود دل تو — حل شود از دل تو مشکل تو
دل مده جز به یاد قامتِ دوست — که تذکر نشانِ جذبهٔ اوست
فکر کن در صنایعِ صانع — به مقالات لب مشو قانع
در مظاهر من و تویی گنجد — در حقیقت کجا دویی گنجد
این تفاوت که در صور نگری — زان بود کش به چشم سرنگری
چشم ای از جفا جگر خسته — عشق ای بر وفا کمر بسته
جز به رخسار دلگشا مگشا — جز به دیدار جان فزا مفزا
به خود آور خودی بکاه بکاه — از خدا بی خودی بخواه بخواه
آن کله بایدش که بی کله است — تخت آن را سزد که خاک ره است
تا بود کعبه یا که دیر بود — هرچه در وهم تست غیر بود
کعبه و دیرت ار یکی گشته — شک تو عین بی شکی گشته
وحدت از کثرتت برانگیزد — کثرت و وحدت از میان خیزد
حق بماند که لاشریک له است — بر ممالک ملیک و پادشه است
از شناسایی کسان به هراس — خویش را جوی و خویش را بشناس
شاهد ار بایدت ز خود می‌جوی — مشهد ار بایدت به خود می‌پوی
گر سفر بهر جستن یار است — یار با تست این چه پندار است
از خودیّ تو گرترا گیرند — پیش پای تو نیک و بد میرند
یاری از یار جو نه از یاران — همت از ابر بین نه از باران
جمله عالم خیال انسان است — کیست انسان کسی که زین سانست
آدم است آفریدهٔ یزدان — عالم است آفریدهٔ انسان
شیر دیدن کجا و شیر شدن — دام و دد خوردن و دلیر شدن
ذات عریان ز کسوت الم است — صفت است آنکه مستعد غم است
هست را نیستی و پستی نیست — نیست هم مستعد هستی نیست
صورت هست نیستی طلب است — معنی نیست هستی‌اش لقب است
نبود ذات را زوال وفنا — نسزد وصف را ثبات و بقا
ما به الاشتراک موجودات — هستی‌ای وان بری ز وهم و صفات
ما به الامتیازشان صفت است — که نظرگاه اهل معرفت است
اسم و وصف از میان چو برخیزند — همه با یکدیگر درآمیزند
آن هویت که مبدء اشیاست — بی کم و کاست بینی از چپ و راست

هرچه آید به گفتگو هیچ است — هیچ در هیچ و پیچ در پیچ است
صمت پنداشتی ز نادانی است — نقل بیهوده گوهرافشانی است
چه سخن گوید از فراق ووصال — آنکه شد محو روی شاهد حال
هیچکس دیده‌ای که در برِ یار — از غم هجر یار گرید زار
دیده‌ای در حضور دوست کسی — عشق ورزد به نام او نفسی
ذکر او بی دهان چو بتوانم — نام او بر زبان چرا رانم
آن ریاضت که عقل و جان کاهد — زانِ آن کس که معرفت خواهد
چه ریاضت به از رضا بودن — به قضای خدای آسودن
ز آنکه آسودنی ز پالایش — به ز فرسودنی ز آلایش
بندگی کن گرت خدا باید — به خدایت دل آشنا باید
شیوهٔ اهل مکرمت ادب است — پیشهٔ صاحبان دل طلب است
به قناعت گرای و مسکینی — به محبت گرای و بی کینی
در طلب باش و در محبت کوش — می وحدت ز جام کثرت نوش
ناز و تمکین بهل که عادت اوست — عجز کن عجز کاین عبادت اوست

مِنْ الهی نامه

به نام خداوند بالا و پست — که مخمور اویند هشیار و مست
نه در هوشیاری بهوش از وی‌اند — نه در باده خواری به جوش از وی‌اند
جز او کیست تا خودنمایی کند — به کام دل خود خدایی کند
به صورت خداوند و ما بندگان — ولیکن به معنی همین و همان
ز اسما گذر در صفاتش نگر — صفاتش همه عین ذاتش نگر
موحد از آن کرده نفی صفات — که باشد صفات خدا عین ذات
به جز عشق او هرچه در دل بود — چو حایل بود به که زایل بود
رهی را که زاهد به سالی رود — به یک گام شوریده حالی رود
ولی ترک سر شرط شوریدگیست — به این می‌توان یافت شوریده کیست
خوشا وقت آنان که مست وی‌اند — بلند جهانند و پست وی‌اند
همان به که با نیستی ایستی — که زیبا بود هستی و نیستی
همه عین خودیاب چه خود چه غیر — همه محو خودبین چه مسجد چه دیر
مگو هست جز وی که بی کل بود — که هر خاری آبستن گل بود
به هر مور ماری و پیلی نگر — به هر پشه‌ای جبرئیلی نگر
اگر پیش اگر پس نظرگاه اوست — اگر بیش اگر کم گذرگاه اوست
اگر همچو شکر و گر چون نی‌اند — همه مظهر ذات پاک وی‌اند
ولی از صفت درگذر ذات جو — به ذات آن صفت را که شد مات جو
براق است تن بهرِ جان رسول — که بی او میسر نگردد وصول
خموشی بود نَردبان فلک — ازین نردبان رو به ملک و ملک

حسرت همدانی

ازعلوم رسمیه بهره مند و به ترک و تجرید سربلند، از معاریف سالکین و از اکابر شعرای معاصرین.در فنون سخن سرایی طبعش به غزل سرایی مایل و بیشتر اوقات در قید محبت جوانان شیرین شمائل. اوقاتش به سیاحت مصروف و به وارستگی معروف. از اوست:

هرکس به کسی دارد گر عهدی و پیمانی — بر عهد تو پیوندد آخر همه پیمان‌ها

***

کسی را کار دل مشکل نیفتد — سر و کار کسی با دل نیفتد

***

به هر گل می‌رسد می‌بوید این دل — نمی‌دانم که را می‌جوید این دل

حیران یزدی

اسمش میرزا محمد علی و از اکابر سادات اعلی درجات یزد است. ابا عن جد از فضلای جلیل الشأن و همواره در مجالس و محافل حکام آن شهر معزز و مکرم و در محامد صفات و پاکی ذات مسلم.ملاقاتش اتفاق نیفتاد به این بیتش اکتفا می‌شود:

خیالت الفتی دارد به ویران خانهٔ دل‌ها — نمی‌دانم چه می‌جوید درین ویرانه منزل‌ها

حسن نهاوندی

و هُوَ مولانا حسن بن محمد. مولد و منشاء ایشان دیار مذکور. و به صفات حمیده در آن دیار مشهور است و در عنفوان شباب علوم عربیه و ادبیه را از فضلا و علمای معاصرین اکتساب فرموده. و مراحل سلوک نیز پیموده. به صحبت مشایخ و اکابر زمان رسیده و مؤانست ایشان را گزیده. صحبتش اتفاق نیفتاده بعضی از اشعارش شنیده شد و از آن جمله است:

هرکه خواهد زغم هردو جهان آزادی — گو بیا و قدحی نوش ز میخانهٔ ما

***

افسانهٔ غمم دل خلقی کباب کرد — خوشدل کسی که گوش به این داستان نداد

***

ز چشمم می‌رسد پیک خدنگم دمبدم بر دل — نداند چشم اوبا دل چه رازی در میان دارد

***

ز چل سال ورع طرفی نبستم — شوم یک اربعین هم مست بی باک

***

ما سر به گریبان خجالت به در دوست — زاهد شده مغرور که ما از اهل بهشتیم

حسن تو و من پرتوی از حسن وجوبست — گر ازره امکان نگری یک سره زشتیم

***

همای قدسم و از آشیان خویش پریدم — به شوق گوشهٔ بام تو و بدان نرسیدم

***

شکوفه جوروثمر دشمنی و برگ جدایی — توای نهال محبت خدا کند که نرویی

خاکی خراسانی

نام شریف آن جناب مولانا لطفعلی. والدش از اهل بروجرد بود. اما تولد آن حضرت در ارض اقدس روی نمود. از علوم رسمیه و فنون ادبیه بهره ورگردیده و بادهٔ فقر از جام ملامت کشیده. خراسان و پیشاور وکابل را سیاحت کرده و به خدمت جناب مسکین شاه پیشاوری و سید عالم شاه هندی رسیده. از ایشان تربیت‌ها دیده و آن‌گاه به جانب عراقین و فارس شتافته. سعادت خدمت حضرت سید قطب الدین شیرازی و آقا محمد هاشم دریافته و بنا بر اخلاص به خدمت جناب آقا محمد هاشم نام فرزند سعادتمند خود را محمد هاشم نهاده. غرض، سالهای سال رهسپر وادی ملامت و تارک سبیل مروت و سلامت بود و به انواع ممکنه نفس را مجاهده می‌فرمود. اغلب اوقات صائم و مشغول به ذکر دایم. جوعش مطلوب و عبادتش محبوب. تا آخر عمر در عبادت و مجاهده ولوع داشت و پیوسته همت بر عزلت می‌گماشت. بیشتر اوقات به خدمت و صحبت حضرت اوحدالموحدین حاج میرزاابوالقاسم شیرازی روی می‌آورد و صحبت کثیرالبهجت آن جناب را غنیمت می‌شمرد. الحق عالمی عابد و فقیری زاهد و سیاحی وارسته و متورعی خجسته بود. فقیر مکرر ادراک خدمت آن جناب را حاصل نمود.

خلف الصدقش مولانا محمد هاشم نیز صاحب اخلاق نیکو و اوصاف دلجو است و با فقرش کمال لطف و انس است. غرض، جناب مولانا به حسب ذوق گاهی به سخن موزون مبادرت می‌نمود.اشعار و مثنویات منظوم فرمود. بالاخره در سنهٔ ۱۲۳۴ وفات یافت و در حافظیّه مدفون گردید. این اشعار از اوست:

مِنْ مثنویاته فِي المجاهده و الریاضه

بود گنج دو عالم در سه گوهر — کز آنها می‌شود کامت میسر
یکی در جوع دایم دومین جود — سیم در ذکر حق آن اصل مقصود
ترا چون گشت دایم ذکرش ای دل — یقین کل مقاصد گشت حاصل
چو جوع دایمت گردد مسلم — بباید آن دویت بی شک فراهم
چو نیکو بنگری در کل اوصاف — سبب در جملگی جوع است بی لاف
بدون جوع گرد صد سال گردی — محال است این که صاحب حال گردی
متاب از جوع رو گر مرد راهی — بجو از جوع هر فیضی که خواهی
زاکل سیر اگر ناقص کنی لام — شود اکسیر و حاصل گرددت کام
چو نبود بنده را لطف خداوند — رهایی نبود او را ممکن از بند
شدم گاهی به خلوت گه به محفل — نشد کامی مرا جز رنج حاصل
هر آن گل را که بوییدم بُد او خس — هر آن کس را که دیدم بود ناکس
بود دانا چو اصل و دیگران فرع — بدو قائم بود هم عقل و هم شرع
مدارِ عالم است و قطب افلاک — همه دایر بدو تا مرکز خاک

رباعی

ای داور دانا به ضمیر که و مه — بر زخم دلم ز مرحمت مرهم نه
یا همت عالی مرا بازستان — یا در خور همتم توانایی ده

خالد سلیمانیه

وهُوَ فخرالعارفین و زین السالکین شیخ خالد و درکمالات صوری و معنوی واحد. اصلش از اکراد سلمانیه و در بغداد صاحب خانقاه و دستگاه. به صحبت علما و فضلای معاصرین رسیده و سالها در بادیهٔ تحصیل و طلب دویده و در خدمت عرفا و مشایخ این عهد ریاضات کشیده تا بادهٔ معرفت چشیده. همواره آستانش ملجاء فقیران و پیوسته

محفلش مجمع امیران. به همت و سخاوت معروف و به طاعت و عبادت موصوف. سلاسل بسیار دیده و طریقهٔ نقشبندیه گزیده. اکنون سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه را به وجودش افتخار است و شیخ بالاستحقاق و الاستقلال آن دیار است. از بلاد بعیده طالبان خدمتش مخصوص به تقبیل حضرتش می‌آیند و به مفتاح توجه و التفاتش قفل گنجینهٔ طلب می‌گشایند. ازکثرت مریدین، پاشای بغداد از وی متوهم شده، شیخ از بغداد به روم آمده. اکنون در روم به سر می‌برد. این دو بیت از اوست:

طبیبان جمله‌ام از چاره واماندندو من آخر   به دردی یافتم درمان دل دیوانهٔ خود را

***

اگر مرد راهی دردوست باز است   وگر قصه جویی حکایت دراز است

خاوری کوزه کنانی

اسمش میرزا معصوم و سلسله نسبش به شمس الدین تبریزی می‌پیوندد. در دارالمؤمنین کاشان توطن دارد. نظر به پاکی فطرت و نیکی جبلت به مصاحبت اهل دنیا راضی نگردیده و به کسب و تجارت امور، معاش خودگذرانیده. چنان که در قصیده‌ای فرماید:

ز بدو حال ز مردم طمع بریدستم   که صعوه را نکند طعمه همت شاهین
به قرص سفرهٔ خود راضیم ز گندم و جو   به صید بازوی خود قانعم ز غث و سمین

به حکم استطاعت به زیارت بیت اللّه مشرف و در عرض راه مثنوی به بحر مثنوی قران السعدین امیرخسرو دهلوی مسمی به تحفة الحرمین منظوم فرموده. بالجمله از مسالک سلوک واقف و از مصاحبان اهل معارف. اشعار بسیار دارد در این وقت چیزی حاضر نیست. این چند بیت تیمّناً قلمی می‌شود:

در آن خلوت که حیرت لب فروبندد جهانی را   مجال نطق باشد خاصه چون من بی زبانی را

***

شرمنده‌ام ز بس که به وصلش تمام عمر   دادم فریب این دل هجران کشیده را

***

هست شمعم بدید و در همه جا   روشن از وی هزار انجمن است

***

شرط عشق آمدخموشی ورنه من هم پیش یار   می‌توانم گفت حال خود زبانم لال نیست

خاکی شیرازی

اسم شریفش میرزا امین. فقیری است دردمند و سالکی است دل‌نژند. پیوسته در زحمت و ابتلا مبتلا وگرفتار و از ملامت و شناعت منکرین در آزار و رنج‌های بی‌شمارکشیده و مجاهدات بسیارگزیده. درکنج قناعت آرمیده. در ایام شباب سیاحت فارس و عراق وعراق عجم نموده و مدتها درعتبات عالیات عرش درجات زایر بوده. اگرچه بسیاری از مشایخ معاصرین را دریافته، اما در وادی اخلاص و ارادت جناب محب علی شاه چشتی رحمة اللّه علیه شتافته. از میامن خدمت آن جناب به مقاصد اصلی کامیاب آمده. چندی در قلمرو علی تنکر توقف داشته و جمعی همت بر ارادتش گماشته. طریقهٔ سلسلهٔ علیّهٔ چشتیه دریافتند. اکنون در خارج شیراز در بقعهٔ هفت تنان، زاویه و خانقاهی دارند و احبا صحبت ایشان را غنیمت می‌شمارند. صحبتش مکرر دست داده. اشعار خوب دارند. اکنون جز این ابیات حاضر نیست:

ای دل اگردمی ز خودی با خدا شوی   از پای تا سر همه نور و ضیا شوی

گفتی کز اختلاف جهان نیستم خلاص | هستت خلاص گر به خلافش رضا شوی
یابی فراغتی ز ستم‌های نفس اگر | با سالکان راه خدا آشنا شوی

رباعی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم | یک چند دگر طالب درویش شدم
دیدم که دل است مبدء هر فیضی | برگشتم وطالب دل خویش شدم

راز شیرازی

و هُوَ زبدة العارفین، میرزا ابوالقاسم بن مرحوم میرزا عبدالنبی. والدش به ارادت و مصاهرت جناب شیخ مغفور آقا محمد هاشم شیرازی مشهور اختصاص داشته و به علو درجات و سمو حالات معروف و به صفات حمیده موصوف بوده و در سنهٔ رحلت نموده. غرض، جناب میرزا از جانب والد ماجد نسبش به جناب میر سید شریف علامهٔ جرجانی می‌رسید و بطناً صبیّه زادهٔ جناب رضوان مآب شیخ العارف المؤمن الموحد آقا محمد هاشم شیرازی و نوادهٔ حضرت سیدکامل فاضل و شیخ محقق واصل قطب الدین نیریزی است. الحق فقرای سلسلهٔ علیهٔ ذهبیه را به وجود جنابش افتخار است و در احوال و آداب طریقت ایشان را متابعتش رواست. با آنکه هنوز در عنفوان جوانی است علامات پیری از ناصیهٔ حالش هویدا و نشان بزرگی از چهرهٔ کمالش پیداست. مکاتیب شیخ مرحوم آقامحمد هاشم را جمع می‌نماید. گاهی خدمتش اتفاق می‌افتد. اگرچه میلی به شاعری ندارند، اما گاهی همت بر مدایح ائمه می‌گمارند. این چند بیت از قصیدهٔ او نوشته شد:

در نعت حضرت صاحب الزمان علیه السلام گوید:

ای تو ظاهر به کسوت اطوار | وی تو پنهان ز رؤیت ابصار
ای وجود تو اولین جنبش | ای ظهور تو آخرین اطوار
ای دو قطب جلال را محور | وی دو قوس وجود را پرگار
ای سرادق نشین عالم غیب | وی بدایع نگار هفت و چهار
ای مهین رکن فضل را پایه | وی بهین ملک علم را دادار
عرصه پیمای خطّهٔ لاهوت | ملک پیرای عالم انوار
در جهانی و از جهان فارغ | در مکانی و از مکان بیزار
تا به کی با خمول جفت و قرین | تا به کی با خفا مصاحب و یار
جلوه ده مهر رخ ز عالم غیب | بین جهان را ز کفر چون شب تار
همه دجال فعل و مهدی شکل | همه ایمان نمای و کفر شعار
نه پژوهنده در طریق نجات | نه نیوشنده صحبت ابرار

رحمت کوزه کنانی

اسم شریفش میرزا محمد. اصلش ازکوزه کنان مِنْ محال آذربایجان است. اما در اصفهان توطن دارد. از افاضل و اماجد زمان است. به خدمت مشایخ عهد رسیده، غالباً طریقهٔ انیقهٔ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیه راگزیده. ارباب حال و اصحاب کمال را به خدمتش رجوع است و همداستانی. مردم به جلالت قدرش به حد شیوع است. در اخلاق محموده و اوصاف ستوده مشهور و در السنه و افواه مذکور است. از سرکار دیوان حضرت صاحبقران مرسوم جوی و آن دارای معدلت نشان را مدحت‌گوی. اشعار بسیار دارد و طریقهٔ مثنوی گویی می‌سپارد. صاحب تألیف و تصنیف و محبوب وضیع و شریف است و فقیر هنوز به شرف صحبت آن جناب کامیاب نگردیده و اطوار واشعارش را به واسطه شنیده.

این چند بیت از اوست:

مثنوی

چند پویم در پی این آرزو — شهر شهر و خانه خانه کو به کوی
چند ریزم سیل غم زین جستجوی — دجله دجله چشمه چشمه جوی جوی
دیده دریا کردم و دل غرق خون — تا چه آرم تا چه سازم زین فزون
از طلب فارغ نبودم هیچ گاه — روز روز و هفته هفته ماه ماه
سال‌ها رخش ریاضش تاختم — دام‌ها در صید معنی ساختم
دیگرم نیروی در ابرش نماند — یک دو تیرم بیش در ترکش نماند
تا چه خواهم کرد در این خستگی — با همه همواری وآهستگی
کبریای عشق هستی سوز را — عالم تجرید جان افروز را
دامن از بالای ما بالاتر است — سوی او راه از طریق دیگراست

رضاعلی شاه دکنی

از اماجد سادات رفیع الدرجات و از اکابر اولیای کثیرالبرکات بوده. نسبت طریقت و ارادت به جناب شیخ شمس الدین دکنی از مشایخ سلسلهٔ علیهٔ نعمة اللّهیه درست کرده. معبدش در حوالی شهر بوده و هفته‌ای یک بار به شهر توجه نموده در منبر و مسجد به اظهار فضایل ائمهٔ اطهار می‌پرداخته. غرض، کرامت بسیار از وی نقل کرده‌اند و جناب سید معصوم علی شاه دکنی از خلفای او است که به ایران آمده و ترویج طریقهٔ نعمت اللهی کرده. گویند در واقعه، از امام ثامن ضامن مأمور شده که او را روانهٔ ایران نماید و نمود، و بنابر اظهار تشیع در طریقهٔ ایشان هرکسی را نامي که مشتمل بر نام حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام باشد جایز است مانند: معصوم علی شاه و فیض علی شاه و نورعلی شاه و مظفر علی شاه و قس علیهذا. بالجمله جناب سید از اعاظم عرفای متأخرین است و یک صد و چهل سال عمر یافته. بعضی از معاصرین به خدمت او رسیده‌اند و بزرگواری او را فهمیده‌اند. این رباعی از اوست:

رباعی

قاصد تو ومقصد تو و مقصود تویی — شاهد تو و مشهد تو مشهود تویی
بردیدهٔ دل نیست کسی جز تو عیان — عابد تو و معبد تو و معبود تویی

رونق کرمانی

اسم شریف آن جناب میرزا محمد حسین بوده و در خدمت علمای کرمان تحصیل کمالات نموده و دست ارادت به جناب نورعلی شاه اصفهانی داده و پا در دایرهٔ اهل حال نهاده. سالک مسالک ایقان و ناهج منهج عرفان قدوهٔ سالکان و منجی هالکان. دیده‌اش مطلع انوار سبحانی و سینه‌اش مخزن اسرار ربانی بوده و جناب زبدة المحقّقین میرزا محمد تقی کرمانی نسبت طریقه به وی درست نموده. جناب مولانا احمد ملقب به نظام علی شاه‌کرمانی هم از فرزندان معنوی اوست. از او تربیت یافته. جمعی از مشایخ معاصرین را ملاقات نموده و زحمت بسیارکشیده. بالاخره در سنهٔ ۱۲۲۵ درکرمان وفات یافته. سه دفتر از مثنوی جنات وکتاب مرآت المحقّقین و مثنوی موسوم به غرایب از اوست و این اشعار از دیوان اونوشته شد:

افراخت چودر بستان آن سرو سهی قد را — شد هر شجری طوبی ما ارفعه قد را
آن دلبر روحانی تا زلف پریشان کرد — در مجمع قید آورد دلهای مجرد را

***

به جان قرار غمش دادم و یقین دارم — که این قرار مرا بی قرار خواهد گشت

***

غول دنیا ره هر کس که زد و شد یارش — تیره جانست و به جان ره زن درویشانست

***

عشوهٔ قحبهٔ دنیا نخرد عاشق دوست — هر که شد دوست بدو دشمن درویشانست
خرّم آن وقت که جان طواف حریمت می‌کرد — روی از دیر و حرم تافته در کوی توبود

***

در مظهر وجود عیان نیست جز تو کس — بر منظر شهود جمال تو است و بس
در وادی تجلی اعیان ز هر گیاه — صد نخل طور هست عیان با دو صد قبس
نَعْلَیکَ فَاخْلِعْ اِنْ تکُ مُسْتَقْبِساً سناه — ورنه جمال او نشود بر تو مقتبس
نعلین چیست آرزوی مال و منصبت — نعلین چیست هست هوای تو با هوس
در دام نفس و در قفس تن اسیر چند — یارب مدد که وارهم از دام و از قفس
یَا مَنْ هُوَ الاِلَهُ وَلَا رَبٌّ لِي سِوَاهُ — اِرْحَمْ لِرَوْنَقٍ وَلا تَقْلیهِ ملتمس

***

گفتم به جز عاشق کشی دانم ترا مقصود نه — فرمان به قتلم می‌دهی گفت آری اما زود نه
گفتم وصالت در جهان ممکن بود برعاشقی — گفت آری اما آن زمان کز هستی او بود نه

رضای هراتی

از اهل هرات و ازمریدان جناب سید معصوم دکنی است. گویند چون سید معصوم علی شاه و نورعلی شاه به هرات رسیدند در خاطر نورعلیشاه خطورکردکه مرا استعداد این مقام عالیه بود و به سبب التفات شیخ من بروز نموده به مدلول اِتَّقُوا مِنْ فراسَةِ الْمُؤْمِنِ فإنَّهُ یَنْظُرُ بِنُوْرِ اللّهِ جناب سید به فراست وکیاست این معنی را دریافته روزی از خانقاه به درآمده، رضا علی را دید. او را صاحب ادراک یافت به تربیت او متوجه شد. در اندک روزگاری به درجهٔ اعلی و مرتبهٔ قصوی رسید و به رضاعلی شاه ملقب شد. صاحب دیوان است و این دو بیت از اوست:

سرو سردار جهانم تتناها یا هو — فارغ از کون و مکانم تتناها یاهو
تتناها تن تتناها شیوهٔ جان بازان است — جان به شکرانه فشانم تتناها یاهو

زاهدگیلانی

از فضلا و عرفای معاصرین است ودر علوم عقلی و نقلی از محققین. او غیر زاهد جیلانیِ مشهور است که شیخ صفی الدین اردبیلی مرید وی بود و همانا نسبش به او می‌رسد. وی شیخ زاهد ثانی است. درخدمت حکمای معاصرین تحصیل حکمت کرده و عاقبت روی ارادت به خدمت کثیرالسعادت جناب عارف ربانی حاجی محمد حسین اصفهانی آورد و به مقامات عالیه فایض شد. در هنگامی که عازم حج اسلام و زیارت بیت اللّه الحرام بود در کاظمین علیهما السلام رحلت نمود، وکان ذلک فی سنهٔ ۱۲۲۲. از عرفای نعمت اللهی است. این رباعی از او نوشته شد:

رباعی

عمری به در مدرسه‌ها بنشستم — با اهل ریا و کبر و کین پیوستم
از یک نظر عاشق رمزی آخر — هم از خود هم ز غیر خود وارستم

ساغر شیرازی

و هُوَ زبدة العلما و قدوة الفضلا تاج الحرمین الشریفین حاج شیخ محمد. اجداد و اعمام آن جناب همگی از مشایخ و ائمهٔ آن ولایت وکُلاً سلسله‌ای نیک و طایفه‌ای به دل نزدیک. همیشه بین الخواص و العوام معزز و مکرم و به فضل و صلاح وعلم و عمل همگنان را مسلم.بذله‌های لطیف و نکته‌های شریف از آن جناب سرزده و لطایف سخنان آن عالم سخندان گوشزد خلایق آمده با آنکه امامت می‌فرمود در قید این اسم و رسم نبود. همواره به مقدار روزی مقدّر قانع و خاطر را از پیروی اهل طمع مانع. واقعاً شیخی خوشحال و عالمی صاحب‌کمال و امامی نیکو خصال بود. قصیده و غزل خوب بیان می‌نمود و خدمتش مکرر اتفاق افتاد. از غزلیات او چند بیتی تیمنّاً نوشته می شود:

گر بر بت به صدق دل عرضه دهی نیاز را | به که به زرق در حرم جلوه دهی نماز را
گرچه برای بندگی ساکن مسجدم ولی | بندگی خدای گو بندهٔ حرص و آز را
ای سوی کعبه رهسپر بین به کجاست روی دل | شاد مشو که همرهی قافلهٔ حجاز را

***

از گدایی در میخانه شاهی کن طلب | وندران درگاه یک سان بین گداو شاه را

***

ریا همین بر عشاق نیست ورنه فقیه | امام شهر نگردد اگر ریا نکند

***

اگر ز صحبت دُردی کشان کناره کنم | به روی پیر مغان چون دگر نظاره کنم

شهاب ترشیزی

اسم شریفش میرزا عبداللّه و ازکمالات صوری و معنوی آگاه، و اجدادش به حکومت این قصبه سرافراز و به مزید عز و جاه ممتاز. غرض، خود در شباب از منادمت سلاطین کامیاب و به لقب خانی مشعوف و به سخن سنجی معروف. در زمان زندیه به عراق و فارس آمده به خراسان مراجعت کرده. شاه محمود افغان او را به هرات خواسته و مدها مدحت شاه آراسته. اغلب اهالی هری را اهاجی رکیکه گفته و آخر مسلک ترک و تجرید پذیرفته. از ملازمت و منادمت نفور و به عبادت و مجاهدت مشهور. در صحبت مشایخ معاصرین تحصیل مراتب عرفانیه کرده. در سنهٔ ۱۲۱۶ وفات یافته. اشعارش از صدهزار متجاوز و خمسه و دیوانش هنوز دیده نشده. بهرام نامه و یوسف و زلیخا و عقدگهر در علم نجوم ازکتب اوست. بعضی از قصایدکه در مدایح حضرات ائمهٔ هدی عرض کرده ملاحظه شد. از طرز کلامش کمال قدرت معلوم و علو طبعش مفهوم می‌شود. غرض، از فحول شعرای معاصرین بوده. این چند بیت در نصایح و مواعظ فرموده:

خیز و ز شهر اغنیا خیمه به ملک فقر زن | تا به سپهر برکشی ماهچهٔ توانگری
ساغر بزم بی خودی درکش و درگذر ز خود | تا کندت بر آسمان ماه دو هفته ساغری
منزل یار را بود وادی نفس نیم ره | کی برسی به یار خویش ار تو زخویش نگذری
ای که ز پست فطرتی مرکب دیو گشته‌ای | کوش که بر فلک زنی طنطنهٔ برابری
با همه کبر و سرکشی هست ز چاکران تو | آنکه تو بسته‌ای میان بر در او به چاکری
توشهٔ راه خویش کن تا نگرفته بازپس | عاریه‌های خویش را از تو سپهر چنبری
قافله وقت صبحدم رفت و توماندی از عقب | بر سر راه منتظر راهزنان لشکری
تن بره‌ایست بس سمین گرگ فناش درکمین | از پی قوت خصم خود این بره را چه پروری

نفس خداپرست تو دشمن جان بود ترا   بیهده ظنّ دشمنی بر دگران چرا بری

***

زهد سی ساله به یک جرعه زیان کرد شهاب   این چه سود است خدایا که زیانش سوداست

شکیب اصفهانی

اسمش میرزا محمد علی. تحصیل کمالات متداوله نموده. مدتها در طلب درویشان آگاه و عارفان بالله مسافرت و سیاحت فرموده. عراقین وکردستان و فارس را دیده. خط شکسته را خوب می‌نویسد. چندی در شیراز در مسکن فقیر آسوده به هند رفته وفات یافت. از اوست:

رشته بر پا وسررشته به دست صیاد   هم گرفتارم و هم طرفه شکاری دارم

شاهد ایزد خواستی

اسم شریفش آقامیرمؤمن. مولدش قریهٔ ایزدخواست مِنْ توابع فارس. اجداد امجادش همه سادات عظام و علمای کرام بوده و والد ماجدش جناب مقدس القاب مغفور آقا سید ابوالقاسم را سه فرزند ارجمند بل سه گوهر بی مانند است. یکی جناب فضیلت مآب سید عالم آقا سید محمد برادر مهتر جناب آقامیرمؤمن است که در شیراز توطن دارد و مخلصان خدمت ایشان را غنیمت می‌شمارند. در حسن خلق و سلامت نفس و لطافت طبع مسلم است و حسب الاستدعای جمعی در یکی از مساجد امامت می‌فرماید و دیگری جناب سید میرزا برادرکهتر ایشان است که در قریهٔ مذکور ساکن وگاهی به عزم ملاقات به شیراز آمده، پس از چندی توقف مراجعت می‌نماید. غرض، جناب میر صافی ضمیر در شیراز تحصیل علوم فرموده و مدتها بدان مشغول بود تاازکمالات صوری مستغنی گردید. اینک به کمالات معنوی راغب و تکمیل نفس را طالب است. بیشتر اوقات به معاشرت و مصاحبت احبای صدیق و اخلّای شفیق خرسند و از مشرب محبت و ذوق بهره مند است. ابنای زمان در تعظیم و تکریمش می‌کوشند وملک زادگان به وفق و رفق با وی می‌جوشند. غرض، فقیر به خدمتش اخلاص تمام و او را با من الطاف مالاکلام است. بیشتر ایام با یکدیگریم و از حالات هم باخبریم گاهی شعر می‌فرماید از آن جمله است:

دل زکف رفت و نیامدبه کفم دامن دوست   قیمت وصل ندانسته خریدار شدم

شحنهٔ خراسانی

وهُوَ زبدة الامرا، محمد مهدی خان بن محمد حسن بیگ بن حاجی محمد خان اوبهی. اوبه مِنْ محالات هرات. جدش از حکام زادگان بوده و به حکم نادرشاه افشار دریا بیگی مازندران شده. به وفور حشمت و صلابت محسود اقران آمده. به سعایت اعادی و اظهار سرکشی آخرالامر از حلیهٔ بصر عاری گردیده و به اتفاق مرحوم میرزا مهدی خان منشی الممالک به زیارت مکهٔ معظمه رفته، مراجعت نموده، فوت گردید. از وی سه پسر در صفحهٔ روزگار به یادگار بماند. نخستین محمدحسین بیگ، جد اُمیِّ فقیرکه درهرات فوت شد. دیگر محمد حسن بگ که والد سرکار خان ذی شأن بود و دیگر محمدرضا بیگ که اکنون در سن کهولت و در قید حیات است و همه را طبع موزون بوده و به شعر مبادرت نموده‌اند و همواره در آن بلاد عزت و ثروت داشته‌اند. بعد از فوت ایشان، خان معزی الیه در دولت قاجاریه ترقیات کرده به مراتب موروثی رسید. همواره به مناصب عالیه مانند صدارت و امارت ممتاز و چون در بدو حال داروغگی و شحنگی شیراز قبول نموده همین سبب این تخلص بوده. مجملاً امیری است به همت و سخاوت موصوف و به ادراک و مکرمت معروف. شعرا و فقرا از نزدیک او را مدحت سرا و او ایشان را جایزه فزا. اغلب اوقات ارباب کمال را مجلسش، محفل و اصحاب جلال را وثاقش، منزل. چنانکه محمد باقربیگ متخلص به

نشاطی قریب به هشت سال در صحبت وی از هرگونه تعیّش فارغ بال و قس علیهذا. پروردگار ظاهری فقیر نیز اوست و علاوه بر نسبت قدیم نسبت جدید نیز به هم رسیده. الحق فقیرکمال تربیت و نهایت مرحمت از او دیده. اگرچه در بدو شباب به عیش و طرب و لهو و لعب کامیاب بود اکنون از آن اطوار تائب و به صحبت عرفای عهد راغب است. دیوانی از هرگونه شعر دارند. این چند بیت از آن جمله نوشته شد:

غزلیّات

در آن محفل که آسان ره ندارد پادشاه آنجا — گدایی همچو من مشکل تواند برد راه آنجا
نشان تیر ملامت شدیم در همه شهر — بس است در ره عشقش همین نشانهٔ ما

***

عاشق خویش است نه خواهان دوست — هرکه جز جانان به چیزی مایل است
زاهدا در اعتقاد اهل ذوق — عاشقی حق است و باقی باطل است

***

ما گمرهیم و راه به سویت نمی‌بریم — ای رهنمای گم شدگان خود هدایتی
بی یادت ار نیم نفسی بس عجب مدار — نه عشق من نه حسن تو دارد نهایتی

***

گر همه دانند وگرنه که هست — روی دل جمله جهان سوی تو

در مدح و منقبت حضرت شاه اولیا علی مرتضی گوید

جز قهر تو نی خدای را قهر دگر — ایجاد کند اگر دو صد دهر دگر
کی مدح تو ز آب بحر بتوان بنگاشت — هر قطرهٔ بحر گر شود بحر دگر

***

گویند به عصیان به تو ره نتوان برد — ره سوی تو با روی سیه نتوان برد
من فاش بگویم به خلاف همه کس — پیش کرمت نام گنه نتوان برد

***

کعبه ز تو ای زاهد و بتخانه زمن — کوثر ز تو ای واعظ و پیمانه ز من
زنّار ز من، سبحهٔ صد دانه ز تو — عالم همگی از تو و جانانه زمن

***

آن شیخ که بشکست ز خامی خم می — زو عیش و نشاط می‌کشان شد همه طی
گر بهر خدا شکست پس وای به من — ور بهر ریا شکست پی وای به وی

صبای کاشانی

و هُوَ ملک الشعرا و سلطان البلغا، افصح المتأخرین و المعاصرین فتحعلی خان. آن جناب از اعیان و اشراف شهر مذکور بود و مدتی در شیراز راحت نمود. در بدو جلوس میمنت مأنوس پادشاه فریدون جاه المستظهر به الطاف الاله حضرت شاهنشاه صاحبقران و خدیو ممالک ایران فتحعلی شاه متخلص به خاقان به وسیلهٔ قصاید غرّا و مدایح زیبا ازندمای محفل سلطانی و از امرای حضرت خاقانی گردید و روزگاری نیز به حکومت قم وکاشان گذرانید. بعد از آن استعفا جسته و به ملتزمین رکاب نصرت مآب پیوسته. در سفر و حضرت به مراحم بی پایان سلطانی مفتخر آمد. کتاب مستطاب شهنشاه نامه را به نام نامی و اسم سامی حضرت شهریاری به اتمام رسانیده و مورد عواطف بی کران خسروی گردید. دیگرباره ادهم خامه‌اش به وادی سخن پویان و طوطی ناطقه‌اش مثنوی گویان شده، خداوند نامه را

از آغاز به انجام رسانید. گوش وگردن عروس روزگار را پُر دُرّ شاهوار ساخت و آخر در سنهٔ لوای عزیمت به سفر آخرت برافراخت. قرب هفتصد سال است که چنین سخن گستری درگیتی نیامده و سالهاست کسی دم از همسری وی نزده. جمعی از ارباب انصاف مثنوی وی را بر مثنوی حکیم فردوسی ترجیح نهند. غرض، ملک الشّعرای بالاستحقاق این عده بوده. فقیر را به قوت طبع و پختگی اشعار آن جناب کمال اعتقاد است. مثنویات و دیوان ایشان زیارت شده است. چون مثنویات آن جناب دور از سیاق این کتاب وگنجایش دریا در قطره‌ای ناصواب است از ایراد آنها معذور، چند بیتی بر سبیل تیمّن و تبرّک از قصیده‌ای که در افتتاح دیوان فصاحت بنیان مرقوم ودر توحیدگفته است بابرخی از اشعار مثنوی موسوم به گلشن صبا که در نصیحت سفته است، قلمی گردید:

مِنْ قصایده فی التّوحید

تعالی اللّه خداوند جهاندار جهان آرا — کزو شد آشکارا گل ز خار و گوهر از خارا
مُرصّع کرد بر چرخ زَبَرجد گوهر انجُم — معلق کرد بر خاک مطبق گنبد مینا
پریشان کرد در بستان مطرا طرّهٔ سنبل — فروزان کرد در گلشن منور چهرهٔ رعنا
ز فضلش شاهد شام آمده با طرّهٔ تیره — ز فیضش بانوی بام آمده با غرّهٔ غرّا
ز حکمش چشمهٔ موسی روان از خارهٔ محکم — ز امرش ناقهٔ صالح عیان از صخرهٔ صما
ز سوزان نار بهر پور آزر پرورد گلشن — ز بی بر نخل بهر دخت عمران آورد خرما
ز بحر قدرتش گردون گردان یک صدف باشد — در آن از اختر و انجم هزاران لؤلؤ لالا
همه کافر ولی آتش فروز خرمن مؤمن — همه نادان ولی سرمایه سوز آتش دانا
کند چون در زلیخا جلوه یوسف را کند حیران — شود چون ظاهر ازیوسف زلیخاراکند رسوا
فکنده پرتوی از خویشتن برنوگل سوری — نهاده جلوه‌ای از خویش در سروسهی بالا
عنا دل را از آن آمد فغان و ناله و زاری — قماری را ازین باشد خروش و شیون و غوغا
غرض، معشوق وعاشق اوست عشقی خودبه‌خودنازد — لباسی در میان شخص سلام و هیأت سلما
چنین گویند هشیاران که مدهوشند در یزدان — که الحق زین سخن بادا بر ایشان مرحبا و اهلا
که ذات او بود دریا و موجودات امواجش — ولی گرنیک بینی نیست موجودی بجزدریا

مِنْ مثنوی گلشن صبا في التّوحید

به نام خداوند هوش آفرین — دو گوش نصیحت نیوش آفرین
که بی چشم وگوش است و زو چشم وگوش — یکی راست بین و یکی حق نیوش
فرازندهٔ کاخ گردان سپهر — فروزندهٔ چهر تابنده مهر
نگارندهٔ پیکر از خاک و آب — برآرندهٔ گوهر از آفتاب

و له فِي النصیحة و الموعظة و الحکمة

مشو غافل از روزگار دو رنگ — که کس را نماند به گیتی درنگ
به بازیچه بس اختر تابناک — برآر و به گردون در آرد به خاک
تو چون طفلی و آسمانت چو مهد — قضا جنبش مهد را بسته عهد
جلاجل مه و آفتابت کند — وز آن جنبش آخر به خوابت کند
اگر داری از سنگ و آهن روان — بفرسایی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن سنگخاست — وگر آهنی سنگ آهن رباست
کسانی که جان را قوی خواستند — به طاعت تن ناتوان کاستند
به هر انجمن گفت پرداخته گوی — سخن‌های شایستهٔ پخته گوی

چو زن پیکر خود میارا به رنگ | که بر مرد رنگ زنان است ننگ
ز افتادگی مرد آزاده باش | چو آزادگی خواهی افتاده باش
چو بالید بر خویش طاووس نر | شد او را مگس ران سرانجام پر
حقار از حقارت به جایی رسید | که از پرِّ خود فرّ دیهیم دید
گرانی و سختی مکن ای پسر | که از سنگ و آهن نه‌ای سخت‌تر
کند سوده و نرم بازو و چنگ | هم از آهن آهن هم از سنگ سنگ
چو باد وزان و چو آب روان | به جوهر سبک باش و نرم ای جوان
نه مر باد در چنبری بایدی | نه مر آب را هاونی سایدی
خور و خواب و شاهد به اندازه جوی | بجز راه پیوند یاران مپوی

در بیان نصیحت لقمان حکیم مر فرزند خود را و سؤال فرزندو جواب پدر و تأویل سخنان

شنیدم که لقمان پسر را ز مهر | به اندرز فرمود کای خوب چهر
مخور لقمه جز خسروانی خورش | که تن یابدت زان خورش پرورش
مجو کام جز از بت نوشخند | میارام جز در دواج پرند
به هر خطّه‌ای خانه بنیاد کن | وزان خاطرِ دوستان شاد کن
بگفت ای پدر پند ممکن سرای | بگفت ای پسر سوی معنی گرای
چنان لقمه بر خویشتن گیرتنگ | که گردد به کامت چو شکر شرنگ
ز وصل پری باش چندان بری | که در دیده دیوت نماید پری
به راحت مخسب آن قدر تا توان | که خارت شود زیر تن پرنیان
بدان گونه کن جای در هر دلی | که هر جا روی باشدت منزلی
گرفتم به گردون برآید سرت | درآید سر چرخ در چنبرت
شود آشکار آهن از صلب کوه | هم از آن شود کوه آهن ستوه
ز سنگ حدید آتش آمد پدید | هم از آن گدازند سنگ و حدید
میفروز در خرمن کس شرار | که هم در تو گیرد به پایان کار
ز نیکو نکویی ز بد بد رسد | به هر کس رسد هرچه از خود رسد
گریزنده‌ای چون نشیند به پای | گزاینده سگ باز گردد به جای
کسی کو درافتد بر افتاده‌ای | ز سگ بدترش دان گر آزاده‌ای
گر آزاده مردی چو آزادگان | حذر کن ز آزار افتادگان

و له ایضاً تمثیل در ستایش عقل وکیاست و نکوهش شغل و ریاست

سلیمی یکی مار رنگین به کف | ولیکن نه تیر قضا را هدف
برون رنگ رنگ و درون پر شرنگ | خط و خال او چون عروسان شنگ
بر آن غافلی کرد ناگه نگاه | خط و خال آن مار بردش ز راه
برافشاند بس بدرهٔ زر و سیم | گرفت آن گزاینده مار از سلیم
سپارنده جان بر سلامت ببرد | ستاننده از زخم آن، جان سپرد
ریاست همان مار رنگین شمار | گزایندهٔ جان ناهوشیار
خداوندی و ده خدایی مجوی | ز امر خدایی جدایی مجوی
زمان را سر آرد سرانجام دهر | به شهروزه گوی و بر شاه شهر

بر ایوان کسری حکیمی نگاشت کزین کاخ باید گذشت و گذاشت
اگر هوشمندی و فرزانه‌ای بناکن به ملک بقا خانه‌ای
در دردمندی ز خود شاد کن به لطفی یکی خانه آباد کن
شنیدم یکی عارف پاک دل به عالم نپرداخت کاخی ز گل
که چون زیر خاک آخرین منزل است چه حاجت به کاخی کز آب و گل است
چراغی نیفروخت گیتی به مهر که آخر نیندود دودش به چهر
نیفشاند تخمی کشاورز دهر که ندرود بنیادش از داس قهر
زدایندهٔ هسی است آسمان به پایان تنت را خورد بی گمان
اگر زنگی این توده خاکستر است وگر آهنی زنگ آهن خور است

حکایت نوح و تجرّد آن حضرت

شنیدم یکی عارف سالخورد در آن دم که روشن روان می‌سپرد
تن عورش از تابش آفتاب چو موم اندر آتش چو شکر در آب
یکی گفتش ای پیر دیرینه روز تن از تابش آفتابت بسوز
نبستی چرا در سرای سپنج سپنجی سرایی پی دفع رنج
بنالید و گفتا درین روز کم گر آسایش از سایه نبود چه غم
شنیدم که از گردش روزگار به گیتی فزون داشت سال از هزار
بزرگان چنین از جهان رسته‌اند نه چون ما دل اندر جهان بسته‌اند
چو صاحبدلان بر جهان دل منه به بیهوده گل بر سر گل منه

صفایی نراقی

و هُوَکهف الفضلا و المعاصرین، ملّا احمدبن ملّا مهدی نراقی(ره). نراق از قراء کاشان و ملا مهدی، مجتهدی است والاشأن. باری والد مولانا احمد از مجتهدین امامیه بود و در فقه و اصول تصنیفات نمود. خود هم از اهل اجتهاد و سالک مسلک صلاح و سداد است. صاحب‌کمالات صوری و معنوی و در زهد و ورع او را پایهٔ قوی است. با این حال به وجد و ذوق معروف و به خوش فطرتی و شیرین مشربی موصوف. وقتی درکاشان مدرسه‌ای بنا می‌کردند مولانا عبور نموده، این بیت اول را بدیههً فرموده. بسیارخوب‌گفته. چند بیت دیگر هم از اوست. مثنوی نیز دارد موسوم به چهار سفر.

مِنْ غزلیّاته سلّمه اللّه تعالی

در حیرتم آیا ز چه رو مدرسه کردند جایی که در آن میکده بنیاد توان کرد

***

تاراج کنی تا کی ای مغبچه ایمان‌ها کافر تو چه می‌خواهی از جان مسلمان‌ها
تیری به من افکندی این طرفه که از یک تیر در هر بنِ موی من پنهان شده پیکان‌ها
ای خضر مبارک پی بنمای به من راهی سرگشته چنین تا کی مانم به بیابان‌ها
دامن مکش از دستم ای بت که به امیدت یک باره کشیدستم دست از همه دامان‌ها
پروانه صفت کردم گرد سر هر شمعی از روی تو چون روشن شد شمع شبستان‌ها
مقصود من محزون از باغ تماشا نه چون بوی تو دارد گل گردم به گلستان‌ها

***

اندر آن کوی که سرها همه شد خاک آنجا
جهد کن زود برس ای دل غمناک آنجا
در خرابات مغان جای هوسناکان نیست
دل پر خون طلبند و تن صد چاک آنجا

***

ترک سر گفتم نخست آنگه نهادم پایه راه
اندرین ره هرچه آید گو بیا بر سر مرا
طرفه حالی بین که من جویم ز زخم تیغ او
عمر جاویدان او ترساند از خنجر مرا

***

شمع ما پنهان هوای خانهٔ خمار داشت
نیمه شب تنها ندانم با که آنجا کار داشت
آنکه دیدی سرگران در بزم ما دردی کشان
نامسلمانم اگر در سر بجز دستار داشت

***

تا مغبچگان مقیم دیرند
در دیر مغان مرا مقام است
آن آیه که منع عشق دارد
ای شیخ بمن نما کدام است
آن می که به دوست ره نماید
آخر به کدام دین حرام است
از خانهٔ ما نهفته راهی است
تا منزل او که یک دو گام است
گفتیم بسی ز عشق و گفتند
این قصّه هنوز ناتمام است

***

ای کاش شب تیرهٔ ما را سحری بود
تا در سحر این نالهٔ ما را اثری بود
کردم طلب مرغ دل از عشق و نشان داد
دیدم به کنج قفسی مشت پری بود
از بیم ملامت رهم از میکده بسته است
از خانهٔ ما کاش به میخانه دری بود
یک دیده به روی تو گشادیم و ببستیم
چشم از دو جهان و چه مبارک نظری بود
آزادی‌ام از دام هوس نیست ولیکن
صیاد مرا کاش به اینجا گذری بود
اعضای تن خود همه کاویدم و دیدم
در هر رگ و هر پی ز غمت نیشتری بود

***

به این دردم طبیبی مبتلا کرد
که درد هر دو عالم را دوا کرد
خوشا حال کسی کاندر ره عشق
سری در باخت یا جانی فدا کرد
چنین صیاد مستغنی ندیدم
که ما را صید خود کرد و رها کرد
در میخانه بر رویم گشادند
مگر می‌خواره‌ای بر من دعا کرد
صفایی تا مرید می کشان شد
عبادت‌های پیشین را قضا کرد

***

عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند
نه چنان است گمانم که گناهی بکند
ما به عاشق نه همین رخصت دیدار دهیم
بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند
آنکه آرایش این باغ ازو بوده کنون
نگذارند که ازدور نگاهی بکند

***

ساقیا زاهد بیچاره بود مست غرور
بدهش جرعه‌ای از باده که هشیار شود
بر رخ دل بگشا روزنی از گلشن عشق
تا مگر فارغ ازین عالم پندار شود
روز اول که دلم را هوس زلف تو شد
گفتم این مرغ بدین دام گرفتار شود

***

غافل مباش ای مدعی از آهِ عالم سوز من | کاین تیر آتشبار را در کورهٔ دل تافتم
آوخ که آخر شدکفن در هجر آن سیمین بدن | آن جامه‌هایی را که من بهر وصالش بافتم

***

گفتم ز دعای من شب زنده حذر کن | گفتا برو اظهار ورع جای دگر کن

***

شد تهی دل‌ها ز عشق و بسته شد میخانه‌ها | رونقی یارب به آیین مسلمانی بده

صمد همدانی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ قطب العلماء، مولانا شیخ عبدالصّمد. از اکابر محققین و اماجد محدثین بوده و در عتبات عالیات عرش درجات توقف نموده. در خدمت جناب سیادت مآب سید سندآقا میر سید علی طابَ ثَراه تحصیل کرده. در مرتبهٔ پرهیزگاری و زهد و ورع، معاصران او را مسلّم داشتندی و تخم اخلاصش در مزرعهٔ دل کاشتندی، قرب چهل سال در عتبات عالیات به مجاورت و اجتهاد می‌گذرانید، عاقبت الامر به خدمت جناب نورعلی شاه اصفهانی رسید و ارادت او را گزید. اجازهٔ ذکر خفی گرفت و به تصفیه و تزکیه مشغول شد. هم به اجازهٔ او به خدمت حاج محمد حسین اصفهانی شتافت و در صحبت وی تربیت‌ها یافت. دیگرباره به کربلای معلی رفته، ساکن شد و بحرالمعارف تصنیف فرمود. گویند مکرر می‌فرموده که عن قریب این محاسن سفید به خون من سرخ خواهدگردید. تا آنکه در سنهٔ ۱۲۱۶ درکربلا به دست وهابیان شهید شد و عمرش از شصت متجاوز بودکه عالم را بدرود نمود. این یک بیت از اوست:

ز کعبه عاقبت الامر سوی دیر شدم | هزار شکر که من عاقبت بخیر شدم

صدقی کرمانی

اسمش میرزا صادق و در همهٔ فنون کامل و بر همگنان فایق. به وفور خصایل محموده و شمایل مسعوده محسود اهل آفاق و در طریق طریقت طاق. به خدمت فخرالعارفین میرزا محمد تقی ملقب به مظفرعلی شاه مشرف گردیده، اخلاص و ارادت آن جناب را گزیده، صدق علی شاه نام یافته. این بیت از اوست:

گر از پیمانهٔ ما باده دادی جمله را ساقی | ز عقل و هوش در عالم نماندی ذرّه‌ای باقی

طبیب شیرازی

نام شریفش آقا عبداللّه و ازکمالات عقلیه و نقلیه آگاه. والدش حاج علی عسکر و به محامد صفات در آن شهر مشتهر. خود در خدمت علما و فضلا اکتساب کمالات نمود. در عقلیات تلمیذ ملااحمد یزدی و سایر الهیین معاصرین بود وحکمت طبیعی را در خدمت جناب فضیلت مآب حاج میرزا سید رضی که الحق حکیمی عیسوی دم و طبیبی مبارک قدم بود، اقتباس فرمود. پس از تکمیل کمالات به تحصیل حالات مایل شد. مدتی به تهذیب اخلاق و مجاهدهٔ نفسانیه سرآورد و با فضلا و عرفا معاشرت کرد. غرض، مردی است طالب ترک و تجرید و جاذب حال و توحید. به شوق صحبت فقیران و عزیزان از مصاحب امرا و اعیان گریزان. غالب اوقاتش صرف تعبد و طاعات و اکثر معالجاتش مَحْضاً للّهِ و الحَسَنات. پاکی فطرتش از حصول قربت اهل دنیا مانع، و علو همتش به وصول معیشت مقرری قانع. فقیر را به خدمتش کمال اخلاص است. این ابیات از اوست:

خوش گفت پیر عقلم دوش از سر کرامت | عشق بتان ندارد حاصل بجز ندامت
از حادثات گیتی ایمن شوی و فارغ | در کوی می فروشان سازی اگر اقامت

***

بر هر چه نظر می‌کنم از وی اثری هست / وندر دل هر قطره ز بحرش گهری هست
بیهوده مرو در پی هر زاهد و واعظ / کز آن خبری نیست که با او خبری هست

***

نکند حادثهٔ دور فلک تأثیری / وز دیاری که در آن خانهٔ خماری هست

***

غیر از گل حسرت از گل من / سر بر نزند گیاه دیگر

رباعی

ای آنکه ز هر ذره نمایان شده‌ای / از هر طرفی چو مهر تابان شده‌ای
در کعبه و دیر جمله را روی به تست / تو مقصد کافر و مسلمان شده‌ای

ظفرکرمانی

نام شریف آن جناب میرزا کاظم. خلف الصدق جناب عارف سبحانی میرزا محمدتقی کرمانی که از اکابر محققین بوده و عن قریب مجملی از احوال واقوال او در این کتاب ذکر خواهد شد. وی در شباب، تحصیل علوم متداوله کرده. در حکمت طبیعی که فن موروثی اوست ماهر و قادر است. هم از آغاز جوانی طالب مطالب عرفانی و به خدمت جمعی از اهل حال و ارباب کمال رسیده و معاشرت ایشان را گزیده. همانا به میرزا محمد حسین رونق کرمانی اخلاص داشته. نقش تولایش بر لوح دل نگاشته. از خود آن جناب این معنی اظهار نشد. اما از دیگران شنیده. غرض، درکرمان صحبتش اتفاق افتاد و ابواب مخالطت گشاد. در هنگامی که فقیر در آن شهر مریض بود در علاج نهایت دقت فرمود. الحق حکیم مسیحادم جناب میرزا عبدالعلی طبیب و آن جناب کمال اهتمام نمودند تا رفع مرض فرمودند. سابق بر این در سرکار حاکم آن ولا معزز و مکرم، به امر طبابت مفتخر و از مراحم او بهره ور بوده است. قصاید خوب و غزلیات مرغوب دارد. از اوست:

غزلیّات

تو و خار مغیلان زاهدا در طی منزل‌ها / من و راه خرابات و طواف کعبهٔ دل‌ها
دراین‌منزل‌که‌پرخوف‌است‌مادرخواب‌وهمراهان / ز خوف رهزنان بستند پیش از وقت محمل‌ها

***

کسی که ساغر چون آفتابش از کف دوست / سحر طلوع کند طالعش همایون است
به این امید که سیلم به کوی دوست برد / ز آب چشم کنارم چو رود جیحون است

***

زاهد آن دوزخ که داری بیم از آن / شعله‌ای از آه آتشبار ماست

***

در صومعهٔ صوفی اوصاف تو می‌خوانند / در محکمهٔ مفتی غوغای تو می‌بینم
از چنگ و نی و مطرب آواز تو می‌آید / در جام و خم ساقی صهبای تو می‌بینم

***

خواهی نشود محتسب از مستی‌ات آگاه / ای پخته ز هم ساغری خام حذر کن

***

حجاب عقل اگر مانع نباشد / بود آسان به وصل او رسیدن

و له ایضاً رباعیّات

زاهد هندو ز خال هندوی تو شد — مؤمن کافر ز کفر گیسوی تو شد
هر کس که اسیر چشم جادوی تو شد — آخر مقتول تیغ ابروی تو شد

***

مفتی به تو مدرس و کتاب ارزانی — آصف به تو دفتر و حساب ارزانی
عارف به تو کشف نه حجاب ارزانی — ما را می و معشوق و رباب ارزانی

***

در فصل گل و عهد شباب ای ساقی — ما را مگذار بی شراب ای ساقی
چون عمر شتاب دارد ازگردش چرخ — در گردش جام کن شتاب ای ساقی

عیانی جهرمی

اسمش احمدخان و اصلش از آن بذرهٔ نزهت بنیان. در نیکیِ فطرت معروف آفاق و به بذل و سماحت در آن ولا طاق. همواره با اهل کمال مجالس و با ارباب حال مؤانس. با فقیرانش لطف بی اندازه و صیت فقرش بلند آوازه. گویند در پیش عرفای متأخرین تهذیب اخلاق و تصفیه و تزکیهٔ نفسیه کرده. ملاقاتش دست نداد و زیاده از حالش اطلاعی به هم نرسید. از اوست:

تو مجنون نیستی تا حسن لیلی جلوه گر بینی — برو وامق شو و آنگه نظرکن روی عذرا را
زمانی گوش جان بگشا که در تسبیح حق یابی — چو حجاج حرم آواز ناقوس کلیسا را
چو خواهی جذبهٔ پیغمبری و عشق بشناسی — نگه کن حسرت یعقوبی و وصل زلیخا را

***

ز روی و موی تو ایمان و کفر گشت پدید — که فرق داد ز هم کعبه و کلیسا را

***

حسن یار ماست در هر جا که دل‌ها می‌برد — گرچه هر دلداده‌ای را دلستان دیگر است
سرو وگل خار است در چشمم که اندر دل مرا — گلستان دیگر وسرو روان دیگر است

***

جز یکی بیش مدان ناظر و منظور و نظر — باش یک بین و فرو بند دو چشم حولی
آشکارا و نهان همچو عیانی شب و روز — تا نفس هست علی گوی و علی گوی علی

علی کرمانی

اسمش علیرضا و از طایفهٔ ذوالعلا. موطنش قلعهٔ عسکر در بردسیر مِنْ بلوکات کرمان و مرید العارف باللّه رونق علی شاه بود و فقیر او را ملاقات نمود و این رباعیات از اوست:

یاری که به نیرنگ و فسون مشهور است — وز دیدهٔ اهل حس رخش مستور است
کوران نشناسند جمالش ورنه — صاحب نظران را همه جا منظور است

***

مست می عشق تو ز کس بیمش نیست — بیهوشِ تو از میر و عسس بیمش نیست
آن را که هوای لعل شیرین کس است — از شورش و غوغای مگس بیمش نیست

عارف اصفهانی

اسمش آقا محمدتقی. مردی است متورّع و متقی. پیوسته طبعش به تجارت مایل و راغب و معاش مقرری را از آن

ممر طالب است. غنی طبعی است درویش و فقیری صداقت‌کیش. با عرفا و علمای زمان موأنس و مجالس و خود نیز از سالکان مسلک عرفان و ناهجان منهج ایقان است و اظهار اخلاص و ارادت به جناب حاجی زین العابدین شیروانی می‌نماید. از اوست:

تا دلم با درد عشقش کرد خوی — دردهایم جمله درمانی گرفت
تا که شور عشق او در سر فتاد — این سر شوریده سامانی گرفت

***

در زیر پر خویش کشیده است سر از غم — هر مرغ که از دام تو بگریخته دیدم

***

روز جزا طلب کنم از تو بهای خون خود — تا به گنه بدل شود دعوی بی گناهیم

غالب طهرانی

نامش اسداللّه خان و اصلش از آذربایجان. در سن شباب از آداب پیری کامیاب به ارباب طریقتش رغبتی است صادق و به تکمیل نفس شائق به اخلاق پسندیده موصوف و به صفای صوری و معنوی معروف با احباب صدیق و مهربان و با اصحاب معنی همدل و هم زبان خویی خوش دارد و رویی دلکش، طبعی رزین و شعری شیرین و غزل را به سیاقت مولوی معنوی گفتن خواهد و غالباً اقتفا به وی کند. با منش لطفی خاص و از غزلیات و مثنویاتش برخی نگاشته شد:

غزلیّات

لب تشنه‌ایم ساقی ترکن گلوی ما را — تا باده در خمت هست پرکن سبوی ما را
در عشق عاشقان را هست آبروی از اشک — بر روی ما نظر کن بین آبروی ما را
از بحرش ار مدد نیست از آب جو چه خیزد — با بحر خود رهی ده خشکیده جوی ما را
ما سالکان راهیم و ابلیس در پی ماست — پیش آر خضر ره را پی کن عدوی ما را
مشکل ز تار مویت دل را بود رهایی — پیوندهاست با تو هر تار موی ما را

***

گر می‌شنوی زاهد با ما به خرابات آی — در کش دو سه پیمانه بپذیر ملامت را
در راه ملامت مرد پیدا شود از نامرد — ورنه همی می‌دانند این راه سلامت را
ز آغاز پشیمان باش از نفس پرستیدن — ورنه نبود سودی انجام ندامت را

***

شوخی که من دارم همی گر بگذرد در صومعه — از دین ودل سازد بری هم شیخ را هم شاب را
قلّاب‌آن زلفِ کجش، دل را سوی خود می‌کشد — ماهی نه عمداً می‌رود نظاره کن قلاب را
غالب به دیدهٔ غرقه‌ام تا حلق و از لب تشنگی — بر سرکشم در یک نفس دریای بی پایاب را

***

ای بت دیر آشنا این همه ترجیح چیست — بر گُرهِ عاشقان مردم بیگانه را
غالب ازین کفر و دین روسوی معنی گذار — در بر رندان چه فرق کعبه و بتخانه را

***

دیو و پری جمله به فرمان ماست — این همه از فرّ سلیمان ماست
ما به رضای تو رضا داده‌ایم — مذهب تسلیم و رضا آن ماست

غالب اگر چند جوانیم و خرد / پیر خرد طفل دبستان ماست

***

خواست گریزد دلم از راه عشق / جذبهٔ جانانش کشیدن گرفت
جان جهان گردم ازیرا که او / برتن ما روح دمیدن گرفت
بوی تو بشنید مگر مرغ روح / کز قفس جسم رهیدن گرفت

***

می‌کشمت‌سوی‌خویش‌این‌کشش از عشق ماست / گر دل تو آهن است عشق من آهن رباست
در دل غالب تویی گرچه تن از هم جداست / این تن من همچوکوه از دم تو پر صداست

***

حقا که بجز یکی نبیند / چشمی که به نور غیب بیناست

***

نمی‌دانم که این برق جهانسوز / که آتش می‌زند بر خشک و تر کیست
به بحر عشق او گشتیم غواص / نفهمیدیم کآخر آن گهر کیست

***

اگرچه زلف تو کافر کند مسلمان را / کسی که کافر زلفت نشد مسلمان نیست

***

درین دیر مغان بازآ که بینی / مغ و مغ زاده و پیر مغان مست
نمی‌دانم در این محفل که را جاست / که پویان در قفا یک کاروان هست

***

معشوق خودعیان است هستی ماست پرده / این پرده‌ها به مستی درهم درید باید
ما چون نظارگانیم چون آینه جمالش / هر دم ز روی جانان جلوه جدید باید
قوت روان عارف از خوان غیب باشد / قوت تن فقیهان لحم قدید باید
غالب ز کوه بگذر رو سوی کشتی نوح / خود تکیه گاه کنعان کوه مشید باید

***

در وادی گمراهی افتاده بُدَم حیران / آن خضر مبارک پی، ناگه به سرم آمد
رستیم ز چند و چون، رفتیم ز خود بیرون / در عالم بی چونی چندی سفرم آمد
ای عقل ز سر بگذار این حیلت روباهی / کان عشق خرد خواره چون شیر نرم آمد
مطلوب بود طالب، مغلوب بود غالب / از خود خبرم نبود کز وی خبرم آمد
هر راه که ببریدم، او را برِ خود دیدم / از طولِ رهم غم نیست کو همسفرم آمد

***

راه من، عشق بتان، راهبر من دل کرد / شکرللّه که مرا مرشد من کامل کرد
پندم از عشق مده گر شده‌ام دیوانه / کرد دیوانه مرا آن که ترا عاقل کرد
به دو عالم نشود خاطر غالب قانع / همت عالی دل کار مرا مشکل کرد

***

شب تار است و بیابان و ندانم رهِ کویش / هم مگر جذب نهانش سوی خویشم بکشاند
گر روم در گل وآید گل رویت به خیالم / یاد روی چو گلت از گل من گل بدماند

***

دلم پران شده است از قُمْ تَعالش	ز درد هجر رسته در وصالش
جمالش دیدم و دادم دل از دست	ندانم چون کنم پیش جلالش
نظر کردم به چشم دل به هر سوی	همی دیدم عیان نورِ جمالش

***

به نظر شوی مجسم همه لحظه‌ام ولیکن	به تو هر سخن که گویم بنمی دهی جوابم
نه ز پاک پاک گردم نه خبیث از خباثت	به مجاز اگر سحابم به حقیقت آفتابم

***

ز آستان تو فراتر نتوانم قدمی	جبرئیلم من و تا سدره بود پروازم

***

تا روزنظرها داشت با عاشقِ رویِ خویش	یارب ز چه جانان را باز ار نظر افتادیم

***

یک باره ازمیان برد اسلام ترک و تازی	بر این دو فرقه آن ترک تا ترکتاز کرده
یارب به دل ندانم عشقش نهان چه گفته است	کان یک دو قطره خون را دریای راز کرده
از سلطنت فزون است نیروی حسن زیرا	محمود غزنوی را بنده، ایار کرده
روز قیامت این قد، زلفت شبان یلداست	غالب که گفته این بیت فکری دراز کرده

***

صبر گذر در دل من چون کند	تا تو در این خانه گذر می‌کنی

مثنویّات

هست عاشق را عجب دردی غریب	میل معشوق ار ببیند با رقیب
رشک باشد بر دو گونه ای ثقات	که شود بیزار عاشق از حیات
اول آنکه عشقباز صدق کیش	بشنود کس مایل معشوق خویش
وندرین دل را دهد زین سان فریب	که مَهَم بی پرده و بینا رقیب
خلق را چشم و بتم مستور نیست	کس چو من گر بت پرستد دور نیست
چون بتابد آفتاب از آسمان	چشم مردم بست نتوان بی گمان
بشنود گر فتنه بر دلدار خویش	می‌نرنجد خاطرش از یار خویش
از کمال حسن جانان بشمرد	که بخواهد هر کس این یوسف خرد
لیک آن رشک دُویُم تیغی است تیز	که دل عاشق نماید ریز ریز
که دل از کف داده حال زار خویش	باز گوید در بر دلدار خویش
کای دل و جان را غمت آتش زده	سینه از سوی غمت آتشکده
ز آتش تن استخوانم را مسوز	بر دلم بخشای و جانم را مسوز
ترک کن با بیدلی چندین ستیز	یک نفس آبی بر این آتش بریز
چند این ناز و غرور و سرکشی	ز آبو خاکی نی ز باد و آتشی
او دهد پاسخ که زنهار ای بزرگ	قصد این آهو مکن چون شیر و گرگ
صعوهٔ من لایق شهباز نیست	در تن من قوّت پرواز نیست
آهوی من قابل شیرِ تو نیست	سینهٔ من درخور تیرِ تو نیست
گرچه داری حشمت و جاه و جلال	قوت وقدرت سپاه و ملک و مال

ورچه مهر من ترا اندر دل است   دل مرا با یار دیگر مایل است
غیر او نی در تن من تار و پود   گر کشندم سر به کس نارم فرود
عاشقی کو با چنین معشوق زیست   داند ایزد تا ز رشکش، حال چیست
چند از ماضی سخن گویی دلا   چون تو صوفی نقد حالت کو هلا
ماضی و مستقبل اندر قال به   بهر اهل حال سرّ حال به
نقد حال وقت را بر گو عیان   خود نباشد باک اگر سوزد بیان
شرح حال خویش را نتوان نهفت   هم بود سرّی که می‌ناید به گفت
هین دلا برگو تو اسرار نهان   آتشی برزن تو در هر دو جهان
باز گویم شرح حال از اشتیاق   زان وصالی کز قفایش این فراق
می‌ندارم تاب هجران ای رحیم   تا به کی سوزد دل من چون جحیم
عشق نار اللّه آمد در دلم   سوخته این مزرعه آب و گلم
می ندانم این چه عشق است ای خدا   کفر و ایمان با من و از من جدا
نیست اندر جسم من الا که او   او من است و من ویم ای نیکخو
وز خم زنجیر زلفش صد فنون   در دل من صد جنون اندر جنون
پیر باید رهروان را ز ابتدا   ز آنکه آفتهاست در راه هدا
تیغ بهر قتل نفست گفت اوست   تو سخن را زو مبین خود گفت هوست
پیر را بگزین که پیر آن ماه تست   صد هزاران چاه اندر راه تست
رهروان را لازم آمد راهبر   تا برد راه حقیقت را به سر
جهد کن تا زندهٔ باقی شوی   بادهٔ توحید را ساقی شوی
پیر اندر آینهٔ جان مرید   کس نبیند جز خود ای یارِ فرید
خود مرید آن کس که در جان مراد   کس نبیند جز خدای اوستاد
مطلع فیض الهی احمد است   نور او اندر دل و جان سرمد است
هست با حق جان پاکان متحد   خود تو احمد را یکی دان با احد
و آنکه را نور علی بر دل بتافت   او محمد در علی اندر بیافت
هم تو احمد بوده‌ای ای مرتضی   رهنما تو خلق را ای مقتدا
دست گیرِ جمله عالم آمدی   رهنمای نسل آدم آمدی

فخری ایروانی قُدِّسَ سِرُّه

اسمش میرزا عباس، الشهیر به حاجی میرزا آقاسی. خلف الصدق جناب میرزا مسلم ایروانی بوده و مراتب علمی را در بدو شباب در خدمت جناب حقایق مآب شیخ کامل و عالم عامل فخرالدین عبدالصمد همدانی قُدِّسَ سرّه العزیز تحصیل کرده. مدت‌ها در عتبات عالیات عرش درجات به تحصیل علم و حال اشتغال داشته. مولانای مذکور او را از شهادت خود در قضیهٔ طایفهٔ وهابی اخبار فرموده. بعد از شهادت مولانا آن جناب عیال آن شیخ سعید شهید را به همدان آورده و خود به آذربایجان که موطن اصلی ایشان بوده، رفته‌اند. در آن سنوات به واسطهٔ فضل وکمال و علم و حال، امیرزادگان آذربایجان و فرزندان نواب نایب السلطنه عباس میرزا مایل به تلمذ در نزد آن جناب شده‌اند. نواب امیرزاده اعظم، محمد میرزا نیز به آن جناب میلی و محبتی حاصل کرده که به ارادت رسیده و همانا آن جناب مژدهٔ سلطنتی به آن حضرت داده. بعد از رحلت نواب نایب السلطنه به مرتبهٔ ولایت عهد ونیابت سلطنت رسیدند و چون

خاقان صاحبقران فتحعلی شاه متخلص به خاقان عالم فانی را بدرود گفتند حضرت نایب السلطنه و ولیعهد محمد میرزا به حکم ولایت عهد ووراثت رتبهٔ سلطنت ایران ارتقا یافتند لهذا مزید حسن ظن و ارادت گردیده، جناب ایشان را به صدارت و وزارت خاصهٔ خود تکلیف فرمودند. بالکلیه زمام ملک و مملکت را در کف کفایت آن جناب نهاده، تفویض امور نمودند. لهذا مدت چهارده سال که ایام ملک سلطان گیتی ستان مغفور بود استقلالاً به رتق و فتق امورات ملکی پرداختند. بعد از رحلت آن پادشاه جمجاه و اختلاف امرای درگاه به عتبات عالیات رفته ساکن شدند و در سنهٔ ۱۲۶۵ هزار و دویست و شصت و پنج به حکم تقدیر وصیت کرده، در شب جمعه عشرثانی رمضان المبارک بی مرضی شدید رحلت کردند و به جوار رحمت ایزدی پیوست.

رحمة اللّه علیه. في الواقع در علوم تبحری و تتبعی کامل داشتند. در معقولات و منقولات و معارف و حقایق رسالات پرداختند وکتب مفیده ساختند. باعث آبادی املاک و اراضی وعمارات و حدائق و بساتین بسیار. چنانکه زیاده ازکروری بهای املاک متعلقهٔ به آن جناب بوده و مقصود آبادی بلاد و ترفیه حال عباد همی بودی در بذل و کرم کمال علو طبع داشتی. بخشش‌های بی اندازه کردی و جمعی از دولت او منتفع شدند و صاحب مناصب عالیه و ضیاع و عقار متوالیه آمدند. اگر چه اشرار از بیم سخط و دشنام وی در شرار خوف سوختندی ولی کینه و جور را در خاطر او راه نبودی. فی الحقیقة مردی دیندار و خداپرست و پاک و مقدس و مؤمن و متقی و نیک اعتقاد بودی و با اینکه سال‌ها در امر خطیر پیشکاری سلطان ایران مجبور و مأمور بود به قدر امکان به ایذا و اذیت احدی و قتل نفس ضعیفی رضا ندادی. ارباب صنایع بسیاری را تربیت کرده و اسباب و آلات جهاد و جنگ از قبیل توپ و تفنگ بسیاری در ایران آماده ساخته و قورخانهٔ عظیمی پرداخته که به ملاحظهٔ تقویت دولت اسلام کثیر الفایده وکثیر الثواب خواهد بود. با اشغال بزرگ دولتی گاهی به صحبت شعرا و عرفا میل می‌نموده و احیاناً گاهی به نظم عربی و فارسی مبادرت می‌فرموده. اشعار متفرقهٔ بسیار داشته‌اند و مِنه:

مِنْ غزلیّاته رحمة اللّه علیه

مژدهٔ وصل می‌دهد گردش آسمان مرا / هیچ نبود از فلک این حرکت گمان مرا
بهر علاج می‌کشم منت هر طبیب را / کرد ز عالمی خجل این دل ناتوان مرا
در خس و خار باغبان می‌زند از غضب شرر / غافل از آنکه برق خود سوخته آشیان مرا

***

ای دل ترا که کار نه کفر و نه دین بود / رو بار عشق کش که سزای تو این بود

***

بدین زاری نبیند تا مرا کی منفعل گردد / که قاتل کشته را چون ناتوان بیند خجل گردد
مزن دامان برین یک مشت خاکسترکه می‌ترسم / مبادا ز اخگر دل مانده باشد مشتعل گردد
ز بندِ پند هیچ آشفته آرامی نمی‌گیرد / نه هر زنجیر چون کاکل نه هردیوانه دل گردد

***

دلی کاندر خم زلف نگاری آشیان دارد / کجا میل تماشای فضای بوستان دارد
تمنای وصالم نیست اما شوق آن دارم / نهم سر در کف پایی که سر بر آستان دارد
ببر بندی که در پایم ز مهر این و آن داری / که عنقای دلم زین پس هوای آشیان دارد
ز مصباح و زجاجه عارف از توحید رمزی گفت / عیان در جام زر خورشید می پیر مغان دارد

***

دلی کز جور او خون شد زچشمانم به در کردم / برای راحت جان حزین فکری دگر کردم
نه چون بلبل به پای گلبنی روزی به شب بردم / نه چون پروانه با شمعی یکی شب تا سحرکردم

مِنْ مثنویاته طابَ ثَراه

باز اندر سر هوای کوی یار / سوی تبریزم کشد بی اختیار
من چو مجنون روز و شب در کوه و دشت / بهر لیلی هستم اندر سیر و گشت
طَالَ هَجْرِي عَلَّنِي دَاءُ النَّوَى / دَقَّ جِسْمِي ذَابَ مِنْ نَارِ الْهَوَى
سَيِّرُوْنِي كُلَّ آنٍ بِالْوِصالِ / اِنْقَضَى عُمْرِي وَقَدْ ضَاقَ الْمَجَال
اَوْرِعِي يَا نَآقَتِي أَرْضَ الْفَلَا / نَحْوَ مَنْ اَشْتَاقُهُ الافلا
شَادِنٌ مَآ زَالَ فِي طَرْفِهِ سقم / دَمْعُ عَيْنِي فَاضَ مِنْهُ و السِّجَم
قَدُّهُ غُصْنُ لَهُ شَمْسٌ ثَمَر / خَطُّه مُسْکٌ مُحِيطُ بِالْقَمَر

***

پارسی گو گر چه گل خندان بود / ژاله بر وی بهتر از باران بود

رباعی

بر چهره پریشانی آن زلف سیاه / ابریست که گاه گاه پوشد رخ ماه
گفتم ز چه طرءات پریشان شده گفت / سلطان حبش کشیده بر روم سپاه

فانی اصفهانی رَحِمَة اللّه

اسم شریفش آقا سید رضا. خلف الصدق جناب آقا میر فاضل هندوستانی. آبا و اجدادش همه سادات عالی درجات و فضلای ستوده حالات بوده‌اند. حالا [والد] ماجدش میر فاضل بـه ایـران توجه فرموده و در دارالسلطنهٔ اصفهان توطن نموده. شجرهٔ سلسلهٔ علیهٔ سیادتش به بیست واسطه کمابیش به ابراهیم بن امام همام موسی الکاظمعليه‌السلام می پیوندد و در سنهٔ هزار و دویست و بیست و دو به جوار رحمت الهی پیوسته. خود جناب سید رضا بعد ازتحصیل علوم ظاهری به تصفیهٔ نفس و سلوک پرداخته و رشتهٔ صحبت از میر و ملوک قطع ساخته بـه ریاضات شرعیه و عبادات قلبیه کوشیده و بادهٔ ذوق و حال نوشید. به مراتب عالی فایض شد و در سنهٔ [۱۲۲۲] رحلت نمود. گویند از صحبت اهل دنیا رسته و با اصحاب حال پیوسته بود وگاهی فکر شعری می‌نمود، غزلی و مثنوی موزون می‌فرموده. فقیر اشعار او را مرتب و مدون نموده، دیباچهٔ مختصر بر دیوان او نگاشته و این ابیات را از آن منتخب داشته و در این دفتر مرقوم و ثبت نمود:

مِنْ غزلیّاته قُدِّسَ رِوْحُه

دارد آن لحظه فراغ از غم عالم دل ما / که سر کوی خرابات بود منزل ما
بوی حسرت شنود تا ابد ار بوید کس / هر گیاهی که پس از مرگ دمد از گل ما

***

مپرس از من حدیث کفر ودین را / که من مستم ندانم آن و این را
امینی کو که با او باز گویم / رموز حضرت روح الامین را
به هفتم آسمان بر شد چو فانی / بدل کرد آسمان را و زمین را

***

ای همسفران قطع ره وادی مقصود / بی ما و شما سهل بود ما و شما را
شد صاف به پیش قدم ما همه اتلال / تا پیش گرفتیم ره اهل صفا را
چون ناظر و منظور و نظر جمله تویی تو / لاَاَنْظُرُ اِلّا بِکَ سِرّاً وَ جِهارَا

***

ای گنج ترا طلسم کونین — زان گنج بده زکات ما را
این جمله صفات محو گردان — در پرتو نور ذات ما را

***

این هستی ما از می نابست نه از ماست — آن گونه چو مامست و خرابست نه از ماست
از ما نبود آنچه زما بوده خطایی — وین نیز که خود عین صوابست نه از ماست

***

در کوی خرابات به هر ره گذری نیست — کز بادهٔ عشق تو در آن بی خبری نیست
هرچند خرد دیدهٔ ارباب عقول است — در معرفت ذات تو جز بی بصری نیست

***

در هرچه نظر می‌کنم آن یار عیان است — ز اغیار نهان است و ز اخیار عیان است
گه جویمش از صومعه گاهی ز کلیسا — کز سبحه گهی گاه ز زنار عیان است

***

روی ترا که آینهٔ پاک حق نماست — هر کو نظر نکرد ز اهل نظر نگشت

***

درآ به مشهد توحید و بین که شاهد ما — ز چشم خویش نهان در شهود خویشتن است
اگر چه قبلهٔ جان است طاق ابروی او — هم‌اوست کز سرو جان در سجود خویشتن است

***

دشمن ما خرم و دل شاد باد — دایماً از قید غم آزاد باد
آنکه نامد پای او بر سنگ عشق — سر ز گبر و نخوتش پر باد باد
هر که در دنیا طلبکار بقاست — آن عجوز بکر را داماد باد

***

بود هر ذره منصوری درین دار — فَمَا فِي الدَّار غَيْرُ اللّهِ دیّارُ
ز جام عشق او کون و مکان مست — ولی در عین مستی جمله هشیار

***

متاب ای دل که شد سررشته باریک — مسافت بی حد و مقصود نزدیک
جهان آیینهٔ حسن است مطلق — نبینی هیچ بد گر بنگری نیک
دلا زان غمزهٔ فتان بپرهیز — گرت عقل است اَلایْماءُ یَکْفِیکْ
شکنج دام جسم تیره جان است — فشار قبر منزلگاه تاریک
نمی‌شاید نشان از بی نشان جست — نشان یابی چو گشتی بی نشان لیک

***

به دلدار آن چنان است آشنا دل — که نتوان یافت دلدار است یا دل
چو گیرد رنگ جان دیگر نگنجد — چو جان در حیطهٔ ارض و سماء دل

***

ما به غیر از خدا نمی‌دانیم — وز خود، او را جدا نمی‌دانیم
همه اوییم و او نمی‌بینیم — همه ماییم و ما نمی‌دانیم

***

من که در هرچه نظر می‌کنم او می‌بینم — هرچه می‌بینم از آن روی نکومی‌بینم

***

زاد مسافر در قطع این راه قطع امید است از ما سوی اللّه
استغفراللّه می‌گفتم از عشق زان گفته اکنون استغفراللّه

***

ای که درخانهٔ تقلید مقامی داری شرم بادت که عجب عیش حرامی داری

***

آن کس که ز اسرار ازل آگاه است غایب ز خود است و حاضر درگاه است
در هرچه نظر کند خدا را بیند این معنی لا إلهَ إلّا اللّه است

مِنْ رباعیّاته

هر نقش که در کون و مکان پیدا شد از جلوهٔ آن جان جهان پیدا شد
هم خود به لباس این و آن گشت نهان هم خود به صفات و این و آن پیدا شد

***

منشین از پا وگرنه پابست شوی وز پای اگر نیفتی از دست شوی
هشیار گر آیی برِ ما مست شوی وز هستی اگر نیست شوی هست شوی

قانع شیرازی

و هُوَ شیخ محمد بن علی البحرانی والد آن جناب است. اصلا از اهالی بحرین و در شیراز سکونت فرموده و چون شیخ مذکور در آنجا متولد شد، لهذا به شیرازی شهرت نموده است. غرض، آن جناب از بدو شباب از تحصیل علوم فیض یاب با خلق مختلف چنین سلوک دارد که هرکس او را هم مشرب خود می‌شمارد و او را محفلی است دلگشا و اوضاعی غم زدا. همه چیزش درکمال لطافت، همه کارش در نهایت شرافت. بلی خود چون مردی لطیف است همهٔ اسبابش نظیف است. به مضمون الظّاهر عنوان الباطن صفای باطن دلیل بر صفای دل و نزهت ظاهر برهان تنزیه خاطر، لهذا بین الاکابر و الاصاغر به محامد صفات و نیکی ذات و ضیاء فطرت و صفای جبلت مذکور و در مجالس و محافل اراذل و افاضل به سلیقهٔ مستقیم و طبع سلیم و اخلاص مستحسن مشهور. به مدلول اللّهُ وِتْرٌ و یُحِبُّ الوتْر آن یگانهٔ زمانه و مجرد فرزانه تأهل نگزیده و هنوز متأهل نگردیده. عدم قبول ازدواجش برهان تَفرید و آزادگی و اختفای اظهار احتیاجش دلیل تجربه وافتادگی. باتنگدستی در عین‌گشاده رویی و مناعت و با معاشرت جویی درگوشه‌گیری و قناعت. همواره طالب صحبت درویشان و محفلش مجمع ایشان. از رسوم محبت صوری و معنوی آگاه و با خبر و به ارادت عارفان در شهر مشتهر. در محفل اغنیاش کمال عزت و با فقیرش نهایت الفت است. از اوست:

غزلیّات

زهریست که در فراق خوردیم آن سبزه که روید از گل ما

***

نه مسلمانی و نه کفر به کاری آید این قدر هست که هرکسی ز پی کاری هست

***

بگذر ز سرجان و دل و دین به ره عشق خواهی اگر این راه کنی طی به سلامت
باشد به سرم شوق خرابات که عمریست حاصل نشد از مدرسه‌ام غیر ندامت

***

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که اولین قدمش صد هزار فرسنگ است

***

هرکه دیده است ترا حال مرا داند چیست / خاصه آن کس که چو من دیدهٔ بینا باشد

***

چه حاصل گر کند دیگر نگاهی / که از اول نگاهش رفتم از هوش
ندانم قانع از لعلش چه بشنید / که با چندین زبان گردید خاموش
تا نپنداری من دیوانه را بی خانمان خانه‌ای از سنگ طفلان بهر خود بر پا کنند

***

در کوچه و بازارعیان جلوه کنانی / در حیرتم از این که ندانم به کجایی

***

خوشا میخانه و مستی که گاهی / نبستم هیچ طرف از خانقاهی

قطب شیرازی

و هُوَ قطب المحققین و فخرالالهیین سید محمد الحسینی المشهور به قطب الدین. سلسلهٔ نسب آن جناب به بیست و سه واسطه به حضرت امام همام علی بن الحسین علیه السلام منتهی می‌شود. اجداد عظامش اکابر دین و اهل یقین بوده و خود اباً عن جد در قصبهٔ نیریز مِنْ قصبات فارس توطن فرموده. بعد از استکمال علوم در بقعهٔ شاه داعی اللّه در خدمت جناب شیخ علی نقی اصطهباناتی طی مقامات سلوک کرده به مصاهرت و خلافت مخصوص گردید. مسلم علمای مخالف و مؤالف شده، در ضمنِ مسافرت بسیاری را تربیت کرده. گویند جناب سید محمد نجفی و شیخ جعفر نجفی و شیخ احمد لحساوی و مولانا محراب جیلانی علوم صوریه و معنویه را از آن حضرت اقتباس نموده‌اند. خلف الصدق آن جناب میرزا سید علی خلیفه. وی با علمای یهود مناظره فرموده و زیاده از صد نفر به دین حقه درآورد وغرض، جناب سید از متأخرین زمان و معاصر سلطان حسین صفوی بوده و مسافرت بسیاری فرموده. از مشایخ عظام سلسلهٔ علیّهٔ ذهبیه است. در سنهٔ ۱۱۷۳ رحلت نموده. آن جناب را رسالات محققانه و اشعار عربیه و فارسیه است. رسالهٔ فصل الخطاب و رسالهٔ شمس الحکمت وکنز الحکمت و انوار الولایة و نورالهدایة و قصیدهٔ عشقیه و غیره از آثار اوست. تیمّناً و تبرّکاً برخی از اشعار عربیه و مثنویاتش قلمی می‌شود:

مِنْ قَصیْدَةٍ عِشْقیَّةٍ

اَلْحَمْدُ للّهِ اِنَّ العشقَ قَدْ شَرَقَا / مِنْ مَشْرقِ الْقُدْسِ بأَنْوار قَدْبَرَقَا
یَامَنْ تَحَیَّرَ فِیْهِ العاشِقونَ وَمَا / شَمُّوا بعِرْفانِهِمْ مِنْ کُنْهِهِ عَبَقَا
کَتَبْتَ فِي قَلْبهِمْ آیات مَعْرِفَتِکْ / مِنْ حِکْمَةٍ هِيَ فُرْقانُ لِأَهْلِ تُقَی
طَلَبْتُ عُمْراً وَلَمْ أَعْلَمْ بِانَّکَ مَعْ / رُوْحِي وَنُورکَ مِنْ قَلْبِي لَقَدْ شَرَقَا
وَعَدْتَنِّي جَنَّةَ الْمَأوَی وَنِعْمَتَها / حَسْبِي مَقَامَاتُ اَهْلِ العِشْقِ مُرْتَفِقَا
طُوْبَی لِمَنْ مَیَّزَ الذّاتَ القدیمةَ فِي / تَوْحِیْدِهَا عَنْ حُدُوْث الْخلقِ قد سَبَقا
وَإِنَّما الْعشقُ إِفْراطُ المَحَبَّةِ بَلْ / مَعْنَاهُ شِدَةُ حُبٍّ خالصٍ صَدَقَا
بالْعِشق إبْداعُ خَلْقِ العَالَمِیْنَ و فِي / حَدیث قَدْ کُنْتُ کَنْزاً شاهِدٌ نَطَقَا
اَلْعِشْقُ نُورُ رَسُولِ اللّهِ سَیِّدنا / مرآت تَوْحید الْعُلْیا کَمَا نَطَقَا
وَالْعِشْقُ نُورُ عليٍّ بَلْ ولایَتُهُ / فِي قَلْب أَحْبَابِهِ طُوْبَی لِمَنْ رُزِقَا
إذْ کانَ نَورُهُمَا بِالذّاتِ وَاحدةً / کَنُوْرَي الْعَیْنِ فِي ادْرَاکِنَا افْتَرَقَا

أنْوارُ أَحْبَابهِ فِي العشقِ وَاحِدةٌ　　طُوبَى لَهُمْ وَلِمَنْ فِي حُبِّهِمْ وَثِقَا
اَلْحُبُّ اَنْوارُ عَقْلِ الْكُلِّ فِي الْعُقَلا　　وَالْبُغْضُ ظُلْمَةُ اِبليسَ لَقَد فَسَقَا
أَوْكَارُأرْواح اَهلِ الْقُدسِ فِي المَلَأ　　الْأَعْلَى وَعِشْقُهُمُ الْعالِي لَقَدْ صَدَقَا
وَفِي الْمَذَاهِبِ قُطَّاعُ الطَّرِيْقِ وَلَا　　يَكُونُ آمِناً مِنَ الشَّيطانِ مَنْ ذَهَقَا
حَقيقةُ الْعِشْقِ حُبُّ اللّهِ لِلْعُرَفَا　　وَهَذَا غَايَةُ الْخَلْقِ الَّذي خُلِقَا
هُمْ الّذينَ اِذا مَاتُوا نَجَوا وَلَهُمْ　　حَدِيْثُ نَصِّ رَسولِ اللّهِ قَدْ سَبَقَا
هُمْ فِرْقَةٌ قَدْ نَجَوا مِنْ نارِ فُرْقَتِهِمْ　　بنُورِ جَنّاتِ عَدْنٍ قَدْ شَرَقَا
وَرُوْحُ مَذْهَب اهلِ الْعشقِ مُتَحِدٌ　　لاَ رَيْبَ فِيْهِ لِمَنْ فِي دِيْنِهِ سَبَقَا
وَالْمَذْهَبُ الْحَقُّ بالتَّحقيقِ مُنْحَصِرا　　فِي العشقِ عِنْدَ أُوْلِى العَقْلِ لَقَدْ وَقفَا
اِسْتَمْسِكُوا يَا أُوْلِي الْأَلبابِ وَاعْتَصِمُوا　　بالْعشقِ بَلْ عَظِّمُوا مِنْ نُوره الْخَلقَا
وَاحَسْرَتَاهُ عَلَى النفسِ الَّتي قَنعُتْ　　فِي عِشْقِها بمَجازٍ كَيْفَ مَا اتَّفَقَا
اِذْ بَعْدَ أنْ لاحَ فِي الْعُقَبى حَقِيْقَتُهُ　　يَكُونُ خَذْلانَ فِي اَحْزابِ اَهْلِ شَقَا
يَامَنْ تَنَزَّلَ عَنْ عِشْقِ الحَقِيقةِ فِي　　مَجازِهَا غافِلاً مِنْ مَوْطِنٍ سَبَقَا
يَا أَيُّها الْغافِلُ السَّكْرانُ قُمْ وَأَفِقْ　　اِلاَمَ حَتَّامَ رَاحَ الْعُمْرُ فَاسْتَبقا
وَارجِعْ اِلَى الْوَطَنِ الأَصليِّ مُذَكِراً　　وَاشْرِبْ شَرَابَ حَقِّ الْعِشْقِ حِيْنَ سَقا
عَصِيْرَةً من خِصالٍ خَمْسَةٍ وَ بهَا　　يَصْفُوا مَشَارِبُ اَهْلِ اللّهِ اَهْلِ تُقَى
اَلْجُوْعُ وَالسَّهْرُ وَالصَّمْتُ مُفْتَكِرا　　وَالْاعتِزَالُ وَذكْرُ الْقَلْبِ مُنْفَرِقا
فَاصْمُتْ وَجُعْ وَاعْتَزِلْ وَاذْكُرْ اِلهَكَ فِي　　كُلِّ اللَّيَالِي وَكُنْ فِي حُبِّهِ غَرِقَا
قَدْ كانَ رُوحِي وَجِسْمِي فِي مَحَبَّةٍ　　رَتْقاً فَصَارَ بفَضْلِ اللّهِ مُنْفَتِقَا
وَكانَ نُوْرُ سَماءِ الرُّوحِ مُحْتَجِباً　　بأَرْضِ نَفْسِي وَأَهْوائِي لَهُ غَسَقا
لَا تُنْكِروا شَهْقَةَ الْعُشّاقِ اِنَّ لَهُمْ　　نَاراً وَمَنْ كانَ فِي نَارِ الْجَوَى شَهَقَا
تَخَلَّقُوا بصِفات اللّهِ وَ انْصَبِغُوا　　بصَبْغَةِ اللّهِ فِي مِنْهاجِ مَنْ سَبَقَا
مَنْ جَدَّ قَدْ وَجَدَ وَمَنْ لَجَّ قَدْ وَلَجّا　　اِنْ دَقَّ دَهْراً عَلَى ابْوابهِ الْحَلَقَا
فَاغْسِلْ كِتابَكَ فِي نَهْرِ الدُّمُوعِ وَتُبْ　　وَكُنْ بمِنْهاجِ اَهْلِ الْعِشْقِ مُتَّفِقَا
عُلُومُنَا عِنْدَ عِلْمِ اللّهِ فانيةٌ　　كَذَرَّةٍ عِنْدَ نُورِ الشَّمْسِ إذْ شَرَقَا
نَعُوذُ باللّهِ مِنْ عِلْمٍ بلاَ عَمَلٍ　　لاَ يَنْتِجَانِ الْهُدَى اِلا إذ اتَّفَقَا
وَالْقُطْبُ لَيْسَ لَهُ عِلمٌ وَ لاَ عَمَلٌ　　لَكن لِرَحْمَةِ العَلْيَاءِ قَد وَثِقا

مِنْ مثنويّ الموسوم به نورالولا

زهی شاهی که دایم کارساز است　　در احسان او بر خلق باز است
ز ما غایب ولی اندر حضور است　　علیم از سِرّمَا تُخْفِی الصُّدُور است
علی و مصطفی همچون دودیده　　ز یک نور جلیلند آفریده
علی او بود لیکن چشم احول　　شده از ادراک این وحدت معطل
اِلهي فَاصْفحِ الصَفْحَ الجَمِيْلا　　وَ ظَلَلْنّا بهِمْ ظَلَّا ظَلِيْلا
الا ای شاه باز قدسِ ارواح　　که افتادی به قید دام اشباح
تو خود آن جوهری کان نور جانست　　که نور کلی عالم همان است
سر و کار تو دایم بادل تست　　دل تو از دو عالم حاصل تست

هزاران گنج حکمت‌ها و اسرار شود از نور عقل او را پدیدار
اگر داری خبر از دل تو مردی وگر نه از معارف جمله فردی
اگر از اهل دل آگه نباشی یقین می‌دان که جز گمره نباشی
هر آن چیزی که در کون و مکان است نشان هر یک اندر تو عیان است
هر آن عالم که باشد از عمل دور بود چون کور مشعل دار بی نور
قدیم لم یزل بی چند و چون است ز ادراک عقول ما برون است
صفات ذاتی او عین ذات است که ذاتش مقصد از صدق صفاتست
صفات فعل او حادث ز ذات است وزان حادث جمیع ممکنات است
علوم رسمی آمد همچو آلات برای علم دین اندر عبادات
در این‌ها نیست علم نورمطلق وَإِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِ
بشو اشکال علم فلسفی را ببین اشکال حسن یوسفی را
بصیرت را ز قرآن جو که نور است اشاراتش صفابخش صدور است
نیرزد آنکه دارد عقل و فهمی دلیل فلسفی وهمی است وهمی
چو فیض نور علم از عقل آید فیوضات عمل از عشق زاید
ترا عین الیقین چون بی شکی شد در آخر عشق و علم آنجا یکی شد

مِنْ مثنوی موسوم به منهج التحریر

هُوِی غَنِيُّ صَمَدٌ لَمْ یَلِدْ وَاحِدُ لَمْ یُوْلَدُ بی مثل و نِد
چون در فیض ازلی را گشود شعشعه زد لمعهٔ جود از وجود
گِردِ فیوضات وجودی ظهور بر مثلِ آیت اللّهُ نور
امر وی از قلّهٔ قاف قدم کرد به یک لمحه دو عالم رقم
از قلم انوار قدم گشت فاش لوح عدم یافت از آن انتقاش
کون و مکان پرتویی از بود او جان جهان رشحه‌ای از جود او
هستی او واجب و باقی به ذات واجب باقی است به او ممکنات
لم یزلی اوست که بی ابتداست چون که به خود آمده است او خداست
صادر اول ز خدا عقل کل پادشه محفل تلک الرسل
واجب بالذات جز آن ذات نیست هیچ در آن حاجت اثبات نیست
هوی حقیقی است که بالذات هوست نور خودش حجت اثبات اوست
نیست در آن واهمهٔ ریب و شک واجب و حق است أَفِي اللّهِ شَكٌ
اوست به مصداق و به معنی بسیط بر همه اشیاست به قدرت محیط
هستی عالم همه از ذات اوست انفس و آفاق ز آیات اوست
عالم از آن حضرت بی چند و چون گشته منور اَفَلا تُبْصِرُون
وجه به تصدیق تو مجهول نیست کنه به ادراک تو معقول نیست
کَلَّ لِسانُهْ خبر از ذات اوست طَالَ لِسانُه ز کمالات اوست
غرقه در این بحر تحیر بسی معرفت کنه چه داند کسی
حرف در اینجا نبود جز نقاب کشف در اینجانبود جز حجاب
علم در این مسئله بیگانه ماند عقل درین سلسله دیوانه ماند

معرفتش نیست به حد عقول عقل در اینجا نبود جز فضول
چون عرفا دم ز قدم می‌زنند خیمه به اقلیم عدم می‌زنند
راه به ذاتش نبود ما هُوَ لاَ هُوَ إلّا هُوَ إلّا هُوَ
لیک بود منشاء کل کمال معنی اوصاف جلال و جمال
زانکه صفت‌های کمالات او نیست بجز معتبر از ذات او
کرد خدا لَیْسَ کَمِثْلِهِ بیان زانکه منزه بود آن بی نشان
لیک در این مسئله تنزیه محض نیست بجز شبهۀ تشبیه محض
در ره تنزیه مجید قدم هان که شبیهش نکنی بر عدم
آنکه به تشبیه کند اعتقاد هست پرستار خودش در نهاد
فکر مشبه نبود جز حجاب عقل منزه نبود جز سراب
پاک ز تنزیه و ز تشبیه ماست پاک‌تر از نزهت و تنزیه ماست
غایت تنزیه و تشبیه دوست بهر تو تنزیه ز تنزیه اوست
پس صفت ذات بود عین ذات ذات بود منشاء صدق صفات
نی صفت فعل که ابداع اوست فعل حدوث است قدم ذات اوست

کامل خراسانی

اسم شریفش ملامحمد اسماعیل و اصلش از قریۀ ارغد بوده و سال‌ها تحصیل کمالات نموده، به صحبت اکابر دین مبین و ناهجان مناهج یقین رسیده و طریقۀ مشایخ سلسلۀ علیّۀ ذهبیّۀ کبرویه را برگزید و درکمالات نفسانی و روحانی مرتبۀ عالی یافته و ارادت به جناب سید عالم شاه هندی که از فحول فضلا و علما و عرفای عهد بوده داشته است و به صحبت جناب سید قطب الدین نیریزی فارسی و آقا محمد هاشم خلیفۀ او و آقا محمدکازرونی نیز رسیده به مرتبۀ کمال ترقی نموده۸ و در نظم وجدی تخلص می‌فرموده و در سنۀ [۱۲۳۲] رایت سفر آخرت برافراشته. گاهی به طریق مثنوی طبع آزمایی می‌فرموده. مثنوی مختصری از او دیده شد و این چند بیت از آن گزیده شده:

منتخب مثنوی اوست

آتش عشق از درون شد شعله‌ور پرتوش اندیشه‌ها بر گِرد سر
هر نفس از پردۀ ساز دگر گونه گونه آرد آوازِدگر
می‌دهد آواز یعنی که منم که نهان گردیده در نای تَنم
پردۀ نی چون که دورافکن شود جمله عالم پر زما و من شود
ای عجب لطفش به آید یا که قهر شهد او فایق‌تر آید یا که زهر
مهر و کین در دیدۀ بیگانه است آشنا را چشم بر جانانه است
ای شکست تو مرا آرام و کام وی درستی‌ها شکستت را غلام
گر کنی ابرو ترش با من به کین غوطه ور گردم به بحر انگبین
عشق آمد بر وجودم چیر شد دست از کار و دل از جان سیر شد
جملۀ عالم نمودار حقند آینه صافی و دیدار حقند
چشم بگشا تا ببینی آشکار جلوه گردر پردۀ اغیار یار
آنچه را گویند نامش کیمیا نیست الا صحبت مرد خدا
مهر ایشان جنت و انوار دان قهر ایشان را جحیم و نار دان

ای تو غره گشته اندر نیستی ‌‌‌‌ هیچ بندیشی که آخر کیستی
کارساز ما به فکر کار ما ‌‌‌‌ فکر ما و کار ما آزار ما
رنگ کان از رنگ باشد در جهان ‌‌‌‌ دل منه بر وی که می‌گردد جهان
صبغة اللّه رنگ بی رنگی بود ‌‌‌‌ شو به رنگ او که مانی تا ابد
رنگ کو ار حق نشانت می‌دهد ‌‌‌‌ رنگ بی رنگست جانت می‌دهد
بندهٔ حق شو که آزادی کنی ‌‌‌‌ با غمش درساز تا شادی کنی

رباعیّات

ای آنکه به دلبری تویی بالادست ‌‌‌‌ عمری است که گشته‌ام به دامت پابست
پایی به سرم نه که فتادم از پا ‌‌‌‌ دستی به دلم رسان که رفتم از دست

***

تا بتوانی به جان بکش بار دلی ‌‌‌‌ می‌کوش که تا دلت شود یار دلی
آزار دلی مکن که ناگاه کنی ‌‌‌‌ کاردو جهان در سر آزار دلی

کوثر همدانی

و هُوَ قدوة المحققین و زبدة العارفین الحاج محمدرضا بن حاج محمد امین. از فحول علمای زمان و به فضایل صوری و معنوی نادرهٔ دوران. سالها است که به نشرکمالات می‌پردازد و خلق را از صحبت خود مستفیض می‌سازد. از بدو طفولیت با حضرت زین العارفین و فخر الواصلین حاج محمد جعفر همدانی هم درس و هم روش بوده و به مرافقت آن جناب تحصیل نموده. هم به اتفاق به زیارت مکّهٔ معظمه فایز شدند و در طریقت اهل درآمدند. غرض، مولانا سفر عراقین و خراسان کرده با جمعی از اکابر دین و اهل یقین معاشرت و مصاحبت به جا آورده. تکمیل باطن در خدمت جناب حاج محمد حسین اصفهانی نموده و مدتها در دارالسلطنهٔ تبریز سکونت فرموده. در فن مناظره به غایت قادر و به انواع سخن ماهر. عالمی گرانمایه و عارفی بلندپایه است. در فن فقه و اصول مجتهد زمان ودر مراتب حکمت سرآمد اهل دوران است. عظما وکبرای دولت در تعظیم و توقیرش کوشند و عرفا و علمای ملت در تکریم و تحریمش سعی نمایند و طالبان و راغبان علوم عقلی و نقلی در دریافت حضورش قصب السبق از یکدیگر ربایند. آن جناب را تصانیف مفیده و منظومات پسندیده است. تفسیر موسوم به درّالنّظیم او آویزهٔ گوش جان اهل هوش است. رساله‌ای هم در ردّ مسترمارفین مسیحی نوشته، قریب به ده هزار بیت است و مثنوی به قرب هشت هزار بیت در سلک نظم کشیده است و غیر اینها نیز تألیف و تصنیف فرموده. بالجمله از اعاظم عارفین و اماجد محققین معاصرین است. چون مثنوی آن جناب حاضر نیست بعضی از غزلیاتش نوشته می‌شود و آن این است. درخارج شهر کرمان مرقدش مزار خلایق است:

مِنْ غزلیّاته

نمی‌دانم که از دستت چه آمد بر سر دلها ‌‌‌‌ که بوی خون همی آید ازین ویرانه منزلها
بجز مجنون که می‌یابد نشان از محمل لیلی ‌‌‌‌ چو آراید به یک رنگی هزاران گونه محملها
گهر پنهان درین دریا و جمعی بی سرو سامان ‌‌‌‌ چنین بیهوده می‌گردند بر اطراف ساحلها

***

درین میخانه ای زاهد بت و بتخانه شد ساجد ‌‌‌‌ هم او مقصد هم او قاصد فَما في الدار دَیّارا
بود گردون سرگردان به وفق رای ما گردان ‌‌‌‌ غلام همت مردان که دادند این همه ما را

***

در جهان هیچکس از خویش خبردار نشد / غیر آن مست خرابی که به میخانه گذشت
***
عشق چیزی نبود تازه که نشناسد کس / این متاعی است که برهر سربازاری هست
***
عیب ظاهر پوشد از ما شیخ لیک / شرک پنهانیش بر ما ظاهر است
***
در دکان عشقبازی چون متاع فرق نیست / کفر و ایمان هردو هم عهدند با پیمان دوست
***
آدم از روز ازل جلوهٔ جانانه نمود / می به خُم رفت و سبو روی به میخانه نمود
مدعی منکر معشوق نظرباز نبود / آشنا در نظرش صورت بیگانه نمود
***
ره عقل ار به صورت عین حق است / ولی کفر است و ایمان می‌نماید
***
قرعهٔ هجر و وصل هر دو زدند / تا کدامین به نام ما افتد
***
تا بر سر مراد نهادیم پای خویش / در بارگاه قدس بدیدیم جای خویش
***
ما آنچه می‌کنیم بود از برای یار / خلق آنچه می‌کنند بود از برای خویش
***
صد گونه بلا راضیم آید به سر دل / یک مرتبه دلدار درآید ز در دل
کوثر به بصیرت بنگر نور خدا را / دانی چه بود چشم بصیرت بصر دل
***
به چشم حق نظرکردم جهان یکسر عدم دیدم / حوادث را سراسر غرقهٔ نور قدم دیدم
***
مقیمان حرم را باده در جام / من بیچاره در میخانه بدنام
***
من نه به خود گرفته‌ام ملک مراد را کمر / از دم دل شکسته‌ای وز سر جان گذشته‌ای
***
از ضعف زدم تکیه به دیوار و نگفتی / کاین صورت بی جان که به دیوار کشیده

رباعی

ممکن نبود ز قید هستی رستن / وز خلق بریدن و به حق پیوستن
الا به ارادت حقیقی با دوست / دل بستن و از بند علایق جستن

کوثر هندوستانی

از اعاظم مشایخ سلسلهٔ علیهٔ شطاریّه است که به واسطهٔ جناب سلطان العارفین ابایزید بسطامی از حضرت امام الصامت و الناطق جعفر بن محمدالصادق علیه‌السلام ناشی شده. غرض، جناب شاه کوثر از موطن خود مسافرت کرده و روی به سیاحت ملک ایران آورده. به زیارت عتبات عالیات عرش درجات مشرف شده. در آن ولا و سایر ولایات به

تربیت طالبان راه طریقت اشتغال داشت. گویند جناب آقا محمد شیرازی قبل از دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی مرشد خود به خدمت آن جناب رسیده و از او ملتمس ذکری گردیده و بعد از ارادت جناب سید نیزگاهی مشغول بدان می‌شده. غرض، از اکابر اهل حال متأخرین بوده و از آن جناب است:

یک نشانِ خوشدلی عشاق را | از دو عالم رنج ما رنجیدن است
بر حق آگاهی دلیل عارفان | بی خبر از خویشتن گردیدن است

***

حبذا ملک قناعت که به مسکینانش | نتوان گفت که اسکندر و دارایی بود
حق حق بینی و حق دانی و حق گویی من | چشم بینا دل دانا لب گویایی بود

رباعی

کوثر چه خوش است عیش تنها کردن | در بسته به روی غیر و دل وا کردن
آموخته‌ام ز مردم دیدهٔ خویش | در خانه نشسته سیر دنیا کردن

محوی استرآبادی

و هُوَ کهف الحاج الحرمین الشریفین حاج ملا محمد باقر. آن جناب از اهل استرآباد فرخ بنیاد بود و مدتها در تحصیل علوم عقلی ونقلی کوشیده وکسوت زهد و صلاح پوشیده. آخرالامر طالب صحبت اهل ذوق شد. عمری به خدمت این طایفه رسید و مصاحبت ایشان گزید. مسافرت بسیارکرد و روزگاری به ریاضت به سر آورد، تا به‌کمالات صوری و معنوی آراسته و از صفات نفسانی پیراسته آمد. سالکی با ریاضات و عارفی با کرامات، صدمات سلوک کشیده و نَشأهٔ جذب چشیده. در تجرید و تفرید وحید و در علوم توحید فرید. مؤمنی محقق و عارفی مدقق بود. گویند اخلاص و ارادت به خدمت حضرت هادی الموحدین و فخرالمجردین حاجی محمد حسن نائینی قُدِّسَ سِرُّهُ داشته و حاجی محمد حسن را نسبت ارادت به حضرت قطب الموحدین حاج عبدالوهاب نائینی بوده وگوینده‌که نسبت ارادت او به جناب میرمحمد تقی شاهی پیوسته و میر به شیخ محمد مؤمن استرآبادی سبزواری که از اکابر مشایخ بوده نسبت ارادت درست کرده. غرض، از معاصرین بود و در آخر عمر در شیراز سکونت نمود. هم در آنجا وفات یافت. گاهی اشعار ساده می‌گفته. این چند بیت از آن جناب است:

غزلیّات

هر چند پنهان می‌کنم در سینهٔ خود راز را | گوید که من تنگ آمدم برکش زدل آواز را

***

تا توانی شو فنا هستی مکن گر رهروی | نکتهٔ کم لفظ گفتم معنیش بسیار بود

***

ای برادرعرش و فرش و مهر و مه را نیست جان | یوزش درگاه هوش حضرت انسان کنند

***

گه عرش خدا گویی و گه سوی سماپویی | آنها که تو می‌جویی بر روی زمین باشد
گر باده خرابت کرد هم باده کند آباد | این خانه خرابان را تعمیر چنین باشد
با هم نفس ناجنس یک دم نتوان بودن | بشکن سر وپایش را گر روح امین باشد
در مذهب میخواران هستی نکنی رستی | چون نیست شوی محوی هستی همه این باشد

***

در کوه طور جذوهٔ ناری پدید شد | وندر درون سینهٔ عشاق کوه نار

***

سی سال دم ز سبحه زدی بسته تر شدی		یک جرعه نوش کن که ز بندت رها کنم

***

جایی که مشعل فلکی پی به او نبرد		محوی چراغ عقل در این ره خموش کن

رباعی

بودم پی گنج و مخزن شاهانه		دیدم که نهفته در دل ویرانه
بشکستن این طلسم شد کار جنون		خواهی که رسی به گنج شو دیوانه

محرم شیرازی

اسمش ضیاءالدین علی محمد. خلف الصدق جناب نورالدین محمد. والد ماجدش از علما و مقدسین و با فقرا و سالکین هم نشین. صلباً از اولاد احفاد شاهرخ و بطناً از سلسلهٔ علیّهٔ صفویه و هم مشرب طایفهٔ جلیلهٔ ذهبیه و مشارالیه همیشه به صحبت اصحاب کمال مشعوف و به محبت ارباب حال مألوف. از مشرب اهل ذوق فیض یاب و اکنون در ریعان شباب، جوانی است افتاده و از نقش تکلف لوح ضمیرش ساده. دلش از قواعد محبت صوری و معنوی باخبر و مدتی در آن ولا از محنت جوانی به جنون مشتهر. غرض، رفیقی است جلیس و همدم و شفیقی است انیس و محرم طریقهٔ فقر و سلوک را می‌پیموده و از دسترنج نویسندگی معاش می‌نمود. مولد والدش درکوار مِنْ بلوکات شیراز است و تولد آن جناب در شیراز، در همانجا نشو و نما یافته. چندی به جهت فقیرکتابت می‌نمود و ناسخ اول این نسخه نیز او بود. اشعار بسیاري دارد. از غایت پریشانی حال نمودن ندارد.

مظفرکرمانی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ قدوة المحققین و زبدة العارفین میرزا محمدتقی بن میرزا محمدکاظم. آن جناب در علوم عقلیه وحید و در فنون نقلیه فرید. و آبا و اجداد مولانا همواره در آن ولایت به طبابت مشغول و در نهایت عزت و احترام می‌زیسته‌اند و خود نیز درحکمت الهی و حکمت طبیعی به غایت جامعیت داشته و جمعی در خدمتش تلمذگزیده بودند و اکتساب فضایل می‌نمودند. غرض، چون از علم ظاهر، باطنی ندید طالب علوم باطنی گردید. دست تقدیرگریبان اختیار خاطرش را به چنگ مشتاق علی شاه انداخت و مولانا را به آن فضل وکمال مقید و اسیر آن امی ساخت. لاجرم عوام و خواص به طعن و ملامت مولانا پرداختند و او را هدف تیر آزار ساختند و زجر بی شمار و جفای بسیار از ابنای زمان دید و از آن راه پرخطر برنگردید. بالجمله حالات مولانا مفصل است. مختصری اینکه ارادت به مشتاق علی شاه داشت و اجازه از میرزا رونق کرمانی و بعد از شهادت مشتاق علی شاه در سنهٔ یک هزار و دویست و شش در شهرکرمان جناب مولانا، دیوانی به نام وی تمام کرده. چون حالات وی و حالات مولوی رومی مناسب اتفاق افتاده او را مولوی ثانی و برخی مولوی کرمانی خوانند چنانکه مولوی رومی فاضل بوده. شمس الدین تبریزی امی می‌نمود و شمس الدین را کشتند و مولوی، دیوانی به نام وی پرداخت. مولوی مذکور نیز دیوانی به اسم مشتاق موسوم به مشتاقیه ساخت. مجملاً وی از اعاظم فضلا و عرفای متأخرین بوده و در سنهٔ هزار و دویست و پانزده در کرمانشاهان وفات نمود. آن جناب را مثنوی است موسوم به بحرالاسرار مشتمل بر حقایق و دقایق و رساله در شرح آن مسمی به مجمع البحار و دیوان مشتاقیه مشتمل بر قصاید و غزلیات و رساله‌ای موسم به کبریت احمر در طریقهٔ ذکر و فکر و او را در سلوک باطن به طریق رمز نوشته و هم رساله‌ای است موسوم به خلاصة العلوم. چون اشعارش فصیح و بلیغ و مضامین خوب دارد وکمتر شنیده شده است فقیر در این کتاب بعضی از بحرالاسرار و برخی از قصاید و غزلیات وی ثبت می‌نماید و از آن جمله است:

مِنْ مثنویّ الموسوم به بحرالاسرار

بای بسم الله الرحمن الرحیم | هست مفتاح در گنج حکیم

گنج حکمت آن کتاب رحمت است | بسمله چون باب گنج حکمت است

گنج حکمت شهر علم مصطفی است | بسمله رمز علی با بهاست

بسمله آیینهٔ گنج احد | بسمله گنجینهٔ گنج صمد

***

مطلع دیباچهٔ ام الکتاب | مجمع مجموعهٔ فصل الخطاب

هرچه در قرآن خفیه واضحه | مجتمع آمد همه در فاتحه

هرچه در سبع المثانی منطوی است | بسمله برجمله طُرّاً محتوی است

هر چه اندر بسمله شد مندرج | حرف با بر جمله آمدمندمج

هر چه اندر باست انوار هدا | كُلُّهُ فِي نُقْطَةٍ هِيَ تَحْتَ بَا

شرح این معنی بگویم با تو فاش | جمع کن دل را و پر کنده مباش

هرچه در عالم عیان و مظهر است | جمله در انسان کامل مضمر است

هست عالم چون کتاب مستبین | كُلُّه مَا فِيْهِ فِي الْإنْسانْ مُبْين

لَيْسَ ذَاالانسانُ جرْماَ يَصْغُرُ | اِنْطَوى فِيْهِ الْكِتابُ الأَكْبَر

سُوْرَةُ الْحَمدِ صَراطُ الْمُستقيم | نیست جز انسان کامل ای حکیم

هر کمال کاملی آمد یقین | مجتمع در شخص خیرالمرسلین

صورت او آیت رحمت بود | معنی او صورت وحدت بود

چیست دانی معنی ختم الرسل | عقل اول روح اعظم امر کل

حلقهٔ اولی ازین خوش سلسله | حرف اول از حروف بسمله

تحت سرّ باست سرّ مختفی | صورت آن نقطه آمد ای صفی

چون نبی اعظم آمد حرف با | سر او چبود ولایت تحتها

باست ظاهر نقطه باطن في المرام | باست ناطق نقطه صامت في الكلام

نقطه چبود كُلُّ مَالَا يَنْقَسِم | وحدت آمد گشت کثرت منقسم

صورت نقطه ولایت آمده | معنی آن عین وحدت آمده

زان سبب فرمود شاه اولیاء | رمز اِنِّي نَقْطَةٌ هِيَ تَحْتَ بَا

مرحبا آن تحت فوقانی مقام | حبذا آن عبد ربانی مقام

در دنو حق علوی مختفی است | در علوّ حق دنوی هم خفی است

در جمال او جلالی مستقر | در جلال او جمالی مستتر

نیست در احمد یقین الا علی | كُلُّ هُمْ مِنْهُ وَ مِنْهُ يَنْجَلي

در میان جان حیدر احمد است | عشق را با حسن، وصلی سرمد است

ذات این دو بی گمان یکتا بود | دو شبح مرآت و یک معنا بود

میم احمد در احد غرق آمده | متصل گشته بلا فرق آمده

هم علی از رب اعلی جلوه گر | آن یکی چون بحر دان دیگر گهر

بحر چبود اصل لؤلؤی خوشاب | چیست لؤلؤ آب پرورده ز آب

چونکه پیدا نیست عمق بحر ذات | نیست کشتی را به تن از آن نجات

پس فرود آییم اندر ساحلات — ساحلات پهن اسماء و صفات
اسم چبود از مسمی صورتی — هست هر صورت ز معنی آیتی
اسم اللّه چیست وجه عین ذات — مجمع مجموع اسماء و صفات
وجه چبود مجمع حسن بتان — با غ دل بستان عشق عاشقان
گونه گونه میوهٔ شیرین درو — دسته دسته سنبل و نسرین درو
عشوه‌های حسن آن رب البشر — هست چون زین اسم جامع جلوه گر
لاجرم این اسم وجه اللّه بود — داند این را هر که مرد ره بود
لطف و قهری هست آن دلدار را — شهد و زهری آن شکر گفتار را
بر جمال او جلالش محتوی است — بر جلال او جمالش محتوی است
اسم اللّه جامع اسماء بود — لطف و قهر او درو پیدا بود
کُلُّ اسماءِ جَمَالِ لایَزَال — جَمْعُ اَسْمَاءِ جلالِ ذُوْالْجَلَال
هست در این اسم جامع مندرج — اوست بر کل مراتب مندمج
گه نِعَم بفرستد و گاهی نقم — وَجْهُ رَبِّي ذُوْ الْجَلالِ وَالْکَرَم
لیک رحمت بر غضب سابق بود — نعمتش بر نعمتش فایق بود
مؤمن از فیض رحیمی منتفع — کافر از فیض رحیمی منقطع
چیست آدم عالم مستجملی — چیست عالم آدم مستفضلی
عالم اجمال آدم آمده — آدم تفصیل عالم آمده
این حدیث از دل نه از سمع آمده — که ولایت موطن جمع آمده
لاجرم فرمود شاه اولیاء — سرّ اِنّي نُقْطَةُ هِيِ تَحْتَ با
نقطه دان جمع حقیقی بی خلاف — جمع های مابقی جمع مضاف
آنکه در معراج وحی از حق شنفت — لی مع اللّه از زبان جمع گفت
خود نبی رهبر بود سوی ولی — و آن ولی سوی خداوند علی
عارفی کو گوهر توحید سفت — ذات را تسبیح و هم تحمید گفت
گه مسبّح آمده ذات از علوّ — گه محمد آمده ذات از دُنَو
هست تسبیح خدا تنزیه ذات — هست تحمید وی اظهار صفات
ذات را تسبیح کن ای معتدل — تا که تشبیهی نگردی و خجل
ذات را تحمید می‌کن ای صفی — تا نه تعطیلی شوی چون فلسفی

حکایت

عارفی از جمع ارباب عقول — مؤمنی از شیعهٔ آل رسول
گشت سائل از امام رهنما — آفتاب آسمان اِنّما
بحر دانش منبع علم الیقین — جعفر صادق امام راستین
گفت کَیْفَ تَنْعَتُ الرَّبَ الْعظیمَ — اِهْدنا فِیْهِ صِرَاطَ الْمُستقیم
شاه فرمودش که لاَ تَعْطِیْلَ فِیْهِ — ثُمَّ لاَ تَشْبِیْهَ فِیْمَا تقتضیه
شیء گویش لیک کَالأشیاءِ لاَ — بحر گویش لیک مِثْلَ المَاء لاَ
عالمش گو لا بمِثْلِ الْعالِمِیْنِ — قادرش گو لا بمثل القادرین
نور گویش لیک کَالاشیاء ظلام — شمس گویش لیک لاَ فِیْهِ غَمام

گر تو خواهی شرح این قول سدید   اَلْقِ سَمْعَ الرُّوْح وَالْقَلْبَ الشَّهید
ذات حق را به اعتبار صرف ذات   عَارياً مِنْ كُلِّ الأَسماءِ وَالصِّفات
هست بُعدی از جمیع ممکنات   بَعْدَ قُدْسِ الذَّات لِلْعَبْد الجهات
همچنین مِنْ حَیْثُ الاَسْمَاءُ و الصفّات   هست قربی ذات را با ممکنات
فَهْوُ عَالٍ مِنْکَ فِي عَيْن الدُّنُوَ   وَهُوَ دَانٍ عَنْکَ فِي عَيْنِ العُلُوّ
نفی تعطیل است اثبات دنو   سلب تشبیه است ایجاب علو
پس معطل قرب حق را منکر است   پس مشبه بُعد حق را کافر است
هست تسبیح تو اثبات علو   هست تحمید تو ایجاب دنو
سبحه بی تحمید تعطیل حق است   حمد بی تسبیح تنزیه حق است
پس بگو سُبْحانَ رَبِّی حِامِداً   لاَ تُعَطِّلْ لاَ تُشَبِهْ جَاهِدا
چون ولی آئینهٔ سبوحی است   چون نَبِی رَبُّ المَلَک و الرُّوحی است
نام او آمد علیؑ از کبریا   نام این آمد محمدﷺ از خدا
شد محمدﷺ را ز محمود اشتقاق   وان علیؑ را هم به اعلا التصاق
آن علی گنجینهٔ سر علو   وان نبی آئینهٔ نور دنو
اول و آخر علی و احمد است   باطن و ظاهر علی و احمد است
اعتبارات عقول است این دویی   ورنه اینجا نیست مایی و تویی
زانکه عالی در علوستش دنو   زانکه دانی در دنوستش علو
زانکه باطن در بطونستش ظهور   زانکه ظاهر از ظهورستش ستور
اول اندر اولویت لاحق است   آخر اندر آخریت سابق است
جمع اضداد است ما رامستحیل   قدرتش بر جمع ضدها مستطیل
ذات پاکش را به ضدها اتّصاف   ذرّه‌ای نه ز اعتدالش انحراف
معنی دریا بطون است و خفا   صورت دریا ظهور است و جلا
معنی او را ز ما بعد و علو   صورت او را به ما قرب و دنو
معنی‌اش جذب آورد صورت سلوک   صورتش عبد آورد معنی ملوک
صورت اِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّونَ الله است   معنی از یُحْبِبکُمُ الله آگه است
حب ما نسبت به حق باشد سلوک   حبّ حق نیست به ما جذب الملوک
عشق در معشوق و در عاشق نهان   سبق در مسبوق و در سابق نهان
مقترن با کل و بالاتر ز کل   مختفی در کل و رسواتر ز کل
هرچه گویم عشق از آن بالاترست   احمد اعظم علی اکبر است

وَمِنْ تَحقیقاتِهِ قُدِّسَ سِرُّهُ العَزیز

پیش از آن کاین عالم آید در وجود   گنج مخفی بود و عشق آن شاه بود
داشت با خود آینه از ذات خویش   خویش را می‌دید در مرآت خویش
حسن ذاتی داشت در وجه کمال   عشق ذاتی داشت بی نقص و زوال
چون جمال خویش بر صحرا نهاد   عکس حسن و عشق در عالم فتاد
وجه حسنش را نبی آیینه‌ای   گنج عشقش را ولی گنجینه‌ای
عاشقان آیینه‌های عشق حق   پیش شاه حسن عبد مسترق

خوبرویان آینۀ خوبی او / حسن ایشان عکس محبوبی او
آن جلالش احتجاب عین ذات / آن جمالش انکشافات صفات
هر جمالش را جلال قاهری است / هر جلالش را جلال باهری است
مر ظهورش را بطونست و خفا / مر بطونش را ظهور است و جلا
وجه او بی پرده چون مشرق شود / دیده‌ها را مفنی و محرق شود
شمس چون پرده بپوشد از غمام / قرص او را می‌توان دیدن تمام
بی حجاب ابر گر ظاهر شود / فرط نورش دیده را قاهر بود
در جمال او جلالش مستتر / در جلال او جمالش مستتر
رفق و اهمال حق استدراج اوست / رنج و درد و ابتلا معراج اوست
قهرها در لطفها باشد دفین / گوش کن أُمۡلِي لَهُمۡ كَيۡدي مَتين
لطفها در قهر پنهان یاثقات / فِي القِصاصَاتِ لَكُمْ فَيْضُ الحَيات
قسم مؤمن این جهان آمد جلال / قسم کافر این جهان آمد جمال
آن جهان مؤمن در اعزاز و نعیم / آن جهان کافر در اذلال و جحیم
عاشقان از کفر و ایمان برترند / عاشقان از جسم و از جان برترند
غیب مطلق چیست در آن مستتر / وان شهادت چیست حسن جلوه گر
پردگی آنست و حسنش پرده‌ای / پرورنده آن و این پرورده‌ای
ان نهان در این چو نشأه در شراب / این عیان از آن چو از دریا حباب
آن چه باشد آنکه نامش هو بود / مطلق از تقیید ما و تو بود
هو عبارت آمد از اطلاق ذات / آن تعینهاش اسما و صفات
ذات چون بحر و تعیّن همچو موج / ذات فرد است و تعین زوج زوج
موج اول موج الامواج آمده / زوج اول زوج الازواج آمده
معنی‌اش بحر است و صورت گشته موج / معنی‌اش فرد است و صورت گشته زوج
قابل اطلاق و تقیید آمده / برزخ تعلیق و تجرید آمده
واجب و ممکن دو بحر بیکران / موج اول برزخ لایبغیان
موج اول بحر اول را چو موج / خویشتن بحری و موجش فوج فوج
موج اول چیست دانی شاه زاد / کرده در بر کسوت خاص صفات
گه قلندروش مجرد از لباس / صوفیانه گاه پوشیده پلاس
گه مجرد گردد از لُبس السَّنَد / اسم لایق نیست او را جز احد
خرقه چون پوشد به خود صوفی صفت / واحدش گویند اهل معرفت
خواهم از خرقه تعین ای پسر / خواه خرقه گوی و می‌خواهی کمر
چون کمربندد احدخوش بر میان / از احد احمد شود جلوه کنان
از میان احمد کمر چون واکند / در دل بحر احد مأوا کند
تاج چون بر سر گذارد از وقار / گردد اندر ملک واحد شهریار
موج اول احمد آمد ای ولی / ظاهر او احمد و باطن علی
موج اول احمد آمد ای ولد / صورت او واحد و معنی احد
واحدیت آن ظهورش در صفات / آن احد آمد بطون عین ذات

بحر واحد را دو موج کالجبال هر یکی بحر عظیم بی مثال
عالم اسماش بحر اقدم است بحر دیگر کاینات عالم است
بحر اول چیست دانی بحر ذات عَالیاً مِنْ کُلِّ اَسْما و الصّفات

و مِنْ مَعارِفِه رحمةُ اللّهِ عَلَیه

بحر اول چیست دانی بحر هو بحرهای مابقی امواج او
بحر اول لابقی اسم علیه فِیْهِ یَفْنَی الکُلُّ یَسْتَهْلِک لَدَیه
اسم باشد لفظ ذات و لفظ هو آن عبارت این اشارت سوی او
هُو تَعَالَتْ ذَاتُهُ مِنْ کُلِّ اِسْم برتر از هر اسم و رسم و روح و جسم
گرچه بر وی اسمها لاواقع است سوی وی مجموع اسما راجع است
چون علی مطلق است آن ذات هو پس عَلَیْهِ واقع نبود نکو
لیک إلَیْهِ راجعُ جایز بود زانکه اسم از حضرتش فایز بود
یَا خَفِیاً قَدْ مَلأتَ الخَافِقَیْنِ قَدْ عَلَوْتَ فَوْقَ نُوْرِ الْمَشْرِقَیْنِ
تو علی مطلقی و مادنی کی دنی آگه شد از سر علی
نیست ما را حق و نطق دم زدن خود ز خود دم می‌توانی هم زدن
چونکه لا أُحْصِی ترا گفت آن رسول خود چه باشد حد ما مستِ فضول
بحر اول چیست آن بحر العلی آری از کل است بر کلَ معتلی
از اضافت وز تقید عالی است بر اضافت بر تقید والی است
برتر آمد از عموم اختصاص با اعم آمد اعم با خاص خاص
با مجرد خوش مجرد آمده با مقید خوش مقید آمده
لا به شرط مطلق او ذات حق است نه مقید ای عجب نه مطلق است
زانکه مطلق او به شرط لا بود آن مقید شرط وی اشیا بود
لا یکی شرط است اشیا دیگر است او ز شرط لا و اشیا برتر است
ذات مطلق برتر از اشیاء لاست هوی مطلق برتر از الا و لاست
لا ابالی حقیقی او بود ذات عاليّ حقیقی هو بود
مرحبا ای لاابالی مرحبا مرحبا ای ذات عالی مرحبا
چون شوی مطلق قلندروش شوی سرکش از کونین چون آتش شوی
بند گردی چون به قید معرفت می‌توان گفتن ترا صوفی صفت
چون به هم جمع آوری جذب و سلوک صوفی کامل شوی و ازملوک
جان ما را هم تو درمان هم تو درد با همه جمعی و از مجموع فرد
تو به ذات خود قلندر آمدی زین سه کس در رتبه برتر آمدی
رتبه چبود رتبه را تو دل دهی چیست منزل تو به کس منزل دهی
از تو پیدا شد همه جذب و سلوک آفریدی تو همه عبد و ملوک
مرحبا رندِ قلندر مرحبا مرحبا اللّه اکبر مرحبا

ایضاً مِنهُ عَلَیهِ الرّحمة

احمد آن صوفی کامل معرفت چونکه واحد شد شود صوفی صفت
چون احد گردد قلندروش شود همچو آتش از همه سرکش شود

هو شود چون احمد کامل عیار — خود قلندر می‌شود ای مرد کار
حمد چبود نعتِ ذات احمدی — کیست احمد و چه ذات سرمدی
گاه احمد می‌شَود گاهی احد — گه صنم می‌گردد و گاهی صمد
تا شد او بت، بت پرستی کار ماست — روی او بت موی او زنار ماست
بت پرستانیم اندر کوی او — بسته زناری ز تارِ موی او
هان چه می‌گویی دلا هوشیار شو — وقت مستی نیست اندَر کار شو
هر که زان مشرب یکی جرعه بخورد — زندهٔ جاوید شد هرگز نمرد
مستی آن می نه آن مستی بود — که در او بیهوشی و مستی بود
مرحبا ای مستِ هشیار آفرین — بی خبر از خود خبردار آفرین
تا به دریایی توَ ما در ساحلیم — وصف دریا را چگونه قابلیم
بحر حال سکر و ساحل حال صحو — ساحل وبحر است این اثبات و محو

وله ایضاً

رهنما را ظاهری و باطنی است — باطنش را نیز بطن کامنی است
بطن را بطنی است بطنی دلپذیر — بطن بطن بطن تا بطن الاخیر
هفت بطن او راست تا هفتاد بطن — بطن‌ها را بی شمار افتاد بطن
جملهٔ این بطن‌های خوب و نغز — یکدگر را آمده چون قشر و مغز
بطن‌های اوسطی و برزخی — هر یکی دو وجه دارد یا اخی

و مِنْ إفاداتِهِ

وجه ظهریت عبودیت بود — وجه بطنیت ربوبیت بود
برزخی نبود چو ظهر اولین — عبد مطلق اوست آدم را چو طین
برزخی نبود چو آن بطن اخیر — رب مطلق اوست سلطان خبیر
ظهر اول چیست عبد فاقر است — غیر ازین هر کس بداند کافر است
بطن آخر چیست ذات الله است — غیر ازین هر کس بداند گمره است
کیست تالی آنکه غیر باصر است — آنکه باطن را بگوید ظاهر است
کیست غالی آنکه غیر فاطن است — آنکه ظاهر را بگوید باطن است
تالی آن باشد که جان را گفت جسم — یا مسما را مسما کرد اسم
غالی آن باشد که تن را گفت دل — یا که گل را گفت جان معتدل
آنکه گوید گل گل است و دل دل است — نیست غالی نیست تالی عادل است

***

ای مقامات وجود است ای پسر — عقل زین تمییزها دارد خبر
این تعینهای اسماء و صفات — وین تشخصهای اعیان و ذوات
بحر را گاهی جدا کردن ز موج — فرد را گاهی جدا کردن ز زوج
گاه گفتن نفس و عقل و گاه روح — گاه گفتن فلک و بحر و گاه نوح
گاه گفتن تالی و گاهی غلو — گاه گفتن عالی و گاهی دنو
جمله تمییزات عقل فارق است — وصف فرق عقل این بس لایق است
نور عقل آن نور فرق است ای پسر — که شناسد سر ز پا و پا ز سر

ای خنک آن عشق گرم فرق سوز   گه نداند سر ز پا و شب ز روز
مرحبا زان عشق جمع دل نواز   که نداند جمع را از فرق باز
هرکه نوشد جام ناب عشق هو   کی شناسد عین می را از کدو
بحرِ اکوان چیست بحر عالم است   عالمش موجی و موجی آدم است

***

دایره وش آمد این بحر بسیط   آدمش چون مرکز و عالم محیط
همچنین هر جزو عالم عالمی است   هر نمی زین بحر در معنی یمی است
هر حبابی بحر باپهنا بود   هر یکی موجی یکی دریا بود
موج جامع حضرت انسان بود   که گلش قطره دلش عمان بود

***

هر یک از امواج در معنی یمی است   هر یک از اجزاء عالم عالمی است
جمع عالم چیست دانی ای امین   جلوهٔ خاص ز رب العالمین
لاجرم العالمین از بعد رب   بحر اکوان است ایمایی عجب
بحر اکوان را دو بحر است ای جواد   نام بحرالمبدء و بحر المعاد
دایره وش بحر اکوان بالتمام   این دو بحر از قافیه دو قوس نام
آن یکی قوس النزول و الدنو   آن دگر قوس العروج و العلو
بحر مبدء آمده قوس النزول   پایه پایه نور را در وی افول
قوس عارج بحر عود است و رجوع   پایه پایه نور را در وی طلوع
لیلةُ القدر آمده قوس النزول   زانکه در وی شمس را باشد افول
نور او پنهان شود در لیل قدر   شمس در وی می‌نماید قدر بدر
بدر بر وی جلوهٔ قدر هلال   عقل بر وی جلوه گر قدر خیال
چون بسی انوار در وی می‌نهفت   فِیهِ تنزیل مَلَک و الروح گفت
روح تو شمس است چون نازل شود   بدر گردد یعنی آن جان دل شود
آن ملک بدر است چون آرد نزول   خود هلالی می‌شود عندالافول
آن هلالت آمده جسم مثال   نیست و نه هست نه همچون خیال
قوس عارج نام او یوم القیام   کاندر او خورشید بنماید تمام
تَعْرُجُ الأَمْلاکُ و الأَرْواحُ فِیْهِ   وصف آن یوم القیام است ای نبیه
گل همه دل گردد و دل دلستان   تن همه جان گردد و جان جان جان
عاشقان از غیر حق آزاده‌اند   عاشقان از غیر حق دل ساده‌اند
عاشقان اصحاب اخلاص آمدند   مخلصانِ حضرت خاص آمدند
هر چه غیر حق بود اصنام تست   غیر حق مقصود نفس خام تست
هرچه غیر حق بود آن لات تست   گر همه انهار و گر جنات تست
هرچه غیر حق بود عُزای تست   گر همه غلمان وگر حورای تست
اَعْبُدُ اللّهَ مُخْلِصاً که صادق است   نیست صادق جز از آن کو عاشق است
خواندن ایاک نَعْبُدْ بی خلاف   راست ناید جز ز عشق بی گزاف
بندگی ما ترا باشد مخسب   بهر جنت بندگی شغل است کسب

طامع و خائف که ایاک آورند وحدتی گویند و اشراک آورند
عاشق صادق که ایاک آورد مخلص است و وحدت پاک آورد
مخلص بالکسر دارد صد خطر کسر ما را فتح کن ای ذوالقدر

ایضاً من مکاشفاته

حضرت فرد علی ذات احد در علّو ذات خویش آمد صمد
چیست معنی صمد ای ذو وله اَلذّي فِي ذَاتِهِ لاَ جَوْفَ لَه
چونکه ذات حق صمد شد غیر ذات جمله را جوفی بود از ممکنات
اجوف آن باشد که در باطن خلاست باطن او خالی و معدوم و لاست
همچو نی او را سرودی بیش نیست نسبتش کردن نمودی بیش نیست
گر چه معدوم و هلاک است و فنا قابل فیض وجود است از خدا
گرچه نی خالی است لیکن ای فرید چونکه خالی شد توان در وی دمید
مرحبا زین نیستی و زین عدم که بود جذاب هستی دمبدم
حبّذا از این نی خالی درون که از او صد ناله می‌آید برون
جمله اعیان نایهای با نوا حق تعالی نایی شیرین ادا
آن دمیدن چیست ارسال وجود لحظه لحظه دمبدم از فیض جود
نایی او جلوت اول بود عقل کلی احمد مرسل بود
گر نبودی نای وش ای محترم نام می‌کردی چرا او را قلم
این قلم گرچه ز خود خالی بود لیک پر از نفخ اجلالی بود
حضرت خلاق وهاب مجید آدمی بر صورت خود آفرید
آدمی بر صورت رحمان بود یا که حق بر صورت انسان بود
نای یکی نای است و طبقاتش چهار نغمه یک نغمه مقاماتش هزار
حضرت فرد صمد را ای همام وصفی از اوصاف می‌باشد کلام
چون کلامی هست حق را لامحال پس دمی باشد ورا جل و جلال

***

دم به معنی رقٍّ منشور آورد حرف بر وی خط مسطور آورد
چون تکلم نعت ذات مطلق است پس تنفس نیز ز اوصاف حق است
احمد مرسل امین ذوالجلال آن نشان صدق وحی حق تعال
گفت اندر وصف آن پیر قرن من ذم رحمن شنیدم از یمن
مرحبا زان ذات بی عیب صمد که ز باطن دمبدم دم می‌دهد
نیستش تجویف و آن باطن مدام می‌دهد بیرون دم نطق کلام
لاَ تُشَبِّهْهُ تَعالَی شَأنُهُ لاَ تُعطله عَلَا بُرْهَانُه
باش در نعتش صراط المستقیم دور از تشبیه و تعطیل ای حکیم
نزد آنان کاهل کشف صادقند جملهٔ ذرات حی ناطقند
جمله در تسبیح و در تحمید حق رب اعلی را عبید مسترق
گر ترا شکی است در این مسئله روو إن من شيء خوان ای ده دله
لیک آن تسبیح را اندر بطون این گروه در بی خبر لا تَفْقَهُونَ

قصه کوته هست حق را ای کرام	هم دم و هم صوت و هم حرف و کلام
آن وجود منبسط همچون دم است	جوهر مطلق چو صورت اعظم است

***

جوهریّات بسیطه چون حروف	در عروج و در نزول او را صفوف
آن تراکیب اوایل چون کلم	از حروف آن بسایط منتظم
وان تراکیب اوایل چون کلام	شد ز ترکیب کلم با انتظام
جمله عالم یک کلام حق بود	کاندرو هم مصدر و مشتق بود
همچنین او هم کلام دیگر است	جامع اجزای عالم یک سر است
جوهر آدم که اصل دل بود	خوش کلام صادق عادل بود
می‌نویسد حق به بازوی امام	آیت صدقاً و عدلاً را تمام
ذات سبحان را تعالی عن سبب	رحمت ذاتی است سابق بر غضب
رحمت سابق چه باشد زان درود	بر عدم همواره ارسال وجود
رحمت ذاتی می مبنای ذات	جرعه نوش از وی تمام کاینات
رحمت سبحان دم پاک خداست	که ازو نی‌های اعیان با صداست
حق چو دم ساز است و ما مانند نی	دمبدم جاری است بر ما نفخ وی
نفخ یک نفخ است و نی‌ها بیشمار	دم یکی دم دان نواها صد هزار
آن دم رحمان وجود عالم است	عالمی که جزوی از وی آدم است
وان رحیمی دم وجود آدمی	یافته نور کمال محرمی
زان دم رحمن شده قوس نزول	کاندرو انوار را باشد افول
وان رحیمی دم شده قوس رجوع	کاندرو اضواء را باشد طلوع
آن دم رحمن دم فیض وجود	وان رحیمی دم دم نور شهود
عرش رحمانی دل عالم بود	دل چو عرش عالم آدم بود
دل به عرش و عرش با دل متصل	خود دل آمد عرش یا عرش است دل
دل بود چون گوهر و عرشش صدف	عرش مادر دل چو فرزند خلف
عرش همچون فاطمه دان روح دل	سمطوش دوگوشوار معتدل
فاطمه عرش علی ذوالمنن	گوشوارش آن حسین و آن حسن
پیش از آن که شاه زو لطف خفی	آفریند آدم پاک صفی
اسم القدّوس و السبوح را	آینه کرده ملک را روح را
جملگی صافی ز شهوات آمده	پاک از نقص کدورات آمده
اِنْ بَعْضَا مِنْهُمُ قَومٌ سُجُود	لاَ قِيامَ لاَ رُكُوعَ لاَ قُعُود
اِنَّ بَعْضاً مِنْهُمْ قَومٌ رُكُوع	رَاكِعُونَ دَائِماً فَرْطَ الخُشُوع
لاَ يُغَشِّيْهِمْ مَنَامَاتُ الْعُيُون	لاَ يُغَطِّيْهِم كَسَالاتُ الجُفُون
لاَ يُكَسِّلُهُمْ بقُوات الْبَدَن	لاَ يُرَجِّوهُم بسَامَات الحَزَن
لاَ يُغَفِّلُهُمْ بِسَهْوات العُقُول	لاَ يُعَطُّلُهُمْ بلَهْوات الفُضُول
لاَ يُحَجِّبُهُمْ بنسيانٍ وَسَهْو	لاَ يُدَي جُهُمْ بِبُطْلاَن وَ لَهْو
دو صفت را هیچ یک مظهر نشد	هیچ یک دو فعل را مصدر نشد

هر یکیشان مظهر یک اسم خاص / با یکی فعلش همیشه اختصاص
چشم دل بگشا به قرآن مبین / آیت عظمای ما منا ببین
پس ملایک هر یکی را حضرتی است / اندران حضرت وزو بس خلوتی است

***

این همه جلوات که ربانی است / گشته ظاهر از دم رحمانی است
مظهر و آیینهٔ وجه رحیم / نیست جز انسان عدل مستقیم
جلوهٔ هر اسم از اسمایِ رب / در سعید و در شقی و روز و شب
جلوهٔ رحمانی آمد ای حبیب / خاص باشد عام باشد این عجیب
خاص باشد زانکه از یک نعت اسم / مظهرش گه روح باشد گه جسم
عام باشد زانکه وصفی شامل است / شامل هر عالی و هر سافل است
جلوهٔ اوصاف لطف حق تعال / در دل انسان کل مرد کمال
جلوهٔ وجه رحیم است ای حبیب / عام باشد خاص باشد این غریب
عام زان کاوصاف حی را شامل است / خاص زانکه خاص مرد کامل است
سیمین فرزند شاه کربلان / جعفر صادق امام ذوالعلا
آن لسانُ الصّدقِ علمِ مِنْ لَدُن / گفت الرحمن اسم خاص کن
گرچه اسم خاص آن علام گفت / لیک موضوع به وصف عام گفت
الرحیم ما هُوَ، ای کامل امام / او ز اسماء خدا اسمی است عام
بهر حدش دُرّ اسم عام سفت / لیک موضوع به وصف خاص گفت
هر یکی جلوه گه ربانی است / در حقیقت آن دم رحمانی است
دم یکی دم بیش نبود لیک نای / بی حد است و بی عدد بی انتهای
جلوه‌ای کو حضرت جامع بود / بر رحیمی دم یقین واقع بود
جامع اقسام جلوات آمده / لیک نایش مظهر ذات آمده

ایضاً وَلَهُ طابَ ثَرَاهُ

مظهر ذاتست آن انسان کل / جامع جلوات و هادی سبل
هان که جذب آلوده می‌آید سخن / منکشف می‌گردد آن علم لدن
ساقی فیّاض از خم جلال / باده می‌بخشد به اصحاب کمال
ساقی رند قوی دل می‌رسد / یعنی آن مشتاق عادل می‌رسد
می‌کند ثابت دل عشاق ما / ذوالفقارآسا دم مشتاق ما
لا و اِلّا نی موجّه می‌کند / نفی غیر اثبات اللّه می‌کند
کور می‌سازد دو چشم احولی / از ظهور سطوت نور علی
مظهر سر عجایب می‌رسد / عون مجموع نوائب می‌رسد
ها دگر وقت نماز است ای امین / ورد کن ایَّاکَ نَعْبُدْ نَسْتَعین
استعانت چیست استدعای عون / مستعین کبود طلب فرمای عون
ظاهر احمد ز باطن مستعین / معنی احمد ز صورت مستبین
صورت احمد نبی ذوالجمال / معنی احمد ولی ذوالجلال
نیست در صدر نبی مقبلی / مستقرالا دل پاک علی

نیست در قلب علی مرتضی / جلوه گر الا تجلی خدا
آن تجلی چیست مصباح ظهور / اِسْتَمِعْ مِنْ رَبِّنَا اللّهُ نُوْر
فهم کن مصباح را، مشکوة را / وان زجاج صاف چون مرآت را
آن الوهیت چو مصباح لطیف / وان ولایت چون زجاجی وان شفیف
آن نبوت آمده مشکوة نور / از زجاجه جلوه گر در وی حضور
لاجرم باب اللّهِ اعظم علی است / و ان نبی و مصطفی باب العلی است
تا که احمد شهر علم اقدم است / مرتضی او را چو باب اعظم است
شهر علم مصطفی دارد دو در / آن یکی مخفی و دیگر جلوه گر
از در باطن فیوض لایزال / ریخته بر احمد صاحب کمال
ورنه در ظاهر کمال مستمر / گشته بر کلّ خلایق منتشر
باب باطن چیست سر حیدری / معنی آن صورت پیغمبری
باب ظاهر صورت حیدر بود / که وصی نفس پیغمبر بود
دُرّ این معنی پیمبر خوش بسفت / با علی خوش شرح این معنی بگفت
جِئْتَ سِرّاً اَنْتَ مَعْ کُلِّ نَبِي / جِئْتَ جَهْراً یا عليّ اَنتَ مَعِي
حسن در ظاهر شه فرخنده‌ای / عشق اندر خدمتش چون بنده‌ای
چون به باطن بنگری عشق است شاه / کرده در بر کسوت خاص سپاه
گر طلبکاری نکردی بلبلی / از کجا مطلوب می‌گشتی گلی
این همه بازارها کاراستند / از برای مشتری پیراستند
گرچه حسن از رحمت حق آیتی است / آن شناسایی عشقش غایتی است
غایت اسرار وحی آسمان / نیست الا عترت اسرار دان
غایت نظم کلام مثنوی / نیست الا آن حسام معنوی
مثنوی اِلّا کلام اللّه نیست / جز حسام الدین کسی آگاه نیست
همچنین هر دُرّ که مشتاقش بسفت / جز مظفر کس نداند گرچه گفت
تافت بر ما پرتو خلاق ما / ما به او محتاج و او مشتاق ما
خود به خود محتاج خود مشتاق خود / جلوه گر از کسوت عشاق خود
نیست جز مشتاق کس اندر میان / قصه کوته مَنْ عَرَف کَلَّ اللّسان

در شرح حدیث کمیل

مرتضی آن پادشاه پاک ذیل / ریخته فیض حقیقت بر کمیل
گفت با او آن کمیل پاک دین / مَا الْحَقِیقه یا امیرالمؤمنین
مرتضی گفتا به آن کامل عیار / با حقیقت مرترا باشد چه کار
گفت شاها گر چه من فانیستم / صاحب سرّ تو آیا نیستم
نه تویی گنجور و من گنجینه‌ات / نه تویی منظور و من آیینه‌ات
شاه فرمودش بلی ای محترم / صاحب سرّ منی بی بیش و کم
مَحرمی لیکن عَلَیْکَ یَرْشَحُ / کُلُّ فَیْضٍ مِنْ جَنَابِي یَطْفَح
چون شوم لبریز از فیض درود / بر تو ریزد رشحه‌ای زان فیض جود
قَالَ مَا مِنْ حَرَثٍ مِنْکَ کامِلا / مِثْلُکَ رَبُّکَ یُجِیْبُ سَائِلا

رَبِّ لاَ تَقْهَرْ یَتِیْماً عَائِلا — رَبِّ لاتَنْهَرْ فَقیْراً سَائِلا
در جوابش گفت آن بحر کمال — الْحَقیقَةْ کَشْفُ سُبُحاتِ الْجَلال
پردهٔ خورشید جز انوار چیست — شمس را جز نور او سَیار چیست
چون بر آن انوار افتد چشم جان — ذات را تسبیح گوید بی زبان
چیست آن سبحات حق جلوات نور — نور چبود گوش کن عین ظهور
ذات از فرط ظهور وانجلا — دایماً اندر بطونست و خفا
گفت چون بشنید آن حرف عجیب — یا عَلی زِدْنا بَیَاناً کَي اُجیْب
بار دیگر شاه فیاض النعم — در جوابش گفت از روی کَرم
کاین حقیقت محو موهوم آمده — که قرین با صحو معلوم آمده
پرده‌های وجه شمس لایزال — که معبر شد به سبحات الجلال
نیست اِلّا هستی موهوم تو — باش حاضر تا شود معلوم تو
لَیْسَ بَیْنَ رَبِّنَا وَ بَیْنَنَا — حَاجِباً یَحْجُبُهُ اِلاّ عَیْنُنَا
شمس حق را هستی وهمی حجاب — ابر واشد منکشف شد آفتاب
صحو چبود انکشاف آن غمام — از رخ شمس منیر بی ظلام
محو هستی صحوهشیاری بود — آنچه خواب و این چه بیداری بود
محو چبود آن فنا اندر فنا — صحو چبود آن بقا اندر بقا
واصلانِ منزل حق الیقین — جملگی مستان هشیار آفرین
چون کمیل از جام ساقی گشت مست — دست ساقی برد او را خوش ز دست
پردهٔ هستی موهومش درید — حرص او افزود و شوقش شد پدید
چون فزودش ذوق باده حرص جان — آمدش زِدْنی بَیَاناً بر زبان
از کرم جام دگر کردش عطا — شد صفا اندر صفا اندر صفا
مَا الْحقیقه گوش کن گر طالبی — هتک سرِّ عبد سر غالبی
گشت غالب چونکه سرِّ معنوی — شاه دل در ملک جانت شد قوی
هستی مطلق وجودی بس لطیف — چون قوی آمد تعین شد ضعیف
نور هستی غالب آمد شد مزید — پرده‌های سر معنی را درید
سرّ چو غالب شد غلق مغلوب شد — صرصر آمد خار و خس جاروب شد
زور آتش دیگ را پرجوش کرد — رخنه اندر هستی سرنوش کرد
سیل از کهسار آمد پر شتاب — بند و بست پشته و پل شد خراب
چون کمیل این نکته از شه گوش کرد — جرعهٔ سیم ز ساقی نوش کرد
شسته گشتش نقش هشیاری ز دل — می فزودش عشق و مستی متصل
کَرَّت اخری ز پاکیزه دلی — گفت خوش زِدْنِي بیاناً یا علی
چشم از نور رخت بی نور نیست — گر ز رخ برقع گشایی دور نیست
پرده‌ها دارد جمال شاه ما — تا که بشکافد دلِ آگاه ما
شاه گر بی پرده آید در ظهور — دل نیارد طاقتش از فرط نور
پرده‌ها از نور و ظلمت آن جلیل — خوش برافکنده به رخسار جمیل
اهل دل را در مقامات کمال — در پس هر پرده ذوق و وجد و حال

انکشاف هر حجابی زان حجب   هست معراجی برای اهل لُب
چون یکی پرده گشاید شاه دل   دل شود اندر مقامی مستقل
مستقل شد دل چو اندر منزلی   بایدش چشم دگر، دیگر دلی
تا مقام دیگرش الیق بود   منزلی دیگر به وی اوفق بود
پرده پرده پرده‌های پاک ذیل   منکشف می‌کرد بر چشم کمیل
باده‌اش پالوده بود و صاف صاف   کرد استدعای دیگر انکشاف
پردهٔ دیگر گشودش آن ودود   دیدهٔ دیگر ببخشیدش ز جود
مر حقیقت را چهارم شارحی   شاه فرمودش به قول واضحی
الحقیقة مَاهِيَ جَذْبُ الأَحَد   مَاالأَحَدْ مالاتَجزی لابعِد
چون احد توحید را جاذب شود   آن شود مغلوب و آن غالب شود
زانکه مجذوب است مغلوب جذوب   شاه جذابست غالب بر قلوب
قُلْ لَنَا التَّوحيدُ مَا هو ای پناه   حُکْمُنَا بالوَاحِدِّيت لا اِلَه
قُلْ لَنَا مَا لُوْ أَحَدْيَت ای سند   إنْدِراجُ الكُلِّ في جَمْعِ الأَحَد
چونکه مغلوبش شود حکم کثیر   می‌رود از وی ایا مرد بصیر
حکم جاذب گیرد این مجذوب تو   نعت غالب گیرد این مغلوب تو
سرّ غالب گه کند هتک ستیر   نیست جز ذات احد ای بی نظیر
ستر مهتوکی که مغلوب وی است   هست توحیدی که مجذوب وی است
چون کمیل آن جرعهٔ چارم چشید   نشأة بحرالاحد آمد پدید
جمع مطلق آن چنان او را ربود   که ز فرقش آگهی مطلق نبود
گفت دیگر ره اماما عارفا   خَامِساً زِدْنِي بَيَاناً کاشِفا
شاه چون دیدش به بحر جمع غرق   بی خبر گَردیده از احکام فرق
خوش کشانیدش به بحر تفرقه   تا ز تعطیلش برد در زندقه
جعفر صادق شه عالی اثر   این چنین گفتا به اصحاب نظر
اِنْ جَمْعاً يَنْفَرِدْ عَنْ تَفْرَقَه   محض تعطیل است و عین زندقه
اِنَّ تَفْرِيْقاً عَنِ الْجَمْعِ خَلَا   کانَ تَشْبِيهاَوَ شِرْکاً ظَاهِراً
جَمْعُ بَيْنَ الْجَمْعِ وَالْفَرْق ای مُدِل   هست توحید قویم معتدل
آن حقیقت دان که از صبح الازَل   شارق آمد نور شمس لم یزل
پس شود آثار آن لایح ترا   پس شود احکام آن واضح ترا
بر مرایای تجلی وجود   بر مجالی ظهور نور جود
هر یکی از آن مزایای کمال   هر یکی از آن مجالی جمال
واحدیت راست تمثال دگر   هیکل توحیدیست ای با بصر
آن هیاکل دان تماثیل لطیف   واحدیت راست مرآت شریف
وصف وحدت در همه ساری بود   حکم وحدت در همه جاری بود
از دم رابع کمیل با نظام   کرد چون سیرِ الی اللّه را تمام
وقت آن شد که کمیل اکمل شود   فاضلی عارج شود افضل شود
چون شود سیر الی اللهت تمام   کامل الذاتی تو ای عالی مقام

ای عجب زین کامل بی تفرقه
که کمالش هست عین زندقه

مرحبا وحبّذا زندیق خاص
که زند صد طعنه بر صدیق خاص

کیست این زندیق غرق بحر جمع
او چو پروانه احد او را چو شمع

کیست این زندیق آن مست عشیق
که امامش خواند زندیق طریق

عاشقی را نسبت از معشوق پاک
سوی زندیقی بود با اشتراک

خاک گر باشد سیه عاری ز نور
ظلمتش دان عین نور ای باحضور

کفر اینجا عین ایمان شریف
زندقه شد عین توحید لطیف

زندقه اهل کمالست ای پسر
هر که این زندیق نه خاکش به سر

کاملیت لاجرم این زندقه است
زندقه جمع عری از تفرقه است

اکملیت چیست دانی ای رفیق
منزل سیر الی اللّه ای عشیق

در مرایا همچو حق ظاهر شدن
در همه برخویشتن ناظر شدن

سوی فوق از جمع خوش بازآمدن
همچو حق سر تا به پا ناز آمدن

در همه اطوار سایر آمدن
با همه ادوار دایر آمدن

فوق بعد الجمع باشد این مقام
هست ذوالعینین آن مرد تمام

آن یکی عینش سوی جمع آمده
وان دگر عینش سوی فرح آمده

فرق چشمش را حجاب از جمع نیست
فرق وی چون فرقِ اهل سمع نیست

فرق قبل الجمع فرق اهل جمع
عین فرق آن حجاب عین جمع

آنکه جانش گشت اندر جمع غرق
عین جمعش شد حجاب عین فرق

مرد جمع الجمع زین هر دو حجاب
هست فارغ نیست بر جمعش نقاب

عین فرقش نه حجاب فرق جمع
سالک مطلق نه چون اصحاب سمع

سالک مطلق نباشد سمع محض
نه بود مجذوب مطلق جمع محض

جمع کرده خوش به هم جذب و سلوک
جامع وصف عبید و هم ملوک

عاشقان جمله عبید و او شه است
نایب ربانی ظل اللّه است

چون کمیل از جام چارم زان عقار
مالک ملک بقا شد تاجدار

تاجداری خواست گردد تاج بخش
بعد معراجش شود معراج بخش

گفت کای ساقی فیاض وجود
سَادساً زِدْنِي بَيَاناً كَيْ أَجُود

در جوابش گفت آن عادل مزاج
کایَ کمیلَ معنوی اَطْفِ السراجَ

اَطْفِ مِصْباحاً فإنَّ الصُّبْحَ لَاح
سَکَّنَ المِصباح اِذْ لَاحَ الصَّباح

صبحَ لائح چیست آن صبح ازل
حضرت ذات احد عز و جل

لام الف در لفظ الصبح ای امیر
سوی آن صبح ازل آید مشیر

در جواب پنجمین صبح الازل
یاد کن از قول شاه بی بدل

در جواب چارمین جذب الاحد
جذب الصبح الأزل دان ای سند

چیست آن نور احد صبح ازل
اول است و باطن است و لم یزل

نور واحد چیست مصباح کمال
آخر است و ظاهر است و لایزال

این همه اطلاق تجرید آمده
این همه تعلیق و تقیید آمده

نور توحید است آن لامع سراج
هَیْکَلُ التَّوحیدِ مِشْکوةُ الزُّجاج

آن هیاکل آن حقایق آمده   آن حقایق نور شارق آمده
گاه اللهی و ربانی بود   گاه اعیانی و اکوانی بود
عالم اسماء بود قسم یکم   عالم اکوان بود قسم دویم
قسم اول آمده همچون زجاج   قسم دویم چیست مصباح السراج
ای کمیل خاص اَطْلِقُ عَنْ قُیُود   اَطْفِ مِصْباحاً بَدَا صُبُح الشُّهود
این هیاکل جمله قید جان تست   این حقایق حاجب عینان تست
حاجبین شه که قوسین آمده   خود حجاب و پردهٔ عین آمده
گر حجاب قاب قوسین بردری   خوش به خلوتگاه اَوْ أَدْنَی پری
چون به أَوْأَدْنَی رسیدی زین دنّو   حاصل آمد جانت را سر علوّ
زانکه حق را در دنو آمد علو   ذات شه را در علو باشد دنوّ
قاب قوسین چیست بحر احمدی   اجتماع با حدی و بی حدی
آن یکی قوسش بود بحر احد   قوس دیگر بحر واحد ذوعدد
چیست أَوْ أَدْنَی بگو بحر احد   خالص از تعلیق و تقیید و عدد
لی مع اللّه است اینجا آن علی   احمدا تو خود نبی مرسلی
احمدیت خود حجاب عین بین   خرقهٔ احمد بینداز ای امین
در مقام لی مع ما ذالوصول   می‌نگنجد نه نبی و نه رسول
تو سراج بس منیری احمدا   نور بخش هر ضمیری احمدا
گشت طالع از دلت صبح احد   منطفی شد آن سراج ذوالعدد
آن نبوت ازمیان شد برکنار   جلوه گر ذات العلی با اقتدار
جلوهٔ ذات العلی مقتدر   چون عیان شد شد نبوت مستتر
استتار اینجا نه بطلان و فناست   بلکه خود تکمیل نور کبریاست
معنی اَطْفِ السِّراجَ ابطال نیست   سر این اطفا بجز اکمال نیست
اِنَّمَا اَللّهُ مُتِمٌّ نُوْرَهُ   یَحْرَقُ الأَسْتارَ عَنْ مَسْتُورِهِ
چیست این اتمام تحریق حجاب   پرده واشد منکشف شد آفتاب
نیست این کشف الغطا ابطال نور   بلکه خود اکمال نور است و ظهور
ذات از کشف الغطا شد مستبین   بعد کَشْفِ الحُبِّ یَزْدَادُ الیَقینِ
هر کسی از کشف افزودش کمال   غیر ذاتَ آن علی ذوالجلال
زانکه پیش از کشف شد کامل یقین   شمس حق عین یقینش را مبین
در شبش بد آفتاب بی زوال   جلوه گر بر دیدهٔ صاحب کمال
سِرّ لَوْ کُشِفَ الغِطا از آن جناب   این بود واللّهُ اَعْلَمُ بالصَّوابِ
هر که تاج معرفت بر سر نهاد   از دم جان پرور حیدر نهادَ
خرقه گر پوشید آن مرد ولی   از علی پوشید و اولاد علی
اولیاء شیعیان مرتضی   منتشر کرده ره و رسم هدی
هم به اذن رخصت امر امام   منتشر عرفان شده بر خاص و عام
حامل سرّ مقنّع جانشان   رشح جام لو کشف ایقانشان

ایضاً وله مِنْ قصایده المشتاقیّه

دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمر انسان است / باغبان حضرت خلاق علی الشان است
کیست انسان به حقیقت بنگر صاحب دل / که تن خاکی او با دل و دل با جان است
صاحبدل چوشود شخص، تو انسانش مخوان / گرچه ناطق بود اما به صفت حیوان است
نیست این پیکر مخروطی جسمانی دل / بلکه این بارگه و حضرتِ دل سلطانست
دل یکی سر الهی و دم رحمانی است / که برو هر نفسی صد نظَر رحمان است

***

مه هامان شه شاهان که سلطان بقا آمد / شه اقلیم أَوْ أَدْنَى مه برج وفا آمد
سلوک با کمال و جذبهٔ با اعتدال او / سلوک از مصطفی و جذبه‌اش از مرتضی آمد
دنو وصفیِ او از شئون کبریا پیدا / علو ذاتیش از ذات حق جل علا آمد
علی ذات شد چون از علی اکبر اعظم / ازارش عظمت حق کبریای حق ردا آمد

***

انسان کل چو قطبی و گردون به سان آس / بر قطب لامحاله بود آس را اساس
نسناس اهل مشئمه اصحاب میمنه / اشباه ناس آمده ارباب قرب ناس
اشباه ناس آمده ازناس مستفیض / زان سان که مه ز مهر کند نور اقتباس
قُلْ اِرْجَعُوا وَرائَكُمْ اَيُّها الْكِرام / از ماورای خویش بکن نور التماس
دانی که ماوراء تو چبود مقام انس / اِرْجَعْ إلَى وَرائِکَ بِالْعقلِ وَالحَواس
قوس نزول را چو تو سیار آمدی / اقبال تست جانب این منزل ایاس
این منزل ایاس چو مستقبل تو شد / درتست سرفتاده ترا کون بی قیاس
آن کون بی قیاس چه باشد مقام نور / منزلگه عقول مجرد ز هر لباس
عقل مجرد آن جبروت مقدس است / کان جایگاه نیست بجز قدرت وشناس
آن نور قاهر جبروتی لقب مدام / ناطق بود به ذکر حق و سبحه و سپاس
جبروتیان همه متعانق به یکدیگر / از اتحاد عشق نه از شدت تماس
از جسم مادیست مجرد چو ذاتشان / نی نسبت ملامسه آنجا و نه مساس
نسیان و سهو نیست درین موطن کمال / نی غفلت است ولهو و نه نوم است نه نُعاس
خمخانه‌ایست حضرت جبروت از آن شراب / ملکوت مستفیض شده همچو جام وکاس

***

خیمه چو زد در جهان حضرت سلطان عشق / کون و مکان آمدند بندهٔ فرمان عشق
عشق چو دامن کشان بر سرِ عالم گذشت / دست جهانی گرفت یک سره دامان عشق
عشق چو چوگانِ ناز درکفِ قدرت گرفت / نه فلک آمد چوگوی در خم چوگان عشق
ابطحی یثربی بوی یمن خوش کشید / جانب یثرب وزید چون دمِ رحمان عشق
نور ازل آمده صورت آغاز حسن / سرّ ابد آمده معنی پایان عشق
عشق مجرد ببین آمده جویای حسن / حسن مقدس نگر آمده جانان عشق
حسن مقدس نبی عشق مجرد علی / عشق نگر آن حسن حسن نگر آن عشق
دیدهٔ معنی گشای یک دل و یک رو ببین / عشق به دوران حسن حسن به دوران عشق
آن رخ خوب حسن اختری از برج حسن / وان دل پاک حسین گوهری از کان عشق
آن دو گهر را که برد عرش پی گوشوار / چیست دو دُرّ یتیم از دل عمان عشق

***

رو وام کن ز حضرت حق چشم معتدل
تا بر تو آشکار شود اعتدال دل

نقش دو کون در نظر آید ترا خیال
گردد ترا چو عین حقیقت خیال دل

آن عالمی که حق ملکوتش لقب نهاد
ظلی بود به دیدهٔ جان از ظلال دل

آن نشأهای که کون مثالیش خواندهاند
عکسی بود به چشم عیان از مثال دل

ارضُ اللّهِ وَسیعةٌ که حق در کتاب گفت
شرحی بود ز عرصهٔ واسع مجال دل

دل طایری و منزل لاهوتش آشیان
ذکر دوام و فکر حضوری دو بال دل

رخسار دل در آینهٔ ذات حق ببین
تا منکشف شود به تو سر جلال دل

دل سرِّ حقِ مطلق و حق سر دل بود
از دل مقال حق شنو از حق مقال دل

مخروط پیکری که دلش نام کردهاند
از عالم گل است چه داند کمال دل

چون آسمان ز حمل امان ابا نمود
بر دل نمود عرض چو دید احتمال دل

***

بادی ز کوی دلبر شیرین شمایلم
آمد شکفت از نفسش غنچهٔ دلم

خورشید از مشارق غیبی طلوع کرد
خوش جا گرفت آینه سان در مقابلم

زنجیر زلف اوست وگر نه بدان صفت
دیوانه گشتهام که نبندد سلاسلم

باللّه مرا به قبلهٔ زُهاد کار نیست
تا دل به طاق ابروی او گشته مایلم

بس عقدهها ز دهر به دل جا گرفته بود
انگشت او گشود ز دل عقد مشکلم

ساقی بریز بادهٔ صافی به جام صاف
تا حل کنم به روی تو یکسر مشاکلم

زان می کزان صعود کند جان نازلم
زان می کزان عروج کند جسم سافلم

زان می که مطمئن شود این نفس ملهمم
زان می که متصل شود این سرّ واصلم

مطرب نوای پردهٔ عشاق ساز کن
تا مرتفع شود ز نظر سرو حایلم

زان نی که نغمههاش به رقص آورد تنم
زان نی که پردههاش به وجد آورد دلم

زان نی که منکشف شود ازوی حوایجم
زان نی که منطوی شود از وی منازلم

***

دوریست پر ز محنت و عهدیست پر ز غم
راحت همه مشقت و درمان همه الم

اشراک و منقصت شده مقبول و روشناس
توحید معرفت شده مردود و متهم

مردان حق غریق بلا گشته سر به سر
خاصان حق اسیر جفا گشته دم بدم

مستأنس عوام شده راحت اخصّ
مستقبل خواص شده محنت اعم

رو به وشان به دعوی شیری به جلوه گاه
شیران حق گرفته ز غم گوشهٔ اجم

بسیار سهل در ره دعوی قدم زدن
بسیار صعب در ره معنی زدن قدم

نبود گریزگاه درین دور پر فتن
الا جناب مرتضوی صاحب کرم

ذاتش که هست واجب ممکن نما کند
از صورت حدوث عیان معنی قدم

***

راهی است سوی کوی تو چون موی توای محتشم
باریک و تاریک و سیه طولانی و پرپیچ و خم

بسیار در وی عقدهها چون عقدههای توبه تو
بسیار در وی دامها چون دامهای خم به خم

نام تو حرز هرجنان در کعبه و بیت الصنم

ذکر تو ورد هر زبان در مسجد و درمیکده — رسم فصاحت از عرب، طرز ملاحت از عجم
ورگفت‌آری چون دو لب منسوخ سازی العجب — من خاکسار و مستکین، او تاجدار و محتشم
من با نیاز، او نازنین، من تیره بخت او مه جبین — مطرب رباب و نی به هم تألیف کن اندر نغم
ساقی گلاب و می به هم ترکیب کن اندر قدح — برقع گشاید عشوه‌ای از حسن خلاق العدم
تا رخ نماید جلوه‌ای از میغ وهاب الصور — در حادث و موهوم خوش بینم رخ شاه قدم
در باطل و معدوم خوش بینم وجود حق عیان — نام خوش تو در دهن لحظه به لحظه دمبدم
اغیارگرداگرد من لشکر به لشکر صف به صف — حرمت کجا ماند مرا من خوار و ایشان محترم
عزت کجا ماند مرا من دور و ایشان مقترب — تریاق باشد بهر توگر روز و شب نوشیم سم
لطف است مارا قهر تو نوش است ما را زهر تو — ای نعمت اللّه نور دین سلطان فیاض النعم
ای شاه شاهان زمین ای ماه ماهان یقین — در ظلمت شک وگمان روی تو مصباح الظلم
در حضرت علم و عیان نور توکشاف الحجب — شأنت برون‌ازعلم وظن ذاتت فزون ازکیف وکم
جودت بری از لا و لن بودت عری از ما و من — ذیل کمال عفتت هرگز نگردد متهم
نور جمال عصمتت هرگز نگردد مختفی — با بحر جود شاملت یم وسیع آمد چو نم
با شمس نور کاملت شمس مضی آمد سها — کونین همه یک قطره‌ای هستی تو مانند یم
عالم همه یک ذره‌ای رخسار توشمس الضحی — در عاشقی طاقت منم تا چند باشم جفت غم
ای شاه مشتاقت منم، مشتاق عشاقت منم — رخسار روز مبتسم تاگشته کَشّافُ البُهَم
گیسوی لَیل مُدْلَهَم تا گشته ستّار الضّیاء — همواره بادا ممتزج یک سر به ظلمات نِقَم
ارواح اعداء لزج باکبر و کینه مزدوج

ایضاً و له رحمةُ اللّهِ عَلَیه

آسمان چون آس و قطبش جان کامل آمده — قطب عالم جان پاک صاحب دل آمده
صاحب دل کیست آن کزحضرت حق سوی ما — از خودی بی خود شده منزل به منزل آمده
اَوّلا بگذشته از ناسوت سجینی مقام — تا مقام حضرت لاهوت واصل آمده
بعد از آن از حضرت لاهوت علیین مناص — دل گرفته زاد ره تا عالم کل آمده
برزخ جامع بود دل در میان حضرتین — گاه فاعل آمده دل گاه قابل آمده
قابل آن فیض لاهوتی شده از یک طرف — یک طرف از عالم ناسوت فاعل آمده
واجب ممکن دو دریای عظیم بی کران — برزخ لایَبْغِیان است آنکه فاضل آمده
مَنْ رَآنی قَدْ رَأَی الْحَقَّ گفته گاهی از علو — ما عرَفْناکَ گهی فرموده نازل آمده
ای که بهر راه عشق از من تو می‌پرسی دلیل — روی او واضح‌تر از کل دلایل آمده
ای که بهر صید دل ازمن تو می‌جویی حبال — موی او محکم‌تر از کل حبایل آمده
در فنون سحر بسیاری رسائل گفته‌اند — چشم او بالغ‌تر از کل رسایل آمده

در مدح حضرت شاه اولیاء علی مرتضی علیه‌السلام

وجودشخص کامل‌قطب‌وگردون‌همچوآس استی — وجودآس را بر قطب دوران و اساس استی
از آن رو اهل دانش آسمان خوانندگردون را — که گردان بر وجود مردحق مانند آس استی
از آن رو اهل بینش مرد حق را قطب گویندی — کش اندر منزل تمکین ثبوت بی قیاس استی
عوام الناس را نسناس خواندن هست لایق‌تر — به‌خاصان‌خدا مخصوص این اطلاق ناس استی
چونسْیاً مَنسْیاً انگاشتی جز حق تعالی را — از آن رو ناس مرد عارف کامل شناس استی

علی‌محسوس فی ذات الله است از قول پیغمبر — که‌باذات خدا جان علی را خوش مساس استی
هرآن‌کس‌راکه‌مجنون‌گشت‌ممسوسش‌عرب‌گفتی — از آن معنی که جن را با وجود او تماس استی
به پیغمبرهمی گفتند مجنون شد علی مانا — که‌آن‌شه‌رانه‌خوردستی‌نه‌خواب و نه نعاس استی
عیان شد مستی جانش مگر جن کرده مس اورا — معاین شورش و سرش نه در ستر و لباس استی
پیمبرگفت ممسوسی است حیدر گشت آشفته — نه زان‌گونه که‌جن‌باجان ممسوسان مماس استی
علی‌ممسوس‌فی‌ذات‌الله است ای قاصراندیشان — علی را در بحارعزت حق ارتماس استی
جلال کبریا چون بحر و حیدرماهی آسایی — که اندر بحرقدرت دایم او را انغماس استی
علی ممسوس فی ذات الله آمد لا بذات الله — علی فرد را کی وصف إمساس و لماس استی
چو در نور خدا مغموس آمد جان پاک او — از آن شمس فلک را ار رخ او اقتباس استی
چو نور او بجز نور خدا نبود از آنستی — که از نور علی پیغمبران را التماس استی
شه جم بنده کاندر مجلس رندان خاص او — فلک‌چون‌ساقی‌وشمس‌وقمرچون‌جام‌وکاس استی
عظیم الخلق ذات اعظمی کز مغز پاک او — وجودحضرت‌روح‌القدس‌چون‌یک‌عطاس‌استی
اگر پرداختی با صنعت اکسیر رای او — زر قلب همه پیغمبران همچون نحاس استی
دم از مردی زدی چون همتش آبای علوی او — ز باران امهات آسا همه حیض و نفاس استی
اَلَا یَا اَیُّهَا الْمُدَّثِر و قُمْ یَا نَذیْرَ الله — بگو پیچیده خود را تا به چند اندر پلاس استی
برون آ شمه‌ای شأن علی بر خلق ظاهر کن — مگرجان ترا از طعن مشتی خس هراس استی
مترس از ناس بَلِّغْ فِي عَلِيٍّ کُلَّ مَا اُنْزَل — که حفظم عاصم جان ترا از شر ناس استی
علی را گر اطاعت ناوری ای دل خجل مانی — در آن روزی که یُدْعَی بِالْإِمَام هر اناس استی
علی را شو زمشتاقان که هر مشتاق جانی را — به مشتاقُ الیه خویش در معنی جناس استی
الا تا مادح خیرالنبیین آمده حسان — الا تا مادح سجاد جان بوفراس استی
به مدح مرتضی بادا زبانم دایماً ناطق — به‌مغزم تا که عقل و فکر و تدبیر و حواس استی

و مِنْ غزلیّاته

به چشم کم مبین عشاق ما را — در ایشان می نگر اخلاق ما را
کتاب ناطق خالق چو مابیم — نظر کن جزو جزو اوراق ما را
ز مرآت جمال ما عیان بین — جمال حضرت خلاق ما را

***

ز افعی‌نفس جان‌گسل مسموم بوداین خسته دل — جام شراب معتدل تعدیل کرد اخلاق را
رفتم‌برون از جسم و جان چرخی زدم درلامکان — در چرخ آرم این زمان این گنبد نه طاق را

***

خویش بینی تو در میکده ذنبی است عظیم — حضرت پیر مغان آمده غفار ذنوب

***

حق راست این جهان همگی دفتری عجیب — انسان کل ز دفتر حق فرد منتخب

***

در جان پاک هر نبی سرّ ولی را می‌طلب — در جان احمدلاجرم سرّ علی را می‌طلب
سر ولایت مستتر نور نبوت جلوه گر — سر خفی را طالبی نور جلی را می‌طلب

هر صنعتی اندرجهان دارد به آخر حاصلی تو ازخراباتی شدن بی حاصلی را می‌طلب

***

شد بحر ازل موج زن ازکل جوانب هر موج از آن مرتبه‌ای شد ز مراتب
آن موج که اوجانب غیب است و شهادت آن حضرت انسان بود ای صادق طالب
در ذات بود بحرولیکن به صفت موج مجذوب به صورت به حقیقت شده جاذب
ذوالعرش رفیع الدرجاتی که خدا گفت عشق است که بیرون ز حدود وز جهاتست
اندر ظلمات هوسِ نفسِ جفاجوی دل همچو خضر آمده عشق آب حیاتست
ظلمات هواهای نفوس است سکندر عقل است که حیران شده در این ظلماتست

***

دلدار همه دل شد و شد دل همه دلدار تفریق و تمایز ز دو بینی و دو دانی است
بر صورت دلدار دل ماست به تحقیق ار آدم اول، دل ما آدم ثانی است

***

یک لطیفهٔ غیبی و سر وحدانی است که گاه یوسف و گه نفخه گاه پیرهن است
یکی حقیقت واحد بود وجود بسیط که گاه روح شمارندش و گهی بدن است
خوبان همگی مظهر جلوات صفاتند مشتاقِ علی آینهٔ جلوهٔ ذات است

***

ز اغیار چو بگسستم با یار بپیوستم این متصلّی را شد آن منفصلی باعث
از حسن عمل زاهد جنت طلبد از حق بر قرب خدا ما را شد بی عملی باعث
مقبولی آن حضرت پاکیزگی تن نیست بر حسن قبول حق پاکیزه دلی باعث
پاکیزگی دل را حل همه مشکل را تکریم نبی منشاء، تعظیم ولی باعث

***

در راه عشق آن صنم هرگه ترا آید حرج در صبر ثابت کن قدم کالصَّبْرُ مفتاحُ الفرج
یکدم میاسا از طلب زان رو که مَنْ جَدَّ وَجَدْ می‌زن در دل با ادب زیرا که مَنْ لَجَّ وَلَج
ربانی باهوش شو با حاضران خاموش شو از پای تا سرگوش شو ورنه دغائی وهمج
در جان پاک اولیا سرِّ ولایت مندرج در سرِّ جان اولیاء ذات الهی مندمج

***

آن عالم روحانی خمخانهٔ ربانی روح جبروتی خم فیض صمدانی راح
نفس ملکوتی را مینا و صراحی دان اعیان شهادی را هر یک قدحی ز اقداح

***

رخ ما ساغر و حسن ازل راح رخ ما چون زجاجه حسن مصباح
هویت در حجاب حسن مستور در این آن مختفی چون نَشأة در راح
وجود لاتعین هست چون می تعیّن‌ها صراحی‌ها و اقداح
مسمّا فاتح و اعیان خزائن بود هر یک ز اسما همچو مفتاح
مفاتیح الغیوب اسماء حسنی غیوب اعیان و غیب الغیب فتاح
حضور حضرت اسما در اعیان حضور حضرت اعیان در ارواح
حضور حضرت ارواح دایم بود در حضرت اجسام و اشباح

حضور جملهٔ این چار حضرت | بود در حضرت جامع ایا صاح

***

ذات ازلی جلوه گر از حضرت اسما | هر اسم یکی آینه زان چهرهٔ وَضّاح
اسماءالهی متجلی است در اعیان | اعیان به ثبوتی متجلی است در ارواح
ارواح مجرد جبروتی ملکوتی | دایم متجلی است در آیینهٔ اشباح
اشباح چو مشکوة شد ارواح زجاجات | اعیان چو مصابیح بود روشن و لواح
اعیان چو مصابیح فروزندهٔ اسماء | چون نار کز احجار برآرند به مقداح
آن نور علی نور بود ذات مسما | آن جاعل انوار ظلم فالق اصباح
ذات علی آن نور علی نور که نامش | فتاح مغالیق قلوبست چو مفتاح
آمد دل عشاق چو تن نور علی روح | باشد دل مشتاق چوخم فیض علی راح

***

چون دیده به نور حق در دل نگران گردد | نور علی مطلق بر دیده عیان گردد
چون عین یقین باشد دل لوح مبین باشد | چون دیده چنین باشد دل نیز چنان گردد
چون راه مغان پوید آداب مغان جوید | اسرار مغان گوید خود پیر مغان گردد
مشتاق علی آیین خوبان همه آیینه | آیین چو نهان باشد ز آیینه عیان گردد

***

مرا دمی دل یک روی و جان یک دله بود | که جسم را نه به جان الفت و معامله بود
غم تو بود و من آن دم که شادی و غم را | به هم نه صورت ضدیت و مقابله بود
ز پای دل نگشودند قید گیسو را | که در طریقت عشاق ز اهل سلسله بود

***

درخرابات فنا بادهٔ ذاتم دادند | بادهٔ ذات ز مینای صفاتم دادند
مالک الملک جهانِ ملکوتم کردند | بر ملوک ملکوتی ملکاتم دادند

***

در رخ معتکف صومعه انوار قبول | چون ندیدیم قدم جانب میخانه زدند
گره از سلسلهٔ زلف بتان بگشادند | وان گره بر دل هر عاشق دیوانه زدند

***

همت عالی رندان خرابات ببین | که شهنشاهی عالم به گدا بخشیدند

***

ما غم یار و زاهدان غم خلد | هر دلی طاقت غمی دارد

***

دل بود اینکه به گوش آیدم از وی سخنی | یا که از دیر صدای جرسی می‌آید
زاهدی رو به سوی میکدهٔ ما آورد | یا به سر منزل عنقا مگسی می‌آید
خوان احسان ولی نعمت ما هر که بدید | نُه فلک در نظرش چون عدسی می‌آید

***

عالم جان را سماواتی و آفاقی جدا | بود پیش از آن که این آفاق و این نه طاق بود
پیش ازین عهد الست رب میثاق بلی | رمزی از میثاق ما آن عهد و آن میثاق بود

نعمت اللّه نعمتی گسترد خوش از بهر ما　　　نعمت اللّه خوان بگسترد و خدا رزاق بود

***

در مرتبهٔ هستی پستی است زبردستی　　　افتادگی و پستی عالی گهری باشد
نبود عجب ار بر ما شد پیر مغان مشفق　　　با مغبچگان او را مهر پدری باشد
از دیدهٔ جسمانی گر آمده پنهانی　　　ز آیینهٔ روحانی در جلوه گری باشد

***

دیدن جمال خوب تو خاموشی آورد　　　یا در رخت ز غیر فراموشی آورد
دهشت فزود فرط تجلی کلیم را　　　آری جلال حق همه مدهوشی آورد
ریحان زگلستان بدمد خوش عذاریار　　　ریحان تر ز خط بناگوشی آورد
زین عقل هوشیار ملول آمدم بسی　　　ساقی بیار باده که بی هوشی آورد

***

سینه چو مشکوة دل آمده وقت حضور　　　همچو زجاجی در او روی تو مصباح نور
حسن تو زَیْتی لطیف آن تو یار بسیط　　　شعلهٔ مصباح را زین دو نمود او ظهور
نور علی نور چیست ذات علی کبیر　　　بحر محیط عظیم حضرت عشق غیور
گاه در اظهارشان پرده درو جلوه گر　　　گاه در اخفای ذات پردگی است و صبور
گفت خدا انَّما المُشْرَکُ رِجْسٌ نَجس　　　مُشْرِک رجسِ نَجس نَفس کَنُوْدٌ وکَفور
اُذْهِبُ مِنْ اَهْلِ بَیْت کُلِّ قبیحٍ وَ رِجْس　　　بیتَ دلَ اهل دَل روح ودود شکور

***

دل بود این که درو نقش رخت می‌بینم　　　یا که بر مصحف حق می‌نگرم آیهٔ نور
نور رخسار تو در وادی جان جلوه گر است　　　یا که خود آتش موسی است نمایان از طور
در خراب دل ما گنج ازل بنهادند　　　زان سبب نام دل ما شده بیت معمور

***

ما خرقهٔ سالوسی و درّاعهٔ پرهیز　　　دادیم و گرفتیم عوض ساغر لبریز
اندر طلب ملک جهان حرص تو تا چند　　　کین حرص دریده شکم خسرو پرویز

***

گذری کن به طریقت نظری کن به یقین　　　نظری کن به حقیقت گذری کن ز مجاز
تا شود بر دلت اسرار معارف همه کشف　　　تا شود بر رخت ابواب حقایق همه باز
چشم دل پوش بجز چهرهٔ فکر از همه وجه　　　گوش جان بند بجز نغمهٔ ذکر از همه ساز

***

عیسی دیرنشین دلبر و دل همچون دیر　　　زلف او همچو صلیب آمد دل چون ناقوس
صوت ناقوس همه وصف جمال سبوح　　　حرف ناقوس همه نعت جلال قدوس
آفتی نیست بتر راه روان را از عجب　　　پر طاووس بود آفت جان طاووس
قصهٔ شهر سبا باز شنو از هدهد　　　منطق الطیر کجا کشف شود از قاموس

***

دل برون می‌رود از پرده، خدا را نفسی　　　حرف در پرده بگو زان شه بی ستر و لباس
اسم اعظم رقم حق و یداللّه راقم　　　روح اعظم قلم و لوح دل ما قرطاس

نفس حق چه بود معنی الهام و سروش　　نفس باطله، وسواس رجیم خناس

***

زاهدان از معارفند نفور　　متنفر ز بوی گل کناس
متمایز بود ز عامی خاص　　فرق باشد ز ناس تا نسناس
کیست ز ابدال دانی ای درویش　　آنکه تبدیل کرد عقل وحواس
کیست ز اوتاد دانی ای عارف　　آنکه بنیاد عشق راست اساس
آن امامان دو مظهر آمده‌اند　　ملک الناس را و رب الناس
جلوه گاه اله معصوم است　　او چو قطب آسمان بود چون آس
فرد مشتاق و عین و لام ویا　　کیست سلطان آسمان کریاس

***

پای تا سر همگی مظهر جبریل شود　　نوشد از ساغر مشتاقِ علی گر ابلیس

***

از یک نفس شد برملا کون و مکان،عرض‌وسما　　خلق نفس کار خدا خلق جهان کار نفس

***

پسرا پیر شوی رسم جهالت بگذار　　هم نفس شو نفسی به انفس پیر نفس
نشناسد صفت ذکر مگر اهل الذکر　　حامل وحی کند بهر تو تقریر نفس
حق بود رامی و دم تیرودلت همچو هدف　　پیر چون قوس کزو می‌گذرد تیر نفس

***

شمس حقیقت عیان شد ز حجاب غَطَش　　گشت ز خجلت نهان زاهد خفاش وش
مفتی صد تو حجب قشری خالی ز لُب　　حامل ثقل کتب چون خرکی بارکش
سینه شده صیقلی هم و غمش منجلی　　آنکه زنام علی گشت دلش منتقش

***

آنکه کردش کرم ما به کرامت تخصیص　　رست از آفت افراط وز نقص تنقیص

***

بر بندگوش جان و دل از هر حدیث و نص　　بشنو حدیث عشق که هست احسن القصص
بگذر ز جهل و علم مده دل به عقل خاص　　رو کن به باب حضرت عشق آن شه اخص
عین اللّه بصیر دل اهل دل بود　　نه مضغۀ صنوبری و لحم منقصص

***

غایب از خویش شو و حاضر ما باش مدام　　تا که سازیم ترا منسلک سلک خواص
رو به هرکارکه آری چه به غیبت چه حضور　　اولا بایدت از حضرت ما آشر خاص

***

زاهدا جنس عوامی و تو کالانعامی　　لب فروبند ز اسرار کرامات و خصوص
نَصٌّ وَاشْتاقَ اِلَی قُرْبِکَ فِي المُشْتَاقِیْن　　ساخت مشتاق علی را به ولایت منصوص

***

چون مشفق آمد آسمان از هیبت اِنَّا عَرَض　　گردید بر دیوانگان حمل امان مفترض
گر باغبان با خبر در باغ می‌کارد شجر　　مقصود وی باشد ثمر از خدمت آن شاخ غض

اَلْجَفْنُ بالْجَفْنِ اِلْتَزَقهَا اُبْصُروا کَیفَ افْتَضَح اَلْجسْمُ بالْجسْم الْتَسَقهَا اُنْظُروا کَیفَ انْتَهَض
***

قانون قبض و بسط دل تو به دست ماست مابیم چون طبیب و دل تست چون مریض
دل پا کن ز غیر و به ما رو کن آنگهی زان رو که نیست رخصت طاعات در محیض
***

پروانهٔ جان‌های مقدس همهٔ طائف معشوق ازل شمع وش افروخته عارض
تا کی طلب رزق ز درگاه خلایق چون رزق ترا هست خدا باسط و فایض
چند از طلب دنیی و تحصیل ذمائم طاعت متقبل نبود از زن حائض
***

گر تو خواهی که شوی منسلک سلک خواص دل مخصوص به دست آر نه لحم مخروط
تا نمیری به ارادت نشوی حیّ ابد کین سعادت شده با موت ارادت مربوط
چون شدی زندهٔ جاوید ابد می‌گردد زندگی همه عالم به حیات تو منوط
***

حیف بر آدمی ابله نادان ضعیف که‌جهولست‌وظلوم است و جزوع است و منوع
هم مگر عین عنایت نظری فرماید ورنه کس جان نبرد از خطر نفس ملوع
عشق گر مرکز این دور نبودی نشدی آسمان‌ها همه مرفوع و زمین‌ها موضوع
***

تویی سبّاح بحر ذات بی حد شدی قانع به قدر آن مصانع
جَوارُ الْخُنَّس الْکُنَّس چرایی چرا گاهی مقیمی گاه راجع
چو شمس اندر مجاری مستقر باش سوی و مستقیم و بی مدافع
***

جانی که به اسرار حقش هست تَطَلُّع در عین تَرَفّع بودش عجز و تضرع
آن را که تمتع بود از صورت دلدار نبود ز متاع دو جهانیش تمتع
از یار نخواهیم بجز یار که ما را قانون طمع نبود و آیین توقع
***

خورشید حقیقت الحقایق اقسام حقایقش مطالع
اعیان چو مطالع و مشارق اسما چو شوارق و طوالع
اسما چو شواهد و سواقی اعیان چو مجالس و مجامع
ذات ازلی چو خم باده فیض ازلی شراب نافع
***

ساقی و شراب و خُم و میخوار این جمله یکی است بی منازع
فیض اعلاست بادهٔ دل چو اياغ دل چو مشکوة و نور ذات چراغ
صبغة اللّه چیست بادهٔ لعل ساقی رند احسن الصباغ
خم این باده چیست سینهٔ ما سینهٔ ماست چون خم صباغ
جز یداللّه نیست اندر خم مرحبا دست و حبذا ارساغ
***

مابیم چو اکسیر و طبایع مس ناقص — مابیم چو تریاق و هوا افعی لازع
زان عارض نورانی و زان طرّهٔ مشکین — گردیده ملک ملهم و شیطان شده نازع

***

عشق چو سیمرغ و دل آمده چون کوه قاف — آن همگی اختفا و این همگی انکشاف
عشق نبود ار غرض از جلوات دو کون — داشت کجا حرف نون رابطه با حرف کاف
کسوت رندی که حق آمده نساج وی — اطلس چرخش کجاست لایق عطف سجاف

***

شد حجاب از رخ آن دلبر غیبی مکشوف — عارفان را همه شد سرّ هویت معروف
جالس مجلس وحدت همه اجناس وفصول — واقف موقف قربت همه انواع و صنوف

***

ز ذات حضرت سیمرغ باخبر کس نیست — عیان به خلق ز سیمرغ نیست جز اوصاف
علیم نیست به عالم کسی زمنطق طیر — به غیر ذات سلیمان کامل الاعطاف
غرض ز قصّهٔ سیمرغ سرِّ عشق بود — دل من آمده سیمرغ عشق را چون قاف

***

کنه اوصاف کمالات علی مشتاق — کس ندانست بجز ذات علی مشتاق

***

وجود حقیقی چو خورشید اعظم — شده منبسط نور او بر حقایق
حقایق چو آیینه‌ها و نمایان — ز هر آینه حسن معشوق و عاشق
از آن ساخت آیینه کایینه باشد — هر آیینه باطبع خوبان موافق
به هر آینه دید رخسار خود را — ز هر آینه جلوه‌ای کرد لایق

***

رخسارهٔ ما آینهٔ حضرت مطلق — آیینهٔ ما جلوه گه ذات محقق
طیفور ز ما قایل ما أَعْظَمَ شَأْنِي — منصور ز ما ناطق اسرار اناالحق
با حضرت عشقیم و ز عقلیم منزه — بر ما چه زنی طعنه تو ای زاهد احمق

***

چو عز ما بود ازعز سبحان اللّه العزّة — عزیز ما عزیز حق و خوار ماست خوار حق
یداللّه را چو دست قدرت ما آستین باشد — مکن جزکارماکاری که کار ماست کار حق
جلال ماست نار اللّه موقد در جلال ما — بسوز ای عاشق بیدل جلال ماست نارحق

***

از حکمت حقیقی لافی حکیم تا کی — می نوش تا که گردد سرّ حقت مُحقَّق
گر حل عقده کردی در راه عشق مردی — ورنه چه می‌گشاید از حل و عقد زیبق
آرد چو یم قدرت، موج عظیم وسطوت — الا نبی و عترت ما را نبود زورق

***

مابیم که بنشستیم در کشتی اهل البیت — مَنْ وَافَقَنَا اسْتَخْلَصَ مَنْ خَالَفَنَا اسْتَغْرَق

***

ره روان ره حق بارکش و مست چو لوک — ما درین ره همه را قافله سالار سلوک

در ره دل قدمی بی نظر ما مگذار　　از نبی گوش که الناسُ عَلَی دیْنِ مُلُوْک
عارفان در وسط لجّه، خموشان چون حوت　　زاهدان در طرف دجله، خروشان چون غوک

***

چشمی است دل را درنهان،نورعلیش مردمک　　بر چشم دل گشته عیان سرملک، وهم ملک
نازونعم پرورده را ازمن بگو کاین راه را　　اشکی بباید چون بقم رخساره‌ای چون اسپرک
نام تو دردیوان عشق آنگاه در ثبت اوفتد　　کزلوح جان ودل شوداین حرف هستی تو حک

***

چشم آلوده ز ما عیب ببیند ورنه　　دامن همت ما هست ز هر تهمت پاک
صدف از لجه نصیبش همه ذوق است وحیات　　کشف از دجله نصابش همه خوفست و هلاک
بس قدم‌های عزیمت که درین ره لغزند　　هم مگر دست عنایات حق آید مسّاک

***

نقد صفی معتدل جن و ملک را شد محک　　ابلیس زآدم دیدگل دل دید از آدم ملک
اندر حجاب آب وگل بنگر جمال جان و دل　　ابلیس رویی تا به کی پستی بیاموز ازملک
روچشم حق بینی زحق باعجزوزاری کدیه کن　　زانرو که استدلال تو نفزاید الا وهم و شک

***

دل مظهر ذات صمد، فرد قدیم لم یزل　　آیینه نور آید همی گنجینهٔ سرّ ازل
مهربتان دلربا از دل برون کردیم ما　　مشتاق عین و لام و یا آمد بدل نعم البدل

***

جان عرش ذات مستعان، دل عرش جان مستقل　　حق‌مستوی‌برعرشِ‌جان،جان مستوی برعرش دل
دل‌عرش‌وجان نورجلی،دل عرش وهُوذات علی　　ازهوش‌ده جان منجلی، وز جان شده دل معتدل
دل عرش روحانی بود،جان عرش رحمانی بود　　این اول آن ثانی بود، این مستقر آن مستقل
جان گرددازحق مستمد،دل گردد ازجان مستعد　　جان گشته با حق متحد، دل گشته با جان متصل
جان موسی آسا متسع، القلب و النفس وسع　　نه نفس از دل منقطع نه قلب از جان منفصل
نفسی که او عادل شده حمال سرِّ دل شده　　جان‌رازتن حامل شده، دل گشته جان را محتمل
لابلکه جان را ای ولی، حاصل شده ذات علی　　جان‌کرده‌دل‌را حاملی، دل حامل این مشت گل

***

بود فضل و هنر اینجا اصول عشق دانستن　　هنراینجاهمه‌عیب است و فضل اینجا همه باطل

***

گیسوی یار نازنین شد عُرْوَةُ لاتَنْفَصِمْ　　دل‌ها به آن حبل المتین مستمسک‌اند و معتصم

***

بر در میکد ه رندان قلندر ماییم　　که ستانیم و دهیم افسر شاهان عظام
قطب وقتیم و به عبدیت ما مشغولند　　همه اوتاد عظام و همه ابدال کرام

***

از آدم معنی ز چه رو، روی بتابیم　　آدم پدر ماست نه حیوان نه جمادیم

***

شافعان گناه خلق ولیک　　خویشتن غرق لُجهٔ گنهیم

***

سیر فلک از ماست ولی جمله سکونیم — نطق ملک از ماست ولی جمله سکوتیم

***

حسن ما معروف شد زان رو که ما — سِرّ کُنْتُ کَنْز در دل داشتیم
طاقت دیدار ما کس را نبود — برقع از گیسو به رخ بگذاشتیم

***

من طایر خجستهٔ طوبی نشیمنم — کامروز گشته این قفس خاک مسکنم
در صورت ارچه در قفس صورتم ولی — بگشوده سوی گلشن معنی است روزنم
خود پا در این قفس ننهادم ولی فکند — حبل المتین زلف تو دامی به گردنم

***

اسم اعظم چو ترا نقش نگین دل شد — هیچ پروا مکن از رهزنی راهزنان
دل بود مصر و تماثیل حضوری در وی — یوسفان ملکوتی تنک پیرهنان

***

آن رب مقتدر که بود عشق نام وی — عبد است حسن را بنگر اقتدار حسن
حسن جلی محمد و عشق خفی علی — پنهان عشق جلوه گر از آشکار حسن
با عشق حسن را دو مبین متحد ببین — حسن است یار با وی و او نیز یارِ حسن

***

قصه بسیار است و دل بس نازک وکم حوصله — به که با یاد رخت گردد دل ما یکدله
هست هشیاری محال آشفتگان عشق را — هم مگر زنجیر زلف یار گردد سلسله
در مقامی که اختیاری نیست اندر دست دل — دم مزن آنجا که نه خود شکرگنجد نه گله
چون ناقةاللّه از درون آورد بیرون شقشقه — عشاق مست ذوفنون رستند خوش از تفرقه
از بادهٔ ما جرعه‌ای، گر عارف و زاهد خورد — آن را فزاید معرفت، این را فزاید زندقه

***

هر یک از اسماء حسنا اسم وصفی از صفات — اسم خاص عین ذات کبریا نام علی
اسم اعظم غیرذات حق مدان ای تیزهوش — اسم اعظم نام خدا نام علی

***

قَدْ بَدَی مُنْکَشِفاً مُنْجَلِیاً نُوْرُ عَلِیّ — مِنْ حجابِ اَحَدِیّ اَبَدِیٍ اَزَلِیّ
پردگیِ عشق ولی پردهٔ آن حسن نبی — عشق سرّی است خفی حسن کمالی است جلی
ذات او عین صفاتست و علو عین دنو — بعد او قرب بود منفصلی متصلی

***

بهشت عدن که گفتند کوی میکده است — که هیچ نیست در آنجا نه غصه نه المی

***

رخسار مهوشست این، یا مهر بی زوالی — ابروی دلکش است این، یا منخسف هلالی
کنه حقیقت است این، سر هویت است این — معنی وحدتست این، یا بررخ تو خالی
جز نقش روی خوبت، کاندر دلم عیان است — هر چیز رونماید، خوابی است یا خیالی

***

منم آن رند پاک از کفر و دینی — که عِنْدَالکَشْف مازِدْتُ یَقینی

ندیده دیده‌ای در هیچ دوری | چو من دیوانهٔ عقل آفرینی
مشو غافل ز بالادستی چرخ | یدالله جلوه گر شد ز آستینی

***

باران با لطافت بارید بر گلستان | هم ورد یافت وردی هم خار یافت خاری
در لطف طبع باران کی می‌کند تفاوت | کز گل گرفت عزت وز خار دید خواری
از شرق صلب آدم یک لمعه گشت لامع | هابیل گشت نوری قابیل گشت ناری
عالم چو بحر مواج در وی فتن چو امواج | آن اهل بیت عصمت فی البحر کالجواری
الا علی مشتاق من در جهان ندیدم | رندی که مست باشد در عین هوشیاری

***

ترا چو حسن بتان طراز جلوه دهند | حجاب این منگر گر نظر به آن داری
حقیقتی است نهان کز مجاز گشته عیان | نهان عیان شود ار دیدهٔ عیان داری

***

منم اندر خرابات مغان آن رند سرمستی | که نشناسم سر از پایی نه بالادانم از پستی
به دریای فناکن غرقه خود را زانکه زین دریا | اگر رستی هلاکی ور در آن غرق آمدی رستی

***

چو قرب معنوی آمد زبعد جسم چه باک | نبی به یثرب و سلطان اویس در قرنی

رباعیّات

حق جلوه گر از حضرت اسماء و صفات | اسم و صفت از حضرت اعیان و ذوات
اعیان و صفات ظل اسماء و نعوت | اسماء و نعوت ظل حق حضرت ذات

***

چشمی که حقش کشید کحل مازاغ | گه دید اباغ باده گه باده اباغ
حقش در خلق و خلق در حق بنمود | خوش یافت ز تشبیه و زتعطیل فراغ

***

در سینهٔ ما گهی نهان آمده‌ای | بر دیدهٔ ما گهی عیان آمده‌ای
این نام و نشان تمام از تست عجب | با این همه بی نام ونشان آمده‌ای

مجذوب همدانی قدّس سرّه

و هُوَ قدوةالمحققین و قطب العارفین الشیخ الکامل الصمدانی حاجی محمد جعفربن حاج صفرخان بن عبدالله بیک الهمدانی. اصل آن جناب از طایفهٔ قراگزلو مِنْ طوایف قزلباش و أباً عَنْ جد، بزرگ ایل جلیل بوده وگاهی نیز حکومت قلمرو نموده‌اند. اعمام عظامش به امارت و صدارت مخصوص و والد ماجدش از ملازم نفور و به مداومت صحبت اهل علم مسرور. از خواص تلامذهٔ سید محقق سید ابراهیم رضوی قمی الاصل بوده و ایام حیات خود را به عبادات و مجاهدات و زهد و تقوی مصروف نموده. آخرالامر درکربلای معلی فوت و در رواق مقدس مدفون گردید و آن جناب از صغر سن به تحصیل مشغول بود. از ده سالگی تا هیجده سالگی در شهر مذکور تحصیل علوم ادبیه و منطق نمود. بعد به اصفهان رفت. مدت پنج سال عمر را مصروف علوم کلام و ریاضی و حکمت و طبیعی فرمود. از آنجا به کاشان عزیمت کرده، چهار سال را در خدمت مولانا محمد مهدی نراقی به تحصیل علوم الهی و فقه و اصول به سر برده. در آن اوقات به نوافل نهاریّه و لیلیّه و اوراد و اذکارکمال توجه داشته و به تحصیل طریق سلوک همت

می‌گماشته.
خود در یکی از رسایل نگاشته که در آن ایام به مطالعهٔ کتب جمعی از محققین مانند ابن طاووس و خواجه نصیرالدین طوسی و ابن فهد حلی و صاحب مجلی و سید حیدرآملی و ابن میثم بحرانی و شهید ثانی و شیخ بهاءالدین عاملی و والد او و میرابوالقاسم فندرسکی و میرمحمدباقر داماد و مولانا محمدتقی مجلسی و مولانا محمد صالح مازندرانی و ملامحسن کاشانی و غیر ذلک اعلی اللّه درجاتهم رسیدم و یقینم بر حسن سلوک و ریاضت زیاده گردید و نیز واضح است که ذکر به اجازه موجب استمرار آن عمل و تأثیرش بیشتر است. چنانکه مولانا محمد تقی مجلسی اجازهٔذکر از شیخ بهائی داشت و ملا محمد صالح مازندرانی در شرح کافی و سایر محققین در کتب خویش تصریح کرده‌اندکه ذکر محتاج است با اجازه. لهذا به هر یک از صاحبان اجاز استدعای کلمهٔ طیبه یا اسمی دیگر از اسمای حسنای الهیه و ادعیهٔ مأثوره متوجه می‌شد. مانند سید محقق میرزا ابوالقاسم مدرس مدرسهٔ شاه اصفهان و فاضل محقق میرزا محمد علی میرزا مظفر و مولانا محراب جیلانی و میرمحمد علی و میر مظفرکاشانی و سایر اکابر اهل سلوک و از بیست و هفت سالگی غالب اوقات را به عبادات می‌گذرانیدم و در خدمت علامة العلماء مولانا میرزا ابوالقاسم قمی تحصیل می‌نمودم و در آن اوقات در خدمت جناب استادی مکرر در بعضی مسائل دو سه روز مباحثه اتفاق می‌افتاد و نوشتجاتی که حسب الامر آن جناب بر مدارک الاحکام و شرح لمعهٔ دمشقیه بر منتخب قضا و شهادات مقید شده بود ایشان تحسین می‌فرمودند و امر نمودندکه در همدان متوجهٔ فتاوی امور مسلمین شوم. چون ضعیف نظر به مخاطرات کلیه که در آن امر می‌دیدیم متوجه نمی‌شدم. بعد از چهار پنج سال اوقات خود را تبعیض نموده سهمی را به مطالعهٔ کتب و تعلیقه نوشتن برکتاب کفایة المقصد مصروف داشتم. سوای عبادات آن ودر عبادات به مدارک الاحکام اقتصار نمودم و سوای حج بر عبادات او حاشیه نوشتم و همچنین بر اکثرکتب کفایة و سهمی دیگر را به طاعات و اوراد و اذکار و اربعین و انزوا و تقلیل طعام به طریق شرع مقدسه صرف نمودم و در سن سی سالگی از مسافرت مراجعت و دو مرتبه به عتبات عالیات مشرف شده و اما بیشتر اوقات را به عزلت گذرانیدم.
غرض، آن جناب از اعاظم فضلا و اماجد عرفای معاصرین است و همانا ارادت به جناب فخر المتأخرین حاجی محمد حسین شیخ زین الدین اصفهانی داشته و جمعی کثیر همت بر ارادت و اخلاص آن جناب گماشته درجات باطنی و درجات معنوی حکایات عجیب و روایات غریب از وی نقل کرده‌اند به مضمون الفَضْلُ ما شَهِدَتْ بِهِ الأَعْداءُ. برهان بر فضل وی، اینکه اعادی گفته‌اندکه او سلمان عهد است. مدت عمر شریفش از شصت متجاوز بوده که در تبریز در سنهٔ ۱۲۳۹ وفات نموده. در حوالی روضهٔ سید حمزه مدفون گردید. اورا تصنیفات و تألیفات بسیار است از جمله: رساله‌ای در بیان اعتقادات خود نگاشته که فقیر نسخهٔ آن را دیده. کمال خوبی دارد و رسالهٔ مرآت الحق و رسالهٔ مراحلة السالکین هم از تصنیفات محققانهٔ آن حضرت زیارت شده. نادراً گاهی بیتی فرموده‌اند و این دو سه بیت منسوب به آن جناب است:

من نگویم خدمت زاهد گزین یا می فروش　　　هرکه‌حالت‌خوش کند در خدمتش چالاک باش

***

ز خاموشی بریدم من زبان هرزه گویان را　　　دو لب برهم نهادم کارشمشیر دودم کردم

***

در عشقِ مویِ دوست به مانند مو شدم　　　وز یاد او چنان شدم آخر که او شدم

منوّر رازی

اسمش میرزا اللّه ویردی. از جملهٔ مریدان و اخلاص کیشان حضرت قطب العارفین حاج محمد جعفر همدانی بود و

مدتها نیز خدمت جناب حاج محمد رضای همدانی را نموده. از یمن همت ایشان از سالکان مسلک طریقت و ناهجان منهج حقیقت گردید. فقیر او را ملاقات نمود. گرم روی، با حال و فقیری ستوده خصال بود. گاهی شعر می گفته. این رباعی از اوست:

مهر ازلی در دل بی کینهٔ ماست   منزلگه اسرار نهان سینهٔ ماست
ما گرچه خرابیم ز ما در مگذر   کان گنج خفی درون گنجینهٔ ماست

محجوب ترشیزی

اسمش میرزا مرتضی و خلف الصدق میرزا عبدالله ترشیزی است. در اوائل عمرکسب متداوله نمود و از هرات و خراسان به عتبات عالیات فایض شد. به طبرستان و آذربایجان و عراق عجم و فارس وکرمان سیاحت کرد. در این ضمن با جمعی از عرفا و علما و شعرا و ظرفا صحبت داشت. سالی چند با فقیر به سر برد و در سفر و حضر نهایت وداد در میان بود. دیگرباره به اصفهان و یزد وکرمان مسافرت نمود و در نائین به خدمت حضرت اوحد الموحدین حاجی محمد حسین نائینی رسید. و غالباً ارادت او را گزید. اکنون مسافرت هندوستان در نظر دارد و روانهٔ آن مملکت است. الحق حضرتش چون تخلصش محجوب و خلقتش چون فطرتش محبوب. رفیقی است شفیق و همدمی است محرم. در فن شاعری، طبعی عالی دارد. در اقسام شعر صاحب قدرت است. قصاید نغزگفته لیکن به سبب پریشانی حال جمع ننموده و در نظر ندارد و ملتفت به شعر و شاعری نیست. فقیر این چند بیت را بر سبیل یادگار از او ثبت نمود:

غزلیّات

فراغت کی بود کس را در آن وادی و منزل‌ها   که روی ازگرد ره ناشسته بایدبست محمل‌ها
فریب زلف و سحرچشم وپندناصح جاهل   مراافتاده در عشقش بسی زین گونه مشکل‌ها

***

هر طرف می‌نگرم سوخته‌ای ز آتش عشق   سر فرو برده به جیب از ستم خامی چند
ناصح افسانه مخوان ننگ چه و نام کدام   روی عجز من و خاک ره بدنامی چند
در پی کام دلند اهل جهان جمله و من   کام دل جسته‌ام از صحبت ناکامی چند

***

به چشم خونفشان نقش جمال یار می‌بندم   چونقاشی که خواهد نقش برآب روان بندد

رباعیّات

محجوب زنی و مرد می‌باید شد   بی دردی و عین درد می‌باید شد
با محنت روزگار می‌باید ساخت   وز صحبت خلق فرد می‌باید شد

***

بیچارگی اختیار می‌باید کرد   وز ما و منی فرار می‌باید کرد
عارف گشتم فنا شدم وارستم   این‌ها حرفست کار می‌باید کرد

***

محجوب تنم ز بارغم شد چو هلال   یک روز دلم نگشت فارغ ز ملال
روزی و شبی بود مرا عمر و دریغ   بگذشت شبم به خواب و روزم به خیال

معطّر کرمانی علیه الرحمه

و هُوَ مولانا محمد مهدی بن محمد شفیع. نسبتش به شیخ محمود شبستری پیوسته. أباً عن جد از ارباب قلم بوده‌اند. خود از تلامذهٔ جناب زبدة العارفین میرزا محمد تقی کرمانی است. بالاخره اجازه از میرزا محمد حسین ملقب به رونق علی شاه گرفته در خدمت جناب میرزای مذکور به اعلی مدارج فقر و فناء ترقی فرموده. گویند جذبهٔ وی بر سلوک غلبه داشته. غرض، آخرالامر به حکم سلطانی وی را ازکرمان به دارالخلافه بردند و اهل عناد سعایت کردند تا مورد قهر سلطانی شده بعد از هفته‌ای فوت و در امامزاده ناصرالدین مدفون شد. فی شهور سنهٔ ۱۲۱۷. این رباعی از اوست:

زنهار دلا به دهر مایل نشوی — وز حق نشوی نفور و باطل نشوی
در عالم بی وفا که خوابست و خیال — یک لحظه ز ذکر دوست غافل نشوی

مجمر اصفهانی رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیه

وهُوَ زبدة الفصحاء المعاصرین آقا سید حسین. سیدی عزیز القدر و عالمی متشرح الصدر از اهل اصفهان بهشت نشان بود و مراتب علمی را در خدمت علمای معاصرین اکتساب نمود. از آغاز شباب پا در دایرهٔ اهل سخن نهاد وبدین واسطه به دربار خلافت مدار شاهنشاه صاحبقران و دارای معدلت نشان مغفور شتافت و به سبب اجتهاد در فنون شاعری مجتهد الشعرا لقب یافت. به تشریف و منشور سلطانی سرافراز شد. سالها در آن درگاه عرش اشتباه داد سخن داد و قفل بیان از درِگنجینهٔ زبان گشاد. قصاید فصیحه و غزلیات ملیحه از مخزن خاطر شریف بیرون آورد و مشمول عنایات بی غایات خِسروانه گردید و هم در عهد شباب در سنهٔ ۱۲۲۵ به روضهٔ رضوان خرامید. غرض، سیدی عالی گهر و شاعری ستوده سیر. به حسن خلق و حسن صورت محبوب القلوب خواص و عوام بود و در طرز سخن فنی مرغوب تتبع نمود. قصایدش مطبوع اهل آفاق وغزلیاتش نقل مجلس عشاق. پنج هزار بیت دیوان دارد. مثنوی به سیاق تحفة العراقین و املح از آن فرموده است. از اوست:

در توحید و تحمید ایزد تعالی گوید

خارج ز هرچه آن بجز او لیک از آن پدید — داخل به هر چه آن بجز او لیک از آن جدا
آنجا که بزم جلوهٔ او هرچه آن صور — آنجا که صوت هستی او هرچه آن صدا
آنجا که شکر او همه دم عجز را وجود — آنجا که وصف او همه دم نطق را فنا
دل پرورید و از پی آن درد آفرید — حسن آفرید و از پی آن عشق مرحبا
کس را چه جای شکوه کز آغاز داده است — زین عشق دردپرور و زان درد بی دوا
بی طاقتی به عاشق و آسودگی به غیر — فرزانگی به ناصح و دیوانگی به ما
بس نقطه‌های خال و همه دانهٔ فریب — بس دام‌های زلف و همه حلقهٔ بلا
ار خط این نمود و ترا کرد ناشکیب — بر روی آن گشود ترا کرد مبتلا
بر درگهش امینی سرخیل قدسیان — از حضرتش رسولی سردار انبیا
پیرایهٔ کرامت و آرایش ادب — شیرازهٔ سعادت و مجموعهٔ حیا
هم حرف اول از ورق فیض لم یزل — هم نقش آخر از قلم صنع کبریا
دین آشکار کرد به تأیید جبرئیل — شرع استوار کرد به نیروی مرتضی
آن قائل سَلُوني و گویای لَوكُشِف — آن خاصهٔ یداللّه و مخصوص اِنّما
من معتقد به قولش و او خوانده خویش را — رزّاق آفرینش و خلاق ماسوا

***

بندگی چون نکنی ظلم مخوان فرمان را — گوی شو تا که ببینی اثر چوگان را
من ندانم که به دستان روم از ره به عبث — آستین بر مزن ای شیخ و مشو دامان را

مِنْ غزلیّاتِهِ رَحمةُ اللّهِ عَلَیه

نه قابل تکلیفی و نه لایق حشری — نه در غم امروزی و نه در غم فردا
زین بانگ جرس راه به جایی نتوان برد — کو خضر رهی تا که شود راهبر ما

***

چو ره درست روی گو بمان که گم شدگان — چه سود ازین که چنین می‌روند چابک و چست

***

شکوه‌ام از بخت نافرجام نیست — هر که را عشق است او را کام نیست
طی نشد این راه و افتادم ز پای — وین عجب کافزون تر از یک گام نیست
گر برآید بانگ بدنامی ز خلق — نیک نام آن کس که او را نام نیست
گر بیاشامند خون او رواست — هر که او در عشق خون آشام نیست

***

عالم ترا و ما همه بی خانمان و نیست — غیر از دل خرابی و آن نیز جای تست
گر با درون شاه و اگر با دل گدا — در هرچه باز جستم و جویم هوای تست
جز جان نداده‌ایم که گویم برای کیست — کاری نکرده‌ایم که گویم برای تست

***

هر یک ازین همرهان رهبر یکدیگرند — قافلهٔ عشق را قافله سالار نیست

***

مقیمان حرم را حلقه بر دست — من اندر حلقهٔ دردی کشان مست
شدم از کعبه در بتخانه کز دوست — پرستش را بتی بر یاد او هست
نه در بالا نه در پست است و جمعی — به جستجویش از بالا و از پست
به صحرا مرغ و در دریا مرا دام — به دریا حوت و در صحرا مرا شست

***

ز سرّ عشق خبر نیست پیر کنعان را — که دل نداده به طفلی که غیر فرزند است

***

زاهد که عیب برهمنان گفت پیر ما — با او مگر چه گفت که با برهمن نگفت

***

جان دادم و رفتم به سلامت ز ره عشق — راهی است ره عشق که هیچش خطری نیست

***

از حقیقت هیچ کس آگه نشد — هر کسی حرفی ز جایی می‌زند
ما و آن وادی که از گم گشتگی — هر طرف خضری صدایی می‌زند
تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید — کشته در خون دست و پایی می‌زند
تا چه پیش آید که در کوی توام — هرکه می‌بیند قفایی می‌زند
خرم آن کشور که سلطانی در او — بوسه بر دست گدایی می‌زند

***

تا دل از دیده فرو ریخت فزون گشت سرشکم | چشمه پیداست که چون پاک شدآبش بفزاید
***

بگرد هم پی درمان هم لیک | چه تدبیر آید از دیوانه‌ای چند
فزاید کاش آن آهی که هر شب | ازو روشن شود کاشانه‌ای چند
نیاساید دلی یارب کزان هست | همه شب یارب اندرخانه‌ای چند
جهان بی دانه صید او چه می‌کرد | اگر در دام بودش دانه‌ای چند
فغان ما ز هشیاریست مجمر | دریغ ازنالهٔ مستانه‌ای چند
***

باز از پی خرابی ما از چه می‌رسد | سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید
***

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد | نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد
راز عشق آن نبود کش به اشارت گویی | سِرِّ این نکتهٔ سربسته بیانی دارد
شدم انگشت نما در همهٔ شهر مگر | هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد
***

هر که بگذشت آفرین برناوک صیادخواند | کس نمی‌پرسدکه ما را از چه بسمل کرده‌اند
عاقلی گویند شددیوانهٔ طفلان ولی | گرمن آن دیوانه‌ام دیوانه عاقل کرده‌اند
***

تا چیست ندانم که در این قافله هرکس | از پای درافتد ز همه پیشتر آید
***

از خاک پای دوست مگر آفریده‌اند | کاین عاشقان به دیدهٔ ما جا گزیده‌اند
دامن مگیرشان به ملامت که داده‌اند | از دست دامنی که گریبان دریده‌اند
زاهد کند ملامتشان وه که گمرهی | خندد به آن کسان که به منزل رسیده‌اند
انکارشان کنند و ندانند کاین گروه | گویند آنچه از لب جانان شنیده‌اند
بنگر بدین که با غم عشقند یار و دوست | بر این مبین که خاک ره و خار دیده‌اند
***

عشق شد ازراه زهدم سوی رندی رهنمون | تا چه ره بود آنکه جزگم گشته تا منزل نبود
***

زاهداازتوچه نفرین چه دعاکی بوده است | که ازین طایفه صاحب نفسی برخیزد
***

عشق را چاره محال است و ندانم که چرا | بیشتر جا به دلِ مردم بیچاره کند
***

نالم به شام هجر و خوشم زانکه عاشقان | شادند ازین که نالهٔ مرغ سحر بود
***

بی سروپایی ما بین که گدایان ما را | می‌نمایند به مردم که چه بی پا و سرند
***

نبودی حاصل عقل ار جنون گشت | چرا دیوانه هرجا عاقلی بود
***

برآن سرچشمه آخر جان سپردیم | که می‌گفتند جان بخشد زلالش

***

خرد بندی است محکم لیک گاهی | توان با ناتوانی‌ها شکستش

***

همه آتشم چه ترسم که سر عذاب داری | همه رحمتی چه پیچم که چرا گناه دارم
ترو خشک عالمی سوخت ز عشق و سادگی بین | که به پیش برق دستی به سر گیاه دارم
من مست را چه پرسی زخرد که نیست مجمر | خبرم ز سر که گویم خبر از کلاه دارم

***

پیکان او گذر کند ازسنگ ومن دلی | آورده‌ام که پیش خدنگش سپر کنم
غمش به ملک جهان خواجه می‌خرد زمن اما | غمی که بندهٔ آنم بگو چگونه فروشم

***

نفس را دام هوا داده پی صید جهان | شاهبازی به شکار مگسی داشته‌ایم

***

جای مالب تشنگان برساحل بحر است و باز | خویشتن را از پی موج سراب افکنده‌ایم

***

ترا کمند ز پرواز ما بلندتر آمد | که باز رشته به دست تو بود هرچه پریدم
میان شهر به دوشم برند و محتسب از پی | خدای را به که گویم که من نه مست نبیذم

***

به جرم عاشقی روز جزا در دوزخم بردن | از آن بهتر بود زاهد که در افسردگی مردن

***

در که گریزم که ز دست نهم | روی به هر سو بود آن سوی تو

***

بر هر که بنگرم ز تو کامیش حاصل است | آن را که زنده کرده و آن را که کشته‌ای
از هیچ دیده نیست که خوابی نبرده‌ای | در هیچ سینه نیست که تابی نهشته‌ای

***

دلم جای غم او شد که می‌گفت | نمی‌گنجد محیطی در حبابی

***

باتوام لیک از تو بی خبرم | چون در آیینهٔ چشم بی بصری

***

باز از همه به حدیث عشق است | صد بار اگر شنیده باشی

مِنْ مثنویاتِهِ فی صِفَةِ العشقِ والحُسنِ

ای سوز درون سینه ریشان | سوزان ز تو سینه‌های ایشان
دامن زن آتشِ دلِ ریش | آتشکده ساز منزل خویش
ساز از تو به هرکجا که سوزی است | شام از تو به هر کجا که روزی است
یک آتشی و چو نیک تابی | افتاده به هر تن از تو تابی
حرفی است مگر میان جمع است | کاتش همه در زبان شمع است

سوزی به حدیث این نهادی — کاتش ز زبان آن گشادی
صد جان ز من و ز تو شراری — خشم ملکی و خوی یاری
خود یاری و یار آتشین خوی — جایت دل و جای دل به پهلوی
گر پهلوی مات دل نشین است — بنشین که خویت آتشین است
من آتشم و تو آتشین خوی — آن به که نشینی‌ام به پهلوی
ای پرده نشین نگار غماز — آن پرده دل و تو اندران راز
فاش از تو به هر دلی که رازی است — عجز تو به هر سری که نازی است
صد پرده اگر به روی بستی — پیداتر از آن شدی که هستی
شوخی که به پرده آشکار است — با پرده نشینی‌اش چه کار است
در سینهٔ هر که جا گزیدی — در کوی ملامتش کشیدی
بر خاطر هر که برگذشتی — دیوانگی‌ای بر او نوشتی
آن را که به روی درگشادی — هوشش به برون در نهادی
آن را که ز آستانه راندی — بیگانهٔ عالمیش خواندی
ما خاک درِ توایم ما را — از خاک درت مران خدا را
من خاک و تو مهر تابناکی — گو باش به سایهٔ تو خاکی
تو شاهی و من گدای درگاه — گاهی به گدا نظر کند شاه
تو شاهی و ما ترا گداییم — رحمی رحمی که بینواییم
تو شاهی و غم بر آستانت — یعنی که فغان ز پاسبانت

و له ایضاً درخطاب به عشق

ای خسرو تخت گاه جان‌ها — فرماندهٔ کشور روان‌ها
در هم شکن سپاه هستی — ویران کن ملک خودپرستی
انگیخته رخش ناشکیبی — افراشته چتر بی نصیبی
شمشیر اجل کشیده از تو — پیوندِ امل بریده از تو
غارتگر ملک عقل و دینی — گر عشق نه‌ای چرا چنینی
آنجا که زنند بارگاهت — عجز است مقیم پیشگاهت
هر گه ره کارزار گیری — صد ملک به یک سوار گیری
آن ملک ولی خراب گشته — خاکش به غم و بلا سرشته
زان ملک خراب تاج خواهی — چند از دل ما خراج خواهی
در حکم تو هر ستیزه جویی — جز حسن که زیر حکم اویی
با آن در آشتیت باز است — او را ناز و ترا نیاز است
آن نیز ترا نیازمند است — این ناز و نیاز تابه چند است
آن قوم که محرمان رازند — آگاه ازین نیاز و نازند
آنان که مقیم پیشگاهند — آگاه زسر پادشاهند
من خود ز برون دل از درونست — دانیم که کار هر دو چون است

***

رحم آر اگر شکایتی رفت — بخشای اگر جنایتی رفت

مسکینم و از تو این نوایی است | رنجورم و از تو این شفایی است
می‌میرم و از تو این حیاتی است | می‌لغزم و از تو این ثباتی است
هریأس که از تو آن مرادی است | هربند که از تو آن گشادی است
هر نقص که از تو آن کمالی است | هر درد که از تو آن زلالی است
می‌سوزم و بر لب از تو آبم | می‌نوشم و زان به سینه تابم

ایضاً مخاطبهٔ دیگر به عشق

ای چشمهٔ زندگی که مردند | آن تشنه لبان که از تو خوردند
مردند ولیک جاودانی | از تو همه راست زندگانی
آبی به سبوی و زهر در جام | نیشی به درون و نوش در کام
از آب که دیده زهر ریزد | از نوش که دیده نیش خیزد
هر نخل که از تو بارور شد | هجرش برگ و غمش ثمر شد
هر کشته که یافتی نم از تو | شد سوخته خرمن آن دم از تو
بر هر گیهی که نشو دادی | برقی شدی و در آن فتادی
کس آب ندیده آتش انگیز | آبی سوزان و آتشی تیز
من آن گیهم که از تو رستم | آب خود و ز آتش تو جستم
زان برق که سوختی جهانی | مگذار ازین گیه نشانی
حیف است که باده دُرد آمیز | خاصه اگر آن بود طرب خیز
از خاک چه کم شود غباری | برخیزد اگر ز رهگذاری
گر زانکه تبه شود حبابی | در بحر نیارد اضطرابی
هرگز نرسد زیان به باغی | کز ساحت آن پرید زاغی
با هستی تو وجود من چیست | آنجا که فرشته، اهرمن کیست
خورشید چو در میان جمع است | حاجت نه به روشنی شمع است
از کار من این جهان بپرداز | کارم به جهان دیگر انداز
رویم سوی وادی جنون کن | مجنونم ازین جهان برون کن
چون راه سوی دیار لیلی است | مجنون شدنم در این ره اولیست
بیگانه کن آن چنان ز عقلم | کاشفته شود جهان ز نقلم
آن به که ز عقل دور باشم | در غیبت ازین حضور باشم
این عقل که رهبر جهان است | خضر ره و دزد کاروان است
رهبر شودت که عاشقی به | پس ره زندت که عاشقی چه
لیک آن نه من آن دگر کسانند | کز همرهی‌اش ز واپسانند
زین رهبر رهزنم جدا کن | در بادیه گمرهم رها کن
باشد که یکی ز ره درآید | این گمشده را رهی نماید
بر درگه دوست راه جویم | از هرچه جز او پناه جویم
چون حلقه نتابم از درش سر | نالم ز برون چو حلقه بر در
گویم سخنی به یار دارم | باگل سخنی ز خار دارم
تا کی غم خود به محرم راز | ناگفته همان که گویدت باز

آهسته که غیر در کنار است / خاموش که خصم پرده دار است
تا چند به هر خرابه مجمر / سر بر سر خاک و خاک بر سر
تا کی غم خود ز دل نهفتن / تا کی غم خود به دل نگفتن
گویم غم خویش لیک با یار / نه غیر و نه پاسبان زهی کار
افسانهٔ خود به دوست گویم / با مغز حدیث پوست گویم
نی نی غلطم چه مغز و چه پوست / این هر دو یکی و آن یکی اوست
تا چند حدیث موج و دریا / تا چند دلیل مور و بیضا
از هستی این و آن چه گویی / هیچی پی هیچ از چه پویی
جز او همه نیستند ور نیست / قایم به وجود خود جز او کیست
ممتاز نه ذاتش از صفاتش / بیرون ز دویی صفات و ذاتش
پنهان به حجاب نور خویش است / اندر تتق ظهور خویش است
هستیش به روی پرده بسته / در پردهٔ هستی‌اش نشسته
تا ذره همه خداش دانند / تا قطره همه خداش خوانند
گر سنگ بود به گفتگویش / در خاک بود به جستجویش
دریا ز نهیب اوست درموج / گردون به هوای اوست در اوج
بیم از همه و ازو امید است / قفل از همه و ازو کلید است
از چشمهٔ او حیات جویی / وز گلشن او بهشت بویی
هر جا که خطی، نوشتهٔ اوست / هر جا که گلی سرشتهٔ اوست
می‌خوان و مگو که بد نوشتند / می‌بین و مگو که بد سرشتند
کز خامهٔ قدرت او نبشتش / وز پنجهٔ حکمت او سرشتش
چون خامه چنان ازو چه خیزد / چون پنجه چنین ازو چه ریزد
خیزد که بجز تو نیست معبود / ریزد که بجز تو نیست موجود

رباعی

یارب به سبوکشان مستم بخشا / بر مغبچگان می‌پرستم بخشا
بر این منگر که باده در دست من است / بر آنکه دهد به دستم بخشا

***

ای دل همه را نالهٔ جانکاهی هست / از ضعف اگر نیست گهی گاهی هست
تا چند نشسته‌ای بدان در خاموش / گر ناله نمی‌توان کشید آهی هست

***

در عشق بتان چاره بجز مردن نیست / بی مهر بتان نیز نمی‌شاید زیست
ای وای بر آن دل که در آن سوزی هست / ای خاک بر آن سر که در آن شوری نیست

منظور شیرازی

نام شریفش آقامحمد ابراهیم. صاحب طبع سلیم. با محتشمان جلیس و با فقیران انیس. صفاتش پسندیده و اخلاقش حمیده. بسیار لطیف و ظریف. طبعش عالی و شریف. از اهل ذوق و وجدان و از سلاک مسلک ایمان. ظاهرش دلپسند و باطنش فیض مند. غالب اوقات موطنش شیراز و بین الاماثل ممتاز. به حکم استعداد و قربت و قابلیت

فطرت در حضرت سلطان زمان و دارای صاحبقران از ندمای خلوت محسوب شد. در سفر و حضر خاصه در هنگام غنودن، سرکار خسروی حکایات چند از رموز حمزه به طوری خوش و طرزی دلکش با اشعار مناسب آمیخته بر آن تکلم می‌کرد تا باعث آرام و خواب حضرت شهریاری می‌گردید و در آن اوقات به خدمت جناب شیخ عارف الصمدانی حاجی محمد جعفر همدانی رسید و ارادت گزید. پس از آن خدمت جناب حاج محمد رضای همدانی را دریافت و در راه سلوک شتافت. غرض، از معاصرین و با فقیرش نهایت وداد و کمال اتحاد است. در سنهٔ ۱۲۵۴ وفات یافت و از اوست:

زاهد ار سجده به آن کوی کنم عیب مکن — کز حرم عشق به بتخانه کشد صنعان را

***

خوشدل ز نعمت دو جهان برفشاند دست — یک باره هر که بر در پیر مغان گذشت

***

ندانم چیست در ساغر ولیکن این قدر دانم — که ساقی می‌کند مست و خرابم هردم از جامی

***

وقت آن رند لاابالی خوش — که بجز دوست نیستش هوسی
نیست هرگز برهنه پایان را — غمی از شحنه، بیمی از عسسی

***

یارب به کمند عشق پابستم کن — از دامن غیر خود تهی دستم کن
یک باره ز اندیشهٔ عقلم برهان — وز بادهٔ صاف عشق سرمستم کن

مظهر علی شاه تونی خراسانی

و هُوَ سُمِّیَ الخلیلُ و سیّدُ الجلیل سید ابراهیم. اصلش از تون و طبس خراسان و در اصفهان تحصیل می‌فرمود و فاضل بود. گویند به کمند جذبهٔ نورعلیشاه اصفهانی مقید شده و دست ارادت در دامانش زده، در اندک وقتی ترقی کلی نمود و به کمال مرتبهٔ حق الیقین رسید. آخر الامر مفقود الخبر و الاثرگردید، چنانکه کس را از بقا و فنای او اطلاعی حاصل نگردید و اهالی سلسله گویند به مرتبهٔ اوتاد و یکی از رجال گردیده است. از اوست:

قطره بودم غرقهٔ دریا شدم — وندر او چون قطره ناپیدا شدم

نادر مازندرانی

اسمش میرزا اسداللّه. مولد و منشاء ایشان قریهٔ شهر خواست مِنْ مضافات اشرف البلاد اشرف و آن از معارف بلاد دار المرز مازندران است و جناب میرزا اباً عن جد از اعیان و اشراف آن قصبه بوده و به طریق موروث بعضی از قرای آنجا متعلق به اوگشته. در بدو حال طالب تحصیل کمالات گردید. بعضی مطالب علمیه را در نزد علمای آن مملکت تحصیل کرده، بعد از آن از دارالمرز به عراق آمده سالها در عراق به تخصیص در اصفهان به کسب فضایل و خصایل پرداخت. مراتب عقلیه را در خدمت حکمای معاصرین پرداخت و چندی به غرض نفسانی به قدح صوفیه بعضی رسالات مترتب ساخت و این معنی به خاطر خواه و استعانت یکی از منکرین صاحب جاه صورت یافت و به حمایت و رعایت وی به محفل شهنشاهی شتافت. چون جرح وی این طایفه را محضاًللّه نبود و در این طریقه طریق غرض می‌پیمود، اطوار وی مطبوع و معقول عقلا نیفتاده و زبان به ملامت و تهدید وی گشاده. لهذا حضرت شاهنشاهی کتب وی را ضبط و از این عمل وی را مانع شدند. بالاخره در تبریز ازکتب سلف و متقدمین از طبقهٔ حکماء و علماء و عرفا تتبع نموده و بعضی اخبار را با یکدیگر تطبیق فرموده. به مدلول آیهٔ وافی هدایه وَالَّذینَ

جَاهَدُوا فِيْنَا لَنَهْدِيَّنهُمْ سُبُلَنا حق بر وی ظاهر شده از عقاید سابق نادم گردید و مرحلهٔ بسیار در طلب اهل معرفت برید و به خدمت بعضی از عارفین زمان رسید و انابه پیشه گزید. غرض، صحبت و ملاقاتش مکرر اتفاق افتاده. فاضلی مجرد و حکیمی موحد است و معانی مذکوره مسطوره را خود به تفصیل بیان نمودو خواهشمندگردیدکه کیفیت حالش به همین تفصیل نوشته آید تا اگر بعد از این از بعضی نوشتجاتش ظاهر شود معلوم گرددکه از روی اشتباه و غرض نوشته شده است بهتان و افتراست واز مشایخ علمای معاصرین به جناب شیخ احمد لحسوی و جناب میرزا ابوالقاسم شیرازی اظهار اخلاص می‌نمود. باری دو مثنوی منظوم فرموده. هر دو را فقیر دیده و این ابیات را گزیده:

فِی التّوحید

سبحان اللّه زهی خداوند — بی زاد و نژاد و کفو و پیوند
بی صورت و نقشبند صورت — بر حسب مشیت و ضرورت
دور از همه لفظ و وضع و معنی — در معنی لفظ و وضع پیدا
نادیدهٔ دیده آفریده — بینندهٔ دیده‌ها ندیده
گویندهٔ گفته و نگفته — وز گفت و نگفته‌ها نهفته
ستار عیوب و کاشف غیب — دانای عیوب و ساتر عیب
رفتار آموز هفت سیار — هنگامه فروز هشت گلزار
بی آلت و ناخدای نه فُلک — سُبْحانَ اللّهِ مَالِکِ الْمُلْک
ای بر احدیت تو ناطق — معدود مخالف وَ موافق
در بزم شهود مخزن سر — آثار تو مخفی است و ظاهر
در معرفت تو عقل و ادراک — بنهاده سر نیاز بر خاک
پیدایی و ظاهر و عیانی — لیک از همه دیده‌ها نهانی
از دوست جهان پر و ز ما دور — چون نور ز هور و هور از نور
او در همه و همه در او در — چون تابش تابه‌ها در آذر
این پرده شکافتن نشاید — از مور تهمتنی نیاید
شد صرف مبانی و معانی — یک سر همه عمر و زندگانی

وَلَهُ فی السّلُوکِ والتّحقیق

زین حاصل من حروف و اصوات — زان واصل من که مات مافات
کردم پی اهل دل تکاپوی — تازان و دوان شدم به هر سوی
یک جوهر بی عرض ندیدم — دور از غرض و مرض ندیدم
زاهد که نماز می گذارد — اندر پی آز می‌گذارد
عابد که عبادتش خصال است — کارش همه وزر یا وبال است
تدریس مدرسان مدرس — تسخیر عوام باشد و بس
از موعظه واعظان منبر — دارند هوای اسب و استر
مفتی ز فتاوی مخالف — معتل العین بل مضاعف
ترسا و کلیسیا و دیرش — رفتم دیدم سلوک و سیرش
بردم رشکی ز پیر ترسا — که لرزه فکند در کلیسا
گر نه ز کف تو جام گیرد — ترسا تثلیث کی پذیرد
آن را که به حصر و عد نیاید — وندر شمر و عدد نیاید

یکتا گفتنش اعتباری است — گفتن سه و دو ز هرزه کاریست
در دهر به هر که در رسیدم — وز دیدهٔ اعتبار دیدم
جز نقش تواش نبود در دل — جز فکر تواش نبود حاصل
مهر تو به مهر و ماه تابید — هندو مه و مهر را پرستید
آبی ز تو سوی آتش آمد — بر مغبچه آتشت خوش آمد
شوری ز تو اندر آب افتاد — یک فرقه در اضطراب افتاد
عکس تو به روی بت در افتاد — بت قبلهٔ قوم دیگر افتاد
رنگی ز تو ریخت در گلستان — بلبل شده کودک دبستان
از مهر تو نیست کس معرّا — آفاق و انفس هَلُمَّ جَرا
ننگر به من و دو رنگی من — بر ضیغمی و پلنگی من
کس آب ز تشنه باز گیرد — تا تشنه ز تشنگی بمیرد
سنگی است که می‌رباید آهن — کمتر تو نه زانی و نه زین من
چون کاه ربا ربای کاهم — کز کاه کشان گذشت آهم
گر موج خطا ز من برآید — بر تو ز خطای من فزاید
شد دامنت ار ز ابر من تر — تردامنیت ز ابر خوشتر
از بادم اگر غبار داری — زین تیرگی اعتبار داری
ظاهر بود این که بی کم و کاست — دریاست که موج و موج دریاست
آنگاه نقاب برگشاید — دریا که به موج اندر آید
حسن دریا ز موج پیداست — موج آیینهٔ جمال دریاست
هر گل که نه رنگ و بوی دارد — پیش بلبل چه روی دارد
شاهد که نه غازه دارد و رنگ — بگریز ازو هزار فرسنگ
از رنگ فزود خط و خالت — از رنگ چرا بود ملالت

نشاط اصفهانی

نام شریف آن جناب میرزا عبدالوهاب، موسوی انتساب و از فضایل صوری و معنوی و خصایل حسبی و سیادت نسبی کامیاب. در فنون ادبیه و علوم عربیه قادر و ماهر. در حکمت عقلی و ریاضی و طبیعی تبحرش پیدا و ظاهر. در ترقیم خطوط به تخصیص نسخ، تعلیق و شکسته، دست استادان را به پشت بسته. حضرتش أباً عن جد در اصفهان ملاذ و ملجأ بی پناهان. محفلش مجمع شعرا و ظرفا و مجلسش مرجع فقرا و عرفا بوده. بالاخره از علوم ظاهریه خاطر شریفش خسته و دل معارف منزل به تحصیل کمالات معنویه بسته. روزگاری طالب صحبت اهل معارف و حقایق بوده. وجود محمود را به معاشرت و مصاحبت جمعی از اکابر این طایفه مزین فرمود. گویند با آنکه از ممرّ موروث و مکسب ضیاع و عقار وافر و از جهت شغل و منصب مال و مکنت متکاثر داشت از فرط کرم و بذل درم از آنها در اندک وقتی چیزی و پشیزی باقی نگذاشت. چنانکه قوت صبح و شام از رهگذر رهن و وام نیز دست نمی‌داد و مع هذا به قدر مقدور و حد میسور بر سینهٔ سائلان دست رد نمی‌نهاد و لسان کرم آن سید یگانه مترنم بود بدین ترانه که:

به زمین برد فرو خجلت محتاجانم — بی زری کرد به من آنچه به قارون، زر کرد

غرض، پس ازکوشش بی شمار و مجاهدهٔ بسیار، دلش کشش غیبی به حضرت لاریبی یافه وقوت بازوی عشق

سرپنجهٔ عقلش را برتافته، دست ذوق در درون سینهٔ بی کینه‌اش آتش شور و شوق برافروخته وکتب خانهٔ علوم ظاهری و باطنی را سوخته به خرابی ذوق و حال، آباد و از قید قیل و قال، آزادگردیده عوام و خواص سنان لسان طعن بر وی کشیده. عاقبت الامر شرح حال آن جناب مشهور و در حضرت شاهنشاه‌گیتی مدار فتحعلی شاه قاجار نیز رشحی مذکورگردید. حسب الامر شاهنشاه زمان حضرت خاقان مغفور به درباب سلطانی حاضر و طوعاً حضور آن حضرت راگزید و اکنون سالهاست‌که التفات شاهی‌اش غم زداست و نظر به اعتماد سلطانی و اشفاق خاقانی به معتمدالدوله مخاطب و با وجود اجتناب آن جناب وجود شریفش ناظم مناظم اعاظم مناصب است.
اگرچه جمعی بی خبر به واسطهٔ اسباب صوریش از اهل دنیا می‌پندارند و اما قومی صاحب نظر به سبب احوال معنوی‌اش از عرفا و اولیا می‌شمارند. همانا خود بدین معنی اشارتی می‌فرماید. آنجاکه می‌فرماید:

صد گنج فزون بود مرا در دل و یاران — نادیده گذشتند که این خانه خرابست

اگرچه فقیر را هنوز شرف خدمت آن جناب دست نداده، ولیکن مطالعهٔ دیوان موسوم به‌گنجینه‌اش ابواب‌کنوز دقایق و رموز حقایق بر روی دل‌گشاده و آن دیوان معارف بنیان مشتمل است بر مطالب و منشآت مرغوب و مکاتیب و خطب فصاحت اسلوب عربیّاً و فارسیّاً و ترکیّاً، نظماً و نثراً ید بیضا ظاهر نموده و دم عیسوی‌گشوده. الحق سالهاست که نظیر آن جناب ازکتم عدم به عرصهٔ وجود قدم ننهاده و این جامعیت بسیاری از فرق خلف و سلف را دست نداده. تیمّناً و تبرّکاً بعضی از قصاید و غزلیات و رباعیات و مثنویات آن جناب در این‌کتاب ثبت شد:

مِنْ قصایده فی الحقیقة

هوابادوهوس باران، طمع خاک و خطر خضرا — در این گلشن زهی نادان که بند دل گشایدپا
پی جایی که بسپاری چه داری باک از مردن — پی مالي که بگذاری چه آری دست بریغما
ترا برگرد این خانه مثال از شمع و پروانه — ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا
چو ره برسیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی — چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا چه بر دیبا
سراسراهرمن وادی نهان از رهروان هادی — درین تاریک شب مشکل که بیند راه نابینا
دلی راکز هوس چندی به هر جانب پراکندی — روا باشد اگر بندی به آن دلدار جان بخشا
که بندد نقش تن ازگل پس ازتن برنگارد دل — ز دل جان آورد حاصل، زجان، جانان کندپیدا
زجود او وجود تو،به بود او نمود تو — هم او رب ودود تو، حکیم و قادر و بینا
جز او فانی وازفانی نیندیشد مگر نادان — هم اوباقی و از باقی نیاساید مگر دانا
به دل سلطان جانت بس مده دل بر رخ هرکس — مگر بر عارض لابنگری از دیدهٔ الا
ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری — ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی برجا
معانی از صور خوانی نه معنی را صوردانی — به باقی بینی از فانی به عقبا بینی از دنیا
وگربی دوست ننشینی چه درپیداچه درپنهان — خلاف دوست نگزینی چه در سرّا، چه در ضرّا
به سویش گرنظرداری چه دردیر و چه در مسجد — به کویش گرگذرآری چه با شیخ و چه با برنا
چوازقید هوارستی چه سلطانی چه درویشی — چو دل با دوست پیوستی چه جابلسا چه جابلقا
چوکالاایمن ازدزدان چه درمخزن چه درهامون — چوکشتی‌ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بردریا

ایضاً وله فی القصیدةِ الموسومة بِمطلع الفیض

طَلَعَ الصُّبْحُ فاضَت الأَنْوارُ — یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند ازین غفلت — شرم دارید تا کی این پندار
ای بس آزادگان سروخرام — پای خجلت به گل درین گلزار
ای بسا زیرکان پرمایه — دست حسرت به سر درین بازار

شد کمال آیت زوال ای دل		عَسْعَسَ اللیلُ کادَت الأَسْحار
تا درنگت بود شتابی کن		تا توانی برفت ره بسیار
تا که نشکسته شیشه، سنگ مجو		تا نیفتاده پرده شرم بدار
تا توانی گسست عهد ببند		تا توانی شکست توبه بیار
خاکساری گزین نه سنگدلی		کاید از خاک گل ز سنگ شرار
کوش تا نقد دل به دست آری		که بجز دل نمی‌ستاند یار
آنکه سرمایهٔ دو کونش بود		غیر حسرت نبرد زین بازار
آخر ای کشت دل گیاه بروی		آخر ای ابر دیده قطره ببار
آخر ای نفس یک نفس بشکیب		آخر ای عقل یک قدم بگذار
مانده‌ای از قفا صدایی زن		گمرهی گوش بر درایی دار
سست منشین مگر توانی جست		رهبری چست و مرکبی رهوار
مرکبت نیست غیر فضل یکی		رهبرت چیست مهر هشت و چهار
چند بر پرده نقش می‌فکنی		دَعِ الأَوْثانَ وَ اكْشِفِ الأَسْتارَ
پرده بردار تا عیان نگری		لَيْسَ فِي الدّارِ غَيْرُهُ دَيّار
شهرها بینی اندران یکسان		مسجد و دیر و سبحه و زُنّار
بی لب و گوش گرم گفت و شنید		مست بی باده بی خرد هشیار
این ز خاموشی‌اش به لب تسبیح		آن فراموشی‌اش به لب اذکار

و له ایضاً

بزم غیراز شمع ذاتش چون منورداشتند		پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند
خواست برنامحرمان پیداشود حسن ازل		محرمانش صد ره از اول نهان‌تر داشتند
شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور		رویشان پس درظهور خویش مضمر داشتند
خامهٔ اظهارچون برلوح امکان نقش بست		از نخستین صورت نوری مصور داشتند
نفس کل کز سایه‌اش طبع هیولاپایه یافت		مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند
وندرآن نور آنچه از نقصان و پستی یافتند		عرش نامیدند و زان کرسی فراتر داشتند
وز کف و دود هیولی از پس بگداختن		چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند
با زلال عشق پس آن جمله را آمیختند		وانگه از وی طینت آدم مخمر داشتند
بوالبشر را بر بشر گر برتری دادند لیک		پایهٔ خیرالبشر برتر ز برتر داشتند
ذات او واجب نشایدگفت و ممکن هم ازانک		ازوجوبش کمتر از امکان فزونتر داشتند
گه دم عیسی ز فضلش روح پرور یافتند		گاه دست موسی از نورش منور داشتند
برجمالش پرده بستند از جمال یوسفی		پردهٔ عصمت زلیخا را ز رخ برداشتند
ز اختلاف روزن اندر تابش یک آفتاب		سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند
تا نگویی خیر و شر بی عزمشان آمد به دید		یا نپنداری که بی موجب سر شر داشتند
فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود		زان ستمکش خواستند آن وین ستمگر داشتند
قوه‌ها را راه سوی فعل دادند ار نه کی		آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند
می‌نبینی سایه‌ها را بیش وکم نزدیک و دور		در خور خود تابشی از پرتو خور داشتند
انبساطات وجود از اعتبارات حدود		همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند

ور بگویی ز اعتباری کی اثر آمد پدید — گویم این آثار هم اوهام مظهر داشتند

غزلیّات

پیداست سر وحدت از اعیان أَما تَرَی — الْعَكْسَ فِي الْمَرَايا و النَّقْشَ فِي القُوَى
شد مختلف به مخرج اگرنه چه شدکه هست — یک صوت و یک ترانه گهی مدح وگه هجا
اُنْظُر فَمَا رَأَيْتَ سِوَى الْبَحْرِ إذْ رَأَيْتَ — مَوْجاً بَدَا وَمِنْهُ بَدَا فيه مَا بَدَا

***

چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم — دیدیم سراسر همه اسباب جهان را

***

بر سر کوی خرابات مقامی است مرا — نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامی است مرا

***

عقل فکرآموز در عالم نشان از حق ندید — هم نبیند عشق عالم سوز جز اللّه را

***

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانهٔ ما — بگذارید به ما این دل دیوانهٔ ما

***

درد چون نیست چه تأثیر بود درمان را — گوی شو تا که ببینی اثر چوگان را
چه عجب خلقی اگر از تو به غفلت گذرند — آنکه دردیش نباشد چه کند درمان را
نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست — خواجه بنهاده به خود بیهده این بهتان را

***

صوفیان مستند و زاهد بی خبر — از که پرسم من رهِ میخانه را

***

یار ما شاهد هرجمع بود وین عجب است — که به خود ره ندهد عاشق هر جایی را
نیک نامانِ درِ دوست پناهت ندهند — تا به خود ره ندهی شنعت رسوایی را

***

یارب تو پرده بردار از کار تا بدانند — کامروز در جهان کیست شایستهٔ ملامت

***

رخی به غیر رخ دوست در مقابل نیست — ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست

***

طفلان شهر بی خبرند از جنون ما — یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

***

رخ از بلا متاب که مقصود انبیا — جز در میان آتش و کام نهنگ نیست

***

نه عاشق آنکه جزمعشوق بیند — نه معشوق آنکه جز وی در جهان نیست
ماییم و دلی خراب و آن نیز — یک روز به اختیار ما نیست
خود بینی و خویشتن پرستی — رسمی است که در دیار ما نیست

***

تا چه باشد به سر پیر خرابات که من — به یکی جرعه می‌اندیشه‌ام از عالم نیست
کفر و دین، عقل و جنون، دانش و نادانی را — آزمودیم در این پرده، کسی محرم نیست

***

چشم بربند و به ظلمتکدهٔ فقر درآی تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست

***

هرسو که نهی روی سر از خویش برآری تا نگذری از خویش به سویش گذری نیست
حیرت زده می‌دید به حال من و می‌گفت پنداشتم از زلف من آشفته‌تری نیست
عیبم مکن ای خواجه به رسوایی و مستی من دل خوش ازینم که جز اینم هنری نیست
بر آستان بنشین گر به خانه راهی نیست کجا روی که جز این آستان پناهی نیست
اگر به شهد نوازد وگر به زهر کُشَد به غیر خوان عطایش حواله گاهی نیست

***

سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور غوغای عارفان همه ذوق لقای تست
تن خسته، دل شکسته، نظربسته، لب خموش ای عشق کار ما همه بر مدعای تست

***

با تو خاموشم ولی با یاد دوست هر سر مویم زبان دیگر است
شد جهان بر من دگرگون یا که من این که می‌بینم جهان دیگر است
می‌ندانم ره به جایی برده‌ام یا که بازم امتحان دیگر است

***

هرکه یار دگرش نیست خدا یار وی است هرکه کاری به کسش نیست به اوکاری هست
زاهدا ار ره ندهد خانهٔ خماری هست وجه می گر نرسد خرقه و دستاری هست

***

این چند روزه مهلت گلبن غنیمت است فردات در چمن اثری از گیاه نیست
تا با خودی چه لاف ز طاعت زنی نشاط جرم این وجود تست و بجز وی گناه نیست

***

سود بازار جهان گر همه اینست نشاط من سودا زده زین مایه زیانم هوس است

***

خاک بادا به سری کش اثر از سنگی نیست چاک آن سینه که کارش به دل تنگی نیست
من که بدنام جهانم به خرابات شوم که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست
دل چون آینه گر می‌طلبی عشق طلب عشق کم زآتش و دل سخت‌تر از سنگی نیست

***

بیگانه چه داند که تویی پرده برافکن وانجا که منم نیز چه حاجت به نقاب است
در هر قدمم روی تو آمد به نظر لیک در کام دگر باز بدیدم که حجاب است
صد گنج نهان بود مرا در دل و یاران نادیده گذشتند که این خانه خرابست

***

آسوده بیدلی که به کویت کند مقام آسوده‌تر دلی که در آنجا مقام تست

***

مردمان بیشتر آنست که غافل گذرند از حدیثی که به هرکوچه و برزن فاش است

***

طالبان را خستگی در راه نیست عشق خود راهست و هم خود منزل است

سهل گردد کار اگر از بهر اوست | کارها با خودپرستی مشکل است
***
وسواس خرد قصّه به پایان نرساند | از عشق بپرسید که ناگفته تمام است
***
چشم حق بینی زخودبینان مدار | هر که را بی خود ببینی با خداست
***
بیچاره آنکه از تو به غفلت گذشته است | غافل تر آنکه با تو در جستجوی تست
با دیده کس فروغ تو بیند زهی دروغ | که این نور دیده نیز فروغی ز روی تست
***
جان سلیمانست و دل خاتم بر او | نقش روی دوست اسم اعظم است
***
گر گل افشاند و گر سنگ زند چتْوان کرد | مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از اوست
هوس خام بود شادی دل جز به غمش | خنک آن سوخته کش سوز غمی بر سر ازاوست
***
هر جا نگرم کورم و در روی تو بینا | در مردمک دیده به غیر از تو کسی نیست
***
چشم صاحب نظران خیره بر آن ایوانست | که به هر سو نگری جلوه گه جانان است
عکس‌ها در نظر آیند ولی یک اصل است | جسم‌ها جلوه گر آیند ولی یک جانست
***
خرم آن کس که به رویش ز رهت گردی هست | وانکه بر دل ز تو ازهیچ رهش گردی نیست
عقل درکشمکش نفس درنگی نکند | این دغل را بجز از عشق هماوردی نیست
تو اگر مرد رهی در طلب درد نشاط | درد هم مرد رهی می‌طلبد مردی نیست
***
پا به سر تا ننهی سر ننهی درره دوست | طی این راه مپندار که بافرسنگ است
تا تو بیرون نروی دوست نگنجد به درون | نه همین دیده که آن درخور جاهش تنگ است
***
حاجتی دارم و حاشا که به گفتار آید | حجت است آن که به گفتار پدیدار آید
پاس دل باید نه پاس زبان در بر دوست | هرچه در دل گذرد به که به گفتار آید
***
جمال شمع ناپیدا و هر سو | از او آتش به جان پروانه‌ای چند
ز غوغای خردمندان به تنگم | دریغ از نالهٔ مستانه‌ای چند
***
برون از هر دو عالم راه جستم | ولی از عشق گام اوّلی بود
***
دل را هوس صحبت مانیست ببینید | دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد
مستند دو عالم همه از ساغر وحدت | خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد
***

پی صید دگر مرغان به قید است　　نه قید است اینکه بر شاهین پسندند
تو با دل باش و با دین باش ناصح　　که ما را بیدل و بی دین پسندند

***

پاک کن دل زهرآلایش وانگه بدرآی　　که مقیمان درمیکده صاحب نظرند
پای برفرق جهان، سر به کف پایِ حبیب　　تا نگویی تو که این طایفه بی پا و سرند

***

لوح دل سر به سر از گرد علایق سیه است　　شسست و شویی به خود از چشم تری می‌باید
ترسمت سر خجل از خاک برآری که به حشر　　یادگاری به رخ از خاک دری می‌باید

***

بی هوس بیهده دادیم دل از دست دریغ　　کانچه جستیم و ندیدیم ز کس با دل بود
از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم　　کانچه را می‌طلبم بی طلبی حاصل بود
نکنم گوش به افسانهٔ ناصح که خود او　　منع دیوانه نمی‌کرد اگر عاقل بود
دل قوی کن که درین مرحله با سستیِ عزم　　هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

***

نعمت خواجه عمیم است و خداوند کریم　　بنده را لیک به خدمت هنری می‌باید

***

سالک اندیشه نه از کفر و نه ازدین دارد　　وادی عشق به هر گام صد آیین دارد

***

گنج و رنج و غم و شادی جهان درگذر است　　عاقل آن به که در اندیشهٔ پایان باشد
ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز　　خواب نگذاری زسر تا آبت از سر بگذرد

***

رند بی پا و سر از کوی خرابات چه دید　　که جهان را به نظر سخت محقر دارد

***

عمر بگذشت و نمانده است جز ایامی چند　　به که با یاد کسی صبح شود شامی چند
به حقیقت نبود در همه عالم جز عشق　　زهد ورندی و غم و شادی ازو نامی چند
زحمت بادیه حاجت نبود در رهِ دوست　　خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند

***

آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت　　وین نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد
توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل　　چون احولان ندید یکی تا دو تا نکرد

***

راز ما خلوتیان بر سر بازار فتاد　　پرده بگشا ز در خانه که دیوار فتاد

***

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد　　در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد

***

چه دانیم که ما خوش که این است ناخوش　　خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد

***

چرا پای کوبم چرا دست یازم　　مرا خواجه بی دست و پا می‌پسندد

***

بده دل با کسی پس دیده دربند
چو یار آمد درون، در بسته خوشتر

***

به دیگری ندهم دل، که خوار کردهٔ تست
که هرکه خوار تو شد، دارد اعتبار دگر

***

نیست‌چون یک شاهد اندر بزم و هر سو بنگری
طرّهٔ پرتاب و گیسوی پریشانست و بس
کثرت اندر عکس نبود ناقص توحید اصل
این تکثر خود بر آن توحید برهان است و بس

***

خواه طاعت خواه عصیان فارغ ازکاری نمان
در خور لطفی نه‌ای شایستهٔ بیداد باش

***

بیهده هم‌نشین مبروقت من از سخن که نیست
یک نفسم به یاد او هردو جهان غرامتش

***

جای رحم است بر آن بندهٔ مسکین فقیر
که برانند و ندانند چه باشد گنهش

***

ندیدم با تو هرگز خویشتن را
که هر گه آمدی من رفتم از هوش

***

از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر
بی شک که از محیط ندارد خبر محاط
ای منکران عشق اگر نیک بنگرید
جز وهم خویش هیچ ندارید در بساط

***

بگیردست دل و سربرآر در افلاک
چه خواهی از تن خاکی که بازگردد خاک
ظهور خلق به حق بین ظهور حق در خلق
فَذَاکَ عَیْنُکَ حَقّاً وَأَنْتَ لَسْتَ بِذَاکَ
بس است حاصل ادراک این دقیقه نشاط
که ره به سوی حقیقت نمی‌برد ادراک

***

بی عشق کس به دوست نیابد ره وصول
سُبْحانَ مَنْ تَحَیَّرفي ذَاتِهِ الْعُقُول
گر مرد این دری به درآ کاندرین سرا
دربان برای منع خروجست نی دخول

***

هوای او چو نهادم رضای او چو گزیدم
جهان وهرچه دروجز به کام خویش ندیدم
هنوز همسفرانم گرفته‌اند عنانم
که این نه راه حجاز است و من به کعبه رسیدم

***

ز اسرار جهان بیهوده می‌جستم خبر عمری
ندانستم که خود را باید از خود بی خبر دارم
خموشی چون نشان آگهی آمد از آن نالم
که گر خاموش بنشینم ز رازم پرده بردارم

***

سلطان ملک فقرم و عشق است لشگرم
ترک دو کون تاجم و کونین کشورم
آلایشی به ظاهرم ار هست باک نیست
زیرا که اصل پا کم و از نسل حیدرم

***

هرچه جویند ز ما در طلب آن باشیم
ما نه نیکیم و نه بد بندهٔ فرمان باشیم
سر سامان منت هست ولی چه توان کرد
قسمت این است که ما بی سر و سامان باشیم

***

چرا خموش نباشم میان جمع که هر سو — خیال اوست به چشمم حدیث اوست به گوشم

***

نبود عجب ار راه نبردیم به جایی — بیهوده همی پشت به مقصود دویدیم

***

همه شب با تو نشینم که تویی — باز روز آید و بینم که منم

***

به جهان آمدم و رفتم و در وانشدم — نه ز انجام خود آگاه و نه از آغازم

***

بی خود وبی خرد و عاجز مسکین و ضعیف — بخر ای خواجه ببین تا چه هنرها داریم
بار بگذار و گرانی بنه ای دل که به راه — گر سبک بار نباشیم خطرها داریم

***

گفتم به ترک هستی و رستم ز عقل و هوش — آسوده هم ز دزد و هم از پاسبان شدم
با او وجود من اثر نور و ظلمت است — او در کنار آمد و من از میان شدم
گفتم مگر نشانی ازو جویم از کسی — از وی نشان نجستم و خود بی نشان شدم

***

ز دستم گر برآید بر سر آنم که تا دستم — به دامانش رسد سر بر نیارم از گریبانم

***

هر طرف می‌گذرم راه برون رفتن نیست — من ندانم که درین غمکده چون افتادم

***

یارب خود آگهی تو که در سر نبود و نیست — هرگز هوای حشم دنیا و منصبم

***

یا روی دوست دیدم یا کوی اودرین شهر — از هر طرف گذشتم، در هر کجا رسیدم

***

تا توانی به خرابی من ای عشق بکوش — من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم

***

جرم من بی حد و عفو تو چو آمد به میان — هرکه او را گنهی نیست گناهی است عظیم

***

آخر این روز به شب می‌رسد این صبح به شام — عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام
ره به پایان شد و دردا که ندانیم هنوز — به کجا می‌رود این اشتر بگسسته زمام
آخر این تیشه به بن آید و این شیشه به سنگ — آخر این می ز سبو ریزد و این شهد ز جام

***

ناصح از گفتن بیهوده مبر وقت نشاط — هرچه گویی تو چنانم من و صد چندانم

***

نیروی عشق بین که درین دشت بی کران — گامی نرفته‌ایم و به پایان رسیده‌ایم

***

هرکسی را هوسی در سر و من — هوسم این که نباشد هوسم

***

چند گویی که سرانجام چه خواهد بودن — بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن

***

یک ساقی و یک ساغر و یک باده ندانم — زین گونه چرا مختلف آمد اثر او

***

کس جز تو ره نداشت درین خانه خلق را — آگه که کرد ازین که تو در دل نشسته‌ای

***

دیدیم کرانه تا کرانه — غیر از تو نبود در میانه

***

در اول جذب عشق ازجانب جانانه بایستی — وگرنه سوز شمع از جانب پروانه بایستی

***

هم زکارم منع کردی هم به کارم داشتی — اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی
ای غم عشق ایمنی بادت ز پند عاقلان — کایمن از غمهای دور روزگارم داشتی

***

بسی عجب نبود گر قرار هست و شکیب — که از دیار حبیبت نیامده است پیامی
تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش — توکز جفا بخروشی خموش باش که خامی
مگر چه بود نهان در سبوی باده فروشان — که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی

***

چرا چو ابر نگریی، چرا چو باد نکوشی — چرا به روز نتالی، چرا به شب نخروشی
به غیر عشق اثر نیست ورنه چیست که واعظ — به صد حدیث نکرد آنچه بلبلی به خروشی

***

در همه کون و مکان نیست جز اینم هوسی — که مگر بی هوسی زیست نمایم نفسی
راز رندان خرابات مپرسید ز ما — به کسی راز نگویید که گوید به کسی

***

لاف قوت مزن ای خواجه که ازکس نخردکس — جز دل خسته درین رسته و جز جان نژندی

***

نرسد دست کس به دامن دوست — چاک ناکرده جیب و پیرهنی

***

عجب از مفلس بی خانه که مهمان خواند — دل به دست آر پس آنگه بطلب دلداری
راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است — زر چو پاک است بود رایج هر بازاری

***

جهان یک سر به کام خویش دیدم — چو بنهادم برون از خویش گامی

***

ز ما تا کوی او راهی است پنهان — که در وی می‌نگنجد رهنمایی
برون از دهر باید شد نه از شهر — ز خود باید شدن نه از سرایی
چه بود از سر به صحرا برنهادن — اگر سر می‌نهی باری به پایی

***

دست بر کاری زدن بی حاصلی است / دست باید زد ولی بر دامنی

رباعیّات

گر با تو بود کس همه عالم راهست / ور بی تو رود جهان سراسر چاه است
با خاک سر و چاک گریبان پیوست / آن دست که از دامن تو کوتاه است

***

گر ره به خدا جویی در گام نخست / نقش خودی از صفحهٔ جان باید شست
گم گشته ز تو گوهر مقصود تو خود / تا گم نشوی گم شده نتوانی جست

***

آنان که ز جام عشق مدهوش شدند / از خاطر خویشتن فراموش شدند
از بهر شنیدن، همه تن گوش شدند / بستند لب از حدیث و خاموش شدند

***

امروز میان شهر دیوانه منم / در دهر به دیوانگی افسانه منم
بیگانه ز آشنا و بیگانه منم / مردود در کعبه و بتخانه منم

***

یارب ز هر آنچه جز تو بیزارم کن / بی مونس و بی رفیق و بی یارم کن
اول از خویش بی خبر ساز مرا / وانگاه ز خویشتن خبردارم کن

***

فارغ ز غم سود و زیانم کردی / آسوده زمحنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک / می‌خواستم آخر آن چنانم کردی

مِنْ مثنویاته قُدِّسَ سِرُّهُ العزیز

باز زنجیر جنون برداشتند / بند بر پای خرد بگذاشتند
عقل‌ها را وقت آشفتن رسید / رازها را نوبت گفتن رسید
ای فزون از فکر و از تدبیر ما / هم جنون ما و هم زنجیر ما
خانهٔ دل منزل اخلاص تست / خلوت جان جای خاص الخاص تست
عقل را ره در دل دیوانه نیست / خلوت حق جای هر بیگانه نیست
بودی و جز بود تو بودی نبود / بود پنهان آتش و دودی نبود
عشق ناگه زد بر آتش دامنی / شعله‌ها سر کرد از هر روزنی
شد عیان از شعله‌ها آنگاه دود / شعله‌ها را دودها پنهان نمود
چون جمالش از حجاب غیب رست / از شهود خویش برخود پرده بست
چشم ما یک ره نبیند سوی دوست / ور ببیند هرچه بیند روی اوست
عاشق است او با صد استغنا و ناز / عشق کس دیده است بی عجز و نیاز؟
هر یکی فیضی زو قابل شده / سوی چیزی هر یکی مایل شده
این یکی بی رنگی آن یک رنگ خواست / این یکی ناموس و آن یک ننگ خواست
دیده آب آرد چو بیند آفتاب / دیدن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است / هرچه این صافی‌تر آن پیداتر است
آفتاب انداخته عکس اندر آب / آب ناپیدا و پیدا آفتاب

خواست تا آسان کند دیدار خویش
پرده‌ها بربست بر رخسار خویش
گر سخن بی پرده خواهی پرده نیست
روی اندر پرده پنهان کرده نیست
بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب
آفتابست آفتابست آفتاب
ای گرفتار جهان پیچ پیچ
هیچ دانی کاین جهان هیچ است هیچ
ای نمودی از وجودت بود من
درد تو سرمایهٔ بهبود من
نیستی را گر به هستی ره نبود
هستی‌ای جز هستی اللّه نبود
گر نگشتی نقص پیدا باکمال
کس نبودی غیرذات ذوالجلال
هر که باشد جز خدای ذوالجلال
هم درو نقص است و هم در وی کمال
گر کرم باشد روا بی احتساب
بولهب را فرق کو با بوتراب
ابر باشد در کرم آری سمر
لیک از جو گندم آرد کی مطر
من گرفتم جان انسانیت هست
کوش کآری جان یزدانی به دست
جان حیوان قالب جان بشر
جان انسان پیکر جان دگر
ابلهان را جان انسانی نبود
غافلان را جان یزدانی نبود
عقل چون کامل شود آگه شوی
عشق چون حاصل شود ابله شوی
باز عشق آهنگ یغما ساز کرد
باز دل آشفتگی آغاز کرد
بحر کس دیده است گنجد در حباب
یا درون ذرّه هرگز آفتاب
من گرفتم پرده بردارم ز گفت
تو به پرده در چه سان خواهی شنفت
توبه چه بود بازگشت از خود به حق
شرط آن فقدان شأن ماسبق
زاهدان گر توبه از مستی کنند
عشقبازان توبه از هستی کنند
تشنگی را مبدأ از آبست و بس
تشنگان را آب جذابست و بس
پاک کن آیینهٔ دل از هوس
تا تو در وی عکس حق بینی و بس
امتیازاتست کافراد بشر
فخر می‌جویند از آن بر یکدگر
ورنه در وصفی که باشد مشترک
کس نمی راند سخن از لِی و لَک
یک زمان بنشین و با ما راز کن
عقده‌ای در رشته دارم باز کن
آنکه را معبود خود دانی بگو
جز تو باشد یا تو باشی عین او
گر تویی این خود حدیثی مغلق است
که تو هستی فانی و باقی حق است
جز تو گر باشد محاط نفس تست
خود یکی نقش از بساط نفس تست
مرد را دردی بباید درد کو
درد را مردی بباید مرد کو
گردها دیدیم و در وی مرد نه
مردها دیدیم و در وی درد نه
عقل گرد این ره و مرداست عشق
عشق هم مرد است و هم درد است عشق
جان که با تن زیست مغلوب تن است
ورنه کی طاووس شاد از گلخن است
عاشقان را تن اسیر جان بود
جان اسیر جذبهٔ جانان بود
نه چو جان ما که از سحر هوس
خاصیت از خوی تن بگرفت و بس
ما هوسناکان که مملوک تنیم
گرچه طاوسیم شاد از گلخنیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک
ای دریغا ای دریغ ازجان پاک
جسم پاکان را تو در این خاک دان
فارغ از آلایش این خاکدان

در مکانند و مکانشان لامکان / در زمینند و زمین‌شان آسمان
بندگی سرمایهٔ آزادگیست / لیک شرط بندگی افتادگیست
تا بدانی راه و رسم بندگان / از نبی یمشوا بها را باز خوان
بندگان در بندگی مستغرقند / ظاهر اندر خلق و باطن با حقند
فاش می‌گویم که من عاشق نیم / گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب / ای غریبا ای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی / تا به سویش راه جوید مقبلی
ای دریغا می ندانم کوی او / تا توانم ره سپارم سوی او
عشق می گوید که ای آکنده گوش / از سرود من جهان اندر خروش
سر بنه تا پا نهی در کوی من / چشم در بند و ببین در روی من
باز این دیوانهٔ بگسسته بند / فاش می‌گوید به آواز بلند
در همه عالم نبینم غیر دوست / نیست عالم چیست عالم گر نه اوست
کافر است این عاشق شوریده حال / ای مسلمانان کافرکش تعال
أُقْتُلُونِي كَيْفَ مَا شَاءَ الْحَبِيبُ / وَاطْرَحُونِي أَيْنَ مَا جَاءَ الْحَسِيْبُ
عشق اگر کفراست بی شک کافرم / گر کشی کافر بکش من حاضرم
طایری را از قفس آزاد کن / خاطر غمدیده‌ای را شاد کن
مرغ دامی را سوی بستان فرست / تشنه کامی را بر عمان فرست
من نمی‌گویم که عاشق کافر است / عاشقی از کافری آن سوتر است
این تن خاکی قرین خاک به / دور ازین ناپاک جانِ پاک به

نادری کازرونی

اسم شریف آن جناب حاجی میرزا محمد ابراهیم عاشقی است. عارف و فاضلی است حکیم. به انواع کمالات صوری و معنوی آراسته و از نقایص و رذایل صفات انسانی پیراسته، مدتهای مدیده به اتفاق والد ماجد در عتبات عالیات عرش درجات، در تحصیل علوم متداوله کوشش نموده و وجود محمود خود را مجموعهٔ کمالات ظاهری و باطنی فرموده. در حکمت عقلی سینه‌اش مخزن اشراق و در حکمت طبیعی، وجودش معروف آفاق. از مبادی شباب به صحبت اصحاب حال راغب و معاشرت و مجالست ارباب کمال را طالب. بسیاری از اهل سلوک و معرفت را ملاقات کرده و در تزکیه و تصفیهٔ قلب وقالب، روزگاری به سر آورده. اجدادکبارش از سادات عالی درجات و حاوی کمالات ودرکازرون توطن داشته و در آن بلده نظر مراعات و الطاف گماشته، عمّش در زمان سلاطین زندیه حکیم باشی بوده و به حسب اسم و رسم، دم مسیحی در معالجات ظاهر می‌نموده و جناب معزی الیه نیز اقتباس علوم حکمت طبیعی از وی نموده و مدتهای مدید در آن بلد به نظم ونسق مزارعات منسوبه به خود توجه می‌نموده. پس مسافرت هندوستان گزیده و ارباب کمال آن کشور را دیده و دیگرباره به ایران مراجعت و در شیراز درکمال منزلت و اعزاز متوطن و اخلاص و ارادت به خدمت جناب عارف مجرد و شیخ موحد الحاج میرزا ابوالقاسم شیرازی نوراللّه روحه ورزیده و از همت آن جناب به درجات عالیهٔ توحید و معرفت رسیده. غرض، حکیمی است واقف و سالکی است عارف. رندی است خانه برانداز و عاشقی است پرنیاز.

طبعش به محبت اهل کمال و جمال مایل وگرد تعلقات دنیوی از ذیل همت بلندش زایل. مدتهاست که صحبتش دست داده و ابواب معاشرت و ملاطفت با فقیرگشاده و الآن کماکان آن جناب را در فنون نظم نیز طبعی است سریع

الخیال و قادر، و اشعار بسیار از هر مقوله ازوی صادر. قصاید و غزلیات و ترجیعات بسیار دارد و اکنون مدتی است که طریق مثنوی گویی را به پای بلاغت می‌سپارد و نظر به عدم مبالات در جمع و ضبط خیالات، بسیاری از افکار ابکارش مفقودگشته وجمعی‌که باقی مانده نیز هنوز به ترتیب ننوشته. جنابش را مثنویات متعدده است. بعضی تمام و برخی بی انجام مِنْ جمله مثنوی موسوم به‌گلستان خلیل و مثنوی موسومه به مشرق الاشراق و مثنوی موسوم به انفس و آفاق و مثنوی موسوم به منهج العشاق و مثنوی موسوم به شایق و مشتاق و مثنوی موسوم به چهل صباح و تیمّناً و تبرّکاً از اشعار و مثنویاتش برخی نوشته شد:

مِنْ قصایده في التوحید و الحکمه

جمال خویش را تا جلوه داد آن شاهد یکتا ز یک معنی هویدا شد هزاران صورت زیبا
چوجان‌درتن‌به‌صورت‌گشته‌معنی‌مخفی و پنهان چوبو ازگل زصورت گشته معنی ظاهر و پیدا
فروغ لم یزل در ماسوی شد ماسوی افروز جمال بی جهت در شش جهت آمد جهت آرا
شوی گردیده ور از دیده، معنی عیان بینی چو بی همتایی مظهر، مظاهر جمله بی همتا
نزول اشیاءوحدت کرده سوی کثرت و زین رو زکثرت سوی وحدت می‌روند آشفته و شیدا
زرفتن تا به رفتن فرق‌ها شد درطریق حق کجا رفتار دانشور، کجا رفتار نابینا

***

ای دل چنان که بی خبران چند در هوس ای جان طفیل بی هنران چند در هوا
کامل ز گاه ناموری کی کشیده دست عاقل به راه بی خبری کی نهاده پا
عفریت دهر کش نبود شغل، جز ستم فرتوت چرخ کش نبود کار، جز جفا
فرزانه خوان، کسی که فروبست زان نظر دیوانه دان، کسی که فروجست زان وفا
شو غرقهٔ محیط هویت گرت هواست گردی ز بند و قید هوا و هوس رها
خواهی که ماسوی همه زانت شوند شو در عالمی که نیست در آن راه ماسوا
بر نقش خویش زیب ده از نقش معرفت بر نفس خویش بهره ده از نفس از کیا
زهد است دفع علت اسقام آثمین تقوی است زیب و زینت اندام اتقیا
از عز عزلتت برسد عزّت ابد وز فر فقر رو دهدت فر اولیا
ای گشته از خُذْوُهُ فَغُلُّوهُ مطمئن هان تا ندای ارجعیت باد رهنما
نه دیده در ره طلب و چشم دل ببند زین دامگه که دانهٔ او نیست جز بلا
چهار شرط بود شرط انعکاس صور سزای ناظر مرآت در بر دانا
یکی تقابل و ثانی صفا سیم ظلمت چهارمین عدم قُرب و بُعد حین لقا
ازین چهار یکی گر قصور یافت نگشت گه مشاهدهٔ عکسش، رخ شهود نما
چو شد ضمیر تو جای تجلی انوار چو گشت باطن تو طور آتش موسی
چرا به صیقل نام خدا صفا ندهی دلت که آمده مرآت شاهد اسما
بکش ز قید علایق چو رادمردان دست بنه به راه هدا از پی هدایت پا
که تا به منزل اقصی رسی بری ز خطر که تا به مقصد اصلی رسی عری ز خطا

و لَهُ ایضاً في النّصیحة

خرم دلی که از مدد طالع جوان بگزید گوشه‌ای ز جهان و جهانیان
خواهی اگر فراغ، برون کن تو ازدماغ سودای دهر، کش نبود سود جز زیان
درکوی بی نشانی و گمنامی آورد تا بو که یابی ای دل غافل ز حق نشان

همچون هوس همی چه روی سوی رنگ و بو   همچون مگس همی چه روی گرد این و آن
عنقاصفت ز جملهٔ عالم کناره گیر   سیمرغ وار از همه کس گم کن آشیان

***

نی سوی دنیا امیدم و نه به عقبا   داشته چرخم درین میانه معطل
آمده دهر عجوز بهر فریبم   چهره به شکل عروس کرده مشکل
باطنش از هر قبیح آمده اقبح   ظاهرش از هر جمیل ساخته اجمل
مهر کند وعده کوشدم به ره کین   شهد دهد جلوه و ببخشد حنظل

***

گر سزد شوری ز شور عشق بر سرداشتن   کی سزد جز شور عشقت شور دیگر داشتن
محضری آمد قوی در پاک دامن بودنم   در غمت ای پاک دامن دامن تر داشتن

***

پختگان غم عشق تو زغیرت سوزند   که زنند از چه دم از عشق رخت خامی چند

مِنْ غزلیّات

در همه ذرات جز خورشید روی یار نیست   لیک چشم احولان شایستهٔ دیدار نیست
بی حضورت از حضورت نیستم یک دم جدا   کز حضورت با غیاب و با حضورم کار نیست

***

ذات است کز مجالی اوصاف رونماست   یک ذات پاک وصاف، کدر این همه صفات
یک قطره از محیط جلال تو ماسوا   یک ذره ز آفتاب جمال تو کاینات
ای نادری تو ممکن و اسرار واجب است   بیرون ز حد وسعت ادراک ممکنات

***

دل به جستجوی یار و یار را جا در دل است   هستآسان وصلش اما تا تو هستی مشکل است
تو ز محفل خارجی نه داخل بزم وصال   ورنه او هم محفل آرای دل و هم محفل است
وصل جانان ای که گفتی می‌دهند از ترک جان   ترک جان اندر ره جانان نخستین منزل است

***

شد ربوبیت او کنه عبودیت تو   ترک خود گیر و نگر نبودت ار آگاهی
راه او رو جز ازو پا بکش و دست بدار   خود به خود آی وزخود بین که که را می‌خواهی

رباعیّات

دلبر بسیار و دل نگه دار کم است   وز همدهی جمله جهان رنج و غم است
گر اهل دلی تو دل به دلداری ده   کو همدم هر دم تو و عین دم است

***

ای از تو همه پر و توخالی ز همه   بنموده جمال تو مثالی زهمه
تو عین خیال و از خیال این همه را   آری و برآوری خیالی ز همه

***

ما بود نماینده نمودیم همه   نابود نمودار ز بودیم همه
مرآت جمال غیب مطلق گشته   آیینهٔ شاهد شهودیم همه

مِنْ مثنوی گلستان خلیل

ای ز بی رنگی نموده رنگ‌ها / جز تو آگه کس نه زین نیرنگ‌ها
جمله اعیان را به هم آمیخته / در لباس خاک طرحی ریخته
دیده ور داند که سرّ خاک چیست / گرد خاک این گردش افلاک چیست
ای کمون خاک را از تو بروز / آفتاب حکمت تو وهم سوز
آتشم را سر به سر انوار کن / نار جانم محو نور یار کن
عشق کان ماهیت عالم بود / حسن او را آینه آدم بود
آدمی مجموعهٔ هر شیء بود / آفتاب است و نهان در فیء بود
معنی‌اش مسجود و صورت ساجداست / معنیش معبود و صورت عابد است
کوشش اشیا سراسر سوی او / سر به سر اشیا به جستجوی او
ظل مبدأ نفس انسانی بود / کان نظیر نفس رحمانی بود
نفس رحمانی که شارق آمده / نفس انسانش مطابق آمده
همچنان که نفس انسان هر نفس / می‌شود از باطنش ظاهر نفس
فیض رحمان آن که باشد لایزال / اقتضای آن کند در جمله حال
کان حقایق وان صور کش هست سر / بارزش گردد ز رحمت مستمر
عقل اول آن حقایق را محیط / منبسط از وی مرکب هم بسیط
او بود عرش مجید مستطاب / او بود روح القدس اُمّ الکتاب
نفس کلی کان محیط هرشی است / آفتاب او مبرا از فی است
او محیط و سر به سر اشیاء محاط / دارد او با روح اعظم ارتباط
او بود لوح قدر عرش کریم / لوح محفوظ آمد و علم قدیم
آن کتابی را که گویندش مبین / نیست جز او پیش ارباب یقین
پس طبیعت را که خوانندش غراب / حبّذا از آن غراب مستطاب
معنی روحانی از باری بود / در جمیع ماسوا ساری بود
گرچه نفسانی و عقلانی بود / یا مجرد یا که جسمانی بود
قوّتی باشد قوی و نام او / گشته جاری در همه اجسام، او
اوست در اجسام جاری لامحال / تا برد اجسام را رو در کمال
پس هبا نی جوهری کان قاهر است / صورت اجسام در وی ظاهر است
این چنین گویند ارباب عقول / عارفان یافته ره در وصول
کاین طبیعت را هبا در خور بود / آن برادر وین دگر خواهر بود
از یکی والد تولد یافته / در نکاح یکدگر بشتافته
جسم کل مولود از آنها شده / ز ازدواج آن دو این پیدا شده
شکل می‌باشد مناسب با حکیم / سرّآن فهمی اگر هستی فهیم
اسم اللّه است انسان را نصیب / حبذا فرد کمال بی حسیب
ز اسم‌ها اللّه اعظم آمده / زآن مناسب آن به آدم آمده
آدم آمد مصطفی آن عین جود / آدم آمد مرتضی آن اصل بود
عالم آدم همایون عالم است / باخبر زان هر که گردد آدم است

بگذر از اندازهٔ فوجی حکیم — راه بی اندازه می پو ای سلیم
دیده‌ای آور به کف دیدار جو — دیده جز از یار نبود یار جو
عقل در مصنوع صانع دیده است — عشق خود این هر دو مانع دیده است
عقل گه کفر آید و گه دین بود — عشق مرآت حقایق بین بود
فکر پیش آور که فکرت حکمت است — حکمت الحق بازدیده فکرت است
هر دنی کش شد ز فکرت پر و بال — پرگشاید تا به کریاس جلال
فکر یک دم مصطفی دیده قرین — با ثواب اولین و آخرین
ای خدا ای رازدان ای کارساز — بنده را یار از خود و دمساز ساز

و له ایضاً

پیشتر ز ایجاد این بی حصر دیر — عشق در خود حسن را می‌کرد سیر
ز آن نظر نور محمدﷺ جلوه کرد — ذات او از نور سرمد جلوه کرد
محو حسن خویشتن نقاش شد — سر حسن عشقبازی فاش شد
عشق را نازش نیازآموز ساخت — حسن را هم عشق بازآموز ساخت
گفت پیغمبر که چون آید اجل — نیست همراهی ترا غیر از عمل
آن عمل چه بود خیال غالب است — ز آن که هر مطلوب سر طالب است
چیست تقوی رستن از قید خودی — محو گشتن در جمال سرمدی
خویشتن بین چون شود بی خویشتن — خویش جان گردد دهد از خویشتن
عالم افسرده جز کثرت مدان — عین بهجت عالم وحدت بدان
بگذر از خود بینی و خواری طلب — یار را از خواری و زاری طلب
خاک شو تا مظهر اشیا شوی — گم شوی از خود ز خود پیدا شوی
پوست چه بود این خودی و بخردی — مغز چه بود بی خودی در بی خودی
ذرّه‌ای بی آفتاب دوست نیست — قطره‌ای دور از حباب دوست نیست
در نظرها سیر کن تا بنگری — اختلافی از ثریا تا ثری
هر که در عشق خدا گردد فنا — ذات یکتایش بود خود خون بها
خاک بودی و گل و ریحان شدی — تا به حیوان آمدی و جان شدی
جذبهٔ لطف ازل از تیره خاک — بار دادت در جهان جان پاک
محرم اسرار حی لا یَمُوْت — رمز مُوتُوا گفت قَبْلَ اَن تَمُوت
هان رحیق مصطفی را نوش کن — هوش گر خواهی وداع هوش کن
مطلق از قید علایق شو تمام — تا به مطلق راه یابی والسلام
گر نمایی این سجنجل صیقلی — اول و آخر ترا گردد علی
صد هزاران شکل از اوراق بین — جمله را در طور وحدت طاق بین
صد هزاران صورت و رنگ آمده — جمله از نیرنگ بی رنگ آمده
صورت انسان که مرآت حق است — مستعد قُرب حق مطلق است
عالمی کان کلُّ فی الکُلِّ آمده — خارها گردیده تا گل آمده
هرچه سر از پردهٔ غبرا کشد — پرده از راز بت یکتا کشد
نکتهٔ توحید گویا می‌کند — شاهد پنهان هویدا می‌کند

ای به صورت والهٔ صورت شده
میل صورت را سبب شهوت شده
رو سوی عشاق کن اسرار جو
هم از آن اسرار وصل یار جو
الرّیا شرکُ و ترکُ کُفْرُهُ
زین حدیث آمد هویدا راز هو
آن ریا باشد که هنگام نماز
باشدت منظور الا بی نیاز
بی ریایی آن که پیش کبریا
در تو نبود هیچ چیز الا خدا
با خدا گر جز خدا رازت بود
مشرکی و شرک انبازت بود
الرّیا شِرْکُ دُری کان سفته است
تَرْکُهُ کُفْرٌ پس از او گفته است
شرک باشد هر که اشیاء ای فتی
ننگرد جز حسن بی چون خدا
کفر دان کان چت درآید در خیال
بنگری در وی جلال ذوالجلال

مِنْ مثنویِّ مشرق الاشراق

اول هر نامه سزد نام عشق
اول و آخر همه الهام عشق
معنی کل صورت کل ذات او
معنی و صورت همه آیات او
نقش نگارندهٔ نقش وجود
پرده گشاینده ز غیب از شهود
در رخ که؟ در رخ خوب بشر
از پی چه؟ جلب قلوب بشر
گوهر یکتا گهرآرا شده
معنی مطلق صورآرا شده
ای همه تو وی همه دور از جوار
از تو فروزنده بود نور و نار
نار مرا والهٔ نورت نما
جان مرا محو حضورت نما
احمد مرسل شه آخر زمان
اول و آخر گهرش ترجمان
دیده بحق دیدهٔ آن دیده ور
شاهد معنی ز ظلال صور
عین ولا راست ولی بوتراب
سر خفی را ز جلی بوتراب
بر ده و دو، معنی حق شد تمام
بر ده و دو باد هزاران سلام
ذات خدا عین صفات خداست
رو به صفات آر که ذات خداست
عشق چو از عشق تنزل نمود
بر رخ خود باب تعقل گشود
عشق به عقل آمد و اجمال یافت
نفس به تکمیل وی اکمال یافت
عشق طبیعت شد و شد ساریه
گرمی آن زیر و زبر جاریه
عشق عیان شد ز هبایی گهر
عشق رخ آورد به زیر و زبر
عشق به شکل آمد و اشکال یافت
شکل پذیر آمد و اکمال یافت
عشق بشد عرش و به کرسی نشست
عشق به هم بست و ز هم برشکست
عشق مجرد به بساطت رسید
در حرکت رفت و عبادت گزید
عبد شد و روی به معبود کرد
چهرهٔ مقصود به مقصود کرد
مظهر عشق است صفات علی
عشق ز عشق آمده ذات علی
خالق هستی شد و مخلوق حق
عاشق حق آمده معشوق حق
شاهد وحدت رخ کثرت نمود
بر رخ وحدت در کثرت گشود

***

لطف هوا در دم هر جانور
روح مجرد شده نیکو نگر
زآنچه به جسم آمده حیوان شده
در دم او عین هوا جان شده

لطف خدا کرده لطیف این هوا / تا شده جان بخش ز لطف خدا
کثرتی از وحدت او خواسته / وان نه فزوده شده نه کاسته
با همه و بی همه بی پا و سر / کوی به کو جای به جا دربه در
لطف هوا دیده و دمسازیش / در همه دم کار هوا بازیش
ذات هوا متحد و منفرد / آدمه در حیّز خود مستبد
زیر و زبر آنچه نمودار تست / دور نه از حضرت دادار تست
بی همه و از همه نبود جدا / بندهٔ او این همه و او خدا
با همه و بی همه و این همه / داشته اندر طلبش همهمه
هان به هوا در نگر و راز جو / کثرت و وحدت ز هوابازجو
روی به علم آر و عمل پیشه کن / از پس و از پیش خود اندیشه کن
علم و عمل گشت چو سرمایه‌ات / برتر از اندازه شود پایه‌ات
با تو خدای تو و تو دربه در / جسته خدا را تو ز زیر و زبر
هیچ نه خارج ز تو ای مرد راه / شو ز خودی فارغ و دریاب شاه
ساده شو و ساده که جز سادگی / نیست ترا مایهٔ آزادگی
زیر و زبر یک شد و شد ذات تو / ذات تو بس از پی مرآت تو
نفس شناس آی که آگه شوی / وارهی از بندگی و شه شوی
دیو دنی آدم نامحرم است / دیو به معنی به صور آدم است
بیش ز شیطان به سه حد آمده / خوب نماینده و بد آمده
نفس کل آمد چو طبیعت پذیر / از زبرش جذبه کشاندی به زیر
سر طبیعت شده ساری شده / گوهر آن در همه جاری شده
عالم اکبر تو و این اصغر است / گرچه به صورت ز تو بس اکبر است
زیر و زبر این همه اسرار نغز / قشر بود قشر وجود تو مغز
در تو سراسر همه ذرات کون / ذات تو شد جامعهٔ ذات کون
عقل نخستین چه تحول نمود / بهر تو از فوق تنزل نمود
آنچه ز بالا و ز زیر آمده / ذات تواش عکس پذیر آمده
گوهر دل را ز صفا نور بخش / نفس بکاه و به خود زور بخش
نفس تو شد لمعه‌ای از نفس کل / راه نورد آمده در هر سبل
آنچه هویداست ز خاک نژند / جلوه گر از تست ز پست و بلند
ای تو خود آینده خدایی تراست / از همه جا جلوه نمایی تراست
زیر و زبر پرتوی از روی تو / از همه پیدا رخ نیکوی تو
حاوی و محویش فراز و نشیب / لیک ز اندازهٔ خود بی نصیب

***

ای ز وجود تو وجود همه / بود تو شد عین نمود همه
من کی‌ام و کیستم و چیستم / هم به تو سوگند که من نیستم
جلوه ده زیر و زبر ذات تو / زیر و زبر آمده مرآت تو
خاک کدر سبزهٔ تو کرده‌ای / در همه جا با همه سر کرده‌ای

بی کم و کیفت کم و کیفم ربود ‌ ‌ ‌ ‌ نقد شتا مایۀ صیفم ربود
نقد شتا مایۀ صیفم تویی ‌ ‌ ‌ ‌ بی کم و کیف و کم و کیفم تویی
گلخن جسمم ز غمت گلشن است ‌ ‌ ‌ ‌ دیدۀ جانم به رخت روشن است
لاله ستان این دل صد داغ من ‌ ‌ ‌ ‌ باغ اگر سیر کنی باغ من
دم مزن از خود که دم از دیگری است ‌ ‌ ‌ ‌ این همۀ بیش و کم ازدیگری است
جل جلاله چه جلال است این ‌ ‌ ‌ ‌ عم نواله چه نوال است این
ای تو حبیب دل دیوانه‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ پر ز می عشق تو پیمانه‌ام
ای شنوا از همه گوش آمده ‌ ‌ ‌ ‌ در همه گوش از توسروش آمده
ای تو بصیر آمده از هر بصر ‌ ‌ ‌ ‌ روی تو منظور تو از هر نظر
ای رخ جان محو جمال خوشت ‌ ‌ ‌ ‌ رهزن دل غنج و دلال خوشت
ز آنچه بجز روی تو رخ تافتم ‌ ‌ ‌ ‌ در همه رخ روی ترا یافتم
جز غم عشق تو حبیبم نه ‌ ‌ ‌ ‌ در غم تو صبر و شکیبم نه

مِنْ مثنوی مُسَمَّی به اَنْفُس و آفاق

نامه آرا که نامه آغازد ‌ ‌ ‌ ‌ مبدء گفت نام او سازد
اول هر سخن سزد نامت ‌ ‌ ‌ ‌ ای که کونین سرخوش ازجامت
زان چه آید به فکر بیرونی ‌ ‌ ‌ ‌ بی کم و کیف و بی چه و چوني
آسمان و زمین بنا کردی ‌ ‌ ‌ ‌ زین میان عالمی به پا کردی
تا که جان‌ها به هم فراآری ‌ ‌ ‌ ‌ تا که مرآت حق نما آری
آینۀ روی خویش آرایی ‌ ‌ ‌ ‌ روی خود را ز روش بنمایی
آدم آری زهی خجسته سرشت ‌ ‌ ‌ ‌ بر گزینیش در ریاض بهشت
بازش از خلد وصل سازی دور ‌ ‌ ‌ ‌ سوی ظلمت کشانیش از نور
عقل و نفسش دهی و طبع وکمال ‌ ‌ ‌ ‌ سازیش مظهر جلال و جمال
بنمایی جلال بربابیش ‌ ‌ ‌ ‌ نا فزایی کمال بزداییش
صیقلی سازیش به فضل و کمال ‌ ‌ ‌ ‌ در کمالش کشی به وجد و به حال
وجد و حالش دهی و سیر و سلوک ‌ ‌ ‌ ‌ با خبر سازیش ز سیر ملوک
پس نمایی جمال افروزیش ‌ ‌ ‌ ‌ پای تا سر ز عشق خود سوزیش
چون که افروختیش ز آتش عشق ‌ ‌ ‌ ‌ دل و جان کردیش مشوش عشق
عاریش ساختی ز عقل و شعور ‌ ‌ ‌ ‌ تا که شد از خودی خود هم دور
تو و او از میان جدا کردی ‌ ‌ ‌ ‌ گوهرش مظهر خدا کردی
فاش کردی که جز تو نبود هیچ ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ را داده‌ای تو پیچاپیچ
ای جمالت ز سر به سر ظاهر ‌ ‌ ‌ ‌ آفتابت ز هر مدر ظاهر
نادری را ز سر به سر برهان ‌ ‌ ‌ ‌ فرع او را به اصل او برسان
سرخوشش کن ز جام لاریبی ‌ ‌ ‌ ‌ در دهش جام ساقی غیبی

مِنْ مثنویّ منهج العشّاق

به نام آنکه بی نام و نشان است ‌ ‌ ‌ ‌ نهان از جمله در جمله عیان است
نهان از هرچه چه پنهان چه پیدا ‌ ‌ ‌ ‌ عیان از هرچه چه زشت و چه زیبا

عیان یک ذره بی خورشید او نیست — هویدا هیچ بی تأیید او نیست
بود خورشیدش از هر ذره پیدا — جمال او هویدا در هویدا
تعالی کیستی و چیستت کار — ز نابودی چه ما بودت نمودار
ز خود تا خود ز اعلا و ز ادنا — به خود تا خود ز نابینا و بینا
فراهم کرده جمع الجمع کردی — به بزم هستی آن را شمع کردی
ز عقل و نفس و طبع و شکل ز انوار — ز عرش و کرسی و افلاک دوار
ز انوار مجرد تا بسایط — ز عنصر آنچه از مربوط و رابط
سراسر را فراهم ساخت جودت — نمودی تا شود مرآت بودت
ز دست قدرتت در اربعینی — عجین گردیده و نعم العجینی
ز بهر آدمیش همدم نمودی — چو آدم ساختی محرم نمودی
رخش مرآت روی خویش کردی — پرساری خویشش کیش کردی
نمودی آینهٔ روی خوش خویش — وز آن دیدی جمال دلکش خویش
فروزان مهرو روشن ماه از او — غم و وجد و گدا و شاه از او
هویدا هرچه‌مان از ظلمت و ضوء — ز خورشید جمالش نیم پرتو
یک چه دینم چه شرک جلی شد — جمالش از سرسرّ منجلی شد
محیط او سراسر شد محاطش — بود او باسط یک سر بساطش
بروز کل کمون کل ز جودش — نمودش آمده مرآت بودش
ز رویش آیتی صبح منور — ز مویش سایه‌ای شام مکدر

مِنْ مثنوی شایق و مشتاق

عشق اعظم نام ایزد پاک — زان محو و به وجد خاک و افلاک
افلاک به وجد ز انبساطش — خاک است به وجد از نشاطش
فیضی همه عین بسط رازش — ناز آمده مایل نیازش
ناز آری کار بی نیاز است — شایستهٔ بی نیاز ناز است
ای در تو نیازمند هستی — بر تو رخ هر بلند و پستی
ای چهره طراز روی آدم — وی سلسله تاب و موی درهم
از چهره چو پرده برگشودی — رخ از رخ آدمی نمودی
سبحان اللّه چه حیرت است این — کثرت انباز وحدت است این
خاک آمده ظل عقل اول — مجمل بایست ظلّ مجمل
نفس کلیش کرده تفصیل — کز نقص کشاندش به تکمیل
نقصی ز چه حال سوی حالی — افزوده کمال بر کمالی
تا مغز بری ز پوست سازد — مرآت جمال دوست سازد
آن نفس که شد مفصّل عقل — معنی بد و شد به صورتش نقل
از خاک طلب چو نفس نامی — زان آمده در نمو تمامی
اشکال پذیر زان نباتات — یک نفس فزون ز حصر آیات
یک نفس هزار گونه حیوان — یک آب و هزار رنگ الوان
از معنی نفس و آب دریاب — خود معنی آب و صورت آب

در مغرب خاک گشته غارب — اسرار سپهر بر کواکب
هان فصل بهار و بوستان‌ها — در جلوه چنان که آسمان‌ها
خوش صورت و جوهر هبایی — افکنده نقاب خود نمایی
اشجار فزون ز حصر و اثمار — بی حصر نموده رخ ز اشجار
اطفال نبات را به عادت — او دایهٔ عاریه رضاعت
تا نامیه‌اش جمال بخشد — گل‌ها شکفد کمال بخشد
آرند حبوب بی شماره — بهر که ز بهر رزق خواره
این کثرت لاتُعَدُّ و تُحْصَی — زنده شده جسته سر اولی
وارسته ز تنگنای کثرت — پویا شده سوی راه وحدت
بنهاده کدورت از نهادش — هادی شده مرشد رشادش
مرده ز نبات و یافته جان — مرده ز نما و گشته حیوان
جان یافته مختلف صورها — خوش داشته سمع‌ها بصرها
اجمال پذیر رنگ و بو شد — مجمل چون گشت خلق و خو شد
از رجعت رنگ و بو ز مجمل — شد آیت خلق و خو مفصل
تفصیل تمام شد در اجمال — آدم شد ویافت حد اکمال
مجموعهٔ کل صفات آدم — مرجوع جمیع ذات آدم

مِنْ مثنوی چهل صباح

به نام پدیدآور هرچه هست — جمالش هویدا ز بالا و پست
جمالش ز هر ذره افروخته — به هر ذره خورشیدی اندوخته
ز یک سر امم انبیا خوبتر — وز آن جمله محمود محبوب تر
رسول و علی هر دو یک نور پاک — بر ایشان عیان سر افلاک و خاک
چو شد از ده و دو مدار جهان — ده و دو سزد تاجدار جهان
چو زیر و زبر نیست جز این عدد — بجو زین عدد را ز فرد صمد
عیان در عیان جلوهٔ یار بین — ز هر ذره بی پرده دیدار بین
چو آگاه گشتم ز اسرار کون — فنا یافتم آخر کار کون
نه آن را بقا و نه پایندگی — بود مرگ پایان هر زندگی
بود روی یک سر به سوی فنا — بجز روی آن دل که باشد خدا
بباید تفکر نمودن به کار — به اوضاع گیتی ز درد و ز خار
همه در بر چشم اهل کمال — نمودی است مانند خواب و خیال
چو پاینده نبود به کس هیچ چیز — ز هر چیز اولی و انسب گریز
بدان ای خردمند باهوش و هنگ — که دنیا نباشد مجال درنگ
کسی کان ز دانش نشد بهره ور — ندانست اسرار زیر و زبر
بلی متصف آن که شد با صفات — صفاتش شد آیینهٔ حسن ذات
حقیقت حق و هستی مطلق است — ذوات آینه ذات پاک حق است
بدان سان که از پرتو آفتاب — عیان شوره بومت نماید سراب
نماید چو دریات صحرای شور — چو آبت سراب آید از راه دور

غلط‌های حست نماید سراب — یم آب از جلوهٔ آفتاب
جهان نیز در چشم اهل شهود — سرابی است کش بود نه جز نمود
بدان سان که اصل نمود سراب — نباشد جز از پرتوِ آفتاب
نموده جهان ز آفتاب حق است — تعین پذیرندهٔ مطلق است
مظاهر ز مطلق تعین پذیر — به دیدار از آن قید بالا و زیر
تعین چو صورت پذیر آمده — بسی قیدها ناگزیر آمده
قیود سراسر ز مطلق بود — مظاهر همه آینه حق بود
بجز حق مطلق همه اعتبار — ز ذرات تابنده خورشید یار

نغمهٔ خراسانی

نامش میرزا عبدالوهاب و برادر زادهٔ ملالطفعلی خراسانی، ملقب به خاکی شاه است که از اماجد عرفای این عهد بوده و فقیر مختصری از احوالش را قلمی نموده. غرض، وی در شیراز نشو و نما جسته. به تحصیل علوم میان بسته از کمالات صوری کامی حاصل کرد. استعداد فطری از خوان معرفتش بی نصیب و محروم نه پسندیده و به فیض خدمت کاملان زمانش رسانید. به قدر قابلیت خود اقتباس انوارکمال از آفتاب ضمیر منیراهل حال نمود. صحبت حضرت شیخ الموحدین و قطب العارفین حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی را دریافت و اشعّهٔ آن خورشید عالمتاب بر وجودش تافت. غرض، با آنکه در آغاز شباب است ازکمالات کامیاب است. در شعر و شاعری طبعش سلیس و روان است وغزلیات شیرینش مطبوع اهل زمان است. خط نسخش قلم نسخ بر جریدهٔ افتخار اهل قلم کشیده و ناسخ نسخ ارباب این فن گردیده. صوت حزینش مایهٔ سرور و شادی خاطر محزون و نغمهٔ جان فزایش باعث رامش و آرامش دل پرخون. اوقاتش به کتابت کتاب الله و دعوات اجابت آیات مصروف است و خاطرش به عشقبازی مشعوف و این بیتش مناسب احوال:

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

بالجمله از معاصرین زمان و از یاران هم زبان است. این اشعار از آن جناب قلمی می‌شود:

کفر زلف نامسلمانی دل و دینم ربود — زاهدا چندین چه گویی از مسلمانی ما

***

خواهم ای دوست که با درد تو میرم ورنه — هم تو دانی که مرا میل به درمان تو نیست

***

خون شود از غم هجر تو و گردد صد چاک — هر دلی کان هدف ناوک خونخوار تو نیست
قسمت ماست جنون ورنه درین سلسله کیست — که گرفتار خم طرّهٔ طرار تو نیست

***

هرکه مفتون تو شدکی پی نام و ننگ است — هرکه مجنون تو شدکی پی عقل و دین است

***

خبر از وی ندارم لیک دارم این خبرکز وی — خبر هرگز نخواهم یافت تا از خود خبر دارم
نکنم آرزوی آن که رخ خوب تو بینم — دانم این را که نه من قابل دیدار تو باشم

***

دلت به حال لب تشنه‌ام نسوخت وگرنه — که گفت من هوس تیغ آبدار ندارم

***

بود هر طفل را در دست سنگی   مگر از سینه بیرون شد دل من

***

ماندهام حیران که رندی پیش گیرم یا صلاح   چون نمی‌دانم من بی دل چه باشد رأی تو

***

اگر عشق این بودای دل به جان آیی زناکامی   وگریاراین بود ای جان به لب آیی ز تنهایی

نوری مازندرانی

و هُوَ زبدة المحققین و افضل المدققین، الحکیم الالهی و مخزن علوم لایتناهی ملاعلی. اصل آن جناب ازولایت نور مِنْ اعمال مازندران بهشت نشان. در بدو سن از آنجا برآمده و به جهت تکمیل و تحصیل به دارالسلطنهٔ اصفهان متوطن شده. در خدمت فضلای حکمای معاصرین اکتساب علوم معقول کرده. به مجاهده و تصفیهٔ نفس شریف اشتغال داشت و به مرور دهور در فن حکمت الهی او را پایه‌ای اعلی دست داد. در اشراق درگیتی طاق شده. مردم از بلاد نزدیک و دور طالب خدمتش گردیدند و به خدمتش رسیدند و تلمّذ گزیدند. صاحب فضایل و خصایل شدند. اکنون سالهای سال است که در اصفهان به افاده می‌گذرانند و دیرگاهی است که در این فن مانند آن جناب فاضلی دانا و حکیمی بینا به ظهور نیامده است. حکم‌های اسلام را او مسلم است. غرض، خدمتش دست داده است. گاهی فکری می‌فرماید. از اوست:

مِنْ غزلیاته

هر آه که بود در دل ما   برقی شد و سوخت حاصل ما
راز دل ما نمی‌شود فاش   تا لاله نروید از گل ما

***

ز تنها گر تنی تنها نشیند   نشیند با خدا هرجا نشیند
ز خود تنها نشین نوری که سهل است   اگر تنها کس از تنها نشیند

***

به کوی دوست روم چون غریب رسوایی   بود غریب رود چون به کعبه ترسایی
منم به دیر چو زاهد به کعبه چون ترسا   به غیر دیر و حرم هست هم مرا جایی
رخ نهان تو در هر چه بنگرم پیداست   ندیده دیده چه گوید نهان و پیدایی

و له ایضاً

فَأَیْنَمَا تَتَوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ   فَأَیْنَمَا تَتَجَلَّی تو قبلهٔ مایی
به غیر خواجهٔ قنبر امام دین حیدر   اگرچه هست خدا لیک نیست مولایی
یَدُ اللّه است یَدُ اللّه فَوْقَ أَیْدِیْهِم   به غیر دست خدا نیست دست بالایی
بهای خاک درت نقد جان دهد نوری   که غیر این نبود غیر سود سودایی

و مِنْ رباعیاته

حقا که علی امام مطلق باشد   حقیت او چو حق محقق باشد
آن کس که کند حق علی را انکار   از حق مگذر که منکر حق باشد

و له ایضاً

وحدت چه بود قاهر و کثرت مقهور   در هرچه نظر کنی بود حق منظور
در مظهر کثرت است وحدت قاهر   در مجمع وحدت است کثرت مقهور

نظر نایینی

اسمش میرزا محمد رحیم و از اکابر اهالی آن قصبهٔ پرنعیم. در آغاز شباب از تحصیل علوم متداوله کامیاب. در اصفهان جنت نشان در خدمت علمای دین و پیروان شرع مبین به قدر استعداد خود از هر خرمنی خوشه چین آمد. در فنون علوم ماهر و قادر گردید. در طلب حصول تصفیه و تزکیهٔ نفسیه برآمد و شوقمند مجاهدات و مشاهدات شد. آخرالامر نورعلیشاه اصفهانی را دریافت و به جانب او شتافت. دست ارادت بدو داد و ذکر خفی از او تلقین گرفت و به عبادت مشغول گردید و به مراتب عالیهٔ ذوق و حال از فقرای معاصرین محسوب و طالبان را خدمتش مطلوب است. گاهی صحبت وگاهی نظر تخلص می‌نماید و نام طریقتش نظرعلیشاه است و از اشعار ابکار افکار اوست:

مثنوی

باز دلم عاشق و دیوانه شد — محو رخ ساقی و پیمانه شد
باز دلم نشاء دیگر گرفت — مست شد و عاشقی از سر گرفت
مرغ دلم طایر عرش آشیان — کرد هوای چمن لامکان
چون سخن دلکش رامین به ویس — چون نفخات یمنی از اویس
نورفشان همچو کف موسوی — روح فزا همچو دم عیسوی
بوی خدا از یمنم می‌رسد — نفخ اویس از قرنم می‌رسد
طوس، حریم حرم کبریاست — مدفن پاک شهِ پاکان، رضاست
کعبه اگر خانهٔ آب و گل است — طوس رضا کعبهٔ جان و دل است
کعبه بود سجده گه خاکیان — طوس بود قبلهٔ افلاکیان
مهبط انوار الهی است طوس — جلوه گه حضرت شاهی است طوس
آینهٔ سینهٔ سیناست طوس — خوابگه بضعهٔ موساست طوس
قبّهٔ او سرزده از ساق عرش — سُدّهٔ آن قبه بود طاق عرش

نور علی شاه اصفهانی

خلف الصدق فیض علی شاه طبسی رحمة اللّه بوده و اصل ایشان از رقهٔ طبس است و سلسلهٔ ایشان از نجباء ارباب کمال و علمای آن ولایت بوده‌اند و میرزا عبدالحسین والد ایشان که به فضل علیشاه مشهور است با فرزند خود به اصفهان و شیراز آمدند و طالب سلوک شدند. بالاخره پدر و پسر هر دو مرید سید معصوم علی شاه هندی بودند و سید مذکور به اذن جناب شاه علی رضای دکنی به ایران آمده بود و طالبان را ارشاد می‌نمودو طریقت نعمة اللّهی داشت. گویند سیدی پاکیزه خصال وکاملی صاحب حال بود. غرض، در بدو دولت زندیه در شیراز توقف کرد. جمعی از در اقرار درآمدند و جمعی منکر شدند. آخرالامرکریم خان زند حکم به اخراج ایشان از شیراز داد. لهذا سید با مریدان قدم از شهر بیرون نهاد. در بلاد ایران پای سیاحت گشاد.

آخرالامر علماء سوء درعراق عجم او را مقتول کردند و در رود مشهور به قراسو افکندند. نورعلی شاه مدتی در عتبات عالیات عرش درجات سقایت می‌کرد. بدان نیز راضی نشدند و نگذاشتند لاجرم به بغداد رفت. احمد پاشا حاکم بغداد او را اکرام و احترام نمود. مثنوی جنات الوصال درآنجا منظوم فرمود. از بغداد به موصل رفته در سنهٔ ۱۲۱۲ در موصل وفات یافت و در جوار مرقد حضرت یونس نبی مدفون شد. به هر صورت وی از متأخّرین عرفاست و جمعی کثیر از علماء و حکما دست ارادت به وی داده‌اند و مریدان چندان در جلالت قدر وی سخن راندندکه حد ندارد. العِلمُ عنداللّه. مولانا عبدالصمد همدانی از علماء و فقها وکهف الحاج حاجی محمد حسین اصفهانی و میرزا محمد رونق کرمانی و سید ابراهیم تونی و جمعی دیگر از علماء و حکماء و فقها مرید وی بوده‌اند. اکنون نیز

بسیاری از معاصرین از اهل اخلاص و ارادت آن جنابند. بالجمله او را نظماً و نثراً رسالات است از جمله رسالهٔ جامع الاسرار و رسالهٔ اصول و فروع است و تفسیر سورهٔ بقره وکبرای منظوم و تفسیر خطبة البیان منظوم کرده. مثنوی جنات الوصال و دیوان غزلیات وی دیده شد. این اشعار از اوست:

مِنْ اشعار مثنویّ جنات الوصال

ای مبرا حمدت از تحمید ما — وی معرا مجدت از تمجید ما
حمد تو شایستهٔ تحمید تست — مجد تو وابستهٔ تمجید تست
ذکر تحمیدت فزون است از مقال — فکر تمجیدت برون است از خیال
حمد و مجدت گر چه ذکر و فکر ماست — هر دو مستغنی ز فکر و ذکر ماست
ای ز حمدت شمه‌ای از کار ما — وی ز مجدت رشحه‌ای افکار ما
آنچه در فرقان و قرآن منطوی است — حمد و مجدت جمله بر آن محتوی است
غیر حمدت نیست فرقان دگر — غیر مجدت نیست قرآن دگر
در مقام فرق فرقان آمده — در مقام جمع قرآن آمده
یک کتاب است و عباراتش بسی — یک خطاب است و اشارتش بسی
گه ز مبدء گوید و گه از معاد — گه ز راشد گوید و گه از رشاد
گاه عقل و نفس را توأم کند — گه طبیعت با هیولا ضم کند
گه دهد الفت میان هرچهار — صورت و معنی کند تا آشکار
گاه ایجاد عناصر می‌کند — گاه تعداد مظاهر می‌کند
گه ز هر عنصر نماید مظهری — ظاهر از مظهر ظهور دیگری
از عناصر گاه ترکیب آورد — زان موالیدی به ترتیب آورد
تا هویدا نفس حیوانی شود — جلوه گاه روح انسانی شود

در نعت حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله

جوهر اول که روح اعظم است — نایب حق پادشاه عالم است
منشاء امر حدوث است و قدم — نسبتش هم با وجود و هم عدم
از یکی دو استفادت می‌کند — وز دگر رویش افادت می‌کند
منبسط بسط الوهیت ازوست — منتشر نشر ربوبیت از اوست
اوست تمثال جمال بی مثال — مظهر ذات و صفات ذوالجلال
روح اعظم اول آخر آدم است — آدم اینجا روح اسم اعظم است
آخر این دور عین اول است — دو کسی بیند که چشمش احول است
بینشان است ارچه دارد صد نشان — لامکان است ارچه دارد صد مکان

در شرح حدیث کُنْتُ کَنزاً مَخْفّیاً

گنج مخفی آن قدیم لایزال — خود جمیل و بود خواهان جمال
گرچه بی آیینهٔ ارواح ما — بی ظهور کثرت اشباح ما
آینه‌ای از علم دایم پیش داشت — جلوه‌ای بر خویش از حد بیش داشت
خواست در جام جهان بین اولاً — جلوه گر گردد جمالش مجملاً
پس مفصل در مرایای جهان — رایت علمی به عین آرد عیان
لاجرم آیینه پیدا کرد او — راز پنهانی هویدا کرد او

گنج‌ها در علم بودش مختفی / خوش به عین آورد آن گنج خفی
حب ذاتی کرد این عالم عیان / کنت کنزاً خود کند اینها بیان
مرجع و مبدء تماشاییست بس / برمیان سیر و تماشاییست بس
آدمی را مبدء و مرجع یکی است / آمد و شد بی حد و مجمع یکی است
ذره ای کان ظاهر آمد در وجود / آفتابی دان کزان مطلع نمود
گر مقید ور فرید مطلق است / بازگشت جملگی سوی حق است
دل درین معنی مرا شد رهنمون / رایت اِنّا الیهِ راجِعون
عالم اجسام آمد مختصر / عالم ارواح شد بی حد و مر
سالکی کان عارج نیکو بود / خود سلوک او عروج او بود
هر یک از سلاک را ز اسمای حق / کرده نامی پردهٔ معراج شق
اسم جامع کاعظم اسماء بود / عین مقصود همه اشیا بود
در معارج معرج نیکوست او / معرج انسان کامل اوست او
نفس اماره در انسان کبیر / باشد ابلیس و نباشد زان گزیر
وان بود جزوی ز اجزای جهان / مظهر اسم مضل فاش و نهان
هر کجا طفلی که مادر زایدش / جفت او دیوی به همره آیدش
وهم بی شک خلق را شیطان بود / گرچه اندر صورت انسان بود
رو مجرد شو کزو یابی خلاص / بی وساوس جا کنی در بزم خاص

در صفت جنّات و تحقیق نبوت و ولایت

زاهدان را جنت موعوده است / عارفان را جنت مشهوده است
این چنین جنت که ما را در دل است / هر کسی را در جهان کی حاصل است
این جنان کاندر دل مامنطوی است / جنتی پر از نعیم معنوی است
هفت جنت از صفات سبعه خاست / هشتمین خود جنت ذات خداست
در نبوت بین ولایت مستتر / از رسالت بین نبوت مشتهر
خود ولی را وجه می‌باشد یکی / وان یکی وجه ولایت بی شکی
می‌رسد بی واسطه او را مدام / باده‌های فیض ربانی به جام
لیک از وجه نبوت هر نبی / فیض حق باواسطه یابد همی
واسطه چه بود نزول جبرئیل / کاورد وحی خداوند جلیل
همچنان بی واسطه فیض اله / یابد از وجه ولایت گاه گاه
خود رسول این هر دو وجه معتبر / دارد و می‌باشدش وجه دگر
وان بود وجه ولایت بس مفیض / کرده از ارسال خلقی مستفیض
مصطفی ختم رسل فخر امم / باسط وحی آن رسول محتشم
جامع هر سه مراتب آمده / در مراتب جمله راتب آمده
هم ولایت هم نبوت باشدش / هم رسالت با فتوت باشدش
این ولایت از نبوت برتر است / وین نبوت بر ولایت افسر است
هر رسولی خود نبی بر حق است / هر نبی‌ای خود ولی مطلق است
هر ولی را خود نبوت کی بود / هر نبی خود با رسالت کی شود

جز رسول اللّه که بد باب بتول　　هم نبی و هم ولی و هم رسول
از نبوت منتظم دار فناست　　وز ولایت محترم دار بقاست
آن بشر را نعت و این وصف حق است　　آن مقید باشد وین مطلق است
این به استعداد هر قومی مُعِد　　وین به استمداد هر دوری ممد
خود ولی کامل آن باشد که او　　باشد اخلاقش همه اخلاق هو
ذکر او باشد خفی و هم جلی　　الولی الولی الولی
الولی اسم عليّ عالی است　　در ولایات ولایت والی است
الولی در بزم ما ساقی بود　　هم به حق فانی و هم باقی بود

و لَهُ ایضاً

شرح حال دام ناسوتی شنو　　رشح بال مرغ لاهوتی شنو
کیست دانی مرغ لاهوتی تو　　چیست دانی دام ناسوتی تو
مرغ تو آن روح انسانی بود　　دام تو خود نفس حیوانی بود
چون کند مرغ تو آهنگ وصال　　برگشاید سوی اصل خویش بال
ظاهر او را دوبال محکم است　　در یسار و در یمینش همدم است
در یسارش بال قرآن مبین　　سنت پیغمبرش بال یمین
هم دو بال باطنی باشد مبین　　ذکر و فکرش در یسار و در یمین
ذکر چه بود یاد حق در جان ودل　　فکر چه بود سیر اندر آب و گل
جان ودل مرآت انوار یقین　　آب و گل نقش سموات و زمین
آنچه در آفاق می‌باشد عیان　　جمله در انفس بود فاش و نهان
وآنچه در آفاق و انفس محتوی است　　جمله در انسان کامل منطوی است
کامل ار چه با همه ملحق بود　　لیک از قید همه مطلق بود
صورت و معنی عالم سر به سر　　اندرین آیینه باشد جلوه گر
هشت جنت را تماشاگاه بین　　هف دوزخ لیک اندر راه بین
جنت و ناری که موعود تو است　　گر بدانی جمله مشهود تو است
آنچه فردا از کم و بیشت بود　　بیش و کم امروز در پیشت بود
این موافق بودن اخلاق تست　　وفق اخلاق تو با خلاق تست
گر نه خلقت شد یکی با خلق حق　　نار ناکامت بسازد محترق
سالکانی کز حقیقت واقفند　　در بهشت و دوزخ خود عارفند
سالکی کز این مراتب آگه است　　جمله جنات و جحیمش در ره است
باز اندر خلق و خوی خویش بین　　جنت و ناری عجب در پیش بین
وسعت خلقت نعیم جانفزاست　　تنگی خویت جحیم جانگزاست

در بیان تعداد مقامات سلوک

سالکان را نه مقام معنوی است　　هر مقامی بر سپهری محتوی است
سالکی کان واقف منزل نشد　　در ره تحقیق صاحب دل نشد
شرع پیغمبر چو دانستی تمام　　کردی اندر منزل اول مقام
دل چو گشتت در شریعت باصفا　　بازت آید در طریقت رهنما

در طریقت چونکه بنهادی تو گام
منزل دویم ترا گردد مقام

چون مقامت منزل دویم شود
دل ترا در بحر معنی گم شود

بازت آرد در مقام معرفت
ریزدت در کام جام معرفت

آفتابی در دلت طالع شود
هر نفس نوری از آن لامع شود

از حقیقت منزلی بنمایدت
نقش غیر از لوح دل بزدایدت

از حقیقت چون دلت پر نور شد
ظلم شرک از درونت دور شد

منزل چارم مقام جان تست
جان حریم حضرت جانان تست

باز آرد دل به وحدانیّت
منفرد سازد به فردانیت

نور وحدانیت چون رو کند
رویت از هر سوی در یک سو کند

از یقینت دور سازد هر شکی
جسم و جانی خود نبینی جز یکی

چون ازین منزل دلت آگه شود
پس ششم منزل ترا خرگه شود

دل درین منزل گشودت چونکه یار
دار و دیاری نبینی غیر یار

یار اینجا کیست شیخِ راه تو
جلوه گاه او دل آگاه تو

شیخت اندر خویش چونَ فانی کند
محرم اسرار ربانی کند

منزل هفتم براندازد نقاب
بر رخت هر سو نماید فتح باب

در حریم جان نماید داخلت
نور حق گیرد فرو جان و دلت

نور حق چون با تجلی حضور
در دلت فرماید آهنگ ظهور

از فنای شیخ برهاند ترا
فانی فی اللّه گرداند ترا

این فنا در حق چو آمد حاصلت
رو نماید باز هشتم منزلت

باقی باللّه چون گشتی تمام
خود نهم منزل ترا گردد مقام

این مقام از هر مقامی برتر است
این مقام از نور قدرت انور است

این مقام سید و یاران اوست
منزل خاص وفاداران اوست

في النّصيحة و الموعظه

غافلا تا چند بر خود غرّه‌ای
نیستی خورشید باللّه ذره‌ای

ذرّه‌ای از مهر تابان دم مزن
قطره‌ای از بحر عمان دم مزن

چند نازی کاین کرامات من است
چند نازی کاین مقامات من است

چند وصف خود مناجاتت بود
خواهشات نفس حاجاتت بود

حال را از واقعه نشناختی
سر ز جیب واهمه افراختی

در تپش آیی که هست اینم کمال
ضعف و غش آری که اینم هست حال

وجد و رقص آری که مملو از حقم
دست و پا کوبی که از خود مطلقم

گاه یاهو گاه یا مَنْ هو زنی
گاه همچنون فاخته کوکو زنی

تفرقه از جمع خود ناکرده فرق
پای تا سر در علایق گشته غرق

مرغ دل در ذکر رب نگشوده لب
های و هو را فرض کرده ذکر رب

این قدر ای بی ادب بر خود مناز
رو چو مردان پیشه کن عجز و نیاز

تا قبول حق شوی در بندگی
بندگی بخشد ترا پایندگی

بندگی چه بود به حق پیوستنت
چیست آزادی ز خود وارستنت

بندگی برهاندت از ماو من		بندگی بستاندت از خویشتن
بندگی با حق شناسایت کند		در مقام قرب مأوایت کند
طالبا گر بایدت پایندگی		بندگی کن بندگی کن بندگی
ای برونت قطرهٔ ماء منی		وی درونت لُجّهٔ ما و منی

فِي وصف الصّلوة و الطّاعات

هر که را داغ منی شد در لباس		نیست ظاهر نزد مرد حق شناس
تا نشویی دامن از ما و منت		از منی کی پاک گردد دامنت
از منی تن را نکرده شست و شو		بی طهارت کی توان کردن وضو
در نمازت نیز می‌باید حضور		تا شود مقبول درگاه غفور
گرنه نوری از حضورت در دل است		هر نمازی کان کنی بی حاصل است
در نماز بی حضورت نیست نور		لا صلوةَ تَمَّ اِلّا بالحضور
گر نمازی این چنین حاصل کنی		خویشتن را بندهٔ مقبل کنی
رو نمازی این چنین آغاز کن		خانهٔ دین را عمودی ساز کن
در نمازت گنج‌ها باشد نهان		هر یکی بهتر ز صد ملک جهان
تا نگردد جسم و جان طاهر ترا		گنج مخفی کی شود ظاهر ترا
رو به دست آر از تجرد فوطه‌ای		خوش به دریای فنا خور غوطه‌ای
در وضویت باز باید شست و شو		شستنت از هر دو عالم دست و رو
خوش درآ در خلوت امید و بیم		بر مصلای اقامت شو مقیم
رو به سوی قبله‌ای تعظیم کن		دل به محراب رضا تسلیم کن
قبله را چون یافتی رکن مقام		با حضور اندر اقامت کن قیام
جز حضور ا جمله چشم دل بپوش		در قیام و نیت و تکبیر کوش
خوش به تکبیرخدا دستی برآر		یعنی از کف غیر حق را واگذار
جامهٔ احرام در بر ساز کن		بابِ دل ز اللّه اکبر باز کن
چون زتکبیرت در دل باز شد		از حضورت ساز و برگی ساز شد
نعمتی بهتر ازین نعمت کجاست		دولتی خوشتر ازین دولت کجاست

وَلَهُ ایضاً نَوَّرَ اللّهُ رَوْحَه

چون ولی اللّه را اندر نماز		ساز و برگ بی خودی گردید ساز
آمدش جراح در وقت سجود		در کف پا هر طرف زخمی گشود
تا که پیکان غزا آرد برون		چون برآورد او نزد آه از درون
مستی حق بود چون او را به سر		کی ز زخم پای می‌بودش خبر
تا تو مست بادهٔ دنیاستی		بی خبر ازمستی مولاستی
مست دنیا تا به کی هشیار شو		خواب غفلت تا به کی بیدار شو
معنی اسلام در تسلیم یاب		مَنْ سَلِمْ از شیخ ره تعظیم یاب
ساز و برگی از شهادت ساز کن		اَشْهَدُ اَنْ لا اله آغاز کن
در شهادت چون علم افراختی		مرکب معنی به میدان تاختی
هرچه بینی نفی کن در لااله		تا به اثبات حقت آرد گواه

غیر معبود آنچه مقصودت بود گر بدانی جمله معبودت شود
تو یکی باشی و معبودت هزار تو یکی باشی و مقصودت هزار
چون کنی با این همه معبود تو چون کنی با این همه مقصود تو
گرنه بر این جمله تیغ لاکشی رخت مشکل جانب الا کشی
لا بگوی و نفی معبودات کن غیر الا ترک مقصودات کن
آنچه الا گفتیش معبود نیست گرچه جز معبود ازو مقصود نیست
او مقدس از عبارات تو است بس منزه از اشارات تو است
از عبارت کی توان معبود یافت از اشارت کی توان مقصود یافت
لا والا حرف و صوتی بیش نیست حرف و صوتت غیر وصف خویش نیست
حرف و صوت از تختهٔ دل برتراش وحدت صرف است این آهسته باش
باب تجریدت چو بر دل باز شد دل به توحید حقت دمساز شد
لا و الایی نبینی جز یکی پست و بالایی نبینی جز یکی

در صفت اهل ذکر وتمجید عارفین

هر که حق را بندهٔ فرمانبر است دل به ذکر حق مدامش انور است
آنکه ذاکر نیست او نبود مطیع عاصی است و ردِّ درگاه رفیع
دل که با ذکرش ندارد اشتغال نیستش نوری بجز زنگ ضلال
دل که از ذکر خدا شد صیقلی گرددش نور هدایت منجلی
ذکر و غفلت را نتیجه بالمآل آن هدایت باشد و این یک ضلال
دل مجرد ساز از هر ساز و برگ همچنان که بایدت در وقت مرگ
گرچه نبود هیچ در یادت کسی لیک پیش یاد حق می‌دان بسی
ذاکری کو عجز ورزد در عمل هیچ از عجبش نزاید جز خلل
گر به ذکر حق بلندی بایدت ترک عجب و خودپسندی بایدت
هرکه ذکرش بیش می‌شد مصطفی همچنان می‌گفت لااحصی ثنا
معرفت را مصطفی چون داد داد در مقام ماعرفناک ایستاد
دل مرا چون شیشه، ذکرش باده است جان من زین باده مست افتاده است
جان چو از این باده‌ام مست اوفتاد جام هشیاریم از دست اوفتاد
گر خطایی سرزند بر من مگیر زانکه عفو از مست باشد ناگزیر
گفت پیغمبر که ذکر لا اله هست مفتاح جنان بی اشتباه
وَاذْکُرِ اللّهَ کَثیراً گوش کن جرعه‌ها از ذکر هر دم نوش کن
نیست فانی این می و باقی بود باقی‌اش در بزم جان ساقی بود
گر بقا جویی می باقی طلب می بنوش و طلعت ساقی طلب
ساقی‌ام باقی و باقی می‌دهد چون ننوشم می که ساقی می‌دهد
ساقی‌ام هر دم ز انعام دگر ریزد اندر کام جان جام دگر
تا لبالب جامم از می کرده است ورد جانم ذکر الحی کرده است
مستی‌ام را شد چو جوش از حد فزون سوی اسم اعظمم شد رهنمون
ذکر ذات از هرچه گویم برتر است در صفت تاج علوش بر سر است

هیچ اسمی را بجز اسم اله نیست سوی قلب آن از قلب راه
جیب غیب آورده خلخال ندای تا نهد مانند وحی او را به پای
ذکر ذات از تعمیه کردم عیان گرچه درصد پرده می‌باشد نهان
عاشق شمعی برو پروانه باش طالب گنجی برو ویرانه باش
تن رها ناکرده هیچ از جان مگوی جان فداناکرده از جانان مگوی
دل ز کف ناهشته از دلبر مپرس این صدف نشکسته از گوهر مپرس
ترک دل گوی و به دلبر روی کن با جفای آن ستمگر خوی کن
هرچه آید بر تو زان جور و جفا مرحبا گویش به صد صدق و صفا
دیده از ماضی و مستقبل بدوز طایر اندیشه‌ها را پر بسوز
رخت بیرون بر ز کوی قیل و قال باش ساکن در سرای وجد وحال
دست کوته ساز از تدبیر خویش سر مپیچ از رشتهٔ تقدیر خویش
بایزید آن مست صهبای رضا گفت بودم در رضایش سال ها
حالیا او در رضای من بود وانچه دارد از برای من بود
همچنین فرموده آن سلمان پاک کاین زمین و آسمان و آب و خاک
شش جهت با چار ارکان سر بسر آنچه پیدا هست و پنهان در نظر
در رضای من بود یکسر به پای زانکه می‌باشد رضایم از خدای
شیرمردی کاندرین وادی بمرد زنده گشت و جان به آزادی سپرد
محو عشقم من حلولی نیستم چون تو مملو از فضولی نیستم
گفت یارم هرکه او یار من است عاشق زار دل افکار من است
من هم او را عاشقم لیک از جفاش خون چو ریزم خویش باشم خونبهاش
من چو جان درباختم در راهِ دوست نیستم جز دوست اندر مغز وپوست
رهروانی کز ره آگاه آمدند بی سر و پا اندرین راه آمدند
صبح صادق می‌دمد بیدار شو نور جاذب می‌رسد هشیار شو
رخ فرو شو از غبار خفتگی وز سرت بیرون کن این آشفتگی

مِّنْ غزلیّاتهِ رَحمةُ اللّهِ عَلَیه

کردم چو از لا رخ سوی الا دیدم مسما خود را در اسما
تا تو نشینی ایمن به ساحل کی در کف آری دُرّی ز دریا

***

سال‌ها در خود سفر کردیم ما در سفر عمری به سر کردیم ما
شهرها دیدیم بی حد و شمار عالمی زیر و زبر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی پس سبک ز آنجا گذر کردیم ما
غوطه‌ها خوردیم در دریای عشق عالمی را پرگهر کردیم ما

***

یک پرتو حسنِ رخ تو کرده تجلی وز وی شده موجود وجود همه اشیا

***

تن رها کن همچو ما جانی طلب جان و تن در با زو جانانی طلب

خاطر جمعی اگر خواهی بیا   حلقهٔ زلف پریشانی طلب
***
زاهد آزار دل سوختگان پیشه مکن   شمع رویش نگر و منصب پروانه طلب
دل بود گوهر یک دانه و تن همچو صدف   صدف تن بشکن گوهر یک دانه طلب
***
می‌نماید به جهان آنچه ز پیدا و نهان   همه یک پرتو حسن رخ جانانهٔ ماست
گرچه هرگز ز بد و نیک جهان دم نزنیم   از کران تا به کران قصّهٔ افسانهٔ ماست
***
ای زن صفت به غفلت خواب و خیال تا کی   مردانه وار بگذر زین خواب و زین خیالات
از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی   حیض الرجال آمد این کشف و این کرامات
***
زاهد ار عیب باده نوشان کرد   خبر از سِرِّ کردگارش نیست
ای بی خبر از باخبر عشق چه پرسی   کان کس که خبر شد ز خبر بی خبر آمد
***
یک بیان از معانی عشقش   در معانی بیان نمی‌گنجد
***
سِرّی است نهان در دل مردان ره عشق   کاین را نتوان گفت عیان جز به سر دار
رازی که نهان بود پس پرده حریفان   کردند عیان با دف و نی بر سر بازار
***
نیست باکم ز آتش نمرودیان   گر بسوزانندم از کین چون خلیل
من غلام همت آنم که او   کار پیغمبر کند بی جبرئیل
***
ای زن صفت از عشقش تا چند سخن گویی   این راه نگردد طی بی همت مردانه
گر زانکه گدای شهر صد گونه هنر دارد   هرگز ندهندش راه در محفل شاهانه
***
چنان مستم ز یار نازنینی   که از مستی ندانم کفر و دینی
خوشا آن کهنه رند عور سرمست   که نه بت باشدش نه آستینی
ترا آن دیده نبود ور نه دلدار   تجلی کرده از هر ماء و طینی
درین مزرع بجز نور علی کیست   که بخشد خرمنی بر خوشه چینی
***
چو بودم من حجاب اندر میانه   برفتم از میان من تا تو باشی
اگرچه تو نهانی از نظرها   ولی از هر نظر بینا تو باشی
به صورت ما چو مینا و تو چون می   به معنی خود می و مینا تو باشی
***
شدی چون فارغ از هر اسم و معنی   مسمای همه اسما تو باشی
***
هنوز از عالم فانی برون ننهاده‌ای گامی   برو زاهد چه می‌دانی تو سر عالم باقی

مِنْ ترجیعاته

صورت ما چو جام و معنی می	باطناً نایی است و ظاهر نی
از وجودش وجود ما موجود	بی وجودش وجود ما لاشی
مطلب خود ز خود طلب می‌کن	زانکه مطلوب خود خودی هی هی
در ره عاشقان خرد لنگ است	کی به عقل تو گردد این ره طی
هر که نوشیده بادهٔ عشقش	برده بر آب زندگانی پی
وانکه شد کشته در رهِ جانان	گشته در کیش عشقبازان حی
گوش جان برگشا و شو خاموش	سرّ نایی عیان شنو از نی
که همه فانی اند و باقی یار
لَیْسَ فِي الدّارِ غیره الدیّار

نور رویش به دیده پیدا کن	دیده زان نور پاک بینا کن
جام گیتی نما به دست آور	عکس ساقی در آن تماشاکن
از خودی بگسل و به او پیوند	رو وصال خدا تمنا کن
غیر حق گر ز دل کنی بیرون	حق بگوید که روی با ما کن
چشم سر برگشا ببین رویش	دیده بر حسن یار زیبا کن
قطره‌وش اندر آ بدین دریا	خویشتن را غریق دریا کن
گر به دیوان دل فرو نگری	این به لوح ضمیر انشا کن
که همه فانی اند و باقی یار
لَیْسَ فِي الدّارِ غیره الدیّار

نقش او در خیال می‌بینم	در خیال آن جمال می‌بینم
آب حیوان و چشمهٔ کوثر	جرعه‌ای زان زلال می‌بینم
نقش غیری اگر خیال کنم	آن خیال محال می‌بینم
بزم عشق است و عاشقان سرمست	همه در وجد و حال می‌بینم
عیش دنیا و عشرت مردم	سر به سر قیل و قال می‌بینم
مجلس عاشقان به وجد آمد	ذوق اهل کمال می‌بینم
زاهدان را برای دنیی دون	روز و شب در جدال می‌بینم
در لگدکوب نفس هر ساعت	سرشان پایمال می‌بینم
تا به دریای دل فرو رفتم	در زبان این مقال می‌بینم
که همه فانی اند و باقی یار
لَیْسَ فِي الدّارِ غیره الدیّار

نظام کرمانی

و هُوَ زبدة العلما و قدوة العرفا مولانا احمدبن حاج عبدالواجد. والدش از علمای ربانی و از طلاب منهاج عرفانی بود. بعد از اینکه در فرزند خود حالات عالیه و مقامات متعالیه دید در طریقهٔ طریقت مرید پسر خود گردید. غرض، مولانا بعد از تکمیل کمالات دست ارادت به میرزا محمد حسین کرمانی متخلص به رونق داد و قدم در جادهٔ سلوک نهاد و به معارج بلند و مدارج ارجمند رسیده و جمعی از اهل زمان اخلاص و ارادت او را گزیدند و به حالات

پسندیده فایض گردیدند. الحق مولانا مردی صاحب حال و حمیده خصال بود و فقیر مکرر به فیض صحبت او رسید. آخرالامر درکرمان در سنهٔ ۱۲۴۰ به ریاض رضوان خرامید. مزارش در خارج کرمان است و زیارتگاه مریدان است. گاهی مثنوی منظوم می‌فرموده. از اوست:

گر شدیم از پیروان اولیا — در مصیبت‌ها و رنج و ابتلا
این نه جای شکوه باشد نه گله — بل بود اقوم طریق عادله
این مقام شکر جود پادشاست — پیروی کردن به مردان خداست
ناشنیده کس درین دیر سپنج — که بدندی اولیا بی درد و رنج
هرکه قربش بیش افزونش بلاست — مؤمنان را این نشانی از ولاست
ما چو کاه هستیم ومهرش کهربا — جمله ما مجذوب او جذاب ما
در حقیقت در تو می‌باشد عدو — هر که با ما دشمن است ای نور هو

نیاز شیرازی

اسم شریفش آقا محمدرضا، خلف الصدق جناب شیخ المتأخرین آقا محمد هاشم ذهبی بود و در آغاز شباب ازکسب علوم کامیاب گردید و چندی دبیری گزید. بعد ترک نمود و انزوا و آرام قبول فرمود و به عبادات شرعیه قیام و اقدام می‌کرد و به صحبت احباب به سر می‌آورد و جمعی از ارباب کمال و اصحاب جلال با وی انیس و جلیس بودند و در باغ و راغ با یکدیگر موافقت و مرافقت می‌نمودند. الحق در فنون کمالات نظماً و نثراً نهایت ربط داشت و گاهی در اعداد اوقاتی مصروف می‌کرد. غرض، به حسن خلق و تواضع و لطافت طبع و حدت ذهن و استقامت حال و اخلاق حمیده معروف بود و رشتهٔ مؤالفت في مابین فقیر و وی مستحکم بود. آخر در سنهٔ ۱۲۳۴ وفات نمود. این چند بیت از اوست:

آواز بود هر دو ولی فرق بسی هست — با نالهٔ جانسوز نی آهنگ جرس را

***

ز یک خشت و گل آخر خانه کردند — چرا این کعبه آن بتخانه کردند

***

چون خضر رهی نیست درین بادیه باید — ناچار به دنبال صدای جرس افتاد

***

به کجا رهم به پایان رسد اندرین بیابان — که نه آگهم ز مقصد نه خبر ز راه دارم

***

خالی به صدر صومعه دل دید جای او — بنهاد رخ به دیر مغان از قفای او

***

از دیر و حرم باشدشان روی به مقصد — زاهد ز رهی، پیر خرابات ز راهی

ناصر اصفهانی

اسمش میرزا محمد. مشهور به گل کار و ملقب به درویش ناصرعلی، از مریدان نورعلیشاه و مجذوب بوده. درتمام عمر بجز شلواری لباس قبول ننموده. اغلب اوقات در بیرون شهرستان به سر می‌برده. صاحب کرامات عالیه بوده. به رحمت ایزدی پیوست و حاجی محمدحسین اصفهانی وی را تکفین کرده به خاک سپرد. این بیت از اوست:

خراباتی که رندان را مقام است — برو صوفی که خامان را حرام است

وصال شیرازی

و هُوَ زبدة السالکین و العارفین وافصح المتأخّرین و المعاصرین میرزا محمد شفیع، الشّهیر بـه مـیرزا کوچـک. والـد آن جناب از اعزّه و اشراف آن شهر و عمش از طریقهٔ فقر به ابهر و میرزا قاسم نام داشته و مرید جناب مرحوم آقا محمد هاشم شیرازی بوده و چندی قبل از ایـن وفـات نـموده. غـرض، جنـاب مـیرزا در آغـاز حـال در نـزد علما و حکمـای معاصرین تحصیل علوم نمود و صحبت عرفای زمان را نیز طالب بود. چند تن از این طایفه را دیـده و عاقبـت ارادت حضرت شیخ الواصلین و اوحدالموحـدین حـاج میرزاابوالقاسـم شـیرازی را گزیـده و بـه یمـن خـدمت آن حضـرت بـه مقامات و حالات عالیه رسیده و اکنون درکنج عزلـت بـه افـادهٔ کمـالات وکتابـت کتـاب اللّه اشـتغال دارنـد و احبا صحبت ایشان را غنیمت می‌شمارند. آن جناب راکمالات چنـد حاصـل اسـت که در هـر یـک از آنهـا مسـلم وکامـل است. اولاً جمعیت فنون علم و حکمت ادبیه و عربیه، دیگر حصول صوت حسن و صـورت مستحسـن، دیگـر مکـارم اخلاق و استحضار از علوم انفس و آفاق، دیگر سلیقهٔ مستقیم و طبع سـلیم، دیگـر اینکـه همـهٔ خطـوط را خـوش مـی نگارد و در خط نسخ بر متقدمین و متأخّرین املحیت دارد. از ولایات بعیده طالب نوشتجات وی شده به شیراز آمـده هدیه نموده می‌برند. الحق سالهاست که در مملکت ایران چنین وجود شریفی که مجموعهٔ کمـالات صـوری و معنـوی باشد ازکتم عدم به عرصهٔ وجود نخرامیده. در هنگام نگارش این مطلب قطعه گفته شد:

طرفه حالی است اینکه مردم دهر — مردگان را به زنده فضل نهند
تا نمیرند جمله اهل کمال — خود ز انکار نقصان نرهند

غرض، آن جناب شاعری است فاضل و سالکی است کامل. عـارفی اسـت عاشـق و عاشـقی اسـت صـادق. حکیمـی است نحریر و ندیمی است بی نظیر. فصیحی است خردمند و دبیری است بی مانند. خطّاً و ربطاً عربیّاً و فارسیّاً نظماً و نثراً ماهر و جامعیت کمالاتش بر صاحب نظران ظاهر. آن جناب را مثنوی اسـت مسـمی بـه بـزم وصـال مشـتمل بـر اصناف کمال. و نهایت امتیاز دارد و مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را تمام فرموده وکمال فصاحت ظـاهر نـموده و بـه مراتب به از وحشی گفته و رسالهٔ اطواق الذهب زمخشری را به فارسی ترجمه نموده و به خطوط پسندیده رقم فرموده و بعد از تصحیح و تشریح و توضیح به قطعه‌ای از خیالات خود مناسب مقام تلمیح کرده که موقوف به دیدن اسـت و دیوان غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیاتش تخمیناً شش هزار بیت مـی‌شـود. چـون فقـیر اشـعار شـاعرانه کمـتر مـی نویسد بعضی از افکار محققانهٔ او تحریر شد:

مِنْ قصایده قُدِّس سِرُّه العَزیزُ في الحِکمة

چو بی رنگ جهان رازدبه بی رنگی جهان آرا — مخور نیرنگ‌رنگ‌آخرگرت‌رنگی است از مبداء
جهان آرای بی صورت به شکل خویش کردآدم — توزینسان سغبهٔ صورت زنسل آدمی حاشا
تراهم صورت خودپای بند راه معنی بس — به صورت‌ها منه دل، بند محکم‌ترمکن برپا
به این جانی که هرجا نور ز زورآب ونان دارد — نخواند مردمت مردم نداند بخردت دانا
به گویایی و بینایی ز جانوربه بودمردم — نه با گویایی طوطی نه با بینایی حربا
بلی گویابود مردم ولی با جان گوینده — بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا
جهان بین رااگرجان بین کنی بینش ورت خوانم — وگرنه رو عصایی جو که داری چشم نابینا
چه سازی حس حیوان یاربهردیدن جانان — چه گیری پرِّ کرکس وام بهر منزل عنقا
دوبال کرکس نفس خودازسنگ فنابشکن — که کرکس نشکند این بال نتوان رفت زی بالا
به گیتی هرچه رانی‌کام، یابی بیش حرص خود — که‌چندان‌کاب افزون نوشی، افزون یابی استسقا
تومردی باعروس معنی آن بهتر که آسایی — به زردوسرخ چندآساکنی برخود عروس آسا
ظفر برخویش گرخواهی زخویش اول گریزان‌شو — گریزی اصل فیروزی شکستی عین استیلا

تراهر آفتی کایدبه پیش از خویشتن دانش
چنار آری به خویش ازخویشتن، آتش کندپیدا

بسیج بی بسیجی جست بایدراه بی راهی
گرت زی منزل مردان بی پروا بود پروا

ره فقر و فناراساز هم فقر و فنا باید
نه هندی خیل با حربه نه ختلی خنگ باهرا

چنان بینی که باجانان چه گربرخصم آتش خو
چنان باشی که در گلشن چه گردرکام اژدرها

همه ابر ار بلا بارد زجستن برنتابی سر
همه دشت ار سنان روید ز رفتن وانگیری پا

شوی پولاداگر کوه آید وضرغام اگرپیشه
سمندر گردی ار آتش رسد مرغابی از دریا

مگردرسایهٔ احمدکنی این راه طی ور نه
ازو هارب شود راهب وز او ترسان بود ترسا

ابوالقاسم محمد(ص) کهف ملت هادی امت
ظهورش آیت رحمت وجودش مظهر اسما

وله ایضاً

مرا پیری جوان بخت است‌ومن طفل‌زبان دانش
شکسته زان همی گویم که نغزآید زطفلانش

درست‌این نقل من نقلی است‌کزاشکسته‌به‌باشد
بلی این آب دندانست وباشد باب دندانش

مرامادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم
ازین مادرپدردررنج چون یوسف زاخوانش

فطامم را نخست ازتلخی عیش وسیه روزی
به مادرگفت کانداید به صبر و دوده پستانش

همیدون چون‌پدرراپافت دون طبع و فرومایه
مرا در پرورش خوبازکرد از آب و از نانش

بگفت‌این بی بها گوهرنه دریایی صدف خواهد
یکی در یتیم است این و باید تاج سلطانش

خردراپس‌به‌من بگماشت گفت این را ادب فرما
مراگفتا مکش سرچون قلم از خط فرمانش

خرد کاف کفایت دید چون برسراز آن پیرم
مراچون دال جا فرمود در صدر دبستانش

به یمن رایض لطفش براقی شد جهان پیما
سمندی را که از نی داشتم در زیر دامانش

شکسته از زبانم نسخ گردد بست برکلکم
به آیینی که چون یاقوت لالا گشت ریحانش

همم اسرار حکمت گفت با احکام و ادوارش
همم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش

همه از بوستان جان من بشکفت آن گل‌ها
که‌تخم‌افشاندچندی‌پیش ازاین درخاک‌یونانش

شدم چون خیک مستسقی‌وش از پیمانه‌اش اما
نبودش در سبوآبی که جان می‌بود عطشانش

ازیرا کاولم پیر ازنظر زدبر جگر تیری
که ازتدبیرهای عقل مرهم ساخت نتوانش

فسردم کِم خرد ننشاند آتش با همه سردی
که مدقوق ایچ ندهد سودسرمای زمستانش

چوسردم یافت دانست آذری باشدبه کانونم
که ننشاند شرار ار سیل بارد ابرنیسانش

به تکمیلم شریعت رابه خود همدست کرد اما
چوشرع‌آمیخت با وسواس بینی جمله نقصانش

چو آب از چشمهٔ آهن زهد مرگست حیوان را
اگرچه خوانده است ایزدحیات جان حیوانش

سخن گرچه زلقمانست و جان را لقمهٔ حکمت
چوز استیلای تب گوید نخوانی جزکه هذیانش

سروشم گفت ننیوشی وصال این غَرّهٔ غولان
که مرغ سدره نبود لانه بر شاخِ مغیلانش

شریعت زبدهٔ عشقست و درد او بود کوثر
میامیز ار تمیزی باشدت با میزِ شیطانش

به گوشم از سروش آمد چونام عشق واوصافش
چنان گشتم که آید دردمندی بوی درمانش

خرد را گفتم این عشقی کزو هرکس سخن راند
نهان از تست یادآری ز من چون عشق پنهانش

چونام عشق بردم عقل همچون شعله شدسرکش
چنان شیری که آتش در زنی اندر نیستانش

توگفتی غول را راندم به سر شمشیر لاحولش
تو گفتی دیو را خواندم ببر آیات قرآنش

بگفتا گر سلامت خواهی از عشق ای پسر بگذر
که هرکس روی او بیند نه سر بینی نه سامانش

یکی‌دریاست طوفان زاکه چون موج آورد باشد
چو دریا نوح در تب لرزه از تشویش طوفانش

نگردد رام با کس تا نگردد نام چون ننگش
نسازد وصل با کس تا نسازد کفر ایمانش
هر آن دانش که سازم سازچون روشن دل پیران
کند بر طاق نسیان جفت با عهد جوانانش
کمالی را که از عین الکمالش لام اندودم
کشد از سرکشی بر سرچوبیند نون نقصانش
کسی را گرکند ممسوس بدنامی است تعویذش
دلی را کوکند مجروح جانبازیست درمانش
به مغزی کو مکان گیردکند با شور مجنونش
به مصری کو عیان گرددکند باقحط کنعانش
اسیرش بستهٔ بندی که خوانی زلف طرارش
شکارش خستهٔ تیری که گویی چشم فتانش
حریف لاابالی می‌پذیرد یار بی پروا
ز کفر کافرش ننگست وز اسلام مسلمانش
جهانی را همی خواهد به قلاشی و بی باکی
خلاف شرع احکامش نقیض عقل برهانش
به نقصان ازکمالی کش بود کس را نیالاید
نه شیطان را ز انکارش نه آدم را ز عصیانش
گروهی پیروانش آرزو دشمن که هریکشان
به سر خصمی کنند اوهیچ باشد فکر سامانش
مرا فکر هزاران ساله هر دم رنجه می‌دارد
وزیشان هرکرا یابی نیابی فکر یک نانش
سرمویی نه و مویی نیرزد تاج جمشیدش
کف خاکی نه و بادی بود ملک سلیمانش

و لَه ایضاً فی النّصیحة و الموعظه

الای همنشین کز من نشان زان دلستان جویی
خبر از بی خبر پرسی نشان از بی نشان جویی
یکی دریاست بی ساحل من و توغرق اندروی
نشان‌ساحل‌ازغرقه چه‌سان‌گیری چه سان جویی
هزاران ساله ره‌آن سوی عقل است و زهی نادان
کزین سویی هزاران ساله ره وز وی نشان جویی
بت ونفس و هوابشکن خلیل ملک وحدت شو
چرا چون تیرگانش هر نفس از روشنان جویی
به این خویشتن بینی واندر خویشتن بینش
نظربگشا وخودراجو که تا بینی همان جویی
به تونزدیکترازتست ازدوران چه می‌پرسی
میان کاروانی و ره از گم گشتگان جویی
نه نزدیکی زدرویشی ونه دوری زسلطانی
چودرتودرداوهست آنچه را می‌جویی آن جویی
بسادرویش کش یابی چو خواهی بردرسلطان
بسا سلطان که چون جوییش برآن آستان جویی

وله قصیدهٔ موسوم به آب زندگانی

شب دوشین که بودم تکیه بربالین تنهایی
به مغزم انجمن بود از چه از افکار سودایی
بنات خاطرم همچون بنات النعش پرکنده
به هرساعت‌به هر جایی چو شاهدهای هرجایی
گهی بودم پشیمان از چه ازایام نادانی
گهی بودم پریشان ازچه از وسواس دانایی
بسفتم خاره گاه از خار و سودم آهن از ناخن
ز سر دهر بوقلمون و راز چرخ مینایی
زمانی بحر با پیمانه پیمودم هوا با پی
به کشف سر انسانی و فتح باب اسمایی
شمردی گه خرد را خاطرم کین پیک آگاهی
نهادی گه جنون را دیده‌ام کاین کحل بینایی
گهی با آب می‌گفتم که الحق مایه را زیبی
گهی‌باخاک‌می‌خواندم‌که لاشک باده را شایی
طبایع را به غفلت دادمی نسبت به سالاری
کواکب را زحیرت بستمی همت به دارایی
به وهم اندر خیالی خواندمی گاه آفرینش را
چو سوفسطایی از بی دانشی و بادپیمایی
چو گبرانم دگر ره دیدهٔ احول چنان دیدی
که از اهریمن ویزدان بود زشتی و زیبایی
دراز از وهم کوته بین چوگشتم رشتهٔ فکرت
نیامد در کفم سررشته‌ای بهر دل آسایی
تنم‌درتاب‌شدزین‌رنج‌وجان بی تاب شدزین غم
که مرکب لنگ بودو ره مخوف ومن به تنهایی
درآمد ناگهان خضر همایون مقدمم از در
چو عوربینوایی را به دی مه خلعت شایی
به لعل روح بخش انده ربای خاطر غمگین
به موی شیرگون ظلمت زدای جان سودایی

نهانی ریخت در کامم از آن آبی که درکامش
نهانی ریخت در ظلمات وکردش روح بخشایی

وزان پس گفت کای ذرات را هستی طفیل تو
بدینسان زنده چون در دخمه این مردگان مایی

تویی کامد طراز پیکرت تشریف کَرَّمْنا
چوطفلان درگل و لای طبیعت چندش آلایی

تویی عنقای قاف قرب و داری مسند از دانش
غراب آساچوخوکردی بدین مردار دنیایی

بدین زندانیان منشین که با آزادگان زیبی
ازین جسمانیان بگذرکه با روحانیان پایی

به عجزش گفتم ای اصل هدی وی آیت رحمت
که ازآیینهٔ هستی به صحبت زنگ بزدایی

بلی عمری اسیر چار میخ آخشیجانم
اسیرچار میخ آخشیجان را چه فرمایی

بگفت آن لحظه تریاقت رسد بر سم این افعی
کەدرتجریدوترک ازپوست چون افعی‌برون‌آیی

بگفتم کانکه را آری ز جایی دیده بر بسته
به خود کی بازگرددگرچه او را دیده بگشایی

بگفتا برگزین پیری که ره دان باشد و رهبر
که با این سهمگین ره خویش برنایی به برنایی

بگفتم راه دانان دیده‌ام دانا و روشن دل
جزاین برمن نیفزودند کاندر خدمت افزایی

بگفت این رهبران دور از تو دزدانند دراین ره
به دریا کی نمایندت ره این غولان صحرایی

چه گیری قاید این قواد طبعان را ز کج بینی
چه‌خوانی سابق این قصاب فعلان رازخودرایی

بدین سردان چه بنشینی که سوزخویش بنشانی
بدین ماران چه بگرایی که جان خویش بگزایی

هوسرانان به تهمت کرده دربرلبس حق جویی
مگس گیران زحیلت بسته برخود نام حلوایی

کلاب جیفه جوی و بسته نسبتشان به کروبی
کلاغ مرده خواروبوده دعویشان ز عنقایی

همه طاووس پیکر،پای ایشان نفس شیطان خو
چوماراندردرون بنهفته پای خود زرعنایی

نه اندر طرّه‌شان بینی به غیر از دام طراری
نه در سجاده‌شان یابی بجز زنار ترسایی

سراید طبل شهرتشان به گوشت بانگ بطالی
فزاید جام وحدتشان به کامت زهر رسوایی

زمین بوسیدمش کی چون فلک در دیبهٔ خضرا
چه باشد کم چو اختر جادهٔ تحقیق بنمایی

چو عجزم دید خندان گفت بسم الله مهیا شو
شدم بی جا به جویایی شدم بی پا به پویایی

بیابانی به پیش آمد که جز با خضر پیمودن
به عمر خضر طی آن نبد ممکن به تنهایی

در او بدکاروانی گشن و سیر هر یک اندر وی
به مقدارجوی در سال‌ها وان هم به پهنایی

مرا گفت این بیابان دینی است و ساکنان او
که با صد جهدگامی طی کنند آن نیز یک پایی

ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف‌تر صد ره
در او قومی سبک پی برقوش در راه پیمایی

به غل غول قومی با همه مکرودغل سازی
به دام دیو جمعی با همه تاب و توانایی

بگفتا عالم وهم و خیال است اینکه سُکّانش
برون ننهند از اوگامی بدین چستی وکوشایی

گذشتم پس به دریایی که این نه چرخ پهناور
صدف‌های کهینش را کمر بسته به لالایی

ز بس پهناوری چرخش زیان دیدی ز غواصی
ز بس بی غایتی وهمش گمان بردی به مبدایی

دمان در وی نهنگی آتشین کاندر عجب رفتم
ازآن آتش که درآبش چه سان باشد شکیبایی

عجب‌تر اینکه گر بگشادنی کام از تنومندی
فروبردی چوکمتر لقمه‌ای دریا و دریایی

بگفتا خضرکان دریا و ماهی عقل و عشق آمد
نگرگر مرد راهی تا بدین حالت نه پروایی

که اینان پیشکارانند هر یک آفرینش را
یکی در صاف آلایی یکی در درد پالایی

ازین جا بیشتر کمتر بود سیر طلب کاران
که بر بالای هرکس ناید این خلعت زبالایی

زآدم تا ملک این سان رهست اما نه هریک را
که هر یک را مقامی هست در پستی و بالایی

مشو قانع اگر خواهی که راه بندگی پویی
برابرتر اگر خواهی به عمر جاوادن پایی

هزاران ساله ره زین بیشتر با وی نپیمودم
که هرگامیش عمر خضر بایستی که پویایی

که تاپیش آمدم شهری که بگرایند سُکّانش
به نادانی زدانایی به خاموشی ز گویایی

شدم در محفلی رضوانش در ارمان دربانی
شدم در مجلسی غلمانش درسودای سقایی

بهاری باغ را نپذیرد از نزهت به فراشی
بهشتی خلد را نپسندد از نکهت به مولایی

گروهی اندرو می‌خوار و پیری اندرو ساقی
ولی دل ساغری کردی و چشم پیر صهبایی

همش سرمستی مستان ز دنیا و آخرت نسیان
همش کیفیت باده رهایی از من و مایی

همی ساقیش را برچشم مستان جلوه خورشیدی
همی مستانش را بر چهر ساقی دیده حربایی

هوس‌ها را زسر ایمای جانان گشته غارتگر
غرض‌ها را ز دل سیمای ساقی گشته یغمایی

نه اندرسینه‌ای سوزی زحسرت‌های امروزی
نه اندر خاطری باری ز کلفت‌های فردایی

نه آن را دایه‌ای دردل که بنشیند به نومیدی
نه این را شاهدی غایب که بخروشد ز تنهایی

چوسینا هر یکی را سینه‌ای با نور یزدانی
چو موسی هریکی را خاطی با دست بیضایی

خضر را گفتم این میقاتگاه کیست کاندر وی
کند جان موسی‌ای پیکر درختی سینه سینایی

بگفت این مهبط فیض خدا خلوتگه احمد
امیر یثربی سلطان مکی شاه بطحایی

نبینی ساکنانش را چواحمد در ره کوشش
نباشد رهب رهبانی نیاید ترس ترسایی

به نص مَنْ رآنی پیر را احمد شمرکز وی
دل از توحید آرایی درون شرک پیرایی

بگفتم کاین قدر دانم که نفس واحدند اینان
ولی توضیح را خواهم بیان نغز بنمایی

بگفتا این قدر گویم که خورشید حقیقت را
نکرد انکار خفاشان ظلمانی گل اندایی

ز روی لطف هر آنی کند بر خاکیان جلوه
ولی این اخفشان را تازیان ناید به ببینایی

ز راه جذب جنسیت وسایط سازد از انسان
کند بر شکل خویش ازکشی و نغزی و زیبایی

به چشمش سرمه‌ای راند به‌گوشش آیتی خواند
به خود بستاید آنگاهش به بینایی و شنوایی

نپاید واسطه جاوید و لطف او نگردد طی
که‌آنرا وصف ترکیبی است وین رانعت یکتایی

چو این دانی یکی دانی مسیح و موسی واحمد
که این اسما نباشد جز شؤنات مسمایی

کنون در قبّهٔ یزدان نبینی جز ابوالقاسم
به شرط آنکه هم یزدانت بخشد این شناسایی

جهان را نیّر لامع، خدا را مظهر جامع
که مانندش نهان بد تاکنون ز آغاز پیدایی

سپهر عالم معنی که رای اوست خورشیدی
که هم در عالم معنی نماید عالم آرایی

بلند ایوان قدراو بود از پایه گردونی
که گردونش میان ازکهکشان بندد به جوزایی

نشاط افزای خلق او بود از رتبه فردوسی
که فردوسش جبین بر آستان ساید به مولایی

اگر دیو آتشی کرد از سجودآدم خاکی
به آب چشم خواهد عذر ازو زان بادپیمایی

گر از باد مخالف بحر نوح انگیخت طوفانی
فزاید بحر جودش طوفان بر گهرزایی

اگرادریس را بویی رسد از جنت خلقش
به گردن طوق آهن گرددش گیسوی حورایی

گر آتش بر خلیل الله گل شد باد لطف او
رماند ز آتش جهل کسان گل‌های دانایی

به بوی بندگی تلخ جهانی گشت شیرینش
اگر یوسف جفای بندگی برد از پس شایی

کلیم از سینهٔ سینا تجلی دید گر وقتی
کند از عکس نور روی او هر سینه سینایی

اگرداوود را آهن به دست اندر چو موم آمد
ازو چون موم شد آهن صفت دل‌های خارایی

به بادی نشمرد ملکی که بر باد است بنیادش
که تا وقتش نسازد فوت گیر ودار دنیایی

در آن دریا که او ماهیست گر یونس کند عبرة
زماهی نیست همچون ماهی از آبش شکیبایی

هزاران مرده دل سر برکنند از دخمهٔ تن‌ها   برایشان گر دمد از لعل خود باد مسیحایی
هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد   ز چنگ لی مع اللّهی نوای یا حمیرایی
اگر پیر قرن برق یمانی در سلوک آمد   به کام او رهش چون سیرپیری هست و برنایی
اگرچه تیغ ذوالنون در جهاد نفس بد مصری   سزدش ار بی فسان او به چوبین تیغ بستایی
به جای چل چله گر یک نظر بردی ازو هرگز   چنان کمرانه بستی برکمر صنعان صنعایی
غنم را خط شیبان شبان کرد از غنم ایمن   فلک بر پیروانش از کمر بنموده کمرایی
از آن فقرش پسند آمد که درخورد جلال او   جهان را با همه وسعت نبود امکان گنجایی
عروس دهرگو آذین مکن کاین نیست آن یوسف   که ذیل عصمت آلاید به بهتان زلیخایی
وصال این نظم کآب زندگانی کرده‌ام نامش   ز صاف چشمهٔ خضراست نی از لای خودلایی
چو روح اللّه اگر بر مرده زین گفتارجان بخشم   عجب نبود که من نی بودم و روح القدس نایی

مِنْ غزلیاته قُدِّسَ سِرُّه

وصف تو جز این نیافت عارف دانا   کز همه وصفی منزهی و مبرا
از تو که نامی نه در بیان و نه در وهم   حاصل خامش یکی و بهرهٔ گویا
از تو نشان نی ز قربتست که دوری   از تو بیان نی ز فکرتست که سودا
خود خبر بی نشان چه دور و چه نزدیک   با صفت لامکان چه پست و چه بالا
از تو چه یابیم یا که جز تو چه بینیم   ای تو به غایت نهان ز دیدهٔ پیدا
چرخ نیاید برون ز عهدهٔ کامم   وصل تو دارم طمع نه دولت دنیا

***

کی وحی عشق اندرشوددرگوش فارغ بالها   کانجا بمانده جبرئیل از ره ز بیم بال‌ها

***

عشق دگربتان مراشدبه سوی تورهنمون   ره به حقیقتی بوددوستی مجاز را

***

به غیر دیر مغان دل ندید جایی را   که فرق می‌ننهد از شهی گدایی را
سلوک وادی خونخوار عشق یکسان است   چه راه گم شده‌ای را چه رهنمایی را

***

پیش تو نام خویشتن این جرم دیگر است   اولی تر اینکه عذر نخواهم گناه را
با من مگو کز آتش عشقش چنان مسوز   این خود به برق گو که نسوزد گیاه را

***

پرده از چهره برانداز که انوار رخت   ندهد فرصت نظاره تماشایی را

***

عشاق ترا بیم نمی‌کرد به دوزخ   زاهد خبر از آتش پنهانی ما داشت
تکفیرش از آن بود که تلبیس فرو شد   شیخ ارنه چه پروای مسلمانی ما داشت

***

بهتر از هر هنر نماید عشق   دست چون یافت خصم هر هنر است

***

هر که کند ترک دوستی به ملامت   عاشق خویش است و دوستدار سلامت

آتش یک شهر در من است و نسوزم — عشق از این‌ها فزون بود به کرامت
عفو تو تقاضای گنه داشت دریغا — زان عمر که بیهوده شد اندر ره طاعت
بر نفس ظفر خواهی ازو روی بگردان — کاین است گریزی که بود عین شجاعت

***

همین به صومعه و دیرفرق بس که به جامی — زدود پیر مغان از دلم خیال کرامت

***

زاهد ز راه شرع کند منع ما ز دوست — شرعی که ره به دوست ندارد ضلالت است

***

این قدر هست که عشاق تنگ حوصله‌اند — ورنه از آتش شمع است که پروانه بسوخت

***

عشوهٔ زاهد و آن دامن پاکش نخوری — که از آن، دامن آلودهٔ ما پاک تراست

***

شربت وصلش گهی نوشی که از جام غمش — شهد بینی آنچه را بینی که زهر قاتل است

***

کسی که درد من از او دوای دردمن اوست — دوای کس شده دردکس این چه بوالعجبیست

***

همینش بس که محرومست زین فیض — کسی کو تیر عشقت را سپر نیست

***

گر رند باده نوش و اگر شیخ خرقه پوش — بیگانه خوانم ار نه دلش آشنای تست
هر لحظه خواهم این دل پرخون شکسته تر — تا در دل شکسته شنیدم که جای تست
این راست بیم دوزخ وان را امید خلد — ما را درین میانه نظر بر رضای تست

***

ما همه جویای او، او همه مشتاق ماست — این‌همه‌حرمان‌زچیست واین همه دوری چراست

***

اشکم ز سرگذشت وهمان شورشم بجاست — در حیرتم که سوختن من در آب چیست

***

طبیب اگر همه عیسی است بی نیازم ازو — مریض عشقم و دردم دوای خویشتن است

***

ای خوش آن رند قدح نوش که در روز جزا — چشم رحمت همه بر گریهٔ مستانهٔ اوست
هر طرف سوخته‌ای از غم او می‌نالد — این چه شمع است که عالم همه پروانهٔ اوست

***

عالمی را بت پرستی پیشه است — هیچکس جز عاشق بدنام نیست

***

ز راز هر دو جهان می‌کشان شدند آگاه — سفال میکده را بین که به ز جام جم است

***

حریم بارگه عشق بوالعجب جایی است — که جای بی سر و پایان به سروران ندهند
ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان — که محرمان تو در آرزوی یک نگه‌اند

به ناله‌ای دو جهان را کنند زیر و زبر / شهان ملک محبت مبین که بی سپه‌اند

***

دانی که صحبت که کدورت برد ز دل / دردی کشان که همچو می صاف بی غش‌اند
عیب است پیش طایفه‌ای کار عاشقی / وآنان که عاشقند بدین یک هنر خوش‌اند

***

به واعظ چهره بنما گر چه بینایی درو نبود / هم آخر این اثر بخشد که دیگر وعظ ننماید

***

وصال از خویشتن برخیز تا با دوست بنشینی / که تابر خویشتن دل بسته‌ای کاریت نگشاد
هر مرض چاره و هردرد دوایی دارد / درد عشق است که هرگز به مداوا نرسد

***

ای دل ار سنگ سیه لعل بدخشان نشود / گنهی لازم خورشید درخشان نشود
ابر را گر همه جا قطره فشاند چه گناه / زین که گلخن چمن و شوره گلستان نشود

***

سینه شایستگی زخم خدنگ تو نداشت / ورنه ازناوک دلدوز تو تقصیر نبود

***

دانی که بود باخبر از راز دو گیتی / رندی که به میخانه زخود بی خبر افتاد

***

ما زغم سوختگان را غمی از دوزخ نیست / زاهد انیدشه کند کو همه خامی دارد

***

ساکنانش همگی گرچه ز خود بی خبرند / ما و میخانه که آنجا خبری خواهد بود

و له ایضاً

برگ شکفتن زین چمن نبود نصیب غنچه‌ام / زان می‌وزد بر من صبا کز شاخسارم افکند

***

در غزای نفس آن غالب شود کز وی گریزد / در قمار عشق برد آن را بود کوجان ببازد

***

از وجود من اثر نگذاشت انبوه خیالت / بیم ویرانی است آری هرکجا سلطان بتازد

***

به حریم وصل جانان به مراد دل نشستن / نه مسلم است آن را که نه پاکباز باشد

***

گفتن ز غم عشق سزاوار نباشد / کوته نظر آن عشق به گفتار نباشد
اسرار غم عشق تو گر باز توان گفت / در میکده اولیست که هشیار نباشد
این شوق نباشد به ره کعبه ببینید / راهم به سوی خانهٔ خمار نباشد

***

مرگ مشکل بودبرمن هجریار آسان نمود / عشق گاهی هم چنین مشکل گشایی می‌کند
راحت اندر بینوایی هست ومردم غافلند / کانکه درویشی گزیند پادشایی می‌کند
آن طلبکارحرم وین یک خریدار صنم / عشق هر کس را به نوعی رهنمایی می‌کند

***

طی صحرا و بیابان نبود شرط درست رهرو آنست که در خویش سفرها دارد
رنج و حرمان و الم، محنت و هجران و ستم عشق نخلی است کزین گونه ثمرها دارد
***
روی تو نبیند چشم گر جز تو کسی جوید جای تو نباشد دل گر جز تو کسی دارد
***
خوش گفت پیر میکده با رند باده نوش کاری مکن که راز به نامحرم اوفتد
***
گذارت بر دل دیوانه افتاد عجب گنجی درین ویرانه افتاد
ز ره بیرون شدم بختم مدد کرد که راهم بر در میخانه افتاد
***
زَهْر غم نوشی است یاخون دل آشامی وصال عشق هرکس را به خوان خود صلایی می‌زند
***
مبویید یاران که محرومی آرد گر از تربت من گیاهی برآید
***
ز کوتاهی بال و پر ندیدم جلوهٔ برقی خوشا مرغی که برشاخ بلندی آشیان دارد
***
همدمی بامی کشانم خوشتراست ای زاهدان زانکه از عصیان ندامت خیزدازطاعت غرور
***
دلا دردت ندارد ذوق هر روز همانا فکر درمان کرده‌ای باز
چه سودت زاهد از این بت شکستن که زیر خرقه پنهان کرده‌ای باز
***
ای دل ز عیب خویش مپرداز با کسی کس بدسرشت نیست تو نیکو سرشت باش
آزادیت هواست زمردم کناره کن فارغ ز قید صحبت هرخوب و زشت باش
از کعبه و کنشت چو مقصود روی اوست گر ره به کعبه نیست مقیم کنشت باش
***
به قول زاهد بی مغز حق پرست مباش ز ساغری که درو باده نیست مست مباش
به هرچه هست رضا شو ز دوست در همه حال رضا ز خویش ولیکن به هرچه هست مباش
وصال جلوهٔ او بین ز هر کمان ابرو به فکر اینکه دل از ناوک که خست مباش
***
از قول زاهد توبه کن تا گویمت اسرار دل کاین‌می‌که‌مامستیم ازو بی توبه نتوان خوردنش
***
نشاء بادهٔ دوران همه مکر است وفریب کاش مینای فلک بشکند و جام مهش
***
ما و نومیدی از آن کو که ز بس استغنا عجز سلطان نپسندند و نیاز درویش
***
بی نیش نیست نوش جهان سوی لاله بین بر کف گرفته ساغر و بر دل نهاده داغ
بر عمر اعتماد نشاید که عنقریب ز ما طلب کنند و نیابندمان سراغ

***

سوی هر چاره شدم لذت درد تو نداشت — هم ز درد تو به درد تو مداوا کردم

***

نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم — با دولت وصلت زکف این هر دو بهشتیم
گر نفس نکشتیم به عشق تو سپردیم — با ما نتوان گفت چرا نفس نکشتیم
با او نرسیدیم و خود این عیب نباشد — به زین هنری چیست که از خود بگذشتیم

***

در شرع عشق خاطر آلوده نارواست — بر من گناه چیست که آلوده دامنم
عشق آتشی بود که نسوزد جز آدمی — بینی که چون به جامه نپرداخت از تنم

***

فتادگیست به هرحال سربلندی عاشق — چو خاک راه توگشتم به چشم خلق عزیزم
خیال روی تو آزاد کردم از همه عالم — بدان رسیده که فارغ کند ز روی تو نیزم

***

اگرچه آهن تفتیده‌ام به کورهٔ عشقت — نگردم از تو به هر سرزنش که آهن سردم
بود علامت مجروح عشق سرخی عارض — مرا که خستهٔ عشقم گواه گونهٔ زردم
اگر به فرض توان چاره کرد درد و غمت را — به درد جان دهم اولی که پی برند به دردم

***

تو در دل، من ز هجرت درفغان مانم زلیخا را — که شوق وصل یوسف دارم و یوسف به زندانم
به دردی کز تو دارم گرکنم اندیشهٔ درمان — اگرآن خود زلعل تست باید کرد درمانم

***

آه دل من به جان من شرر افکند — آه که هم خود به تیر خویش نشانم
آتشی اندر دل من است که چون شمع — گر کنم اظهار اوفتد به زبانم

***

سیل سرشکم بشست این تن خاکی — تا که عیان ساخت گنج عشق نهانم

***

از دل رهیست در دل و دانم خلاف نیست — افکنده با تو دوستی خود به حیرتم
کاری مرا به دانش و زهد و صلاح نیست — جز عشق هرچه هست نهادند تهمتم
گو خود مباش مطرب و ساقی که من ز عشق — بی نغمه در سماعم و بی باده سرخوشم
پاکم ز دین فروشی و خالی زمکر و زرق — چون شد که پای بست جوانان مهوشم

***

هزار عشق فزونست چشم ساقی را — مگو نخورده می از چیست مست و مدهوشم

***

یاد تو در آمد به دل غمزده لیکن — افسوس از این خانه که تنگ است به مهمان
عشق توام اندر دل و آنگه دل اسبات؟ — شور توام اندر سر و آنگه سر و سامان؟

***

نه مهرم بهره نه جور از حبیبان — مبادا کس چو من از بی نصیبان
رموز عاشقی از بی خودان پرس — نیاموزند این درس از ادیبان

***

عشق شکارافکنی است ماهمه نخجیر او — طرّهٔ پرپیچ و تاب حلقهٔ زنجیر او
آنچه به ظلمات جست خضربه صدخون دل — قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او

***

در راه دل ز هر طرفی دام گستریست — آن بخت کو که افکندم در کمند تو

***

بس که بود به هر دلی نقش رخ تو جلوه گر — با همه آشنا بود هر که شد آشنای تو
در ره وصل نی هوس راه نما شود به کس — کوش دلا که هست بس عشق تو رهنمای تو

***

گر فقیری از محبت دم زند، منکر مباش — زنده‌ای در ژنده‌ای، گنجی است در ویرانه‌ای
هر که تدبیری نماید تا ز بندی وارهد — عاقل است اما ز بند عاشقی دیوانه‌ای

***

به زیر پرده چون مه در سحابی — سخن بی پرده خوش‌تر ز آفتابی
بود جز عشق اگر باریش بر دوش — چه فرق است آدمی را از دوابی

***

از عشق سخن نمی‌توان گفت — اِلّا به زبان بی زبانی
وز یار نشان نمی‌توان داد — الا به نشان بی نشانی

***

به فرشته از محبت شرف است آدمی را — تو اسیر دیو شهوت نه آدمی دوابی
تو به زهد گشته قانع نه مسلم است عشقت — که نه تشنه است کآتش بنشاند از سرابی

***

آوخ که کنون عقلم خواهد پدری کردن — با آنکه به مهدم خواند عشق تو به فرزندی
نه هجر و صبوری را با هم سر پیوند است — نه تقوی و رندی را نه عشق و خردمندی
آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت — تا نگسلی از یاران با یار نپیوندی
آزادی و خرسندی الا به دو چیزت نیست — نومیدی و آزادی، مسکینی و خرسندی

***

کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد — ز من که غرقهٔ بحرم بپرس قیمت کشتی

***

آنان که خاک میکده شان تکیه گاه شد — مشکل نظر کنند بر اورنگ خسروی
گر خواهی ای جوان که شوی خاک راه خلق — رو خاک باش در ره پیران معنوی
پیش آر جام باده و از زهد توبه کن — کز این، غرور خیزد و از آن فروتنی

مِنْ قطعاته فِي فوائد الصّمت

یک اندرز پیرانه‌ام پیر گفت — که با فیض حق روح او باد جفت
که از خامشی به ندیدم رهی — برین باش اگر از طریق آگهی
وگر نیز گویی سخن نغز گوی — به آهستگی گوی و با مغز گوی
خمش باش ور با حدیث خوشی است — بگو آنچه را بهتر از خامشی است

تأمل کن آنگه سخن ساز کن / چو پختی به خوردن دهان باز کن
سخن گر صوابست جان پرور است / وگرنه ازو خامشی بهتر است
ببند ای پسر لب ز گفتار زشت / که گردد دری بر تو باز از بهشت
سخن گر سرایی چو دُرّ خوشاب / حسودش خطا خواند و ناصواب
ولی خامشی را همین است سود / که ایمن نشینی ز کید حسود
نبینی به مرغی که گویا شود / که انجامش اندر قفس جا شود
سخن گر چه از عرش آمد به فرش / دگر باره خاموش بردش به عرش
سخن خوش وز آن خامشی بهتر است / که گفتن زر و خامشی گوهر است
ز گوینده باید تأمل بسی / که بر حرفش انگشت ننهد کسی
وگر بی تأمل سراید حدیث / شود حرفش انگشت سای خبیث

و له فِي النّعت الکرم

یکی در جوانمردی آوازه داشت / که خلقی خوش و سیرتی تازه داشت
گشاده رخ و کیسه و دست و دل / ز مهمان نگردیده از جان خجل
بخیلی برو برگذشت و بگفت / که چند این زر و سیم بازی به مفت
همی ترسمت روز افکندگی / پریشان شوی از پراکندگی
جوانمرد بخشنده دادش جواب / که فردا شنیدم به روز حساب
چو اعمال مردم به میزان کنند / ابا هر کسی هرچه کرد آن کنند
ببخشم که چون حشر برپا کند / به من حق کریمانه سودا کند
نترسی تو ای بنده بسته به سیم / که محروم مانی ز لطف کریم
محال است و بیهوده این ظن بری / که از تخم ناکشته خرمن بری

و له في آثار الفتوّة

سیه کاسه‌ای داشت همسایه‌ای / سیه روزگاری فرومایه‌ای
ز تنگی پریشان دل و سینه ریش / ولی تنگ تر بودش از دست خویش
جگر گوشگانش به جای خورش / ز لخت جگر یافته پرورش
ز تنگیش چون تنگ شد حوصله / برِ سنگدل برد روزی گله
که چندیشت تا در جوار توام / هواخواه و خدمتگزار توام
به تنگی چه شب ها به سر برده‌ام / که درد سر اینجا نیاورده‌ام
کنون بینوایی ز حد شد برون / غم کودکانم جگر کرده خون
سیه روزی‌ام بین و رخ زردی‌ام / یکی دست گیر از جوانمردی ام
سیه دل چو بر حرف او داد گوش / بزد نعره‌ای سخت و آمد به جوش
سخن‌های بیهوده‌اش باز خواند / شکسته دل از پیش خویشش براند
برین برنیامد بسی سال و ماه / که مالش تلف گشت و حالش تباه
مر آن بینوا را فلک ساز داد / از آن باز بستد بدین باز داد
جوانمرد دست سخا باز کرد / بدو برد حاجت ستمکاره مرد
به شکرانه بنواخت او را و گفت / بد و نیک حق را نماند نهفت
چو بخشیدت ایزد به بخشش گرای / چو روزیت بگشاد کف برگشای

زر اول نهان در ته خاک بود / عیان شد کزو فیض یابند و سود
وگر حبس بایستی اندر مغاک / کسش برنیاوردی اول ز خاک
خدا را بود رحم بر بنده‌ای / که رحمش بود بر هر افکنده‌ای
به خلق جهان گر شوی چاره ساز / نیفتد به خلق جهانت نیاز

و له في وصف التّوکّل و القناعة

بخیلی فرومایه‌ای پر فنی / ضرورت فتادش به پیراهنی
همی گفت کان جامه می‌بایدم / که افزون ز سالی به بر بایدم
یکی گفت یک روزه گر زندگی / که سالی کند جامه پایندگی
تو خود عمر یک روزه بنما به من / که ده ساله بفروشمت پیرهن
سرانجام چون نیست معلوم کس / ترا جامه و قوت یک روزه بس
نماند به کس دهر ناپایدار / دمی را که داری غنیمت شمار

فِي شرایط الوداد و الاخوّة

پدر مرده‌ای مال بسیار داشت / از آن رو سرایی پر از بار داشت
همه طبل خواران به یاران شمرد / به امید یاری خورانید و خورد
چو شد کیسه و کاسه پرداخته / حریفان همه برده او باخته
رفیقان آن مال کرده تلف / همه همره مال رفته ز کف
چو تن‌ها برفتند تنها نشست / به زیر زنخ برستون کرده دست
به پیر کهن برد برنا گله / ز تنهایی از بعد آن مشغله
که از مفلسی غم ندارم بسی / به جانم ز بی یاری و بی کسی
بگفت ای پسر مایه در باختی / ز دشمن همان دوست نشناختی
ندانی که آنان نه یار تواند / پریشان کن روزگار تواند
ترا هست یار آنکه غمخوار تست / که روز خوشی هرکسی یار تست
به خویش آنکه بگزیندت یار اوست / وگرنه تو دشمن شمارش نه دوست

فِي ذمّ العجب و الغرور

بزرگی ز خُردی درشتی شنفت / یک اندرز نغزش بزرگانه گفت
که چند ای پسر این غرور و منی / ز روی بشر خوی اهریمنی
اگر خویشتن را ندانی درست / منت باز گویم چه بودی نخست
یکی قطرهٔ آب گندیده‌ای / خبیثی ردی ناپسندیده‌ای
چو سوی شکم راهت افتاد باز / به خونابه خوردن فتادت نیاز
وزانجا چو راه به بیرون شده است / نیازت یکی بر صد افزون شده است
به جای و به جامه به خورد و به خواب / به تخم و به کشت و به خاک و به آب
به این احتیاج این تکبر ز چیست / سزد کبر آن را که محتاج نیست
مگو کز نژاد فلان خواجه‌ام / بزرگیست پیدا ز دیباچه‌ام
جهان جمله از یک شکم زاد و پشت / تو آن را مبین خُرد و این را درشت
گدا را چه فرقیست با محتشم / بجز منصب و مال و خیل و حشم
گر آن عاریت باز خواهند از این / گدایی شود نیم نان را رهین

کسان را تفاوت به کهنه است و نو گرت نیست باور به گرمابه رو
که پشمینه چون برکشند وحریر یکی باشد آن دم غنی و فقیر
کشد مرگ چون کهنه و نو ز تن چه خوارِ جهان و چه فخر زمن
وصال از تواضع سر اندر مپیچ که گر کِبر ورزی نیرزی به هیچ

فِي کتمان الاسرار

فرستاده‌ای آمد از ملک روم به ایران سوی شاه این مرز و بوم
یکی گفت بر گو چه داری پیام بدوپخته گفت اینت سودای خام
مرا شاه پنهان یکی راز گفت که می‌بایدت پیش شه باز گفت
چو بر راز خسرو کنم انجمن بر شاه ایران چه رانم سخن
نهان خود ار بر تو پیدا کنم بر شه زبان بر چه گویا کنم
به پور کهین گفت پیر کهن که راز کسی آشکارا مکن
که گر شه بود قصد جانت کند وگر چون خودی داستانت کند
مگو تا ندانند در خانه کیست که ناگفته را کس نداند که چیست
مکن در بر هرکسی راز فاش ز مکر بداندیش ایمن مباش

و له ایضاً فِي ذمّ الغربة و مدح اسفار المعنوی

یکی را به تهمت عسس بست دست که خود را به گنجینهٔ شه زده است
همی گفت و نالید مرد سلیم غریبم به من رحمت آر ای کریم
تو گویی کنون هست بیش از دو ماه که تا یاوه شد گوهر پادشاه
من امروز از شومی بخت خویش درین شهر آورده‌ام رخت خویش
عسس گفت با وی گواه تو کو که دانم غریبی تو با حیله جو
بگفتا گواه غریبی من همین بس که نشناسدم انجمن
بر این داستان خنده ور شد عسس ز رحمت رها کرد مرغ از قفس
شنیدم چو آزاد شد زان عتاب همی رفت و می‌کرد با خود خطاب
که در شهر خویش ار گدایی کنی ز غربت به ار پادشایی کنی
ز غربت بتر در جهان هیچ نیست غریبان ندارند سامانِ زیست
غریب ار فتد کیستش دستگیر که یارش بود چون برآرد نفیر
نگویم که رخش عزیمت مران سفر کن ولیکن ازین خاکدان
سفر کن ز خود تا به جایی رسی مگر وارهی از غم بی کسی
تنت را وطن باشد این توده خاک غریب است این جایگه جان پاک
بکش رخت زین خاکدان شکیب که جان در وطن بهتر و تن غریب
درین راه نتوان شدن بی رفیق قدم با بزرگان نه اندر طریق
وصال اندرین ره بسی رنج دید که در سایهٔ رهنمایی رسید

في بيان الانصاف و السّلطنة الحقيقيّ

سکندر که آفاق تسخیر کرد به راهی گذر بر یکی پیر کرد
شده همچو آیینه‌ای سینه‌اش عیان راز هستی ز آیینه‌اش
نکرد ارچه دید آن سپاه و حشم به تعظیمش آن پشت خم پشت خم

چو آتش بجنبید بیداد او / که خاکی نجنبید از باد او
برآشفت کی از ره عقل دور / ریاکار و سالوس و مست غرور
ندانی که سالار کیهان منم / جهان دار و پر زور خصم افکنم
فلک حاجب بارگاه من است / قضا بندهٔ دیرگاه من است
همانا نیندیشی از داوری / که آیین خدمت به جا ناوری
بدو گفت پیر ای شه آزرم دار / بترس از خدا و ز خود شرم دار
به شاهی عبث برمخوان نام خویش / که تو بندهٔ خویشی و کام خویش
گرت بندگی مرغ و ماهی کنند / مرا بندگان بر تو شاهی کنند
چو این نفس سرکش مرا گشت رام / طمع بنده‌ام گشت و حرصم غلام
تو دربند حرص و طمع مانده‌ای / به گیی ز آز و ولع مانده‌ای
تو نازی که هستم جهان پادشاه / جهان پیش من چیست یک مشت کاه
تو خود کی توانی جهانی خوری / جهان در نوردی که نانی خوری
گدا چون به خوانی بر آرد نفیر / کند چون رسد نیم نانیش سیر
تو هستی گر آری به انصاف روی / گداتر بسی از گدایان کوی
سکندر بر آورد بی خود نفیر / بنالید و افتاد بر پای پیر
وز آن پس به آیین شرمندگان / بگفت ای منت بندهٔ بندگان
گر انصاف خواهی درین حق تراست / که را نفس مغلوب او پادشاست
هر آن کس که دربند حرص است و آز / بود بنده ور خود برندش نماز

افتتاح مثنوی موسوم به اربعین

ای تو معمار این شگرف بنا / نه که تو هم بنا و هم بنا
گر دو گویم هنوز کافری است / دل ز توحید بی ریا بری است
هستی هرچه هست غیر تو نیست / هستی راستین یکیست دو نیست
ده و دهقان و ده خدای دهی / این چنینی که لاشریک لهی
جز تو جان و جنان و جانان نیست / جز تو ما را ولیک برهان نیست
وحدت خویش اندکی بنما / این دویی‌ها همه یکی بنما
تا بدانیم کانچه ما و منی است / نه زیزدانی است کاهرمنی است
تا بدانیم کانچه تقلید است / بت پرستی است گرچه توحید است
عشق گر خویش مرد این ره خواند / قدمی پیش رفت و از ره ماند
چون سر و بن نیافت ره را کس / خواهی از پیش مان و خواه از پس
نیست چون از نهایتش رنگی / چه روی یک قدم چه فرسنگی
تاخت سوی تو هر کست نشناخت / وانکه افزون شناخت افزون تاخت
عقل دادی که آورد به تو مان / چون گم است او چه ره برد به تومان
این ستم بین که می‌رود با ما / راهرو کور و راهبر اعمی
کوری ما ولیک ذاتی نیست / سرمه‌ای کش ببین که بینا کیست
چیست آن سرمه جذبهٔ عینی / نفخی از نفخه‌های لاریبی
جذبه هرگز نکرده کوتاهی / تو از آن جذبه‌مان ده آگاهی

گر نه آن جذبه دمبدم بودی — جان ما در چَهِ عدم بودی
این فزون جویی ار چه بی ادبی است — از توام لیک این فزون طلبی است
بی نهایت رهی است کامم ده — یا به پای شکسته گامم ده
گام ده کاین ز کام در نظر است — کام چون نیست گام درد سر است
ای بسا دل شکسته عاشق زار — کز وفا دلبر آیدش به کنار
ای بسا تیز گام چابک رو — کش نه از یار بهره جز تک و دو
ما ندانیم آنچه در خور ماست — تو ببخش آنچه در خور است و رواست
از خداوند جز خدا طلبی — نیست جز خیرگی و بی ادبی
تو بدین گفته فیض خویش مبر — دل تهی می‌کنیم و دفتر پر
خدمت آوردنم گناه من است — دفترم نامهٔ سیاه من است
جرم ما هستی است و دادهٔ تست — حد مزن مست مست بادهٔ تست
نیست از خویش فعل انسانی — وین نه جبر است هم تو می‌دانی
ور بود جبر داری‌اش معذور — بنده مجبور به که با تو قصور
جز تو گر شد کننده‌ایست دویی — ور کسی نیست پس کننده تویی
شرک باشد به بنده نسبت کار — جبر باشد به ایزد دادار

رباعی

عالم همه شادی و ملال من و تست — گیتی همه هجران و وصال من و تست
آن را که توجویی ز خیال است برون — وان را که تو بینیش خیال من و تست

وحدت هندوستانی

اسم شریفش شیخ محمد و مناسب تخلصش، موحد. اصلش ازکلکته، من اعمال بنگاله و والدش از قضات آن شهر واز علوم ظاهریه بابهر. خود در ریعان شباب از آن کشور مسافرت گزیده و بعضی از ولایات را دیده. در ایران به خدمت جمعی از عرفای عظام و علمای کرام رسیده مانند جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی و جناب حاجی محمد جعفر همدانی و غیرهم. تحصیل علوم متداوله نیز نموده و در حکمت طبیعی ربط معقولی داشته و در شاعری نیز همت بر دریافت مضامین نیکو می‌گماشته. در شیراز در سرای جناب آقا عبدالله متخلص به طبیب که سبق ذکر یافت ساکن و به صحبت آن جناب به سر می‌برده و او را با فقیر مجالست و ملاطفت بسیار بوده و فقیر نیز با اورشتهٔ موافقت مستحکم نموده. بسیار خوش مشرب وعالی همت و صداقت کیش و سالکی معرفت اندیش. گاهی هم به دام محبت اهل جمال صید می‌گشته و دیده به خونابهٔ سرشک می‌آغشته. غرض، عالمی واقف و شاعری عارف، رفیقی صادق و حکیمی حاذق بوده و اشعار بسیار لطیف بیان نموده. بالاخره از شیراز به زیارت عتبات عالیات رفته و اکنون در بغداد به سر می‌برد. چون اشعارش حاضر نبود بدین چند بیت اختصار نمود. از اوست:

شست وشوکرده‌ام ازگرددوعالم‌دل‌را — جزخیال تو کسی نیست دراین خانه بیا

***

در ره عقل است پستی و بلندی‌ها بسی — در ره عشق آ که فارغ گردی از بالا و شیب

***

به طفل مکب خود نشمرد فلاطون را — کسی که در فن اشراق عشق استاد است

***

هر سوی ره عشق تو صد قافله دارد / هر قافله از دوری منزل گله دارد
آزاد شد از کشمکش فکر دو عالم / هر دل که ز زلف تو به پا سلسله دارد

***

زاهد ار پاک دامنی خواهی / خرقه رادر خم شراب انداز
سرّ عشق ای حکیم گر طلبی / دفتر حکمتت در آب انداز

***

خواهی که هما ظلّ همایون تو خواهد / سیمرغ صفت از نظر خلق نهان باش
تا نفس ترا در به به در و خوار نسازد / در سایهٔ دیوار قناعت به امان باش

***

ای که خود را نشناسی و خدا می‌گویی / جان درویش کجایی ز کجا می‌گویی
آنکه دیده است رخ یار به خود حیرانست / من به حیرت که تو نادیده چه‌ها می‌گویی

***

دلت جلوه می‌خواست بی پرده گشتی / نگویی که بر بنده احسان نمودن

هاشم شیرازی قُدِّسَ سِرُّه

و هُوَ قدوة العارفین و شیخ المتاخرین آقامحمد هاشم بن میرزا اسماعیل. آن جناب در عنفوان شباب نویسندگی سلطان عهد را می‌نمود. در اواسط حال از منصب استیفا استعفا فرمود. سر ارادت برپای جناب عارف فاضل و سید کامل سید قطب الدین شیرازی که از مشایخ سلسلهٔ علیّهٔ ذهبیّهٔ کبرویه، بود نهاد. در خدمت آن حضرت به درجات عالیه فایض شد. شرف مصاهرت و خلافت دریافت. گویند آن جناب را حالات وکرامات عظیمه بود وپیوسته اوقات به عبادات و مجاهدات قلبیه و قالبیه مبادرت می‌نمود. آستانش مرجع طالبان طریقت و صومعه‌اش مجمع عالمان شریعت. نفسش مرده و دلش زنده. جسمش افسرده و روانش پاینده. عمر معقولی دریافته و آخرالامر در سنهٔ [۱۱۹۹] به جنت شتافته. مرقد آن جناب در خارج شیراز در جنب خواجه شمس الدین محمدحافظ زیارتگاه اهل نیاز است. آن جناب را رسالات معرفت دلالات است مانند مناهل التحقیق و ولایت نامه و غیره. از اوست:

مِن غزلیاته قُدِّسَ سِرُّه

ای دوستان ای دوستان رفتم ز خود من بارها / تا آنکه دیدم یار را در کسوت اغیارها
وحدت چو آمد در نظرکثرت شد از پیش بصر / بت‌ها شکستم سر به سر وارستم از ادبارها

***

ز نیک و بد ز چه رنجیم چون که می‌دانیم / که هرچه بر سر ما می‌رود مشیت اوست

***

هرچند نبینند عیان مهر چو خفاش / خورشید نهان نیست ز صاحب نظری چند
غواص صفت غوطه درین لُجّهٔ توحید / خوردیم بسی تا که برآمد گهری چند

***

حجاب روی تو نبود بجز شؤون کمال / منم که روی ترا بی حجاب می‌بینم

***

ظاهر نشان آن یار از هر کسی و یاری / بینم جمال رویش در وجه هر نگاری

مِنْ مثنوی موسوم به ولایت نامه

چون بتابد بر دل آن نور خدا رنگ باطل‌ها شود ازوی جدا
شبهه و شک نیست در ذات قدیم که بود محتاج اثبات ای حکیم
این ولایت راه عشق دوست است لُبّ دین است این نه قشر و پوست است
تا نباشد جذب معشوقان ز پیش عاشقان کی بگذرند از جان خویش
شاخ جنبان بینی اما باد نه برگ رقصان بینی و شمشاد نه
جمله عالم همچو جامی پر شراب عکس خورشید است کافتاده در آب
جمله ظلمت دیده و انوار نه عکس‌ها بینند روی یار نه
نقش‌ها بینی تو و نقاش نه دانه‌ها بینی و دانه پاش نه
چون که برق نار عشق از دل بجست طور و موسی هر دو گردیدند مست
قلب درویشان حق خانهٔ شه است اعظم از کعبه است کاین جا اللّه است
حفر کن این چاه و گل از وی برآر تا خوری زین چاه آب خوشگوار
ظرف اگر صد هست می‌باشد یکی گفتمت گر عارف این مسلکی
جمله اشیا ظرف می می واحد است می در آنها وصف خود را شاهد است
این حباب از آن پیدا چون قِباب آب باشد ثابت و صنفی حباب
ما علوم عشق از بر خوانده‌ایم نز کتاب و نقش دفتر خوانده‌ایم
چون ز سرّ عشق ما آگه شدیم از خرد بیگانه و ابله شدیم
عشق روح و ماش همچون قالبیم از دل و جان عشق را ما طالبیم
الحذر زان مردمان بدخیال کانبیا قولند و شیطانی فعال
لیس محضم نیستم من هیچ شیء هستی از حق باشد و بنده است نی
آنچه دارد عبد زان مولی است زین جهت عبد است گر خود فانی است
خواب و خور از من گرفت و چشم و گوش رفتم از خود او مرا شد عقل و هوش
ساخت مجنونم چو کرد از خود جدا همچو نی پیچید در من این صدا

همدم شیرازی

آقا نجفعلی نام دارد. برادرکهتر منظور است. در عنفوان جوانی و مشهور به افسانه خوانی. در حضرت فرمانفرمای ملک فارس ملازم است و به دریافت مرتبهٔ اعلی جازم است. به صحبت اهل کمالش میل و اغلب با این طایفه معاشرت می‌کند. مردی است عاشق پیشه و جوانی نیکو اندیشه. مدتهاست که با فقیر انیس و جلیس است. گاهی فکر شعری می‌نماید. از فنون شعر بیشتر غزل می‌سراید. این ابیات از غزلیات او نوشته شد:

ناکامی از کام جهان شد باعث هر کام ما بدنامی از عشق بتان آمد به عالم نام ما
در زهد عمرم شد به سر وز وی ندیدم حاصلی در عشق خوبان بعد از این مصروف بد ایام ما

***

ز دیر و کعبه نمودی جمال خویش و ز عشقت فغان و غلغله از جان خاص و عام بر آمد

***

تا زلف و خال سوی رخت راهبر شدم از نکته‌های کثرت و وحدت خبر شدم

***

ساقی‌ام پیمود روزی از کرم پیمانه‌ای وه که تا روز قیامت مست آن پیمانه‌ام

***

ندانم‌وصل‌وهجران‌چیست‌وزجانان‌چه می‌خواهم   همی دانم که دلدارم به کام است و فغان دارم

خلد

در خاتمهٔ کتاب و ذکر حالات و مقالات مؤلّف

بی خبر از احوال نهایت و بدایت ابن محمد هادی رضاقلی المتخلص به هدایت. چون نسبت سایر اهل این فن خواست که در خاتمهٔ این کتاب مستطاب به شرح رشحی از حالات خود پردازد و در معنی از خیالات خام خود هر طرف این ریاض فیاض را خاربستی سازد، لهذا خود به طریق مغایبه و ذکرگذشگان از حالات و خیالات خود چنین اظهار می‌کندکه ولادت هدایت در شب پانزدهم شهر محرم الحرام تخمیناً ساعتی قبل از طلوع فجر در سنهٔ هزار و دویست و پانزده در دارالخلافهٔ طهران واقع گردید. والدش از اعیان قریهٔ چارده مِن مضافات دامغان و از مبادی شباب ملازمت پیشه نموده و در حضرت قهرمان ایران محمد شاه قاجار اناراللّه برهانه به منصب خزینه داری، محسود اقران بوده. پس از انتقال آن دولت به حضرت سلطان صاحبقران و خدیو زمان شاهنشاه ایران فتحعلی شاه متخلص به خاقان در آن دربار معدلت آثار به منصب مذکور مفتخر و حسب الامر مأمور به خدمتگذاری فرمانفرمای مملکت فارس شده، به شیراز آمده تا در سنهٔ ۱۲۱۸ وفات یافت و به عالم عقبی شتافت و نعشش را به عتبات عالیات نقل کردند و خان ذی شأن محمد مهدی خان بنابر نسبت در تربیت بازماندگان کوشید و جد وجهد بلیغ مرعی داشت و همت به مراقبت حال این حقیرگماشت. پس از چندگاهی والدهٔ حقیر نیز به حکم استطاعت محرم حرم مکّهٔ معظّمهٔ مکرمّه شد و بالاخره در مدینهٔ طیبه وفات یافت و در مقبرهٔ بقیع مدفون شد.

فقیر از صغر سن طبعم به معلومات و منظومات راغب و استحضار از اطوار واشعار اهل کمال را طالب و به حسب ذوق فطری در بستان سخن موزون زبان‌گشاده و اندک اندک پا به دایرهٔ نظم نهاده. روزگاری چند نیز به حکم وراثت، ملازمت نمود. عاقبت با خود، ستیزان و از خدمت گریزان درکنج عزلت پا به دامن کشید. همگان راکارش شگفت آمده و هر یک در این کار رایی زده در بارهٔ وی سخنان مختلفه راندند. بعضی دیوانه و برخی فرزانه خواندند. فقیران گفتندکه جذبه‌اش رسیده و امیران گفتند فقیری گزیده، یکی همتش را عالی و یکی طبعش را لاابالی شمرد و انصاف آن است که به مضمون این لطیفه که «هرکس خویش را بهتر شناسد» فرزانه گفتنش قولی و دیوانه خواندنش اولی است. وی جوانی است تیره روزگار و غفلت کردار از صحبت اهل ظاهر رمیده و به حالت اهل باطن نرسیده.

خود پنداردکه از اهل سلوک و فارغ از اندیشهٔ میر و ملوک است و هر دو طایفه را از صحبتش عار و بر مصاحبتش انکار. در عین جوانی دعویش پیری. با همه در میان ولافش گوشه گیری. خود پنداردکه همتش بلند است و نداندکه چون خودپسند است. گاهش شوق صحبت پیران وگاهی میل الفت جوانان. مجازش قنطرهٔ حقیقت گشته اما از قنطره نگذشته. طبعش چون طمعش خام وگفتارش چون کردارش ناتمام. تخلصش هدایت ورسمش به خلاف اسمش غوایت. از طریق هدی به نامی قانع و غرور اسمش از مسمی مانع. اکنون‌که سنهٔ ۱۲۶۰ سنین عمرش به چهل و پنج است و حاصل آن درد و رنج. آری:

امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش   دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند

مثنوی در بحر رمل موسوم به هدایت نامه و مثنوی موسوم به‌گلستان ارم و مثنوی موسوم به انیس العاشقین و مثنوی موسوم به بحر الحقایق به رشتهٔ نظم‌کشیده وکتاب موسوم به مظاهر الانوار و مثنوی انوارالولایة و مثنوی خرم بهشت و فهرست التواریخ و منهج الهدایه و مفتاح الکنوز و ریاض العارفین و مدارج البلاغه و مجمع الفصحا و سه جلد روضة الصّفا و لطایف المعارف و رسالهٔ موسوم به جامع الاسرار و دیوان غزلیات هشت هزار بیت ترتیب داده و قصاید زیاده از ده هزار بیت جمع کرده و در این عرض مدت به خدمت جمعی از عرفا و حکما و شعرا فیض یاب و به قدر استعداد از هر خرمنی خوشه‌ای یافته. بعضی از آن اشعارکه به سیاقت و زبان اهل ذوق است در این دفتر

نگاشته می‌شود:

مِنْ مثنوی الموسوم به هدایت نامه

طوطی جان مست مستان گشته است / محو یاد شکرستان گشته است
گرنه آن شکرستانش جاذب است / او کجا شکرستان را طالب است
چون نپوید ذرّهٔ خوار حقیر / که طلبکارش بود مهر منیر
چون نیاید قطرهٔ پر اضطراب / که سوی خود خواندش دریای آب
نیست نی را قدرتی در این فغان / نالهٔ نایی است این در وی عیان
هرکه نگرفته دست گوش جان وی / صوت نایی داند این آواز نی
جرم عاشق چیست ز افغان و خروش / چون که درد عشق نگذارد خموش

و له ایضاً

چون تواش می دادی و شد بی ادب / مست را ای محتسب کم کن غضب
چون تو عمداً جلوه کردی در نظر / چیست جرم دیده‌ام ای جلوه گر
خود چه مهجورش کنی از اصل خویش / پس چه می‌خوانی به سوی وصل خویش
سخت باشد سخت ای صاحب جمال / عاشقان را فرقتت بعد ازوصال
چون کند گر دیده باشد سوی تو / یک دم و زان پس نبیند روی تو
یاد ایامی که در هندوستان / شاد بودم در میان دوستان
گر دو صد بودیم ور صد ور یکی / متحد بودیم با هم بی شکی
روز و شب بی روز و شب پابست عشق / سال و مه بی سال و مه سرمست عشق
جملگی یک جان و آن جان جمله دل / پر ز مهر آن نگار غم گسل
بی من و ما و تو و او ماه و سال / مانده محو شکرستان وصال
چون ز غفلت شکر آن نگذاشتم / رخت از آن شکرستان برداشتم
زان فتادم اندر این کافرستان / تا بدانم قدر آن شکرستان
تشنه داند قیمت آب فرات / مرده داند قدر ایام حیات
هرچه نپسندی به خود ای هم نفس / نیست انصاف ار پسندی آن به کس
دهر چون کوه و عمل‌ها چون صداست / هرچه گوید او به ما هم گفت ماست
انبیا واولیا آیینه‌اند / نی چو ما پابست مهر و کینه‌اند
هرکه مهر آرد بدیشان متقی است / هرکه در دل کینشان کبر و شقی است
گر تو خوانی نیک او را خود تویی / ور تو بد دانیش هم آن بد تویی
آینه از نقش‌ها وارسته است / نیک و بد خود نقش ناظر بسته است
اندرین آتش که در من زد غمش / این قدر سوزم که گردم محرمش
گرچه کار آتش آمد سوختن / تازه شد جانم ازین افروختن
آینه چون عکس صورت وا نداد / مرد بینا نام آن آهن نهاد
قوت مِرآتیش در باطن است / فعل مرآتش چو نبود آهن است
وجه حق را بندگان آیینه‌اند / گنج حق را عارفان گنجینه‌اند
خود دو عالم سر به سر مرآت دان / جمله را مرآت وجه ذات خوان
پیش عارف ذرّه‌ای نبود عیان / کافتابی نبودش اندر میان

هر که را در دیده نوری شد پدید / او دو عالم جملگی جز حق ندید
عقل را حاصل چه آمد قال و قیل / معرفت کی زاید از قال ای عقیل
وهم خود را عقل کل پنداشتی / زان لوای خود سری افراشتی
عقل کی گوید حسد دار و غضب / عقل کی گوید زن و زر کن طلب
عقل و عشق از یکدیگر ممتاز نه / غیر یک گوهر ز بحر راز نه
چیست عقل آن اولین مخلوق ذات / نور احمد پادشاه کاینات
چیست آن عشق لطیف پاکزاد / نور حیدر آن شهنشاه جواد
ذات یزدان را دو مظهر شد جلی / گشت این یک مصطفی و آن یک علی
مصطفی شد مظهر نور جمال / مرتضی شد مخزن سر جلال
بر محمد ختم شد پیغمبری / نیست این منصب نصیب دیگری
لیک باشد آن ولایت بر دوام / بی شک و شبهه الی یوم القیام
اولیا خود مظهر نور وی‌اند / در تجلی عرصهٔ طور وی اند
نور یک نور و مظاهر بی مر است / می یکی می صدهزارش ساغر است
این سخن می‌دان که نبود ز اهل دین / هر که در دین نبودش شیخ گزین
سخت ار مرآت شد دل ایمن است / زان که خود مرآت مؤمن مؤمن است
پیر دانی کیست ای یار گزین / آنکه او را در جهان نبود قرین
ذات اودر ذات هو فانی شده / جاودان باقی سبحانی شده
دایماً در قبض و بسط و سکر و صحو / دیدهٔ جانش به روی دوست محو
از برون ساکت نشسته وز درون / جان او غرق صلوة دائمون
چشم حس، بینای حال صوری است / وان چنین بینش به معنی کوری است
هر که او یَنْظُرُ بِنُورِ اللّه نشد / جان او از غیر حس آگه نشد
چشم دل بینای سر معنوی است / که ز عکس دوست نورش بس قوی است
ای دریغا ای دریغا دل کجاست / خلق را جز نام او حاصل کجاست
قلب مؤمن هست بَیْنَ الإصْبَعَینِ / نور او مافوق نورالمشرقین
هست بَیْنَ الاصْبَعَینِ ذُوالجلال / وان اصابع خود جلال است و جمال
شد دل من سیر ازین فرزانگی / هان و هان دارم سر دیوانگی
هین بگیرید از کف من خامه را / که بسوزد آتشم مر نامه را
بیمم از ویرانی از نادانی است / ز آنکه آبادی درین ویرانی است
بر تو آمد اهرمن، بر من سروش / بر تو آمد نیش و بر من گشت نوش
یک وجود آمد شرار پر لهب / بر سمندر آتش و بر بط غضب
آن بت من تا که در دیر دل است / هرچه آید بر سرم خیر دل است
بت پرستی حق پرستی من است / عین هشیاریم مستی من است
ای تو واحد بوده بی توحید ما / سر به سر تحقیق کن تقلید ما
جمله گر تقلید باشد رای ما / وای بر ما وای برما وای ما
هرکه از اسرار حق آگاه شد / این جهانش همچو قعر چاه شد
پیش آن عالم که صاف و روشن است / این جهان مانند چاه بیژن است

گر تو نیکی قبر بهرت روضه‌ایست
ور بدی آن از جحیمت حفره‌ایست

سر بده در راه حق گر عاشقی
آرزوی موت کن گر صادقی

از لقاء اللهت ار اکراه شد
خود لقایت مُکْرَهِ اللّه شد

چون علی فرمود الناس نیام
منتبه گردی چو جان جوید خرام

پیش تو آتش پرست ار کافر است
پیش من از خودپرستان بهتر است

باغ او شد آتش تو بی دلیل
هم دلیلش آن گلستان خلیل

بیم نبود آتش ار پُرتاب شد
بر سمندر همچو بر بط آب شد

گر توکل آوری بر شاه کل
گردد آتش زان توکل بر تو گل

جنگ با او آب را آتش کند
صلح او چون آبت آتش خوش کند

شد زبان‌ها مختلف ای مرد راه
اوش رام این تنگری خواند این اله

پس تو و او را به هم این جنگ چیست
جنگت آخر در نگر جز رنگ چیست

عقل من مقهور عشق قاهر است
خود جنونم از فنونم ظاهر است

درد من درمان من هم از من است
وصل من هجران من هم از من است

گاه صید خویش و گه صیاد خویش
گاه شیرینم و گه فرهاد خویش

نور تابان آفتاب فاش را
نیست تاب دیدنش خفاش را

ظالم آن کوران که از انوار شید
دیدهٔ حس‌شان بجز گرمی ندید

تو یکی خاکی ز هستی ذره‌ای
مشت خاکی چند بر خود غرّه‌ای

تو کفی خاکی و بادی در میانت
آن کف خاک تن و آن باد جانت

چون ز تن بیرون رود آن باد پاک
مشت خاکت باز گردد مشت خاک

اُنْظُرُونَا نَقْتَبِسْ مِنْ نُوْرِکُمْ
کاندرین ظلمات کردم راه گم

اولین جبریان ابلیس بود
که بِهِ مَا اغْوَیْتَنِي گفت از جحود

قرب چه بود بعد از پندار خویش
گم شُدن از خود ز یاد یار خویش

ای دو عالم سر به سر پر شور تو
وی دو عالم لمعه‌ای از نور تو

جان جانی لیک جان جان نه‌ای
آنچه گویم آن تویی هم آن نه‌ای

این دوییت چیست چون تو دو نه‌ای
این معیت چیست چون تو ما نه‌ای

گر شکستی این صدف را دُرّ شوی
گر ز خود خالی شوی زو پر شوی

خودپرستی بت پرستی بی گمان
چون برستی حق پرستی آن زمان

خلق از کفر حقیقی غافلند
زان به اسلام مجازی خوش دلند

نخل گر اِنِّي أَنَا اللّهُ گو بود
بندهٔ یزدان نه کمتر زو بود

در تجلی بود کوه طور را
پس مبین هم در میان منصور را

ای بری ذاتت ز قیل و قال خلق
فارغ از تشبیه و از تعطیل خلق

یَا خَفِيِ النُّوْرِ مِنْ فَرْطِ الظُّهُوْرِ
در دل تاریک من یک ذره نور

لا تُواخِذْ اِنْ نَسِیْنَا یَا الهَ
که وجود ما سراپا شد گناه

گفت شاه عشق بازان مصطفی
لاَ أَقُوْلُ فِي حُضُور هُوَ أَنا

دل ببیند نور علام الغیوب
تَعْمَی الأَبْصَارُ ولا تَعْمَی القُلُوبُ

دیده کی بیند ورا ای مرد دون
پاک حق عَمَّا یَقُوْلُ الظَّالِمُوْن

گر همی خواهی نشان اولیا   گویمت الابتلا الابتلا
حال ایشان پیش آن کو آگه است   آیتش لا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّه است
چند نَحْنُ الْغَالِبُونَ ای بر عصا   باش تا موسی بیندازد عصا
گر بدیدی نور حق هر مرد دون   حق نگفتی اَحْمَدَا لاَ یُبْصِرُونَ
گفت پیغمبر که پیش دادگر   از دو قطره نیست چیزی دوست تر
آن یکی اشکی که از بیم جلیل   وان دگر خونی به راه او سبیل
کفر و ایمان قلبی است و غیبی است   عالِمُ‌الغَیب آن شه لارَیْبی است
نه سگ کوفی ز هر صوفی به است   کز بسی صوفی سگ کوفی به است
گفت پیغمبر که سازد چار چیز   چار چیزت زایل ای مرد عزیز
گشت زایل عقل چون آمد غضب   پس غضب کم کن ادب آور ادب
گشت زایل دین چو پیدا شد حسد   پس مسوزان از حسد خود را جسد
گشت زایل شرم چون آمد طمع   پس طمع کم کن که عزّ مَنْ قَنِعَ
شد ز غیبت زایل آن اعمال خوب   پس مکن غیبت که شد بِئْسَ الذُّنُوب
علم یک نقطه است و جهل جاهلین   سوی کثرت بردش از وحدت چنین
هست در نزد بسی ز اهل کمال   مر کرامت را لقب حیض الرجال
زیرکان گویند کای ایزدشناس   خیز و ایزد را هم از ایزد شناس
گر به هستی خودت بشناختی   این دو هستی گشت و جان کجا باختی
ور تو گویی نیست گشتم در طریق   تا که حق بشناختم من ای رفیق
کی شناسد هست را ای نیست نیست   یاوه گفتی این موجه نیست نیست
ور به نور او تواش بشناختی   خویش را از اهل ایمان ساختی
راست خواهی کس به سوی او نتاخت   هم خود او خود را طلب کرد و شناخت
ما از آن در رنج و دردیم ای فَضُوح   که بقامان داده ایزد از دو روح
آن یکی خود روح حیوانی ما   وان دگر آن جان ربانی ما
گفت پیغمبر که دنیا ساحر است   راست گفت و صدق او خود ظاهر است
هر که او سرمست‌تر هشیارتر   هرکه او خاموش پرگفتارتر
خامشی گویایی اهل دل است   اهل تن را نکتهٔ من مشکل است
آخر کار جهان چون خامشی است   خامشی ز اول نشان باهشی است

افتتا ح گلستان ارم در وحدت

خداوندی که در بالا و در پست   همه هستی گواه هستی‌اش هست
همه عالم به نورش گشته پیدا   ولی خود نه عیان و نه هویدا
به هر ذره ز نور آفتابش   ظهوری و ظهورش خود حجابش
ظهور جمله هستی‌ها به نورش   خفای ذاتش از فرط ظهورش
همه کارش عجایب در عجایب   ز جمله حاضر و از جمله غایب
اگر خاص است حیران در شهودش   اگر عام است نادان در وجودش
همه سرگشته در این آفرینش   چه اهل دانش و چه اهل بینش
زهی مهری که در سفلی و عالی   ز نورت نیست خود یک ذره خالی

ز ما بُعْدت ز راه قدس ذاتت
به ما قرب تو ز اسماء و صفاتت

علو ذات تو عین دنو است
دنو ذات تو عین علو است

معطل گو نگر در بعد و تنزیل
که اثبات دنو شد نفی تعطیل

مشبه گو نظر کن قرب و تنزیه
که ایجاب علو شد سلب تشبیه

مشبه مانده از بُعد تو غافل
معطل بوده در قرب تو جاهل

به یک سو مانده از تعطیل و توسیط
ز راه افتاده از افراط و تفریط

بود ز افراط و تفریطش چو تعدیل
بر عارف نه تشبیه و نه تعطیل

یکی چون صد ره آید در شماره
بجز صد خواندنش باری چه چاره

اگر اندر حضیض آید وگر اوج
همان دریاست اندر صورت موج

بلی آن تیز چشم آمد که درتاخت
به دریا دید و زان پس موج بشناخت

کسی از موج دریا را چه داند
که هر دم نو شود موج و نماند

ز آب خویش دریا ماهیان ساخت
کس این ماهی در این دریا نینداخت

مگر دریاست کامد همچو ماهی
که ماهی را نمی‌دانم کماهی

چو دریا خویش را خواهد نماید
بر آرد جوش اندر موجه آید

چو در موج اندر آید موج پیداست
تو فرمایی که موجش غیر دریاست

چو در حسی مسبب را سبب بین
چو بگذشتی عجب اندر عجب بین

هر آن کو دیده ور شد در عجب‌ها
مسبب را ببیند در سبب‌ها

ز عکس مهر تابی بر گل افتاد
ز خود دانست و کارش مشکل افتاد

در آن می کوش اگر همت بلندی
که از غیر وی اینجا دیده بندی

بلی حق بنده و بنده خدا نیست
ولیکن خلق و حق از هم جدا نیست

موحد را که در توحید غرق است
کجا در کلی و جزویش فرق است

یکی نور است عشق جلوه آرا
ز هر جایی به رنگی آشکارا

ازو در کعبه عکسی دید طایف
وزو در دل جمالی یافت عارف

فغان برداشت آن کاینجاش جویید
ندا در داد این کز ماش جویید

یکی نور است و تعداد مقامش
به هر جایی دگرگون کرده نامش

چو زد بر دیده بیناییش دانند
چو زد بر عقل داناییش خوانند

چو در تن جلوه گر شد جانش خوانند
چو درجان شد عیان جانانش خوانند

به معنی خود یکی اندر میانه است
همه عشقست و ما و او فسانه است

به چشم هر که عقلش شد خردسنج
جهان نطعی است همچون نطع شطرنج

درو بس مهره‌های گونه گونه
وجود هر یک از چیزی نمونه

اگر نزدیک شد ور زان که دورند
همه از بهر یک بازی ضرورند

مگو دریا چرا موجی برآرد
برد موجی و موج دیگر آرد

چو سلطان قادر است و لاابالی
بود علت قیاسات خیالی

همه زو دان اگر ز اهل سلوکی
همه او بین تو نیز ار از ملوکی

فزونش از وجود و از عدم دان
برونش از حدوث و از قدم خوان

ز پندار خودی گر باز رستی
به بزم وحدتی هر جا که هستی

افتتا ح مثنوی انیس العاشقین

ای عشق تو چون محیط ودل فُلْک سُبْحَانَ اللّهِ مَالِک الْمُلْک
ای واحد و وحدت تو ذاتی نه بالعددی و ممکناتی
ذات تو به ذات بوده واحد وانگه غنی از مقر و جاحد
ذاتت ز قیود مطلق و طاق حتی که ز نام قید واطلاق
گر عقل حکیم و کشف عارف کز کنه تو کس نگشته واقف
بشناخت ترا کدام ناکس باللّه تو ترا شناسی و بس
هر کو ز تو می‌دهد نشانی از حالت خود کند بیانی
عالم همه وهم خودپرستند وز لاف پرستش تو مستند
هر چند ز کشف خویش لافند چون من همگی خیال بافند
در علم و عیان چگونه آیی کز بینش و عقل ما جدایی
هر گوشه بسی به گفتگویت آخر همه مرده ز آرزویت
نیکو سخنی است بی خم و پیچ کز هیچ چه آید ای پسر هیچ
آه این چه حکایت غریب است لاحول چه قصّهٔ عجیب است
آن شعبده باز پردگی کیست زین شعبده‌ها مراد او چیست
اندر پس پرده بازی‌اش بین وز ما همه بی نیازی‌اش بین
این سحر نگر چه دلپسند است چشم همه باز و چشم بند است
خود در پس پرده نیست پیدا لیکن همه آلتش هویدا
حیرانم ازین عجیب حالت کاین جمله هم اوست یا که آلت
گر اوست به سان آلت از چیست ور آت اوست مصدرش کیست
این راز به من که می‌کند فاش کاین‌ها نقش است یا که نقاش
نقاش به رنگ نقش پیداست یا نقش به رنگ او هویداست
این واقعه بین که بحر عمان در قطرهٔ خویش گشته پنهان
زین شعبده حال دل خراب است کاندر دل ذره آفتاب است
آنان که به ره بسی دویدند جز حیرت خود رهی ندیدند
هر مرغ به قاف گر رسیدی سیمرغ شدی و بر پریدی
تا مرد ز خویش در حجاب است حاشا که ز دوست کامیاب است

افتتاح بحر الحقایق در توحید ومناجات

نام والای ایزد ذوالمن هست موج نخست بحر سخن
چون که این بحر موج زن آید موج آغاز نام او باید
روح دریا شد و زبان ساحل دیده ناقد شد و بیان ناقل
عقل در بحر جان شناها کرد کاین دُر تابناک پیدا کرد
نام او تا کند به لوح رقم ساجد آمد به پیش لوح قلم
سجده آرد به نام آن داور خامه برنامه زان گذارد سر
بی سبب خامه را جگر نشکافت هیبت نام او به جانش تافت
می‌رود زان به سر به هر قدمی تا ز نامش کند مگر رقمی

وین نداند که ما که انسانیم — همه در این مقام حیرانیم
حاصل ما به غیر نامی نیست — پس از آن بهره جز کلامی نیست
ای روان آفرین پاینده — تو خداوند ما و ما بنده
از درون و برون فراز و فرود — سال و مه با تو در نماز و درود
زین جهانی نهاد و گردونی — نه کمی در تو و نه افزونی
هرچه پاینده هرچه آن پویان — همه نزدیکی تو را جویان
هرچه خاموش و هرچه گوینده — همه اندر ره تو پوینده
ای به ظاهر شبان این رمه تو — وی به باطن حقیقت همه تو
جان و دل هر دو خاک درگه تو — کفر و دین هر دو رهرو ره تو
هرچه جوییم از آن برونی تو — هرچه گوییم از آن فزونی تو
گرچه از مابقی گزیدهٔ تست — نه خرد نیز آفریدهٔ تست
کی رسد پیش عقل بیننده — آفریده در آفریننده
هیچ کس را به خرگهت ره نه — از تو کس هم بجز تو آگه نه
هرچه پیدا و هرچه پنهان است — بر تو ووحدت تو برهان است
ابدت چون ازل طلب کاری — قدمتت چون حدث پرستاری
ذات تو خالق وجود و عدم — فیض تو باعث حدوث و قدم
کفر و دین بیش از اعتباری نیست — هیچ کس را بجز تو کاری نیست
هرچه در حیز عباراتست — اعتبارش نه کاعتباراتست
همه را نعل دل بر آتش تست — همه را زخم جان ز ترکش تست
من چو گبران چرا سخن گویم — نام یزدان و اهرمن گویم
گر سیاه است وگر سپید ازتست — گرچه قفل است و گر کلید از تست
از سیاهی چه غم که در ظلمات — هست پنهان همیشه آب حیات
وز سپیدی چه ذوق کاندر قار — دیدهٔ اهل دید گردد تار
گر نکو ور بدست مشرب من — هم تو دانی که چیست مطلب من
بنده هر چند پر گنه باشد — وز گنه نامه‌اش سیه باشد
می نباید شدش ز حق نومید — کو کند نامهٔ سیاه سپید
هرکه او سوی حق گذر آرد — حقش از هر بلا نگه دارد
چون بدو وا گذاشتی کارت — شود آسان تمام دشوارت
گر تو خواهی که مرغ لاهوتی — رهد از حبس نفس ناسوتی
جذبه‌ای جوی تات رسته کند — از تو این بندها گسسته کند
سالکی کش تجلی صوری است — گر خطا کرد مایهٔ دوری است
حق منزه ز صورت است ای دوست — لیک در آن صور تجلی اوست
نخلهٔ طور حق نبود ای جان — لیک بودش تجلی رحمان
زهد نبود به پیش اهل کمال — عدم ثروت و تجمل و مال
زاهد آن است پیش هر بالغ — که ز غیر خدا بود فارغ
هر سخن کان ز ذکر خالی، سهو — هرخموشی ز فکر عاری، لهو

مِنْ قصایده في التّوحید

این هفت توی گنبد و این ششدری سرا
از شیب و از فراز فرو دیدم و فرا

در ذرّه ذرّهٔ صنعت، صانع همی بدید
در پایه پایهٔ حکمت، خالق همی بپا

هم منفصل ز جمله و هم جمله زو عیان
هم متصل به جمله و هم جمله زو جدا

هم عقل بر در او جایش برون ز در
هم عشق در ره او فرقش به زیر پا

غالب برو چگونه شوند این دو کای رفیق
مغلوب گشته این ز هوس و آن یک از هوا

عقل از پی چه از پی تقبیل بندگی
عشق از در چه از درِ تحمیل ابتلا

وهم است ازو به پیش بزرگان هوشمند
باد است ازو به دست حکیمان پارسا

آن را که او حبیب چو یعقوب در محن
و آن را که او طبیب چو ایوب در بلا

از معرفت مزن دم و بر عجز تکیه کن
کز عجز، عفو خیزد و از کبر کبریا

فِي التّوحید والنّعت النّبی صلعم

به دانش کوش ای نادان و بینش جوی ای دانا
که دانش سروری ذی‌شان وبینش خسروِوالا

مشو خرم،ممان غمگین گرت عزت ورت ذلت
مگو تلخ ومجوشیرین، گرت حنظل ورت حلوا

به راه بندگی می‌پو، چه در دیر و چه درمسجد
نشان بی نشان می‌جو، چه از پیروچه از برنا

گرازپندارخودرستی،چه در گلخن چه درگلشن
گر ازصهبای اومستی، چه برخاک وچه بردیبا

نباشد غیرکوی او، اگر بتخانه گر کعبه
نجویدغیر روی او، اگر فرزانه گرشیدا

به معنی راه او پوید اگر مؤمن و گر کافر
به باطن قرب او جوید اگر هندو وگر ترسا

چوکویش‌راشدی‌راغب چه قسطنطین چه کالنجر
چورویش راشدی طالب چه جابلقا چه جابلسا

مخورازبهرجز او غم، چه درعیش وچه درماتم
ببندازیادجز او دم، چه دردنیا چه درعقبا

یکی باشد بر صادق، اگر زهر وگر شکر
یکی باشد بر عاشق، اگرخار واگر خرما

همه‌دُرهای یک معدن،گراین ناقص ورآن کامل
همه‌گل‌های‌یک گلشن، گر این نادان ور آن دانا

اگرخواهی،بدین‌حالت،رسی، مردی بدست آور
که نتواند رود، بی قایدی در راه، نابینا

به فلسی فلسفی مستان، به یونی حکمت یونان
کزین حکمت سنایی نی به سینه بوعلی سینا

خوش‌آن‌حکمت‌که‌ایمانی،بدان‌حکمت‌که‌یونانی
مرو زی عرصهٔ یونان، گرو زی ساحت بطحا

به شرع احمد مرسل، هزاران حکمت اکمل
که نورش صادر اول، زفیض علت اولی

محمد(ص) خواجهٔ عالم، وجودش مفخر آدم
به خیل انبیا خاتم، به جمع اولیا مولا

در نکوهش دنیاو پژوهش عقبا

نبندد هیچ مقبل دل براین دنیا واقبالش
که در لوزینه پنهان سیر ودر می زهر قتالش

حکیم عقل گریان بروکز حراره مسمومی
کرفس آرزوخایی همی از بهر ابطالش

ترادل خوش که اندک داری از دنیانمی‌دانی
که زهرناب جان گیرد چه خروارش چه مثقالش

رمد دارد را چون دیدهٔ دل نیستش بینش
شیافی باید اول چاره را پس کُحلِ کحالش

دودست نفس رابربند پس بگشا درتقوِی
که‌تا ناقص نسازی قوتش صعب است اکمالش

چونفست ممتلی از لقمهٔ حرص است امعاسد
بود راه نفس بستن گشادن عرق قیفالش

ز نام تهمتن کم گو ز دستان داستان کم جو
که‌درچاه وقفس جویی چوجویی رستم و زالش

بپیماید دمادم خرمن عمر تو و غافل
که طاس مهر آمدکیل ودست چرخ کیالش

بود پیدا کزین پیدا نخواهد رستم آن شیدا
که‌مر دیوش جمل گردیده و غول است جمالش

صحیفهٔ تن همی شیرازه‌اش از یکدگر باشد — به داروی طبیبان چند بتوان بود وصالش
دلال لولیان داری و مردان مشتری جویی — دگرجاکاین دلال اینجاکم‌ازمویی‌ودلالش
جهان پر انگبین طاسی و مشتاقش مگس آمد — که خوش‌بربست‌چون‌بنشست‌خوردن‌راسروبالش
سگی ماده است دنیا و سگ نر طالب دنیا — که‌دشواراست اخراجش گرآسان است ادخالش
مگر از سردی آب قناعت بگَسلد این سگ — وگرنه ناگزیرآمد که پیوندد به دنبالش
غزای نفس نی همچون غزای دیگران آمد — که اینجا ناتوانند خود اشجاع ابطالش
ترا ماری است در این جامه برکش جامه راازبر — وگرنه برکشدزودت ز برخوددست غسالش
اگرداری خبر آخر بجو تریاقی از جایی — که هرکودشمنش درجامه نیکونیست اهمالش
ترا تریاق دانی چیست ذکری بی زبان سر — که اسباب ریاآن ذکرکش قیلی است یاقالش
گرت کار جهان مشکل شود از عشق یاری جو — که صدمشکل اگرافتد دمی عشق است حلالش
همه درها به رویت بندد ارگیتی زلیخاوش — چوبگریزی ازو ایزدگشاید برتو اقفالش
نمی‌شاید درین طوفان پناه ازکوه چون کنعان — که طوفان بگذردآسان زهرکوه وز اطلالش
مگر در کشتی نوح اندر آیی مر سلامت را — که عاصم نیست کوهی هرگزت ازسیل سیالش
نجات‌اندرشریعت‌دان و زی صاحب شریعت‌دان — سفینهٔ نوح کو خود غیرمهر احمد و آلش
که بهتر قبله را از احمد مکی و از مکه — چه پویی راه کوی احمد غزال وغزالش
چرا جز آن ولی جویی درین ره رهبری ای دل — که بی ارشاد ازو جبریل نی پربود ونی بالش
حسین آسا سراندازی و منصوری و جان بازی — سخن ازمستی منصورویاازذوق وازحالش

مِنْ غزلیات موسوم به مشارب الاذواق

ای سلسلهٔ زلفت زنجیر دل شیدا — از دیدهٔ ما پنهان وندر دل ما پیدا
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان — پیدایی ما از تو پنهانی تو از ما

***

اگرعارف وگر نادان رخ هر ذره اندرتو — تویی مقصودناقص‌ها تویی مشهود کامل‌ها

***

زاهد به زهد خشک مزن راه مرغ دل — رندان ز دانه فرق نمایند دام را

***

بودجویی و عجب بین چودرو غرقه شدیم — بحر گشتیم و دو عالم همگی ساحل ما

***

ز منع می مده ای شیخ خرقه زحمت ما — که سرنوشت چنین شد ز بدو فطرت ما

***

اندر میانه شد مایی ما حجاب — ورنه جمال دوست خود هست بی نقاب
چون علم عاشقی در سینه مختفی است — آن به که بستریم این دفتر و کتاب

***

همم با دیر و هم با کعبه کار است — که هرجا پرتوی از روی یار است

***

ما چون قلم به پنجهٔ تقلیب او دریم — ای شیخ عام یاوه مگو اختیار چیست

***

درون سینه ندانم دلم چه می‌گوید
که سخت می‌طپد و دم به دم به تکراری است
***
پیش خاکسترمنصور چه خوش گفت آن رند
کان که می‌گفت اناالحق به سر دارکجاست
***
طاعت و تقوی ما چون زسرصدق نبود
ترک کردیم که سالوس و ریا زحمت ماست
***
سزد که فخر نمایم به اهل سلسله‌ها
که مر مرا بجز از زلف دوست سلسله نیست
***
رو عشق طلب کن که به سر پنجهٔ فکرت
نگشوده کسی پرده ز رخسار حقیقت
***
هرچه گویدهرکسی ازوی مرا اکراه نیست
زان که می‌بینم کس ازرازجهان آگاه نیست
هرکسی را چون خیالی می‌کشد سوی رهی
یاهمه گمراه یاخود هیچ کس گمراه نیست
***
اهل ورع و زهد بسی، باده کشان کم
هان باده نهان نوش که اسلام ضعیف است
***
در ذات توهرچیز که گویند بود شرک
توحیدنباشد مگر اسقاط اضافات
***
این بوالعجب حالت نگر اطورما بایکدگر
نه منفصل نه متصل نه منفرد نه مزدوج
***
عکس می‌دید به پیمانه مگر آن سرمست
که دگر در نظرش باز نیامد اقداح
پرتو جام گر از باده ببینی زاهد
باز دانی به عیان سر زجاج و مصباح
***
زاهد چرا به من دگراین کبر وناز کرد
من نیز باده خوردم اگر او نماز کرد
کوته کنم حدیث که یک حرف بیش نیست
واعظ نکرد فهم و حکایت دراز کرد
***
آن مرد ره که در نظرش زر چو خاک شد
نبود عجب که از نظرش خاک زر شود
***
هرکه شد ز اهل نظر محو رخ یار بماند
ورنه چون زاهد بیچاره به گفتار بماند
امتحان را بت دیرین چو به رخ برقع بست
آشنا آمد و بیگانه به انکار بماند
عارف آن است که بی پرده رخ یار بدید
سالک آن است که در پردهٔ پندار بماند
***
بربند چشم حس، بگشادیدهٔ شهود
تا بنگری که لَیْسَ سِوَی اللّهِ فِي الوُجُود
ای برهمن که در بر بت سجده می‌کنی
نیکو نظاره کن که نکو می‌کنی سجود
***
لاف صاحبدلی شیخ مناجاتم کشت
زر قلب همه را کاش عیاری گیرند
***
برآر سر که صبوحی کشان وقت سحر
بدند لیک به از خفتگان صبحگه‌اند

***

در جوانی شده‌ام پیر معارف زان رو | که بجز عشق جوانان دگرم پیر نبود

***

به هدایت چه زنی طعنه که صوفی گردید | همه را پیر مغان کاش هدایت می‌کرد

***

گفتی تو که بی پرده کس آن روی ندیده | آن دیده که از پردهٔ پندار برآمد

***

یکی حدیث سرودند لیک بس فرق است | میان بادهٔ فرعون و نکتهٔ منصور

***

زاهدا دم ز تجرد مزن و آزادی | که سراپای تو در قید نماز است هنوز
سالک ار کعبه و بتخانه ز هم فرق کند | او نه صوفی است که نامحرم راز است هنوز

***

تجلیات رخ یار زان نبیند شیخ | که چشم ماست به جانان و چشم او به لباس

***

تا چند همچو اهل طمع روزه و نماز | شرمی ز حق بدار هدایت گناه بس

***

ز هرچه منع کنندم بدان فزاید حرص | از آن به باده حریصم کزو شدم ممنوع
ای صوفی صاحب صفا لَیْسَ التَّصوّفُ بِالخِرَق | اِنّ التّصّوفَ یافَتَی قَلْبُ یَذُوْقُ مِنْ حِرَقْ

***

گرچه بس معرفتت هست ولی العارف | چیست ادراک درین مرحله عجز از ادراک

***

رخ خوبان نه من از چشم خطا می‌بینم | به خدادر رُخِشان نور خدا می‌بینم
جام دیگر بده ای ساقی مستم که هنوز | جام از باده، می از جام، جدا می‌بینم

***

گو واعظ از این شیوهٔخوش منکر من شو | من بر روش هیچ کس انکار ندارم

***

شاهد ما روز و شب، با همه و بی همه | با همه‌اش آشنا وز همه بیگانه بین

***

هدایت رَبِّ أرنِي چندموسی‌وش به طور دل | بجو چشمی که بینی هر طرف روی نکوی او

***

مرا فرزانگان دیوانه می‌دانند و من شادم | که جز دیوانگان را من ندانم مرد فرزانه

***

تو مرده‌ای چنانکه نیابی دگر حیات | ورنه ز هر طرف وزد انفاس عیسوی

***

چه تفاوت است صوفی زتوتافقیه خودبین | برو ای فقیه تن زن ز حدیث خودستایی

***

گفتگوی درویشان برزبان مرغان است | رازشان کسی داند کش بود سلیمانی

***

تمام اهل دو عالم به جستجوی تو پویان		کدام اهل و چه عالم که پیش ما تو تمامی

***

وقت آن دیوانهٔ شوریده خوش کاندر خیالش		روز وشب محواست و نداند صیامی نه صلاتی

***

اعتباراتست ای دل هرچه بینی غیرذاتش		راست خواهی اعتباری نیست اندر اعتباری

الترجیع بند

کیست آن شاهد پری رخسار		که نماید ز هر طرف دیدار
همه جویای او و او همراه		همه سرمست او و او هشیار
گاه پنهان به خلوت واعظ		گاه پیدا به خانهٔ خمار
گفته زاهد به نام او تسبیح		بسته ترسا به یاد او زنار
آگه از ذات او نبینم کس		ور بود نیست جز یکی ز هزار
دی شدم در کلیسیا از درد		چون دلم خون گرفت از غم یار
گفتم ای پیر دیر رازی گوی		تا شوم آگه از حقیقت کار
گفت خاموش شو که خود سازد		منکشف بر تو سری از اسرار
ناله برداشت ناگهان ناقوس		وین سخن کرد در نهان اظهار

که درین خانه نیست کس جز او
هو هو لا اله الا هو

ای دل ما به طرّهٔ تو اسیر		پای جان‌ها نهاده در زنجیر
نشود دل ز یاد رویت دور		نشود جان ز مهر مویت سیر
تا صف محشرت بدیدن زود		تا دم دیگرت ندیدن دیر
عارفان را ز تست نالهٔ زار		عاشقان را ز تست نغمهٔ زیر
اشک آن، بی رخ تو، همچو بقم		روی این، از غم تو، همچو زریر
شکرگویان بی زبان و دهن		پادشاهانِ بی کلاه و سریر
دُردنوشان و ننگشان از صاف		دلق پوشان و عارشان ز حریر
زاهدا علم عشق و رندی را		صد بیان عاجز است از تقریر
گر بخوانند خادمت رندان		سجدهٔ شکر کن که گشتی میر
همچو من خاکشان بکش در چشم		تا نبینی عیان به عین بصیر

که درین خانه نیست کس جز او
هو هو لا اله الا هو

ای عیان گشته از تو جمله جهان		وی تو اندر جهانیان پنهان
مست جام تو عیسی مریم		محو نام تو موسیِ عمران
هم تو دل بوده هم تویی دلبر		هم تو جان بوده هم تویی جانان
در میانی و از همه به کنار		در کناری و با همه به میان
من و جز فکر تو زهی تهمت		من و جز ذکر تو زهی بهتان
از جلال و جمال تو دارند		مؤمنان کفر و کافران ایمان

عاشقان گلِ رُخت دایم بلبل آسا کشیده این الحان
که درین خانه نیست کس جز او
هو هو لا اله الا هو

دوش از شور عشق جانانه سوی میخانه رفتم از خانه
در خرابات خرقه کردم رهن درکشیدم سه چار پیمانه
باده نوشیده بازگشتم و رفت از دلم یاد خویش و بیگانه
ره سپردم ولیک از مستی ره نبردم به سوی کاشانه
گذر افتاد سوی بتکده‌ام ناگهان پای کوب و مستانه
گرد شمعِ رخ بتی دیدم بت پرستان به سان پروانه
گفتم ای صانعان صانع خویش بت کجا سجده کرده فرزانه
بت پرستان فغان برآوردند وز دو سو درگرفت افسانه
ناگهان بت زبان گشاد که هین دم مزن ای دو بین دیوانه
که درین خانه نیست کس جز او
هو هو لا اله الا هو

خود چهل روز حسن ذات ازل ریخ خوش آب عشق بر گل دل
تا که دل عکس حسن خود بیند داشت آیینه در مقابل دل
از پی فتح قفل دل دل را داد مفتاح پیر کامل دل
چون درِ دل گشوده شد دیدم روی لیلی وشی به محفل دل
گشت ظَاهر که این سپهر بلند منزلی بود از منازل دل
هرچه از نظم و نثر بنوشتند نکته‌ای بود از مسائل دل
دل چه از هفت پرده عکسی داد هفت افلاک شد مماثل دل
بحر دل چون که موج زن گردید اوفتاد این گهر به ساحل دل
که درین خانه نیست کس جز او
هو هو لا اله الا هو

شاهد بی نقاب می‌بینیم بر مهش مشک ناب می‌بینم
عکس رخسار ساقی اندر جام ماه در آفتاب می‌بینم
بر سر بحر عشق اکوان را همچو موج و حباب می‌بینم
فرع در اصل و اصل اندر فرع همچو مه در سحاب می‌بینم
گاه خور بر سپهر می‌نگرم گاه عکسش در آب می‌بینم
یار بی پرده لیک پیش رخش خویشتن را حجاب می‌بینم
عاقبت هادی هدایت را بر عدو کامیاب می‌بینم
سر گیتی ز هر که می‌پرسم همه را این جواب می‌بینم
که درین خانه نیست کس جز او
هو هو لا اله الا هو

منتخب ساقی نامه

الا ای خراباتیان الست / که از بادهٔ عشق هستید مست
سر اندر گریبان چرا برده‌اید / بکوبید پایی مگر مرده‌اید
لباس ورع تا به کی دوختن / که آمد کنون نوبت سوختن
خوش آن دم که بی خویش باشیم ما / نه زاهد نه درویش باشیم ما
تن آن به که در می پرستی دهیم / که یک دم ازین خودپرستی رهیم
بیا ساقی ای نرگست نیم مست / بطی می بپیما بدین بت پرست
مناجات ما را خرابات کن / مرا مات کن مات کن مات کن
مغنی تو بر خوان که من دف زنم / تو در رقص در شو که من کف زنم
به میخانه بخرام و مستی ببین / بحق شیوهٔ حق پرستی ببین
چو پیر مغان ببخشد حضور / بنوشی ز دستش شراب طهور
کسی کو مر این راه را رهبر است / ترا بی گمان ساقی کوثر است
به مستان این می شبی یار شو / یکی جام می نوش و هشیار شو
شنیدی که بد جام جم ای پسر / خطش هفت هر یکی به رنگ دگر
بدان هفت نور او ترا محرمی است / به جام جم دل ترا هم جمی است
شراب طهوری بود در بهشت / که بخشد مرآن ساقی خوش سرشت
شراب طهور ای پسر عشق اوست / که او مغز باشد جهان همچو پوست
هدایت هدایت رخ یار بین / بهشتی مجسم به دیدار بین
دمی فارغ از سکر و از صحو باش / به انوار رخسار او محو باش
به دل روی دلدار باقی نگر / به جام اندرون عکس ساقی نگر
نهانی همی باده نوشی گزین / ز گفتار بی جا خموشی گزین
کنون مختصر خوبتر این کلام / سلامی به رندان ز ما والسلام

و لَهُ مِنْ رباعیات اللطایف

این درد چه دردی است که درمانش نیست / این کار چه کاری است که سامانش نیست
بسیار برفتیم و نشد راه تمام / این راه چه راهی است که پایانش نیست

***

خورشید تکثری ندارد در ذات / زین سان متکثرش نماید ذرات
اعیان چو زجاج های الوان کز مهر / ظاهر شده هر یک به دگرگونه صفات

***

ای دوست گرت دانش و گر نادانی است / پرگار صفت کار تو سرگردانی است
خود ز اول کار عاجز و حیران باش / چون آخر کار همه کس حیرانی است

***

آن دم که تو از جهان برون خواهی رفت / خود با دل و جان پر ز خون خواهی رفت
چون نیستی آگاه که چون آمده‌ای / آگاه کجا شوی که چون خواهی رفت

***

آن کس که می از جام یقین خورد و نگفت / این نشأه به خاک همرهش برد و نگفت
ما هیچ ندیده صد سخن می‌گوییم / خوش آنکه بدید یک سخن مرد و نگفت

***

چشمی که به فاعل حقیقی نگریست
از نیک و بد زمانه فارغ دل زیست
گر قابض ارواح بود عزرائیل
خود قابض روح او نگه کن تا کیست

***

چون بحر نفس زند بخارش نامند
آنگه که چکد ابر بهارش نامند
چون جمع شود سیل و چو شد داخل بحر
دریاب که بحر بی کنارش نامند

***

در راه طلب نه پا نه سر می‌باید
مردی ز دو کون بی خبر می‌باید
از پای فرونشین و ره رو کاینجا
پای دگر و چشم دگر می‌باید

***

آنان که به راه معرفت فرد شدند
صد رنج کشیدند که تا مرد شدند
گفتند بسی و چون نشد قصه تمام
آخر زجهان با دل پر درد شدند

***

زنهار دلا مگو که این نیک آن بد
انصاف بده من و ترا کو این حد
عالم همه چون یکی است اندر معنی
از رد یکی تمام را کردی رد

***

عارف که بود آنکه شریعت جوید
دایم سخن از شرع و طریقت گوید
نعلین شریعت و طریقت پوشد
با پای ادب راه حقیقت پوید

***

از غیرموحد نکند یاد دگر
فرقش نکند بنده و آزاد دگر
ورنیست چنین و دم ز توحید زند
توحید دگر باشد و الحاد دگر

***

یک نقطه به ذات شد هویدا ز عدم
وندر صور حروف بگذاشت قدم
گه شد الف و گهی احد گاهی الف
لیکن به حقیقت نه فزون گشت و نه کم

***

گه سوی حرم گه سوی بتخانه شدم
گه زاهد گه همدم پیمانه شدم
از این همه حاصلی ندیدم جز این
کز شعبدهٔ خیال دیوانه شدم

***

سالک همه را چو خویش بی سیر مبین
چون حق همه جاست مسجد ودیر مبین
هر شر که رسد ز غیب بی خیر مبین
القصه اگر موحدی غیر مبین

***

توحید به عرف زاهد ظاهربین
تصدیق یگانگی است اندر ره دین
توحید به عرف عارف آن است که او
جز حق دگری نبیند از روی یقین

***

آن دل که خدای را بود منزل کو
زین لحم صنوبری ترا حاصل کو
گویند که دل سرای حق شد آری
دل خانهٔ حق بود ولیکن دل کو

***

از بادهٔ یاد دوست مدهوشی به — وز هرچه ز یاد او فراموشی به
خاموش هدایت که اگر ز اهل دلی — چیزی نبود ترا ز خاموشی به

***

بحری است وجود و این تعین ماهی — ما ماهی و بحر را به ما همراهی
هرچند که ماهی شده غرق اندر بحر — از بحر چگونه باشدش آگاهی

***

من بنده که بس به معصیت خو دارم — وز بوالهوسی به هر طرف رو دارم
از طاعت خویش ناامیدم لیکن — امید به فضل و کرم او دارم

تَمّ الکتابُ وَهُوَ تَذکرةٌ لِلعارفینَ و تَبصِرةٌ لِلسّالکینَ و موسومٌ برِیاضِ العارفینَ حَفَظَهُ اللّهُ تَعالَی مِنْ شَرِّ المُنْکِرِیْنَ بِحُرْمَةِ محمّدٍ صَلَّی اللّهُ علیه و آلِهِ الطّاهِرِیْنَ صلواتُ اللّهِ و سَلامُهُ عَلَیْهِم اَجْمَعِیْنَ.

در وقت انتظام و اختتام این کتاب مستطاب جناب فضیلت و حکمت مآب حکیم عارف و شاعر واقف میرزا ابراهیم کازرونی متخلص به نادری سلمه اللّه ناظم مشرق الاشراق و غیره این چند بین گفته و حسب الخواهش آن جناب نوشته شد:

ساقی وارسته زکل جز خدا — جام می‌ات هادی راه هدا
کوثر باقیم عنایت نما — روی دلم سوی هدایت نما
تا به هدایت رخ جان آورم — شرح غم دل به بیان آورم
ای ز تو انوار هدایت منیر — جان تو آگاه ز بالا و زیر
تازه جوان فرخ و فرخنده پی — مرده ز مادون و به حق گشته طی
سالک راه صمدی آمده — مالک ملک ابدی آمده
روی تو انوار جمال ازل — بارزِ اسرار کمال ازل
جامع منقولی و معقول نیز — رفته دلیلت سوی مدلول نیز
باخبر از سرّ سراسر کتب — وین همه دانی حجب اندر حجب
زآنچه علوم آمده در هر کتاب — مخبر صادق بشمردش حجاب
او که شبان آمده عالم رمه — خوانده حجاب اللّه اکبر همه
ای تو زکل رسته و بسته به حق — یافته از مشرب بینش سبق
مست شده از می جام الست — دیده حجب هر چه بجز ذات هست
ساقی باقیت سقایت نمود — روی دلت سوی هدایت نمود
غیرت جان است تن خاکیت — عقل مجرد دل افلاکیت
هشته علایق به حقایق رخت — حاق حقایق گهر فرخت
فرخ و فرخنده و فرخ کلام — پختهٔ تو مایه ده هرچه خام
صورت و معنی سخن آرا تویی — ملک سخن را همه دارا تویی
شد شجر طور نی خامه‌ات — بارقهٔ نور از آن نامه‌ات
باخبر از راز کمون و بروز — شارق سیر تو بود و هم سوز
رسته ز قید چه و چون ذات تو — دوست نما آمده مرآت تو
عبد چو از کنه خود آگاه گشت — رسته شد از بندگی و شاه گشت
از بندگی و خسروی رسته ای — ملک سخن را تو خدیو نوی

مشرق اشراق معانی دلت | محو جمال ازل آمد گلت
ای زجمال تو هویدا کمال | وی ز کمال تو هویدا جلال
آنکه نه بگذشته ترا وقت زیست | یک دو سه سال سنه افزون ز بیست
ای تو جوان بخت جوان دبیر | بخت جوانت گهر عقل پیر
دانشت آئینهٔ بینش شده | گوهر بینش ز تو دانش شده
داده ز کف دانش و بینش تمام | پختهٔ تو رسته بکلی ز خام
سرخوش صهبای جمال ازل | وجد و طرب قسمت تو لم یزل
تذکره‌ای کامده‌ای ناظمش | احسن تقویم بحق لازمش
روضه به روضه روضات جنان | ساخته‌ای ختم به شعر خود آن
باغ بهشتی اثری وجد و حال | مزرع و کشتی ثمر آن کمال
وه که اساس خوشی آورده‌ای | تذکرهٔ دلکشی آورده‌ای
رحمت حق بر تو و طبع خوشت | روح فزا این سخن دلکشت
نادری آن بی سپر راه عشق | بندهٔ تو باخبر از شاه عشق
کرد به مدحت رقم این چند فرد | ذکر تو در مشرق اشراق کرد
تا که کنی درج در آن تذکره | بو که بماند ز پی تبصره
گر سزد آن خاتمه را ثبت کن | خار و خسی در چمنی نبت کن
در صدف است این ونه رخشان در است | مشرق اشراق مرا در خور است

پس از نگارش ابیات مذکوره در خاتمهٔ این
کتاب مسطوره به این رباعی در مدح نادری
ختم نمود

ای آنکه تویی شبان و عالم رمه شد | گفتار تو ختم گفته‌های همه شد
مانند کتاب حق که شد ختم به ناس | ابیات تو این کتاب را خاتمه شد

اَلْحَمْدُ لِلّهِ اَوّلاً و آخِراً و بَاطِناً و ظَاهِراً وَهَذَا خَاتِمَةُ الْخاتِمَةِ وَ الْحَاقُ الْقَآئِمَةِ الدَّآئِمَةِ وَاحْفَظْنَا مِنْ لَوْمِ الأَعْدَاءِ الْأَئِمّة بِحَقِّ آلِ النَّبی وَقائِمِه صَلَواتُ اللّهِ عَلَيْهِمْ اَجْمَعيْنَ.

عَلَی یَدِ العبدِ الرّاجی إلَی رَحْمَةِ المَلِک الوَهّاب ابن مرحوم حاجی میرزا حبیب اللّه المتخلص بخاقانی محلاتی حاجی محمد رضا المتخلص بالصفا و الملقب بسلطان الکتاب سنة ۱۳۰۵. مناجات و ساقی نامه معروف مولانا میر رضی الدین آرتیمارنی تویسرکانی چون به طور منتخب در ریاض العارفین به چاپ رسیده و علاقه مند زیاد دارد لذا تکمیلاً در آخرکتاب به طبع رسید.

الهی به مستان میخانه‌ات | به عقل آفرینان دیوانه‌ات
الهی به آنان که در تو گمند | نهان از دل و دیدهٔ مردمند
به دریا کش لجهٔ کبریا | که آمد به شأنش فرود إنّما
به درّی که عرش است او را صدف | به ساقی کوثر به شاه نجف
به نور دل صبح خیزان عشق | ز شادی به انده گریزان عشق
به انده پرستان بی پا و سر | به شادی فروشان بی شور و شر
به رندان سرمست آگاه دل | که هرگز نرفتند جز راه دل
به مستان افتاده در پای خم | به مخمور با مرگ در اشتلم

به شام غریبان، به جام صبوح کز ایشانست شام و سحر را فتوح
کزان خوبرو، چشم بد دور باد غلط دور گفتم که خود کور باد
که خاکم گل از آب انگور کن سراپای من آتش طور کن
خدا را به جان خراباتیان کزین تهمت هستی‌ام وارهان
به میخانهٔ وحدتم راه ده دل زنده و جان آگاه ده
که از کثرت خلق تنگ آمدم به هر سو شدم سر به سنگ آمدم
میی ده که چون ریزیش در سبو برآرد سبو از دل آواز هو
از آن می که در دل چو منزل کند بدن را فروزان‌تر از دل کند
از آن می که گر عکسش افتد به باغ کند غنچه را گوهر شب چراغ
از آن می که گر عکس بر لب زند لب شیشه تبخاله از تب زند
از آن می که گر شب ببیند به خواب به شب سر زند از دل آفتاب
از آن می که گر عکسش افتد به جان تواند در آن دید حق را عیان
از آن می که چون ریزیش در سبو همه قُلْ هُوَ اللّه آید ازو
از آن می که در خم چو گیرد قرار برآرد ز خود آتشی چون چنار
میی صاف ز آلودگیّ بشر مبدل به خیر اندر او جمله شر
میی معنی افروز صورت گداز میی گشته معجون راز و نیاز
میی از منی و تویی گشته پاک شود چون فتد قطره‌ای گر به خاک
به یک قطره آبم ز سر درگذشت به یک آه بیمار ما در گذشت
چشی گر از آن باده کوکو زنی شوی چون ازو مست هو هو زنی
دماغم ز میخانه بویی شنید حذر کن ز دیوانه هویی شنید
بگیرید زنجیرم ای دوستان که پیلم کند یاد هندوستان
دماغم پریشان شد از بوی می فرو نایدم سر به کاووس و کی
پریشان دماغیم ساقی کجاست شراب ز شب مانده باقی کجاست
بزن هر قدر خواهیم پا به سر سرمست از پا ندارد خبر
بیا ساقیا می به گردش درآر که دلگیرم از گردش روزگار
میی بس فروزان تر از شمع نور میی ساقی و کاسه و جام و شور
میی صاف ز آلایش ماسوا ازو یک نفس تا به عرش خدا
میی کاو مرا وا رهاند ز من ز آیین کیفیت ما و من
ازین می حلال است در کیش ما که هستی وبال است در پیش ما
از آن می حرام است بر غیر ما که خارج مقام است در سیر ما
میی را که باشد در او این صفت نباشد به غیر از می معرفت
تو در حلقهٔ می پرستان در آی که چیزی نبینی به غیر از خدای
به این عالم ار آشنایی کنی ز خود بگذری و خدایی کنی
کنی خاک میخانه گر توتیا ببینی خدا را به چشم خدا
به میخانه آی و صفا را ببین مبین خویش را و خدا را ببین
نگویم که از خود فنا چون شوی به یک قطره از باده بی چون شوی

به شوریدگان گر شبی سرکنی — وزان می که مستند لب تر کنی
جمال محالی که حاشا کنی — ببندی دو چشم و تماشا کنی
قمر دُردنوش است از جام ما — سحر خوشه چین است از شام ما
مغنی نوای دگر ساز کن — معربدکنان مطرب آواز کن
بس آلوده‌ام آتش می کجاست — پر آسوده‌ام نالهٔ نی کجاست
به پیمانه پاک از پلیدم کنید — همه دانش و دین و دیدم کنید
چو پیمانه از باده خالی شود — مرا حالت مرگ حالی شود
سحر چون نبردی به میخانه راه — چراغی به مسجد ببر صبح گاه
نداری تو چون تاب دیدار او — ز دیدار رو کن به دیوار او
نبرده است گویا به میخانه راه — که مسجد بنا کرده در خانقاه
خرابات را گر زیارت کنی — تجلی به خروار غارت کنی
توانی اگر دل به دریا کنی — که آن در یکتای پیدا کنی
زنی در سماعی ز می سرخوشی — سزد گر ازین شوق خود راکشی
تو شادی بدین اندکی عار کو — گشودند گیرم درت بار کو
بیا تا به ساقی کنیم اتفاق — درون‌ها مصفا کنیم از نفاق
چو مستان به هم مهربانی کنیم — دمی بی ریا زندگانی کنیم
بگرییم یک دم چو باران به هم — که اینک فتادیم یاران ز هم
مغنی سحر شد خروشی برآر — ز خامان افسرده جوشی بر آر
که افسردهٔ صحبت زاهدم — خراب می و ساغر و شاهدم
بیا تا سری در سر خم کنیم — من و تو تو و من همه گم کنیم
سرم در سر می پرستان مست — که جز می فراموششان هرچه هست
بزن ناخن ناله‌ای بر دلم — دمار کدورت بر آر از دلم
بده ساقی آن آب آتش خواص — کزین هستی‌ام زود سازد خلاص
مگو تلخ و شور آب انگور را — که روشن کند دیدهٔ کور را
به من عشوه‌ای چشم ساقی فروخت — که دین و دل و عقل را جمله سوخت
مرا چشم ساقی چو از هوش برد — چه کارم به صاف و چه کارم به دُرد
کدورت کشی از کف کوفیان — صفا خواهی اینک صف صوفیان
چوگرم سماع هر یوسفی — حریقان اصولی ندیمان کفی
تکلف بود مست از می شدن — خوشا بی خود از نالهٔ نی شدن
خراباتیی سوی مسجد مرو — بهشتی به دوزخ برابر مشو
فزون از دو عالم تو در عالمی — بدین سان چرا کوتهی و کمی
چه افسرده‌ای زنگ دندان بگیر — چرا مرده‌ای آب حیوان بگیر
ازین دین به دنیافروشان مباش — بجز بندهٔ باده نوشان مباش
چه درماندهٔ دلق و سجاده‌ای — مکش بار محنت بکش باده‌ای
مکن قصّهٔ زاهدان هیچ گوش — قدح تا توانی بنوشان و نوش
حدیث فقیهان بر ما مکن — ز قطره سخن پیش دریا مکن

که نور یقین از دلم جوش زد
جنون آمد و بر صف هوش زد

قلم بشکن و دور افکن سبق
بسوزان کتاب و بشویان ورق

که گفته که چندین ورق را ببین
ورق را بگردان و حق را ببین

تعالی اللّه از جلوهٔ آن جناب
که بر جملگی تافت چون آفتاب

بدین جلوه از جا نرفتی که‌ای
تو سنگی کلوخی جمادی چه‌ای

صبوح است ساقی برو می بیار
فتوح است مطرب دف و نی بیار

نماز ارنه از روی مستی کنی
به مسجد درون بت پرستی کنی

به می صاحب تخت و تاجم کنید
پریشان دماغم علاجم کنید

فرو رفته اشک و فرارفته آه
که باشند بر دعوی ما گواه

به می هستی خود فنا کرده‌ایم
نکرده کسی آنچه ما کرده‌ایم

جسد دادم و جان گرفتم ز می
چه می‌خواستم آن گرفتم ز می

به می گرم کن جان افسرده را
که جان زنده دارد تن مرده را

چه می‌خواهد از مسجد و خانقاه
هر آنکو به میخانه برده است راه

ندانم چه گرمی است با این شراب
که آتش خورم گویی از جام آب

درون خرابات ما شاهدی است
که بدنام ازو هر کجا زاهدیست

جهان منزل راحت اندیش نیست
ازل تا ابد یک نفس بیش نیست

سراسر جهان گیرم از تست و بس
چه اندوزی آخر درین یک نفس

فلک بین که با ما جفا می‌کند
چه‌ها کرده است و چه‌ها می‌کند

برآورده از خاک ما گرد و دود
چه می‌خواهد از ما سپهر کبود

نمی‌گردد این آسیا جز به خون
الهی که برگردد این سرنگون

من آن بی توانم که تا بوده‌ام
نیاسودم ار یک دم آسوده‌ام

رسد هر دم از همدمانم غمی
نبودم غمی گر بدم همدمی

درین عالم تنگ تر از قفس
به آسودگی کس نزد یک نفس

نه در مسجدم ره نه در خانقاه
ازین هردو در هر دو رویم سیاه

نمانده است در هیچکس مردمی
گریزان شده آدم از آدمی

همه متفق با هم اندر نفاق
به بدخویی اندر جهان جمله طاق

خروشان به هم همچو شیر و پلنگ
روش آشتی‌هایی بدتر ز جنگ

گروهی همه مکر و زرق و حیل
همه مهربان بهر جنگ و جدل

همه گرگ مان و همه میش پوست
همه دشمنی کرده در کار دوست

شب آسودگی روز شرمندگی
معاذ اللّه از این چنین بندگی

برون ها سفید و درون ها سیاه
فغان از چنین زندگی آه آه

همه سر برون کرده از جیب هم
هنرمند گردیده در عیب هم

بفرمای گور و بیاور کفن
که افتاده‌ام از دل مرد و زن

نه سودای کفر ونه پروای دین
نه ذوقی از آن و نه شوقی ازین

رخ ای زاهد از می پرستان متاب
تو در آتش افتاده‌ای ما در آب

ز ما دست، ای شیخ مسجد بدار
خراباتیان را به مسجد چه کار

اگر مرد دینی ز دانش مگو	که او را نداند کسی غیر او
برو کفر و دین را وداعی بکن	به رقص اندرآی و سماعی بکن
ندوزی چو حیوان نظر بر گیاه	بیابی اگر لذت اشک و آه
همه مستی و شور و حالیم ما	نه چون تو همه قیل و قالیم ما
دگر طعنهٔ باده بر ما مزن	که صد بار زن بهتر از طعنه زن
مکن منعم از باده ای محتسب	که مستیم از جام لایَحْتَسِبْ
به مسجد رو و قتل و غارت ببین	به میخانه آی و طهارت ببین
به میخانه آی و حضوری بکن	سیه کاسه‌ای کسب نوری بکن
چو من گر از آن باده بی من شوی	به گلخن درون رشک گلشن شوی
چه آب است کاتش به جان افکند	که گر پیر نوشد جوان افکند

یک غزل از مهرعلی گرکانی مصحّح کتاب نسخهٔ ب:

چو یار ساغر زرین به دست می‌گیرد	قرار جان من می‌پرست می‌گیرد
فدای ساعد آن نوجوان می‌زده‌ام	که ره چو شیر به پیلان مست می‌گیرد
ببین به دیده و ابروی خم گرفتهٔ او	چو محتسب که کمین کرده مست می‌گیرد
مدام زلف سیه تاب می‌دهد گویی	که ماهی دل ما ره به شست می‌گیرد
اگرچه کشور جان مشکل است تسخیرش	ز بند خویش هر آنکس که رست می‌گیرد
زهر دلی که بلند است شعلهٔ آهی	مرا به سینه چو شبنم نشست می‌گیرد
درین زمانه جز آن زلف تابدار کجااست	که از فتاده عشق تو دست می‌گیرد
اگر ترانهٔ مهر علی به چرخ رسد	به چنگ زهرهٔ چنگی شکست می‌گیرد